

نام رمان: یاقوت کبود

نویسنده: مهسا حسینی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

انگشتهایش را روی سطح صاف و صیقلی سنگ قبر به ح رکت در آورد.

چشمانش از اشک پُر میشد . فریادی پُر از درد کشید:

- چرا رفتی ؟ چرا منو تنها گذاشتی ؟ چرا ؟ ...

صدای زجهای بلندش گوش فلک را هم کر میکرد . مرتب کلمهی "چ را

"ورد زبانش بود . فریادهای دردناکش دل سنگ را هم آب میکرد

. لباسهای کهنه و وصله پینه اش سرما را به جانش میریخت . لرز تمامبدنش را گرفته بود

صورتش را که از سردی هوا سرخ شده بود بهسمت آسمان گرفت:

- خدایا دیگه طاقت ندارم . جون منم بگیر!

سرش را روی قبر گذاشت ، شانه هایش از شدت هق هق میلرزید.

- کات ! عالی بود خسته نباشین.

سرش را از روی قبر بلند کرد . قطره های اشک را با انگشت گرفت. کسی نزدیکش

آمد و دستمالی به سمتش گرفت:

- اشکاتونو پاک کنین.

تشکر کنان دستمال را گرفت و زیر پلکش کشید . از کنار سنگ قبر بلند شد . صدای

اطرافیان را میشنید:

- خسته نباشین خانوم رزمجو.

لبخندی روی لب آورد و سر تکان داد . کارگردان نزدیکش آمد:

- شاران جان عالی بود . مثل همیشه بی نقص .
لبخندی نصفه روی لبهایش جان گرفت:
- بهتر از اینم میتونستم .
- همینشم عالی بود دختر . برای شام با گروه قرار گذاشتیم میگم ماش ینیاد دنبالت .
گرمای شنلی را روی شانهِ هایش احساس کرد . یکی از عوامل پشتصحنه بود که با لبخند
شال را روی شانهِ هایش انداخته بود . تشکر کرد و رو به کارگردان جواب داد:
- ممنون اما امشب نمیتونم . بهتون خوش بگذره .
- بین این دفعه ی چندمه که دعوت میکنم و نمیای تلافی میکنم!
- سلام به خانومتون برسونین حتما .
اشاره به همسرش به موقع بود ، مسعودی لبخندی زد ، انگار که عادتکرده بود تمام طعنه
های شاران را نشنیده بگیرد:
- باشه . ولی یه بار باید تنهایی بریم شام بخوریم . میخوام راجع به کاربعدی باهات حرف
بزنم . نمیخوام به این زودی بازیگر به این خوبیرو از دست بدم .
چشمهایش خود شیطان بود ! با رفتنش ابروهای شاران در هم رفت .
تمام مدت روی اعصابش رژه رفته بود . بدش نمی آمد خبر کارهایشرا برای زنش
بفرستد . زیر لب زمزمه کرد:
- مرد ک خرفت!

به سمت کانت ر لباسها قدم برداشت . کسی دنبالش میدوید:

- خانوم رزمجو یه عده منتظرن که باهاتون عکس بگیرن.

سرما به جانش نفوذ کرده بود . روی صندلی مقابل آینه نشست و بهتصویرش نگاه

انداخت . در همان حال جوابی زیر لبی داد:

- باید گریمو پاک کنم.

دخترچیزی جواب داد که شاران نشنیده گرفت . دوباره تنها شد . کمیاز این سکوت و

آرامش استفاده کرد . گاهی از هیاهوی پشت صحنهخسته میشد . تنهایی اش خیلی طول

نکشید . دقیقه ای بعد گریمر واردشد و تمام صورتش را تمیز کرد . در نهایت لباسهایش را

تعویض کردو به سمت کیفش رفت . موبایلش را بیرون کشید . ا تماس از دسترفته داشت

خوب میدانست این تماسها از کیست ! بدو ن نگاه کردن

موبایل را به کیف برگرداند و با قدمهایی بلند از کانترب بیرون زد . باچند نفر خداحافظی کرد

و برای عده ای سر تکان داد . عینک آفتاببزرگش را روی چشم زد . با چند نفری که تا

لوکیشن فیلمبرداری آمدهبودند عکس گرفت . لبخند زد ، حرف زد و جواب داد ! در

نهایتدوباره به سمت ماشینش قدم برداشت . پایش را روی پدال گاز فشارداد و با سرعت

از صحنه ی فیلمبرداری دور شد.

صدای ضبطش را زیاد کرد و تند تر راند . انگار که کسی در خانهانتظارش را میکشد !

خودش هم نمیدانست این همه عجله برای چیست، کسی منتظرش نبود . گوش به آهنگ

ملایمی که پخش میشد سپرد.

شانس آورد آن ساعت خیابانها خلوت بود اصلاً حوصله ی ترافیک و مردمی که از پشت شیشه ی ماشین خیره نگاهش میکردند را نداشت.

خیلی زود به خانه رسید ، ریموت پارکینگ را برداشت و در را باز کرد . سر جای همیشگی ماشینش را پارک کرد و وارد لابی مجللخانه اش شد و بعد هم به سمت آسانسور رفت ، دستش را روی دکمه ی طبقه ی ۱۰ گذاشت و با بسته شدن در آسانسور چشمهایش روی همافتاد . صدای موسیقی ملایم سکوت محض را میشکست . با توقف آسانسور چشمهایش باز شد . قدمهایش را آرام برداشت ، کلید را در قفل چرخاند به محض باز شدن در آرامش به وجودش برگشت.

فضای خانه برای یک نفر بیش از حد بزرگ بود . شاید هم کمی زیاد از حد تجملی . دیوارهای پر از تابلو و تابلو فرش بود ، سقف بلند و وسایلی که همه یک دست سفید ست شده بودند با پرده های ابریشمیو پر زرق و برق همه سلیقه ی فوق العاده اش را نشان میداد اما کمزیرانه روی بود . انگار که قصد داشت وضعیت مالی اش را به رخ

بکشد ! شاید اگر کمی با خودش صادق میبود اعتراف میکرد که گاهی این خانه او را میترساند.

شالش را از سر در آورد و خودش را روی یکی از راحتی ها انداخت. این سکوت و آرامش را دوست داشت . همیشه عاشق سکوت خانهاش بود . تنهایی گاهی آزارش میداد اما شکایتی نداشت . وضع زندگیش را دوست داشت . خودش انتخاب کرده بود ، خودش تلاش کرده و خودش به جایی که هست رسیده بود!

نگاهی به اطراف انداخت ، ابروهایش در هم رفت . این خدمه ی جدیداصلا خوب نبود . باید تماسی با محبی میگرفت . موبایلش را بیرونکشید و تازه به یاد تماسهای از دست رفته اش افتاد . تماس با محبی رابه وقت دیگری موکول کرد . انگشتش را روی صفحه کشید و بوقهایتلفن را شمرد.

- یک ... دو ... سه ...

- الو ؟

با دو انگشت چشمهای خواب زده و خسته اش را ماساژ داد:

- سلام.

صدای مادرش هیجان زده و خوشحال به گوشش رسید:

- سلام مادر . حالت چطوره ؟ دراز کشید و زمزمه وار جواب داد:

- خوبم.

- زنگ زدم بهت جواب ندادی.

- سر فیلمبرداری بودم.

خسته نباشی.

- چیزی شده ؟ چند باری زنگ زده بودی.

- نه ... میخواستم حالتو پپرسم ...

احساس میکرد موضوع چیز دیگریست! خوب میدانست دیر یا زود مادرش لب باز میکند. پس سکوت اختیار کرد و به بی نظمی که فقط او میدید و کمی وسواس گونه بود خیره شد! بار دیگر صدای مادرشرا شنید:

- ناهار خوردی؟

چشمهایش را روی هم گذاشت، یادش افتاد که چیزی نخورده. سر صحنه برایش غذا آورده بودند اما به خاطر کالری بالا و چربی کهر ویش ماسیده بود غذا را نخورده پس فرستاده بود:

- میخورم.

- الان که ساعت چهاره. دیگه ناهار نیست عصر ونست!

صدای مادرش نگران بود.

- گرسنه نبودم. تو خوبی؟ اعظم چطوره؟

- خوبه مادر. کلاسه. دستت درد نکنه پول رو به موقع بهش رسوندی

.

- کاری نکردم.

- راستی...

مکت کرد. شاران گوش به زنگ بود. خوب میدانست اتفاق ناخوشآیندی افتاده که مادرش دل دل میکند برای گفتن!

- برای اعظم خواستگار اومده. موقعیت خوبی هم دارن...

شاران پلکهایش را روی هم گذاشت و با حرص گفت:

مگه این دختر چیکارتون داره که میخواین از دستش خلاص بشین؟

آسه میره آسه میاد! بذارین زندگیشو بکنه!

مادرش دستپاچه شد:

- من که حرف ندارم... بابات...

صدایش کمی از حالت نرمال بالا تر رفت:

- بهش بگو کاری به اعظم نداشته باشه. خرج زندگیش که داره میگذره. بینم داره

دختره رو اذیت میکنه میارمش اینجا پیش خودم.

- ناراحت نکن خودت رو. فقط خواستم بهت بگم. حرص نخور انقدر

چشمهایش را باز کرد تحمل بیشتر شنیدن نداشت.

- مامان من باید برم. بهت زنگ میزنم.

صدای مادرش غمگین شد:

- باشه مادر. وقت کردی بیا اینجا بینمت.

- باشه.

خودش هم میدانست فعلا قصد تازه کردن دیدارها را ندارد. دلشبرای اعظم و

مادرش تنگ میشد اما پدرش و احمد...

- خداحافظ.

صدای زمزمه ی مادرش را شنید و تماس را قطع کرد . نگاهی بهصفحه ی گوشی انداخت و دوباره شماره گرفت:

- الو ؟

بدون سلام و احوالپرسی گفت:

- یه خدمه ی دیگه واسم پیدا کن!

صدای محبی ، مدی ر برنامه هایش کلافه به گوشش رسید:

تازه یکی رو استخدام کردم برات!

- کارش خوب نیست!

- شاران داری حساسیت به خرج میدی!

انگشتش را روی میز کشید . رد غبار کم جانی روی دستش به جا ماند

. پُر حرص غرید:

- حتی میزو درست تمیز نکرده.

به سمت اتاقش رفت و بالاخره رضایت داد پالتو را از تن در آورد.

- شاران این دهمیه!

- من یکی رو میخوام که کار کردن بلد باشه!

- شاران!

- همین که گفتم!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت . موهای پُر و بلندش را از قی د کلیپس آزاد کرد و با انگشتهای یخ بسته اش سردردناکش را ماساژ داد . از اتاقش با دکور تماما سبز خارج

شد و به سمت آشپزخانه رفت . تمام قسمت‌های خانه اش پر بود از عکسهای خودش بعضی از عکسها قدی و بعضی دیگر از چشمهای درشت و خاصش ! محبی همیشه میگفت که چشمهایش یکی از دلایل معروفیتشاست . چشمهای گیرایی داشت و خودش به خ وبی از راز جذابیتش ان ب اخبار بود.

د ر یخچال را باز کرد ظرفهای غذا ، آماده شده روی هم چیده شده بودند . یکی را باز کرد و داخل ماکروویو گذاشت . دوباره به سمت یخچال رفت و وسایل تهیه ی سالاد را حاضر کرد و روی کانت ر وس ط آشپزخانه گذاشت . سالاد هوس انگیزی برای خودش درست کرد و ظرف غذایش را از ماکروویو بیرون کشید مرغ آب پز شده و

سبزیجات پخته ، غذای امروزش بود . روی صندلی های پایه بلن د آشپزخانه نشست و در سکوت مشغول خوردن شد . دو قاشق بیشتر نخورده بود که تلف ن خانه اش زنگ خورد . از جا بلند شد و جواب داد

- خانوم رزمجو مهمان دارین.

صدای نگهبان بود . ابرو در هم کشید:

- کیه ؟

- خانوم مصباحی.

- بفرستش بالا.

گوشی را سر جایش قرار داد و در ورودی را روی هم گذاشت تا کتایون داخل

بیاید . به آشپزخانه برگشت و مشغول خوردن شد.

- چنگالی به سالادش زد صدای کتایون به گوشش رسید:
- این همه اوادم اینجا بازم این یارو ازم اسم و رسم میخواد . بهش بگواین خانوم هر وقت میاد راهش بده تو بدو ن سوال و جواب.
 - نیامده شروع کرده بود:
 - وظیفشه باید پرسه.
 - وارد آشپزخانه شد و خودش را روی صندلی مقابل شاران رها کرد:
 - نه از منی که هر روز اینجام . چی میخوری ؟
 - نگاهی به غذای شاران انداخت و صورتش را چین داد:
 - بازم از این مزخرفات آب پز شده ؟ دختر بذار یکم چربی به بدنتبرسه آدم خوب نیست خیلی هم استخونی بشه.
 - چربی باید زیر ۱۰ سال به بدن برسه نه منی که تو سرایشی پیریافتادم !
 - ابروهای کتایون در هم رفت:
 - ۲۰ سال که سنی نیست . حالا حالا ها جا داری .-
 - از روی صندلی بلند شد و به سمت یخچال رفت . همیشه همینطور بودبدو ن تعارف و رو در بایستی ! شاران به حرف آمد:
 - یه کلاس موسیقی درست و حسابی برام پیدا کن.
 - کتایون سببی برداشت و در یخچال را بست:
 - برای خودت ؟

شاران نگاهش را برای ثانیه ای از غذایش گرفت و به کتایون دوخت:

- برای اعظم.
- چه جور سازی باشه ؟
- هر چی ! میخوام یکم از خونه دورش کنم.
- باز دوباره دلت داد و دعوا میخواد ؟ بی توجه به حرف کتایون گفت:
- لازمه ! باز خیالات به سرشون زده!
- چرا نمیاریش اینجا ؟
- بچه شدی ؟ بیارمش اینجا از تنهایی پیوسه ؟ من اصلا خونه نیستم کهبش برسم.
- دیگه بچه نیست - .
- نفسش را بیرون فرستاد و ظرف غذایش را پس زد:
- اینارو ول کن جایی رو سراغ داری ؟
- من نه ولی دوستای بهنام هستن . میتونم بهش بسپرم.
- شاران سر تکان داد:
- خوبه بهش بسپر فقط زودتر.
- کتایون سر تکان داد:
- امشب شام بریم بیرون ؟
- همین الان ناهار خوردم ! تو حرف شام میزنی ؟
- به این میگی ناهار ؟ بیا ببرمت یه رستوران که انگشتات رو بخوری.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبهای شاران نقش بست:

- من که رژیمم . تو برو جای منم بخور!
- بیخود! بهنام راس ساعت ۷ تو رستوران منتظر مونه! در ضمنگفته دوستش رو هم با خودش میاره . همون سرمایه داره!
- کتایون چشمکی به شاران زد.
- دوستاش ارزونی خودش . اگرم پیام فقط برای شامه نه واسه ی دلدادن و قلوه گرفتن.
- کتایون بلند خندید:
- دیگه زیادی مرد گریز شدی . باید یه فکری به حالت بکنم!
- به جای اینکه انقدر به من گیر بدی برو یکم به فکر کارن باش!
- اون از پ س خودش بر میاد . هنوز برادر ر منو شناختی ؟ این وسطتویی که زیادی گیر کردی تو گذشته ! یکم ریلکس باش ، لذت ببر از زندگی!
- جدی ؟ دیگه چی ؟
- مثلاً همین آخر هفته پاشو با هم بریم ترکیه.
- باشه ! به کارگردان و تهیه کننده میگم شرمنده ولی دوستم میخواد بره سفر باید برم باهاش.
- کتایون به خنده افتاد:
- آفرین دختر چیز فهم!

- اگه به تو باشه من کار و زندگیمو از دست میدم اونوقت از صفر دوباره بابا بهمون باید
هوامو داشته باشه!

- نه که بدش میاد! از خدایه دوباره پا بذاری اونجا!
شاران خندید.

- دلم تنگ شده براشون.

- همینجوری که داری از دلتنگیات میگی برو حاضر شو دختر گلم!

- حالا کو تا ساعت ۷! عجول شدی!

- من که میدونم یه ساعت قر و فرت طول میکشه! تازه اگه بتونیم سالم از زیر دست
طرفدارات رد بشیم.

شاران از جا بلند شد، بودن با کتایون را دوست داشت تنها کسی بود که از زندگی بی سر
و سامانش با خبر بود و به جای زخم زدن درماتمام حال بدش شده بود.

به صندلی مدیریتش تکیه زده بود و مشغول بر آورد کردن سفارشات بود. تقه ای به در
اتاقش خورد سرش را بالا آورد:

- بفرمایید!

در با مکث باز شد ترابی یکی از فروشنده هایش وارد شد. لبخند بی روی لب آورد:

- چی شده ترابی؟

ترابی سرش را پایین انداخت و با من من به حرف آمد:

- آقا اگه اجازه بدین امروز یکم زودتر برم . شرمندم تو این ماه مدام مرخصی گرفتم.
برو . فقط به بچه های دیگه بسپر جات رو پُر کنن.
ترابی از خوشحالی بال در آورد:
- مرسی آقا لطف کردین.
هامون سر تکان داد:
- پول لازم نداری ؟
- نه آقا . از صدقه سر ی شما هیچ کم و کسری ندارم.
هامون لبخندی به صورت پس ر جوان زد:
- مرد حسابی داری اینجا کار میکنی لطف اضافی بهت نکردم . برواگه کاری داشتی بهم
زنگ بزن.
- ترابی تشکر کنان از دفتر بیرون رفت . هامون نگاهی به ساعتش انداخت ۴ عصر بود از جا
بلند شد و کتش را از پشت صندلی برداشت. موبایل و سوییچش را از روی میز چنگ زد و
کت را پوشید . مغازه مثل همیشه شلوغ بود و فروشنده ها مشغول.
- علی!
- یکی از فروشنده ها را صدا زد . علی به سمتش آمد:
- جانم آقا ؟
- من جایی کار دارم تا نیم ساعت دیگه هادی میاد اینجا حواست باشه همه چی.
- رو چشمم آقا برید به سلامت.

هامون ضربه ای به شانه ی علی زد و پا بیرون گذاشت . سوار ماشینش شد و به سمت خانه راند. خوب میدانست این وقت عصر خانهرفتنش مساوی بود با گله کردنهای مادرش از وضع نابه سامان زندگیش . برادرش هادی با آنکه کوچکتر بود اما ۵ سال قبل ازدواج کرده بود . با اینکه ازدواج هادی مایه ی خوشحالی مادرشان بود اما نگاه حسرت بارش همیشه همراه هامون بود . شغل مناسب و وضع مالی خوبی داشت . خوش رو و نجیب بود . جوری که فامیل به سرش قسم میخوردند . چند باری خاله اش گوشه چشمی آمده و قصد کرده بودوصلتی بین دو خانواده صورت دهد اما با مخالفت سفت و سختهامون همگی پشیمان شده بودند . ۸۳ ساله بود و راه کمی تا ۴۱سالگی داشت . از زندگی اش راضی بود اگر این گله کردنهای گاه و بیگاه مادرش میگذاشت حالش بهتر هم میشد ! با خودش عهد کرده بودهانیه را هم عروس و هومن را داماد کند ، بعد فکری به حال زندگی خودش میکرد . وقتی پدرش در گو ر سرد آرمید با خود عهد کردزندگی خواهر و برادرش بر خواسته هایش اولویت داشته باشد . خندل خورده بود تا مغازه ی فکستنی طلافروشی پدرش ته ب ازار را تب دیلبه سه شعبه طلاسازی بزرگ بالا شهر کرده بود!

ماشین را داخل حیاط برد و پیاده شد . خانه ای ویلایی و دو طبقه در یکی از بهترین خیابانهای تهران برای مادرش خریده بود . با وجود مخالفت های مادرش حاضر نشد ب ود کوت اه بیای د . ص دای م ادرش راشنید:

- هانیه فکر کنم برادرت اومد.

لبخندی روی لبهایش نشست . مادرش تمام زندگی اش بود . صورتخندان هانیه مقابلش ظاهر شد:

- سلام
- علیک سلام . چطور این وقت روز خونه ای؟ هانیه از جلوی در کنار رفت:
- استادمون نیومده بود زود برگشتم.
- هامون نگاهی به مادرش انداخت و به سمتش رفت:
- سلام حاج خانوم.
- لبخند مادرش خود زندگی بود.
- سلام پسرم . ناهار خوردی؟
- یه چیزایی خوردم.
- کوفته درست کردم.
- هامون اشاره ای به شکمش کرد:
- چاق شدم حاج خانوم اینجوری پسرت از ریخت و قیافه میفته هیچکس نگاهشم نمیکنه ها.
- حاج خانوم که انگار داغ دلش را تازه کرده باشند به حرف آمد:
- از خدائونم باشه . بعدشم این حرفارو به من نزن . این تویی که بهکسی نگاه نمیندازی وگر نه من الان باید دو تا عروس داشته باشم باکلی نوه!
- هامون کتش را از تن کند و به دست هانیه داد . با خنده جواب داد:

- عروس بیارم برات که چی بشه؟ میاد تو خونه زندگیت غر میزنه، آشوب میکنه، پسرت رو ازت میگیره. بده نشستم و ردل خودت؟ مبل کنار مادرش را اشغال کرد و دستهای سفید پنبه ای و چروکخورده اش را در دست گرفت:
- خُبه خُبه! زبون نریز. اون روزا گذشت که عروس و مادر شوهر با هم بد بودن. هامون با خنده به هانیه گفت:
- هانیه برو این کوفته رو بردار بیار بخورم. غلط کردم گفتم به فک رهیکلمم. مادرش خندید:
- دور از جونت. دشمنت غلط کنه مادر. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- پس هومن کجاست؟ مادرش قلاب به دست گرفته و برای هومن شال میبافت. شال هانیه راتمام کرده بود. بعد از هومن نوبت به هامون میرسید. در همان حال جواب داد:
- والا این پسر هوایی شده. حرف که نمیزنه ولی میفهمم یه چیزیشهست. هامون به خنده افتاد:
- اینم از دومین عروست. دیگه چی میخوای؟ زهره خانوم نگاه پُر افسوسی به پسرش انداخت:
- با این حرفا منو گول نزن. عروسی تورو میخوام ببینم.

سر مادرش را بوسید ، مثل همیشه حرف که به عروسی میکشید بحثرا منحرف میکرد:

- امشب من دیرتر میام خونه . شما بخواب منتظرم نباش.

- چرا؟ جایی میری ؟

- با یه سری از دوستای قدیم قرار شام گذاشتیم .

- با کیا ؟

- میشناسیشون . بچه های کوچه آشتی.

مادرش لبخند زد:

- علی و سهراب ؟

هامون سر تکان داد و از جا بلند شد:

- تا کوفته ها گرم میشه من برم دوش بگیرم.

هامون وارد اتاقش شد و لباسهایش را از تن بیرون کشید . چند سال از آن روزها گذشته بود

. گذشت زمان را باور نمیکرد . هر دو رفی قبچگی اش همسر و فرزند داشتند و زندگی

های عالی . به تصوی رخودش در آینه خیره ماند . زندگی خودش هم خوب بود . فقط

زندداشت و بچه ! انقدر هم مهم نبود . . . در عوض هومن و هانیه راداشت ! هادی و بچه

هایش هم بودند . حوله اش را برداشت و به حمام رفت.

-کشتیم با این رانندگیت کاش میداشتی خودم ماشین بیارم.

کتایون خنده کنان سوییچش را به دربان رستوران تحویل داد:

- ماشین بیاری که تو بکشیمون ؟ ترجیح میدم خودم قاتل باشم.

گوشه ی ل ب شاران طرح نیشخند گرفت . سریع خودش را داخل رستوران انداخت تا کسی متوجه حضورش نشود.

- کجاست این شوه ر عتیقه ات ؟

- شوهرم آقااست . اوناهاش.

اشاره به نقطه ای کرد . شاران میتوانست همراه بهنام را ببیند . مرد یتقریبا هم سن و سال بهنام ، خوش پوش ، براق ی کفشش از آن فاصلههم چشمش را میزد . کنار کتایون قدم برداشت ، به میز رسید . لبخند روی لبهایش آورد:

- سلام.

بهنام و همراهش از جا بلند شدند.

- سلام شاران چطوری ؟

با بهنام دست داد:

- دوستم شهریار.

اشاره ی بهنام به همراهش بود . نگاه شاران به سمت مرد برگشت.

چشمهای درشت و قهوه ای ، پوست سفید و موهای پُر و قهوه ای رنگ که بیشتر به نظر میرسید با رنگ مو ، رنگ اصلی اش را حفظ کرده باشد . بهنام معرفی کرد:

- شهریار جان ، شاران یکی از دوستای خوب ما . میشناسیش که.

شهریار دستش را مودبانه به سمت شاران گرفت:

- خوشبختم شاران . از نزدیک دیدنت جذابی ت دیگه ای داره . من یکبار طرفدارای پر و پا قرصتم.
- شاران با تردید دست شهریار را فشرد . لح ن خودمانی اش به دلشاران ننشسته بود . کتابیون صندلی مقابلش را انتخاب کرد و همگینشستند . هنوز چیزی نگذشته بود که دختری به سمت میزشان آمد:
- خانوم رزمجو.
- شاران سرش را بالا آورد . دختر جوان هیجان زده گفت:
- وای باورم نمیشه اینجا دیدمتون . میشه بهم امضا بدین؟ شاران دختر را به یکی از لبخندهای شیرینش مهمان کرد:
- حتما عزیزم.
- دختر کاغذی را به سمتش گرفت . شاران پرسید:
- اسمت چیه؟
- سارا.
- شاران برایش نوشت " تقدیم به سارای عزیزم . شاران رزمجو " امضا کرد و به دستش داد.
- ممنون . ببخشید مزاحمتون شدم.
- شاران سری تکان داد و نگاهش را دوباره به افراد دور میز دوخت.
- کتابیون به چشمهای پُر از برق تحسی ن شهریار خندید:

- دیگه این موقعیت های شاران برای ما عادی شده . همیشه یه ناهارباش برم بیرون و صد نفر ازش امضا نخوان.
- شاران سرش را به منو گرم کرد و بحث را عوض کرد:
- من سوپ میخورم.
- بهنام گفت:
- فقط همین ؟
- منو را بست قبل از اینکه جوابی بدهد کتایون گفت:
- خانوم رژیمه.
- شهریار با تعجب میا ن بحثشان پرید:
- خانومی به خوش استایل ی تو چه احتیاجی به رژیم داره ؟ شاران سعی کرد مودبانه جواب دهد:
- اگه رژیم نباشم که دیگه خوش استایل نمیشم.
- رو به یکی از پیش خدمتها ضربه ای به بدنه ی لیوانش زد . چند دقیقه بعد لیوانش از آب خنک پر شده بود و همگی سفارش پیش غذا داده بودند.
- شاران حوصله اش سر رفته بود . تمام مدت نگاه شهریار روی صورتش بود . جوری که کلافه اش میکرد . بخشیدی گفت و از جابلند شد کتایون سریع گفت:
- کجا ؟
- الان برمیگردم.

کیفش را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی رفت . نگاه های خیره مردم را میدید و سعی میکرد چهره ای آرام به خود بگیرد . مقابلآینه ایستاد از کیفش ر ژ قهوه ای رنگش را بیرون کشید و روی لبهایشکشید . عجله ای برای رفتن نداشت . شالش را مرتب کرد دستی بهموهایش کشید . چند دقیقه بعد کتایون هم به او پیوست:

- کجا موندی ؟ نگاه شهریار خشک شد انقدر منتظر موند.
- به خنده افتاد . شاران هم خندید:
- مردک هیز!
- آدم خوبی . زیادی از تو خوشش اومده . به قول خودش یکی از طرفداراته!
- طرف هم سن بابای منه!
- هم سن بهنامه.
- میخواه خودشو هم سن بهنام نشون بده.
- بهنام آدم ناجور نیاره تو جمعمون.
- منم نگفتم ناجوره . ازش خوشم نیاد.
- تو از کی خوشت میاد ؟
- شب بریم پیش کارن . زیادی گوشه نشین شده . بریم خلوتشو به همبزنیم.
- شهریار چی ؟
- بهنام جان میپچونتش!

- هر چی کار سخته بنداز رو سر شوهر من!
شاران چشمه‌ایش را برای کتایون گرداند و گفت:
- بریم زودتر جمع کنیم این مسخره بازیرو!
کتایون ادایش را در آورد و هر دو از سرویس بیرون زدند. قد بلند و اندام خوش فرمش اعتماد به نفسش را بیشتر از آنچه بود میکرد.
- نگاهش به سمت کتایون بود و به زمزمه هایش در مورد شهریار گوش میداد. خنده اش گرفته بود:
- بس کن کتی!
قبل از آنکه کتایون حرفی بزند شاران محکم به کسی برخورد کرد.
سرش را به آن سمت گرداند و دستهایش را بالا آورد که عذر خواهی کند. مرد زودتر گفت:
- ببخشید حواسم پرت شد ندیدمتون.
نگاه شاران مات شد. لرز به تنش نشست. مبهوت به آن نگاه آشناخیره شد.
- ببخشید...
ببخشیدی که روی لبهایش آمده بود را ادا کرد اما نتوانست حرف دیگری بزند. چند ثانیه مکث کرد، مشک‌های نگاه این مرد عجیبترسناک بود! سرش را بالا آورد. لحظه‌ای به چشمهای شاران نگاه کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که شاران نشنید، چشمهایش را از او گرفت و سر چرخاند. به پاهایش تکانی داد و از میز آنها فاصله گرفت. علی گفت:

- این چه آشنا بود . بازیگر نبود ؟
- سهراب لبخندی به پیشخدمتی که سر میزشان آمده بود زد و جواب داد :
- خیالاتی شدی حتما.
- هامون منو را از دست پیشخدمت گرفت و نگاهی به لیس ت غذاها انداخت . به نظرش کمی آشنا می آمد . لحظه ای از ذهنش گذشت کهچه چشمهای خاصی ، انگار یک بار دیگر آنها را دیده بود . علیهمانطور که منو را میگرفت هنوز در فکر بود:
- نه بابا خیالاتی چیه ! وایسا الان اسمش یادم میاد.
- سهراب منو را بست:
- استیک با سس قارچ.
- پیشخدمت با لبخند سر تکان داد . نگاه هامون هنوز مردد بود . کوفتهی مادرش تمام اشتهايش را گرفته بود . یک لحظه علی از جا پرید:
- آها ! شاران رزمجو ! بازیگره . دیدین گفتم.
- هامون سرش را بالا آورد و خندید:
- بازیگره که باشه . غذاتو سفارش بده بابا!
- کوثر عاشق این بازیگرست . هی میگم خدایا کجا دیدمش!
- هامون مطمئن شد که او را در تلویزیون یا سینما دیده است . منو راروی میز گذاشت و گفت:

- میگو سوخاری.
پیشنهاد او هم ثبت شد. نگاه پیشخدمت به علی خیره ماند که همچناندرگی ر دیدن بازیگ ر معروف بود:
- اتفاقا چند شب پیش یکی از فیلماشو تو سینما دیدیم.
سهراب طعنه زد:
- خانومت میدونه انقدر پیگی ر بازیگرای سینمایی؟
- وضع فلاکت با ر مارو نمیدونی دیگه! آگه واسه خودم بود که غمینداشت! فاطمه خودش بهتر میدونه که به خاطر این یه الف بچهرس گردون سینماهاییم. اونم فقط و فقط سلیقه ی خودش باید باشه. هامون اشاره به پیشخدمت کرد:
- علی آقا سفارش!
علی سریع گفت:
- شرمنده آقا. استیک میخوام. فقط خوب پخته شده باشه. آگه سسقارچتون...
سفارشات علی حوصله ی هامون را سر برد! تکیه اش را به صندلیداد. سنگینی نگاهی را احساس کرد. سر چرخاند و لحظه ای بعدنگاهش به چشمهای همان بازیگ ر به اصطلاح معروف گره خورد. بهثانیه نکشید که چشم دزدی د. انگش ت ر عقیقش را در انگش ت جابه جاکرد
و دستی به ته ری ش همیشگی اش کشید. در نهایت سفارشات علی همتام شد و پیشخدمت میزشان را ترک کرد. سهراب به حرف آمد:

- حاج خانوم خوبن ؟
هامون دستهایش را روی میز در هم قلاب کرد:
- خوبه . اگه هومن و سر به هواییاش بذاره.
علی گفت:
- بذارین زندگیشو بکنه . پس فردا زن میگیره از کار و زندگیش میفته
!
هامون جواب داد:
- رک بیاد بگه کیو میخواد بریم خواستگاری . رواب ط همینجوری کهدرست نیست . همه
چی شرعی بشه.
سهراب به حرف آمد:
- دوره ی ما که نیست ! الان جوونا همو میبینن و میپسندن . آخر از همه خانواده ها به هم
معرفی میشن و عروسی میکنن . دیگه ازدواج سنتی کمتر شده.
- خب ایرادش همینه که فکر میکنن ازدواج سنتی مشکل داره!
علی این بار جواب داد:
- کسی نمیگه مشکلی داره ، مثلا من و فاطمه سنتی ازدواج کردیمراضی هم هستیم . ولی
جوونای الان مثل ما نیستن.
- هامون دستهایش را روی سینه قلاب کرد . نگاه سهراب به چپ چرخیدو به علی اشاره کرد:
- بازیگ ر مورد علاقت داره میره!

- بینم میتونی امشب شر باشی!
- سهراب به خنده افتاد و علی چشم غره رفت . هامون لبهایش به خندهکش آمد . سرش برای لحظه ای به سمت در رستوران چرخید و رفت نان بازیگر را دید . علی افکارش را به هم زد:
- الان دیگه هومن ۸۱ سالشه . کم سنی نیست.
- میخوام زندگیش درست پیش بره.
- سهراب مداخله کرد:
- مگه باباشی ؟ دست بردار هامون . بذار خودش تصمیم بگیره.
- براش برادری کن . سعی نکن پدر باشی!
- هامون ابرو در هم گره کرد:
- اینا دست من امانتن.
- سهراب جواب داد:
- کی بهت گفته تا اینا سر و سامون نگیرن خودت ح ق زندگی نداری ؟ جوابی نداد . این بار علی به حرف آمد:
- یه بار رفتی جلو... .
- علی!
- هامون بود که با لحنی معترض و ابروهای گره کرده اسمش را میگفت. سکوت کرد . سهراب هم اشاره ای کرد که حرفی نزند . لحظه ایبع د غذاهایش ان روی م یز چی ده ش ده ب ود .
- س هراب س ک و ت س نگی نبینشانرا شکست:

- آخر هفته پاشیم بریم شمال؟ خانوم بچه ها قراره برن شیراز پیشخواهر خانومم . منم این وسط تنهام . اگه هستین برنامه بچینیم.

علی سریع گفت:

- مارو با خانوممون در ننداز قربونت برم . من نیستم.
سهراب به خنده افتاد . اشاره به هامون کرد:

- تو چی؟ میتونی دو روز مغازه رو ول کنی بیای یا نه؟

- بدم نیاد . باید به هادی بگم بینم برنامه ای داره یا نه.
سهراب بار دیگر گفت:

- برنامه ای نداره نترس . یه استراحتی به خودت بده.

- تا بینم چی میشه.

**

- این خونت چرا انقدر تاریکه؟ آدم میترسه راه بره بخوره به در و دیوار!

کارن لیوان قهوه را به سمت شاران گرفت و رو به کتایون جواب داد:

- چون این خونه واسه فضولی نیست . بگیر بشین خواهر جان!

بهنام هم لیوان قهوه اش را گرفت و خندید:

فقط به این نیت اومده که سر از کارت در بیاره . فکر کردی الانمیشینه؟

- بهنام! عزیزم امشب زیادی بلبلی زبون شدی.

لحنش پُر از تهدید بود اما بهنام میخندید . شاران از جا بلند شد و نگاهی به تابلوی نقاشی انداخت . دست آزادش در جیب شلوار جینش فرو رفته بود و با دست دیگر لیوان قهوه را به لب میبرد:

- این تموم شده ؟

کارن تکیه ای به مبل راحتی های هفت رنگش زد:

- نه . کار داره .

- میخرمش!

- سفارشیه .

نگاه شاران به چشمهای غمزده ی دختر و موهای رها شده ی قهوه ایرنگش بود . احساس میکرد کمی به خودش شباهت دارد . قبل از آنکه حرفی به زبان بیاورد صدای کتابیون را شنید:

- من نمیفهمم این آپارتمان چی داره که حاضر نیستی ولش کنی ! نه بزرگه ، نه جدیده ، نه حتی ریخت و قیافه داره .

- آرامش داره ، آرامش!

- از این حرفای عجیب نزن . مگه خونه با خونه فرق داره ؟ من هر جا برم آرامش میگیرم!

شاران خندید و به سمتش آمد . مبل کنار کتابیون را اشغال کرد:

- به خصوص که خونه ی من باشه!

کتابیون خندید:

- مخصوصا خونه ی تو!

کارن پا روی پا انداخت:

- چیزی تا نمایشگاه نمونده . باید کارامو تموم کنم.
- این یعنی ما بریم بیرون ؟
- صدای بهنام بود . کارن لبخند زد و اشاره ای به کتابون کرد:
- فقط کسایی که خیلی حرف میزنن برن بیرون!
- واقعا که ! منو باش اومدم حالت رو پپرسم . باید مثل تو بی معرفتباشم سراغتم بگیرم . تو که اصلا انگار نه انگار یه خواهر داری!

از جا بلند شد هم زمان کارن هم بلند شد و دست دو ر شانه اش انداخت

:

- ببخشید . کارام فشردست . میام بهت سر میزنم قول میدم.
- کتابون پشت چشمی نازک کرد و رو به بهنام گفت:
- بریم خونه.
- کارن اخم کرد:
- ناراحت شدی ؟ انقدر بی جنبه نبودی که!
- نه بابا ! باید برم کلی کار سرم ریخته . بعدا یه روز مفصل میام بهادامه ی تجسس ادامه میدم . بالاخره مامان تورو دست من سپرده!
- بهنام از جا بلند شد . کارن گفت:
- خودش دوست نداره پا تو این خونه بذاره یکی دیگه رو مامور میکنه

. خوبه والا!

- هنوز ازت دلخوره که از پیششون رفتی.

- سلام برسون بهشون.

- به من چه خودت موبایل داری زنگ بزن!

کتایون رو به شاران ادامه داد:

با ما میای؟

شاران نگاهی به کارن انداخت و جواب داد:

- یکم دیگه بمونم . بینم میتونم مخشو بزnm تابلو رو بخرم یا نه.

- این مردک مرغش یه پا داره . از من پرس که خواهرشم . انقدر اخلاقش گنده که خدا میدونه!

کارن مشتت به بازوی کتایون زد:

- برو انقدر تبلیغ منفی نکن.

کتایون با خنده رضایت داد که برود . در که پشت سرشان بسته شد کارن گفت:

- قهوه یخ کرد . عوضش میکنم.

لیوانهایشان را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت . در عی ن شلوغیخانه اش تمیز بود . نه

خبری از گرد و خاک بود و نه کثیفی اما بینظمی همه جا به چشم میخورد . همیشه خانه ی

کارن را دوست داشت

، اگر فقط کمی به چیدمانش نظم میداد! دیوارهای هفت رنگ و مبلهایی که انگار برای همین دیوارها حاضر شده بود. ک ف خانپوشیده از کوسنهای رنگی و هر سمت که نگاه میکرد تابلوهای نیمهکاره و تمام شده نشان میداد اینجا خانه ی یک هنرمند است. با رفت نکتایون خانه در سکوت فرو رفت. شاران از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

- افتتاحیه نمایشگاه چه روزیه؟

نگاهش به سر و وضع کارن افتاد. شلوار شش جیب خاکی رنگ و تیشرت مشکی که پُر از لک رنگ بود همراه با پیرهن جی ن آبی رنگ که دکمه هایش را باز گذاشته بود به تن داشت. دستمال سر آبی دو رموهانش بسته بود. اندازه ی موهای مشکی رنگش تا روی شانیه هایش میرسید. هنوز هم رد کش روی تارهای شکسته شده ی مویش به چشم میخورد. دستش پر بود از دستبندهای چرم.

- قرار بود این هفته باشه. نه من به کارام رسیدم نه بچه ها. فعلا ۱۰ دی رو مشخص کردیم. میای؟

- حتما. اگه سر فیلمبرداری نباشم!

کارن نگاه دقیقی به صورتش انداخت. نگفته خوب میدانست که پشتماندن شاران حرفیست. قهوه را به دست شاران داد:

- بگو!

شاران خندید. آنقدر مصنوعی که حدس کارن تبدیل به واقعیت شد.

تکیه اش را به کابینت داد و قهوه اش را مزه مزه کرد. شاران دستبه جیبش برد:

- چی بگم؟ منتظری از کارات تعریف کنم؟
- این ساعت شب نیومدی اینجا که از کارای من تعریف کنی. اومدی حرف بزنی. میشنوم.
- توهم زدی؟! کارن تکیه اش را از کابینت گرفت و به سمت سالن رفت. در همانحال گفت:
- سارا زنگ زد. شاران دنبال کارن تا سالن کشیده شد. با شنیدن نام آشنا لحظه ای ماتش برد. پاهایش از حرکت ایستاد و نگاه پرسشگرش را به او که سمت تابلویش قدم برمیداشت دوخت. کارن قلمویش را برداشت و شاران بالاخره از دومین شوکی که امشب به او وارد میشد بیرون آمد: جوابشو دادی؟ کی زنگ زد؟ چرا زنگ زده؟
- جواب ندادم. حتما سرش خلوت شده. شاران روی مبل نشست. احساس میکرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد. ناخن شستش را به دهان برد و عصبی بی‌ن‌دندانش گیر انداخت. پُر از خشم بود و به دنبال راهی که تمام خشمش را خالی کند!
- چجوری تونست زنگ بزنه؟! اگه من بودم جواب میدادم و هر چیز دهنم در میومد... کارن به سمتش چرخید:
- حتما بهت زنگ میزنه و تو این کارو نمیکنی!
- چرا این کارو میکنم. این دختر باید بفهمه که ما خر نبودیم!

- فهمیده که زنگ زده.
 - این کافی نیست . باید خودم بهش نشون بدم!
 - کارن خوب میفهمید خش م شاران مساوی بود با گند زدن به همه چی، تمام خودداریشان در این چهار سال!
 - بین شاران...
 - تورو خدا یه چیزی نگو که دوباره مجبور شیم مثل آدمای ضعیفبریم تو هفت تا سوراخ قایم بشیم . من ح ق این دختره رو ک ف دستشمیذارم!
 - یه چیزی بوده گذشته.
 - شاران پوزخند زد و گلدانی که گوشه ی میز مانده بود را بی اراده بادست به وس ط میز هدایت کرد . تکیه اش را به مبل داد و این بارکوسن را صاف کرد و گوشه ای گذاشت . کارن رفتارش را میدید ومتوجه میشد که رفتارش عصبیست و کنترلی روی این حالتهایش ندارد.
 - شاران...
 - دندان روی هم میسایید . سرش را بالا آورد . نگاهش هر کسی را ذوب میکرد . هر کسی به جای کارن بود از آن همه خشمی که دررگه های تیره ی چشمش نشسته بود میترسید اما کارن با همه فرقداشت . کنارش نشست و نفسش را بیرون فرستاد:
 - کاری نکن که مجبور بشیم چیزای بیشتری رو تحمل کنیم . همه چیتوموم شده.
- پوزخندی روی لب شاران نشست:

- حداقل سارا انقدر شجاعت داشته که زنگ بزنه . اون پیمان گوساله.
- ..
- کارن از جا بلند شد:
- تو نمیخواهی گوش بدی!
- مگه دروغ میگم؟
- من با این موضوع کنار اومدم.
- برای همین از خیابون گردی های انقلاب و کافه رفتنای خیابونولیعصر رسیدی به نقش زندهای بی سر و ته کنج اتاقت!؟
- اینکه من نقش میزنم به کسی مربوط نیست . این زندگی منه ، عشقمنه!
- عشقت اونی بود که پیمان دزدید و برد! باز بگو کنار اومدی!
- پیغامی برای شاران آمد . ابروهایش در هم رفته بود . کارن قدمی به عقب برداشت و مقابل تابلویش ایستاد . فک ر سارا او را هم به هممیریخت اما حرفی نمیزد . همه را در دلش انبار میکرد و اگر گه گاه
- فریادهای شاران نبود نمیدانست چه میکرد ، نمیدانست چه میشد! شایداز این غم میمرد و دق میکرد!
- شاران پیغام را باز کرد و هم زمان جعبه ی دستمال کاغذی را که زیرمیز افتاده بود برمیداشت و کنار گلدان ، روی میز می گذاشت . نامش راروی موبایل دید . بی اراده ابروهایش از هم باز شد و مت ن پیغام راخواند:

- دلم برات تنگ شده . امشب میای بینمت ؟ کارن به حرف آمد:
 - بیا دیگه در مور د این دو تا حرف نزنیم!
شاران از جا بلند شد.
 - هر طور خودت بخوای . ولی اگه سر راهم سبز بشه قول نمیدم سیلیکه ۴ سال پیش باید بهش میزدم و الان نزنم!
 - تو یه بازیگر معروفی!
 - بازیگرا عصبانی نمیشن ؟
 - شاران بود و عصبانی ت غی ر قابل کنترلش . کارن حرف نزد . نفسش را رها کرد و قلمویش را انداخت:
 - هر کار میخوای بکن . ولی بعدش حق نداری به من گله کنی که چرا جلوتو نگرفتم.
 - تو این مورد همچین کاری نمیکنم!
 - عادت دارم بعد از تصمیمای شتاب زده ات دم در خونم بینمت!
شاران چشم گرداند . لباس پوشید و مقابل در خانه ایستاد:
 - من رفتم.
 - قرار بود باهام حرف بزنی.
 - دوباره به ی ا د رس توران و ش و ک دی دار آن دو چشم م آش نا افت اد.
- دستش

روی دستگیره شل میشد که بماند اما تصمیمش را گرفت . برای امشبیس بود . فقط از دست سارا حرص میخوردند ! یک روز دیگر رابرای حرف زدن در مورد آن مرد انتخاب میکرد!

- بعدا حرف میزنیم.

کارن سوییچ ماشینش را به سمت شاران گرفت:

- میدونم ماشین نیاوردی.

شاران خندید:

- همین کارن مهربون بهت میاد فقط . از اونوی که منو توییخ میکنهخوشم نمیاد.

کارن هم خندید:

- اشتباه نکن که توییخ نشی.

- فردا میگم یه نفر ماشینو برات بیاره.

- فعلا لازمش ندارم.

شاران چشم غره رفت:

- از خیابون انقلاب و ولیعصر بریدی با نیاوران که مشکلی نداری!؟

یه سر به من بزن.

- میترسم حرف و حدیث پشتت درست بشه . اونقدری که باید محافظهکار نیستی .

میترسم یه گندی بالا بیاری!

شاران خندید:

- نترس . من حواسم از تو جمع تره.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد . پیغام را دوباره باز کرد و خواند . این بار جواب نوشت:

- یکم خستم . فردا ساعت ۵ میبینمت.

پیغام را ارسال کرد و سوار ماشین شد . امشب حسابی سوژه برای کلنجار رفتن با خودش داشت ! هنوز هم ذهنش درگی ر آن دو چشم مسیاه بود و نگاه سردرگمی که میدانست او را شناخته است.

آینه ی ماشین را کمی پایین آورد . موهای شرابی تیره اش را از روی صورت کنار زد و نف سراحی کشید . شاید هم او اشتباه میکرد و آنمرد ربطی به آن پیرمرد نداشت . همان " صدر " که همه فامیلی اشرا بر زبان می آوردند . همانی که از قدیم کابوس شبهایش شده بود.

دستش بی اراده روی قلبش نشست . نگاه به عین ک کارن انداخت که جلوی ماشین خودنمایی میکرد . دست به سمتش دراز کرد و آن راداخل داشبورده گذاشت . سعی میکرد به چیزی فکر نکند . فکرهايشرا برای وقت خواب نگه میداشت!

*

فروردین ۰۸۷۳

کیفش را با ضرب به آن طرف دیوار پرت کرد و رو به لیلا گفت:

- بیا قلاب بگیر دیگه!

لیلا مردد بود نگاهی به اطراف انداخت:

- به خدا اگه گیر بیفتم لو میدمت!

شروانه خندید و به دوستش خیره شد:

- باشه بابا لو بده . قلاب بگیر!

لیلا نه راه پیش داشت و نه راه پس . دستهایش را جلو آورد و کنا ردیوار ایستاد . اکرم پُر هیجان پایش را روی دستهای به هم گره شده یاو گذاشت و با جهشی خودش را به لبه ی دیوار رساند و دستهای کوچکش را به لبه ی آن قفل کرد . صدای غر غر کردنهای لیلا بهگوشش رسید:

- بدو دیگه ! دستم از جا کنده شد!

قل ب نوجوانش مثل کبوتر میزد ، تند و با هیجان . مقنعه اش کج شده بود و رویوش مدرسه اش رد سفیدی گچ روی دیوار را به خود گرفته بود . در همان حال که نفسش به شماره افتاده بود جواب داد:

- به دقیقه وایسا!

وزنش را روی دستها انداخت و خودش را بالا کشید . نگاهی به حیا تشلوغ مدرسه انداخت و حواسش بود که کسی نبیندش . قبل از آنکه بتواند خودش را قایم کند و از سمت دیگر بپرد پایین ناظم مدرسه چشمهایش مثل عقاب او را شکار کرد . از همان فاصله فریاد کشید:

- چراغی!

نفهمید چطور خودش را از بالای دیوار پرت کرد . صدای لیلا را شنید

:

- بدبختم کردی اکرم!

کیفش روی زمین افتاده بود و مچ پایش به درد آمده بود. کیف راچنگ زد. هنوز هم لبخند شرورانه اش را روی صورت حفظ کرده بود. به خودش تکانی داد تا از مدرسه دور شود. همان لحظه در باز شد و بابای پی ر مدرسه با عجله بیرون پرید. پای دردناکش را بالا گرفت و لی لی کنان به راهش ادامه داد. خدارا شکر که پیرمرد نفسداشت و گرنه گرفتنش حتمی بود. با همان صدای خسته و نفسهای به شماره افتاده گفت:

- وایسا دختر جون! وایسا بهت میگم.

اکرم خندان پای چپش را با احتیاط زمین گذاشت و برخلاف درد که تا مغز استخوانش را میسوزاند مشغول دویدن شد. هنوز هم صدای غرغره های پیرمرد را میشنید اما او ترسیدن از ناظم و مدیر و خانوادهاش را به بعد موکول کرده بود. در هوای بهاری مثل باد میدوید. نفسهای عمیق میکشید انگار که از قفس آزاد شده باشد. آنقدر دوید تا پیرمرد نقطه و بعد کامل از جلوی چشمانش محو شد. گوشه ای ایستاد تا نفس بگیرد. کوله اش را روی شانهِ انداخت و شلوار سورمه ایرن گ مدرسه اش را بالا داد تا عمق درد پایش را متوجه شود. ر دقرمز رنگی که دور مچش افتاده بود چیزی به نظر نمی رسید کهنگرانش کند. تکیه اش را از دیوار گرفت و به راه افتاد. به محض رسیدن به ایستگاه اتوبوس و مسافرینی که به سمت تنه اتوبوس و سموجود

میدویدند پا تند کرد. مثل همیشه یواشکی و بدون بلیت خودش را بی نمردم و فشار خفه کننده ی جمعیت جا داد. صداهای اعتراض رامیشنید:

- جا نیست!

- آقای راننده نذار کسی سوار شه.
- خفه شدیم به خدا!
- اکرم اما سرخوش گوشه ای ایستاده بود . با لبخند به شهر و ماشینهایدر رفت و آمد نگاه میکرد . پیرزنی چپ چپ نگاهش میکرد . توجهیبه او نکرد و سر چرخاند . زنی با بچه ی کوچکش مقابل او رویصندلی جا خوش کرده بود . نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت:
- دختر جون این ساعت مگه نباید مدرسه باشی ؟اکرم چشمهایش را ریز کرد و با حاضر جوابی گفت:
- مامانم اجازمو گرفته!
- زن جوان انگار که مچ او را گرفته باشد گفت:
- پس کو مادرت ؟
- اکرم خسته از سوال و جواب غرید:
- فضولیش به کسی نیومده!
- صدای نُچ نُچ کردن و توییخهای اطرافیان را میشنید و بیخیال بود.
- صدای همان پیرزن به گوشش رسید:
- دخترای این دوره زمونه بی حیا شدن!
- بحث سر بی حیایی اش بالا گرفته بود اما او پُر از ذوق و هیجان بود وتوجهی به حرفهای خاله زنک ی پشت سرش نداشت . به ایستگاه مور دنظر که رسیدند پیاده شد و قدم تند کرد . هنوز هم مچ پایش درد میکرداما هیجانش اجازه نمیداد که لحظه ای بایستد ! مسی ر آشنای

همیشگیاش را طی کرد و خودش را به جای مور د نظر رساند . نگاهش بالا آمد و چش مهایش
به پوس ت ر ب زر گ فی ل م م و ر د علاق ه اش افت اد .

سینما

جادویش میکرد . نگاهش به سر د ر سینما بود و مجذوب ! انگار کهنمیتوانست تکان
بخورد . لبهایش به لبخند کش آمد . به سمت گیشهرفت .

- یه دونه بلیت میخوام .

مردی که پشت گیشه نشسته بود بدون حرف بلیت را به سمتش گرفت .

پولهای مچاله شده اش را از کیف بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشتو بلیت را چنگ زد .
دو هفته ی تمام پول جمع کرده بود تا بتواند لذتاین پرده ی نقره ای را باز هم زیر زبان مزه
مزه کند . صندلی اش را پیدا کرد و نشست . مقنعه اش را کمی عقب کشید و صافش کرد .
دقیقهای بعد فیلم شروع شد . آن ساعت روز سالن خلوت بود . دستهایش را روی صندلی
جلویی گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد . هیچ چیز وهیچ کس را نمیدید ، همه چیز
برایش محو و مات بود و هر چه میدیدبازیگ ر ز ن مور د علاق ه اش بود با آن چشمهای
سورمه ای رنگ وجذاب ، با آن نگاه نافذ و بازی بی نظیر . زیبا بود ، آنقدر این زیباییدلنشین
بود که چشم مخاطب را نوازش میکرد . شاید هم اکر م ۰۰ ساله اینط و ر فک ر میک رد . ب ا
پای ان فیلم و روشن شدن چراغها ت از ه ب هخودش

آمد . کیفش را چنگ میزد که برود اما سبیلهای از بناگوش در رفته یمر د مسنی که دست
دختر بچه ای را در دست داشت توجهش را جلبکرد . مسخ و مات به سمتش رفت :

- آقای مصباحی !؟

مرد لبخندی روی لب نشانده .

- خودم دختر جون.
- مگر میشد کارگردان معروف را شناسد؟ قبل از آنکه بتواند حرفی بزند و بگوید که بی نهایت فیلمش را دوست دارد جمعی ت حاضر به سمتشان هجوم آوردند. مجبور شد خودش را کنار بکشد. دخترک هم از گوشه ای به او نگاه میکرد. قدمی به سمتش برداشت و اشاره به لباسهای اکرم کرد:
- از مدرسه اومدی؟
- آره!
- کوله اش را روی دوش انداخت. دخترک خندید:
- من امروز مدرسه نرفتم. قرار بود با بابا فیلمشو ببینیم. با مامانتا اومدی؟
- اطراف اکرم دنبال بزرگتری میگشت. با همان سرسختی که از دختر نوجوان ۰۰ ساله بعید به نظر میرسید چانه اش را بالا داد و پُر غرور گفت:
- نه، خودم اومدم.
- دخترک متعجب اکرم را نگاه کرد. نگاه اکرم به گلس ر صورتی رن گدخترک افتاد که زیر روسری لیمویی رنگ به سرش زده بود. اشاره های کرد و گفت:
- گلسرت خوشگله.
- بی تعارف گلسر را از موهایش جدا کرد:
- مال تو.
- اکرم اخم کرد و دستهایش را کنار کشید:

- من که گدا نیستم!
- سر و وضعش نامرتب نبود اما روپوشش مدرسه اش کهنگی را فریادمیزد. حق هم داشت! این روپوش را مادرش برایش آورده بود واکرم خوب میدانست برای او خریده نشده است. اما با این وجود سعیمیکرد مرتب نگهش دارد. دخترک با این حرف اکرمناراحت شد:
- من اینو نگفتم.
- اکرم عقب گرد کرد که برود. دخترک گفت:
- وایسا. کاغذ داری؟
- اکرم شانه بالا انداخت و از کوله اش دفتر و مدادی بیرون آورد.
- ص فحہ ی س فیدش س یاه میش د واکرم س رک میکش یدت ا بتوان دمت ننوشتہ را بخواند. چند ثانیه بعد دفتر به سمتش گرفته شد:
- مدرسه ی من اینجاست. خونتون کجاست؟
- اکرم دفترش را از او گرفت و نگاهی سرسری به نوشته ی او انداخت. اسمش را دید و بی توجه دفتر را بست و داخل کوله اش گذاشت. در همان حال زمزمه کرد:
- از مدرست دوره.
- اگه تونستی بیا بینمت. ازت خوشم اومده.
- صورتش به لبخند باز شد. اکرم هم سعی کرد لبخندی تحویلش بدهد.
- زیاد از حد دختر بود. با آن گلسر صورتی و کفشهایی که هم رن گروسری اش بود. دختر کارگردان معروفی که دیدنش هم نفسش را بندمی آورد. تا همان لحظه هم برای خانه

رفتن دیرش شده بود . باخداحافظی سرسری کرد و از سالن بیرون زد . نفهمید چطور خودش را به خانه رساند . دو ساعتی دیر کرده بود . با ترس و لرز قدم بهخانه گذاشت . با دیدن خانه ی خالی نف سراحتی کشید . لباسهایش را عوض کرد و دقیقه ای بعد صدای مادرش را شنید:

- اکرم ، اکرم خونه ای ؟

از جا پرید . مادرش با حالی نزار چادر به سر روی پله ها نشسته بود . با دیدن اکرم انگار که جان تازه ای گرفت:

- کجایی تو دختر ؟ دلم هزار راه رفت . زنگ زدن بهم میگن دخترتون فرار کرده . چی بگم بهت آخه ؟

به خواهرش که کنار پای مادر ایستاده بود نگاه کرد . حرفی برای گفتن نداشت . مادرش بار دیگر گفت:

- اگه یه وقت کسی بدزدت ؟ یه بلایی به سرت بیاره من چه خاکی به سرم کنم ؟ جواب ذبیح رو چی بدم ؟ یکم به فک ر منم باش . نفهمیدم چجوری مرخصی گرفتم!

- من از مدرسه خوشم نمیاد!

مادرش اخم کرد . چادرش از سر سر خورد و دور شانش ایستاد.

- بیخود میکنی که خوشت نیاد . میخوای یکی بشی مثل من ؟ بیسوادبار بیای که چی بشه ؟ بار آخرته از مدرسه فرار میکنی ! این بار بهگوشم برسه خودت میدونی . سر و کارت میفته با ذبیح!

نام ذبیح که می آمد ترس به جانم مینشست . مادرش این را خوبمیدانست.

- بهش نگو!

صدای زمزمه ی آرام اکرم بود . مادرش دل میسوزاند اما دوستنداشت سرنوشت او هم مثل خودش شود . همینقدر سیه روز!

- دیگه نشنوم فرار کردی . حالا فردا صبحم باید دیر تر برم سرکار.

مدیرت منو خواسته . ببین چه دردسری برام درست میکنی!

اکرم شرمنده شد . خودش را به سمت مادرش کشید . دستهایش را دورشانش حلقه کرد:

- دیگه فرار نمیکنم.

- برو اون طرف!

اکرم اما دستهایش را دورشانه او محکم تر کرد:

- قول میدم.

مادرش خوب میدانست که نمیتواند به قولش اعتماد کند اما مگر میشد دخترش را از خود براند ؟ دستی به سرش کشید:

- برو دفتر و کتاب خواهرتو از کیفش در بیار کمکش کن مشقاشو بنویسه.

- باشه.

به سمت خواهرش قدم برداشت . اخم کرد و به چشمش خیره شد:

- ببینم به ذبیح حرفی بزنی!

باخ ماکرم کودکانه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . خدارا شکر میکرد که امروز به خیر گذشته بود . اگر ذبیح می فهمید ... از این فکر تمام وجودش به لرزه افتاد!

**

- خانوم رزمجو نهارتون.

موبایل کنار گوشش بود و بوقها را میشمرد . نگاهی به دختری کهبرایش غذا را آورده بود انداخت و تشکر کرد . شنش را دور خودمحکم پیچید . هوا سرد بود . نگاهی به غذا انداخت و با قاشق کمی آنرا جابه جا کرد . صدای گرمش را شنید:

- سلام چطوری شاران خانوم ؟

- سلام . چقدر دیر جواب دادی ، دیگه داشتم قطع میکردم.

- شرمندم عزیزم اومدی پشت ختم . داشتم یه کاری رو اوکی میکردم

. کجایی ؟

- من سر فیلمبرداری گیر افتادم . کارم طول میکشه . تازه دارم نهارم میخورم.

- ساعت از ۴ گذشته.

- میدونم . ولی نمیتونم کاری کنم . باید بمونم تا این سکانسها گرفته بشه . صاحب مغازه فقط به اندازه ی دو هفته اجازه فیلمبرداری داده.

- باشه پس من منتظرم.

- خودمو تا ۷ میرسونم.

- عجله نکن

تماس را قطع کرد . غذایش را پس زد ، روغن سیاه قورمه سبزی اشرا همین که میدید
نفسش بند می آمد چه برسد به خوردن آن حجم از چربی!

از جا بلند شد و کمی قدم زد . هنوز هم به فکر آن نگاه مشکمی بود.

فکر میکرد که شاید اشتباه کرده است . که این چشمها ربطی به آنپسرک ثبت شده در
ذهنش ندارد . موهای کوتاه و مرتبش اصلا شباهتی با آن موهای نسبتا بلند و آشفته و
ریشی که کل صورتش را پوشانده بود نداشت!

مسعودی خودش را به شاران رساند:

- شاران جان چرا غذا تو نخوردی ؟
- اشتها نداشتم . تا چه ساعتی کار داریم ؟
- فعلا تا نور هست میخوام این سکانسو بگیرم . فقط حواست باشاومدی اینجا که بهت
کار بدن . یکم با صورتت بازی کن . میخوام ح سدرموندگی رو تماشاگر از چشمات بخونه.

شاران سر تکان داد:

- باشه حواسم هست.
 - بچه ها غذاشون تموم بشه شروع میکنیم.
- شاران حرفی نزد . مسعودی اما خیال رفتن نداشت . بار دیگر سر
حرف را باز کرد:
- یه سوژه ی ناب دارم . کی میتونی بیای دفترم ؟ میخوام همینجا قرارداد کار بعدی رو
هم ببینیم!

- بذارین بینیم خروجی کار چطور میشه ، در مورد کار بعدی هم حرف میزنیم.
- من از این جدیتت خوشم اومده . ترجیح میدم بازم با خودت کار کنم .
میدونی من زیاد با تجربه های جدید راحت نیستم . وقتی به آدم خوب رو پیدا میکنم دلم
میخواد کارامو بهش بسپرم.
برق نگاهش شاران را کلافه میکرد.
- حتما در این مورد با آقای محبی صحبت کنین . شماره اش رو داریندیگه ؟
مسعودی خندید:
- نمیدونم چرا من شدم جن و تو بسم الله ! دختر جان من میخوام باخودت به توافق برسم
. محبی کیه ؟
- ببخشید آقای مسعودی انگار صدام میکنن . بعدا حرف میزنیم.
از مسعودی دور شد . هر وقت احساس میکرد مسعودی به بیراهه زدهاست از او فاصله
میگرفت . اصلا از نگاه های این مرد خوشش نمیآمد . به یکی از دستیارها رسید . لبخندی
روی لب آورد و گفت:
- یه لیوان نسکافه به من میدین ؟
- حتما خانوم رزمجو.
- دستهایش را روی سینه قلاب کرد . نگاهش به سردر مغازه افتاد و نا میاقوت که انگار اس م
مغازه بود . سرش را پایین آورد و به کفشهایش خیره شد . لحظه ای بعد نسکافه اش را خورده
بود و برای صحنه یجدید آماده میشد . خدا را شکر میکرد که سکانس بدون مشکل ضبط شد و

بالاخره ساعت ۶ بود که کارش تمام شد . گریمش را پاک کرد و از عوامل خداحافظی کرد . همان لحظه که به سمت ماشینش میرفتبن ز مشکی رنگی را دید که مقابل مغازه پارک کرد . لحظه ای این بنزبه نظرش آشنا آمد . یعنی دنبالش آمده بود؟! صورت راننده را نمیدید . همان لحظه در ماشین باز شد .

همان لحظه در ماشین باز شد . همین که از پشت سر و ق د بلندش را دید خیالش راحت شد که اشتباه دیده است . خوب میدانست که امکان ندارد دنبالش بیاید ! امروز باید تکی ف همه چیز را مشخص میکردند!

عینک آفتابی اش را به چشم زد و به پاهایش تکان داد . سوار تاکسیکه برایش گرفته بودند شد .

هامون در ماشینش را بست و نگاهی به تاکسی که میرفت کرد . شلوغی جلوی مغازه اش سرسام آور بود . اگر به خاطر هادی و حرفش نبود امکان نداشت قبول کند ! لوکیشن فیلمبرداری؟! این دیگرچه معنی میداد! با قدمهای بلند وارد مغازه شد . ترابی به سمتش دوید:

- سلام آقا . خسته نباشید .

- سلام .

این شلوغی ها عصبی اش میکرد . وارد اتاقش شد و رو به ترابی گفت

:

- هادی نیومده ؟

- رفتن تا جایی . برمیگردن .

- باشه دستت درد نکنه.
- ترابی رفت . هنوز مشغول کار نشده بود که سر و کله ی هادی پیدا شد. با دیدنش سریع به سمتش آمد:
- سلام . فکر کردم امروز نمیای.
- سلام . غفوری زنگ زد گفتم پیام به کاراش رسیدگی کنم . کجا رفته بودی ؟
- با میلاد تا یه جایی رفتیم و برگشتیم.
- هامون دفترش را روی میز باز کرد:
- سفارش محمودی رسید ؟
- باید زنگ بزnm پیرسم.
- هامون نگاه دقیقی به هادی انداخت و سوال بعدی اش را پرسید:
- زنگ زدی به حاجی کرمی برای سنگایی که میخواستیم ؟
- عصری زنگ میزنم . صبح تا عصر جواب نمیده.
- ابروهایش در هم میرفت . دفتر را بست:
- این آشوب کی تموم میشه ؟
- اشاره به فیلمبرداری کرد . هادی لبخند به لب آورد:
- بهشون گفتم تا هفته ی بعد تمومش کنن . خیالت راحت.
- جلو مغازه رو گرفتن ! از اول گفتم خوشم نیاد اینجا شلوغ بشه.
- اینجوری معروف میشیم داداش!

خون خورش را میخورد که کلامی نامربوط بر زبان نیاورد . از جیشتسیب شاه مقصودش را بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- لا اله الا الله!

نگاهش را از هادی گرفت و به تسبیحش دوخت:

شعبه ی مرکزی سر زدی ؟

هادی روی مبل لم داد:

- عزتی رو فرستادم . حواسش هست.

- پسر جون مگه عزتی واست کار انجام میده ؟ اگه من مغازه رومیذاشتم به هوای اینو اون

باید فاتحه ی همه چی رو میخوندیم!

هادی نگاهی به بیرون انداخت:

- دو دقیقه دیگه خودم میرم . ولی داداش ندیدی چقدر باحاله کارشون.

بازیگرشم خوبه . معروفم هست.

هامون طاقت نیاورد:

- پا میشی بری یا خودم برم ؟ هادی از جا بلند شد:

- رفتم رفتم!

هامون سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دفترش را دوباره باز کرد.

هادی قبل از آنکه برود به عقب چرخید:

- امشب مامان دعوتمون کرده . شب هستی ؟ حرف دارم.

هامون سر تکان داد:

- هستم!

- خداحافظ.

هادی که رفت تسبیحش را روی میز انداخت. تکیه اش را به صندلیداد و دستی به ته ریشش کشید.

- ترابی!

د ر اتاقش باز شد و ترابی خودش را داخل انداخت:

- جانم آقا؟

شماره ی محمودی رو پیدا کن زنگ بزن بهش بین سفارشش رسید.

- چشم آقا. ام ر دیگه ای نیست؟

سرش را به نشانه ی نه تکان داد. دستی به پیشانی اش کشید و پلکهایخسته اش را چند لحظه روی هم گذاشت. گاهی خسته میشد از اینهمه سر و سامان دادن به اوضاع! دلش میخواست برای چند روز همهچیز را رها کند و برود! موبایلش را برداشت و شماره ی سهراب را گرفت.

- سلام آقا! چه عجب یادی از ما کردی!

- بینم تو هنوزم سر حرفت هستی؟ سفر رفتنت قطعی؟

- چه جورم! فردا صبح حرکت کنیم؟

- آره!

همانگی ها را انجام داد و تماس را قطع کرد . فقط به اندازه ی چندروز ب ه خ ودش اس
 تراحت می داد . تل ف ن روی م یزش را برداش ت و شماره
 ی حاج کرمی را گرفت . خوب میدانست تا وقتی که خودش تماسگیرد و دست به
 کار نشود هادی کاری نمیکند!

*

آبان ۰۸۷۷

کلاسورش را میان انگشتهایش گرفته بود و آرام قدم میزد . صدایسهراب به گوشش
 رسید:

- بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی میرم سربازی.
 هامون به سمتش چرخید:
- ارشد نمیخونی؟ کی حوصله داره؟ نگاه هامون به علی افتاد که به دیوار دانشگاه تکیه
 زده بود و ازچشمهایش کار میکشید! کمی جلوتر که رفتند صدایش را هم شنیدند:
- خانوم گل آی خانوم گل...
 هامون ضربه ای به پشت گردنش زد که از جا پرید و دست روی جایضربه گذاشت:
- چه مرگته؟ درد داره ها!
 سهراب خندید:
- دزد که دردت بیاد دیگه!
- این دسته یا پاره آجر؟!

هامون جواب داد:

- زیادی داشتی از چشمت کار میکشیدی! خانوم گل نه!؟
 - بابا آهنگه! آهنگم نخونیم؟
 - راه بیفت بریم تو آدم بشو نیستی!
 - حالا بی ن این همه دختر منم یکی رو انتخاب کنم چی میشه؟ قرآ نخدا غلط میشه؟
- سهراب میان حرفشان پرید:
- آخه همچین سر و وضعی هم نداری که انتخابت کنن. باز اگه ماشینزیر پات بود یه چیزی شاید سمت می اومدن!
- ری ش بلند شده و جوشی که بی وقتی کرده و درست روی گونه اش بهتازگی سبز شده بود با آن موهای لختی که فرق کج باز شده و رویشش خوابیده بود حسابی دیدنی بود! علی
- حرفی جواب داد:
- نه که با اس طوره ی م د و زیب ایی داریم ق دم م یزنیم این ه ک ه من بی نشما
- دو تا شدم جوجه اردک زشت!
- هامون به خنده افتاد. به پایش تکانی داد:
- راه بیفتین باید برم مغازه بابا منتظره.
- سهراب در حالی که کنار هامون قدم برمیداشت جواب علی را داد:
- ایشالا جوشت که بترکه و موهاتم سر و سامون بدی و از این وضعجنگلی ریشات رو در بیاری درست میشی!

علی خواست لگدی به سهراب بزند که هامون به حرف آمد:

- تو خیابونیم زشته بابا!

سهراب به حرف آمد:

- خودم یه خانوم گل واست پیدا میکنم خوبه؟

- تو اگه بیل زن بودی که... .

- آقای صدرا!

س ر هر سه پسر به ثانیه نکشید که به عقب چرخید . نگاه هامون به دختر ک چادری مقابلش خیره شد . سهراب و علی هم زمان سرشان را پایین انداختند و فاصله گرفتند . هامون هم به ثانیه نکشید که نگاهش رابه سنگ فرشهای خیابان داد.

- سلام ببخشید مزاحمتون شدم؟ هامون سریع سر تکان داد:

- سلام ، نخیر . بفرمایید.

- براتون امکان داره جزوه ی در س استاد امینی رو بهم بدین ؟ میخوامکپی بگیرم . هفته ی پیش نبودم.

هامون نفهمید چطور جزوه اش را از کلاسور بیرون کشید:
بفرمایید.

دختر جزوه را گرفت و با تردید گفت:

- خودتون لازم ندارید؟

- نخیر ندارم.

- آخه هفته ی دیگه امتحان داریم . چجوری جزوه رو به دستتون برسونم ؟
- میخواین آدرس منزل رو بدین که پیام بگیرم ازتون ؟
- نیم نگاهی به سمت دخترک انداخت . ابروهای بالا رفته اش را که دید فهمید حرف اشتباهی زده است . کمی دستپاچه شده بود:
- میتونم الان باهاتون پیام کپی بگیرم جزوه رو ببرم.
- زحمتتون همیشه ؟
- نه چه زحمتی!
- رو به سهراب و علی اشاره ای کرد ، آنقدر نامفهوم که علی همچنان دست تکان میداد و میپرسید " کجا؟! " اما هامون همراه دخترک به راه افتاده بود . علی به سهراب گفت:
- خانوم گل رو ما خوندیم ، هامون رستگار شد!
- سهراب به خنده افتاد:
- راه بیفت بریم بابا!
- هامون سعی میکرد فاصله اش را حفظ کند در ذهنش فقط نام فاطمه میچرخید . هم رشته بودند و دو کلاس مشترک داشتند و آوازه یهوشش در تمام دانشگاه پیچیده بود . خوب میدانست چند نفری دنبالش هستند ، هامون هم از این قاعده مستثنی نبود . او همه ی آنچه که از دختر مورد علاقه اش میخواست را داشت . فاطمه زمزمه کرد:
- ببخشید وقتتونم گرفتم.
- خواهش میکنم این چه حرفیه!

ابروهای هامون در هم گره شده بود. اینطوری سعی میکرد دستپاچگیاش را پنهان کند. بالاخره به جای مورد نظر رسیدند، ص ف طولانیدانشجوها نشان میداد که باید منتظر بماند. مغازه ی فتوکپی آنقدر کوچک بود که مجبور شدند بیرون بایستند. هامون دوست داشت سر صحبت را باز کند. مثلا بگوید که قصد آشنایی بیشتر دارد! دو ترم بود که دنبالش بود. دو ترم وقتی که میدیدش اخم میکرد و جدی میشد. دست خودش نبود. نمیتوانست با دختر جماعت سر صحبت را باز کند. دست و پا میزد تا حرفی از گلویش بیرون بیاید. بالاخره همفاطمه سکوت بینشان را شکست:

- در س استاد امینی خیلی سخته. شما تونستین چیزی سر در بیارین؟ هامون به حرف آمد:

- خب...

صدایش گرفت. سرفه ای کرد و ادامه داد:

- سعی کردم بخونم یه چیزایی بفهمم. بالاخره در س اصلیه. شما بگو کدوم یکی از درسای رشته ی برق سخت نیست!

فاطمه لبخند روی لب آورد.

- شما انقدر جدی درس رو دنبال میکنین و کلاس رو جدی میگیرین که آدم غبطه میخوره.

هامون سر تکان داد:

- لطف دارین. آوازه ی باهوشی شما هم تو دانشگاه پیچیده.

فاطمه خجالت زده سر به زیر انداخت. هامون بالاخره شجاعت بهخرج داد:

- به ترم بیشتر از درس‌مون نمونه!
- فاطمه تایید کرد:
- بله . برای ارشد نمیخونین ؟
- بدم نیاد . اما باید دید چی میشه . شما برنامتون چیه ؟
- ارشد میخونم.
- چه خوب!
- مکت کرد . نمیدانست چطور بحث اصلی را پیش بکشد ! بار دیگر به حرف آمد:
- درس خوندن خیلی مهم تر از ازدواجه ... یعنی ...
- فاطمه با دقت نگاهش میکرد تا حرفش را کامل بشنود . هامون گاهی نگاه به او می انداخت و گاهی هم چشم میدزدید:
- یعنی میگم اکثرا بعد از لیسانس به ازدواج فکر میکنن . برای همونمیکم.
- من قصد ندارم درس رو نیمه رها کنم . حتی اگه موقعیت ازدواج همپیش بیاد.
- چه عالی!
- تنها حرفی که توانست بزند همین بود . در دل به خودش بد و بیراهمیگفت . دوباره ابروهایش گره خورده بود و این بار به خاطر خودشو عصبانیتی که از رفتار خودش داشت ! فاطمه به حرف آمد:
- حاج آقا صدر پدرتون هستن ؟ طلا فروشی ته بازار ؟ هامون سر تکان داد:

- بله پدرم هستن.
- اتفاقی شنیدم که پدرم با ایشون دوست هستن . به خاطر تشابه فامیلیگفتم پپرسم از شما.
- پدر شما هم طلافروش هستن ؟
- خیر . راسته ی فرش فروش ها هستن . اما آشنایی دارن با ایشون.
- چه خوب!
- حالش کمی بهتر شد . شاید میتوانست از طری ق مادرش اقدام کند، خودش که انگار تا به حرف بیاید جان به لبش رسیده بود!
- قبل از آنکه بتواند حرف دیگری به زبان بیاورد نوبتشان شد . کمیصبر کردند تا کارشان تمام شود ، هامون با اصرار پول کپی ها را حساب کرد و رضایت داد تا از مغازه بیرون بیایند ! فاطمه جزوه را بهسمتش گرفت:
- یه دنیا ممنون . واقعا نیازی نبود هزینه اش رو پرداخت کنین.
- خواهش میکنم کاری نکردم . امیدوارم بتونین جزوه ها رو بخونین.
- لبخند لبهای فاطمه را از هم باز کرد . هامون حرص میخورد که چرانمیتواند یک دل سیر نگاهش کند . مدام چشم میدزدید!
- حتما میتونم . خیلی مرتب نوشتین.
- امیدوارم کمکی بهتون بکنه.

بینشان لحظه ای سکوت برقرار شد و در نهایت فاطمه بود که عز مرفتن کرد . به محض رفتنش هامون نفس بیرون فرستاد و کلافه چنگیبه موهایش زد . با حرص گفت:

- حرف زدنم بلد نیستی!

پایش را به سنگ ریزه ای که روی زمین بود کوبید و به سمت ایستگاه اتوبوس که همان حوالی بود رفت . راهی بازار و مغازه ی پدرش شد. به محض آنکه رسید صدای فریادش را شنید:

- بهت گفتم میری طلا رو میدی دست خود حاجی کرامت . پولمگیری میای . از پ س همین کارم برنیومدی !؟

- بابا... ..

- درد و بابا! واسه همین بهت کار نمیدم دیگه . اینجوری باشه بایدچوب حراج به این مغازه بزنم و برم بشینم و رد ل ننت!

هامون خودش را به آنها رساند:

- سلام . باز چی شده ؟ پدرش پس گردنی به هادی زد:

- گمشو برو جلو چشم نیا!

هادی سریع از زیر دست پدرش فرار کرد . صورت حاج آقا صدرقرمز شده بود . هیک ل توپرش را پشت میز رساند و نشست:

- هادی چیکار کرده ؟

- بگو چیکار نکرده! یه کار ازش برنیامد. صد بار بهت گفتم اینمغازه رو ول نکن برو!
- کلاس داشتم!
- داشتی که داشتی. کار و کاسبی مهمتره یا این دانشگاه کوفتی؟!
جزوه اش را روی ویتترین گذاشت. پدرش بار دیگر به حرف آمد:
- این ادا اطواری روشن فکری و درس و دانشگاهی به هیچ درد نمیخوره. بچسب به این مغازه، فقط از اینجا واست نون در میاد! نه از اون چهار تا کلمه ای که به ضرب و زور تو مغزتون میکنن. فرداروز پول که نداشته باشی هیچ کس واست تره هم خرد نمیکنه!
- هامون سری تکان داد. بحث و جدل همیشگیشان حوصله سر بر شده بود. تا خواست کلامی به زبان بیاورد زنی وارد مغازه شد. پدرش سریع از جا بلند شد و لبخندی روی لب آورد:
- خوش اومدین. بفرمایید!
- هامون نگاه پر حرصش را از پدر گرفت و مشغول کارش شد.
- ****
- شاران روی مبل لم داده بود و به صفحه ی تلویزیون و فیلمی که در حال پخش بود نگاه میکرد. نیم ساعتی میشد که تنهایی فیلم میدید.
- بالاخره خسته شد. از جا بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. هنوز هم با موبایل حرف میزد. آنقدر زمزمه وار که اصلا نمیفهمید چهکسی پشت خط است! اشاره کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- بیا دیگه!

دست روی بینی اش گذاشت و لبهایش را دید که آرام کلمات را ادامیکرد:

- میام الان!

شاران نفسش را بیرون فرستاد و به سمت سالن رفت . اما این بار بهجای آنکه روی مبل بشیند مسیرش را کج کرد و به سمت آشپزخانه رفت . از بخچال بطری آب را بیرون کشید . ساعت از ۳ گذشته بود و قرار نبود کالری به بدنش برساند . کمی آب خورد تا جلوی ضع فمعهده اش را بگیرد.

بالاخره تلفنش تمام شد . همانطور که به سمت شاران می آمد گفت:

- ببخشید عزیزم . این کارگردانه ولم نمیکنه!

نگاهی به صورت میثم انداخت . لیوان آبش را روی کانتنر رها کرد:

- چی میگفت ؟

- یه نقش بهم پیشنهاد داد . هنوز بازیگ ر مقابل مشخص نیست . گفتم میام دفتر حرف میزنیم گوش نمیداد.

هر دو روی مبل نشستند . شاران نیم نگاهی به سمتش انداخت:

- امیدوارم کار خوبی باشه.

- حالا برم دفترش مشخص میشه.

شاران آرنجش را به مبل تکیه داد و نگاه دقیقی به میثم انداخت . میثم نادری ، بازیگر معروفی که آرزوی خیلی ها بود که لحظه ای کنارش باشند اما این بین فقط شاران بود که میتوانست از این موقعیت استفاده کند ! همانطور که نگاهش میکرد به حرف آمد:

- امروز سر فیلمبرداری یه بنز مشکی دیدم . عی ن ماشی ن تو . فکر کردم خودتی!

میثم خندید . کمی از پاپ کورنی که مقابلش روی میز بود به دهان گذاشت:

- چرا باید پیام سر فیلمبرداری ؟ اونم جایی که این همه چشم دنبالت!

شاران ابرو در هم کشید:

- تا کی قراره فرار کنیم!؟

- تو حاضری ارتباط رو علنی کنیم ؟ بعدش چی ؟ رسوایی به بار بیاد که اینا با هم دوستن!
!؟

- من برام اهمیتی نداره ! دو تا آدم بالغیم !

- میثم به سمتش چرخید:

- اجازه بده کارای عروسی رو راه بندازیم بعد به همه میگی . وقتیازدواج کرده باشیم
دیگه حرف مفت پشت سرمون نمیزن!

شاران از جا بلند شد . میثم گفت:

- کجا!؟

- میرم خونه . خسته شدم.

- تازه رسیدی.
 - کار دارم باید برم.
 - شاران!
 - پالتویش را به تن کرد و شالش را روی موها انداخت:
 - منم به اندازه ی تو زیر نظرم ولی حداقل شجاعت دارم پای کاراممimonم!
 - میثم دستش را گرفت:
 - الان نرو . بشین در موردش حرف بزنیم . خوبه ؟
 - باید برم . فردا صبح زود آفیشم!
 - کیفش را برداشت . میثم با لبهای آویزان گفت:
 - زود داری میری.
 - بعدا میبینمت.
 - ماشین داری ؟
 - به نگهبانت میگم برام ماشین بگیره.
 - خیلی خب ! ولی داری بی انصافی میکنی!
 - خداحافظ!
- پا به آسانسور گذاشت . ۶ ماهی میشد که ارتباط شان را شروع کرده بودند . در این ۶ م اه اص رار عجبی ب میثم ب ه مخفی مان د ن هم ه چ یزکمی

بیش از اندازه بود! تا جایی که شاران را مشکوک میکرد. نه اینکه او بخواهد همه چیز را جار بزنند اصلاً برای موقعی ت شغلی و وجهه یا اجتماعیشان هم زیاد خوب نبود اما رفتارهای میثم کمی زیاده روی بود! شاید هم میترسید طرفدارهایش را از دست بدهد!

پوزخندی به این فکر زد. به خاطر اصرارهای بیش از حد کتایون به ارتباط برقرار کردن، بالاخره به درخواستهای میثم جواب مثبت داده بود و واقعا به نظرش مرد بدی نبود! اما هنوز حرفی از او به کتایون نزنده بود!

مقابل می ز نگهبان رسیده. اشاره کرد که به رایش ماشین بگردد.

موبایلش

در جیب لرزید، اسم محبی را که دید سریع جواب داد:

- سلام.
- سلام. کجایی؟
- بیرون. خبری شده؟
- بین در مورد این یارو که گفته بودی.
- گوشه‌های شاران تیز شد:
- خب؟!
- یه خبر دارم که نمیدونم به نظرت خوبه یا بد.
- چه خبری؟!
- لوکیشن فیلمبرداریتون، همین طلا فروشیه...

- خب؟!؟
- مغازه ی خودشه!
- شاران کم مانده بود وا برود!
- داری دروغ میگی!
- اصلا این یارو کی هست؟ شاران انگار که نشنیده باشد گفت: - تو مطمئنی؟
- آره! طلافروشی یاقوت. دو تا شعبه هم داره. مال هامون صدره.
- احساس میکرد پاهایش سست شده است و راهی تا زمین خوردن ندارد. اصلا چطور ممکن بود؟! این همه طلافروشی حتما باید گرفتار او میشدند؟ با این فکر که دیدارشان همان یک بار بود دل خوش بود وحالا! اصلا نمیدانست چه کند! صدای محبی را شنید:
- هستی شاران؟
- بگو!
- میگم جریان چیه؟ این یارو کیه؟
- من بهت زنگ میزنم.
- تماس را بدون حرف قطع کرد. ماشین همان لحظه رسید. سوار شد و به سمت خانه رفت.
- چه میکرد؟ از فردا سر فیلمبرداری نمیرفت؟ مگر میشد؟ قرارداد داشت! باید فکری میکرد. چرا مغزش کار نمیکرد؟!؟

عینک آفتابی پهنش را به چشم زده بود . تمام دیشب را فکر کرده و کلنجار رفته بود . کاش میشد زیر همه چیز بزند ! اما او آدم جا زدنبود ! صدر بود که بود ! تا وقتی که آن پیرمرد خرفت را نمیدیدبرایش کافی بود . حداقل میتوانست آن چشمهای مشک‌ی ترسناک را کمی تحمل کند!

سلام را زمزمه کرد و سرک کشید تا از نبود هامون صدر مطمئن شود. در نهایت لباسهایش را عوض کرد و گرم شد . فیلمبرداری شروع شد و شاران از فک ر هامون بیرون آمده بود . همان لحظه ای که فیلمی گرفتند بن ز مشکی رنگ را از شیشه ی مغازه دید . اول نفهمید کیست اما با پیاده شدن و دیدن هامون تمام دیالوگهایش را فراموش کرد . مسعودی کات داد:

- شاران ! کجایی دختر ؟

نگاهش به هامون بود و ابروهای در همش که به وسایل فیلمبرداری باخشم نگاه میکرد . قدمهایش را میشمرد . فقط به اندازه ی چهار قدم تاد ر مغازه فاصله داشت . نگاهش را یک لحظه هم از او نمیگرفت.

قدمهای محکمش همان پس ر ۰۶ سال پیش را برایش تداعی میکرد.

فقط کمی مرتب تر ، کمی خوشتیپ تر ! شاید هم کمی ترسناک تر . بهخصوص با آن ابروهای گره شده . به در مغازه رسید . مسعودی کنا رشاران ایستاد:

- عزیزم دیالوگ یادت رفته ؟

خواست بگوید من عزی ز تو نیستم ! اما لبهایش تکان نخورد . هنوز چشمهایش دنبال هامون بود . بالاخره وارد شد . نگاهش اطرافچرخید . مسعودی جلو رفت و سلام کرد .

هامون انگشتهایش را بهنشانه ی احترام فشرد . خودش را کنترل میکرد که سرشان داد نزنند و نگویید که از آنجا بروند ! مسعودی به سمت شاران رفت:

- خانوم رزمجو رو حتما میشناسین ؟ بازیگ ر خوبمون.

هامون این نام را شنیده بود . چرا یادش نمی آمد کجا؟! سر به سمتشاران چرخاند و با دیدن آن چشمها تازه به یاد آورد . . . رستوران، حرفهای علی ، تنه ای که بی حواس خورده بود!

سرش را پایین انداخت تا آن نگاه جادویش نکند . عجیب این چشمهبرایش آشنا بود . شاید جایی غیر از فیلمها دیده بودشان ! مسعودی بهحرف آمد:

- شاران جان ، آقای صدر لطف کردن مغازشون رو برای این مدت بهما قرض دادن.

شاران به خودش تکانی داد ، اگر او را میشناخت حرفی میزد ، اشاره ای ، چیزی ! بر حسب عادت دستش را جلو برد و سعی کرد که نلرزد

!

- سلام . شاران رزمجو هستم.

صدایش پر قدرت بود و محکم ! انگار نه انگار که از این چشمهایسیاه متنفر بود ! هامون گره ابروهایش کورت ر ش د . انگشت ر عقیقشرا

در انگشت چرخاند و همانطور که نگاه به س ن گ ک ف مغ ازه دوخت هبودجواب داد:

- علیک سلام . هامون صدرا!

شاران نگاهی به دستش انداخت که میان زمین و هوا مانده بود.

ابروهایش در هم گره شد . بی ادبی نبود بی توجه به دستی که سمتش دراز شده بود؟! مسعودی که ابروهای گره کرده ی شاران و بیاعتنایی هامون را دید توضیح داد:

- انگار آقای صدر اعتقاداتشون با ما متفاوت!

شاران دستش را انداخت ، پوزخندی روی لب آورد . دست هایش رویسینه حلقه شد:

- بله واضح!

س ر هامون لحظه ای بالا آمد ، چشمهای این دختر حسابی سر جنگداشت و او نمیدانست برای چه ! خونسردی که همیشه در خودش سراغداشت را به رخ شاران میکشید ! کسی نبود که با یک پوزخند و نگا هخسمانه وا بدهد ! سر به سمت مسعودی چرخاند:

- مزاح م کارتون نمیشم.

- خواهش میکنم مراحمین.

قدمهای بلندش را به سمت اتاقش برداشت . او چه کار با دختر بچههای لجوج داشت؟! در اتاقش را که بست شاران عصبی تقریبا غرید:

- این سکانس رو میشه زودتر بگیریم؟

مسعودی نفهمید چرا یک دفعه شاران به هم ریخت . فقط سر تکان داد :

- آره عزیزم.

شاران تنها شد و به این فکر کرد که چقدر بی منطق از او واهمه داشت ! نه او آن دختر بچه ی ۰۸ ساله بود و نه هامون آن پسر کگستاخ آن سالها ! ترسش از دیدن صدر بزرگ بود .

میترسید ایناطراف پیدایش شود . اگر از این دو چشم م سیا ه هامون میتوانست سادهگذرد از نگاه آن مرد نمیتوانست ! این چشمها چه شباهت ترسناکداشتند!

یک ساعت بعد فیلمبرداری ادامه داشت . وقت رفتن شاران لباسعوض کرد و منتظر ماند تا سوار سرویس شود و به خانه برود.

هامون همان لحظه از مغازه بیرون زد . موبایلش را کنار گوش نگهداشته و به سمت بن ز مشکی رنگش میرفت . نگاه شاران او را دنبالکرد . خیالش راحت شده بود که بدون نگرانی میتواند او را زیر نظر بگیرد . به دور از ترس شناخته شدن ! صدایش را میشنید:

- اونقدری قرار و جابه جا نکردم که . میگم فردا حرکت کنیم !

کمی گوش داد و لبهایش به خنده باز شد:

- فردا دیگه حتمیه ! میگم میام دیگه.

نگاه شاران به دستهای هامون افتاد و تسبیحی که بی ن انگشتهایش جاخوش کرده بود . چقدر متنفر بود از این اداهای مومن بودن ! اومیدانست که از چه خانواده ایست ! او کامل صدرها را میشناخت!

نگاه هامون چرخید و شاران را نشانه رفت . همان لحظه زمزمه کرد:

- باشه . قرارمون فردا صبح . خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نگاه دزدید . سر تکان داد و از همان فاصله گفت :

- خداحافظ خانوم رزمجو!

شاران سر چرخاند و خداحافظی اش را نشنیده گرفت . هامون تعجبمیکرد از این رفتارها اما چه اهمیتی داشت . او که با بازیگر جماعتدم خور نبود ! اصلا نمیدانست در دنیایشان چه میگذرد . چرخید و بهسمت ماشینش رفت . شاران از گوشه ی چشم به او نگاه کرد . ماشینش درست شبیه به ماشی ن میثم بود . دیروز هم او را دیده و بامیثم اشتباه گرفته بود . دوباره به یادش افتاد . زنگهای پشت سر همشاز دیشب کلافه اش کرده بود . دوست نداشت جواب بدهد و نداده بود!

ماشین مقابل پایش ترمز کرد:

- بفرمایید خانوم رزمجو.

خودش را روی صندلی انداخت و پلک بست . سر درد گرفته بود.

کاش زودتر فیلمبرداری در مغازه ی کذایی صدر تمام شود تا مجبوربه مرور خاطرات نشود!

موبایلش زنگ خورد . نام اعظم روی صفحه خودنمایی میکرد . بدو نمکت جواب داد:

- بله ؟

- سلام . کجایی شاران ؟

- سلام . دارم میرم خونه.

- من تا یک ساعت دیگه میرسم خونت.

- خوبی ؟!

- آره . اشکالی نداره پیام ؟

- نه چه اشکالی . میبینمت.
- تماس را قطع کرد . از آن مواقع نادر بود که اعظم خودش عزم آمدن به خانه اش را کرده بود . دلش به شور افتاده بود . نکند ذبیح او را اذیت کرده باشد ؟ نکند اتفاقی افتاده باشد ؟
- نیم ساعت بعد به خانه اش رسید به محض آنکه لباس عوض کرد و قهوه جوشش را به کار انداخت اعظم هم رسید . در راه که به رویش باز کرد بدون تعارف وارد شد . صورت گندمی اش با آن چتری هایف ر و قهوه ای رن گ دوست داشت تندی بود . چش مهای قهوه ای رنگش مثل پدرش بود.
- چه عجب از این طرف ها.
- به سمت آشپزخانه رفت . خانه اش تمیز بود . از این خدمه ی جدیدراضی به نظر میرسید . دو لیوان از کابینتش بیرون کشید تا قهوه بریزد . اعظم کیفش را روی یکی از مبلها رها کرد و مقنعه اش را هم از سر در آورد و گوشه ای انداخت.
- میخوام باهات حرف بزنم.
- دو لیوان را برداشت و به سمت سالن رفت . زیر لیوانی های طرحدارش را روی میز گذاشت و لیوانها را رویشان قرار داد . نگاهش به کیف و مقنعه ی اعظم افتاد . ابروهایش در هم رفت و به سمتشان قدم برداشت.
- میشنوم!
- وسایل را برداشت و به سمت رختکنی که درست نزدی ک در ورودی بود رفت . مقنعه را مرتب آویزان کرد و کیف را هم داخل یکی از طبقاتش جا داد . صدای اعظم را شنید:

- من گفته بودم علاقه ای به گیتار دارم؟ شاران حواسش جمع حرفهای اعظم شد:
- یعنی چی؟
- اعظم به نظر کلافه می آمد:
- من گفتم میخوام گیتار یاد بگیرم که امروز از آموزشگاه زنگ زدنبهم یادآوری کنن فردا کلاس دارم؟
- چه اشکالی داره که بری یه چیزی یاد بگیری؟
- من نمیخوام! دوست ندارم.
- هر چی از اون خونه دور باشی...
- اعظم میان حرفش پرید:
- کسی نمیتونه واسه من تصمیم بگیره. نه دلم کلاس موسیقی میخواد، نه خط و نقاشی!
- شاران سکوت کرد. دستهایش را روی سینه قلاب کرد وبا دقت به کلهشقی های اعظم نگاه کرد. این همه لجبازیرا از پدرش یاد گرفته بود
- !
- وقتی ذبیح واسه زندگیت تصمیم گرفت میفهمی که این کلاسا به نفعته
- !
- من خودم دارم کار میکنم. پول در میارم. نه بابا کاریم داره و نه تو اجازه داری کمکم کنی!

شاران سر تکان داد . دوست نداشت حرفی از پول واریز شده برای کلاس کاراته اش بزند !
آن را به مادرش داده بود تا به اعظم برساند.

گفته بود حرفی از او نزند ! خوب میدانست که اعظم چقدر کله شقااست!

- باشه . دیگه حرفی از کلاسات نمی‌زنم.

- قول بده!

لیوان قهوه اش را از روی میز برداشت و روی مبل جا خوش کرد:

- قول میدم.

کمی از محتویات لیوان را لب زد . اعظم عصبی به نظر میرسید.

موهای وز کرده اش به خاطر مقنعه روی هوا مانده بود . دوست داشت او را به دست

آرایشگرش بسپرد . دختر زیبایی بود فقط به خودش نمیرسید . انگار که با زمین و زمان لج

کرده بود ! اخلاق و استدلالهای عجیبی داشت . آنقدری که شاران سر از کارهایش در نمی

آورد!

- به دوستتم بگو من کلاس گیتار نمی‌خوام کنسلش کنه.

- باشه!

همیشه در مقابل این ته تغاری عصبی کوتاه می‌آمد . نمی‌فهمید چرا آنقدر از خودش

نرمش نشان میدهد ! موهایی که روی صورتش آمده بود را کنار زد . مانتوی مشکی رنگ

به تن داشت و شلوار لی که

ظاهر خوبی نداشت . شاران نگاهش پُر تاسف روی سر و شک لخواهرش می‌چرخید

. بالاخره طاقت نیاورد:

- چند روز پیش رفتم خرید . چند تا شلوار خریدم که اندازم نیست.
- امتحان کن بین اگه اندازته تو بردار.
- دل دل میکرد که اعظم جبهه نگیرد!
- نیازی به شلوار ندارم.
- قهوه اش را مزه مزه میکرد و حرص میخورد . نگاه از سر و وضعش گرفت . دلش نمیخواست به دکمه ی سومش که لق شده بود فکر کند!
- چه خبر از خونه ؟
- مامان دلتنگه . میخواد هر روز بری بینیش.
- شاران نف س عمیق کشید:
- چرا اون نیومد ؟
- من از سر کار اومدم . کلاسای شبم کنسل شد گفتم. . .
- شاران از جا بلند شد:
- گفتم بیای اینجا خط و نشون بکشی و بری نه ؟!
- اعظم پشیمان بود . کمی تند رفته بود . اما اگر تند نمیرفت که اعظم نبود!
- ببخشید تند رفتم.
- شام اینجا میمونی ؟
- شاران بحث را به کل عوض کرد . دوست نداشت قیافه ی پشیمان را ببیند.
- نه میرم خونه . احمد زود میاد دوباره دعوا راه میندازه!

گوش‌شاران تیز شد:

دوباره؟!

اعظم انگار که حرف ممنوعه‌ای زده باشد لب به هم دوخت. شارانابرو در هم کشید:

- مگه بازم دعوا راه انداخته؟

- نه!

- راستشو بگو!

- چند شب پیش کلاس اضافه بهم خورد مجبور شدم آموزشگاه بمونم.

اونم زود رسید خونه داد و فریاد راه انداخت که اعظم کجاست. رسیدمخونه‌ام ان داشت س کته میک رد. از شان ان س ب د ش ارژ موب ایلیم ت هکشیده بود.

شاران به سمت سین ک ظرفشویی رفت و لیوان قهوه اش را خالی کرد. کامش همینطور تلخ بود، تحمل تلخی بیشتر را نداشت! از همانجابه حرف آمد:

- چرا مامان اینارو به من نمیگه؟

اعظم از جا بلند شد و با لیوانی که در دست داشت به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- بگه که چی بشه؟ دوباره احمدو بدی دست پلیس؟

- لازم باشه بازم شکایت میکنم.

اعظم لیوانش را روی کانتر رها کرد. قهوه لب زد و به اندازه‌ی دوقطره بیرون پاشید.

نگاه‌شاران به سمت ل ک قهوه تیز شد. صدایاعظم را شنید:

- میخوای مامانو سخته بدی؟

میخوام به اینو ذبیح بفهمونم که... .

- اونام فهمیدن!

شاران دستمالی برداشت و کانتر را تمیز کرد . لیوان اعظم را داخلسینک خالی کرد و گفت:

- زنگ بزن بگو شام اینجایی . نمیذارم بری.

- حرف احمد که میشه لجبازیات شروع میشه!

- تو که میدونی چرا میگی ؟

اعظم موبایلش را برداشت و شاران هم به سمت تلفن خانه رفت.

- میخوام شام سفارش بدم . چی میخوری ؟

- یه غذایی که گوشت و مرغ نداشته باشه.

- هنوز این فاز جدید رو رد نکردی ؟

موبایلش را کنار گوش گذاشته بود . پشت چشمی برای شاران ناز کرد:

- گیاهخواری فاز نیست . یه انتخابه . باید در موردش توضیح بدم بهت

!

شاران صورت در هم کشید:

- نمیخواد ! قبوله . یه چیزی واست سفارش میدم!

**

هوا تاریک شده بود که به خانه رسید . ماشینی که ادی کنار ماشینی نهومن

پارک شده بود . امشب هم مهمان داشتند . جمع شلوغ خانه شان را دوست داشت . اما امشب آنقدر دنبال کارهای انجام نداده ی هادی دویدهبود که خسته شده بود . به محض ورودش هانیه جلو آمد:

سلام خسته نباشی.

- علیک سلام . هادی اینا اینجان ؟

- آره . مامان امشب فسنجون درست کرده بود گفت هادی دوست دارهدلش نیومد تنها بخوریم.

- دیشبم که قورمه سبزی درست کرده بود دلش نیومد تنهایی بخوره.

هانیه به خنده افتاد:

- حرفای هومنو میزنی.

- این پسره شیطون شده رفته تو جلدم!

اور کتتش را از برادرش گرفت تا آویزان کند . هامون به سمت سالنقدم برداشت . دستی به موهای کوتاهش کشید و بلند گفت:

- یاالله!

صدای مادرش را شنید:

- بیا تو پسرم.

وارد سالن که شد یگانه و ترانه دخترهای هادی به سمتش دویدند.

لبخند صورتش را از هم باز کرد . گونه ی هر دو را بوسید ، سمیزه ن هادی به حرف آمد:

- سلام هامون خان . ببخشید هر شب مزاحمتونیم.

هامون سلام کرد:

- اختیار دارین مراحمین . خونه ی خودتونه.

هومن گوشه ای با موبایلش مشغول بود . تا حدی که زیر لبی سلام داد. هادی اما از جا بلند شد و با لبخندی که فقط هامون را حرص میداد سلام کرد . هامون خسته و کلافه از کارها و دوندگی های آن روز به سمت اتاقش به راه افتاد . وارد سرویس شد و آبی به دست و صورتش

زد . انگشت ر عقیقش را از دست بیرون آورد و وضو گرفت . آستینهای پیراهنش را پایین میداد که هانیه وارد اتاقش شد:

- میخوام میز شام بچینم . اول نماز میخونی ؟

- شما بچینین شروع کنین . نماز تموم شد میام.

- یکم دیگه صبر میکنیم.

هانیه که رفت هامون جانمازش را رو به قبله باز کرد . تصمیم داشت سری به مسجد بزند اما راهش به سمت خانه کج شده بود . تصمیمش برای سفر رفتن حتمی بود . خسته شده بود از این باری که فقط رویشانه های او سنگینی میکرد.

سلام نمازش را خواند هانیه دوباره وارد اتاقش شد:

- قبول باشه.
- قبول حق!
- میزو چیدم . یگانه و ترانه حسابی گشنشونه . آبروداری میکنن که بهمیز حمله نمیکنن.
هامون به خنده افتاد . از جا بلند شد و گفت:
- بریم سر میز.
- به محض نشستنش اول از همه سمیه به حرف آمد:
- قبول باشه هامون خان.
- قبول حق باشه.
- مادرش به حرف آمد:
- چی برات بکشم مادر؟ هومن شیطنت کرد:
فقط ماد ر هامونی دیگه نه؟!
- از صبح دارم بهت میرسم پسر! حالا آخر شب هامون میرسه نمیتونی ببینی یکم هواشو داشته باشم؟
- جوونی کردم شمسوی جون!
- مادرش چشم غره ای به هومن رفت ، اما هامون به خنده افتاده بود.
دستی به شانه ی هومن کشید:
- از فردا که پاشدی رفتی د ر مغازه یاد رسیدگی های حاج خانوم میفتیحالت جا میادا!

- من به ری ش نداشته ی خودم خندیدم!
هادی برای گفتن حرفی انگار که بی طاقت بود . هنوز خنده هایشان تمام نشده بود که گفت:
- دیشب قرار بود در مورد یه موضوعی حرف بزنیم . فرصتش نشد.
حالا که امشب دور همیم گفتم بد نیست الان بگم.
مادرش سراپا گوش شد:
- بگو مادر.
هامون کمی خورشت روی برنجش ریخت . مشغول پر کردن قاشقش بود که هادی لب باز کرد:
- والا چند وقتی هست تصمیم گرفتیم خونه عوض کنیم . این خونمونیکم کوچیکه . با دو تا بچه سخته.
مادرشان از همه جا بی خبر گفت:
- خوب کاری میکنی مادر . ایشالا قصر بخری.
سمیه با غذایش بازی میکرد و از گوشه ی چشم هامون را میپایید.
هادی با مکتب به حرف آمد:
قصر نمیخوام . یعنی پولم نمیرسه . همین که برم یه جایی حداقل ۵۱ متر از اینجا بزرگتر باشه برام بسه.

هانیه متوجه حرف هادی شده بود . حتی هامون هم میدانست اینصحبتهها به کجا ختم میشود اما بی توجه قاشقش را پر کرد و به دهانبرد . مادرش با ر دیگر به حرف آمد:

- ایشالا که میخری پسرم.

هادی حرص میخورد از اینکه منظور حرفش را نمیفهمند ! این بارصریح به حرف آمد:

- میخواستم یه کمکی بگیرم . اگه هامون یه پولی بهم بده که بذارم روپول خونه. . .

هامون در کمال خونسردی همانطور که قاشق بعدی غذایش را پُرمیکرد به حرف آمد:

- مگه ماه پیش ماشین عوض نکردی ؟

هادی جا خورد . کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد:

- چرا . ولی خب ماشینم احتیاج به عوض شدن داشت.

- منم حرفی نزدم . گفتم پول دریغ نکردم.

- حالا هم خونه. . .

- ایشالا سال بعد . یا حداقل چند ماه دیگه . اگه پول داری بخر نو شجونت . ولی فعلا رو

کمک من حساب نکن.

سمیه ابرو در هم کشید . از زور ناراحتی قاشق یگانه را از دستشکشید و با تشر گفت:

- بخور جای بازی کردن با غذا!

هانیه که کنار یگانه نشسته بود سریع خودش را به سمت یگانه کشید:

چی میخوای عمه جون؟ بگو همونو بهت بدم!

هادی اما بحث را همان جا تمام نکرد:

- آخه این خونه کوچیکه . خودت داری اینجا زندگی میکنی یه ویلایی

۴ خوابه اونوقت از حال ما خبر نداری.

هامون هنوز هم نگاهش به بشقاب بود:

- این حرفا بمونه واسه بعد . سر میز خوب نیست حرف این چیزا باشه

هادی گوش نکرد:

- دارم تو مغازه کار میکنم . حقمه اگه پولی بخوام.

دست هامون از حرکت ایستاد . سرش بالا آمد . چشمهای نافذش را بهصورت برادرش

دوخت:

- گفتم این بحثا بمونه واسه بعد . کجارو اشتباه متوجه شدی آقا هادی!؟

مادرش به هادی اشاره کرد که حرفی نزنند . هادی نگاهی به سمیه انداخت . ابروهای در هم

رفته اش نشان میداد دل خوشی از اینمکالمه ندارد . خودش هم اخم کرد . هومن کمی از

نوشابه اش خورد و به حرف آمد:

- گفتمی فردا از چه ساعتی پیام مغازه؟ انگاری این مغازه اومدناحسابی تسهیلات داره!

به هادی طعنه میزد . قبل از آنکه هادی به او حرفی بزند یا صدایاعتراض سمیه در

بیاید مادرش لب گزید و چشم غره رفت:

- هومن!
- هامون اما باز هم سکوت کرده بود . بعد از چند قاشق بشقابش را پسزد:
- دست شما درد نکنه حاج خانوم . خوشمزه بود.
- چیزی نخوردی که.
- به اندازه خوردم.
- از سر میز بلند شد . همان لحظه سمیه هم از جا بلند شد . از حر فهامون دلخور بود . یگانه و ترانه را هم از سر میز بلند کرد:
- مامان جان ما هم بریم . دیروقته ، بچه ها فردا مدرسه دارن.
- هادی هم با حرف زنش از جا بلند شد.
- کجا با این عجله ؟ بذارین شام از گلوتون پایین بره.
- هادی جواب داد:
- دیروقته دیگه.
- خداحافظیشان سرد بود و فضا سنگین . لحظه ی آخر هادی به حال تقهر گفته بود فردا عازم سفر است و مغازه نمی آید . باز هم هامون سکوت کرده بود . روی مبل نشست و موبایلش را برداشت . پیغامی برای سهراب زد:
- سفر کنسله . ایشالا به وقت دیگه.
- پیغام را ارسال کرد . صدای هومن را شنید:

- هر ماه یه دستوری داره! انگار که ما هر چی داریم و نداریم بایدسر از زندگی اینو زنش در بیاره!

مادرش مدام لب میگزید:

- بسه هومن!

- چیه بسه مادر؟ منو هانیه نص ف این خورده فرمایش نداریم. تازهکارم میکنه خبرم دارم که چه حقوق کلونی از هامون میگیره.

هامون موبایلش را گوشه ای گذاشت و رو به هانیه گفت:

یه لیوان چای به من میدی؟

هانیه سریع از جا بلند شد:

- همین الان.

مادرش گفت:

- بعد غذا چای نخور. خوب نیست.

قبل از آنکه هامون جوابی بدهد صدای اعتراض هومن را دوباره شنید:

- خوبه دیگه. بحث رو عوض کنین. عادت کردین. هر خواسته یزوری که داره میگه

شماها هم یا برآوردش میکنین!

هامون کلافه گفت:

- کسی موافقت نکرد!

- الان نکردی. بذار دو روز قهر کنه بهت میگم.

اشاره به مادرشان کرد و ادامه داد:

- همین خانوم میاد میشینه زیر پات میگه به هادی کمک کن . توامچشم بسته چک میکشی!

مادرش گفت:

- شاید گرفتاره.

- مادر من از کی تا حالا خونه ی ۰۰۱ متری شده کوچیک ؟ اینچشمش به این خونه و طبقه ی پایینه!

هانیه لیوان چای را به سمت برادرش گرفت و جواب داد:

- همه میدونن طبقه پایین مال هامونه.

- فعلا که خالی افتاده . کی بهتر از سمیه خانوم که بیاد بشینه اونجا ؟ مادرش گفت:

اون دوست نداره بیاد اینجا . میخواد خونه مستقل بخره.

- اینارو میگه که شمارو گول بزنه.

هومن عصبانی بود و بحث را تمام نمیکرد . هر چه هامون سکوت میکرد فایده نداشت .

انگار که آتش خش م هومن بیشتر میشد.

- به خدای احد و واحد اگه این بار بهش پول بدین...

هامون طاقت نیاورد:

- بسه آقا هومن ! قسم الکی نخور درست نیست . یه حرفی زدیم تمومشد رفت . دیگه

بحثش تو خونه نباشه!

هومن سکوت کرد . فقط وقتی هامون عصبانی میشد قبل از نامشپیشون د " آقا " را به کار میبرد . فهمیده بود که دیگر بحث بی معنیست

!

فروردین ۰۸۷۳

پا به خانه ی اشرافی گذاشت . نگاهش مدام به در و دیوار بود . اصلانمیدانست سر و ته خانه چقدر است . مانتوی مدرسه اش به خاطر شیطنتهایش خاکی شده بود . مقنعه اش را بی تعارف از سر در آورد.

مادرش وسایلش را روی یکی از کابینتهای آشپزخانه گذاشت و زمزمه کرد:

- دست به چیزی نزنیا . برو بشین درستو بخون.

اکرم اما انگار که گوش نمیداد . هنوز هم سرش رو به سقف بود و کنده کاری های جذابی که تمام هوش و حواسش را برده بود ! نفسگرفت و با خودش زمزمه کرد:

- چه خونه ای!

سوتی کشید که مادرش لب گزید:

- میگم برو ساکت بشین یه گوشه.

اکرم حرف گوش کن به سمتی که مادرش اشاره کرده بود رفت.

دوست نداشت دردسری برایش درست کند . زی پ کیفش را باز کرد و بی حوصله یکی از

کتابهایش را بیرون کشید . اما هنوز هم نگاهش روی ظرف و ظروف آنتی ک خانه بود .

صدای پا و بعد صدای زنیکه به سمت آشپزخانه می آمد را شنید:

- رباب خانوم اومدی ؟

- بله خانوم اومدم.

مقنعه اش را برداشت و سر کرد . کامل آن را تا روی پیشانی آورد.

وسواس گونه صورتش را میپوشاند . خال هلالی شکلی که کنار شقیقه‌هایش جا خوش کرده بود را دوست نداشت . هر کار میکرد تا از دی دغریبه ها دور بماند . انگار که آن خال باعث

زشتی اش میشد ! هرچند آنقدر گوشه بود که توجه کمتر کسی را به خود جلب میکرد .

البتهینی اش را هم دوست نداشت . کمی قوز داشت و از رو به رو کمیجج به نظر میرسید!

صدای زن را بار دیگر شنید:

- یه قرص بهم بده سرم داره از درد میترکه.

مادرش سریع به سمت یکی از کابینتها رفت . تازه اکرم توانست چهرهی زن را ببیند .

بلافاصله از جا بلند شد و سلام کرد . زن نگاهش بهاکرم افتاد و بعد چشمهایش را تا رباب

گرداند:

- این کیه ؟

رباب سر پایین انداخت:

- دخترمه . امروز حالش خوب نبود کسی هم خونه نبود که بذارم

پیشش . نگرانش بودم با خودم آوردمش.

زن اخمی روی پیشانی آورد:

- بچه ی مریضت رو آوردی اینجا که چی بشه ؟ با اجازه ی کی ؟ اکرم کلافه چشم گرداند

و کیفش را روی دوش انداخت . رباب توضیح میداد:

- آخه خانوم سنی نداره . گفتم خونه بمونه... .
- این سنی نداره ؟ به سمت اکرم چرخید:
- دختر جون چند سالته ؟
- از سب ک سوال پرسیدنش هیچ خوشش نیام د . ب این وج ود چش مهاییخ
بندانش را به صورت زن دوخت:
- دوازده!
- بهت بیشتر میخوره.
- همه میگفتند . ق د بلند و اندام درشتش همه را به اش تباہ می ان داخت.
- زن
دوباره ادامه داد:
- همیشه اینجا بمونه بفرستش بره خونه.
- رباب مانده بود چه بگوید . اصرار بیشتر مساوی بود با اخراج ! از طرفی دلش آرام
نمیگرفت اکرم را به خانه بفرستد . میترسید دوباره سر از سینما در بیاورد . آنقدر هم
کله شق بود که به حرف گوشنمیکرد.
- زود قرصمو بده.
- قرص را با لیوان آب به دستش داد . اکرم منتظر فرمان مادرش بود تا به خیابان بزند . بر ق
هیجان و ذوق را میشد از چشمش خواند . تباداشت و گلویش از درد میسوخت اما باز هم

هوای خیابان و ح س خو بگشتن اجازه نمیداد بی حال گوشه ای بیفتد . مادرش به سمتش آمد:

- میبرمت سر خیابون . سوار اتوبوس شو برو خونه.

- باشه.

- اکرم به خدا اگه بفهمم سر از جا دیگه در آوردی شب میسپرمت دست ذبیح!

لحظه ای برق شیطنت از نگاهش رخت بست . سر پایین انداخت و اخم کرد:

- باشه . میرم خونه.

زنگ میزنم مطمئن بشم رسیدی . تا یک ساعت دیگه خونه ای.

این بار تنها سر تکان داد . مادرش چادر مشکی را روی سر کشید و همراه اکرم از خانه بیرون زد . به ایستگاه اتوبوس رسید . برخلاف همیشه که اکرم قاچاقی از بی ن جمعیت میگذشت و بدون بلیت سوار میشد این بار مادرش بلیت به دستش داد و تا وقتی که سوار اتوبوس نشد نرفت.

آن ساعت صبح اتوبوس کمی خلوت بود . خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت و دفترش را از کوله بیرون کشید . نگاهی به خ طافتضاح خودش انداخت ، ذبیح همیشه مسخره اش میکرد ، میگفتحی ف قلم و کاغذ ! همینطور که ورق میزد و گره ابروهایش محکم و محکم تر میشد نگاهش به خ ط ناآشنای وس ط دفترش افتاد . آدرس را خواند . سر بالا آورد و به دختر جوانی که سر به شیشه ی اتوبوس تکیه داده بود گفت:

- ساعت چنده ؟
- دختر نگاهی به ساعتش انداخت:
- ..
- سریع از جا پرید و برای آنکه صدایش به راننده برسد تقریباً فریادکشید:
- آقا من پیاده میشم.
- نگاه راننده را از آینه ی جلو دید:
- وایسا تا ایستگاه.
- دست بردار نبود:
- اشتباه سوار شدم . آقا نگه دار.
- راننده جوابی نداد و او باز هم پافشاری کرد:
- مگه نمیشنوی ؟ من اگه گم بشم جوا ب مامانو تو میدی ؟ نگه دارمیگم . آهای راننده!
- آنقدر جنجال به راه انداخت تا صدای مسافرها هم در آمد:
- آقای راننده نگه دار بذار بره.
- گناه داره بچه.
- وایسا بذار بره دیگه آقا!
- راننده ابرو در هم کشید و کلافه اتوبوس را نگه داشت . هنوز هم غرغر میکرد اما اکرم توجهی نداشت . برق نگاهش دوباره برگشته بود.

با شیطنت خودش را به پیاده رو رساند و قول و قرارش را با مادرشبه فراموشی سپرد .
دفترش را میان انگشتهایش سفت نگه داشت.

خوب میدانست آدرس مال همان حوالیست . به پاهایش تکان داد تا از

کسی سوال بپرسد . نمیدانست چرا قولش را زیر پا می گذاشت.

نمیفهمید چطور میتواند ذبیح و بد دهانی هایش را فراموش کند!

احساس میکرد آینده اش به این دختر و پدرش بستگی دارد . اگر ممیمرد برای
سینما و شهرت!

*

د

ی

.

۸

۷

۷

- چقدر به دستتون میاد ماشالله.

هامون کلافه ابرو در هم کشید . نیم ساعتی میشد که دختر جوان وار دمغازه شده بود .
حالش از این رفتارهای پدرش به هم میخورد ! دختر دستش را بالا گرفت تا دستبند را به
خوبی ببیند:

- خودمم خوشم اومد . خیلی قشنگه.

- به هر دستی نیماذ ولی حسابی رو مچ شما نشسته.
هامون از مغازه بیرون زد . احساس میکرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد . همان لحظه
علی از مغازه ی پدرش که درست به مغازه ی آنهاچسبیده بود ، بیرون آمد:
- شنیدی یکی از پسرای دانشگاه عاشق شده ؟هامون جا خورد . صاف ایستاد و ابرو در
هم کشید:
- یعنی چی ؟ کیو میگی ؟
- یعنی تو نمیدونی ؟
خودش را باخته بود ! چطور علی فهمیده بود ؟! اصلا حرفی نزده بود! با این وجود صدایش
نلرزید:
- از کجا بدونم ؟
علی با خنده ای که انگار از روی لبهایش محو نمیشد به حرف آمد:
- طرف انقدر تابلو بازی در آورده که کل دانشگاه فهمیدن!
کم مانده بود دستپاچه شود . تقریبا غرید:
- میگی کیه یا نه ؟!
علی صدایش را کمی پایین آورد:
- سلیمانی!
هامون نف سرحاتی کشید . لحظه ای خیال کرد او را میگوید ! بدو نآنکه سوالی پرسد
علی ادامه داد:

- به دختره هست اسمش نازینه فکر کنم . عاشق اون شده حالا نمیتونه پیا پیش بذاره .
خجالت میکشه!
- به ما چه!
- توام که شدی سهراب!
- سرت تو کار خودت باشه پسر!
- پدر علی صدایش زد . همان لحظه که به سمت مغازه میرفت گفت:
- بالاخره باید بدونیم کی روی چه دختری دست گذاشته که ما نریمدنبالش دیگه!
هامون به خنده افتاد . سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.
- دختری هست که دنبال نرفته باشی!؟
- علی خندید و رفت . هامون نیم نگاهی به داخل مغازه انداخت . پدرشبالا تنه ی پُرش را
روی پیشخوان انداخته بود تا دختر جوان را به هر ترتیبی که بود راهنمایی کند! باز هم
ابروهایش در هم گره شد . وار دمغازه شد و گفت:
- بابا میخواین من مدلای جدید ترو نشونشون بدم ؟
- دختر که با شنیدن صدای هامون توجهش جلب شده بود چرخید:
- قشنگ تر از اینم دارین ؟
- پدرش به او چشم غره میرفت اما هامون بی توجه سر تکان داد:
- بله تشریف بیارین این طرف.

چند مدل دستبند را برایش روی پیشخوان ردیف کرد . در نهایت همدختر یکی از آنها را انتخاب کرد و خرید . با رفتنش صدای صد ریزرگ به گوشش رسید:

- وقتی دارم مشتری رو راه میندازم خودتو وسط ننداز!

- مشتری رو راه مینداختین یا کار خودتونو؟!

- برو بیرون نمیخوام بینمت!

هامون حرص میخورد . به جای او ، پدرش قصد جوانی کردن داشت! همانطور که از مغازه بیرون میزد گفت:

- فردا نمیتونم پیام مغازه امتحان دارم.

- به جهنم ! کدومتون به دردم خوردین؟! اون از داداش گیجت اینم از تو که زبون در آوردی!

هنوز هم غر غر میکرد که هامون از مغازه بیرون زد . از دور برایعلی دستی تکان داد و مسی ر خانه را در پیش گرفت . تا یک جایبصبری میکرد ، بالاخره یک روز جواب کارهایش را میداد!

**

- رسیدم.

پیغام را که خواند لبخندی روی لب نشانید ، لباسهایش را عوض کرده و حاضر بود برای رفتن . از همه خداحافظی کرد و به سمت د رمغازه راه افتاد . به محض آنکه خواست از در بیرون بزند هامونصدر هم به همان سمت آمد . یک لحظه قبل از آنکه بی حواس به همبرخورد کنند ایستادند . نگاه شاران به او پُر اخم شد و نگاه هامون سربه زیر:

- بفرمایید.
- شاران دوست نداشت راحت از کنار این همه ادب و نزاکت ظاهر یابین مرد رد شود!
کینه به دل داشت. از او و خانواده اش!
- نخیر شما بفرمایید!
- هامون از لحن پر قصد و غرض این زن سر در نمی آورد!
- شما بفرمایید. عجله ای ندارم.
- آگه عجله داشتن تعارف تیکه پاره نمیکردین!
- هیچ از او خوشش نیامده بود. دست کم هامون چند سالی از او بزرگتر بود، عادت نداشت به درشت شنیدن!
- بنده به شما بی احترامی کردم؟
- شاران دستی به شالش کشید و آن را صاف کرد:
- چطور؟ خودتون فکر میکنین بی احترامی کردین؟
- از رفتار شما در عجبم!
- مدل رفتارم اینجوریه. شمارو اذیت میکنه؟
- لحن تن دشاران با آرامش هامون تضاد داشت. جویری که هر چه او آرام میماند شاران خونش به جوش می آمد! هامون نیم نگاهی به صورت پُر حرص و موهای شرابی بیرون ریخته اش انداخت.
- نگاهش را این بار به فضای خالی مقابلش دوخت:

- خود دانید . بفرمایید داشتید رد میشدید!
- حالا که او را نمیشناخت خیالش راحت تر شده بود . چند روز دیگر در آنجا کار داشتند و بعد برای همیشه به دست فراموشی میسپردش،
- درست مثل این ۰۶ سالی که گذشته بود ! شاران این بار تعارف نکرد.
- جلوتر از او به راه افتاد . هامون پشتش از مغازه بیرون زد . ساعتاز ۲ شب گذشته بود . سوار ماشینش شد . دقیقه ی آخر ترابی از مغازه بیرون آمد.
- آقا هامون.
- قبل از آنکه ماشین را به حرکت در بیاورد سر به سمتش چرخاند:
- نیم ساعت دیگه مغازه رو ببندین برین.
- چشم آقا . ببخشید آقا هادی همین الان زنگ زدن.
- هامون سراپاگوش شد . ترابی حرفش را ادامه داد:
- گفتن پول لازم دارن . انگار شماره کارتشون رو براتون فرستادن.
- هامون نفسش را رها کرد و سر تکان داد:
- باشه . خداحافظ.
- ماشین را روشن کرد . ماشینی درست شبیه به خودش داخل کوچه یبالایی پیچید . شاران را دید که به همان سمت میرفت. به ماشینشکانی داد و به راه افتاد . انگار نه انگار که دو شب پیش به حالت قهراز خانه رفته بود ! داخل کوچه پیچید . بی اراده نگاهش به شاران افتادکه با لبخند سوار ماشین میشد . از شیشه ی پاییین آمده متوجه شد دمردی منتظرش است . نگاه گرفت و به مسیرش ادامه داد . تماسی با هومنگرفت:

- جون دلم خان داداش؟ بی حوصله به حرف آمد:
- هومن یه مقدار پول واسه هادی بریز . شماره کارتش رو الان واست میفرستم.
- صدای هومن به ثانیه نکشید که عصبی شد:
- دلت سوخت؟ دیدی گفتم به دو روز نمیکشه! راه و رس م پول گرفترو یاد گرفته .
داره تیغتون میزنه.
- هامون جواب داد:
- رفته سفر شاید پول کم آورده.
- وقتی میره سفر باید به فک ر دخل و خرجش باشه دیگه!
هامون کلافه بود . حوصله ی کلنجار رفتن با او را نداشت! هادیپر توقع بود ، گناه دو دخترش چه بود؟!
- خودم میریزم.
- هومن پشیمان از رفتارش زمزمه کرد:
- باشه میریزم . چرا قهر میکنی حالا ؟
هامون لبخند خسته ای به لب آورد . وقتی که هومن مطیع میشد دوستداشت! آنقدر این برادر کوچک کله شق بود که برای حرف هیچ کسبه جز هامون تره هم خرد نکند.
- دستت درد نکنه.

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی صندلی کناری انداخت . دلشکمی آرامش میخواست . فرمان را چرخاند و دور زد . راه آمده رابرمیگشت . سری به سهراب میزد.

شاران به سمت میثم چرخید:

- دیدی الکی نگران بودی . کسی ندیدمون!
- امشب خبراش در نیاد که . طول میکشه تا فردا!
- شاران موبایلش را از کیف بیرون کشید و در همان حال جواب داد:
هیچ اتفاقی نیفته!
- بریم خونه ی من ؟
- نظرت چیه بریم یه رستوران بشینیم شام بخوریم ؟
- که بعدشم عکسامون در بیاد؟ شاران نفسش را بیرون فوت کرد:
- بریم خونه ی من!
- وقتش نرسیده یکم ارتباطمونو جلو ببریم ؟
- من که میگم بریم رستوران . اینم میشه یه قدم بزرگ!
- میثم نیشخندی روی لب آورد:
- منظورم تو خلوت خودمونه!
- شاران اخم کرد:
- یعنی چی ؟!

۶ ماهه با همیم . دلم میخواد بیشتر به همدیگه نزدیک بشیم- .
ابروهای شاران بالا پرید:

- این نزدیک شدن چجوریه اونوقت ؟

- هنوز خیلی چیزا هست که با هم امتحان نکردیم.
شاران تا ته حرفهای میثم را خوانده بود ! عصبی غرید:

- نگه دار!

- مگه چی گفتم ؟

- گفتم نگه دار!

- شاران!

صورتش را به سمت میثم گرداند . اگر نتواند از خودش در مقابل اینمردهای دیو صفت
محافظت کند که اسمش شاران نبود!

بهت میگم نگه دار.

من حرف بدی زدم ؟ بالاخره که چی ؟ قراره تو زن من بشی!

- نگه میداری یا... .

میثم ماشین را نگه داشت . میترسید صدای داد و فریادش را کسبیشنود . بالاخره برای
شهرتش بد بود ! شاران پایین پرید:

- شاران ، یه دقیقه گوش کن حرف دارم باهات!

پیاده شد و در را به هم کوبید . برای چندمین بار برایش ثابت شد که هیچ مردی قابل اعتماد نیست ! صدای میثم را شنید:

- شاران بیا سوار ماشین شو من نمیتونم پیاده شم!

- به جهنم!

به پاهایش تکان داد و کوچه را بالا رفت . حتی به خودش زحمت نداده بود دنبالش بیاید ! با خودش عصبی زمزمه کرد:

- آخ شاران ! لعنت به این شانست ! گند زدی با این انتخابت!

میثم دقیقه ای بعد ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا دور شد.

شاران پوزخند زد . حتما باز هم نگران دیده شدنش بود ! صدایماشینی را شنید نیم نگاهی

به سمتش انداخت . باور نمیکرد که میثم برگشته باشد . ابرو در هم کشید . کمی که رفت

صدای کسی را شنید:

- خانوم رزمجو...

شاران به سمت صدا چرخید در کمال ناباوری هامون صدر را دید.

خبری از میثم نبود.

- بله !؟

لح ن تندش هامون را پشیمان کرد . ابروهایش در هم رفت اما باز هم وجدانش اجازه نداد

ساده از کنارش رد شود:

میخواید تا به جایی برسو نمتون ؟ نه

ممنون!

به پاهایش تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد. امکان نداشت سوار ماشینی او شود! حتی اگر میمرد!

- مطمئنید؟! میتونم تا به جایی برسونمتون!

نمیفهمید چرا به این دختر بچه‌ی لوس اصرار میکند. همین لحظه ایقبل او را سوار ماشینی پسری دیده بود! دستی به ته ریشش کشید، قرار نبود قضاوتش کند!

- زنگ میزنم کسی دنبالم بیاد.

- می‌ل خودتونه!

اصرار بیشتر را درست ندانسته بود. به محض آنکه خواست ماشینرا حرکت دهد صدای چند نفر را شنید:

- خانوم رزمجوئه؟ بچه‌ها خانوم رزمجو.

به سمت شاران می‌آمدند. هامون بی‌توجه به ماشین تکان میداد کهشاران بی‌تعارف خودش را روی صندلی جلو انداخت:

- برو برو!

هامون از عکس‌العملش تعجب کرده بود با این وجود ماشین را به راه‌انداخت. سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و از خ‌م کوچه گذشت.

چند ثانیه طول کشید تا شاران به خودش بیاید. هامون سکوت بینشانرا شکست:

- همیشه تصمیمتون انقدر زود عوض میشه!؟

شاران روی صندلی صاف نشست . از خودش عصبانی بود اما چاره‌های نداشت . سعی میکرد
خونسرد باشد اما زیاد هم موفق نبود . دستی

به شالش کشید و ترجیح داد حرفش را نشنیده بگیرد:

- چهار راه بعدی پیاده می‌شم!

ابروهای هامون بالا پریده بود . اما حرفی نزد فقط در دل به خودش لعنت فرستاد ! چه دلیلی
داشت خیر خواهی اش گل کند؟! حتما بلد بود از خودش محافظت کند که قول و
قرارهایش را این ساعت از شبمیگذاشت!

از خودش عصبانی شد . اه ل قضاوت کردن نبود ! چه بلایی به سرش آمده بود ؟ به ماشین
سرعت داد تا زودتر به چهارراه مورد نظر برسند . هر چه زودتر پیاده میشد بهتر بود .
لحظه ای نگذشته بود که صدایشاران را شنید:

- اگه اونجا می‌موندم تا نصف شب می‌خواستن عکس بندازن و امضابگیرن!

انگار که قصد داشت رفع اتهام شود ! مگر برایش مهم بود هامونصدر چه فکری در موردش
می‌کند ؟ هامون بدو ن نگاه تنها زمزمه کرد

:

- من حرفی نزدم!

بی اراده باز هم توضیح داد:

- یعنی می‌گم به خاطر این سوار شدم.

کمی خودش را روی صندلی بالا کشید و نگاهش را به پنجره ی کناریداد . در همان حال
حرفش را ادامه داد:

- وگرنه مزاحم شما نمیشدم!
با خودش کلنجار رفته بود تا این کلمه ی مودبانه را بر زبان بیاورد!
هامون نگاهش را مصرانه به جلو دوخته بود . هنوز هم ابروهایش گرهخورده بود . انگار که مجبورشان کرده بودند یکدیگر را تحمل کنند!
- مگه بازیگر نمیشین تا همه باهاتون عکس بندازن و امضا بگیرن؟ شاران سر به سمتش چرخاند.
- منم زندگی شخصی خودم رو دارم . گاهی وقتا ترجیح میدم خلوتخودم رو داشته باشم . شما تا حالا همچین حسی نداشتین؟ خودش هم در حال فرار بود . قصد خانه ی سهراب را کرده بود تا کمی حرف بزنند . مثلا از گذشته بگویند ، خاطرات دانشگاه را زیر و رو کنند و در نهایت بدون اشاره به غمی که در دل هامون خانه کرده بود از هم جدا شوند!
- زندگی من با شما متفاوته خانوم ! من نه بازیگرم و نه معروف!
قصد شناخته شدن هم ندارم . یه آدم معمولیم با دغدغه های معمولی!
شاران بی حوصله سر چرخاند . عجیب نبود که انقدر راحت درماشینش جا خوش کرده بود ؟ چرا مثل کابوسهایش از او فرار نمیکرد
از او و هر کسی که نام صدر را با خود یدک میکشید!
- بازیگر ها هم آدمن . قرار نیست هر دقیقه زندگیشونو برای مردم تعطیل کنن!

دقیقه ای به سکوت گذشت . ماشینش گرم بود و راحت . بوی چوبمخلوط با بوی وانیل شامه اش را پُر کرد . نف س عمیق کشید و بویخوش را به ریه برد . لحظه ای پلکهای خسته اش سنگین شد .

نمیفهمید چرا به جای ناراحتی برای میثم و گستاخی اش عجیب احساس آزادی میکرد . حال خوبی داشت ، شاید فقط کمی به خاطر احمقفرض شدنش عصبانی بود!

سرعت ماشین کم شد . به چهارراه مورد نظر رسیده بودند . صدای هامون را شنید:

- رسیدیم!

شاران سر به سمت هامون چرخاند:

- ممنون!

با اکراه به زبان آورده بود . هامون نگاهش را به رو به روخت در همان حال زمزمه کرد:

- خواهش میکنم!

منتظر بود شاران پیاده شود تا نف س راحتی بکشد و به سمت خانه یسهراب برود . شاران در را باز کرد و نیم نگاهی بیرون انداخت، تاریکی شب باعث نشده بود که به اندازه ی ذره ای شهر خلوت شود.

مکث و تردیدش برای پیاده شدن هامون را کلافه کرده بود . خوبمیدانست که تا وقتی او را به خانه اش نرساند خبری از رهایی نیست!

کلافه گفت:

- درو ببندید!

شاران به سمتش برگشت:

- بله؟!

ماشین را روشن کرد. نیم نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

- میرسونمتون خونه.

- واقعا نیازی نیست...

- درو ببندید!

دوباره تکرار کرده بود. انگار عصبی و کلافه بود اما باعث نشده بود ذره ای از ادب افراطی و جمع بستن افعالش کم شود! دروغ چرا شاران هم امشب اصلا حوصله ی سیل طرفدارانش را نداشت. اما

دوست نداشت بیشتر از آن کنار هامون صدر بماند. این مرد پر بود از انرژی منفی از گذشته ای که شاران سعی میکرد با صدای بلند همبرای خودش تکرار نکند. مغرورانه سرش را بالا گرفت و ژس تشاران رزمجو به خودش گرفت و لب زد:

- ممنون مزاحم شما نمیشم.

هامون بی حوصله نگاهی به سمتش انداخت. خیره نشدن به او اجتنابناپذیر بود. خواست تند شود و بگوید که وقتش را گرفته است اما بازهم صبوری پیشه کرد! صدای شاران را با ر دیگر شنید:

- فقط چند دقیقه صبر میکنید به یکی از دوستانم زنگ بزنم؟

خواست باز هم بگوید که میتواند برساندش اما لب به دهان گرفت و بهسر تکان دادن اکتفا کرد. ماشین خاموش شد و آرنجش را به لبه پینجره تکیه داد. نگاهش به آدمها بود و حرکت سراسیمه شان برایفرار از بارانی که چند دقیقه ای بود شروع به باریدن کرده بود.

صدای حرف زدن شاران را میشنید:

- الو کارن . چطوری ؟

کمی گوش داد . صدایش رنگ عوض کرده بود . انگار که با آن مردکارن نام خوشحال بود!

- بین من نزدیکی خونتم . لوکیشن رو برات میفرستم بیا دنبالم .

هامون شیشه اش را پایین کشید و پلک بست . از بوی باران و خاک نمخورده لذت برد . سرما به جان شاران نشست اما حرفی نزد . کمی بهصدای کارن گوش داد و در نهایت تماس را قطع کرد . دستهایش را در آغوش کشید و خود را بغل گرفت . هوا آنقدرها هم سرد نبود اما اوبه شدت سرمایی بود . تحمل کوچکترین باد و سرما را هم نداشت . در

خودش جمع شده بود در همان حال زمزمه کرد:

- تا چند دقیقه میان دنبالم .

هامون حتی پلکهایش را هم باز نکرد . در همان حال تنها جواب داد:

- مشکلی نداره .

شاران ناراحت بود از اینکه در این ماشین با او گیر افتاده است.

موهایش را مدام سمت چپ صورتش میریخت و با دست مرتبش میکرد. به حالت عصبی شالش را مرتب میکرد و سعی میکرد دستهای یخ بسته اش را زیر بغل بزند.

دوست نداشت با او هم کلامشود و خواهش کند شیشه را بالا بکشد!

صدای آهنگ ملایمی که پخش میشد سکوت بینشان را میشکست:

من بر آن سرم که سر برآورم برون به من بگو که چون عاشقی به رفتن

است بگو که ره کجاست گریزم از سکون

شاران فکر کرد چقدر این آهنگ به او و شخصیتش می آید! هر چقدر که او از این آهنگ

لذت میبرد شاران را کسل کرده بود! سر به سمت پنجره چرخاند. کاش حداقل حرفی میزد

که ح س عذاب وجدان و این ناراحتی یک جا ماندنش با هم از وجودش پر میکشید!

خودش را توبیخ میکرد که چرا در این ماشینی لعنتی گیر افتاده بود!

صدای زن گ موبایلش بلند شد. توجه هامون را هم جلب کرد. نام میثرووی صفحه نقش

بست. بدون آنکه جوابی بدهد تماس را قطع کرد.

هامون نگاهی به شاران که در خودش جمع شده بود انداخت و بی اراده شیشه را بالا داد.

چقدر آن لحظه شاران از او ممنون شده بود! هامونذاتا مهربان بود. برایش فرق نداشت این

دختر کیست یا چرا انقدر بداخلاق است یا شاید هم با او سر ناسازگاری داشت!

روزی دگر در

آتشیسالی دگر به

خامشبیار دگر

فرامشیاگو نهان کینه

اتبشکن سکوت سینه
اتبغ ض غمه دیرینه
ات

شاران صفحه ی اینستاگرامش را باز کرد و از شیشه ی جلوی ماشینکه قطره های باران را به جان میخرد فیلم گرفت . قطره هایی کهعجیب در این تاریکی شب دلبری میکردند ! صدای موسیقی و گرمایماشین کرختش کرده بود . شاید هم به خاطر بوی بی نظی ر چوب ووانیل بود که حالش خوش شده بود . شاید هم به خاطر دست به سرکردن میثم و تمام کردن این ارتباط ی شش ماهه بود که خودش خوبمیدانست هر لحظه چقدر آماده ی به هم زدن و گریختن بود ! چند ثانیهای فیلم گرفت که صدای زن گ موبای ل هامون را شنید باید فیلم گرفتترا قطع کرد . دوست نداشت صدای هامون پس زمینه ی فیلمش شودهم زمان با قطع فیلم صدای ب م هامون به گوشش رسید:

- جانم ؟

ترجیح داد برای فیلمش کپشن ننویسد . تنها به چند هشتگ بسنده کرد وفیلم را پست کرد . صدای هراسان هامون از جا پراندش:

- کی اینجوری شد !؟

ماشین را همان لحظه روشن کرد . قبل از آنکه شاران به حرف بیایندو چیزی بگوید به راه افتاد:

- من الان میام . قطع کن اومدم .

تماس را قطع کرد و با سرعت راند . جوری که شاران هراسان شد.

او را کجا میبرد؟

- کجا؟ دوستم الان میاد دنبالم!

هامون تنها جواب داد:

- کارم ضروریه.

- حداقل وایسا من پیاده شم. کجا میری؟

دروغ نبود اگر بگوید ترسیده است. میدانست به صدر جماعت نباید اعتماد کند. لحظه ای آرام بود. نفهمید این تماس چه داشت که انقدر سراسیمه شده بود! انگار که صدای شاران را نمیشنید. تنها توانست پیغامی برای کارن بزند و بگوید که نیاید! خودش را به صندلی چسبانده بود و وحشت زده از رانندگی هامون کمر بندش را بست.

سرعتش سرسام آور بود. باید حرفی میزد. نمیشد که هر جایی دلش میخواهد او را با خود ببرد!

- آقای صدر صدامو میشنوی؟ من باید پیاده شم!

هامون نگاه از مقابلش نگرفت. سرعتش را بالا برد:

- وقت نیست نگه دارم!

همین جمله کافی بود تا شاران عصبی شود. خودش را آماده میکرد که یکی از آن پرخاشگری های مخصوص خودش را به رخ هامون بکشد که صدای زن گ موبایلش حواسش را پرت کرد. باز هم نام میثم بود.

تماس را رد کرد. معلوم نبود اصلا امشب به خانه برسد یا نه! چهاشتباهی کرده بود که با سرویس برنگشته بود!

پیغامی روی صفحه ی موبایلش نقش بست و باز هم از طرف میثم بود

:

- به خاطر یکی دیگه منو پیچوندی؟ انگار که بد هم نمیگذره. خیلیحالت خوشه انگار! بارون و هوای دو نفره هم انگاری که بهتمیسازه!

شاران نگاهی به آینه بغ ل ماشین انداخت. بعید میدانست میثم تعقیبشانکرده باشد! شانه بالا انداخت. به جهنم! به جای عذر خواهی کردنطلبکار هم میشد؟

موبایل را سایلنت کرد و داخل کیف رها کرد. بی ن وسایلش دنب ال جسم

تیزی میگشت. مثلا چاقو! نمیدانست این مرد او را کجا میبرد حداقلبد نبود وسیله ی دفاعی داشته باشد! از بی ن وسایلش در نهایت فقطموچی ن ابرو و عطرش را پیدا کرد. بد هم نبود! میتوانست عط رگران قیمتش را به چشمهایش بپاشد و در نهایت با موجین دانه دانهموهایش را بکند!

نفسش را بیرون فرستاد فکرش هم احمقانه بود! با ر دیگر حتما بایدوسیله ای برای دفاع با خودش برمیداشت. ته دلش کمی نگران بود اما سعی میکرد نشان ندهد. با اعتماد به نفس روی صندلی نشسته و مسیررا دید میزد. حداقل خدا را شکر کرد که قرار نیست به خانه خرابه ایاطراف تهران بروند. این مسیر نشان میداد که مقصدشان شمال شهراست! بالاخره مقابل خانه ای ویلایی رسیدند. در پارکینگ باز شد و هامونماشینش را داخل خانه برد. عجولانه گوشه ای آن را رها کرد و فقطلب زد:

- من زود برمیگردم.

با قدمهایی بلند به سمت خانه رفت. شاران کمر بندش را باز کرد.

کنجکاویش گل کرده بود . تا اینجا آمده بود ! همین که قرار نبود کسی بدزدتش برایش کفایت میکرد . در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

چهار پله را به آرامی بالا رفت تا به محوطه ی جلوی خانه برسد . در باز مانده بود و صداهایی گنگ از راهرو می آمد . دستهایش را رویسینه حلقه کرد . درست نبود به خانه ی کسی سرک بکشد ! هوا سرد بود . فقط برای آنکه کمی گرم شود وارد ورودی خانه شد . صداهانزدیک تر شده بودند .

هامون خودش را به هومن رساند . بدنش میلرزید و صورتش قرمز شده بود . هانیه سعی میکرد دستهایش را که به سمت گلو میبرد آزاد کند اما زورش نمیرسید . مادرش به التماس و گریه افتاده بود . هامون سریع به سمتش رفت و بدن منقبض شده ی هومن را در آغوش کشید .

دستهایش را آزاد کرد . صداهای عصبی که از بی ن دندانهایش بیرون می آمد همه را به وحشت انداخته بود اما هامون میدانست الان وقتترسیدن نیست . تقریبا بلند فریاد کشید:

- هانیه قرصشو بیار!

هانیه سریع از جا بلند شد . هامون روزنامه ای از روی میز برداشت و او را باد زد . زیر لبی با آرامش جملاتی را میگفت:

- هومن ، نفس بکش . نفس عمیق .

دانه های درشت عرق روی پیشانی برادرش جا خوش کرده بود .

قطره اشکی از چشمش در حال ریزش بود . صورتش به کبودی میزد . مادرش فریاد میکشید:

خدایا خودت به جوونیش رحم کن . خدایا!

هامون از صداهای اطراف عصبی و کلافه بود . دوباره کنار گو شهومن خواند:

- دم ... بازدم ... هومن جان نفس بکش . هومن!

نفسهای مقطعی نشان میداد کاری محال ازش میخواد! هانیه اشکریزان با قرص و لیوان آب به سمتشان آمد . هامون بار دیگر دستورداد:

- هوای خونه خفست . در پنجره رو باز کن.

دست هومن به سمت گلویش میرفت تا چنگ شود . بدنش منقبض شده بود و هامون ترس داشت که نفسش برنگردد . دوباره کلماتش را تکرار کرد:

- نفس بکش ، نفس بکش

صدایش بالا و بالاتر میرفت . فریاد کشید:

- هانیه به اورژانس زنگ زدی ؟

- الان میزنم.

هامون دستی به پشت هومن کشید . شانه های منقبض شده اش راماساژ داد و باز هم کنار گوشش خواند . تلاش میکرد با دست خالیبرادرش را به زندگی برگرداند . کاش میشد جای او نفس بکشد . کاشنف س خودش بند می آمد!

شاران مات و مبهوت تا بالای پله آمده بود . به تصوی ر آشوب زده یمقابلش خیره شده بود . بدنش یخ بسته بود ، او هم مثل هامون نف سعمیق میکشید . انگار که نف س خودش بند آمده بود . هامون بارها و بارها حرفش را تکرار کرد . تا بالاخره هومن نفس کشید . یک نفسکافی بود تا هوا به ریه هایش برسد . تا نفسش جا بیاید و رنگ به

صورتش بر گردد . صدای زهره خانم به گوششان رسید:

- خدایا شکرت.

هامون شانه هایش افتاد . دستی به پیشانی اش کشید و پلکهایش را برای لحظه ای بست .

هانیه گریه اش شدت گرفته بود . هامون زمزمه کرد:

- حالش خوبه . اورژانس نمیخواه.

هومن پلکهایش را لحظه ای بست . هامون کمکش کرد بنشیند.

قرصش را با لیوانی آب به دهانش ریخت . وقتی از حال خوبش مطمئن شد دستی به صورتش

کشید و کم مانده بود سجده ی شکر به جا آورد . زیر لب زمزمه کرد:

- خدارو شکر ... خدارو شکر...

مادرش روی زمین افتاده بود . اشاره ای به هانیه کرد:

- یه لیوان آب به مامان بده.

هانیه به سمت آشپزخانه دوید . هومن آرام نفس میکشید و خسته از حمله ی چند تانیه

پیشش پلک بسته بود . هامون او را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید . پسر خودش

بود ! هیچ کس به اندازه ی او برای هومن پدری نکرده بود . حتی پدر خودش ! که اگر

پدری کرده بود حال و روزش این نبود . دستی به موهای نرم و خوش حالتش کشید:

- سکتمون دادی پسر!

هامون بالشتی زیر سر هومن گذاشت و از جا بلند شد . به سمت مادرش رفت:

بهترید ؟

مادرش هنوز هم اشک میریخت . سر تکان داد . اشاره ای به هانیه کرد که همراه او به سمت آشپزخانه رفت . دو دستش را دو طرف شانگذاشت و اور کتش را کنار زد . هانیه با چشמהایی که هنوز هم تر بودوار د آشپزخانه شد:

- بله ؟

- هومن چرا اینجوری شد ؟

- دیگه گذشت . الان که خوبه .

- هانیه خانوم!

هانیه از تحکم صدای برادرش ترسید . بیشتر از همه از حال خرابهومن ترسیده بود . بی اراده لب باز کرد:

- برای هادی پول ریخت . زنگ زد بهش که بگه پول واریز شده .

نفهمیدم هادی بهش چی گفت که یهو قاطی کرد . گفت هر چی ازهامون میکنی بس نیست ! انگار هادی حرف از ارثیه زد که دیگههومن...

هانیه حرفش را نیمه گذاشت . هامون دستی به شانهِ ی خواهرش زد:

- میتونی مواظب هومن و مامان باشی تا من برم یه جایی و برگردم ؟

- کجا میری ؟ زود میای ؟

- آره زود میام .

بوسه ای به موهای هانیه زد و از آشپزخانه بیرون رفت . هومن آرامگرفته بود و مادرش آرام گریه میکرد . خداراشکر که خطر از بیخگوششان رد شده بود . از خانه بیرون زد و

درست کنار در شاران را دید که سر جایش ماتش برده بود . ابروهایش در هم رفت . اصلا اینجا آوردن این دختر کار درستی نبود!

- بفرمایید برسو نمتون!

شاران به خودش آمد . لب گزید . اینجا آمدنش درست نبود ! هامون هم آنقدر مرد بود که فضولی اش را به رویش نیاورد:

- من ... من سردم شد ... ماشین هم سرد بود ... این شد که ...

قبل از آنکه حرفش تمام شود و هامون دروغش را برملا کند هانیه در خانه را باز کرد:

- هامون رفتی ؟

با دیدن شاران کنار برادرش چشم گرد کرد . لحظه ای طول کشید تا او را بشناسد:

- خانوم رزمجو !؟

شاران لبخندی نصفه و نیمه زد . هامون اخم کرد:

- هانیه خانوم گفتم حواست به هومن و مامان باشه .

هانیه نگاه از بازیگرمعروف مقابلش گرفت و به هامون دوخت ، تازه یادش آمد که چرا دنباله هامون آمده است:

- مامان میگه حرفی به هادی نزن .

هامون تقریبا هانیه را داخل خانه هل داد . همانطور که در را میبستگفت:

- شما بفرمایید تو . بقیه اش با خودم!

چشم غره ی هامون یعنی که ساکت باش . هانیه هم اطاعت کرد و حرفی نزد . سوال جواب کردنش میماند برای وقتی که حال و حوصله‌اش سر جایش باشد!

هامون اشاره ای به پله ها کرد:

شما هم بفرمایید!

شاران دوباره به حرف آمد:

- من خودم...

هامون بی طاقت دوباره گفت:

- گفتم بفرمایید!

دروغ چرا شاران کمی از این اخم ترسید . ترس که نه . انگار که حساب برد! از آن چشمهای مشکي باید هم میترسید . خاطرات خوبیرا برایش زنده نمیکرد . اما از طرفی هم مراعات کرد . همین چنددقیقه پیش برادرش به حال و روز مرگ افتاده بود . منطقی بود اگر کمی دل به دل او میداد و کله شقی ها و شاران رزمجو شدنش را کنارمیگذاشت!

از پله ها پایین آمد . طبقه ی اول را هم رد کرد و بالاخره به محوطهی جلوی خانه رسید . ۴ پله را پایین رفت و سوار شد . هامون همنشست . هنوز هم به فکر حرف شاران بود . زیر لبی با ابروهای درهم گره شده زمزمه کرد:

- برای گرم شدن تا طبقه ی بالا هم باید می اومدین ؟

شاران شنید و خجالت کشید . سعی کرد صادق باشد . چه نیازی بود بهدروغ گفتن !؟

- صدا از بالا شنیدم کنجکاو شدم .

- هر جا به هوای کنجکاوای پا میذارین ؟ حتی حریم شخصی آدما !؟

شاران ابرو گره کرد . حرفش منطقی بود و چقدر متنفر بود از اینمنطق!

- عذر میخوام!

هامون حرفش را بی جواب گذاشت ، ماشین را از خانه بیرون آورد.

نف س عمی ق کش ید و شیشه ه را پ ایین داد . این حمل ه ه ای عص بی کیدست

از سر هومن برمیداشت؟! آرنجش را به شیشه تکیه داد و دستی به تهریشش کشید ،

انگشتهایش را تکان داد و موهای کوتاهش را لمس کرد. کلافه بود . کم آورده بود .

نمیدانست باید چه کند که هادی راضی شود.

شاران نگاهش را به پنجره دوخت . اصلا فکر نمیکرد امشبش اینطور بگذرد ! پا به خانه ی

صدرها بگذارد ! همه ی آنها را کنار هم ببیند!

هر چند که قبلا هیچ وقت بقیه ی آنها را ندیده بود . اما به اندازه یکافی با هامون و

پدرش آشنایی داشت ! صدای هامون افکارش را بههم ریخت:

- از کدوم طرف باید برم ؟

- اگه شما منو سر یه چهارراه . .

هامون کلافه گفت:

- آدرس بدین میرسونمتون . باید زود برگردم!

به نوعی به او فهماند که حوصله ی منتظر ماندن ندارد ! شاران مردد بود برای آدرس دادن

. دوست نداشت به صدرها اعتماد کند . دلش نمیخواست کسی از این خانواده سر از زندگی

اش در بیاورد . بهناچار آدرس را به زبان آورد . آنقدر ها هم موقعیت شناس نبود
کهاصرا ر بیجا کند!

حرکتهای هومن جلوی چشم شاران می آمد و هامون به فک ر هادی بود! شاران نمیدانست که
صدر ها هم میتوانند وضع و زندگی نا به سامانداشته باشند!

همان روزی که آواره ی خیابان شده بود برای همیشه آن مرد را نفرینکرده بود و همیشه
احساس میکرد این نفرین دام ن خودش را گرفتهاست!

تازه متوجه عم ق فاجعه شده بود . به خانه ی صدرها رفته بود و هرلحظه ممکن بود صد
ر بزرگ را ببیند . این چه حماقتی بود ؟ اگر سر میرسید ؟ اگر حرفی میزد ؟ اگر او را
میشناخت ؟

لرز به اندامش نشست . شاید این لرزیدن به خاطر شیشه ی پایین ماندهی هامون بود ! شاید
هم از ترس یادآوری نام صدر ! بی اراده لب بازکرد:

- برادرتون بودن ؟

هامون انتظار سوال پیچ شدن نداشت . اصلا حوصله ی جواب دادن همنداشت . تنها سر
تکان داد . شاران عقب نشینی نکرد . بار دیگر پرسید:

- حالشون... .

قب ل از آنکه ه جمله اش کام ل ش ود و ش ک ل س وال ب ه خ ودش بگ یردهامون
میا ن کلامش پرید:

- بیچم چپ ؟

با این سوال به شاران فهماند که حوصله ی حرف زدن ندارد . شاران به نشانه ی تایید حرفش " بله " گفت و تا انتهای مسیر ساکت ماند ! بهخانه که رسید پیاده شد . ساعت از ۰۰ شب گذشته بود . از روی ادبزمزمه کرد:

چای یا قهوه نمیخورید ؟

هامون نیم نگاهی به صورت شاران انداخت . شاید با خودش فکرمیکرد که این دختر عقل ندارد ! هر چه که بود نگاه گرفت و با همانابروهای گره شده لب زد:

- این ساعت از شب شما هم چای و قهوه نخورید براتون بهتره . شبخوش!

شاران در را بست و قبل از آنکه جوابی برای حرفش پیدا کند ماشینرا به حرکت در آورد و رفت . به پاهایش تکانی داد و زمزمه کرد:

- انقدر به مومن بودن تظاهر میکنید که خدا ازتون رو برمیگردونه دیگه ! حالا هی تسبیح بگیر تو دستت!

از ته دل حال خراب هومن ناراحتش کرده بود اما این رفتار هامون رادوست نداشت و به خود اجازه میداد از او متنفر باشد و هر چه میخواست در موردش بگوید!

وارد لابی مجلل خانه اش شد . نگهبان سر تکان داد و او بی توجه به سمت آسانسور به راه افتاد . لحظه ای که وارد خانه اش شد احساسکرد کیفیتش میلرزد ! شاید باز هم میثم بود ! کیفیتش را روی مبل رهاکرد و شالش را از سر برداشت . به سمت قهوه جوش رفت و دکمه اش را زد . در همان حال مثل دیوانه ها با خودش بلند بلند حرف زد:

- این ساعت از شب من قهوه میخورم تا ببینم فضولم کیه!

دکمه های پالتویش را باز کرد و با کیف و شالش به سمت اتاق خوابه راه افتاد . لباسهایش را مرتب آویزان کرد و از کیفش موبایلش را بیرون کشید . ۱۰ تماس از دست رفته از محبی داشت . ابروهایش بالاپرید . شماره اش را گرفت ، بعد از دو بوق جواب داد:

معلومه کجایی که جواب نمیدی؟!

شاران همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت جواب داد:

- چی شده ؟

- این یارو کیه که باهاش بیرون بودی ؟

- کدوم یارو ؟

خیال کرد میثم را میگوید ! هامون را که کلا جز یاروهای مورد نظر محبی حساب نمیکرد!

- همینی که صداش تو فیلمت هست!

- تو فیلمم ؟

- فیلمی که تو اینستاگرام گذاشتی.

- فیلم از بارونه ! چرا انقدر حساس میشی ؟

- صدای یه مرد تو فیلمه . برو یه بار فیلم رو ببین . به نظرم حتما کامنتات رو هم بخون!

تماس را قطع کرد . شاران تکیه اش را به کابینت داد . اصلا نمیفهمید محبی چه میگوید .

اینستاگرامش را باز کرد . سیل پیغامها و لایک و کامنتها را نادیده گرفت و فیلم را پخش کرد

. صدای موسیقی و شُر شُر رباران بود . با خودش زمزمه کرد:

- چه صدایی؟! چیزی به انتهای کلیپ نمانده بود که صدای هامون به گوشش رسید:
- جانم؟! دستی به پیشانی اش کشید . فکر میکرد به موقع فیلم را قطع کرده است! کامنتها را باز کرد و سر سری چند تایی را خواند:
- صدای پس زمینه چی میگه ؟عجب صدایی ! جانت بی بلا!
- خانوم رزمجو من عاشق بازیتونم.
- بارون که میاد ، یارتم که کنارت . میخوای حالتم خوش نباشه ؟
- شاران جون عجب سوتی دادیا ! حداقل به یارت ندا میدادی کهحواسش باشه داری فیلم میگیری.
- تو از بارون لذت نبری کی ببره ؟ بی خانه ما ن تو خیابون؟! مرفهین بی دردین دیگه . ننگ به شماها!
- قیافه که نداری ، بازیتم که چنگی به دل نمیزنه مگه اینکه با این ارتباط های نصف شبی به یه جایی برسی و بتونی نقش بگیری.
- واقعا براتون متاسفم که انقدر بی ادبین و کامنتای زشت میذارین.
- شاران یه سر خونه ی ما هم بزن.

- بابا انقدر این بازیگر دوزاریا رو شاخ نکنین . همین کارا رو کردینکه حال و روزمون اینه.

از روی کامنتها سرسری رد میشد . بعضی ها انقدر بی ادبانه بود کهاصلا شرمش میشد بخواندشان . سریع تا جایی که میتوانست کامنتهایید را پاک کرد . نام محبی روی موبایلش افتاد . تماس را برقرار کردو بدون سلام گفت:

- من اصلا نفهمیدم صداشم ضبط شده فکر کردم به موقع قطع کردم.

- فقط فکر کردی ؟ چرا حاشیه ی الکی واسه خودت درست میکنی ؟شاران عصبانی شد:

- مگه هر مردی یار و دلدار منه؟! بذار هر چی میخوان کامنت بذارن . برام مهم نیست.

- حرفم اینه که حاشیه ی الکی واسه خودت نساز!

کلافه از شبی که گذرانده بود لیوان قهوه اش را به دست گرفت و جواب داد:

- من باید بخوابم فردا صبح زود آفیشم.

صدای نفس عمیق محبی را شنید:

- یه روز باید با هم بریم دفتر آقای قربانی!

چشمهای شاران گرد شد:

- داری در مورد منصور قربانی حرف میزنی دیگه ؟ کارگردا نمعروف ؟

- آره خودشه . برای فیلم جدیدش داره بازیگر میگیره.
- فردا قرارشو بذار.
- عجله نکن . خودم حواسم هست . تو این هفته حتما میریم پیشش.
- هیچ چیز به اندازه ی این اتفاق نمیتوانست خوشحالش کند . تما مخستگی و کلافگی از وجودش رخت بست . دوباره گفت:
- بین مطمئنی منصور قربانی رو میگی دیگه ؟
- آره بابا خودشه.
- پس خبرم کن.
- حتما . شب بخیر . خواهشا دیگه دردسر درست نکن.
- دردسر درست نکردم!
- معلومه.
- تماس قطع شد . شاران کمی کامنتها را خواند و حرص خورد . چندتایی را پاک و چند نفری را هم بلاک کرد . دستش روی فیلم لغزید.
- تیکه ی آخرش را دوباره گوش داد . صدای ب م هامون که " جانم " را ادا میکرد . نفسش را بیرون فرستاد . به سرش زد فیلم را پاک کند اماشانه بالا انداخت . زندگی خودش بود . او که
- مسئول قضاوت های
- عجولانه ی مردم نبود!

تلگرامش را باز کرد پیغامی از میثم و پیغام دیگری هم از کارن داشت. اول پیغام کارن را باز کرد:

- نخواستی پیام دنبالت که این جنجال رو تو اینستاگرامت راه بندازی؟!
خندید . برایش نوشت:

- میدونی که زندگی بدو ن تنش دوست ندارم . عادت شده!
استیکر خنده فرستاد و سراغ پیغام میثم رفت:

- حداقل پیغامم رو میخونی جواب بده ! واسه همین یارو منو پیچوندیرفتی ؟
شاران با خودش زمزمه کرد:

- حماقت بی نهایته آقا میثم!
جوابی به حرفش نداد . همان لحظه دید که در حال تایپ است . کمیمنتظر ماند . پیغام را خواند:

- شاید من تند رفتم . نمیخواستم حرف بدی بزنم . اصلا منظورم چیزینبود که برداشت کردی . من فقط از علاقه ی زیاد دلم میخواد بیشتر کنار خودم حس است کنم.
شاران پوزخند زد و زمزمه کرد:

- آره جون خودت!
باز هم تایپ کرد و شاران منتظر ماند:

- شاران میشه باهام حرف بزنی ؟برایش یک کلمه نوشت:

- نه!

تلگرام را بست و موبایلش را روی میز رها کرد. با لیوان قهوه بهاتاقش رفت. موهای بلندش را از قی د کلیپس رها کرد. به سمت تختقدم برداشت. چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد و لیوان قهوه اشرا روی میز گذاشت. زیر پتوی گرمش خزید. صورتش به لبخند باز شد. لحظه ای به یاد اتفاقاتی که افتاده بود افتاد. با رفتن به خانه یصدر و دیدن حال هومن و رفتن ر هامون لبخند از روی لبهایش محو شد. امشب دوست نداشت بخوابد! ترس داشت از تنهایی و به یاد آوردن آن روزها. نگاهی به ساعت انداخت. ۸۱:۰۰ را نشان میداد. پلکهایش را بست تا شاید بتواند لحظه ای از این فکر و خیال رها شود

!

نگاهش میچرخید. حوالی اتاق هامون که میرسید چند ثانیه مکث میکرد و دوباره چشم میچرخاند. فقط دو روز دیگر آنجا کار داشتند.

بعد از این دو روز برای همیشه او را به خاطراتش میسپرد و خلاص میشد از این دلهره ای که هر لحظه گریبانش را گرفته بود! سکانسهای نهایی را میگرفتند. برای همیشه این فیلم و کار کردن با مسعودی رابه دست فراموشی میسپرد! شالش را کمی جلو کشید و انگشتش را روی شقیقه ی چپش کشید. صدای مسعودی او را از افکار مختلف بیرون کشید:

- شاران جان.

صدایش را پایین آورد. نیم نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه وار حرفش را ادامه داد:

- بین با این اوضاع نمیتونیم تا دو روز دیگه اینجا رو تحویل بدیم.

هنوز کلی سکانس هست که باید بگیریم. تو دو روز نمیتونیم.

شاران ابرو در هم کشید:

- میتونیم بیشتر بمونیم و...

مسعودی بی ن کلامش پرید:

- نمیتونیم . باید نور رو هم در نظر بگیریم . هر چقدرم تند کار کنیم باز ۴ روز کم داریم.

شاران کلافه شد . به رهایی از این دلهره فکر کرده بود و دو روزیکه احساس میکرد کفایت چشم روی هم بگذارد تا تمام شود ! اما حرف مسعودی تمام افکارش را به هم ریخته بود!

- چه کاری از دستم بر میاد ؟

- تهیه کننده میخواد شام مهمونش کنه و باهاش حرف بزنه . گفتم اگه توام باشی بد نیست . منم میام . با هم حرف میزنیم که قبول کنه . شنیدمکه اصلا از این وضع فیلمبرداری راضی نیست . اینجوری یه پیشنهاد خوب بهش میدیم که قبول کنه.

شاران از جا پرید:

- لزومی نداره من باشم . خودتون خوب میدونین...

مسعودی نگذاشت حرفش کامل شود:

- اصلا هیچ عذر و بهانه ای رو قبول نمیکنم . توام باید بیای . حداقل بازیگر فیلم باشه شاید راضی شد.

- آخه...

- گفتم هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم . بعد از کار بمون میرم به صدر بگم . کم مانده بود شاران فریاد بکشد ! از اینکه در عمل انجام شده قرارش بدهند بیزار بود ! مسعودی به سمت اتاق هامون میرفت و شاران از مغازه بیرون میزد . عصبی بود و سیل طرفدارانش بیرون مغازه برای لحظه ای ابروهای گره شده اش را باز کرد . استراحت چند دقیقه ای را ترجیح داد به جای فکر کردن به هامون و مسعودی بی طرفدارانش بگذرانند ! در دل خدا خدا میکرد که هامون قبول نکند . اما وقتی با چهره یخندان مسعودی رو به رو شد نفسش را کلافه بیرون فرستاد . میدانست امکان فرار کردنش از این جمع صفر است ! نه حوصله ی مسعودی

را داشت و نه دوست داشت مدت زمان زیادی را کنار هامون بگذرانند !

سکانشهایشان را گرفتند و شاران خواست تا مسعودی حواسش نیست فرار کند ! اما همین که لباسهایش را عوض کرد صدایش را شنید :

- شاران جان . سوار ماشین شو با هم میریم . نگاهی به ماشینی مسعودی و بعد پشت سرش به ماشینی نه امونانداخت . انتخاب بی بد و بدتر بود ! از هر برخوردی با هامون دوری میکرد .

ترجیح داد سوار ماشینی مسعودی شود و کل مسیر به خودش لعنت بفرستد تا اینکه با هامون هم مسیر شود !

**

اسفند ۸۷۷۰

استاد آخرین مطلب را هم روی تخته نوشت و به سمت می زمخوصش رفت . در همان حال گفت:

- هفته ی آینده برای یه امتحان کوچیک آماده باشین.
صدای اعتراض دانشجوها بلند شد . هامون تمام هوش و حواسش به دختر ک چادری بود که کنج کلاس نشسته و فارغ از اعتراضات، مشغول حرف زدن با دوستش بود . اصلا نمیفهمید این اعتراضاتبرای چیست . نیم ساعتی میشد که سعی میکرد بدون جلب توجه رفتارش را زیر نظر بگیرد . شاید فاطمه هم متوجه شده بود و به رویخودش نمی آورد . گه گاه زیر چشمی هامون را میپایید . علی با آرنجبه پهلو ی هامون کوبید:

- شما اعتراضی نداری ایشالا؟!
انگار که از خواب پریده باشد به سمت علی چرخید:

- چی؟!؟

- هفته ی دیگه ، امتحان ! تو باغ نیستی اخوی!
هامون صاف نشست و خودکارش را داخل کیفش گذاشت . عملا وقتکلاس تمام شده بود اما بچه ها هنوز درگیر اعتراضاتشان بودند.

- چه فرقی داره ؟ هفته ی دیگه نگیره میخواد هفته ی بعدش بگیره.

فقط سوژه دستش میدین که اذیتتون کنه!
سهراب جزوه اش را لای کلاسورش گذاشت:

- یک هفته هم یک هفتست!
استاد با ابروهایی در هم و کلافه از اصرارها گفت:
- هفته ی دیگه نمیگیرم اما هفته ی بعدش حتما امتحان دارید!
این را گفت و از کلاس بیرون زد . هامون نیشخند زد:
- نگفتم ؟
علی از جا بلند شد . همانطور که سرش میچرخید به حرف آمد:
- بالاخره ما باید چونه هامونو بز نیم دیگه . دانشجو همینه!
هامون نیم نگاهی به سمت راست انداخت . فاطمه ایستاده بود و کیفش را روی شانه می انداخت . مسی ر نگاهش را عوض کرد و به علیخیره شد . هنوز هم سرش میچرخید . ابرو در هم کشید:
- پنکه رو خاموش کن ! راه بیفت بریم.
ضربه ی نسبتا محکمی به پشت شانه اش کوبید . دست علی آن ناحیه را ماساژ داد:
- چقدر دستت سنگینه!
سهراب خندید:
- نمیدونی به پنکه حساسه ؟
هر سه از کلاس بیرون میرفتند که فاطمه نگاهی به هامون انداخت و همان لحظه هم هامون نگاهش را غافلگیر کرد . سرش را به نشانه ی خداحافظ تکان داد . دور از نگاه علی !
سهراب دید و به روی هامونیاورد . فاطمه هم لبخند خجالت زده ای روی لب آورد و سرش را پایین انداخت . لبخندی روی لبهای هامون نشسته بود که محو نمیشد.

علی هنوز هم غر میزد:

- انقدر که از تو کتک خوردم از بابام نخوردم!
 هامون دستش را به جیب برد و همانطور که در خلسه ی عشق سلانهسلانه راه می آمد
 جواب داد:

- دارم کم کاری بابات رو جبران میکنم.
 علی گفت:

- حرف از بابام شد . من دیگه برم . باید یه سر به مغازه هم بزنم.
 - کلاس نداری ؟

صدای سهراب بود . علی سر به نشانه ی نه تکان داد:

- آخرین کلاس بود.
 هامون انگشتهای علی را فشرد و سهراب هم خداحافظی کرد . با رفت نعلی ، هامون لبخند به
 لب گفت:

- الان چایی میچسبه!

سهراب نیشخند زد:

- حال خوشت رو خریدارم!

هامون به خنده افتاد:

- چه حال خوشی !؟

- تو بگو ! از کلاس که بیرون اومدیم نیشت بازه!

هامون بی اراده خندید:

- توهم زدی!
- نه بابا؟! پس ایما و اشاره ها رو هم اشتباهی دیدم؟ هامون به سمت سهراب چرخید و باز هم انکار کرد:
- چرند نباف!
- بر فرض که من چرند بیافم! طرف دختر خویبه . یه حرکتی بکن.
خیلیا منتظ ر یه گوشه چشمن!
- هامون سر تکان داد و لبخندش جمع شد.
- فقط ... به علی حرفی نزن . اون بفهمه کل دانشگاه میفهمن . دلمنیخواه سر زبونا بیفته!
- سهراب لبخند زد . ضربه ی آرامی به شانه ی هامون زد:
- خیالت جمع رفیق . هوات رو دارم.
- لبخند دوباره به لبهای هامون برگشت اما فکرش مشغول بود . چطور میتوانست پدرش را راضی کند ؟ اصلا راضی میشد ؟ برای پسر ک کمسن و سالش قدم جلو بگذارد ؟ حداقل کمی خیالش راحت بود که فاطمه دختر دوستش بود ! شاید باعث میشد کمی با دل هامون راه بیاید.
- ساعتی بعد با سهراب گپ زدند و چای خوردند . کلاس آخرشان بدو حضور ر علی و فاطمه تمام شد و راهی خانه شدند . ساعت از ۲ شب گذشته بود که به خانه رسید . بلند رو به همه سلام کرد که فقط مادرشو هومن جوابش را دادند . پدرش گوشه ای مقابل تلویزیون لم

داده بود و هومن مشقهایش را مینوشت ، هانیه هم عروسک به بغل بازیمیکرد . هامون دستی به موهای گیس بافت خواهرش کشید و خندانگفت:

- به وقت منو تحویل نگیری ؟

هانیه معترض دستی به موهاش کشید:

- موهامو خراب کردی!

مادرش جلو آمد:

- خسته نباشی . غذا بیارم برات ؟

هامون نیم نگاهی به سمت پدرش انداخت . اصلا انگار نه انگار کههامون وارد خانه شده بود . حتی جواب سلامش را هم نداده بود . بهسمت اتاق خواب رفت و در همان حال جواب داد:

- نه . گرسنه نیستم.

کیفش را گوشه ای رها کرد و لباسهایش را با لباسهای راحتی عوضکرد . به جمع خانوادگیشان اضافه شد ! خانه در کل ۳۱ متر بود . دواتاق خواب داشت و با وجود ۴ بچه اتاق شخصی بی معنی به نظر میرسید . مادرش زن با سلیقه ای بود . با کمترین امکانات خانه یمرتب و زیبایی داشت . چند سال زندگی کنار صدر با تمام کم آوردنها و وضع اقتصادی خرابی که داشت به او یاد داده بود در هر حال

زندگی کند و دم نزند . آنقدر آرام و بی زبان بود که حرفی از کم و زیاد خانه نمیزد . با همه چیز میساخت و سعی میکرد بچه های خوبیتربیت کند . تمام عمرش به زایمانهای پشت سر هم و خانه داریگذشته بود . تا جایی که با وجود ۴۱ سال سن ۴ بچه داشت!

- هادی کجاست ؟
- سوال هامون بود . مادرش که از آشپزخانه بیرون می آمد جواب داد:
- یک ساعت پیش دوستش اومد دنبالش رفت بیرون.
- رفته الواتی شبانه!
- صدای پر حرص پدرش بود . زهره با نگرانی چشم به شوهرش دوخت:
- این بچه که از صبح کار کرده . حالا دو دقیقه با دوستش بره بیرون اشکالی نداره که.
- آخه خیلی هم حضورش مهمه ! یه کار و درست و حسابی نمیتونه انجام بده . انقدر لوسش کردی بی عرضه بار اومده . پسره ی خنگ!
- هامون میان بحثشان پرید:
- میخوامم یه چیزی بگم.
- نمیدانست وقت خوبیست که از فاطمه بگوید یا نه ! پدرش هنوز همبخت هادی را رها نکرده بود:
- وقتی یکی مثل تو بالای سر اینا باشه همین میشه دیگه ! همشونیاغی بار میان . این از پسرت که هنوز معلوم نیست کدوم قبرستونیه.
- اینم از پسر ارشدت که ما میگی بچسب به کار واسه من راه دانشگاه رفتن یاد گرفته!

زهره مضطرب گوشه ای ماتش برد . هومن از جا بلند شد و مقابل مادرش ایستاد . انگار که میخواست سپر شود در مقابل زخم زبانهای پدرش ! با آن قد و قامتی که هنوز مانده بود تا رشد کند و مثل برادرهایش رشید شود سعی میکرد محافظت کند از مادری که تما مزندگی اش بود! پدرش این صحنه را دید . با حرص از جا بلند شد:

- این کره خر هم واسه من آدم شده . بیا برو اون ور بچه!

هامون مقابل پدرش ایستاد:

- چیه ؟ چرا قاطی کردی ؟

- خسته شدم از این زندگی . از همتون خسته شدم . کی میشه گمشیندست از سرم بردارین.

همان لحظه هادی کلید انداخت و از همه جا بی خبر قدم به خانه گذاشت . هانیه عروسکش را زیر چادری که روی سرش انداخته بود قایم کرد و به صورت برافروخته ی پدرش خیره مانده بود . هادی متوجه وضع غیر عادی خانه شده بود ، زیر لبی زمزمه کرد:

- سلام!

- سلام و زهر مار ! این وقت شب باید بیای خونه ؟ کدوم گوری رفتی ؟

هامون سعی میکرد خودش را مقابل پدرش بیندازد . اشاره ای به هادی نکرد:

- هادی برو لباس عوض کن بیا شام بخوریم.

هادی ترسیده به سمت اتاق میرفت که صدر بزرگ فریاد کشید:

- آدمتون میکنم . تک تکتون رو آدم میکنم . کاری میکنم که آرزویمرگ کنین.
هامون جلوی خودش را میگرفت که حرف درشتی با ر پدرش نکند.
 - آروم ! چی شده مگه ؟ هادی هم که اومد.
 - تو یکی حرف نزن . همه آتیشا از گور تو بلند میشه . اول از همه تورا ه خودتو رفتی که اینارم هوایی کردی!
- صدای وحشت زده ی هومن آمد:
- بسه دیگه!
- پدرش هنوز هم فریاد میزد ، تویخ میکرد ، داد میکشید ، فحش میداد.
- اصلا نمیفهمیدند دردش چیست . این بین هامون و کمی هم هادیمیدانستند که این بهانه گیری ها از کجا آب میخورد . اما لب بسته بودند تا مادرشان ناراحت نشود!
- هومن با ر دیگر بی ن سر و صدای پدرش دست روی گوشها گذاشت و عصبی فریاد کشید:
- بسه ، بسه دیگه ، میگم بسه ، بس... .
- لرزش بدنش را گرفت . صورتش از عصبانیت سرخ شد و نفسش به شماره افتاد . مادرش به صورت کوبید و بدن نیمه جان هومن را کهروی زمین سُر میخورد در آغوش کشید . هامون به سمتش دوید . چرا این حمله های عصبی دست از سر هومن بر نمیداشت !?
- **
- هر چهار نفرشان سر میز نشستند . سعی کرده بودند گوشه ترین میز را انتخاب کنند که کسی مزاحمشان نشود . هر چه بیشتر میگذشت هامون مطمئن تر میشد که این چشمها را جایی

دیده است . این نگاهبرایش آشنا بود . سعی میکرد نگاهش را به صورت شاران ندوزد اماذهنش درگیر بود که او را کجا دیده است . آنقدری اهل فیلم و سریال همنبود که بگوید از آنجا برایش آشناست.

مسعودی اجازه داد هامون غذایش را سفارش بدهد تا حرف اصلی را شروع کند . بی طاقت بود و زودتر دنبال جواب میگشت ! در نهایت باسفارش دادن غذا و خلوت شدن میزشان سر صحبت را باز کرد:

- آقای صدر حقیقتش یه خواهش کوچیک از شما داشتم.
هامون انگشتهایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت . مگرمیشد نداند که برای چه اینجاست ! خودش را آماده کرده بود!
- خواهش میکنم بفرمایید.
- میخواستم ازتون خواهش کنم یک هفته ی دیگه هم به ما وقت بدین تاباقی سکانشها رو تو مغازتون بگیریم.
- هامون لب به مخالفت باز کرد که مسعودی اجازه نداد:
- میدونم این مدت حسابی اذیتتون کردیم . اما حاضریم تمام ضرری کهبهتون رسوندیم رو جبران کنیم.
- هامون لب به مخالفت باز کرد:
- والا اگه برادرم بهتون قول مساعد نداده بود امکان نداشت به این کاررضایت بدم . الانم تا همینجا برامون مقدور بوده از این به بعد. . .

- اگه فقط یک هفته ی دیگه به ما وقت بدین ممنوتون میشیم . آقایپروزی هم حاضرین هر مبلغی که بگین تقبل کنن.

پیروزی تهیه کننده ی کار سکوت را شکست:

- ما الان بخوایم جای دیگه فیلم بگیریم مجبور به دوباره کاری میشیم.

لوکیشن شبیه به جایی که الان هستیم ساخته پیدا کنیم . اگه شما سر یه مبلغی با ما توافق کنین ممنون میشیم.

هامون لب باز کرد:

آقای مسعودی... .

قبل از آنکه کلمات روی لبهایش جان بگیرد مسعودی رو به شارانگفت:

- شاران جان تو یه چیزی بگو . به هر حال فکر نکنم آقای صدر رویبازیگ ر خوب مارو زمین بندازه.

هامون متعجب بود از این لح ن صمیمی کلام مسعودی . او را شارانجان خطاب میکرد!؟
شاران مانده بود چه بگوید که هامون گفت:

- من صحبتمو کردم . تا همین جا هم به خاطر قول برادرم صبر کردم .
برام بیشتر از این مقدور نیست.

مرغش یک پا داشت! قبول نکردن هامون مساوی بود با تغییر لوکیشنو ض ب ط تم ام
سکانس های گرفت ه ش ده . ش اران اص لا دوس ت نداش ت بیشتر
از این کنا ر مسعودی بماند و برایش بازی کند! بی اراده لب باز کرد:

- توی این یک هفته چقدر قراره سود کنید؟ تهیه کننده میتونه این مبلغ رو بهتون بده. یا حداقل به مبلغی مشابه اون رو! اینجوری با مخالفتشما فقط کار فیلمبرداری لنگ میمونه. هامون نگاه به دستش انداخت و جواب داد:
- من زیر قرارمون نزدم. احتیاجی هم به این پول ندارم! مسعودی احساس میکرد سرسختی شاران به کارش می آید. سکوت کرد. شاران حرفش را ادامه داد:
- آگه مشکلی با این جریانات داشتین شاید بهتر بود که از ابتدا قبول نمیکردین.
- طرف قرار داد من نبودم.
- پس الانم با آدم اشتباهی وارد مذاکره شدیم؟! ابروهای هامون در هم گره شد. دستی به ریشش کشید. نمیدانست بین این همه مرد او چه میخواست! رو به سمت مسعودی کرد:
- متاسفم من حرفم رو زدم آقای مسعودی. شاران هیچ از این کار هامون خوشش نیامده بود! دوست داشت به او بفهماند که حسابش نمیکند؟! که نمیبیندش؟! مسعودی گفت:
- حالا بذارین شام رو بخوریم حتما نظرتون عوض میشه. بالاخره باهم کنار میایم. از جا بلند شد:
- بخشید من باید به سر به سرویس بهداشتی بزنم.

پشت سر مسعودی پیروزی هم از جا بلند شد . لحظه ای سکوت بینشانسایه انداخت . شاران طاقت نیاورد:

- قرار نیست پیشنهادشون پول کمی باشه . دلی ل این همه مخالفت چیه ؟!

- گفتم که نیازی به این پول ندارم.

از نگاه کردن به شاران طفره میرفت و همین اعصاب شاران را به هممیریخت:

- با چشمای من مشکلی دارین ؟

هامون هر لحظه ابروهایش بیشتر گره میخورد . هیچ از این بازیگر خوشش نیامده بود . بارها و بارها با خودش تکرار کرده بود و باز همدفعه ی بعد همین نتیجه را میگرفت!

- چرا باید مشکل داشته باشم ؟

شما بگید ! شایدم طرح رو میزی زیادی براتون جذابه!

دستهایش را روی سینه حلقه کرده و با تمسخر به هامون نگاه میکرد.

هامون تکانی به انگشت ر عقیقش داد و سرش را بالا گرفت . قرار نبوده هر چه این دختر بچه میگوید همان شود که ! میتوانست هر چقدر میخواهد اشتباه کند . او که مسؤل اشتباهاتش نبود!

- فکر کنم باید یه سر به سرویس بهداشتی بزنم!

شاران کوتاه نیامد:

- چرا ؟ از تنها شدن با یه خانوم میترسید ؟

هامون لبخندی روی لب آورد . با پشت انگشت شستش گوشه ی لبشرا خاراند ! سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به شاران منتظر انداخت وبعد رستوران را از نظر گذراند . نمیتوانست ساده از کنار این اتهاماترد شود.

- خانوم؟! مطمئنا از دختر بچه های بهانه گیر نمیترسم.

دستهایش را روی سینه حلقه کرد . نگاهش به چشمهای شاران افتاد، چقدر آشنا بودند ! انگار که حرف میزدند . شاید هم توییخش میکردند!

شمشیرش را از روی بسته بود!

- ببخشید؟!

جا خورده بود . شاید انتظار نداشت هامون صبور آنطور جوابش رابدهد . هامون بی توجه به لحن پرسشگ ر شاران حرفش را ادامه داد:

- مشکلی با من دارید ؟

- تا مشکل رو چی بدونید ! از آدمایی که قدرت دستشون میفته و از موقعیتشون سو استفاده میکنن بدم میاد . حسابی با اینجور آدمها مشکلدارم!

هامون ابرو بالا انداخت.

- یه پیشنهادی دادید منم رد کردم . مگه قرار بود حقا انتخاب نداشتهباشم ؟

- انتخابتون زحمت این مدت مارو بر باد میده!

شاران نگاهش میکرد و او از دیدن سر باز میزد . ادا نبود ؟ حقش بودگردنش را ثابت نگه میداشت و زل میزد به چشمهای سیاهش ! حاضر بود ترسش را پس بزند تا فقط برای لحظه

ای به او ثابت کند با یک لحظه نگاه کردن قرار نیست به گناه بیفتد و شاران هم قصد اغواکردنش را ندارد! انقدر از خودش نامطمئن بود؟!

همان لحظه مسعودی و پیروزی به میز برگشتند. شاران شالش را مرتب کرد و موهایش که از شال بیرون زده بود را مرتب کرد. باح رک ت آرام دس ت آنه ا را هم ان ح وال ی پیش انی اش نگ ه داش ت.

هامون

برای لحظه ای حرکت دستش را دنبال کرد و در دل پوزخند زد به این حرکتی که حتی یک سانت هم موهایش به داخل شال نرفت! نگاه مسعودی را روی شاران میدید. نفسش را بیرون فرستاد. غذایشان رسید. میتوانست نگاهش را به بشقابش بدوزد. شاید کمتر از سمتشاران محکوم میشد! تا به حال نشده بود انقدر به وضوح کسی به دست و پایش بیچد و همه چیز را زیر سوال ببرد! این دختر چه مرگش بود؟

حی ن غذا خوردن سکوت سر میزشان برقرار شد. مسعودی و پیروزی کاملاً ناامید بودند. هیچ کدام تا زمانی که سلانه سلانه به سمت ماشینها میرفتند حرفی نزدند. در نهایت مسعودی طاقت نیاورد.

- آقای صدر، هنوزم جوابتون همونه؟

هامون نگاهی به سوییچش انداخت و بعد از چند ثانیه مکث سرش را بالا گرفت. شاران را به کل نادیده گرفت و نگاهش را بین مسعودی و پیروزی تقسیم کرد.

- به اندازه ی یک هفته وقت دارین بقیه ی فیلمبرداری رو انجام بدین.

کم مانده بود مسعودی از گردنش آویزان شود! پیروزی سریع گفت:

- پس مبلغ اجاره رو هم بفرمایید.
- هامون ابروهایش در هم رفته بود . شاید به خاطر نیشخند شاران بود که روی اعصابش خط می انداخت و هر چه میکرد نمیتوانست نادیده‌اش بگیرد! از گوشه‌ی چشم هم میتوانست ببیند که آن چشمها قصدخفه کردنش را داشت! ترجیح میداد رضایت بدهد و به فیلمبرداریشان برسند . دوست نداشت با ر دیگر این دختر اعصابش را هدف بگیرد!
- انگار که دارکوب روی مغزش رژه رفته باشد احساس میکرد مغزش درد میکند!
- نیازی نیست.
- پیروزی که انگار دنیا را به چنگ آورده بود قهقهه زد:
- بزرگوارید . یه مبلغی بگید که ما هم شرمند ی شما نباشیم .
- لبخندی مصنوعی روی لب آورد که فقط کمی دوستانه به نظر برسد و گرنه او را چه به کارگردان و بازیگرها! هامون جواب داد:
- واقعا نیازی نیست . امیدوارم تو این یک هفته بتونید به فیلمبرداریتون برسید.
- مسعودی دستش را جلو آورد:
- ممنون . امیدوارم که بتونم براتون جبران کنم.
- هامون دستش را فشرد و سر تکان داد:
- شبتون خوش!
- همان لحظه مسعودی گفت:
- شاران جان سوار شو میرسونمت.

هامون که به سمت ماشینش میرفت نفهمید چه شد که شاران به سمت ماشینش قدم برداشت:

- ممنون . به آقای صدر زحمت میدم . انگار که خونه هامون به همنزدیکه.

هامون هاج و واج مانده بود که شاران به سمتش چرخید:

- اشکالی نداره با شما پیام ؟

هامون نگاهی به صورت منتظر مسعودی انداخت و بعد به شاران . از این مردک خوشش نیامده بود . فکر کرد شاران هم یکی مثل هانیخواهرش ! البته با چاشنی خصومت نامعلوم !

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد . شاران خداحافظی کرد و کنا رهامون جا گرفت.

- زیاد مزاحم نمیشم . اگه منو تا یه آژانس برسونید ممنون میشم.

هامون ماشین را به حرکت در آورد و در همان حال به طعنه جوابداد:

- خودتون که گفتین . مسیرمون انگار یکیه ! تا خونه میرسونمتون!

*ارد

یب

هش

ت

ساعت از ۴ گذشته بود که به خانه رسید در را آرام باز کرد و سرککشید . خبری از هیاهوی معمول نبود ! نف سراحی کشید . میدانست مادرش این ساعت به خانه نمی آید . ذبیح هم بازار بود . امکان نداشت این ساعت از روز پیدایش شود . در را با خیال راحت بست . کیفش را گوشه ی حوض کوچکشان گذاشت . ماهی گلی عید میچرخید و باله‌اش را میرقصاند . دستهایش را به شی ر آبی که کنار حوض بود رساند . همین که آب سرد به انگشتهایش رسید لرز به تنش نشست ام‌البخندش

کنار نرفت . بهترین روز عمرش را گذرانده بود . مصباحی و دخترش تا نزدیکی های مدرسه دنبالش آمده بودند . بعد از خوردن ناهار و بستنی او را به خانه رسانده بودند . چقدر از دخترک و راج مصباحی خوشش آمده بود . هم سن بودند و حال و هوایشان مثل هم . فقط

کتایون کمی فانتزی تر فکر میکرد ، کمی دخترانه تر ، کمی از رویش کم سیری و رفاه ! اکرم ام از هم آن لحظه به فک ر آینه نامعلومش

بود . درس را دوست نداشت . نه به این معنی ! از ریاضی متنفر بود !
به مصباحی قول داده بود که از مدرسه فرار نکند در عوض او هم قول داده بود حتما گاهی با هم به سینما بروند . در افکارش غوطه میخورد و لبهایش از شادی کش می آمد که صدایی از جا پراندش :

- خوشمون باشه ! این ساعت خونه اومدنه ؟

اکرام چرخید . احمد درست پشت سرش بود . روی پله های ورود یخانه ایستاده و دست به نرده گرفته بود . موهایش را فرق وسط باز کرده بود که بلندی اش تا روی گوشه‌هایش می آمد . چشمهای مشکبازش برق شیطنت میزد و اکرم به خوبی میدانست این نگاه برایش

دردسر میشود!

شی ر آب را بست و کیفش را روی شانه انداخت ، پررویی کرد و به سمت احمد قدم برداشت:

- مامان خبر داشت.
- از کی تا حالا اجازت دست مامانه؟! اگر کم می آورد تمام بود!
- پس دست کیه؟ تو؟ برو کنار بذار باد بیاد!
- از پله ها بالا رفت . قلبش مثل گنجشک میزد اما یاد گرفته بود چیز یاز ترسش را بروز ندهد!
- بلبل زبون شدی . بذار ببینم شب بابا بیاد خونه بازم از این حرفامیزنی!
- نقطه ضعفش ذبیح بود!
- اصلا به هر کس دلت میخواد بگو! برام مهم نیست!
- کتکشم به جون بخر!
- احمد به سمت در میرفت که اکرم دستپاچه شد . اگر راهی بازار شود؟ اگر دنبال پدرش برود و همه چیز را بگوید؟!

- احمد!

با نیشخندی که روی لبهایش نشسته بود به سمت اکرم چرخید:

- چیه؟

- بهش نگو. با مامان دعوا میکنه.

شانه بالا انداخت:

- به من چه! دعوا کنه.

اکرم ابرو در هم کشید:

- بهت پول میدم!

احمد کامل به سمتش چرخید و قدمی برداشت:

- چقدر؟

- وایسا!

وارد خانه شد. کیفش را گوشه‌ی اتاق رها کرد و به سمت تنها اتاقیکه داشتند رفت. نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود که احمد دنبالش نیامده است! به سمت کم‌درفت. لباس‌های تم‌یزش کن‌ا رهم

چیده شده بود. دست دراز کرد و زیر یکی از لباسها جوراب گلولهشده‌ای را بیرون

کشید. دستش را داخل جوراب برد و پولهایی که تمام این مدت جمع کرده بود را با

حسرت بیرون آورد. آنقدرها زیاد نبود اما به اندازه‌ی پول بلیت سینما که میشد!

وقت خساست نبود! از جا بلند شد و هر چه که داشت و نداشت را به‌سمت احمد گرفت.

- بیا!

احمد قدمی جلوتر آمد ، نگاهی به اسکناسهای مچاله شده انداخت:

- همین؟!

پوزخندی زد و پول را از دستش قاپید:

- بینم چیکار میتونم برات میکنم . شاید بتونم دهنم رو بسته نگه دارم!

به سمت در رفت . اکرم فریاد کشید:

- قول دادی حرفی نزنم ! گوش میدی ؟

احمد " برو بابایی " گفت و رفت . اکرم لگدی به در پوسته پوسته شدهی خانه زد ! میتوانست

امیدوار باشد یک بار هم که شده وجدان نداشتهی احمد به درد بیاید!

لواشکی که مصباحی برای او و دخترش خریده بود را از کیف بیرونکشید و لابه لای وسایل

اعظم جا داد . اگر میتوانست کمی هم برایشپیپتزا می آورد اما دوست نداشت مقابل

مصباحی بد جلوه کند ! با اینکهذبیح هیچ وقت برای اعظم کم نمیگذاشت اما باز هم اکرم

دلش نمی آمداین ته تغاری خانه را فراموش کند ! انگاری که از بی ن سه بچه اش فقط اعظم

را دوست داشت ! فقط او را میدید و فقط او برایش مهم بود! برای اکرم تفاوتی نمیکرد .

همین که خواهرش سوگلی خانه بودخیالش راحت میشد . فقط کاش مادرش هم اوضاع

خوبی داشت!

*

لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد . نه هامون کلامی میگفت و نهشاران اصراری به

حرف زدن داشت ! اصلا بهتر که ساکت بودند.

حداقل برای شاران بهتر بود! هنوز برایش گنگ بود که چطور حاضر بود او را به مسعودی ترجیح دهد! حداقل بد بودن صدرها که به او ثابت شده بود! شاید به خاطر همین ظاهر سازی های هامون بود!

حداقل قرار نبود زیر نگاه خیره اش معذب شود!
تا خانه خیلی مانده بود و ترافیک این ساعت دیوانه کننده بود. با اینوجود شاران تکیه به صندلی زده و پیغامهای تلگرامش را چک میکرد. حدود ۱۰ پیغام از میثم داشت اما اصلا خیال نداشت جوابش را بدهد

. پیغام کتابیون را باز کرد عکس از مبلمان جدیدش گرفته بود و زیرش نوشته بود:

- چگونه؟!

نگاهی به نیم ست فیلی رنگ انداخت. سلیقه اش بی نظیر بود. برایش نوشت:

- عالیه! کی دعوت میکنی خونت؟

هامون هندزفری اش را به گوش زد و شماره ی هادی را گرفت. بعد از بوقهای متعدد تماسش بی پاسخ ماند. ابروهایش را در هم گره کرد

. از صبح شماره اش را میگرفت و جواب نمیداد. این هم یکی از مسخره بازی های جدیدش بود! هندزفری را از گوش بیرون کشید.

شاران نگاهش به موبایل بود اما تمام رفتارهای هامون را زیر نظر داشت!

موبایل را به کیف برگرداند . شاید بد نبود اگر حرفی میزد ! این مرد دومین بار بود که به دادش میرسید ! اگر کمی از خودش نرمش نشانمیداد . کمی مودبانه تر رفتار میکرد بهتر نبود؟! از آن سالهای دور بهاو بدهکار هم بود ! هنوز فراموش نکرده بود!

- فکر نمی‌کردم پیشنهاد مسعودی رو قبول کنید.

هامون دستی به پیشانی اش کشید . سر درد گرفته بود . کار زیاد خسته‌اش کرده بود:

- نمی‌خواستم قبول کنم!

- چی نظرتون رو عوض کرد ؟

هامون مکث کرد . شاران از سکوتش استفاده کرد و گفت:

- شاید هم بدتون نیاد همیشه نقش آدمای خوب رو بازی کنین!

پوزخندی روی لبهای شاران نقش بسته بود . انگار که نمیتوانست باهامون صلح کند ! درست از لحظه ای که تصمیم میگرفت طعنه نزننده یاد می آورد که او کیست ! هامون بی طاقت شده بود . هم راننده یاو شده بود و هم کیسه بکس برای خالی کردن حرص و عصبانیتی که خدا میدانست از کجا آب میخورد!

- تا حالا خوبیم رو به رختون کشیدم ؟

شاران در گذشته سیر میکرد و هامون حرف حال را میزد!

- شایده نکشیده باشی البته فعلا ! ولی من امثال شما رو خوب میشناسم.

- پس قضاوت میکنید!

- حرف حق میزنم!

- دوست ندارم خودم رو به کسی ثابت کنم . مختارید هر طور دوستدارید فکر کنید.
- انقدر از خودتون مطمئنید که از قضاوت شدن نمیترسید ؟
- برام اهمیتی نداره . نمیتونم خودم رو برای همه ثابت کنم.
- شاران سکوت کرد . حرص میخورد از این مرد و خونسردی اش!
- انگار که شاران آتش بود در مقابل یخ وجودی هامون ! با این تفاوتکه سرما و خونسردی هامون از آتش وجودش کم نمیکرد ! سکوتش باعث شد هامون آرام شود . همان به اندازه ی سر سوزن عصبانیتیکه به جانش نشسته بود کم کمرنگ ببازد . نیم نگاهی به سمت شارانانداخت و بی اراده لب زد:
- قبلا شمارو جایی ندیدم ؟
- همین حرف باعث شد شاران دستپاچه شود ، به ثانیه نکشیده صورتش رنگ ببازد و ساکت بماند ! این سکوت انقدر طولانی شد که هامون بیاراده به سمتش چرخید تا علایم حیاتی اش را چک کند و ببیند که نفس میکشد ! مگر میشد آن کوره ی آتش یکباره انقدر آرام و ساکت شود !؟
- کاش حداقل او جوابی برای آشنا بودن این نگاه داشته باشد!
- فکر نمیکنم!
- به زور همین جمله را گفته بود . نگاهش را به پنجره ی کنارش دوختتا هامون را ببیند.
- چهرتون آشناست!
- شاران عقب نشینی نکرد.

- اصلا تا حالا منو دیدید؟!

هامون این بار عصبی شد . نمیتوانست در مقابل تمام طعنه هایش سکوت کند!

- به اندازه ای که باید دیدم!

با دیدن آژانس همان حوالی انگار که فرشته ی نجاتش را دیده باشد!

نفس عمیقی کشید و بدون مکث ماشین را گوشه ای نگه داشت:

- اینم از آژانس.

شاران باور نمیکرد که او را نیمه ی راه پیاده کند! با اینکه خودش اصرار کرده بود!

دستش به سمت دستگیره رفت:

- خیلی ممنون!

هامون سرش را عصبی تکان داد و نگاهش را به سمت پنجره یکناری اش دوخت تا شاران

برود! نه خدا حافظی کرد و نه خدا حافظیشید! مطمئن بود که با ر آخریست که به او لطف

میکند! لحظه ای که صدای به هم خوردن در ماشین را شنید پایش را روی پدال گاز

فشرده به راه افتاد.

تیر ۸۷۳۰

امتحانهای آخر ترم را داده بودند . قرار بود با سهراب و علی سفریدو روزه ترتیب دهند

اما از همان لحظه ی قرار پدرش سر ناسازگاری گذاشته بود و به اجبار از خی ر سفر رفتن

گذشت . علی هم انگار تمام مکارهایش را از روی هامون الگو میگرفت که جواب رد به

پیشنهاد سفردو نفره با اس هراب داد. با این وجود س هراب به تنه ایی ع ز
مرفتن

کرد. تمام سرگرمی اش در آن گرمای طاقت فرسا کار، سر و کله زدن با مشتری ها
و حرص خوردن از کارهای صد ر بزرگ بود!

هادی هم کنارش بود اما آنقدر حواس پرت بود که ترجیح میداد به جای آنکه بد و بیراه های
پدرش را به جان بخرد خودش دست به کار شود و کاری به برادر سر به هوایش نسپرد!
پدرش بهانه گیری میکرد. از دانشگاه رفتن او گرفته تا حواس پرتیهای هادی و
ایرادهای بنی اسرائیلی گرفتن از دستپخت همسرش!

هامون نمیدانست باید چه کند! اصلا نمیفهمید این مرد از زندگی چه میخواهد! نه خودش را
در قید و بند تعهد میدانست و نه وظیفه ای در قبال ۴ بچه اش احساس میکرد.

وضع هومن با جو متشنج خانه روز به روز بدتر میشد، دکتر تاکید کرده بود که محی ط آرام
برایش شرط اول زندگیست اما مگر به خرج صد ر بزرگ میرفت؟ افکارش کهنه بود یا
واقعا نمیفهمید حال پسرش چقدر از این دعوا و جنجالهای شبانه خراب است! هامون از
گوشه و کنار میشنید که دوستهای هادی آدمهای درستی نیستند مگر به جز برادر برایش چه
بود؟! میشد به او امر و نهی کند؟ مگر تفاوتسنیشان چقدر بود؟ اصلا امکان داشت از برادر
ر ۸ سال بزرگتر از خودش حساب ببرد؟! هامون که پدرش نبود. نمیتوانست تشر بزند
و درشت با ر این پس ر در آستانه ی جوانی بکند! آن وقت او با آنتحصیلاتی که سنگش را
به سینه میزد چه تفاوتی با صد ر بزرگ داشت؟ که همیشه در افکارش به جاهلیت

محکومش میکرد! حال و رو ز مادرش هم تعریفی نداشت. همه ی ترسش بیشتر از هانیه بود.

میترسید او هم مثل هومن آسیب ببیند. عزیز دردانه اش بود، دوستنداشت خار به پایش برود. اگر فقط مادرش کمی سر حال تر میشد، کمی شاد تر به نظر میرسید... شاید نگرانی اش از باب ت هانیه هم رفع میشد.

نیم ست را مقابل نگاه مشتری گرفت. یک چشمش به ساعت بود و چشم م دیگرش به نیم ست و توضیحاتی که باید به مشتری میداد. دوساعتی میشد که پدرش رفته بود، ابروهایش در هم گره شد. خبر از کارهایش داشت! خبر داشت که ظهر به بهانه ی ناهار با پدر علیراهی رستوران ته بازار میشد و بعد از آن وقتی که پدر علیبر میگشت تنها بود و صدر تا یک ساعت بعد هم پیدایش نمیشد. خونخونش را میخورد. بی غیرتی نبود؟ آنجا بایستد و دستهایش بستهباشد، که نتواند جلوی خیانت علنی پدرش را بگیرد! دندان روی هممیسایید تا زمان برگشتش برسد. سوال پیچش میکرد و جواینمیگرفت. آنقدر درگی را این عادت جدید پدرش بود که فاطمه و عشقیکه به دل گرفته بود از یادش پر کشید. فقط به وضع نابه سامانی فکر میکرد که قربانی صد در صدش مادرش بود. نه دوست داشت حرفیه آن زن ساده دل بزند و نه حتی قدرتی داشت که پدرش را از اینکار منع کند.

دو باری هادی را دنبالش فرستاده بود و خوب میدانست سر از کجا درمی آورد. از هادی قول گرفته بود که حرفی نزند و این اتفاقات مثلراز بی ن خودشان بماند. در فکر و خیالاتش به سر میبرد که مشتری گفت:

- ممنون آقا!

همانطور که از مغازه بیرون میرفت هامون به خودش آمد . نیم ست رابه جای اصلی اش برگرداند و تسبیحش را بیرون کشید . شاید ذکر گفتن کمی آرامش میکرد ! چشم بسته خم شده بود و آرنجهایش را رویزانو را ن پایش گذاشته بود . دانه های تسبیحش در نخ میچرخید و هر لحظه عصبانی تر دانه ی بعدی را پایین می انداخت . صدایی بهگوشش رسید:

- آقا! آقا با شمام!

هامون از فکر و خیال بیرون آمد . از جا بلند شد . دختری قد بلند باروسری سورمه ای و موهایی به رنگ مشکی که از روسری اش کمی بیرون زده بود ، مقابلش ایستاده بود . سر پایین انداخت:

- بفرمایید ؟

دختر سرکی پشت میز کشید و گفت:

- آقای حسن صدر شمایی!؟

- پدرمن . کارتون چیه ؟

- باید به خودشون بگم . کی میان ؟

این سوالی بود که خودش هم داشت ! نیم نگاهی به سمت ساعت انداخت و گفت:

- شاید تا نیم ساعت یا . ساعت دیگه.

دخترک کلافه این پا و آن پا شد:

آخرش نیم ساعت یا . ساعت!؟

هامون از لحن طلبکارش جا خورد . ابروهای پُر و پیوندی دخترک درهم گره خورده بود .

هامون نگاهی به سر تا پایش انداخت لباسهایش به نظر خیلی نو نمی آمد!

- شما فهمیدی به منم بگو!
- به اندازه ی کافی کلافه بود ، حوصله ی کلنچار رفتن با دخترک رانداشت . روی صندلی نشست. دختر تا دم مغازه رفت و نگاهی بهاطراف انداخت . انگار که عجله داشت . هامون دلش به رحم آمد:
- اگه از دست من کاری بر میاد...
- دخترک سریع به سمتش برگشت و گفت:
- چراغی رو میشناسی ؟ ذبیح چراغی!
- هامون به نشانه ی تمرکز ابرو در هم کشید . دخترک نفسش را کلافهپیرون فرستاد . مشتش را باز کرد و چند اسکناسی که در دست داشترا روی میز ریخت:
- ذبیح گفت این پول رو برسونم دست حسن صدر و بهش بگم بدهیاین ماهش رو خط بزنه . گفت بگم که بدهی ماهای قبل که پرداختنشده رو هم پرداخت میکنه . بهش میگی ؟
- لحنش خودمانی شده بود . هامون اصلا چراغی نمیشناخت . حتینمیدانست از چه بدهی صحبت میکند!
- چراغی !؟
- آره . ذبیح چراغی . یادت میمونه بهش بگی ؟
- هامون در دفتری اسم را نوشت و مبلغ را هم مقابلش نوشت . سر تکانداد:
- یادم میمونه.

همین که دخترک از مغازه بیرون میرفت صدر رسید . محکم با شک مبزرگ صدر
برخورد کرد . سرش را بالا گرفت و غرید:

- حواست کجاست آقا؟ یه آهن و اوهونی! یه صدایی! ناغافل میایتو که چی؟

زبان درازش صدر را که سرکیف بود سرخوش تر کرد:

- واسه اومدن به مغازه ی خودمم باید اجازه بگیرم؟ اکرم به عقب چرخید و رو به هامون
گفت:

- حسن صدر ایشونه؟

هامون نگاه پر اخمش را به چشمهای براق پدرش دوخت و سر تکانداد . اکرم کمی فاصله
گرفت و اسکناسهایی که هنوز روی پیشخوان بود را چنگ زد:

- چه خوب که خودتون اومدین . ذبیح چراغی گفت این بدهی اینماهشه . ماهای قبل و
بدهی معوقه اش رو هم پرداخت میکنه . یکمهلت بدین . دستش تنگه ولی با ماه دیگه همه
رو صاف میکنه.

صدر اصلا نمیشنید دخترک چه میگوید . قد و بالای اکرم و اندام چهارشانه اش که او را از
سن واقعی اش بیش تر نشان می دادت وجهش راجلب
کرده بود:

- حالا باشه دستش عجله ای نیست.

اکرم روسری اش را بی اراده جلو کشید:

- حساب حساب دیگه!

اسکناسها را به دست صدر داد

خداحافظ.

قصد رفتن کرده بود اما صدر نمیگذاشت قدم از قدم بردارد:

- چایی نمیخوری؟ رو به هامون دستور داد:

- پسر یه چایی بده!

رو به سمت اکرم چرخاند:

- اسمت چیه دختر جون؟

- اکرم! اکرم چراغی!

- دخترشی پس؟

اکرم گره روسری اش را سفت کرد و جواب داد:

- بله! چایی نمیخورم. باید برم. خداحافظ.

این بار بی توجه به صدر از کنارش گذشت و خودش را به خیابانرساند. هیچ از این

برخورد خوشش نیامده بود. شانه بالا انداخت و راهی خانه شد. هیچ دوست نداشت

ذبیح غر غر هایش را از سر بگیرد!

ماشینش را پارک کرد و قدم به نمایشگاه گذاشت. با چشم دنبال کارنمیگشت. بالاخره گوشه

ای از سالن بزرگ پی دایش کرد. به س متشقدم

برداشت و لبخندی روی لب نشانده . ماتنوی بلن د مشکی به تن کرده بود. با شلوار جذب مشکی . شال قرمزش عجیب با موهای شرابی اش همخوانی داشت . چتری هایش را کمی از روی صورتش کنار زد و پشت سر کارن قرار گرفت . تی پ هنری و خاص کارن را دوست داشت . انگار که هیچ وقت در قید و بند ظاهر نبود . با دستهایش جادومیکرد ، با رنگ و بوم نقاشی ! کارن گرم صحبت بود که توجه همصحبتش به شاران جلب شد و ابروهایش به ثانیه نکشید که بالا پرید و لابه لای حرفهای کارن با ذوق گفت:

- خانوم رزمجو ! خودتونین ؟

هم زمان با صدای مرد ، کارن هم به عقب چرخید . مرد بلافاصله موبایلش را بیرون کشید:

- اجازه میدین یه عکس بگیریم با هم ؟ لبخندش را هنوز روی لب حفظ کرده بود:

- خواهش میکنم . حتما!

عکس گرفته و تعارفهای معمول رد و بدل شد ! با خلوت شد ناظرافشان کارن که لبخند به لب به شاران زل زده بود جلو آمد:

- خوش اومدی.

- مرسی . اینجا فوق العادست ! اگه کارات دیده نشه باید به زیبا شناسی مردم شک کرد! کارن خندید:

- تا وقتی تو اینجا باشی نمیذارم من دیده بشم!

شاران اخم کرد:

- بی انصاف! منو بگو از کارام زدم اومدم اینجا به خاطر تو!
 - خوب کاری کردی. کتابی که نیومد حداقل تو باشی.
 - پیداش میشه. مطمئن باش هنوز رن گ گلی که میخواد برات بیاره روانتخاب نکرده!
- کارن خندید و شاران دوباره گفت:
- گلام به دستت رسید؟
 - بله خانوم! ممنون. لطف کردی.
 - قابلی نداشت.
- با هم چرخی در سالن زدند. گه گاهی افرادی که میشناختنش تقاضایعکس میکردند و شاران نگاهی خجالت زده به کارن می انداخت او همبا خنده سر تکان میداد. شاران چند عکسی هم با کارن گرفت و آن راروی صفحه ی اینستاگرامش به اشتراک گذاشت. کتابیون هم بالاخره به جمعشان اضافه شد. لحظه ای بعد هم کیان محبی مدیر برنامه هایشاران سر و کله اش پیدا شد. دسته گ ل بزرگی برای کارن آورده بود
- . شاران چقدر ممنونش بود، با س ن کمی که داشت درست مثلبرادرش میماند. حتی صمیمی تر! همیشه حواسش به همه چیز بود.
- کنار شاران ایستاد و آرام زمزمه کرد:
- چیکار کردی که مسعودی در به در دنبالت؟ شاران پرسشگر نگاهش کرد:
 - مسعودی؟
 - میخواد کار جدیدشم تو باشی.

- حاضرم بیکار بمونم اما دیگه واسه این مردک بازی نکنم . دست بهسرش کن.
 محبی خندید:
 - اطاعت قربان!
 - دو روز دیگه باید بریم دفتر قربانی.
 شاران لبخندی عمیق روی لبهایش نشست:
 - بالاخره هماهنگ کردی ؟
 - نمیشد خیلی هم رو هوا بزnm . گفتم زیاد خودمونو راغب نشون ندیم.
 - چجوری میتونی !؟
 - خیلی راحت!
- لبخندی روی لبهای شاران تازه شکل گرفته بود که نگاهش به درنمایشگاه افتاد . ق د بلند و اندام ظریف سارا و زیبایی همیشگی اشتوجه همه را جلب کرد . به خصوص که بازیگر خوبی هم بود . هجو مچند نفر به سمتش آنقدر جلب توجه کرد که شاران نتوانست سر کارنرا گرم کند و سارا را دست به سر ! کارن سر به سمت سارا گرداند.
- تنها شاران بود که معنی این نگاه پُر حسرت و دلخور را میفهمید ! بهسمتش رفت و زمزمه کرد:
- کارن ! نگاهش نکن . من الان ردش میکنم بره .
 مچ دستش را گرفت:
 - تو این کارو نمیکنی!

شاران ابرو گره کرد:

- میخوای باهاش حرف بزنی ؟
کارن جوابی نداد . شاران پُر حرص غرید:
- بفرمایید ! هر کار دوست داری بکن!
خودش را کنار کشید . حرص میخورد ، آنقدری که صورتش بهقرمزی میزد .
محبی خودش را کنار شاران کشاند:
- چی شد ؟ رنگت قرمز شده داری جلب توجه میکنی!
شاران نگاهی به اطراف انداخت و لبخندی اجباری روی لب آورد:
- حواست به من باشه که نرم حال این دختره رو بگیرم!
فقط یادت باشه که زحمت کشیدی این همه آبرو و اعتبار واسه خودت
جمع کردی ! تو که دلت نمیخواد یه گندی بالا بیاری ؟
نفسش را بیرون فرستاد ، کلافه بود . کتایون به سمتش آمد و حالش را خراب تر کرد:
- این دوست تو زاری تو نیست ؟
- دوستم بود!
- با حرص گفته بود . کتایون لیوانی نوشیدنی به دست داشت . کمی از آن را مزه کرد:
- این برادر رخ ر من چرا داره میره کنارش ؟
- فهمیدی به منم بگو!
بهنام خودش را نزدی ک آنها کشید:

- به چیزل زدید ؟
کتایون عصبی جواب داد:
- معلوم نیست ؟ حماق ت برادرم!
بهنام متعجب ر د نگاهشان را گرفت و گفت:
- ا این دوست ت شاران. . .
قبل از آنکه جمله اش کامل شود شاران غرید:
- دوستم بود ! بود!!!
روی بود تاکید کرد بهنام عقب نشینی کرد . محبی زیر گوشش زمزمه کرد:
- گند بالا نیاری شاران!
شاران مصمم به سمتشان قدم برداشت:
- امیدوار باش گند بالا نیادا!
خودش را به آنها رساند که کمی اطرافشان خلوت تر شده بود.
ابروهای شاران در هم گره خورده بود دست روی سینه حلقه کرد.
سارا با دیدن شاران صحبتش با کارن را تمام کرد . نگاهش شاران را هدف گرفت:
- چه خبر شاران؟! خیلی وقته ندیدمت.
- سرگرم فرار بودی یادت رفت راه ارتباطی بذاری از خودت!
سارا لبخندی زد . اعتماد به نفس از تمام حرکاتش مشخص بود و شاران هم کسی نبود که مقابلش کم بیاورد.

- عزیزم مشکل از من بوده! همیشه تنهامون بذاری؟ میخوام با کارنخصوصی حرف بزنم.
شاران لبخند را روی لبش حفظ کرد:
- امشب شب کارنه، شرمنده که نمیتونیم بهت قرضش بدیم.
رو به کارن اضافه کرد:
- کارن جان چند نفری رو دیدم که داشتن در مورد آثارت حرف میزدن.
. نمیخوای یه سر بهشون بزنی؟
کارن نفس عمیقی کشید و کنار گوش شاران زمزمه کرد:
- ارزش نداره. جنجال به پا نکن.
شاران خندید:
- چرا همه اینو بهم میگی؟ من که کاریش ندارم.
کارن چشم غره ای به شاران رفت و از آنها فاصله گرفت. سارا حرص میخورد از صورتش مشخص بود چشمش دنبال کارن میچرخید و شاران بدش نمی آمد چشمهایش را از حدقه در آورد. با صدای آرامی زمزمه کرد:
با چه جراتی برگشتی؟
تهران رو خریدی؟
- تهران مال خودت، دور و اطراف کارن نچرخ!
- چرا؟ دیگه برادرت نیست؟ برات تبدیل شده به عشق!؟
- یه کاری نکن اون روم بالا بیاد و ملاحظه ی این همه چشم که اطرافمونه رو نکنم!

- چه انتظاری ازت دارم؟ توام بچه ی ذیحی دیگه! ازت هر کاریبرمیاد!
- کم مانده بود دستش روی صورت بی عیب و نق ص سارا پایین بیاید کهمحبی خودش را به شاران رساند:
- شاران جان میشه یه دقیقه با من بیای؟
- او را با خود به سمتی کشید اما نتوانست نگاه خصمانه اش را از رویصورت سارا بردارد:
- میفهمی داری چیکار میکنی؟ جلوی این همه چشم دعوا راه نندازدختر!
- دلم میخواد خفه اش کنم!
- محبی بی حوصله گفت:
- هر کار میخوای بکنی دعوتش خونت بعد بکشش اگه من گفتم چرا!
- لحنش ته مایه ی طنز داشت اما شاران ح س خندیدن نداشت!
- میخوام برم خونه . حوصله ی اینو ندارم.
- بهترین کارو میکنی! برو بذار منم یه نف سرحاحت بکشم!
- شاران اخم کرد و محبی سریع گفت:
- تا یادم نرفته... .
- از جیبش موبایلش را بیرون کشید و رو به شاران ادامه داد:
- موبایلت رو بده.
- شاران موبایل را به سمتش گرفت . محبی شماره ای را در گوشی اودخیره کرد و موبایل را برگرداند:

- یکی به اسم صدر بهم زنگ زد.
- نفس در سینه اش حبس شد . چه میگفت ؟ کدام صدر ؟ قبل از آنکه پیرسد محبی ادامه داد:
- فکر کنم هامون صدر بود ! اصرار داشت با خودت حرف بزنه.
- انگار شماره ی منم از یکی سر صحنه فیلمبرداری پیدا کرده . شماره ی خودت رو نداشتن . کیه ؟ شاران به خودش آمد:
- صاحب مغازه طلا فروشی!
- مگه امروز سر لوکیشن نبود !؟
- نه من ندیدمش . البته زود کارم تموم شد و اوادم خونه.
- شماره اش رو تو گوشت ذخیره کردم . یه زنگ بهش بزن بینچیکارت داره . اصرار داشت فقط به خودت میگه.
- از همان لحظه کنجکاو شده بود.
- هیچی بهت نگفت ؟
- دهنش قرص بود ! یک کلمه هم نگفت.
- شاران سر تکان داد و نگاه به سارا دوخت که چشمش روی تابلوهامیچرخید . قبل از آنکه اتفاقی بیفتد محبی تقریبا او را به سمت در هلداد:
- برو فک ر هیچی رو نکن!
- بذار با کارن خداحافظی کنم.

من خداحافظی میکنم . برو تا به بلایی سرمون نیاوردی.

شاران به خنده افتاد . انصافا انقدر خشمش ترسناک بود که همهمیخواستند از آن محیط دورش کنند!؟

- باشه رفتم.

از دور دستی برای کارن و کتایون تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

موسیقی شلوغی گذاشت و پایش را روی گاز فشرد . به کل هامون را از یاد برده بود . تمام فکرش دنبال سارا بود و حال خراب این مد تکارن! برگشته بود که چه بگوید!؟

صدای آهنگ را زیادتر کرد تا حواسش پرت شود . اصلا نمیفهمید خواننده چه میخواند!

یک ساعت بعد خانه بود . لباسهایش را آویزان کرد و موبایلش را از کیف بیرون آورد . ۴

تماس از دست رفته از مادرش داشت . نگاهی به ساعت انداخت ۱۰ شب بود . دوست

نداشتاین ساعت از شب زنگ بزند! خواست از جا بلند شود که به یاد دهامون افتاد و شماره

ای که به نام صدر ذخیره شده بود . ابرو در همکشید . باید زنگ میزد؟ اصلا چه کاری

داشت؟

شماره اش را با تردید گرفت . اصلا شاید این ساعت خواب باشد!

شانه بالا انداخت و موبایل را کنار گوشش نگه داشت . بوق پنجم بود که بالاخره جواب داد:

- الو؟

نف س عمیقی کشید . صدایش پشت تلفن بم تر به نظر میرسید و عجیبگیرا!

- سلام . رزمجو هستم . خواسته بودین باهام حرف بزنین.

حوصله ی طفره رفتن نداشت . ترجیح میداد زودتر قطع کند و بخوابد !

- سلام خانوم رزمجو . خوب هستین ؟

- ممنون . امرتون رو بفرمایید.

هامون نفسش را بیرون فرستاد . باز هم خودش را لعنت میکرد کهخواسته بود امانت داری کند ! حقش بود ... زیر لبی لعنت بر شیطانفرستاد و با ابروهای گره کرده که فقط و فقط در مقابل شاران در همگره میخورد به حرف آمد:

- چیزی گم نکردین ؟

شاران بی هوا از جا بلند شد و مشکوکانه پرسید:

- مثلاً چی ؟!

به سمت کیفش رفت و وسایلش را زیر و رو کرد . کی ف پولش که سرجایش بود ، چیزی از وسایل شخصی اش هم کم نشده بود . به ی ا د دفتر

کوچکش افتاد سراسیمه برای یافتنش کیفش را زیر و رو کرد اماپیدایش نکرد . قبل از آنکه هامون حرفی بزند شاران هراسان گفت:

- دفترم ... دفترم نیست!

هامون نگاهی به دفت ر مور د نظر انداخت که روی میزش مانده بود.

به سمت پنجره ی اتاقش رفت و منظره ی حیاط خانه شان را از نظر گذراند:

- پیش منه . تو ماشینم افتاده بود . منم امروز فهمیدم . با خودم آوردمکه سر فیلمبرداری بهتون بدم که نبودین.

شاران دستی به پیشانی اش کوبید . اگر محتوایش را خوانده باشد ، اگر... مغزش انگار که سر شده بود ! توان فکر کردن نداشت . هامون از سکوت شاران تعجب نکرد . صدایش آرام شد و زمزمه کرد:

- صلاح ندونستم دفتر رو به کسی بدم . حدس زدم یه وسیله یشخصیه و اصرار داشتم به دست خودتون برسه!

شاران نمیتوانست از او ممنون باشد ! آن لحظه آنقدر وحشت زده بود که نمیتوانست به چیزی فکر کند ! بی اراده تند شد:

- از کجا فهمیدین شخصیه ؟ بعد از اینکه خوندینش به این نتیجه رسیدین !؟

ابروهای هامون گره خورد . دستی به صورتش کشید و پنجره یاتاقش را باز کرد تا شاید کمی هوای خنک به صورتش بخورد، احساس میکرد مغزش از گربه صفتی این دختر در حال انفجار است!

- شاید بهتره یکم مواظ ب وسایلتون باشید خانوم ! بقیه مسئو لجوابگویی به سر به هوایی شما نیستن!

شاران سکوت کرد . صدای عصبانی هامون لحظه ای او را به وحشتانداخت . هامون نف س عمیقی کشید و زمزمه وار جواب داد:

- من نخوندمش...
قبل از آنکه کلمات دیگر روی لبهای هامون نقش ببندد شاران با حرص فریاد:
- منم باور کردم!
چیزی نمانده بود تا دوباره عصبانی شود. این دختر تمام خونسردیاش را زیر سوال میبرد!
- عادت ندارم دروغ بگم.
در دلش اعتراف کرد " اونم به خاطر یه دفت ر بی ارزش! " حرفش را ادامه داد:
- من تا آخر هفته قرار نیست پیام مغازه. اگه لازمش دارید بیاید بگیری. اگرم نه میفرستم براتون!
شاران سریع گفت:
- میام میگیرم!
هر طور راحتین!
- خواست تماس را قطع کند که دوباره صدای شاران به گوشش رسید:
- به اندازه ی یک شب بهتون اعتماد میکنم!
هامون پوزخندی روی لب نشانده:
- لطف میکنید!
تماس را قطع کرد و موبایلش را روی تخت انداخت. چرا این دخترانقدر با او گره میخورد!
! اشتباه از خودش بود که دنبال دردسر میگشت! باید دفترش را دور میریخت! اصلا

برایش بدو ن حرف میفرستاد! اشتباه از خودش بود که به او احترام می گذاشت! انگار هر بار یادش میرفت که نهایتاً بی رحمانه روی صورتش پنجه میکشید!

زیر لبی زمزمه کرد:

- گربه!

*

به ساعتش خیره شد. نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و روی فرمان ضرب گرفت. نگاهی به اطراف انداخت، سکوت و خلوتی اشکمی ترسناک بود! چراغهای ماشینش را روشن گذاشته بود که را همقابلش را روشن نگه دارد. اصلاً نمیدانست همچین جایی را از کجا پیدا کرده است! تسیحش را از جیب بیرون کشید و دانه هایش را زیر انگشت جابه جا کرد.

نگاهش به دفت رکن ارش افتاد. لحظه ای وسوسه شده بود سراز نوشته هایش در بیاورد اما وجدانش اجازه نداده بود که وارد حرم خصوصیاو شود! مطمئناً زندگی او برای هامون جذابیتی نداشت. نگاه دیگری به ساعتش انداخت به اندازه ی نیم ساعت دیر کرده بود. شاید به خاطر این باران رگباری و ترافی ک احتمالی بود! از این انتظار کلافه شده بود. شاید بهتر بود که میرفت! او بود که به دفترش احتیاج داشت. مطمئناً برای هامون فرقی نمیکرد که این دفتر را به دستش برساند یا نه! همان لحظه میتوانست دفتر را جایی همان اطراف رها کند و برود

!

دوباره نگاهش به دفتر افتاد . جل د چرم زرشکی اش عجیب خودنماییمیکرد . سر به سمت شیشه ی جلو چرخاند . همان لحظه موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام رزمجو تماس را جواب داد:

- خانوم رزمجو اگه تشریف نیارین...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود صدای شاران به گوشش رسید:

- ماشینم پنچر شده!

هامون خواست تمام مسئولیتهای احتمالی بعدی را از سر خود باز کند.

در همان حال جواب داد:

- میشه یه وقت بهتر بیاین و دفتر رو بگیرین! البته این بار جایی که نزدیک باشه و نخوام

چند کیلومتری از تهران خارج بشم!

انگار که قرار بود محموله ی عجیب و غریبی را با هم رد و بدل کنند که شاران آدرس

جایی خارج از تهران را داده بود! صدای شاران به گوشش رسید.

- من نزدیکم فقط کافیه راهی که اومدین تا یه جایی برگردین.

انگار که رهایی از دست او ممکن نبود! خواست لب به مخالفت باز کند که شاران گفت:

- لطفا!

" لطفا " گفتنش شک ل خواهش نبود! آنقدر با خودخواهی ادا شد کههامون را عصبی کرد .

موبایل را لحظه ای از گوشش جدا کرد تا بتواند نفس بگیرد ، دوست نداشت حرف تند و

تلخی به او بزند! حتماً آنقدر در زندگی اش خَدَم و حَشَم داشت که دستور دادن جزیی از زندگی اش شده بود! دختر ک ناز پرورده ای که حتماً کودکی اش پراز رفاه بوده!

دوباره موبایل را به گوشش نزدیک کرد:

- ببینید خانوم...

شاران باز هم نگذاشت حرف روی لبهای شاران جان بگیرد:

- من همین الان لوکیشن رو براتون میفرستم!

- من قبول نکردم که پیام!

این بار حرفش را محکم زده بود. شاران سکوت کرد و لحظه ای بعد زمزمه وار گفت:

- این کیه داره نزدیک میشه؟

هامون موبایل را بیشتر به گوش فشرد. احساس میکرد اشتباه شنیده‌هاست:

- چی شده!؟

صدای شاران کمی ترسیده به نظر میرسید:

- نمیدونم یه مردی داره به ماشین نزدیک میشه.

هامون به ثانیه نکشید که گفت:

- الان میام اونجا!

تماس را قطع کرد. تسبیح شاه مقصودش را در مشت فشرد و فرمانرا چرخاند. از

مسیری که آمده بود برمیگشت. زیر لب دعا میکرد اتفاقی نیفتد!

*

مرداد ۰۸۷۳

علی با آب و تاب مشغول توضیح دادن بود.

- هیچی دیگه این سلیمانی بخت برگشته دویده رفته به دختره گفتم شماره خونه بده من واسه خواستگاری پیام . دختره هم قشنگ رفیقمونورنگی کرده!
هامون اخم کرد:

- حرف بدی نزده که!

- حرفش بد نبوده ، ولی انگار بد موقع بوده . جلوی دوستای دختره و داداشش که اومده بوده دنبالش یهو زبونش باز شده . دختره به کنار، از داداش دختره هم کتک خورده!
علی قهقهه زد . هامون هر چه کرد که نخندد نشد.

- زشته علی ! بترس از روزی که خودت به دردش دچار بشی!

- دلت خوشه . من که تو هفت تا آسمون یه دونه ستاره هم ندارم!

نگاه علی به پشت سر هامون افتاد . با آرنج ضربه ای به پهلویش زد:

- اینجا رو ببین ! چشمم اشتباه میبینه ؟

هامون چرخ زد و به عقب برگشت . نگاهش به فاطمه افتاد و انگار کهزمان برایش ایستاد ، شلوغی و همهمه ی بازار دود شد و به آسمانرفت . چشمهایش هیچ جا به جز فاطمه را نمیدید . چادر عربی به سر کرده بود و چقدر به او می آمد . صورت سبزه اش با آن چشمهایدرشت مشکی و ابروهای کمانی قل ب هامون را بی تاب میکرد . باخودش زمزمه میکرد که نگاه بدزد ، که خیره نشود اما انگار کهنمیشد . صدای علی را شنید:

- واقعا همین دخترست؟! فاطمه میرانی؟ هامون لبهایش را تکان داد:
- آره انگار.
- نگاهش را بالاخره از او دزدید و سر پایین انداخت. دستی به ری شبلند شده اش کشید و بعد هم وسواس گونه پنجه میان موهای نامرتبش چرخاند تا شاید کمی حالتشان بدهد، کمی قیافه اش بهتر شود! هر لحظه نزدیک تر میشدند و قلب هامون چیزی نمانده بود که بایستد!
- علی زمزمه کرد:
- تنها نیست. با پدر مادرش انگار!
- هامون تشر زد:
- انقدر زل نزن زشته!
- ابروهایش در هم گره شده بود و علی نمیدانست که چقدر هامون از این نگاه های خیره اش به روی فاطمه متنفر است. علی بار دیگر گفت:
- دارم باباشو میبینم. ماشالله به یه چ کش بندیم!
- هامون اشاره کرد:
- برو دیگه زشته اینجا وایسادیم.
- خودش زودتر وارد مغازه شد و عصبی دستی دیگر به موهایش کشید.
- صد ر بزرگ چای میخورد. نگاه متعجبی به هامون انداخت:
- چته دستپاچه ای؟ هامون سرش را بالا آورد:

- دستپاچه نیستم!
- ورود فاطمه و خانواده اش به مغازه اجازه ی کنجکاوی بیشتر را به صدر نداد. پدر فاطمه جلو آمد و دست صدر را فشرد:
- سلام آقا حال شما؟
- صدر هم لبخند روی لب آورد و با او روبوسی کرد.
- به آقای میرانی چه عجب از این طرفا؟ میرانی اشاره به زن و بچه اش کرد:
- والا خانوم بچه ها خرید داشتن مزاحم شما شدیم.
- صدر سرش را پایین انداخت و رو به زن میرانی گفت:
- سلام حاج خانوم. خوش اومدین.
- هامون وقت نداشت به تظاهر پدرش پوزخند بزند. تمام هوش و حواسش پیش فاطمه بود. سری به نشانه ی سلام تکان داد و همانطور محجوبانه جواب گرفت. صد هامون را معرفی کرد و میرانی لبخند بهلب گفت:
- تعریف تو از بابات خیلی شنیدم.
- هامون نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت! بعید میدانست دهان پدرشبه تعریف از او باز شود! صدر و هامون سرویسهای طلا را برایشان آوردند. چند دقیقه ای آنجا بودند که انگار چیزی نپسندیدند صدر گفت:
- مغازه ی بغل رفتین؟ از دوستان هستن. تشریف بیارین معرفی کنم

صدر جلوتر از مغازه بیرون رفت و پشت سرش میرانی و زنش. فاطمه کمی تعلل کرد. به محض رفتنشان سریع از کیفش بسته ای را بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت. همانطور که چادرش را محکم نگه میداشت چشمانش را به زمین دوخت و زمزمه کرد:

- این برای شماست. سوغات مشهده.

قبل از آنکه هامون بتواند کلامی بر زبان بیاورد فاطمه زیر لبیخداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت. بسته ی کادوییچ شده رویپیشخوان مانده بود و قل ب هامون ب ا فاطمه از در مغازه ب بیرون رفت ه بود

. خواست به سمت دخترک برود و همان جا بگوید هر چه را که در قلبش میگذشت، خواست قدم بردارد اما پاهایش مثل دو تکه سنگ بهزمین چسبیده بود. دستش به سمت بسته رفت هنوز برنداشته بودش کهعلی وارد شد. نفهمید چطور بسته را چنگ زد و پشت پیشخوانگذاشت. صدایش را شنید:

- چه دختر و مادر سخت پسندن. بابا کل مغازه رو آورد پایین انگارنه انگار!

هامون سر تکان داد. هنوز مات بود، اما این مات بودن را دوستداشت، انگار که در خلسه ی عشق فرو رفته بود. در سرش نا مفاطمه میچرخید و حالش خوش بود. لبخندی بی اراده روی لبهایش نشست. علی طعنه زد:

- جای نیش باز کردن اینجارو مرتب کن. حاجی صدر بیاد واویلا داری!

هامون همانطور که طلاها را جمع میکرد جواب داد:

- من کارمو بدم . تو برو یه دستی به بابات برسون که بعد مجبورنشی کل بازار رو بدوی تا از دستش فرار کنی.

علی چهره در هم کشید و غرغری زیر لب کرد و به سمت مغازه رفت. هامون فرصت را غنیمت شمرد . بسته ی اهدایی فاطمه را باز کرد تسبیح شاه مقصود را مقابل چشمهایش گرفت و نگاهش برق زد.

امکان نداشت لحظه ای آن را از خودش دور کند!

ماش ینش را ج ایی ح والی ماش ی ن ش اران نگ ه داش ت . ب ا کنجک اوینگاهی به اطراف انداخت اما هیچ آدم مشکوکی را ندید . پیاده شد و هم زمانشاران هم پیاده شد . چتری بیرون کشیده و بالای سرش نگه داشته بود. هامون یقه ی او را کتتش را بالا داد و به سمتش قدم برداشت . فاصلهایش را با او و چترش حفظ کرد:

- کجاست ؟

شاران خونسرد نگاهش کرد:

- کی ؟!

هامون ابرو در هم کشید:

- همونی که مشکوک بود ! پای تلفن گفتین!

- کسی اینجا نبود!

هامون نگاهش کرد . این زن شیطان را هم درس میداد.

- دروغ گفتین ؟

- چرا برچسب الکی میزنین؟ فقط موقعیت رو به نفع خودم تغییر دادم!
 - مثل اینکه شما متوجه نیستین آدمای دیگه هم زندگی دارن! شاران هم به تقلید از او ابرو در هم کشید. جوابی که آماده کرده بودرا به زبان آورد:
 - زندگیتون رو تغییر دادم؟ وادارتون کردم مسی ر دیگه ای رو برای زندگی انتخاب کنین؟
- هامون منظورش را نمیفهمید:
- متوجه نمیشم!
- شاران قدمی به سمتش برداشت تا کمی فاصله ی بینشان را کم کند:
- من فقط ازتون خواستم مسیری که اومدین رو دور بزنین. ازتونخواستم که زندگیتون رو تغییر بدین! خیلی ها به خودشون این اجازه رو میدن که به خاطر خودشون زندگی بقیه رو عوض کنن. فقط فقط به خاطر نفع شخصیشون!
- هامون باز هم نفهمید و این کلافه ترش میکرد:
- درست نیست دروغ بگید! چطوره که اصلا امشب رو فراموش کنیمو دفترتون رو به رو ز دیگه به دستتون برسونم؟
- هامون زیر قطرات باران خیس میشد و شاران با بدجنسی دلش از اینبات خنک میشد:
- چطوره که دفتر رو به من بدید و برید تا بیشتر از این خیس نشدید!
- هامون عقب عقب به سمت ماشینش رفت:

- خوشم نیاد کسی با دروغ سرم کلاه بذاره.
- خیلی وقتا تو زندگی چیزایی که دوست نداریم گیرمون میاد!
هامون سر تکان داد . دستی به موهایش کشید و آنها را کنار زد . نگا هشاران به حرکت دست او بود و حرصی که میخورد را ندید میگرفت. صورت کشیده اش را از نظر گذراند ، ابروهای پُر و مشکی اش کهحفاظ چشمهایش شده بود . پوست سبزه اش و ته ری ش م رتب ش دهای
که عضو همیشگی صورتش شده بود و شاران متنفر بود از اینکهاعتراف کند به صورتش می آید ! اصلا شباهتی به آن جوان کم سن و سال گذشته نداشت . موه ای آشفته و ری ش بلن دی که ه ش اران حاض ربود
قسم بخورد لانه ی گنجشکهاست ! از تعبی ر خودش به خنده افتاد وهامون به اشتباه برداشت کرد که به او و مکالمه ی بینشان میخندد!
حرص خورد:
- حتما زندگی من انقدر خوب بوده که تا حالا درگی ر اینجور ناخواستهها نشدم!
صدایش بم تر شد و از داخل ماشینش دفت ر جلد زرشکی را بیرونکشید و به سمت شاران گرفت:
- اینم دفتر ! برای خودتون بهتره که مودب تر رفتار کنین ! همه قرار نیست تا کمر جلوتون خم بشن و اوامرتون رو اجرا کنن.
شاران دفتر را گرفت و نفسی تازه کرد . مطمئن بود کلمه ای از آن رانخوانده است . که اگر خوانده بود رفتارش اینطور نمی ماند!

خونسردی هامون این بار به او سرایت کرده بود . هر چه او آرام بودهامون مثل انبار باروت هر لحظه آماده ی انفجار بود!

- ممنون!

سوار ماشینش شد . تمام لباسش خیس شده بود . از سن و سالش بعید بود که دل بدهد به بچه بازیهای این دختر ! خواست آنجا را ترک کند که چشمش به لاستی ک پنچر شده ی ماشینی شاران افتاد . چشمش اطراف را کاوید ، هیچ جنبنده ای آنجا نبود ! یک دختر تنها ، اینساعت از شب ، جایی اطراف تهران ! اصلا عاقلانه بود ؟ صدای اوادارش میکرد به ثانیه نکشیده از آنجا برود و توجهی به او و تنهاییاش نکند ! اما وجدانش مانع میشد . باران یک لحظه هم بند نمی آمد.

فرمان را چرخاند و به جای آنکه برود دوباره سر جای قبلی پارک کرد . شاران که همان لحظه تصمیم گرفته بود سوار ماشین شود با اینحرکت هامون تعجب کرد:

- چیزی جا گذاشتین ؟

هامون باز هم باران را به جان خرید . هنوز هم در دل به خودش بد و بیاره میگفت که چرا برگشته است !؟ از همان لحظه به خاطر کمکیکه به او میکرد پشیمان بود اما حداقل میدانست اگر به خانه برگردد سرحالت رو بالشت میگذارد!

- زاپاستون صندوق عقبه ؟

شاران نگاهش به خط نگاه هامون افتاد که به لاستی ک پنچر شده اشزل زده بود . سریع گفت:

- نیازی نیست زنگ میزنم یکی بیاد برام عوضش کنه.
هامون خیس میشد و حالا شاران کم کم وجدانش بیدار میشد . درستبود او زیر چتر
باشد و این مرد خیس شود!؟
- تا کسی بیاد کمکتون کنه معلوم نیست چقدر طول بکشه ! بعید نیستاین بار واقعا یه مر
د مشکوک بیاد سمتتون!
- ابروهایش در هم گره شده بود و شاران با خودش فکر میکرد که اینبار او نگفته بود که
برگردد پس این همه اخم و خشم برای چیست!
- ممنون نیازی نیست!
هامون از خدا خواسته چرخید:
- باشه ! خداحافظ.
شاران انتظار نداشت ! خیال کرد کمی دیگه اصرار میکند . همانطور که هامون به سمت
ماشینش میرفت شاران سریع گفت:
- زاپاس تو صندوقه!
هامون به سمت شاران چرخید و راه رفته را برگشت . اشاره کرد:
- صندوق رو بزیند.
شاران در صندوق عقب را باز کرد ، هامون وسایل مورد نیازش را برداشت . با آن
لباسهای شیک و پیکش کمی سخت بود که پنچریبگیرد . او رکتش را از تن بیرون کشید
و نگاهش را چرخاند تا جایبرای آویزان کردنش پیدا کند . شاران قدمی جلو گذاشت:

- من نگهش میدارم.

هامون بدون حرف اضافه ای کتش را به او داد و مشغول شد. بارانو خیس ی زمین از یک طرف، گل و روغن هم از سمت دیگر تما ملباسها و دستهایش را کثیف کرده بود. شاران این بار واقعا شرمنده شد! اصلا از پس ر صدر انتظار نداشت انقدر فروتنانه روی زمین بنشیند و پنچری ماشینش را بگیرد! آن هم بعد از تیکه و طعنه هایی که بارشکرده بود! پررو گری نبود اگر بی توجه از کنار این کارش رد میشد؟! کمی جلوتر رفت و چتر را بالای سرش گرفت که حداقل بیشتر از این خیس نشود! هر چند که مطمئن بود باران به زیری ترین لباسهایش هم حتی سرایت کرده است!

هامون سرش را بالا گرفت. شاران کمی معذب و البته با پشیمانی زمرمه کرد:

- خیس شدید!

هامون نگاه از او گرفت و به لاستیک دوخت. باور نمیکرد لحظه ایاز این دختر متنفر بود و لحظه ای بعد مقابل ماشینش زانو زده بود!

- دیگه چتر فایده نداره!

شاران هم میدانست فایده ندارد، فقط اینجوری خیال وجدانش راحت میشد! هامون مشغول بود و با هر حرکت بازویش در آن پیراهنمردانه ای که کمی به بازویش چسبیده بود خودنمایی میکرد. شاران باخودش فکر کرد اگر این مرد یک وقت در این تاریکی شب خیال حمله به سرش بزند چطور از خودش دفاع کند؟ در ذهنش گزینه هایی کهداشت را مرور میکرد! کت هامون را روی دست جابه جا کرد همانبوی وانیل و چوب به مشامش رسید. همانی که در

ماشینش پیچیده بود. نفهمید چقدر گذشت که هامون از جا بلند شد. آستینهایش را بالا زده بود و روی انگش تنها و ک ف دس تش پ ر ب ود از رد روغن. ش ارانمجبور

شد چتر را کمی بالاتر بگیرد تا هامون را پوشش دهد اما جثه یدرشتش اجازه نمیداد زیر چتر جا بگیرد. یا باید چتر را دو دستیتقدیمش میکرد یا آنقدری به شاران نزدیک میشد که هر دو زی رش ج اشوندک ه ب ه ریش و نگ اه همیشه ه پ ایین افت اده ی ه امون نمی آم د اه ل اینکارها

باشد! به ثانیه نکشید که از زیر چتر بیرون آمد و با همان ابروهایگره شده زمزمه کرد:

- فردا حتما پنچری لاستیکتون رو بگیرید.

لاستی ک پنچر را داخل صندوق عقب انداخت. شاران کت را به سمتهامون گرفت. دستهایش آنقدر کثیف بود که نمیتوانست کت را بگیرد.

شاران سریع گفت:

- تو ماشین آب دارم.

کت هامون را داخل ماشینی خودش گذاشت و دبه ی آب را از صندوقبیرون کشید. شاران هنوز هم با چنگ و دندان سعی میکرد چتر را بالای سرشان نگه دارد. تقریباً چیزی مانده بود که شال از رویموهایش سر بخورد. که همان لحظه هم فرقی با افتاده نداشت!

تقریباًگوشهایش از شال بیرون مانده بود و موهایش روی صورتش پریشانبود. هامون نگاه میدزدید. دستهایش را جلو آورد و بدون حرفشاران روی انگشتهای روغنی اش آب ریخت. دقیقه ای بعد دستهامون شسته شده بود. کتش را از شاران گرفت. همان لحظه که وقتخداحافظی بود شاران به حرف آمد:

- نمیخواستم مزاحمتون بشم!
هامون کتش را به دست گرفته بود تا در موقعیتی مناسب لباس خیسشرا از تن بیرون بکشد و دکمه های کتش را ببندد. در همان حال جوابداد:
- منتی نیست! هر کی دیگه هم بود کمکش میکردم!
ابروهای شاران به ثانیه نکشید که بالا پرید:
- ولی من فکر میکردم به خاطر جذابی ت ظاهریم کمکم کردین!
با خودش عهد کرده بود به خاطر لطفی هم که کرده طعنه نزنند اما انگار آن ظاهر و تیپ و آن ریشها اجازه نمیداد سکوت کند! هامونخونسرد ماند. این بار چند ثانیه نگاه به صورت شاران انداخت و بعد همانطور که اور کتش را داخل ماشین پرت میکرد جواب داد:
- من که اصلا شما رو ندیدم!
حرف شاران را به خودش برمیگرداند. حریفش چندان هم نابلد نبود!
فقط خودش را به آن راه میزد. شاران دستش را به سمت هامون دراز کرد:
- به خاطر هر چی که کمک کردین ازتون ممنونم!
هامون نیم نگاهی به سمت دست شاران و ناخن های لاک زده اش انداخت سری تکان داد آستی ن پیراهنش را پایین آورد، دست او را ندید گرفت و جواب داد:
- خواهش میکنم!
خواست سوار ماشین شود که شاران پُر تمسخر به حرف آمد:

- دست ندادن نشونه ی بی ادبی نیست ؟
- وقتی که با اعتقادات کسی منافات داشته باشه بی ادبی محسوب نمیشه . هیچ وقت هم قصد این کارو نداشتم!
- شاران خواست بگوید قصدت خودنماییست ! که بگویی زیاد از حد خوب هستی ! که پشت مذهب و اعتقادات خودت را قایم کنی ! اینها همان کسانی بودند که به دختر ۰۸ ساله رحم نکرده بودند ! نگاه شارانپر از دشمنی بود و هامون قصد داشت داخل ماشینش بنشیند بی توجهبه همه ی دشمنی که از نگاهش میخواند ! خیال نداشت با او درگیرشود و کلنچار برود ! مطمئنا این دیدار آخرین دیدارشان میشد ! اینیک هفته از مغازه و شلوغی اش فرار کرده بود تا بالاخره مهلتی کهخواستته بودند به سر بیاید و دوباره او بتواند روی آرامش را ببیند!
- شاران احساس سرما میکرد . نوک بینی اش قرمز شده و دستهایش راداخل جیبش فرو برده بود ! حتی سرما و لرزی که به جانش نشستته بودهم اجازه نمیداد ساده از کنار این صدمه متظاهر رد شود ! قدمی جلو گذاشت و فاصله اش را با هامون کم کرد:
- میترسید با دست دادن سق ف اعتقاداتتون بریزه پایین ؟ یا شایدم پایههاش انقدر سُست هست که به همین راحتی لق بزنه و هر چی این مدتنشون دادید بریزه پایین!
- شما مشکلتون با من و اعتقاداتم چیه ؟
- هامون مثل پدری مهربان صبوری میکرد تا به جواب برسد اما شارانس ر ناسازگاری داشت:
- من مشکلم با تظاهره!

هامون چشمهایش را ریز کرد . یادش نمی آمد جایی تظاهر کرده باشد که انقدر بر سرش بکوبند ! چیزی این وسط درست نبود . بارش بارانکم شده بود اما این چیزی از خیسی لباسهای هامون کم نمیکرد . شکنداشت که سرما خوردگی بعد از این باران را باید به جان بخرد ! باهمان صدای محکم و بمش جواب شاران را داد:

- شما مشکلتون با چیزیه که تو ذهنتون رژه میره و من سر در نیارمچیه!

شاران جا خورد اما عصبی هم شده بود ! موهایش را از روی پیشانیو شقیقه ی سمت چپ پشت گوشش فرستاد و دستش را دور چتر محکمتر کرد ! لحظه ای سر به سمت مخالف گرداند تا صورت او را نبیند.

شاید به اندازه ی همان یک لحظه کمی از عصبانیتش کم میشد و میتوانست کمی از او و زحمتی که امشب برایش کشیده بود قدردانیکند ! همان لحظه هامون نیم نگاهی به صورتش انداخت ، خواستچشم بدزد که توجهش به شقیقه ی سمت چپش جلب شد . خال هلالیشکل به چشمش آمد و بلافاصله سرش را پایین انداخت . آنقدر شالشکنار رفته بود که به راحتی میشد حتی گوشهایش را هم دید ! دندانهایشاران از زور سرما روی هم میخورد جوری که صدایش به گوشهامون هم میرسید ! سردش بود و باز هم شالش را کمی جلوترنمیکشید ؟! اصلا به او چه ! نه خواهرش بود و نه همسرش ! خداراشکر میکرد که هیچ نسبتی با او ندارد وگرنه اصلا نمیدانست باید باکله شقی ها و لجبازیهایش چه کند!

کم کم سرما به جانش مینشست . وقت رفتن بود . دستی دیگر بهموهایش کشید تا حداقل کمی خیس ی موهایش را بگیرد ، بالاخرهسکوت بینشان را شکست:

- خب! دفترتون رو که تحویل دادم. اعتقاداتمونم که از زمین تا آسمونه و قرار نیست این وسط کسی کسی دیگه رو قانع کنه! کاریهم که با همدیگه نداریم! حداکثر تا یک هفته ی دیگه و بعدش هم شما به راه خودتون میرید و منم به راه خودم! پس فکر نمیکنم دیگه کاری اینجا داشته باشیم! شبتون بخیر!

حرفش را زد و بی توجه به شاران سوار ماشینش شد. شاران نگاهیه ماشینی خودش انداخت و بی توجه به شب بخیر گفت نودبانه یهامون راهش را کج کرد و سوار ماشین شد. نگاه ه امون به او افتاد و

در ذهنش شک ل آن خال هلالی را مرور کرد. عجیب به نظرش آشنا بود! آن چشمها و حالا این خال! سرش را تکان داد. ترجیح میداد هرچه را که اسمی از شاران رزمجو دارد از ذهنش بیرون کند! هیچ از این گره خوردنها خوشش نمی آمد!

**

آبان ۰۸۷۳

- من از این بازیگره خیلی خوشم میاد.
دستش را زیر چانه زده بود و به تصوی ر مجله و چشمهای سورمه ایرن گ بازیگر چشم دوخت. نامش را درشت روی صفحه نوشته بودند "فیروزه خسروی" لبخندی روی لبش بود که بی اراده کتایون را هم به لبخند زدن وادار می کرد:

- تو دو تا از فیلمای بابام بازی کرده.

اکرم چشمهایش برق زد:

- همه ی فیلماشو دیدم. تو از نزدیک دیدیش؟ کتایون سرش را با غرور تکان داد:

- آره! خیلی هم مهربونه.
 - کاش منم میتونستم بینمش.
 - با بابام دوسته، بعضی وقتا ببینتش.
 - قیافه ی اکرم در هم رفت:
 - خوش به حالش.
 - خب اگه این بار قرار شد ببینتش توام بیا اینجا بینش.
 - اکرم دوباره شاد شد:
 - واقعا پیام؟!
 - آره. بابا بهمن از تو خوشش اومده.
- در حیاط خانه ی مصباحی ها نشسته بود و مجله های کتابیون را ورقمیزد. خانه ی پُر مهر و زیبایشان را عجیب دوست داشت. بهخصوص سرسبزی حیاط و تاب سفید رنگی که لابه لای آن همسر سبزی نصب شده بود. مدت زیادی نبود که کتابیون را میشناخت اما با این خانواده حسابی اخت شده بود. تمام تابستان با مادرش راهیمیشد و تا نزدیکی خانه ی آنها می آمد و شب هم با مادرش برمیگشت. حداقل رباب خیالش راحت بود که اکرم به هوای سینما و فیلم خودشرا آواره ی کوچه و خیابان نمیکند! این رفت و آمدها از تابستان شروع شده و تا پاییز ادامه پیدا کرده بود. کتابیون از اکرم خوشش آمده بود. هم سن و سالش بود و جدا از آن صمیمی و ساده! چیزی که کتابیون به ندرت در بی ن دوستانش میدید. این بین بهمن مصباحی همدرد مور د این دختر کنجکاو شده بود. گاهی

که خودش خانه بود آنها رابه سینما میبرد ، خوب فهمیده بود این پ رده ی نق ره ای چش
مهای مش تاق

اکرم را مثل آهنربا به خود جذب میکند . با هم در مور د فیلمها حرف میزدند و برایش
عجیب بود که چطور این همه اطلاعات در مور دسینما در مغزش جا گرفته است ! کافی بود
او نام یک فیلم را بگوید تا اکرم تمام مشخصات آن را مثل بلبل به زبان بیاورد!

با شروع شدن مدارس نمیتوانست مثل تابستان تمام وقتش را بامصباحی ها بگذراند اما
همین دیدارهای گه گاهشان هم خوب بود . هرچه کمتر در خانه میماند برایش بهتر بود .
احمد این روزها سرناسازگاری گذاشته بود و به هر بهانه ای اذیتش میکرد . اکرم هم
بهجای خودش از احمد کتک میخورد و هم به جای اعظم ! میترسید خواه ر کوچکترش
بلایی به سرش بیاید . او را دوست داشت . هر چهار ذبیح و احمد فراری بود در عوض
اعظم برایش فراتر از خواهر بود . با آنکه اعظم کوچکتر از آن چیزی بود که متوجه
مهربانی هایاکرم شود اما این چیزی نبود که اکرم را دلسرد کند.

تا عصر کنار کتابیون بود تا اینکه مادرش به همراه اعظم دنبالش آمدند و راهی خانه شدند .
نزدیک خانه بودند که اکرم سکوت بینشان را شکست:

- مامان.

مادرش خسته از کار روزانه و مسی ر طولانی که هر روز مجبور به آمدن و رفتن بود
جواب داد:

- بله ؟

- میگم من دلم میخواد بازیگر بشم.

- دیگه چی؟ باز فک ر جدید افتاد تو سرت؟
 - اشکالش چیه؟
 - سر تا پا اشکاله! میخوای ذبیح سر جفتمونو ببره؟
- انگار که هر نقشه ای برای زندگی اش میکشید به دیوار رس نگی ب ه اسم ذبیح میخورد!
- زندگی منه!
- مادرش دست روی بینی گذاشت:
- هیس! رسیدیم دیگه. فعلا بیا برو تو.
- اکرم پا کوبان وار د خانه شد و اعظم هم به دنبالش! به محض ورود باذبیح رو به رو شدند.
- روی تخت حیاط لم داده و قلیان میکشید. دودشرا به هوا فرستاد و نگاه خیره اش را به آنها دوخت. اکرم سر پایین انداخت و زیر لبی زمزمه کرد:
- سلام بابا!
- ذبیح زمزمه کرد:
- علیک! تا این ساعت کجا بودین؟
- رباب چادرش را از سر در آورد و به نرده های ورودی گیر داد:
- کجا بودیم؟ سر کار!
- اعظم با شوق روی تخت پرید:

- سلام بابا.
- ذبیح او را در آغوش گرفت و اجازه داد گونه اش را ببوسد . در همانحال گفت:
- تورو میدونم . اینا کجا بودن ؟
- قبل از اینکه کسی چیزی بگوید رباب گفت:
- گفتم بعد از مدرسه بیاد پیش من . چی شده مگه حالا ؟ ذبیح چشم غره ای به رباب رفت که همان لحظه تصمیم گرفت از جلوی چشمش دور شود:
- برم فک ر شام کنم !
- اکرم هم دنبال رباب میرفت که باز صدای ذبیح را شنید:
- احمد یه چیزایی میگه . این روزا بی خبر کجاها میری و میای ؟ رباب به عقب برگشت:
- من ؟
- خوب میدانستند که منظورش اکرم است ! از اول هم معلوم بود که احمد نمیتواند دهانش را ببندد ! ذبیح دستی تکان داد تا رباب دنبا لکارش برود اما او نرفت و ماند:
- با توام زبونتو گربه خورده ؟!
- اکرم ترسیده بود.
- احمد صد تا چاقو میسازه یکیش دسته نداره!
- لابه لای ترسش هم نمیتوانست دست از حاضر جوابی هایش بردارد.
- در دل این نابردار را لعنت میکرد که باجگیری میکرد و باز هم بهثانیه نکشیده همه چیز را ک ف دست ذبیح میگذاشت!

ذبیح از روی تخت بلند شد . شلنگ قلیان را آویزان کرد و دست حلقه‌شده ی اعظم را از دور گردنش باز کرد:

- که احمد شد دروغگو آره؟!

نزدیک و نزدیک تر میشد . ریزنقش بود و لاغر به اندازه ی ۱۰ سانت با اکرم تفاوت قد داشت . احمد هم قد کوتاه بود ، درست مثلذبیح!

اکرم قدمی عقب گذاشت:

- یعنی میگم شاید اشتباه میکنه.

- احمد اشتباه میکنه در و همسایه هم اشتباه میکنن؟!

- حرف من سند نیست ؟ حرف احمد فقط سنده؟!

رباب دل نگران به اکرم که عقب عقب میرفت چشم دوخته بود و اعظمبه حالت آماده باش ایستاده بود.

- حرف احمد سنده چون واسم زیر و رو نمیکشه و پررویی نمیکنه!

اکرم زبانش کوتاه نمیشد . همانطور که یک قدم با حوض فاصله داشتبا ترس و لرز جواب داد:

- اگه انقدر خوبه چرا پول و حساب کتابات رو دست من میدی جایاحمد؟

ذبیح حرص میخورد آن چشمها عصبی اش میکرد . حق داشت عصبیشود حق نداشت؟! دستش به سمت کمر بندش میرفت که با اشاره یرباب اعظم که کارش را خوب بلد بود به سمت ذبیح دوید و دستش رادور ر شانه پدرش حلقه کرد:

- بابا امروز تو مدرسه مبصر شدم!
- رباب سریع جلو دوید و مانتوی اکرم را کشید تا با خود ببرد. ذبیح که هنوز دستش به قلاب کمر بند بود گفت:
- فراریش بده! آفرین! هر چی میکشم از دست توئه!
- ذبیح! زشته به خدا همسایه ها صدامونو میشنون.
- بذار بشنون! معلوم نیست خانوم کجا میره و چیکار میکنه. میخوای آبروی منو ببری پدر سگ!؟
- رباب لبش را گزید:
- ذبیح!
- اکرم را پشتش قایم میکرد. زمزمه وار گفت:
- برو تو!
- ذبیح قدمی به سمت رباب برداشت و اعظم هم با او کشیده شد:
- میگم این دختره کجا میره؟ چرا از مدرسه که دو قدم اون طرف ترهیه راست سر خر و کج نمیکنه بیاد خونه؟
- اعظم تا جایی که میشد آویزان پدرش ماند. آنقدر سفت دو ر شانش را گرفته بود که نوک انگشتهایش به سفیدی میزد، خیال رها کردن همنداشت!
- جای بدی که نمیره. با من میاد با منم میره. از همه جیک و پی کزندگیش با خبرم!
- احمد میگه دیده چند باری از یه ماشی ن مد بالا پیاده شده!

چشمهایش خون بار بود! اکرم پررویی میکرد و خودش را از چشمهای او قایم نمیکرد. ایستاده بود که ببیند این ماجرا به کجا ختم میشود!

- دوستش بوده حتما.
- تو این محله چجوری از این دوستا پیدا کرده؟ رباب ترجیح داد در این مورد حرف دیگری نزند:
- بذار یکم میوه بشورم واست بیارم بخوری.
- نمیخوام! باید یه روز زود از بازار پیام که مچتونو بگیرم!
- مگه قتل کردیم آخه؟ بذار احمد بیاد گوش این پسرو باید پیچوند!
- پسرمه! پشتمه! من نباشم حواسش به همه چی هست.
- رباب نفسش را بیرون فرستاد. احمد هم بچه اش بود اما این خبرچینبودنش دردس ر همیشگیشان بود!
- الکی پدر و دختر رو سر لج میندازه با هم که چی!
- ذبیح پوزخند زد که باعث شد رباب نگاهش را از او بگیرد. به سمتاکرم چرخید:
- هنوز که با لباس مدرسه وایسادی اونجا. برو در بیار دیگه.
- اکرم رفت و ذبیح گفت:
- هر چی نونشو دادیم بسه. شوهرش بدیم دردسرشم کمتر شه.
- ذبیح! دختره سنی نداره!
- قدش داره از من بلند تر میشه.

- خدا منو بکشه از دست شماها راحت شم!
- به حالت قهر داخل خانه رفت . ذبیح دستهای اعظم را از دور شانشباز کرد:
- چیه چسبیدی به من ؟ برو لباستو عوض کن.
- اعظم مظلومانه زمزمه کرد:
- مبصر شدم!
- مبارکت باشه . بدو برو!
- ذبیح به سمت قلیانش رفت . زغالهایش نیمه جان شده بود . کلافه غرید
- :
- رباب ، بیا یه چند تا زغال واسه قلیونم بذار.

*

*

*

*

د

ی

•

۸

۷

۳

روی زمین به شکم دراز کشیده بود و پاهایش را روی هوا تکان میداد . کتاب ریاضی و خودکار و دفترش هر کدام یکم طرف بودند . نگاهش به مجله ی قرض گرفته از کتابیون مانده بود . انگار که جادوشده باشد ! با حوصله ورق میزد و مطالبش را میخواند . مادرش قدمبه اتاق گذاشت:

- پاشو جمع کن اینو .

اکرم از جا پرید و سریع مجله را زیر دفترش قایم کرد . مادرش همانطور که لباسهای تا شده را داخل کمد جا میداد ادامه داد:

- الان ذبیح برسه دوباره مکافات داریم .

- مجله خوندم جرمه ؟

دل نگران بود و اکرم نمیفهمید . آنقدر یک دنده و کله شق بود که هرچه توییح و تنبیهش میکردند باز هم کار خودش را از سر میگرفت .

ابروهای مادرش در هم گره شد تا شاید ، فقط شاید به اندازه ی سر انگشت کاری کند که او حساب ببرد و عقب نشینی کند .

- مگه فردا امتحان نداری ؟

- خوندم!

- از اون خوندا که بعدش میشه تجدیدی ؟ اکرم به خدا . .

خواست تهدید کند که اکرم بی حوصله مجله را داخل کیفش پرت کرد و گفت:

- باشه بابا ! دارم میخونم دیگه!

دفترش را مقابلش باز کرد . چقدر از این اعداد و ارقام متنفر بود!
 برخلاف اعظم که انگار آفریده شده بود که درس بخواند و نمره یکامل بگیرد . شاید هم
 به این خاطر بود که ذبیح اعظم را بیشتر دوستداشت . احمد هم که پس ر ارشدش بود !
 این وسط او میماند و آوا مشکلات بر سرش ! تمام توییح ها فقط برای او بود ! اصلا کا
 ردرستی هم در زندگی اش کرده بود ؟ به چشم م ذبیح که نمی آمد!
 اعداد از جلوی چشمش رد میشد و او سرسری چشم میدزدید . منتظر بود کا ر مادرش
 تمام شود تا دوباره مجله را از کیف بیرون بکشد.
 هنوز در این فکر و خیالات بود که احمد با حرص و عصبانیت وار دخانه شد . رباب از
 جا پرید:

- چته پسر ؟ سر آوردی ؟

احمد بدون حرف راه ی سرویس بهداشتی شد . رباب نیم نگاهی بهاکرم و بعد هم به
 اعظم غرق خواب انداخت:

- چشه این ؟

اکرم شانه بالا انداخت . مجله خواندن را به کل از یاد برد ! پشت سراحمد ذبیح وارد شد
 . اکرم از جا پرید و سریع گفت:

- سلام!

ذبیح نشنیده گرفت و رو به رباب توپید:

- کو این پسره ؟

رباب احساس خطر کرد . نرم نرم خودش را به سمت د ر سرویسبهداشتی کشید:

- چی شده باز ؟
همان لحظه احمد از سرویس بیرون زد و تازه نگاهشان به دستخونی ن او افتاد .
رباب دستپاچه شد:
- چی شده ؟ حرف بزنی بینم.
ذبیح به جای جواب دادن به زنش جلو رفت و یقه ی احمد را گرفت:
- شیشه رو آوردی پایین خیالت راحت شد حالا ؟ چته خروس جنگیشدی!
- باز حرف مفت بشنوم شیشه که سهله مغ ز یارو رو میریزم ک فخیابون!
- بیخود کردی پسره ی الدنگ ! نون بهت دادم که تو روم وایسپر روی کنی ؟
اکرم انگار که مهیج ترین صحنه ی زندگی اش را دیده باشد بی ن احمدو ذبیح چشم میگرداند . از سر و صدا اعظم هم بیدار شده بود اما کسبیه لبهای برچیده اش توجهی نداشت . رباب خودش را بینشان انداخت تا اتصال دست ذبیح را از یقه ی احمد قطع کند.
- حرف بزنی بینم چی شده آخه.
ذبیح انگار که منتظر مقصر باشد رباب را هدف گرفت:
- پسر نیست که یاغی تربیت کردی!
اکرم زمزمه کرد:
- باباش کیه!
اما شجاعت نداشت بلند حرفش را بر زبان بیاورد . رباب جواب داد:

- اصلا من این بچه رو میبینم که تربیتش کنم؟ رو به احمد کرد:
- دستت چی شده؟
- روی دستش رد زخم و خون تازه مشخص بود. انگار که به دیوار مشت کوبیده باشد. شاید هم صورت کسی را هدف گرفته بود! ذبیحگفت:
- هیچی! دید شیشه‌ی مغازه افاقه نمیکنه خیال جنون به سرش زددست و بالش رو کوبید به دیوار! پسره یه ذره عقل تو سرش نیست!
- احمد لب باز کرد:
- بابا خیالات برت نداره که به این حاجیه چراغ سبز نشون بدیا!
- ذبیح ضربه‌ای به سر احمد زد:
- برو از جلو چشمم دور شو! واسه من آدم شده در س زندگی میده.
- رباب گفت:
- برو بشین اونجا بینم دستت چی شده. نشکسته باشه؟ ذبیح همانطور که به سمت سرویس بهداشتی میرفت جواب داد:
- بادمجون بم آفت نداره! نره خر!
- احمد را میگفت! مثل مار به خودش میپیچید. برای اولین بار پا جای پای شاران گذاشته بود!
- ناپرهیزی کرده و با ذبیح گلاویز شده بود!
- اصلا چیزی میتوانست احمد را تا این حد عصبی کند!؟

اکرم دستهایش را روی سینه قلاب کرد . اعظم به سمت او آمد و اکرم حمایت گر دستش را دور اعظم حلقه کرد . رباب گفت:

- چی شده ؟

- هیچی!

صدایشان آرام بود . رباب چشم غره رفت:

- این همه داد و فریاد واسه هیچی ؟ حرف بزن.

نگاه احمد به اکرم و اعظم افتاد:

- شماها خواب و زندگی ندارین ؟ پاشین برین به کاراتون برسین!

اکرم خواست طعنه بزند و بگوید تو وسط تنها اتاقمان پریدی!

اما زبان به کام گرفت و همراه اعظم از اتاق بیرون رفت . کنجکاوشده بود اما حوصله ی

کلنجار رفتن نداشت ! نشنید چه گفتند و نفهمیداین فریادها برای چیست ! فقط صورت

مادرش را دید که غمگین شد و لب گزید . دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد و دل

شکسته گفت:

- خدا خودش سر عقل بیارنش . من تباه شدم به جهنم ولی...

بغضش اجازه ی حرف زدن نداد . اکرم زمزمه کرد:

- ولی چی ؟ ولی چی !؟

انتظارش طولانی شد . احمد که دستش پانسمان شده بود از جا بلند شد

:

- بهشون یه درسی دادم که دیگه غلط اضافی نکنن!

رباب هم از جا بلند شد . به اکرم خیره شد و با حرص گفت:

- من هی جوش درس و مشق تو رو بزنم تو انگار نه انگار! بروبخون فردا امتحان داری.

اکرم حق به جانب گفت:

- احمد گفت بریم بیرون.

رباب چشم غره ای به او رفت و اکرم ترجیح داد سکوت کند . آخر همنفهمید جریان چیست . ذبیح که قصد خواب کرد و احمد هم روی تخ تحیاط ولو شد . اعظم هم به جای قبلی اش برگشت و خوابش را از سر گرفت . این بین مادرش بود که در رفت و آمد بود تا احمد را راضی کند داخل اتاق بخوابد اما اکرم نفهمید چه اتفاقی افتاده که احمد سرمای بیرون را به جان خریده!

شانه ای بالا انداخت و در تاریک روش ن اتاق مجله اش را بیرون کشید. کسی که حواسش به او نبود . میتوانست کمی دیگر مجله بخواند!

*

د

ی

.

۸

۷

۳

علی خندان داستانی را تعریف میکرد و سهراب هم همراهی اش میکرد. این بین هامون بود که در افکارش غرق شده و توجهی به اطرافش نداشت. امروز فاطمه تسبیح را دیده بود. درست وقتی که از لای کلاسور هامون لغزیده بود و چیزی نمانده بود روی زمین بیفتد. چشمهای مشتاق فاطمه آن را شکار کرده بود و لبخندی خجالت زده روی لب نشانده بود. هامون دوست داشت برایش یادگاری بخرد. مثلاً چیزی که به او یادآوری کند او هم به همان اندازه از فاطمه خوشش می آید! در همین افکار بود که صدای متعجب سهراب به گوشش رسید:

- هامون اون مغازه ی شما نیست؟

نگاه هامون به آن سمت چرخید پدرش را کنار مردی ناشناس دید و لحظه ای بعد متوجه شیشه ی شکسته ی مغازه شد. نفهمید چطور فاصله را طی کرد. خودش را به پدرش رساند:

چی شده؟

نگاه صدر به سمتش چرخید:

- تا الان کجا بودی؟

صدایش از همیشه عصبانی تر بود.

- دانشگاه.

مرد غریبه به حرف آمد:

- تا عصری درستش میکنم.

- خدا خیرت بده!

با پدرش دست داد و خداحافظی کرد . هامون با ر دیگر پرسید:

- میگم چی شده ؟

صدر داخل رفت و هامون هم به دنبالش . علی و سهراب اما داخلرفتن را جایز ندانستند . به خصوص که از رفتارهای صدر با خبربودند.

- از فردا درس و دانشگاه تعطیل!

- چی ؟!

آنقدر غیر منتظرانه بود که هامون نتوانست رب ط شیشه ی شکسته رابا تحصیلش بفهمد!

- کری ؟ از فردا صبح میای اینجا میشینی کمک میکنی.

- نه که تا الان کمک نکردم!

- درس به کارت نییاد . همینی که گفتم!

- میدونی چند سالمه که بهم امر و نهی میکنی ؟ بشینم گند بزنی بهزندگیم ؟ مثل چیزی که الان زدی ؟

صدر به سمت هامون حمله کرد و دستش را دور گردنش حلقه کرد و

به دیوار فشارش داد:

- خوب میکنم ! تو خونه ی من مفت میخوری مفت میگردی زبونتمدراز شده واسم ؟

انگشتهای هامون آنقدر قوی بود که دست صدر را از گلویش جدا کند:

- باز از کی اعصابت خورده که من شدم سییل!

- دیشب کدوم گوری بودی که تا بوق سگ تو مغازه بست نشستم که چیزی نشه؟
- به پر و پای کی پیچیدی؟
- فضولیش به تو یه نفر نیومه!
- هامون پوزخند زد. چقدر از این مرد متنفر بود. از پدرش، همخونش! مگر میشد؟
صدر کتش را برداشت و همانطور که به سمتدر میرفت گفت:
- بمون تا بیاد اینجارو درست کنه. میرم خونه.
- هامون نفسش را بیرون فرستاد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.
- آنقدر صدر بد دهن و بداخلاق بود که این چیزها برایش عادی شده بود. یک روز شیشه‌ی
مغازه را میشکستند و روز بعد روی دیوار بد و بیراه مینوشتند! کنجکاوی برای چه؟ آن
هم وقتی که خوب میدانستپدرش مقصر است!
- با رفتن صدر سهراب و علی به مغازه هجوم آوردند:
- چی شده؟
- هامون کلاسورش را روی میز پرت کرد:
- چه میدونم.
- خودش را روی صندلی رها کرد. علی نگاهی به اطراف انداخت:
- خوبه چیزی نزدن ازتون.
- انگار دیشب خودش مونده.
- خونه نیومد دیشب؟

- انقدر دیشب خسته بودم رسیدم خونه انگار که مردم . نفهمیدم اصلا اومد یا نه!
سهراب به صورت غمزده ی هامون نگاه کرد . برق خوشحالی و حال خوشش به ثانیه نکشیده
که محو شده بود ! اصلا ب این اوضاع و اح وال
زندگی اش میتوانست برای خواستگاری از فاطمه قدم جلو بگذارد ؟ سوالی که هامون
هم برایش جوابی نداشت!

هامون هنوز هم غرق فکر و خیالات بود . به صندلی مدیریتش تکیه زده بود و تسییحش را
میچرخاند . ذهنش آنجا نبود ! جایی حوالی گذشته میچرخید ! این خال هم انگار که کنار آن
چشمها رفته بود . هر دو آشنا بودند اما انگار که کسی ذه ن هامون را پاک کرده بود . به
یاد نمی آورد این آشنایی از کجاست!
عطسه ی محکمی کرد و همان لحظه در اتاقش بدون تقه ای از هم باز شد:

- عافیت باشه!

چهره ی خندان علی را دید . از جا بلند شد:

- سلام ! چه عجب از این ورا ؟

دستش را جلو برد که علی با نگاهی به چهره ی در هم رفته و سرماخورده ی هامون
خودش را کنار کشید:

داداش رعایت کن دیگه ناسلامتی یه بچه دارم من تو خونه!

هامون به خنده افتاد . تسییح را داخل جیب کتش گذاشت و روی صندلی نشست:

- دو روزه سرما خوردم شدید!
- این هم از عواقب باران بازی دو شب قبل بود! علی روی مبل نشست
- :
- واضحه! دکتر رفتی؟
- خودش خوب میشه. دوره داره دیگه!
- علی سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت:
- چرا خودتو تو این شعبه گیر انداختی؟ شعبه اصلی نمیری؟
- هامون پلکهای خواب آلودش را لحظه‌ای بست. راه تنفسش بسته شده بود و گلویش میسوخت. سردردی به جانش افتاده بود که دوست داشتتا ابد بخوابد! اما با این وجود فک رشاران و آن خال آشنا از سرش بیرون نمیرفت:
- با دسته گلی که هادی به آب داده تا اطلاع ثانوی همیشه رفت اونجا!
- یه ذره مردمی باش! حالا ۴ نفر و بینی چی ازت کم میشه؟
- دو روز بری اونجا سرسام میگیری.
- اتفاقا میخوام برم اون طرفی. این بازیگره هم گفتی هست؟ ابروهای هامون در هم رفت. یاد آخرین دیدار و پنجه‌ی نهایی که به صورتش کشیده بود هنوز از ذهنش پاک نشده بود!
- آره!
- میخوام کوثر و ببرم ببینتش. ایراد که نداره؟

- از من چرا میپرسی؟
 واسه اینکه میخوام توام باهام بیای!
- من دیگه چرا؟ دختر و پدر پاشین برین دیگه!
 علی خندید:
- دختر و پدر و مادر دختر! همس ر گرامی رو جا انداختی! تو ماشیننشستن منتظر! عمو
 هامون حاضر شه چهار تایی با هم بریم این دختر باز یگره رو ببینیم ایشالا!
 هامون دستی به صورتش کشید. سفیدی چشمهایش به سرخی میزد.
- قرصی که صبح خورده بود گیج و خواب آلودش کرده بود. ترجیح میداد همان جا
 بماند.
- هومن اونجاست. برو حواسش بهت هست.
- هومنو میخوام چیکار؟ بیا بریم زود برمیگردیم.
- همیشه اینجا رو ول کنم به امون خدا.
- نه نیار دیگه. میریم دو دقیقه میایم.
- از علی اصرار و از هامون انکار. اصلا پایش به سمت در کشیده نمیشد. در همین گیر و دار د
 ر اتاقش با تقه ای از هم باز شد. کوثروار د اتاق شد. هامون با دیدن صورت سبزه و با
 نمکش لبخندی رویلب نشاند.
- سلام عمو.

دخترک علی حسابی بزرگ شده بود . انگار همین دیروز بود که به دنیا آمد ! از جا بلند شد:

- سلام عمو جون چطوری ؟ کوثر حاضر جواب گفت:

- خوبم!

سر به سمت پدرش چرخاند:

- مامان میگه نیاید ؟

هامون سرش را پایین انداخت و ورقهای روی میز را بی هدف جابهجا کرد . علی جواب داد:

- اگه عمو هامونت بله رو بده راه افتادیم !

کوثر منتظر چشم به هامون دوخت . مگر میتوانست به این چشمهای پدرش ت مشکی نه بگوید ؟ ناچارا گفت:

- باشه . فقط زود بریم چون من جایی کار دارم.

- تا الان اینجا لم داده بودیا ! به ما رسید کار دار شدی !؟

- میخوای بری یا نه ؟

- بریم بریم!

کوثر جلوتر به راه افتاد و پشت سرش علی . هامون نفسش را سنگین بیرون فرستاد . در اتاقش را قفل کرد و مغازه را به یکی از فروشندگانش سپرد . از درکه بیرون می آمدند ماشینی را دید . سرش را پایین انداخت و دنبال او راه افتاد . به محض رسیدن به

ماشین فاطمه‌سر به سمتشان گرداند . کمی مکث کرد و از ماشین پیاده شد . هامون‌سرش را بالا نمی آورد . زودتر سلام کرد و فاطمه همانطور کهرو سری کوثر را صاف میکرد جواب داد:

- سلام . شرمنده علی مزاح م شما شد . بهتون زحمت دادیم.

- خواهش میکنم زحمتی نیست.

نگاه فاطمه بالا آمد و به چشمهای قرمز شده ی هامون افتاد:

- کسالت دارید ؟

علی همانطور که پشت فرمان مینشست جواب داد:

سرماخورده . اجازه میدید بریم ؟

نگاه فاطمه به سمت کوثر کشیده شد و کمکش کرد سوار ماشین شود.

در همان حال هامون گفت:

- علی من با ماشین خودم میام.

علی سرتکان داد و پشت فرمان نشست . صدای گرفته ی هامون و گلویی که معلوم

بود اوضاع خوبین ندارد باعث شد فاطمه بگوید:

- شربت آلبیمو و عسل درست کنید بخورید . براتون خوبه.

هامون سرتکان داد و بدون حرف دیگری به سمت ماشینش قدم برداشت . به محض

نشستن نفسش را بیرون فرستاد و به راه افتاد.

زندگی علی را با خودش مقایسه میکرد . خوشبخت بود . نبود ؟!

علی پشت سرش می آمد . نگاهی از آینه به عقب انداخت . فاطمه کنا رعلی نشسته بود و به حرفهایش گوش میکرد . به ثانیه نکشید کهنگاهش را دزدید . ماشین را کمی کنار کشید و اجازه داد علی سبقت بگیرد . حالا پشت سرش قرار گرفته بود و فقط کوثر و روسری سفیدش را میدید ! نف س راحتی کشید و تکیه اش را به صندلی داد .

اینجور بهتر بود!

خرداد ۰۸۷۲

درسش تمام شد و بالاخره لیسانسش را گرفت ، با علی و سهراب قرار گذاشتند که برای ارشد بخوانند اما مگر اتفاقات زندگی اش میگذشت .

یک سال وقت داشت که فکری به حال زندگی اش کند و گرنه ناچار بود به سربازی برود ! از فاطمه به کل بی خبر بود و به جز وقتی کهها پدر و مادرش سری به مغازه ی آنها میزد نمیتوانست ببیندش . تسبیحشاه مقصود یادگاری اش به جانش بند بود . نمیشد جایی برود و با خودش نبرد . اصرار داشت هر چه زودتر از فاطمه خواستگاری کند اما این بین صد ر بزرگ راضی نبود . هر بار هم دلیلی داشت که از نظر ر هامون بیشتر لجبازی بود ! بچگی و بی تجربگی اش را بر سرش میزد و تمام مدت از وضع خراب اقتصادی اش حرف میزد . مادرش این بین واسطه میشد که پدرش قبول کند اما مرغ صدر بزرگ یک پاداشت . هامون عصبی شده بود و نمیتوانست کاری کند ! از سمتیکارهای بی پایان پدرش و از طرفی دیگر دوری از فاطمه برایش سخت بود . این بین علی و سهراب برای ارشد میخواندند و او باز همدرگی ر زندگی اش بود . علی کسب و کار پدرش را دوست نداشت . بهقول خودش او آدم کاسبی کردن نبود . سهراب هم قصد داشت آینده ای بسازد جدا از راه و رسم خانوادگیشان . این بین فقط هامون

نمیدانست کجای زندگیست . نمیتوانست به صدر بزرگ حرفی بزند و از کار کردن با او سر باز بزند ، از طرفی هم خودش دوست نداشت او رارها کند. بارها جلوی گند کاری هایش را گرفته بود و او را تا سر ح دجنون رسانده بود . بارها و بارها به مادرش فکر میکرد به زنی که تمام فکر و خیالش رسیدن به بچه ها و شوهرش بود . حقش این نبود که خیانت ببیند! حقش این نبود که زندگی اش میان زمین و هوا معلق باشد . که شوهرش تنوع طلب است؟ آنقدر بی انصاف بود که مادری کردنهای زنش را نبیند؟ که اگر چین و چروک مهمان صورتش شده بود همه به خاطر صبوری کردنهای بی پایانش بود و بس!

نمیتوانست ساده از کنار تمام اتفاقات بدی که این روزها اطرافش در جریان بود بگذرد .
آخرین بحثش با صدر بزرگ در مورد

خواستگاری را در مغازه چال کرده بود و به کل قی د ازدواج و بحثهای حواشی اش را تا مدتی نامعلوم زده بود . همان روز علی بحثشان را شنیده بود و هامون خدا را شکر کرد که این بین حرفی از فاطمه نشده بود . از همان روز سماجت به خرج داده بود که این دختر مجهولکیست ، هامون دوست نداشت تا وقتی که همه چیز علنی نشده حرفیه علی بزند . سهراب میدانست اما علی حسابش با سهراب فرق میکرد

در همین گیر و دار علی زمزمه های خواستگاری سر میداد . هامون درگیر بود و سهراب هم غرق درس و کنکور آنقدری فکرشان مشغول بود که کمتر در مورد جزئیات این خواستگاری کنجکاوی کنند.

روزمرگی هایشان اجازه ی دورهمی های همیشگی را نمیداد انگار کهاز هم غافل شده بودند.

هامون سرش گرم بود که دخترکی وار د مغازه شد . عجیب این چهرهبرایش آشنا بود .
حافظه اش یاری نمیکرد.

- سلام . آقای صدر نیستن ؟

هامون هم انطور که روی ص ندلی اش نشس ته ب ود دس تی ب ه ری شبلندش

کشید . تسبیح اهدایی فاطمه را در دست جابه جا کرد و به حرف آمد:

- چیکارش دارید ؟ دخترک انگار که عجله داشته باشد سریع گفت:

- بدهیمونو آوردم.

- من بهش میرسونم.

- نه بابام گفته به خودش بدم.

- اسمتون ؟

- چراغی . قبلا یه بار دیگه اومده بودم پیشتون.

حافظه اش ضعیف تر از آن چیزی بود که به یاد بیاورد . از رویکنجکاوی پرسید:

- این بدهی واسه چیه ؟

نگاه اکرم هوشیار شد . صورت هامون را از نظر گذراند نمیدانست درست است که به او

بگوید ! میدانست که پس ر صدر است . اما اینریش و دکمه های تا بالا بسته شده ی

پیراهن و تسبیحی که میا نانگشتانش به بازی گرفته شده بود باعث میشد زبان به دهان

بگیرد و حرفی نزنند.

- بدهیه دیگه!

به یاد نمی آورد وضع مالی پدرش آنقدری خوب باشد که بتواند بهکسی کمک کند یا پولی قرض بدهد. همیشه دم از نداری میزد!

- خودش نیست. میتونم به دستش برسونم.

- ای بابا. عجب گیری کردیما.

هامون نگاهی به قد و بالای دخترک کرد. انگار که ۰۷ ساله باشد.

شاید هم بیش تر. قد بلند دی داشت و چشم مهایی که ه از ح د خ اص بودند. هامون از او چشم گرفت:

- نکنه این بدهی واسه طل ب چند ساله ی باباته؟

برخلاف خواسته ی هامون اصلا حواس اکرم پرت نشد. ابرو بالا انداخت:

- آره یکم طولانی شده ولی خب دستش تنگه.

- اضافه هم شده انگار نه؟! بالاخره سود روش میاد.

اکرم نگاهش را به بیرون دوخت:

- نمیدونید کی میان؟

هامون دستش را مشت کرد! چیزی این بین لنگ میزد. اگر لحظه ایشک هم داشت حالا مطمئن بود که کار پدرش چیزی به جز اینطلافروشیست! خواست دخترک را بیشتر سوال و جواب کند که هادیوار د مغازه شد. نگاه هامون به او افتاد. به ثانیه نکشید که از جا بلند شد:

- رفتی دنبالش؟

هادی چشمش به اکرم بود. نگاهش مثل صد ر بزرگ معذبش کرد.

گره روسری اش را بی اراده سفت تر کرد و پشت چشم برای هادینازک کرد.

- آره . رفت خیابون پایینی . خونه ی دباغ!

هامون دندان روی هم میسایید ! به سمت در میرفت که اکرم سریعگفت:

- پیش صدر میری ؟

هامون وقت جواب دادن نداشت . هادی با آن نگاه های معذب کننده اش جواب داد:

- آره ! چیکارش داری ؟ من میتونم کمک کنم.

هامون از در بیرون زد و اکرم فقط به هادی چشم غره رفت ! عجله داشت که زودتر پول را به دست صدر برساند . تا یک ساعت دیگر کتایون و پدرش دنبالش می آمدند و تا وقتی که ذبیح به خانه برنگشته بود زمان داشت بیرون باشد!

بدون فکر دنبال هامون به راه افتاد . قدمهای بلند و شتاب زده ی او کجا و گامهای کوتاه اکرم کجا ! به گرد پایش هم نمی رسید . فقط سعی میکرد گمش نکند . هر جا بود پول را به صدر میداد و میرفت!

چیزی نمانده بود او را گم کند که سر پیچ خیابان بعدی پیدایش کرد . لبخندی روی لب نشاند و قدمهایش را تند تر کرد . به نفس نفس افتاده بود اما برایش مهم نبود . فقط مسئولیتی که ذبیح به گردنش گذاشته بود را انجام میداد و تمام!

هامون مقابل خانه ای ایستاد . دستش را بالا آورد و محکم به در کوبید . اکرم پا سست کرد و نزدیکی هامون ایستاد . آنقدری ذهنش درگیر بود که متوجه تعقیب دخترک نشود . حتی نفهمید که چقدر نزدیک بهاو ایستاده بود ! ضربه ی بعدی را محکم تر به در زد .

جوری که در آهنی زرد رنگ تکان شدیدی خورد. اکرم فکر کرد که دستش دردنمیگیرد؟

تمام! چشمش ده بده و حرکتی عصبی ه امون را دنبال میکرد.

صدای

زنی از آن طرف به گوششان رسید:

- چه خبرته؟ سر آوردی؟ هامون باز هم به در کوبید:

- کیه!؟

صدای زن بود اما هامون جوابی برایش نداشت و بار دیگر محکم ترمشتش را روی در فرود آورد.

- اومدم دیگه!

در از هم باز شد. زنی تقریباً ۴۱ ساله پشت در بود. آرایش غلیظی داشت و چتریهایش را روی صورت ریخته بود. زردی موهایش با پوست سبزه‌ی سیرش هم خوانی نداشت. چروکه‌ای ری‌ز صورتش را

سعی کرده بود با آرایش پوشاند اما ناموفق بود! هامون اخم کرده بود

:

- برو کنار بینم!

- سلام علیکم! کجا با این عجله؟

لح ن پُر عشوه ی زن هامون را عصبی تر میکرد . تنه ای به او زد و راه خودش را باز کرد .
اکرم این بار از روی کنجکاوی سرکی درخانه کشید . زن دنبال هامون بود و بلند بلند
فریاد میزد:

- کجا میری ؟ مگه اینجا کاروونسراست !؟

هامون مثل دیوانه ها وسط حیاط زن ایستاده بود و این طرف و آنطرف سرک میکشید
. اکرم به پاهایش تکانی داد و خودش را کنار حیاط رساند . همان لحظه از سمت دیگر
صدر بزرگ از یکی اتاقهای بیرون آمد:

- چه خبر شده ؟

زیرپوش سفید به تن داشت . هامون با دیدنش چشمهایش به خوننشست:

- میکشمت ! همین الان میکشمت!

به سمت صدر حمله ور شد . اکرم ترسیده بود . اینجا چه میکرد ؟ کیفی که روی شانه
انداخته بود را جابه جا کرد و با پاهایی سست عقب عقب میرفت . اولین مشتتی که هامون به
صورت پدرش زد او را از جاپراند و پا به فرار گذاشت!

**

چهل دقیقه بعد به مقصدشان رسیدند . علی کنار هامون که برای رفتن به مغازه دل دل
میکرد ایستاد:

- چرا نمیای ؟

- برید من همینجا هستم.

- مغازه ی خوته . از کی خجالت میکشی ؟هامون چشم غره ای به علی رفت:
- گفتی بیا اومدم . چیکار کنم دیگه ؟
- بیا یه حرفی بزن . مثلا میشناستت!
- هامون در دل پوزخند زد . علی نمیدانست این شناختن کمکی به حالش نمیکند ! کافی بود شاران او را ببیند تا برایش پنجه تیز کند!
- فاطمه و کوثر هم به جمعشان اضافه شدند . قبل از آنکه هامون از آمدن سر باز بزند هومن از مغازه بیرون آمد و آنها را دید . با صورتیخندان به سمتشان آمد سلام کرد و رو به هامون گفت:
- طاقت نیاوردی مغازت رو بدی دست من ؟ به جای هامون جوابش را علی داد:
- از جاش تکون نمیخورد . به زور با خودم آوردمش . این خانومبازیگره داخله ؟
- هومن دستهایش را داخل شلوار جینش فرو کرد:
- آره ! خواهرشم امروز اومده.
- نی ش هومن باز بود و هامون ابرو در هم کشید . عطسه مانع شد که جواب بدهد . همان لحظه به سمت مغازه کشیده شد . علی امروز خیالنداشت دست از سرش بردارد.
- مشغول فیلمبرداری بودند . همگی گوشه ای ایستادند تا کار شاران تمامشود . در نهایت هم صدای مسعودی را شنیدند:
- شاران جان دیگه سکانسای آخریه . یکم استراحت کنیم بعد دوباره شروع میکنیم.

کارگردان با تمام عوامل فیلمش انقدر صمیمی حرف میزد؟ یا اینصمیمیت مخصوص شاران بود؟! افکار هامون با دیدن شاران که از مغازه بیرون می آمد قطع شد. دختری به سمتش رفت و بطری آبمعدنی را به دستش داد. هومن بازویش را به بازوی هامون زد و آرامزمزه کرد:

- خواهر شه.
- هامون چرخید و چشم غره ای به هومن رفت که باعث شد توضیح دهد:
- فقط قصدم معرفی بود!
- اینجا گذاشتم حواست به مغازه باشه. هست دیگه نه؟!!
- اون که آره! حالا بینش یکم معاشرت کنم که بد نیست!
- خنده از روی لبهایش محو نمیشد! هامون هم حرفی نزد که خودش ادامه داد:
- خواهرش یکی از دوستای هانیه در اومده. یعنی من که نمیدونستم. خود خواهره اومد گفت.
- هامون متعجب به هومن نگاه کرد.
- دوستش؟ بهش نیامد هم سن و سال هانیه باشه.
- سال کوچیکتره-!
- اونوقت اینا رو کی فهمیدی؟
- هومن دستی به پشت سرش کشید و معذب خندید:
- بحث گل میفته دیگه!

- عجب!
- هامون سر به سمت شاران چرخاند و همان لحظه نگاه او شکارش کرد. سری به نشانه ی سلام تکان داد و شاران هم اگر چه با اخم اما سرتکان داد. امکان نداشت حتی تا نزدیکی اش برود! مگر از جانشسیر شده بود! نگاه گرفت و به هومن گفت:
- همه چی رو به راهه؟
- با این اوضاع کاسبی که تعطیله ولی چند تا سفارش داشتیم که رسیدفرستادیم واسه مشتری.
- هامون سر تکان داد. هومن بار دیگر گفت:
- بیا با خواهرش آشنات کنم.
- شیطنت میکرد، جوری که این حرکاتش هامون را به خنده می انداخت!
- همین که تورو بشناسه کافیه. ایشالا قراره حاج خانوم رو به آرزوشبرسونی؟
- خدا رو چه دیدی هیچی بعید نیست!
- نیشخندی که روی لب آورده بود باعث شد هامون به خنده بیفتد. درد دل آرزو میکرد که حداقل او شباهتی به خواهرش نداشته باشد! سر بهسمت هومن چرخاند:
- گفتی از کجا هانیه رو میشناسه؟
- انگاردوست دوران بچگی بودن. جدیدا هم هانیه رفته واسه تدریسسر از آموزشگاهی در آورده که این دختره هم کار میکنه.

- من اینارو باید الان با خبر بشم ؟
- من که میگم با دختره آشنات کنم.
- دختره رو نمیگم ! از ک ی تا حالا هانیه میره واسه تدریس ؟
- انقدر شبا دیر میای که وقت حرف زدن نیمونه!
- خودش هم از این همه کار کردن خسته شده بود.
- هر چقدرم دیر پیام وقت نمیشد بهم بگه ؟
- من که میگم بهش رو نده . تا دیروز میخواست ارشد و دکترا بگیره الانم میخواد کار کنه . حتما پس فردا هم یه چیز دیگه میخواد.
- هامون چشم غره ای به هومن رفت:
- آقا هومن!
- هومن خندید:
- خب چی بگم بهت ؟ زندگی خودشه.
- نمیگم زندگی خودش نیست . ولی خبر میداد که بدونم کجاست.
- نگرانی های هامون را نمیفهمیدند . خواهر و برادرش بودند اما او بازهم نگران بود . انگار که پدرشان باشد دوست داشت قدم به قدم از کارهایشان با خبر باشد.
- علی بین صحبتشان پرید:
- هامون بیا سرش خلوت شد.

فاطمه و کوثر جلو رفتند و علی هم هامون را با خود کشید و پشتسرشان به راه افتاد .
هر چه میکرد که نرود انگار ممکن نبود!

خودش را به خدا سپرد ! صدای فاطمه به گوشش رسید:

- سلام خانوم رزمجو . میشه دخترم باهاتون عکس بگیره ؟

صدای شاران را میشنید که با دیدن کوثر لبخند زد و خم شد ، روی دوپا نشست تا هم ق د دخترک شود . با مهربانی حرف میزد و هاموننمیفهمید این جنبه از شخصیتش تا به امروز کجا قایم شده بود!

- بله حتما!

حتی خودش موبایل را به دست گرفت و عکس انداخت . بعد از امضاگرفتن و کمی حرفهای معمول علی گفت:

- ما غریبه نیستیم . دوست صمیمی آقا هامون هستیم!

شاران ابرو بالا انداخت . نگاهش چرخید تا هامون را نشانه برود:

- بله خوشبختم.

- هامون خیلی ازتون تعریف میکنه . ماشالله هم تو بازیگری خوبهستین هم از نظر ر اخلاق!

هامون ابرو در هم کشید و بازو به بازوی علی کوبید ! کاش میشددهانش را ببندد ! شاران کم مانده بود به قهقهه بیفتد ! فاطمه نگاهشبی ن هامون و شاران در رفت و آمد بود . انگار که متوجه چیزیبینشان شده باشد!

- ایشون لطف دارن!
- هومن کنار گوش هامون زمزمه کرد:
- از کی تا حالا انقدر با بازیگر جماعت صمیمی شدی خان داداش؟ جوابش چشم غره بود و حرصی که از صورتش مشخص بود!
- بعدا جواب شما رو هم میدم آقا هومن!
- هوا پسه!
- مکالماتشان زمزمه وار بود جوری که کسی نشنید . فاطمه به حرف آمد:
- امیدوارم هر روز موفق تر از قبل باشید . دختر من یکی از طرفدارای پر و پا قرصتونه.
- شاران گونه ی کوثر را لمس کرد و لبخند روی لب نشاند:
- ممنون عزیزم . برام افتخار بزرگیه.
- هومن به حرف آمد:
- خسته نباشید خانوم رزمجو.
- شاران نگاهی به صورت شش تیغ شده ی هومن انداخت . او هیچشباهتی به هامون نداشت . موهای ژل خورده و حالت آنچنانی اش بالباسهای اسپرت و م د روزش حساب او را به کل از برادر متظاهرش جدا میکرد . بی اراده لبخندی روی لب نشاند:
- ممنون.

هامون حرفی نزد . شاران سر به سمتش چرخاند صورتش سرماخوردگی را فریاد میزد . بدجنس شد:

- سرما خوردید ؟

هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت و بعد چشم به کوثر دوخت که باذوق و هیجان به شاران زل زده بود:

- بله.

- امیدوارم خوب بشید . هوا هم سرد شده حق دارید!

بدجنسی نبود که خودش را به آن راه میزد ؟ هامون به خاطر او ولاستی ک پنچر شده اش بود که سرما خورده بود!

- بله به خاطر سردی هوا و بی وقت کمک کردن به کسی تو جاده!

- خواستید ثواب کنید ولی انگار به دردسر افتادید . به هر حال همیسنهمیشه آدم خوبی بود!

کارگردان شاران را صدا کرد . قبل از آنکه هامون بتواند جوابش را بدهد با بیخشید آنها را ترک کرد . نگاه فاطمه به صورت هامون بود و ابروهای هامون در هم رفته!

- من دیگه برم اینجا کاری ندارم.

صدای عصبی هامون بود ! با خودش عهد کرده بود تا پایان فیلمبرداری این طرفها آفتابی نشود اما نقشه اش نقش برآب شده بود!

علی گفت:

- دستت درد نکنه اومدی!
- هامون سر تکان داد . از اصرار ر بیخود خوشش نمی آمد! اگر بهخاطر کوثر نبود امکان نداشت سست شود! حرفش یک کلام بود.
- برای خوش آم د کسی قرار نبود خودش را سکه ی یک پول کند!
- از هم خداحافظی کردند و لحظه ی آخر فاطمه گفت:
- مراقب خودتون باشید . امیدوارم حالتون بهتر بشه.
- هامون حتی نگاهش هم نمیکرد.
- ممنون . چشم.
- هامون عزم رفتن کرد که هومن گفت:
- نیومدی خواهرش رو معرفی کنم!
- باشه یه وقت دیگه . کار دارم!
- هومن از برخورد عصبی او متعجب و گیج بود . خداحافظی کرد و بهسمت مغازه رفت .
- هامون به سمت ماشینش میرفت که با شارانبرخورد کرد . خواست بی توجه رد شود که صدایش را شنید:
- گفتین دو شب پیش آخرین دیدارمون میشه!
- برای اومدن به مغازه ی خودم باید از شما اجازه بگیرم؟ شاران حرفش را شنید و نشنیده گرفت!

- فکر نمی‌کردم از من پیش دوستاتون تعریف کنید!
- هامون نفسش را بیرون فرستاد و خونسرد جواب داد:
- به خوبی خودتون شک دارید؟ شاران نیشخند زد:
 - به خوبی خودم شک ندارم به قضاوت عادلانه ی شما شک دارم! بهقول خودتون اصلا منو ندیدید!
 - همین که باهاتون هم کلام شدم خیلی چیزا رو بهم فهموند.
- پُر طعنه حرف میزد به خصوص که سعی میکرد لبش به نشانه پیوزخند بالا نپرد و ادب را رعایت کند! شاران این را میفهمید زمزمهوار جوری که هامون نشنود لب زد:
- شناختنم راحت‌ه چون من متظاهر نیستم!
- هامون شنید و کامل به سمت شاران چرخید. منتظر نگاهش میکرد و شاران هم به روی خودش نمی‌آورد. از او دور میشد، هاموندستهایش را در جیب شلوارش مشت کرد و مدام با خودش میگفت که باید آرام باشد! اما انگار که نتوانسته بود به خودش مسلط شود:
- ببخشید!
- شاران برگشت. هامون برای لحظه‌ای به چشمهایش خیره ماند. او راکجا دیده بود؟ آن خال هلالی را کجا دیده بود؟!
- کاری داشتید؟
- هامون به خودش آمد. همانطور که سعی میکرد آرام بماند گفت:
- به خصومتی این بین هست که من نمیفهمم به خاطر چیه! قرار نیست بهم بگید؟

- چرا همچین فکری میکنید؟ من حتی به زور شما رو میشناسم. هامون حرفش را باور نداشت! این حجم از طعنه و تمسخر برایشغیر قابل هضم بود!
- دارید قضاوت میکنید این تو تمام حرفاتون مشخصه!
- قضاوت کنم میرم جهنم!؟
- دوست داشت جواب طعنه هایش را کوبنده بدهد اما باز هم صبر میکرد
- :
- خدا میدونه! قرار نیست من از همه چی با خبر باشم!
- چرا؟ امثال شما که خوب ادعای خدایی میکنن!
- پس با امثال من مشکل دارید.
- امثال شما آدمای مهمی تو زندگی من نیستن که باهاشون مشکلیداشته باشم. بی توجهی میکنم و از کنارشون رد میشم.
- پس الانم بی توجهی کنید و رد بشید خانوم!
- شاران ابروهایش گره شده بود.
- حتما این کارو میکنم آقا!
- شاران دور شد و هامون هم به سمت ماشینش رفت و بر شانش لعنتفرستاد!
- د ر ماشین را باز کرد و زیر لب غرید:
- تا آخر هفته پات و اینجا نمیذاری!

هنوز هم با آن خال هلالی کلنجر میرفت! هنوز هم جوابی برای اینهمه آشنا بودن پیدا نکرده بود شاید هم خیال میکرد که این خال راجایی دیده است. سوار ماشین شد و دستی به صورتش کشید.

چشمهای قرمزش را در آینه دید و موهایش را کمی مرتب کرد. ماشین را به حرکت در می آورد که صدای فریادی به گوشش رسید:
کار تعطیل! من دیگه بازی نمیکنم!

هامون سر به سمت مغازه گرداند و صورت عصبانی شاران را تشخیص داد. چشم چرخاند و مسعودی را کمی آن طرف تر کنا رشاران دید. نزدیکش رفت تا حرف بزند که این بار شاران محکم ترغرید:

- دیگه برات بازی نمیکنم!

همین حرف کافی بود تا هامون بی اراده از ماشین پیاده شود!

*

*

م

ه

ر

۹

۷

۳

۱

بعد از دعوای حسابی که با پدرش کرده بود و مچ گیری هایی که پایانی نداشت برای هم تبدیل به دشمن خونی شده بودند . همه ی حرکات هم را میپاییدند و عجیب بود که صدر به جای پشیمانی وقیح تر شده بود . انگار که با زندگیشان لج کرده بود . هامون هم کسی نبود کهپا پس بکشد . مثل سایه دنبالش بود ! هر جا که میرفت و هر کار که میکرد!

نگاهش به پدرش بود و مردی که میدانست نامش ذبیح است ! یکساعتی میشد که بیرون مغازه حرف میزدند . چشمهای هامون نگران بود اما هادی بیخیال تر از آن چیزی بود که متوجه بیش از حد طولانی شدن مکالمه ی آنها شود!

که گاه مشتری می آمد و هامون سعی میکرد حواسش را به کارش بدهد اما کنجکاوی اجازه نمیداد متمرکز باشد!

هنوز نگاهش به صدر بود که علی وارد شد . کبکش خروس میخواند.

هامون توجهش جلب شد:

چیه خوشحالی؟

- بخیلی؟

نگاهش لحظه ای به سمت پدرش چرخید:

- آخه یه مدت بود کلا پنچر بودی!

- دیگه همه چی عوض شده.

هامون نگاه به هادی دوخت و اشاره کرد:

- بین بابا چایی نمیخواد ببری براشون.

هادی اشاره اش را گرفت . او هم کارش را بلد بود . انگار که جاسو سهامون شده بود . از همه چیز با خبر بود اما نه او حرفی میزد و نه هامون در این مورد کلامی به او میگفت . انگار هر دو عهد کرده بودند که در این مورد کلامی نگویند!

هادی رفت . هامون سر به سمت علی چرخاند:

- خیره . چه خبره ؟
- خیر که هست!
- قرار و مدار عروسی گذاشتی ؟
- یه همچین چیزایی . منتظر جوابیم.
- هامون به کل پدرش را از یاد برد . خوشحال شد:
- کی رفتی خواستگاری که من نفهمیدم ؟
- اصلا تو و سهراب خواستون به کسی هم هست ؟ اونکه بست نشستهر و کتاباش میترسه
- عقب بیفته توام که انگار عاشقی!
- هامون بحث را عوض کرد:
- کی هست این دختر خوشبخت ؟ آشناست ؟
- ای ! آره.
- ما میشناسیمش ؟ کیه ؟
- نه که تو به من اسم این یار مجهولت رو میگی ! توقع داری من سفرهی دلمو پیشت باز کنم ؟ -بالاخره که میفهمی!

- توام بعدا میفهمی!

- نمیگی دیگه نه!؟

- نُچ! فعلا.

علی که رفت صدر وارد مغازه شد . هادی از بیرون اشاره ای بههامون کرد . جوری که صدر نبیند از مغازه بیرون زد . مقابل هادیایستاد:

- چی شد ؟

- حرف از عروسی بود . انگار میخواد خرج جهیزیه یه دختری روبده!

هامون نفس راحتی کشید:

- باشه . بیا برو تو تا صداش در نیومده.

باور نمیکرد که پدرش دست خیر هم داشته باشد!

*

*

م

ه

ر

.

۸

۷

۲

کتابش را روی پا گذاشته بود و سعی میکرد کلمات را به خاطر بسپارد اما ناممکن ترین کار روی زمین به نظر می رسید! احمد با اعظمبازی میکرد و حرصش را در می آورد. هر چند دقیقه یک بار جیغیاز عصبانیت میزد و پشتش هم قهقهه ی احمد بود که به گوشش میرسید. دستمال کاغذی برداشت و از وسط دو نصفش کرد. در همان حال

غر میگرد:

- اینجا خونست یا شهر بازی!

هر نصفه را داخل یک گوش گذاشت. صداها کمی محو شد و فقط زمزمه هایی نامفهوم را میشنید. لبخندی روی لبش نشست. اوضاع بهتر شده بود. آرامش در این خانه غیر ممکن بود. به خصوص وقتی که احمد هم خانه بود! مشغول خواندن شد. تمام سعی اش را میکرد که به موقع خواندنش را تمام کند تا بتواند سراغ مجله اش برود و با خیال راحت آن را ورق بزند.

صدای زنگ در خانه پیچید. احمد در را باز کرد. ذبیح با بد اخلاقی که کار همیشه اش بود وارد شد:

- چرا در و باز نمیکنید؟ احمد حاضر جواب گفت:

- دو دقیقه همیشه که اومدی!

رباب همانطور که روی تخت داخل حیاط نشسته و سبزی پاک میکرد سلام کرد. اعظم اما پُر شور و حرارت به سمت پدر دوید و خود را در آغوش انداخت. ذبیح بوسه ای روی موهای اعظم زد و به سمتحوض رفت. دستهایش را شست. رباب در همان حال گفت:

- دوش حموم خراب شده . آب قطره قطره پایین میاد.
 - ذبیح مُشتش را پُر از آب کرد و به صورت پاشید ، احمد به جای ذبیحجواب داد:
 - دیگه عمر خودشو کرده باید عوض بشه.
 - ذبیح از جا بلند شد و همانطور که با دست آب صورتش را میگریفتگفت:
 - یه نگاه بهش میندازم.
 - رباب با ر دیگر گفت:
 - قبض برق اومده.
 - ذبیح حرف رباب را نشنیده گرفت:
 - اکرم کجاست ؟ اعظم بلبل زبانی کرد:
 - داره درس میخونه.
 - ذبیح سر تکان داد و خودش را روی تخت رها کرد ، رباب گفت:
 - لباس عوض نمیکنی ؟
 - غرق فکر بود . انگار که دل دل میکرد حرفی بزند اما نمیتوانست!
 - احمد زیر چشمی او را میپایید . آنقدر حواسش به ذبیح بود که دیگر حواسی برای اذیت کردن اعظم نداشت.
 - چرا عوض میکنم.
 - رباب حواسش به سبزی ها بود و خیلی متوجه حال و احوال ذبیح نبود
- :

- الان شام حاضر میشه میارم . یخچالمونم خالیه . پول بده فردا بعد از کار برم خرید.
- ذبیح بر خلاف همیشه که سر پول جار و جنجال به راه می انداخت اینبار تنها سر تکان داد و تعجب احمد را صد برابر کرد!
- چیزی شده ؟
- صدای احمد بود که ذبیح را نشانه میرفت . نگاه رباب به سمتشوهرش چرخید . انگار که دنیا ل ردی میگشت که حرف احمد را ثابت کند . ذبیح صاف نشست و ابرو در هم کشید:
- نه چی شده ؟
- احمد شانه بالا انداخت:
- انگار حواست نیست.
- عصری حاجی صدر و دیدم.
- احمد ابرو در هم کشید و غرید:
- باز یادش افتاده حرف یامفت بزنه !؟
- ذبیح به او توپید:
- درست حرف بزن!
- مگه دروغه ؟ رباب سریع گفت:
- حرف حسابش چیه ؟
- ذبیح دستی به صورتش کشید . کمی مکث کرد انگار که برای خودش زمان میخرد!

- خسته شدم امروز! حسابی بازار شلوغ بود. انقدر این چرخو اینطرف و اون طرف بردم که دستام میسوزه.
- رباب نگاهش به او دقیقا شش ده بوند. ذبیح پوس ته ای فرفری کف دستش را میکند. رباب به حرف آمد:
- میخوای بری پیش حاجی صدر کار کنی؟
- نه بابا! اون که چرخ نمیخواد! کارش جوری نیست که چرخ بخواد.
- خوب پس چی شده؟
- رباب دل نگران بود. احمد آماده ی پرخاش و اعظم غرق کودکی هایش عروسک به بغل نگاهش را بین پدر و مادرش میچرخاند. اگر مهم در اتاقشان غافل از اتفاقات بیرون گرم درس خواندن و فکرمجلهای که لحظه ای از سرش بیرون نمیرفت!
- بهره ی پولی که ازش گرفتم داره بیشتر و بیشتر میشه. سودشو کهپس میدم باز اصلش میمونه. هرچی کار میکنم دو دستی دارم تقدیم میکنم.
- رباب نفسش را کلافه رها کرد:
- وقتی که بهت گفتم پول بهره ای نگیر به خاطر همین بود.
- دستم تنگ بود. میذاشتم بچه رو دستمون بمونه و جون بده؟
- نگاه رباب به سمت اعظم بیخبر کشیده شد. عمل آپاندیسش این بدھیرا روی دستشان گذاشته بود. چاره ای نداشتند.

- حالا چی میگه ؟ مهلت بده کم کم صاف میکنیم.
- چجوری صاف میکنیم ؟ هنر کنیم هر ماه پول بهره رو بدیم . هنوز اصل پول هست.
- از صاحب کارم میگیرم . خانوم رضایی آدم بدی نیست.
- ذبیح انگار که این راه حل به مذاقش خوش نیامده بود . از روی تختبلند شد:
- ای بابا ! چی میگي تو ؟ طرف میاد جیرینگی این همه پول بذاره ک فدستت ؟
- حالا بهش میگم . شاید قبول کرد . والا این پول واسه اونا پولی نیست
- .
- ذبیح سرش را بالا انداخت:
- اینجوری که همیشه . اونوقت از حقوق میخواد کم بذاره . با چی زندگی کنیم ؟
- خدا بزرگه . چاره چیه ؟
- یه راه چاره جلو پام گذاشتن.
- به جای آنکه نور در دلش روشن شود دل نگران به صورت شوهرشزل زد . احمد نیم خیز شد و آماده ی جنگ ! جو بینشان ترسناک بود.
- قل ب رباب تند میزد
- چه راهی ؟
- اکرم و ازم خواستگاری کرد!
- احمد از جا بلند شد:

- یه بار دیگه شیشه های مغازه اش رو بیارم پایین میفهمه زر زر مفتکنه!
- رباب ترجیح داد خوش خیال باشد . زمزمه وار گفت:
- برای پسرش ؟
- احمد با خشم فریاد کشید:
- من که بهت گفته بودم واسه خودش میخواد . باز خودتو به اون راهمیزنی !؟
- رو به ذبیح ادامه داد:
- طرف ۵۰ سالشه . یه پاش ل ب گوره . ۴ تا بچه داره . چی خیالکردی پیش خودت ؟
- ذبیح به سمت احمد حمله کرد و دستش را روی گردنش گذاشت.
- واسه من آدم شدی ؟ مگه نظر تورو خواستم ؟
- رباب از جا بلند شد . فراموش کرد که دستهایش از گل سبزی کثیفاست . خودش را بی ن احمد و ذبیح انداخت و با دست شوهرش را عقبفرستاد:
- ولش کن ذبیح . کشتی بچمو .
- ذبیح دستش را آزاد کرد و کمی عقب رفت:
- مفت میخوری مفت میگردی غلط زیادیم میکنی ؟ گمشو از خونه یمن بیرون.
- رباب مانده بود طرف احمد را بگیرد یا برای اکرم سینه سپر کند و اینبه ظاهر پدر را سر عقل بیاورد!
- بسه برو بشین . زشته به خدا . بی آبرو شدیم تو این در و همسایه.

ذبیح به سمت پله ها میرفت:

- حرفمو زدم . صدر خواستگاری کرده دختر بالاخره باید شوهر کنه!

رباب وا رفت:

- نه دختر ۰۸ ساله . این بچه دهنش بو شیر میده . چه میفهمه ازدواجچیه!

- مگه ماد ر من ۰۰ سالگی شوهر کرد چه بلایی سرش اومد ؟

- ذبیح منو نترسون . بچمه ! مگه میتونم بندازمش تو ده ن شیر!

ذبیح غرید:

- بچه ات ؟ بیشتر از این نمیتونه نون خو ر این خونه باشه ! حرفموزدم والسلام!

به سمت خانه رفت . رباب خواست دنبالش برود که احمد پُر از خشمبه سمت در رفت .

رباب راه رفته را برگشت و این بار دنبال احمدافتاد:

- احمد ، احمد کجا میری ؟

- برم این مرتیکه رو سر جاش بشونم.

ذبیح فریاد زد:

- از این در رفتی بیرون دیگه برنمیگردیا!

میدانست که رباب نمیگذارد احمد برود . با خیال راحت وارد خانه شد. صدای زمزمه ی

درس خواندن اکرم را میشنید . سرکی داخل اتاقکشید . اکرم با دیدنش سریع از جا بلند

شد و کتابش از روی پاها سقوطکرد و روی زمین افتاد:

- سلام!

هنوز هم دستمالها داخل گوشش بود . ذبیح سری تکان داد و راهیدستشویی شد . اکرم دستمالها را بیرون کشید و خدارا شکر کرد کهگول شیطان را نخورده و مجله نمیخواند ! دور بود از هیاهوی لحظهای پیش . چیزی از بازی سرنوشت نمیدانست. . .

*

*

۴

۵

۶

۰

۸

۷

۲

مقابل آینه ایستاد . دکمه های پیراهن مردانه ی سفیدش را میبست .
 کارش که تمام شد موهایش را به سمت چپ شانه کرد و دستی بهریشش کشید . هر روز تلاش میکرد و آن مغازه را باز میکرد که چه ؟ که یک مشتری هم پا به آنجا نگذارد ؟ اگر صد ر بزرگ لجبازینمیکرد هامون خوب بلد بود مغازه را سرپا نگه دارد . ویتترین را بهبترین شک ل ممکن میچید و طلاهای جدید و طرح های زیباتری رابرای فروش میگذاشت اما صدر به روش قدیمی خودش عادت کردهبود . هامون تازه میفهمید که این زندگی از راه فروش هر روزه شانمیچرخد و فقط از راه پول حرامی که پدرش سر سفره شان میاوردرروزگار میگذرانند ! از وقتی که فهمیده بود سعی میکرد به زندگیشانسر و

سامان دهد . اما نمیتوانست از پ س این ویرانه بر بیاید . زندگیاواری شده و بر سرش ریخته بود!

از اتاق بیرون زد و بلند گفت:

- حاج خانوم من رفتم.

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد:

- صبحانه نخوردی.

سعی کرد لبخندی به صورت مادرش بزند اما چه کسی میدانست که چهره دلش میگذرد!

- گرسنه نیستم.

- یه چایی حداقل.

- ممنون . خداحافظ.

آماده ی رفتن بود که دل دل کردن زهره خانم او را وادار به ماندنکرد:

- چیزی شده ؟

زهره سر به عقب گرداند و نیم نگاهی به سمت اتاقی که شوهرشخوایبده بود

انداخت:

- چیزی که نشده... .

هامون منتظر مادرش را نگاه میکرد . زهره خجالت میکشید خواستهایش را به زبان بیاورد

. با کمی مکث بالاخره دهان باز کرد:

- بابات چند شبه دیر میاد خونه . . یعنی میخوام بگم شاید کار داره ها.

یعنی حتما کار داره... .

دستپاچه بود و ناامید . انگار دوست داشت خودش را دلداری بدهد که زندگی اش از این خراب تر نشده است ! خوش خیالی نبود ؟ انگار کهنب ض مرده را هر لحظه بگیری که مطمئن شوی هنوز هم جان در بدن دارد ؟ هنوز هم نفس میکشد . حکای ت زندگیشان شده بود!

- یکم کارا زیاده . از امشب من بیشتر میمونم مغازه که زودتر بیادخونه . خوبه ؟
دلش نمی آمد او را ناامید کند . مادرش بود ، قل ب زندگیشان ! اگر اواز تپش می افتاد چه کسی این لاشه ی بی جان را به تحرک وا میداشت
؟!

لبخند بی جانی روی لبهای زهره نشست . دستی به بازوی پسرش کشید

:

- نمیخوام توام خیلی خسته بشی.

- خیالت راحت همه چی درسته.

سربسته خواسته بود کمی خیالش را راحت کند اما او زن بود . ح سیک زن امکان نداشت
اشتباه کند!

- برو به سلامت مادر.

هامون لبخند به لب از خانه بیرون زد به محض اینکه از مقابل نگا همدارش دور شد ابرو در هم کشید و انگشتهایش را مُشت کرد . باحرص قدم برمیداشت . ح ق مادرش این نبود!

- ه ی آقا پسر! با توام بچه خوشگل!
- هامون جا خورد. چرخید و مقابل پس ر قد کوتاه و سبزه ای قرار گرفت.
- .
- با منی؟
- جز منو تو کسی هم اینجاست؟ هامون ابروهایش بیشتر گره خورد:
- بفرمایید!
- بچه ی صدری؟
- احتمالا هم س ن هادی بود! شاید هم کمی کوچکتر.
- به جا نمیارم!
- احمد با حرص قدمی جلو گذاشت:
- حالا کم کم به جا میاری. به این بابات بگو دست از سر خانواده یمما برداره. بدهیشتو تا قرون آخر میدیم.
- هامون از همه جا بی خبر پرسید:
- متوجه نمیشم.
- ذبیح چراغی رو میشناسی که ایشالا؟ دخترشو هم که دیدی لابد!
- خوب گوشاتو باز کن. این بار بینم به پر و پامون پیچیدین شیشهمغازه که سهله کل اونجا رو روی سرتون خراب میکنم. گرفتی کهچی شد؟ آبروتونو اینجا میبرم.
- متوجهی؟!

احمد به خیال خودش تهدید میکرد و نمیدانست که هامون آنقدر گیج و مات است که حتی یک کلمه از حرفها و ربطش به هم را نفهمد! آنقدر احمد را سوال پیچ کرد که در نهایت فهمید آنچه را که نباید میفهمید!

انگار که سقف روی سرش آوار شد. احمد رفت و هامون همان جاماند! انگار که راه رفتن یادش رفته باشد. نفهمید چقدر آنجا ماند که صدای بوق موتور مزاحمی که راهش را به سمت پیاده رو کج کرده بود به خودش آمد و کمی کنار رفت. بالاخره به پاهایش تکانی داد و مسی ر همیشگی مغازه را این بار با فکری آشفته و حالی خراب طی کرد. به مغازه که رسید مشغول باز کردن قفل در بود که صدایی از پشت به گوشش رسید:

آقای صدر...

سر به عقب چرخاند فاطمه را دید. لحظه ای نتوانست ارتباطی بین او و آنجا آمدن پیدا کند. صدایش را بار دیگر شنید:

- همیشه پیام تو؟

نگاهش معذب به اطراف بود. هامون سریع در را باز کرد و دستپاچه حرف آمد:

- سلام. بله بفرمایید.

فاطمه وارد شد. هامون پشت پیشخوان رفت و سعی کرد تمرکز کند.

- همیشه این سرویستون رو بینم؟

اشاره به یکی از سرویسهایشان کرده بود. هامون بدون حرف برایش آورد. هنوز هم نتوانسته بود سر و سامانی به افکارش بدهد. انگار امروز قرار بود تا آخر شب غافلگیر شود!

- بفرمایید.

فاطمه گردنبندش را برداشت و میان انگشتهایش گرفت. در همان حالبه حرف آمد:

- میتونم باهاتون صحبت کنم؟

اصلا به یاد نمی آورد آخرین بار کی او را دیده است. هم خوشحالبود از این دیدار ناگهانی و هم دوست داشت زمانی باشد که حداقلتوانسته باشد کمی به ذهنش سر و سامان بدهد:

- خواهش میکنم. بفرمایید.

تازه متوجه حال پریشان فاطمه شده بود. لحظه ای نتوانست نگاه از او

بگیرد. فاطمه سرش را پایین انداخت و مردد لب باز کرد:

برام خواستگار اومده.

آنقدر غیر منتظره بود که هامون جا خورد. ارتباطی بینشان آنقدرپیش نرفته بود که انقدر رک و بی تعارف در مورد این موارد حرفبزنند! هامون به وضوح آشفته شد. جوری که کمی این آشفتگی ته دلفاطمه را روشن کرد!

- متوجه نمیشم! یعنی چی!؟

ابروهایش در هم رفته بود. طاق ت این همه شوک را نداشت! یکساعت نشده بود که متوجه کار مخفیانه ی پدرش شده بود. فاطمه چهره ز بدی را برای آنجا آمدن انتخاب کرده بود.

- همه منتظر جواب من هستن...

کمی مکث کرد و سرش را بالا آورد. لحظه ای به چشمهای هامونخیره ماند و گفت:

- فکر کردم شما باید بدونید!

آنقدر این عشق و علاقه بدون کلام بود که عادت نداشتند از حال و روزشان رک و رو راست حرف بزنند! هامون دستی به پیشانی اشکشید. وضع خانه و زندگیشان، حال و روز مادرش، شرایط مغازه و پولهای باد آورده ی پدرش، آن خواستگاری بی موقع از دختر چراغیو حالا هم فاطمه! درست بود که به فکر خودش باشد؟ در خیالاتش خوش باشد و به اتفاقات اطرافش بی اعتنا شود؟! فاطمه را دوستداشت. این دختر محبوب را بی نهایت میخواست! انگار که جف خودش باشد. درست شبیه به او! درست هم جهت با خواسته هایش! درست نیمه ی گمشده ای که انگار پیدا شده باشد! درست مقابلشایستاده بود. کافی بود لب باز کند و بگوید تا ابد کنارش میماند، کافی

بود فقط به حرف بیاید و بگوید که او را میخواهد اما صدای مادرش و حال دستپاچه اش یک لحظه هم از مقابل چشمهایش دور نمیشد. بیانصافی های پدرش، آینده ی نامعلوم خواهر و برادرهایش، وضععصبی و حمله های بی پایان هومن... اگر او از آن خانه میرفت چهبلایی به سرشان می آمد؟

خودخواهانه نبود فکر کردن به آینده ی خودش؟ فقط به خوشبخت یخودش؟ نگاهش را از فاطمه گرفت. صدایش را صاف کرد که دردو رنجی که میکشید را قورت بدهد. چیزی مانع میشد که صدایش دربیاید. چیزی شبیه به بغض که در گلویش گره خورده بود.

تصمیمش را گرفته بود. همان لحظه، همانقدر ناگهانی! شاید روزپیشیمان شود اما امروز به نظرش درست ترین کار می آمد:

- چرا باید بدونم؟ ایشالا که خوشبخت بشید و هر چی خیره پیش بیاد. فاطمه وا رفت. تمام آن نگاه بازیشان خیالات بود؟ دروغ بود؟ باورنمیکرد! انگار که آب سردی روی سرش ریخته باشند. نمیتوانستعکس العملی از خودش نشان دهد!
- چی؟! صدایش انگار که از ته چاه در می آمد. هامون به خودش آمد. صافایستاد و سینه سپر کرد که ضعفش را پنهان کند:
- سلام منو خدمت پدرتون برسونید. امیدوارم که خوشبخت بشید. اشک در چشم فاطمه میلغزید. چیزی نمانده بود روی گونه هایش فرود بیاید. گردنبندی که در دست داشت از بی ن انگشتهایش سر خورد و روی پیشخوان افتاد.
- من اشتباه فکر میکردم؟ هامون خودش را به آن راه زد:
- در چه مورد؟ خطایی از بنده سر زده؟ خطا سر زده بود. انگار که عاری از هر خطایی بود! همه چیز آنقدر درست به نظر میرسید که محال بود فکر دیگری به سر فاطمه بزند.
- شما مخالفتی ندارید؟ برایش سخت بود که لب باز کند. اما آخرین حرف را هم زد:
- امیدوارم خوشبخت باشید.

فاطمه بی اراده عقب رفت . به اندازه ی یک قدم . هنوز هم نگاهش روی هامون مانده بود . قبل از آنکه به گریه بیفتد چادرش را صافکرد و به حرف آمد:

- ممنون . مزاحمتون نمیشم . خداحافظ.

فاطمه که رفت هامون مشتش را روی میز کوبید . آنقدر محکم و پُرخشم که صدایش در مغازه پیچید . دستش درد گرفت اما نه به اندازه یقلبش ! نه به اندازه ی مغزش از فشار فکرهای مختلف!

دو ر شاران به ثانیه نکشید که شلوغ شد . مسعودی صورتش به سفیدمیزد و شاران عجیب کیف میکرد از این ترسی که تمام صورتش را گرفته بود ! اعظم به سمتش آمد:

- شاران ، چی شد یهو ؟

اصلا به یاد اعظم نبود . سریع گفت:

- برو خونه . منم شب میام دنبالت با مامان بریم بیرون.

آخه بگو چی شد یهو . اینجوری برم که دلم هزار راه میره.

چشم غره ای به خواه ر کوچکش رفت:

- میگم برو خونه بگو چشم!

حساب کار دستش آمد . خشم شاران مثل پایان دنیا میماند ! اعظم بهناچار آنجا را ترک

کرد . آقای پیروزی به سمتش رفت:

- خانوم رزمجو چی شد یهو ؟ درست نیست بین این همه آدم!

شاران به سی م آخر زده بود . از طرفی هامون و فشار گذشته ای که این روزها تمام ذهنش را به بازی گرفته بود و از طرف دیگر نگاههای مسعودی و حرفهایش واقعا برایش اعصاب و حوصله ای نگذاشته بود!

- من دیگه با این آقا کار نمیکنم! حرفمو واضح گفتم.

باز هم جمعیت دورشان جمع شد . چند نفری از تدارکات بودند که سعی میکردند این دایره ی جمعیت را متفرق کنند . بالاخره شاران راداخل مغازه بردند . پشت سرش پیروزی و مسعودی هم رفتند.

هامون دو دل بود برای رفتن یا ماندن . دلیلی نداشت که خودش را وارد قضیه ی شخصی او کند!

شاران به محض ورود به مغازه صدای مسعودی را شنید:

- شاران جان من که منظوری نداشتم عزیزم.

هنوز هم زمزمه ی مسعودی را کنار گوشش به خاطر داشت . از جا پرید:

- اگه ۰۱ سال خونه نشین بشم و حتی خرج زندگیم نداشته باشم بدمامکان نداره برات کار کنم.

انگار که خلوتی مغازه مسعودی را شجاع کرده بود:

خیال کردی اگه قیافه نداشتی کسی بهت نقش میداد؟ همه گول

ظاهر رو میخورن دختر جون . پس ازش استفاده کن . تا یه جایمیتونی ناز کنی.

- از خودت خجالت بکش! هم سن بابای منی!

- از چی خجالت بکشم؟ یه قرار دوستانه ی شام خجالت داره؟
- تو ویلای لواسون؟! دو تایی؟! از کی تا حالا شده دوستانه؟! پیروزی بار دیگر وار د بحثشان شد:
- خانوم رزمجو اروم باشید. چیزی دیگه تا اتمام کار نمونده اگه شما.
- ..
- شاران نگذاشت حرف پیروزی کامل شود:
- من میخوام برم خونه. کاری هم به بقیه چیزا ندارم! مسعودی بار دیگر به حرف آمد:
- قرار داد داری خانوم! باید بازی کنی اگر نه باید خسارت بدی! خیال کردی هر کی هر کیه؟ من امثال شماها رو میشناسم. دنیا لآدمای دونه درشتین. چیه؟ با من سازشت همیشه؟ حرفهایش شرم آورد بود. شاران نمیتوانست حتی هضمشان کند. هومن از دفتر بیرون زده و آماده بود پر خاش کند که همان لحظه صدایی میخکوبشان کرد:
- حواست هست جلوت یه خانوم وایساده؟! هیچ کدام انتظار هامون را نداشتند. در مغازه را محکم بست. نگا هخیره اش را از روی مسعودی بر نمیداشت. همه حتی شاران هم از اوو نگاهش حساب برده بودند!
- شما وکیلشی؟ برو آقا! خودتو قاطی بحثای ما نکن.

از خانوم عذر خواهی کن تا بقیه حرفا بمونه مردونه با هم حلش کنیم

مسعودی پوزخند زد و رو به شاران گفت:

- از عشاق سینه چاکه؟ فقط من اخ شدم؟! بقیه خوبن؟
هامون طاقت نیاورد قدمی به سمت مسعودی برداشت، قبل از آنکه بهاو برسد پیروزی خودش را بینشان انداخت و گفت:

- آقای صدر خواهش میکنم شما کشش ندید. بذارید تموم بشه.

- دلم نمیخواد تو مغازم زد و خورد بشه. عذر خواهی کن تمومش کنیم

!

قبل از اینکه مسعودی به حرف بیاید شاران که از شوک در آمده بود ابرو در هم کشید و گفت:

- من بلام از خودم دفاع کنم!

هامون نگاه پُر خشمش را به سمت شاران نشانه رفت:

- بعدا در موردش حرف میزنیم!

مسعودی پوزخند زد:

- مشکل این خانوم با خودشه!

در یک لحظه هامون و شاران با هم گفتند:

- حرف دهنتم رو بفهم!

هامون ادامه داد:

- یا عذر خواهی کن یا همین الان وسایلتونو جمع میکنید از اینجا میرید !

- آقای صدرا!

صدای پیروزی بود که سعی میکرد میانه را بگیرد و مشکلات حلشود . مسعودی گفت:

من از این در پامو بذارم بیرون از هر دوتون خسارت میگیرم.

هامون در را باز کرد:

- خوش اومدی!

مسعودی و تهیه کننده بیرون رفتند همان لحظه آتش فشان شاران بر سر و روی هامون فوران کرد:

- کسی به شما گفت که قیم لازم دارم ؟

هامون عصبی در را محکم به هم کوبید . برایش سخت بود نگاه کثی فمردی را روی یک زن ببیند و حرفی نزند . هیچ از این نگاه ها خاطره ی خوشی نداشت ! فروشنده هایش و هومن نگاهشان میکردند.

تشر زد:

- حواستونو بدید به کارتون!

هر کدام خودشان را به چیزی مشغول کردند . سابقه نداشت هامونخشمگین شود چه برسد به فریاد کشیدن ! هومن خودش را داخل اتاقپنهان کرد . هامون سعی میکرد به خودش مسلط شود:

- تشریف بیارید تا به جایی میرسونهتون.
- خودم پا دارم که برم! دست دارم که تاکسی بگیرم! پول دارم کهکرایه بدم. چه احتیاجیه به شما؟
- میخوام کمک کنم!
- کمک نخواستم! چرا فکر میکنید فرشته ی نجات زندگی منید؟ چرا انقدر احساس مسئولیت میکنید؟
- چیزی نمانده بود که هامون اختیار از دست بدهد و بگوید آنچه را کهنباید! شال شاران عقب رفته بود و آن خال هلالی عجیب رویاعصاب هامون رژه میرفت! شرابی موهایش که بماند!
- بفرمایید خانوم رزمجو!
- صدایش پُر تحکم و آمرانه بود که برای شاران گران تمام شد:
- هروقت بخوام و هر جایی که بخوام میفرمایم! نه به حرف شما آقاعزیز!
- نگاه کنجکاو اطرافیان هامون را کلافه کرده بود. دوست داشت دخترک را روی دوشش بیندازد و با خودش ببرد! حیف که اعتقاداتش دست و پایش را بسته بود! ترجیح داد در دل " به جهنم " بگوید و از کنار او رد شود:
- هر طور راحتید!
- از مغازه بیرون زد. فلاش دوربین را تمام مدت احساس کرده بود.

چه داخل مغازه و چه الان که بیرون آمده بود . شاران که انگار انتظا راین حرکت را نداشت
غرید:

- یعنی چی هر طور راحتید ؟

دنبال هامون راه افتاد . چند نفری مسعودی را کنار کشیده بودند که حرف بزنند . شاران
کیفش را برداشت و بدون اینکه جواب کسی رابدهد از بی ن جمعیت راهی باز کرد . با
چشم هامون را دنبال میکرد.

حرص میخورد و انگار که دلش میخواست تمام حرص و عصبانیتشاز مسعودی را هم سر او
خالی کند . به ماشی ن هامون رسید . آماده یحرکت بود که شاران خم شد و از پنجره گفت:

- راحت دخالت میکنی و هر کار دوست داری انجام میدی بعد راهترو میکشی و میری ؟

به کل یادش رفت که افعال را جمع ببندد و او را " شما " خطاب کند!

صدای چند نفر را از پشت سر شنید:

خانوم رزمجو چی شد یه دفعه ؟ پروژہ نیمه موند ؟

- خانوم رزمجو بحثتون با آقای مسعودی سر چی بود ؟

- خانوم رزمجو میشه جواب بدید ؟

قبل از آنکه نزدیک تر بیایند شاران سریع داخل ماشی ن هامون نشستو گفت:

- برو برو!

باز هم شروع شده بود! این دومین باری بود که او را از دست آدمهانجات میداد! خواست به حرفش بی محلی کند و همان جا بماند که خوراکی خبرنگارها شود اما باز هم آن رگی هامونی اش مانع شد!

مهربانی با پوست و خورش عجین شده بود! ماشین حرکت کرد و شاران نف سرحتی کشید. آن لحظه فقط به فرار فکر میکرد. حتی متوجه فلاش دوربینهای مزاحم نشده بود! کمی کعبه سکوت گذشت به سمت هامون چرخید:

- منو به جای خلوت پیاده کنید.

هامون با حرص دستی به صورتش کشید که سمت او پرخاش نکند! شاران عادت به سکوت نداشت. آن لحظه در سرش خیال جنگ داشت! دوست داشت آنقدر فریاد بزند و جیغ بکشد تا خالی شود تمام حرصو خشمش از این مردان پُرمدها، از این مردان هوس باز، از اینمردان... نمیدانست و نمیتوانست کلمات را در سرش سر و ساماندهد! حرفهای مسعودی تمام وجودش را میخورد! با وجود زن بیخبرش و بچه هایی که مثلا باید به این پدر، به این قهرمان زندگیشانا فتخار کنند! چطور میتواند پیشنهاد کثیف بدهد؟

سکوت هامون روی اعصابش خط می انداخت. بی طاقت گفت:
دلم نمیخواه کسی تو زندگی خصوصیم دخالت کنه. من از پَس خودمبر میام. میتونم جواب بدم.

- بله کامل متوجه شدم!

- این لحن یعنی چی؟ یعنی من نمیتونم؟ فقط یه مرد میتونه ازم دفاعکنه؟!
دنبال بهانه میگشت و هامون قرار نبود این بهانه را به دستش بدهد!
نیم نگاهی به سمت او انداخت و شالی که کامل از روی سرش سُرخورده بود. سریع نگاه گرفت و با حرصی که رفته رفته در دلش انبار میشد غرید:
- شالتون!
شاران با حرص شال را روی سرش کشید:
- اسلام به خطر افتاد؟! یه وجب از موهام معلوم بشه آسمون به زمینمیا؟!
هامون حرص میخورد. کمکش کرده بود و بدهکارش شده بود! اینچه رفتاری بود؟! باز هم سکوت کرد و شنید:
- تا جایی که یادم میاد بلد بودم رو پای خودم وایسم و دستم رو الکی جلوی اینو اون به هوای کمک گرفتن دراز نکنم!
- هنوز تو ماشی ن من نشستین!
شاران انگار که منظورش را نفهمیده باشد گفت:
متوجه منظورتون نمیشم.
- حرفم واضحه، همین الان که اینجا نشستید دارم کمکتون میکنم خانوم!
- ناراحتیتون از اینه؟ همین الان...
نگذاشت حرفش کامل شود:

- زندگیتون به خودتون مربوطه ، هر کار دلتون میخواد بکنید ! تومغازه ی من و جایی که متعلق به منه کسی حق نداره دست از پا خطاکنه . میخواد کارگردان معروف باشه یا یه آدم عادی!

- پس اینجا هر کسی سنگ خودشو به سینه میزنه!

- مشکلتون با منه یا خودتون ؟

- معلومه با شما!

شاران عصبی بود . چند برکه درست جایی نزدیک دنده خودنمایمیکرد که از اول سوار شدن روی اعصابش رژه رفته بود . پُر حرصبرگه ها را برداشت نگاه هامون دنبالش بود . در داشبوردها باز کردو برگه ها را مرتب داخلش گذاشت . حرف هامون در دهانش ماسید.

محو حرکات وسواس گونه ی شاران شده بود . کارش که تمام شد نگاهبه هامون دوخت انگار که اتفاقی نیفتاده باشد:

- اگه قراره باز هم بینمتون ترجیح میدم خط قرمزها بینمون مشخص و رعایت بشه!

هامون به خودش آمد کلافه دستی به سرش کشید و نفسش را بیرونفرستاد . چیزی نمانده بود تا تمام خود داری اش از هم بپاشد!

- قرار نیست همچین اتفاقی بیفته ! فکر نمیکنم همدیگه رو ببینیم .

- ببخشید که نمیتونم رو حرفتون حساب کنم . دفعه ی قبل هم قرار بوددیدار آخرمون باشه!

لعنت به آن خال هلالی و لعنت به این چشمها که زیادی آشنا بود! ایندختر را جایی دیده بود. لعنت به حافظه ای که او را به یاد نمی آورد

!

- باید یادآوری کنم که اونجا مغازه ی منه خانوم!

شاران سر به سمت پنجره ی کناری اش گرداند. برای منطقی ترینجواب هامون حرفی نداشت! کمی به سکوت گذشت. هامون با لح نآرامتری به حرف آمد:

- فکر میکنم شاید در گذشته کاری کردم که ناراحت شدید!

شاران تکان سختی خورد. حرف از چیزی میزد که نقطه ضع فشاران بود. هامون حرفش را کامل کرد:

- با اینکه اصلا به یاد نمیآرم جایی دیده باشمتون!

این بار نف سراحتی کشید اما به تکاپو افتاد. باید پیاده میشد، یادشرفته بود که باید از این مرد دور بماند. به سمتش چرخید:

- من اینجا پیاده میشم.

هامون از خدا خواسته ماشین را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد.

شاران پیاده شد. خیابان خلوت بود. هامون نگاهش را به مقابل دوختهبود تا دوباره چشمش به آن شرابی های نافرمان نیفتد! هوای سردادیتش نمیکرد؟

- ممنون به خاطر رسوندنم!

خواست برود که صدایش را شنید:

- در مقابل آدمایی مثل مسعودی حاضر م هر کاری بکنم! نه برای شماکه برای همه!

شاران پوزخند زد:

- برای همه پنچری میگیرید و از همه در مقابل مسعودی و امثال اوندفاع میکنید. مدام

اینو گوشزد میکنید که خیالات برم نداره؟- من...

دستش را بالا آورد تا مانع حرف زدنش شود. ادامه داد:

- آقای صدر حرفاتون در حد شعاره یا قبلا هم انقدر خیرخواه بودید!؟

بدون اینکه منتظر جواب بماند برای اولین تاکسی که از آنجا رد میشددست تکان داد و

رفت. چرا هامون احساس میکرد نگاه شاران لحظه‌ی آخر دلخور به نظر میرسید؟

*

*

*

*

م

ه

ر

۹

۷

۳

۱

خوب میدانست با جنگ و دعوای همیشگی راه به جایی نمیرد . حال و رو ز پدرش جوری بود که او را خجالت زده میکرد . کافی بود باد بهگو ش مادرش برساند که شوهرش چه خیالی در سر دارد ... از هممپاشید ! تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که آدرس خانه یا آنها را پیدا کند شاید میتوانست پشیمانشان کند . حداقل چیزی بگوید که دلشان به رحم بیاید ! تنها امیدی که در دل داشت صورت عصبانیاحمد بود که یک لحظه هم از نظرش دور نمیشد ! آنها هم راضی نبودند

!

هادی اتفاقات ناخوش آیند را احساس کرده بود اما خودش را با اتفاقاتو تصمیمات هامون درگیر نمیکرد ! ترجیح میداد فقط در مواقع لزورمکمک برساند!

دل دل میکرد برای رفتن به آن خانه و حرف زدن . اصلا نمیدانستکه چه برخوردی از آنها میبیند . شاید بد نبود که سهراب را هم باخودش میبرد . اگر انقدر خجالت زده نبود ... اگر از کار پدرش سرشکسته نبود میتوانست کمک بخواهد .

صدر وارد مغازه شد . درست مثل تمام این یک هفته کبکش خروس میخواند ! تصوی ر صورت غم زده ی مادرش را به وضوح میدید وهمین آزارش میداد . انگشتهایش هر لحظه مشت میشد تا روی صورتصدر فرود بیاید اما باز هم خودش را کنترل میکرد . قرار نبود دستخالی با او بجنگد . از عقلش استفاده میکرد ، حتما میتوانست کاریبرای زندگیشان کند .

به زور با صدایی که سعی میکرد خشمش را کنترل کند به حرف آمد:

- من تا یه جایی برم و برگردم .

صدر غرید:

- کجا؟ کار دارم باید برم جایی.

- زود میام.

منتظر نماند حرف دیگری بشنود از مغازه بیرون زد و بد و بیراه هایصدر را پشت سر گذاشت. آدرس را از جیب بیرون کشید و بار دیگر خواند. آنقدر از رویش خوانده بود که حفظ شده بود اما باز هم وسواسگونه نگاه از آن تکه کاغذ نمیگرفت.

سر کوچه که رسید نفسش را بیرون فرستاد. تسبیح اهدایی فاطمه را در دست گرفت و فشرد. برای لحظه ای انگار که قدرت گرفت. کافی بود مشکلشان حل شود شاید میتوانست قدم جلو بگذارد و زندگی خودش را بسازد. هر چند که قلب فاطمه را شکسته بود اما شاید راهی جلوپایش قرا میگرفت و میتوانست قدمی بردارد.

چشم باز کرد و به در خانه خیره شد. "بسم الله" گفت و قدم برداشت

.

*

م

ه

ر

۹

۷

۳

۱

۱

ح
م
د
ن
گا
ه
ی
به
ذ
ب
ی
ح
ا
ن
د
ا
خ
ت
.
ا

ز
ص
ب.
ح
خ
ا
ن
ه
ن
ش
ی
ن
ش
د
ه
بو
د
و
ن
م

ی
د
ا
ن
س
ت
چ
ر
ا
!
چ
ی
ز
ی
تا
آ
م
د
ن
ا

ک
ر
م
ن
م
ا
ن
د
ه
بو
د
.
ی
ک
ه
ف
ته
ا
ی
ا

ز
ح
ر
ف
ا
ی
ش
ن
م
ی
گ
ذ
ش
ت
.
ی
ک
ه
ف
ته

ا
ی
که
بر
ا
ی
ر
با
ب
کا
بو
س
ش
د
ه
بو
د
.
خ
یا

ل
م
ی
ک
ر
د
ذ
ب.
ی
ح
پ
ش
ی
م
ا
ن
ش
د
ه
ا

س
ت
.
ا
م
ا
ا
ح
م
د
سا
ی
ه
به
سا
ی
ه
ا
و
ر

ا
ت
ق
ی
ب
م
ی
ک
ر
د
.

میدانست که امکان ندارد ذبیح ساده از کنار این پیشنهاد رد شود!

- خیره از صبح بست نشستی خونه!

- فضولیش به تو نیومده . سرت به کارت باشه.

- میترسم سرم به کارم باشه و کلاه سرم بره!

ذبیح حرفش را بی جواب گذاشت . حاضر و آماده روی تخت نشستهبود . احمد شک داشت . به این مرد و کارهایش شک داشت!

- نکنه قراره صدر این ورا آفتابی بشه ؟

باز هم ذبیح سکوت کرد . احمد از جا پرید و گفت:

- واسه همین از صبح شنگولی؟ آره؟
 - اکرم کی میاد؟
 - مثل همیشه!
 - پدر سوخته به من جواب سر بالا میدی؟
- هامون نزدی ک در ایستاده بود و کلنجار رفتنشان را میشنید . دستشمردد بین زنگ زدن یا نزدن مانده بود . منتظر ادامه ی حرفشان بود که صدای دختری را از پشت سر شنید:
- بیخشیدا ولی چار دیواری اختیاری ! گوش چسبوندی دم خونه مردمکه چی؟!
- هامون سریع نگاه چرخاند . این نگاه و این دختر را با آن ابروهایپیوندی به یاد داشت . روپوش مدرسه به تن داشت . اکرم او بود؟! فکرش هم خجالت آور بود.
- با آقای چراغی کار داشتم.
- دختر دستی به مقنعه اش کشید و آن را صاف کرد.
- کار داری زنگ بزنی چرا فالگوش وایمیستی؟
- هامون محو او و بچگی اش شده بود . انگار که لال باشد و زبانشبسته ! اکرم با تعجب او را برانداز کرد:
- پسر حاجی صدر هستی؟
- نگاه هامون هشیار شد . مطمئنا او را میشناخت ! از جنجالی که قرار بود به پا شود هم با خبر بود؟
- آ... آره ! هامون!

- شما که دو دل موندی بیا کنار خودم زنگ بزنم.
هامون خیال کنار رفتن نداشت:
- چند سالته ؟ انقدر کلافه بود که نفهمید چقدر سوالش غیر منتظره بود . اکرم ابرودر هم کشید:
- بله ؟!
- لحنش متعجب و طلبکار شده بود . هامون دستی به صورتش کشید:
- ۹۱ ؟ ۹۱ ؟
اکرم ابرو در هم کشید:
- فکر کنم باید بابا رو صدا کنم!
خواست رد شود که هامون مانع شد:
- مگه اکرم نیستی ؟
چقدر از این اسم متنفر بود.
- آقا برو کنار!
- هامون دستی به ریشش کشید . چه میکرد ؟ از رفتار این دختر مشخص بود که چیزی نمیداند . به خودش تکانی داد و کنار رفت.
- نگاه اکرم مشکوک بود . قبل از آنکه دستش روی زنگ بنشیند هامونگفت:
- ۹۱ سالتم که باشه بازم سنی نداری ! -

انگار که با خودش حرف میزد . زمزمه وار و هذیان گونه . اکرم از سر کنجکاوی نگاه دقیقی به او و کلافگی اش انداخت و گفت:

- سیزده سالمه

هامون یک لحظه سرش را بالا آورد این فاجعه هر لحظه بدتر میشد!

اکرم دستش را روی زنگ گذاشت و صدای احمد را شنید:

- بله ؟

هامون به خودش تکانی داد تا برود . اکرم داد زد:

- مگه با ذبیح کار نداشتی ؟

در باز شد و هامون رفت . آنقدر سریع قدم برداشت که خیلی زود تبدیل به نقطه شد!

احمد با دیدنش ابرو گره کرد:

- با کی حرف میزنی ؟

اکرم هم به عادت همیشگی ابرو گره زد:

- ارواح خبیثه ! برو کنار خستم.

احمد کنار رفت و اکرم وارد شد . با دیدن ذبیح مکث کرد . بی اراده کلمه ی سلام را بر

زبان آورد و نگاه بی خیال ذبیح را به جان خرید!

همانطور که داخل میرفت صدای ذبیح را شنید:

- لباس تمیز بپوش عصر مهمون داریم.

اکرم کنجکاوی نکرد فقط بر طبق عادت "چشم" گفت و راهی اتاق شد. ت از ه ب ه ی اد ح ال
ت گیج و م ا ت ه امون افت اده ب ود . همیشه ه پس رمعقولی

به نظر می آمد اما انگار که عقلش را از دست داده بود!

شانه بالا انداخت . طبق خواسته ی ذبیح لباسهای مرتبی پوشید و بیتوجه به جنجالی که احمد به
راه انداخته بود و اصلا نمیفهمید سرچیست به سراغ کیفش رفت و دفتر خاطراتی که امروز بعد
از مدرسهکتایون به دستش داده بود و جل د سرخابی رنگش با قل ب بزر گ س فیدو
دو پرنده ای که میان قلب پرواز میکردند دقیقا شبیه به خود کتایون وحس و حال دخترانه
اش بود را به دست گرفت.

خودکاری از کیف بیرون کشید تا چند خطی برایش بنویسد . صدایاحمد تمرکزش را
به هم میزد:

- میخوای پول و پله رو به جیب بزنی ک سر ما هم بی کلاه بمونه؟ دوست داشت
انگشتش را داخل گوشش ببرد تا صدای دعوایشان رانشنود . از جا بلند شد و در اتاق را
بست . خودکار را روی کاغذ بهحرکت در می آورد که زنگ خانه به صدا در آمد .
مهمانهایشان بودند

؟ اصلا نپرسیده بود چه کسانی هستند ! مادرش هم که نبود.

از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد . صدای بفرمایید گفتنهای

سرخوش ذبیح را میشنید . تا به آن روز به یاد نداشت که با خوشحالیبه استقبال مهمانانشان
رفته باشد!

شالی روی سر انداخت . تونیک بلن د خردلی و شلواری مشکی به تن

کرده بود . شالش را مرتب روی سر انداخت و سرکی بیرون کشید.
احمد در حیاط کلافه قدم میزد و اکرم مردد بود برای جلو رفتن.
صدای ذبیح را شنید:

- اکرم . یه سینی چایی بیار بابا!

ابروهای اکرم بالا پرید . مهمانشان حتما آدم مهمی بود که ذبیح باملاحظه حرف
میزد!

سینی چای را حاضر کرد و وارد پذیرایی شد با دیدن دسته گل نسبتبزرگی از گلهای
ناآشنایی که حتی اسمشان را هم نمیدانست لحظه ای

س ر جایش مکث کرد . با خودش فکر کرد شاید از پارکی همین اطرافگل کنده باشند!
نتوانست خنده اش را جمع کند س ر ب ه س مت مهم ا نذبیح

چرخاند . صورت اکرم از جوانی و شادابی میدرخشید!

نگاهش در دو چشم م س یاه خیره مان د . "س لام" روی لبه ایش ج اننگرفته

بود که صدای کلافه ی احمد به گوشش رسید:

- مامان الان میاد!

کلافگی و ترس در صدایش مشهود بود . اکرم سر به عقب چرخاند و احمد را کنار در
دید . ذبیح از جا بلند شد تا صدای احمد را خفه کند.

ابروهای در هم گره شده اش برای اکرم عجیب بود . مادرش مشکلیبا صدر داشت ؟ شاید
راه دادنش درست نبود؟! با رفتن ذبیح و احمدنگاه اکرم از آنها قطع شد و به سمت
صدر نشانه رفت:

- چرا اونجا وایستادی؟ بیا جلوتر. چایی یخ کرد.
 اکرم مردد بود. احساس خطر میکرد اما نه آنقدری که عقب نشینی کند! آن ریش و انگشتر عقیق، آن رد مهر روی پیشانی و لباسهایی کهزیاد از حد او را آدم موجهی نشان میداد مانع میشد که عقب گرد کند و از اتاق بیرون بزند. آنقدری جسور بود که پا پس نکشد. سینی چای را به سمتش برد و خم شد. نگاهش خریدارانه بود جوری که لرز بهت ن دختر نوجوان مینشانند! با این وجود مکث کرد تا چای بردارد.

- چه چایی خوش رنگی.
 حتی نیم نگاهی هم به استکان چایش نینداخته بود! انگار که میترسید نگاه از اکرم بگیرد و او را به اندازه ای که باید و شاید نبیند! اکرم چرخید و سینی را جایی روی زمین گذاشت. تازه چشمش به جعبه شیری افتاد که کنار دسته گل مانده بود. دلش ضعف میرفت برایشیرینی ها! کاش شیرینی تر باشد. عاشقش بود!

- شیرینی دوست داری؟
 صدر رد نگاهش را گرفته بود. اکرم دوباره سر به سمتش چرخاند:
 - نه!
 بی اراده دستهایش را پشت سر قایم کرد. حفاظ آبرو کردن را به خوبیار رباب یاد گرفته بود. قرار نبود همه بفهمند که آنها رن گ شیرینی رادر خانه نمیینند!

- همه رو برای تو خریدم. میتونی بخوری.
 نگاه اکرم به سمت جعبه رفت اما قدمی به عقب برداشت:

- برم بابا رو صدا کنم.

صدای صدر سراسیمه شد:

- کجا میری؟ یکم بشین اینجا حرف بزنیم.
اکرم با خودش فکر کرد که چه حرفی میتواند با این پیرمرد داشته باشد؟! جوری نشسته بود که شکمش تا روی زانوهایش آمده بود! چهره‌اش دوست داشتنی نبود اما عجیب چشمهای سیاهش گیرا بود. ولی ر دنگاهش را دوست نداشت. انگار که روی تن و بدنش میماسید! اکرمخواست لب باز کند و حرفی بزند که ذیبح وارد شد:
- شرمنده حاجی! چی میگفتیم؟
صدر تکیه اش را به پشتی داد و تسبیح از جیب بیرون کشید:
- داشتم میگفتم وسیله های مورد نیاز رو بنویسید که همه رو به روزبخریم که اگه خدا بخواد آخر همین هفته...
حرفش را نیمه گذاشت. نیم نگاهی به سمت اکرم انداخت که سر ذیبحم به سمتش چرخید.
. دخترک سراپا گوش شده بود. نمیفهمید در آاناتاق چه میگذرد اما احساس میکرد باید برود. هنوز نرفته بود که ذیبحگفت:
- اکرم حاجی دست و دل بازی میکنه. هر چی میخوای لیست بنویسکه بخریم بابا!
اکرم نمیفهمید که چرا صدر دست و دل بازی میکند و نمیفهمید معنی اینلبخندی که کنج لبهایش نشسته است چیست! مردد مانده بود که چه کند. صدر بار دیگر با نیشخندی که گوشه ی لبش نشسته بود ادامه داد:
- میگن نباید ام ر خیر رو عقب انداخت. هر چیزودتر بهتر.

اکرم مات شد. ام ر خیر برای که؟! اعظم که نبود! بعید میدانست که برای احمد هم خواستگار بیاید! این وسط او میماند. نکند برای پسر شمیخواهد؟ لحظه ای سعی کرد چهره اش را به یاد بیاورد. ریشهای بلند و فرق کج مانده با آن چشمهایی که قصد جنگ داشتند! یخ بست!

تمام وجود نوجوانش از این خواستگاری یخ بسته بود. پاهایش حرکت نمیکرد. نگاهش را به ذبیح دوخت که شاید با این حرف او هم جابجورد و مخالفت کند اما لبخند مضحکی که روی لبهایش نشسته بود حرف دیگری میزد!

دل دل میکرد که حرف روی زبان مانده اش را تبدیل به صدا کند و برس ر مردک بگوید اما کلام ذبیح به سکوت وادارش کرد:

- ایشالا که قراره خونه ی جدا از حاج خانوم داشته باشید دیگه بله؟ داشته باشید؟ آنقدر احمق نبود که نفهمید جمع بسته شدنش با صدر معنی خوبی نمیدهد! مات ماند تا بقیه حرفها را بشنود.

- بله. قصدمون جداییه در اصل. اون کارا انجام بشه خونه کامل تحت اختیار اکرم خانوم میشه!

نگاهش آنقدر کثیف بود که به او حال تهوع میداد! دهانش را باز کرد و غرید:

- آقا داماد ایشونن!؟

ذبیح سر به سمت اکرم گرداند ابرو در هم کشید که به دخترک هشدار بدهد اما زیادی دیر بود! دهان اکرم باز شده بود و حرص و عصبانیتاز صورت جوانش به خوبی مشخص بود.

- نگاه به سن و سالت کردی و راحت رو کشیدی اومدی اینجا؟ ذبیح از جا بلند شد:
- اکرم دهنشو ببند!
- اکرم سر به سمت ذبیح مثلا پدر گرداند:
- چرا پرتش نمیکنی بیرون؟ چرا نمیگی دهنشو ببنده؟ صدر ابرو در هم کشید:
- ذبیح! گفته بودی که همه چی حله!
- لحنش پُر از تحکم و عصبانیت بود. ذبیح بی ن ابروهای گره شده یصدر و آتشفشانی به نام اکرم گیر افتاده بود!
- زیر بازوی نحی ف اکرم را گرفت:
- حله آقا حله!
- او را از اتاق بیرون انداخت:
- یه کلمه دیگه بگی میندازمت تو اتاق انقدر میزنمت که خون بالاییاری!
- اکرم بیدی نبود که با این بادها بلرزد. حق گرفتنی بود و او قرار نبود حقش، زندگی اش، سرنوشتش را به ذبیح پیشکش کند!
- بزن! بچه میترسونی؟ یه بار بزنی بمیرم سگش می ارزه به اینخوابی که برام دیدی!
- ذبیح سگ ک کمر بندش را آزاد کرد و آن را از قلابش رها کرد. اکرم ترسید. قدمی به عقب برداشت و ذبیح کمر بند را دور مچ دستش پیچاند

:

- زبونت واسه من دراز شده ؟
- صدای در حیات آمد و فریاد درد آلود رباب:
- ذبیح!
- فریادش به گوش اکرم رسید ، نف سراحی کشید و منتظر ماند تا صورت مادرش را ببیند .
به محض باز شدن در رباب خودش را داخل انداخت و پشت سرش هم احمد آمد . با دیدن
کمر بند و چهره بیرافروخته ی ذبیح خودش را بی ن آنها انداخت:
- مگه از رو جنازه ی من رد شی دستت به این دختر بخوره!
- برو کنار!
- خودم کار میکنم . پول و میدیم . نکن ذبیح . گناه داره.
- بهت میگم گمشو کنار!
- اکرم انگار که به تکیه گاه قوی اش رسیده باشد پشت رباب قایم شد.
رباب دستهایش را باز کرده بود و دو طرف اکرم گرفته بود:
- آهش دامنمونو میگیره . نکن مرد . مگه وجدان نداری آخه ؟ بازوی رباب را گرفت و به
سمتی پرتش کرد:
- بهت میگم برو اون ور!
- به اکرم رسید و صورتش که از ترس سفید تر از معمول شده بود!
- میترسید اما زبانش از کار نمی افتاد:
- من زن هیچ احدی نمیشم . من میخوام بازیگر شم ! میخوام فیلم بازیکنم!

ذبیح پوزخند زد! اصلا نمیدانست با این بچه چه کند!

- چه غلطا!

جیغ پر در د اکرم بلند شد. صدر از اتاق بیرون زد و با دیدن آشوبمقابلش با عصبانیت گفت:

- فکر میکردم کاریه سره شده! تا آخر ماه کل پول رو میاری مغازه.

نیاری من میدونم و تو!

ذبیح اکرم را رها کرد. رباب او را در آغوش کشید و اشک ریخت.

ذبیح دنبال صدر میدوید. احمد خودش را کنار کشید تا صدر رد شود.

اعظم با چشمانی گریان گوشه ای مانده بود و هق میزد. اکرم اما حرص میخورد. اشک از

چشمش جاری نمیشد. متنفر بود از ذبیح و تصمیماتش. متنفر بود از این قرض و بدهی که

صاف نمیشد! از اینپیشکش شدن بی حساب و کتاب آن هم به کسی که حداقل از ذبیح

چندسالی بزرگتر بود! جای پدرش نمیتوانست بگوید. بهتر بود جایپدربزرگش میگفت!

دستش را روی کمر میکشید و رد کمربندی کهدلش را آتش میزد. رباب به سر اکرم

بوسه ای زد و زمزمه کرد:

- درست میشه. نمیذارم... نمیذارم کاری کنه!

اکرم عجیب در آغوش مادرش آرام شده بود. انگار که لحظه ای قبلدترین خبر عمرش

را نشنیده است. انگار که هیچ وقت آدمی به نا مصدر وجود نداشت. اما این آرامش دوام

نداشت. فقط به اندازه ای بود که ذبیح برگردد. با برگشتنش جوری دست اکرم را کشید که

از درد فریاد کشید . با خودش میکشید و رباب هم دنبالشان . از در خانه بیرون زد و بی ن پله ها اکرم را جوری با خود میکشید که دل رباب ضعیف میرفت:

- نکن بچه رو . دستش شکست . ذبیح ! بگم خدا چیکارت کنه . ولشکن!

اکرم دردش را هم در دل خفه کرده بود که ذبیح نفهمد چقدر اذیت میشود ! گریه نمیکرد ، فریاد نمیکشید ، کلامی به زبان نمی آورد!

ذبیح حرصی غرید:

- منو ضایع میکنی بچه ؟ آبروی منو میبری ؟ رباب گریان میدوید:

- بچمو ول کن . نکن ذبیح!

اکرم شجاعت به خرج داد:

- من بازیگر میشم! زن هیچ کسی نیستم و نمیشم!

ذبیح چنگی به موهای بلن د اکرم زد و او را داخل زیر زمین پرت کرد

:

- مگه دست خودته؟! این همه خرجتو دادم که تو روم وایسی !؟

با ر اضافه نبود که پیشکش شود ! قرار نبود زندگی اش همان جا، همان لحظه ، با این تصمی

م احمقانه سیاه شود . داخل زیر زمین افتاده بود . تقلا نمیکرد که بیرون بیاید . رباب دست

ذبیح را به عقب کشید که راهی برای رسیدن به اکرم پیدا کند اما ذبیح او را پرت کرد و د

ر زیر زمین را قفل کرد:

- اونجا که موندی حالت همیشه! خبری از درس و مشق نیست . میشینیا اینجا تا موقع عقد برسه! لیاقت نداری همه چی اصولی پیش بره!

با بسته شدن در زیر زمین تاریک شد. اکرم هم زمان با تاریک شدن س عمیقی کشید . یا د چشمان تماشاچی احمد می افتاد و حرص میخورد! او به جهنم حداقل میتوانست سپر مادرشان شود! لحظه یا آخر پرت شدنش روی کاشی های حیاط را دیده و دلش ضعف رفته بود. کاش خودش را بی او و ذبیح نیندازد! این مرد وجدان نداشت، انسانیت نداشت، اصلاً آدم نبود!

صدای بگو مگویشان را هنوز میشنید. گوش به در چسباند، صداینفرینهای مادرش که ذبیح را نشانه میرفت، شنید. صدای پاهایی که از آن در دور میشد و باز هم او میماند و فضای یخ بسته و تاری کزیرزمین! مادرش نزدی ک در ایستاد. آرام زمزمه کرد:

- اکرم، حلالم کن... حلالم کن که نمیتونم ازت خوب مراقبت کنم.
صدایش پُر از بغض و گریه بود . اکرم دستش را بالا آورد و روی تنآهنی در گذاشت . انگار که مادرش را میبیند و انگشتهای همیشهگرمش را لمس میکند . چیزی نمانده بود که اشکش بریزد . اما باز هم سعی کرد اکرم باشد! همانقدر سرسخت! صدای رفتن رباب را هم

شنید . خودش را عقب کشید و روی پله های زیر زمین نشست.
چشمش جایی را نمیدید . بازویش به درد آمده بود . حتم داشت که کبود شده است . ریشه ی موه ایش هم وضعی به تر از ب ازویش نداشت! کش

سرش را باز کرد و دوباره موهایش را بست . شالی که دو ر گردنشافتاده بود را برداشت و روی زمین پهن کرد . اینجا را مثل ک ف دستبلد بود ! چراغ نداشتنش مهم نبود ! تاریک شدن تدریجی هوا هماهنگی نداشت . پنجره ی کوچکی که گوشه ی زیرزمین بود باریکه ی نور را به داخل راه میداد اما آنقدر بزرگ نبود که بتواند ک ل زیرزمین را روشن کند .

میدانست چند تایی شمع نیم سوخته آنجا دارد . با کمی گشتن ۵ تایشانرا پیدا کرد . کبریتی که آنجا بود را برداشت و روشنش کرد . رویشالی که پهن کرده بود نشست و اش ک شمع را روی زمین ریخت و شمع ها را به ترتیب روی آن محکم کرد . مقابلش پنج شمع روشن بود و تا حدودی اطرافش را میدید . مثل کاری که روتی ن همیشهگی اشباشد با ر دیگر از جا بلند شد تا به زیرزمین سر و سامان دهد . هر بار که سر و کارش به اینجا می افتاد وسواس گونه همه جا را مرتب میکرد . خوب میدانست که قرار نیست تن به این ازدواج بدهد . خوبمیدانست که این مرد ک شکم گنده جایی در زندگی اش ندارد . بایدبازیگر میشد . قرار بود مثل فیروزه خسروی بازیگ ر بزرگی شود .

قرار بود زندگیشان را عوض کند . نمیتوانست در خانه ی آن مرداسیر شود ! امکان نداشت تن به این ازدواج دهد .

با ابروهای در هم و حرصی که در تک ت ک کارهایش مشخص بود وسایل را جابه جا میکرد تا سر و سامان بگیرد ، تا شاید به اندازه یس ر سوزنی حواسش از زندگی افتضاحش پرت شود!

*

*

*

۴

۵

۶

۰

۸

۷

۲

با خودش کلنجار میرفت . مغازه را بالا و پایین میرفت . مغازه هاتعطیل شده بود و او همچنان منتظر ر صد ر بزرگ بود ! عصبی بود و کم طاقت نمیشد تا فردا صبر کند ! معلوم نبود اگر به خانه میرفت چهبلایی به سر او و خودش می آورد ! ذهنش به هم ریخته بود . دخترکسنی نداشت ! یک لحظه هم تصوی ر آن چشمهای از همه جا بی خبر ازذهنش بیرون نمیرفت . با خودش زمزمه کرد:

- سنی نداره ! خیلی جوونه . زیادی جوونه!

نفسش بالا نمی آمد . انگار که چیزی نمانده بود سخته کند ! قلبش از حرکت بایستد ! طاقت نداشت . نمیتوانست تحمل کند . اصلا تا کجاتما م این اتفاقات را در سینه اش میریخت ؟ تما م این اطلاعاتی که ازصدر داشت . تما م بدبختی که بر سر زندگیشان آوار شده بود.

دستی به موهای پُر و مشکی اش کشید و آنها را بالا فرستاد.

چشمهایش دو کاسه خون شده بود اما چه اهمیتی داشت ؟ زندگیشان برباد رفته بود!

صدر را دید که به سمت مغازه می آید . نفهمید چطور از مغازه بیرونپزید . منتظر ماند تا به او برسد . میدانست تا این ساعت از شب کجا بوده و نمیخواست هم که بداند ! دو شبی بود که خانه نمی آمد . دو شیبود که نگاه نگران مادرش تا صبح به در میماند . تا شاید مرد خانهاش بیاید ! دستی به سر دختر کوچکشان بکشد و حال پسرهایش را پپرسد .

دندانهای هامون روی هم کلید شده بود . انگشتهای مُشت شده اش کنا ربدن مانده بود . کاش خودداری کند و بالا نیاید ! جایی حوالی چشمهایصدر ! یا دهان یاوه گویش!

صدر ابرو در هم کشید و با دیدن او غرید:

- اینجا چی میخوای ؟ چرا نرفتی خونه ؟

- باید حرف بزیم .

- که چی بشه ؟ برو خونه حوصله ندارم .

وارد مغازه شد و هامون هم دنبالش:

- میخوای بری دختر چراغی رو بگیری ؟

صدر جا خورد . شاید با تمام بد بودنش او هم میدانست که چقدر اینازدواج مسخره

است ! شاید خودش هم خجالت میکشید . جوابی بههامون نداد . روی صندلی اش نشست

. این سکوت چیزی نبود کههامون عصبانی میخواست .

- چرا جواب نمیدی ؟ رفتی خواستگاری نه ؟!

- برو خونه انقدر شلوغ نکن .

هامون از بی ن دندانهای کلید شده اش با حرصی که هر لحظه بیشتر از قبل میشد فریاد کشید:

- خیلی پست فطرتی! تو زن داری، ۴ تا بچه داری! دختره چند
۰۷؟ میدونی با آخرین بچه ات چقدر فاصله سنی؟ سالشه؟ ۰۶ داره؟

- دهن تو ببند!

- ببندم که چی بشه؟ تکلیف زندگیت چی میشه؟ هر شب انتظار کشیدنای مامان!

صدر صدایش را پایین آورد. نگاه دزدید و گفت:

- طلاقش میدم!

هامون باور نمیکرد. این حجم از وقاحت در باورش نمیگنجید. عش قپیری بود؟!

- دختره روحشم خبر نداره چه خوابی برایش دیدی!
صدر از جا بلند شد:

- تو از کجا دیدیش که حرف مفت میزنی؟ هامون نترسید. ایستاد و چشم در چشمش دوخت:

- باهش حرف زدم. اصلا نمیدونه چه خبره. فکر کردی بفهمه چیمیشه؟ زنت میشه؟ از خودت خجالت بکش. تا کی میخوای اینجوریزندگی کنی؟ پول بهره ای به مردم میدی و خونشونو تو شیشه میکنی. پست بودن رو به حدش نرسوندی؟

- از مغازه ی من برو بیرون! زود! نمیخوام ببینمت.

- تمومش کن . همین جا همه چی رو تموم کن . امشب بریم خونه .
 بدهی این یارو رو هم ببخش . بذار تموم بشه . بذار زندگیمون درست بشه .
 صدایش پُر از ناامیدی بود . صدر اخم کرد ، طعنه زد ، دعوا کرد!
 به سمتش خیز برداشت که او را بزند . هامون اما تکان نخورد . قدمی برداشت ! در سکوت
 به او خیره شد . به مرگ عظمی تاسمی به نام پدرا ! کلمه ای که صدر با خودش یدک
 میکشید ! حرف آخر را زد:

- این ازدواج سر نمیگیره . دختره راضی نیست!
 صدر که از عصبانیت سرش شده بود جواب داد:

- خودش راضیه . آخر هفته عقد میکنم بینم کی میخواد جلومو بگیره!
 هامون ماتش برد . راضی بود ؟ بعید میدانست ! به چه هوایی ؟ از مغازه بیرون زد . دو
 دکمه ی بالای پیراهنش باز شده بود . آن رابست و راهی خانه شد . فکری برای این
 دختر میکرد ! قرار نبود جابزند ! این ازدواج سر نمیگرفت مگر آنکه هامون مرده باشد .

اکرم از مدرسه بیرون آمد ، بعد از دو روز حبس شدن داخل زیرزمین ذبیح رضایت
 داده بود رهایش کند . حماقت بود اگر فکر کند ذبیح دست از سرش برداشته است .
 دنبال راه چاره بود . حتی از تصویب مرد ک شکم گنده حالش به هم میخورد چه
 برسد به چیزهای تر از این دیدنهای گه گاه ! نام همسر در سرش چرخ میخورد .

اصلا میدانست قرار است چه اتفاقی بینشان بیفتد؟ این ازدواج، این نام همسر را یدک کشیدن بازی کودکانه نبود! قصه‌ی خاله بازیهایمان بچگی هم نبود! نمیتوانست ساده از کنارش رد شود. بنا بود اتفاقاتی بینشان بیفتد که اکرم زیادی با آن ناآشنا بود.

مسی را آشنای هر روزه را با حال بدی که برای او و حال و هوای پُرش و شورش تازگی داشت طی میکرد. نه دلش هوای کتایون را داشت و نه سینما! نه حوصله‌ی طولانی کردن مسی را مدرسه تا خانها داشت و نه دلش میخواست سنگی بردارد و تا خود خانه شوت کند!

نزدیک ترین مسیر را انتخاب کرد و وارد کوچه‌ی خلوتی شد.

قدمهایش سلانه سلانه بود انگار که جانی برای قدم برداشتن نداشت!

صدر از یک طرف، برخوردار ذبیح و این همه پافشاری اش از طرف دیگر، به کل ناامیدش کرده بود. نفس عمیقی کشید. همان لحظه سایهی مردی را روی آسفالت کوچه دید. درست مقابل او ایستاده بود.

سرش را بالا گرفت. قد و قامت بلندش را رد کرد و به ریشهایش رسید. کمی دیگر پیشروی کرد تا چشمهای مشکلی اش را از نظر گذراند. هنوز هم خیال جنگ داشتند.

از حرکت ایستاد. ابروهای گره کرده‌ی هامون خب را خوبی نمیداد.

هر دو میدانستند موضوع از چه قرار است. این سکوت نحس که بینشان سایه انداخته بود فقط کلافه ترشان میکرد.

- فکر میکردم دبیرستانی باشی! چند سالته؟

مگر با پرسش دفعه‌ی قبل جواب گرفته بود که این بار هم دنیا لجوابیه میگشت؟ اکرم نگاهش کرد. منتظر ماند تا حرفش را بگوید و برود. حوصله‌ی مقدمه چینی نداشت.

- بهت میاد ۰۶. سالت باشه. ولی انگار کمتری! حرفامو میفهمی یا باید برم با بزرگترت حرف بزنی؟

اکرم اصلاً از این لحن خوشش نیامد. ابرو گره کرد و منتظر ماند.

هامون کلافه تر شد. دستهایش را در جیب قفل کرد و ادامه داد:

- واسه خودت قصر رویایی ساختی؟ خیال کردی زنیه مرد پیر بشیبارت رو میندی و همه چی بر وفق مراد میشه؟

نگاهی به سر و وضع دخترک انداخت. مانتوی کهنه اش فقر را فریاد میزد. چیزی که اکرم

همیشه سعی میکرد از نگاه آدمها مخفی کند اما موفق نبود! از کفشها تا کوله اش هم

اوضاع بهتری نداشتند. هامونبه دیده‌ی تحقیر نگاهش میکرد و او هنوز سکوت کرده بود:

- اگه فکر کردی خیلی پول داره باید همین جا بزنی تو ذوق. از اینخبر نیست. ۴ تا هم

بچه داره. منو ببین. پسر بزرگشم. فکر کنم از من حداقل ۰۱ سالی کوچیکتر باشی.

اکرم باز هم ساکت ماند تا حرفهایش را کامل بشنود! هامون دستی به موهایش کشید. این

سکوت عصبی اش میکرد. صبح ذبیح را گیرانداخته بود و اول با او حرف زده بود. گفته

بود اکرم قبول کرده‌است! مه را تایید را او به تمام افکارش زده بود!

- زبون نداری یا حرف زدن بلد نیستی؟

اکرم نفس عمیق کشید و عزم کرد از کنارش رد شود. آنقدر بی جان و ناامید بود که حوصله‌ی بحث و جنجال نداشت! هنوز به خودش تکانداده بود که بار دیگر صدای هامون را شنید:

- امثال شماها رو خوب میشناسم . خودتونو آویزون یه پیرمرد میکنینو هر چی داره و نداره رو میکشید بالا ! ولی بابای من پول و پلهداره.الکی نقشه کشیدی!
اکرم بی طاقت شد:

- بابات یادت نداده با زن بابات درست حرف بزنی ؟
هامون جا خورد اما به روی خودش نیاورد . قدمی به جلو برداشت:
- حواست باشه چی از دهنِت بیرون میاد!
- حیف نیست فقط تو و امثال تو تکیه بزنی به مال ددی ؟ چی میشه یکمشم به من برسه ؟
اگه نمیدونی بدون که این پول کم شما واسه منو
امثال من خیلیه ! قانعم دیگه چیکار کنم !
هامون حرص میخورد و این از صورتش مشخص بود:
- رو و بیرونه ی زندگی یکی دیگه میخوای زندگی بسازی ؟ این که با
۴ تا بچه زنشو گذاشته رفته تورو که به یه آب خوردن میفروشه!
- واسه بعدش بعدا فکر میکنم!
- خجالت نمیکشی با این سن کم ؟ الان وقت زندگی کردنته . میخوای خودتو بندازی
تو هچل ؟

چیزی بود که خودش هم میدانست . لحظه ای مکث کرد . کم مانده بود فریاد بکشد و بگوید که آن مردک را نمیخواهد اما هیچ از لح ن پس ر صدر خوش نیامده بود . ترجیح میداد مقابلش بایستد تا اینکه حر فدلش را بزند ! این لح ن طلبکار آن هم وقتی که نمیدانست اکرم چقدر از این پیشنهاد فراریست بی انصافی بود!

- شرمنده پسر حاجی سراغ بد کسی اومدی . من پشیمون نمیشم .
 میتونی باباتو منصرف کن . حالا هم از سر راهم برو کنار میخوام برمخونه!
 هامون قدم از قدم برنداشت . مصرانه سر جایش ایستاد و چشم به اودوخت . اکرم دستی به مقنعه اش کشید و آن را عقب فرستاد . خا لهلالی شکلی گوشه ی شقیقه ی چپش خودنمایی میکرد . هامونسرسی از این نشانه گذشت . شانسنش را جو ر دیگری امتحان کرد:

- کسی مجبورت کرده اینجوری حرف بزنی ؟ بابات میخواد زوری اینازدواج سر بگیره ؟ آره ؟

اکرم نگاهش را به چشمهای پس ر جوان دوخت . از این ظاهر و رفتاری که معتقد بودن را فریاد میزد انتظا ر چیز بیشتری داشت ! نهبه ریش بود و نه به ر د مٌهری که روی پیشان ی صدر بزرگ دیده بود.

این جماعت همه متظاهر بودند!

- از سر راه برو کنار . حرفمو زدم!
 اکرم قدمی برداشت و همان لحظه قدمش با گام بلندی که هامون

برداشت جبران شد و دوباره او مقابلش قرار گرفته بود . اکرم نفسشرا بیرون فرستاد کلافگی خودش کم بود حالا او هم به تما مدرسرهایش اضافه شده بود!

- به خاطر بدهیه نه ؟ شرط گذاشته که بدهی رو ندید باید زنش بشیآره ؟

- باریکلا تو که از همه چی خبر داری چرا دوره میفتی تو خیابون ومزاحم دختر مردم میشی ؟

هامون کلافه شده بود .از این دختر جواب در نمی آمد . ! نه جئه اششباهتی به سنش داشت و نه عقل و زبانش ! انگار که فقط مشکلهدهای سنش بود!

- این زندگی واست زندگی بشو نیست . میفهمی چی بهت میگم ؟ یهزن داره تو خونه که هر شب چشم به راهشه ! یه دختر که از توکوچیکتره ! به جز من دو تا پس ر دیگه هم داره.

- اینا به من چه ربطی داره ؟ دارندگی برزندگی!

- انقدر بچه ای که نمیفهمی ! بزرگتر تم که احمق تر از این حرفاستکه حرف تو کله اش بره!

ذبیح را میگفت و اکرم مشکلی با این توهین نداشت ! میتوانست خودشهم با او موافق باشد ، ذبیح بی عقل ترین پد ر روی زمین بود ، شایدبعد از صد ر بزرگ!

- هر کی اینجا باید سن گ خودشو به سینه بزنه ! واست دعا میکنم خداحرف دلتو بشنوه!

خودش را باریک کرد و از فضایی که بی ن دیوار و هامون بود گذشت. هامون ماند و دنیایی از حرص و دیوانگی! اکرم رفت با تمام فکر و خیالات فرار از این اتفاق بدشگون!

**

آبان ۰۸۷۲

ترس تمام وجودش را گرفته بود. ترس از آینده، حال و روزهایی که به نظرش سیاه بودند! تصویب صدر از مقابل چشمانش دور نمیشد!

یک هفته‌ی تمام هامون مقابلش سبز شده بود. سعی میکرد فراری اشدهد. دوست داشت جوری دست به سرش کند. به هوای خانواده اش؟ آشیانه‌ای که خراب شده میدید؟ پس او چه؟ دخترک ۰۸ ساله‌ی بیپناهی که نتوان ماندن داشت و نه پشتوانه‌ای برای رفتن! حرف از فرار میزد و در گوشش میخواند که برود. نمیفهمید که اکرم جایبیرای رفتن ندارد! چه میکرد؟ کجا میرفت؟ به خاطر خانواده یخودش، به خاطر زندگیشان که از نظرش آشوب شده بود با آینده‌ی اوبازی میکرد! کافی بود برود و شرش را از سر صدر و خانواده اشکم کند. این چیزی بود که هامون میخواست!

ذبیح به محض فهمیدن این قرارهای پنهانی مدرسه رفتن را برای اکرم ممنوع کرد. اکرم به احمد شک داشت. میدانست که خبرچی ن ذبیحاست! برادر بود و برادری کردن نمیدانست! برادر بود و غیرتبرادرانه اش را با پول معاوضه میکرد! رباب به سینه میکوبید و بهاحمد بد و بیراه میگفت. اکرم نمیفهمید این همه جار و جنجال بر سرچه مقدار پول است! بدهی‌های ذبیح به اضافه‌ی رشوه‌ای که صدر بنا بود به ذبیح بدهد و ذبیح هم به احمد! آدمهای اطرافش چقدر کثیفبازی میکردند. دختری که تا دیروز رویای بازیگر شدن در سر داشت امروز برای زندگی میجنگید. برای تقدیری که زیادی سیاه بود.

زیادی به دستا ن کسی به نام پدر کثیف شده بود!
نگاه وحشت زده اش به ذبیح بود و تلفنی که قطع شدن در کارش نبود و یک ریز دستورات
را زیر گوشش میخواند! نگاهش چرخید و بهرباب هراسان افتاد. مادرش آرام لب زد:

- نگران نباش!

چشم گرداند و به احم د سر به زیر رسید. از نگاه کردن به او متنفر بود. اصلا معنی این
سر به زیر بودن را نمیفهمید. عذاب وجدان داشت؟ چه مرگش بود که انقدر فیلم بازی
میکرد؟ چشم چرخاند و بهاعظم رسید. قدم به سمت اکرم برمیداشت. کنارش نشست و
خودش را به او چسباند. اکرم دستش را دور شانه ی خواهرش انداخت.

ذبیح بالاخره تماس را قطع کرد. رباب بی طاقت گفت:

- بالاخره کار خودتو کردی؟

ذبیح نگاهش نمیکرد. همانطور که به سمت در میرفت جواب داد:

- پاشو به چیزی حاضر کن بخوریم.

رباب از جا بلند شد:

- اینه غیرت و مردونگیت؟ بچه ی خودتو میفروشی!

ذبیح به سمت رباب خیز برداشت و اکرم نفهمید چطور از جا بلند شد و مقابل مادرش ایستاد.
نگاه ذبیح به چشمهای اکرم افتاد و سر پایینانداخت. چیزی نمانده بود که اکرم پوزخند
بزند. این سر به زیریهایشان را چه به تصمیمی که بنا بود زندگی اش را به تباهی بکشاند!؟

- حرف نباشه. آماده بشید واسه فردا شب. عاقد میاره!

رباب به گریه افتاد و اعظم بغض کرد . احمد از جا بلند شد و به ثانیهنکشید که از خانه بیرون زد . اکرم اما دستش را مُشت کرد . او رهامیشد ! خودش را از تو ر ذبیح رها میکرد . مثل روزهایی که از مدرسه به بهانه ی سینما فرار میکرد!

ذبیح به سمت حیاط رفت و روی تخت نشست . رباب خودش را جمعو جور کرد و نزدیکش رفت . بغض اعظم تبدیل به اشک روی گونه‌هاش شده بود . اکرم او را بغل گرفت اما حرفی نزد . خانه را میپایید و اطراف چشم میچرخاند . اتاقشان نزدیک به در ورودی بود و پذیرایی آن دیوارهایی که از هال جدایش میکرد اصلا به در ورودی دیدنداشت!

دستمالی به سمت اعظم گرفت که حداقل کمی بی صدا گریه کند . نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند . اگر فردا موفق به فرار میشد خودش را به یک سینمای جانانه مهمان میکرد!

صدای رباب را از حیاط شنید:

- امانته ! چرا نمیفهمی مرد !؟

اکرم از جا بلند شد . به سمت کمدش رفت و جوراب گلوله شده اش را از لای لباسهایش بیرون کشید . پول ناچیزی که جمع کرده بود رادر آورد . کوله ی مدرسه اش را برداشت و پول را داخلش گذاشت .

چند دست لباس هم داخلش چپاند . با خودش زمزمه کرد:

- من میخوام بازیگر بشم ! من شوهر نمیکنم .

با صدای در و ورودی زی پ کوله اش را کشید و آن را داخل کمد مخفیکرد . از جا بلند شد و اعظم را دید که کنار در ایستاده است:

- میخوای فرار کنی!؟

اکرم دست روی بینی گذاشت:

- هیس! چرند نگو . برو مشقاتو بنویس!

اعظم لب بست و در دل دعا کرد که کاش اکرم فرار کند!

آبان ۰۸۷۲

هامون خودش را به هر دری میزد تا این ازدواج سر نگیرد . میدانستبرای امشب قرارهای عقد گذاشته و همه چیز قطعی شده است! ازاکرم و ذبیح ناامید شده بود . به صدر هم امیدی نبود . مغازه به کلروی هوا بود! نمیدانست چه کند . از بحث و جدل با صدر خسته شدهبود . نه تهدید و نه داد و فریاد و نه حتی خواهش در او اثر نداشت.

فقط ثانیه ها را میشمرد . شاید خدا کمکش میکرد! شاید این مراسم بهمم میخورد!

هامون جایی نزدیک ی مغازه ایستاده بود . سرش درد میکرد و نفسشسنگین شده بود . پدرش نبود و هامون از ته دل میخواست که برنگردد

! بدجنسی بود اگر به نبودش و یا حتی به مرگش راضی شود!؟

دستی به صورتش کشید . کلافه بود! علی با صورتی خوشحال بهسمتش می آمد و هامون سعی میکرد چیزی بروز ندهد.

- سلام . چطوری؟ هامون دستش را فشرد و بی حوصله جواب داد:

- سلام . بد نیستم.
- حتی حال علی را نپرسید . شاید ترجیح میداد که برود و تنهایش بگذارد. اما علی نمیفهمید .
لبخندی که روی لبش بود عمیق تر شد:
- خبر خوب دارم.
هامون نگاهش کرد.
- خیره!
- علی خندید:
- حالا لازم نیست انقدر شور و اشتیاق نشون بدی برادر من ! یکم آرومتر!
هامون سعی کرد لبخند بزند . کاری که این روزها بعید به نظر میرسید
!
- بگو گوش میدم.
- دارم داماد میشم!
- بدون مکث گفته بود . شاید هامون هم در دل همین آرزو را داشت . اما لبخندش را عمیق تر
کرد و ضربه ای به پشت کت ف علی کوبید :
- مبارکه . چه یه دفعه!
- یه دفعه ی یه دفعه هم که نبود ! بالاخره چند باری رفتیم و اومدیم.
منتظر جواب خانوم بودیم که بالاخره دیشب جواب دادن.
- به سلامتی.

هامون کنجکاو ی نکرد اما علی ابرو بالا انداخت و توضیح داد:

- اتفاقا توام می‌شناسیش.

هیچ چیز برای هامون مهم نبود. هر که بود مطمئنا برای هامون فرقمیکرد! با این وجود

نخواست ذوق علی را کور کند:

- جدی؟! کیه؟

- میرانی، فاطمه میرانی.

دهان علی تکان می‌خورد و نشانه‌های بیشتر میداد اما هامون نیازی به این نشانه‌ها نداشت.

همان وقت که فاطمه را شنیده بود م‌اتشبرده

بود. انگار که همان جایخ بسته باشد، انگار که قلبش نزند! او که

هنوز از فاطمه دست نکشیده بود! او که هنوز هم امید داشت! کهپدرش دست از

رفتارهایش بردارد، که زندگی و حال و روزشان بهترشود و بعد سراغ فاطمه برود! او که

هنوز به سوگ عشقش ننشسته‌بود!

علی ضربه‌ای به شانه‌ی هامون زد:

- هامون، کجایی پسر؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟

هامون نگاه خیره‌اش را از صورت علی گرفت. حرص و عصبانیتدر مشت گره کرده‌اش

جمع شده بود. دوست داشت ضربه‌ای به‌صورتش بزند. دوست داشت فریاد بکشد که

نمی‌تواند با فاطمه عروسی‌کند! اما دستش را پایین نگه داشت. آدم روبه‌رویش علی بود،

نه یکی از پسرهای یک لاقبای کوچه و خیابان!

چه خوب که علی هیجان زده بود و امان نمیداد که هامون بخواهد کلامی بگوید .
خودش دوباره به حرف آمد:

- انقدر دست دست کرد که جواب بهمون بده گفتم صد در صد جوابمنفیه . اصلا ناامید شده بودم.

هامون تنها توانست از بی ن دندانهای کلید شده از حرصش زمزمه کند:

- دوستش داری؟ علی خندید:

- دوست داشتن که نمیدونم ! یعنی اونقدر انمیشناسمش . ولی میدونم دختر خوبیه . از دانشگاه هم با همدیگه بودیم . کی بدش میاد با یهدختر خوب و خانواده دار ازدواج کنه ؟ اونم وقتی که تو دانشگاه انقدر خاطر خواه داشت!

هامون حرص داشت ، از تمام آدمهای اطرافش ، از پدرش ، از

چراغی ها ، حتی از مادرش ! از همه حرص داشت و از همه بیشتر از علی!

نمیتوانست فاطمه را مقصر بداند . خودش دلسردش کرده بود ، بیانصافی کرده و قلبش را شکسته بود . این دل شکستن و حال خرابالانش شاید به تلافی بی رحمی قبلی اش با فاطمه بود ! چشمهایهامون میسوخت و گلویش خشک شده بود . علی بحث را عوض کرد:

- جریان تو به کجا کشید ؟ قرار بود بری خواستگاری . تونستی باباترو راضی کنی ؟

هامون هنوز هم مسخ بود . با این وجود جواب داد:

- جواب رد دادن!

علی غمگین شد . انگار که دلیلی منطقی برای این حال دگرگون هامون پیدا کرده باشد . غافل از اینکه نمیدانست چه در دل دوستش میگذرد!

هامون نفسی عمیق کشید که بغضش تبدیل به اشک نشود . تمام غصه‌هایش خشم شد . اما دردی که در سینه اش داشت هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد . انگار که قلبش توان تپیدن نداشت!

- من شرمندم . نمیدونستم . چه احمقیم که خوشحالمو اینجوری جازدم . هامون من اصلا...!

هامون بی حوصله گفت:

- مهم نیست!

دستی به صورتش کشید و به زور گفت:

- ایشالا که خوشبخت بشی . من برم یکم کار دارم.

علی با نگاهی پشیمان هامون را بدرقه کرد . هامون اما آنقدر در همشکسته بود که نمیتوانست ظاهر سازی کند . حالا حتی عشق و امیدهم در دل نداشت ! هر طور بود باید وصلت با چراغی ها را به هممیزد!

آبان ۰۸۷۲

از عصر رباب را در زیرزمین زندانی کرده بودند . احمد از خانهبیرون زده بود . اعظم بی ن پله های خانه در رفت و آمد بود . صدایداد و فریاد رباب یک لحظه هم قطع نمیشد . اعظم آنقدر گریه کرده بود که چشمهایش به قرمزی میزد . ذبیح لباس های پلو خوری اش را پوشیده و

منتظر نشسته بود. کت و دام ن سفید رنگ و بی قواره ای همت ن اکرم کرده بود. میگفت که صدر برایش خریده است. چقدر اکرممتنفر بود از آن لباسی که دست کم دو سائز از خودش بزرگتر بود و آنقدر زشت بود که دل میزد! نگاهی به خودش در آینه انداخت. رنگبه صورت نداشت و حتی آرایشی هم روی صورت سفید و رنگ پریده اش ننشسته بود. همیشه آرزویش بود وقتی که عروس شد ر ژ قرمزبزند. اصلا برای همین عروس شدن را دوست داشت! آن هم بعد از بازیگر شدن. آرزوی تو ر سفید و بلند و پیراهنی بلند و دنبالهدار با آستین ها و دامنی پفی داشت! اما برای امشب حتی ابروهایپیوندی اش هم دست نخورده بود. دامنی که قرار بود تا سر زانویشباشد به خاطر گشادی و بزرگی بیش از حد آن تا مچ پا آمده بود.

سرشانه های کتش هم افتاده بود و او به اجبار آستینهای کتش را تا زده بود!

به خودش قول داد که خونسرد باشد اما با زندانی شدن رباب تما مانرژی اش تحلیل رفت. شاید انتظار داشت دقیقه ی آخر رباب فراریاش دهد! حتی الان به دیدن آن پسر ک از خود راضی صدر هم راضی بود. به فرار کردنی که یک هفته ی تمام در مغزش فرو کرده و اوسر باز زده بود. چقدر محتاج هوای تازه بود! چقدر محتاج بود که حداقل به حیاط برود. اما درست لحظه ای قبل که ذبیح در خانه را قفلکرده و اعظم را هم به حیاط فرستاده بود تما م امی د اکرم تبدیل به یاسشد.

ساک لباسها و کوله اش آماده بود اما راه ف رار را نمیدانست! س اعزاز

۶ عصر گذشته بود، چرا نفسهایش تنگشده بود؟ انگار که هر چه هوارو به تاریکی میرفت ترس بیشتر در دلش رخنه میکرد. آن لحظه حتی به احمد هم امید داشت! که بیاید و تما م نابرداری هایش را تمامکند. یکی باید می آمد و او را نجات میداد! کاش کسی بیاید!

ساعت ۳ شب بود که صداهایی از بیرون اتاق شنید. خودش را به درچسباند، صدای صدر و ذبیح را میشنید. کمی بعد تر صدای مردی دیگر که به نظرش ناآشنا بود. شناسنامه اش روی میز اتاق خودنماییمیکرد. قرار بود نام صدر آن را سیاه کند! احساس میکرد تما مانرژی اش تحلیل رفته است. فقط یک معجزه میتوانست زندگی اش رازیر و رو کند!

در اتاقش باز شد و اعظم خودش را داخل انداخت. اکرم به سمتشرفت:

- اینجا چیکار میکنی؟
- بابا در و باز کرد من سریع پریدم تو. مامان داره تو زیرزمین گریه میکنه.
- چشمهای به اشک نشسته ی اعظم خون به دلش میکرد. او را درآغوش کشید و بی اراده گفت:

- بیرون چند نفر نشستن؟
- ۸ نفر - .
- بابا در و قفل کرد؟ اعظم سر تکان داد:
- آره. تا همه اومدن تو در و قفل کرد.
- اکرم لبهایش را با زبان تر کرد و روی دو زانو نشست تا هم قداعظمشود:

- کلید و کجا گذاشت؟ تو جیبش؟
- اعظم کمی فکر کرد و اکرم عجله داشت برای دانستن! ثانیه ها برایشغنیمت بود و هر لحظه امکان داشت ذبیح سر از اتاق در بیاورد.
- بالاخره اعظم به حرف آمد:

- نه گذاشتش بالای طاقچه توی پذیرایی.
اکرم نف س عمیق کشید و گفت:
- خب یه کاری برام میکنی؟
- چیکار؟
- بابا رو صدا کن بیاد اینجا. بعد که بابا اومد برو یه جوری از طاقچهکلید رو بردار.
حواست باشه کسی نبینه. باشه؟
- اعظم سر تکان داد. اکرم خودش را برای دعوا و جنجال آماده کرده بود. دقیقه ای بعد ذبیح وارد اتاق شد:
- چیه؟
- اکرم تمام شجاعتش را جمع کرد:
- من نمیخوام عروسی کنم. اینو جلوی همه میگم.
ذبیح در اتاق را بست و به اکرم نزدیک شد:
- یه کاری نکن انقدر بزنمت که...
اکرم میان کلامش پرید:
- اونا که تو پذیرایی نشستن چی میگن اونوقت؟!
ذبیح دندان روی هم سایید. به سمت در رفت:
- خفه خون بگیر تا پیام دنبالت.
اکرم دل دل میکرد که بیشتر نگهش دارد اما همان موقع اعظم رسید.

نف سراحی کشید و تا وقتی که ذبیح برود حرفی نزد . با رفتنش به حرف آمد:

- آوردی ؟

اعظم کلید ها را بالا گرفت . انگار که جان تازه ای به رگهای اکرم تزریق کرده باشند . نفس راحتی کشید و کلید ها را قاپید . کیف و کوله اش را چنگ زد و روسری سفیدی که گوشه ای بود برداشت و سر کرد . شناسنامه اش را از روی میز برداشت و لب زد:

- اعظم به مامان بگو من رفتم . بهش زنگ میزنم باشه ؟ صدای ذبیح را شنید:

- الان شناسنامه رو میارم .

نرسیده به در اتاق یخ بست . خواست عقب گرد کند که صدایی دیگر از ذبیح شنید:

- حاج آقا قرار بر این شد که قبلش حساب کتاب کنیم دیگه .

صدا دور تر شد انگار که سر معامله به مشکل خورده بودند . فرصت را غنیمت شمرد . حتی یک ثانیه هم صبر نکرد . نیم نگاهی به اعظمانداخت و به سمت در رفت . قلبش تند میزد . انقدری که ترس داشت هر لحظه که نکند از سینه بیرون بزند ! کلید را در قفل چرخاند و صدایی از در بلند شد که همان لحظه مصادف شد با صدای ب م صدر!

- من که فرار نمیکنم . خطبه ی عقد خونده بشه بعد حساب کتاب میکنیم .

اکرم خدارا شکر کرد و لحظه ی آخر صدای صدر را شنید که حرفش را ادامه میداد:

- اصلا من عروس خانوم رو هنوز ندیدم!

همین حرف کافی بود تا به پاهای بی جان و سُس ت اکرم جان تازه ایتزریق شود . اعظم پله ها را پایین رفت و کنار در زیرزمین چمباتمه زد . اکرم به سمت در خروج میرفت که

در لحظه ی آخر فکری بهسرش زد و پله های پشت بام را بالا رفت . آنقدر تند که چند بارپاهایش بی رمق پیچ خورد و چیزی تا پرت شدنش مانده بود!

به پشت بام رسید و نگاهی به اطراف چرخاند . بدون فکر روی پشتبام خانه ی کناری پرید و از روی آن هم به سمت بعدی کشیده شد.

اکرم اطرافش را نمیدید فقط دنبال راه فرار میگشت اما چشمهای منتظرو به خون نشسته ی هامون دخترک را رصد میکرد . به پاهایش تکانیداد و خانه ها را دنبال کرد . باور نمیکرد که چشمهایش درست میبیند! باور نمیکرد که او را واقعا میبیند! با وجود تاریکی هوا ام آن لب ا

س

سفید چیزی نبود که متوجهش نشود!

پاهای او را دنبال میکرد و تقریبا میدوید . هر چه بود سکوت شب بودو دخترک هراسانی که بی توجه میدوید . سنگینی ساکی که روی آرنجانداخته بود دستش را آزار میداد . مطمئنا رد قرمزروی پوس تسفیدش مانده بود . اکرم تا جایی رفت که دیگر راه پیش روی نداشت.

او مانده بود و درختی که تا پشت بام بالا آمده بود . ارتفاع خانه ی یکطبقه ای که رویش ایستاده بود آنقدر زیاد نبود . نگاهی به پشت سرش انداخت فقط به اندازه ی سه خانه دور شده بود . وقت تردید نبود . در تصمیمی ناگهانی خودش را به درخت رساند و پرید . جیغی از ترسکشید و چشمهایش را بست.

لحظه ای طول کشید تا نفسش بالا بیاید و بتواند چشم باز کند . او ندید که هامون هم نفس در سینه حبس کرده است . ندید که چقدر چشمهایشنگران شده بود .

دستش را به تنه ی درخت میکشید و پاهایش را تا جایی که میتوانستدو ر درخت محکم کرده بود که لیز نخورد . ک ف دستهایش میسوخت ودامنش کمی بالا رفته بود تا جایی که تنه ی درخت روی ساق پایش ر دزخم به جا میگذاشت .

زمانی که خودش را به پایین درخت رساند هامون همان جا منتظرشبود . هنوز هم چشمهایش قرمز بود اما در آن تاریکی شب اگر نمیتوانست آن را بخواند . نگاهش میکرد و مات مانده بود که او آنجاچه میخواهد ! خواست قدم بردارد که هامون به حرف آمد:

- فکر نمیکردم فرار کنی!

اکرم راه نرفته را برگشت . دلهره داشت که کسی دنبالش نکند و ازطرفی هم دوست نداشت تا جواب دندان شکنی به او نداده است از آنجا برود!

- به خاطر تو و رضای ت خدا بوده ! اگه مقدسات یاریم کنن میرم و

پیدامم همیشه!

هامون طعنه هایش را نشنیده گرفت . قدمی به سمتش برداشت . دستبه جیبش برد . انتظار نداشت که برود . اصلا نمیدانست چقدر درجیبش پول دارد . از خوشی بود یا اینکه خیالش راحت شده بود ؟ دستش را بیرون کشید ده اسکناس هزار تومانی از جیبش بیرون کشید . تمام دارایی اش همین بود . آن را به سمت اکرم گرفت:

- اینو بگیر .

اکرم ابرو در هم کشید . پس انداز خودش از این هم کمتر بود اما دوست نداشت از او پولی قبول کند!

- لازم نکرده!

هامون ابرو در هم کشید . گستاخی این دختر عصبی اش میکرد:

- نگفتم نظر بده! بگیر! به خاطر ما داری میری!

اکرم پوزخند زد:

- به خاطر خودمه! من به خاطر خوش اومد کسی کاری انجام نمیدم.

هامون قدمی دیگر جلو گذاشت و بی توجه حرف خودش را زد:

- همین قدر دارم . یعنی نمیدونستم قراره فرار کنی و گرنه یه فکرم بهتر میکردم.

- گفتم که نمیخوام!

- بگیر حرف نباشه!

- کنیزتم که بدون حرف چشم بگم؟

نگاهش شرور بود و از آن فاصله هامون به خوبی کله شقی اش را میدید! هنوز هم حال و

روزش بد بود . هنوز هم یاد فاطمه در سرش رژه میرفت اما احساس میکرد به این دختر

مدیون است! باید آنجا

میماند تا به سلامت جایی برسد.

- کجا میخوای بری؟ تا به جایی میبرمت.

اکرم نگاهی به کوچه انداخت و خواست جوابی بدهد که صدای نعره یذبیح را شنید که نامش را صدا میزد. رنگ از صورتش پرید لعنت بهوراجی هایش که تمامی نداشت! خواست فرار کند که هامون دستروی دهانش گذاشت و دستی دیگر را حلقه ی شانش کرد. او راجایی در سایه ی درخت به دیوار چسباند و سعی کرد با بدن خودشمخفی اش کند. صدای پاها را میشنیدند اما هیچ کدام چیزی نمیدیدند.

نگاهشان در هم گره خورده بود. نور کم جان خیابان از لابه لایشاخه های درخت سرک میکشید و یکی از چشمهای اکرم را روشن میکرد. چشمهای هامون غرق آن نگاه شده بود. چشم مهایش را میدی دو

نمیدانست چه رنگیست. چیزی شبیه به مشکی اما با نور چراغ و روشن شدنش به خوبی میتوانست رنگ سرمه ای را در آن دو چشم ممسوخ کننده ببیند. شاید هم سرمه ای نبود. شاید آبی تیره بود. شاید هممان مشکی با رگه های آبی.

چشمهایش هنوز میچرخید که اکرم سرکی به پشت سرشان کشید و دریک لحظه جوری به سینه ی هامون کوبید که او را از فکر و خیالات بیرون کشید. هنوز هم درگی ر رنگ آن چشمها بود ولی ابروهای گره کرده ی اکرم او را به خود آورد و سر پایین انداخت. به خودش لعنتفرستاد. چه کرده بود؟! دستی به ریشش کشید! اکرم آنقدر هراسان بود که به چیزی توجه نکند. نگاهش را چرخاند و با سریع ترین حالتی که میتوانست گفت:

- با ر آخرت باشه جلوم سبز میشی پسر حاجی!

- پولو بگیر!

هنوز هم عذاب وجدان داشت و نگاه میدزدید. آنقدر وجود اکرم پُر از ترس بود که توجهی به حال و احوالات او نکند. ساک را روی دستش جا کرد و با ابروهای در هم گره شده اش گفت:

- بگیرم که هر چی آنگ بهم چسبوندی درست از آب در بیاد؟ که بگیدختره پول گرفت تا رفت؟

هامون حوصله ی کلنجار رفتن نداشت. به خصوص که حال و احوالش هم رو به راه نبود!

- نه تو منو میبینی نه من تورو! داد و قال نداره. بگیر و برو!

- نمیخوام! باشه جیبیت لازمت میشه.

بدون خداحافظی یا گفتن کلامی از هامون دور شد. هنوز کامل فاصلهنگرفته بود که هامون به سمتش خیز برداشت و اسکناس ها را از لایزی پ نیمه باز مانده ی کوله اش به داخل پرت کرد. دو چشم هامونحرفی جدا از خودخواهی و قضاوتهای عجولانه ی این چند وقتاخیرش داشت! انگار که رن گ قدردانی گرفته بود، کمی هم احترام!

هامون عقب عقب رفت و تکیه به دیواری زد که چند دقیقه ی قبل اکرم به آن تکیه داده بود. دوباره به یاد کار احمقانه اش افتاد و زیرلب چیزی شبیه به فحش زمزمه کرد! بد و بیراه به خودش میداد و حرص میخورد! چشمهای این دختر... سرش را تکان داد تا فک ر آنچشمها از سرش بیرون برود. نگاه از آن نقطه ای که نام اکرم رایدک میکشید گرفت. آنقدر چشم دوخت که از مقابل نگاهش محو شد.

پاهایش توان حرکت نداشت. هنوز هم همان جا مانده بود. بزرگترینمشکل زندگی اش حل شده بود اما نه عشقی داشت و نه امیدی، و نه حتی فاطمه ای!

تسیبش شاه مقصودش را از جیب بیرون کشید، چادر سیاه عریصورت سبزه ی فاطمه را قاب گرفته بود را به یاد آورد، تصویریکه هیچ وقت از ذهنش پاک نمیشد. تسبیحی که هدیه ی او بود وهامون طاقت نمی آورد که میان انگشتهایش باشد، طاقت نمی آوردتسبیح را ببیند و به یاد علی و فاطمه نیفتد! چشمهایش پُر آب شده بودو او جان میداد که گونه هایش خیس نشود. دستش را با حرص بالا برد. همان جا، همان لحظه از شَر تسبیح راحت میشد. همان جا آنرا رها میکرد! انگشتهایش محکم دور تسبیح پیچیده شده بود. دندانروی هم میسایید. نگاه به تسبیح سبز رنگ انداخت و تصمیمش را گرفت!

اکرم پشت سر هم قدم برمیداشت. حتی لحظه ای مکث نمیکرد کهمبادا از ذبیح خبری شود، یا احمد او را ببیند و گیر بیندازد، شاید همصدر سر راهش سبز شود. از این فکرها وحشت زده میشد و تند تر قدم برمیداشت. سر خیابان اصلی که رسید نگاه به ماشینهای در حالگذر انداخت و بالاخره برای یکی از آنها دست بلند کرد. با ترس ولرز سوار شد.

پیرمرد مو سفیدی که روی ش بلندی داشت با دیدنشمهربان لب زد:

- کجا میری بابا جان؟

انگار که قوت قلب گرفته باشد. آدرسی را زیر لب زمزمه کرد و تکیه اش را به صندلی داد.

لحظه ای پلک بست فقط به اندازه ای که کمی

نفسش جایی د. ن ف س عمیقی کش ید ت ا ب وی آزادی را احساس کن د.

نمی‌کرد از آن مهلکه جان سالم به در برده باشد.

زی پ نیمه باز کوله اش را تا انتها باز کرد. نگاهش به هزار تومانیهای جا خوش کرده داخل کیفش افتاد. ابروهایش در هم رفت و عصبانی شد. اسکناسها را میشناخت، درست ۰۱ هزار تومان بود!

اگر کمی شجاعت داشت برمیگشت و تمامشان را به صورت هامونپرت میکرد. اسکناسها میان انگشتانش مچاله میشد و سعی میکرد حرصش را پنهان کند. با این وجود نرفس عمیق دیگری کشید و شیشه

ی ماشین را کمی پایین داد. به سرش زد که تمامشان را پخش خیابان کند اما لحظه ای به موجودی ته کیفش فکر کرد و منصرف شد.

مطمئن او را دیگر نمیدید و مطمئناً نمیفهمید که از این پولها استفاده کرده است یا نه!

با این افکار کمی آرام تر شد. اسکناسها را به کیف برگرداند و منتظر ماند تا به جایی که آدرس داده بود برسند. نیم ساعت بعد مقابلخانه ای آشنا ایستاده بود. دلهره داشت اصلاً نمیدانست قبولش میکنند؟ آواره ی خیابان نشود؟! قدمی به جلو برداشت و دستش را روی زنگ گذاشت. صدای بم مرد به گوشش نشست:

- بله؟

لبهایش را باز کرد و در کمال ناامیدی زمزمه کرد:

- اکرم!

در از هم باز شد به محض ورودش به حیاط کتایون را دید که دوان

دوان به سمتش می آید و پشت سرش بهم ن مصباحی . با دیدن سر و وضع اکرم نگران شدند:

- چی شده ؟

صدای بهم ن بود . اکرم تمام خودداری اش را از دست داد . تمام غصههایی که در دلش انبار کرده بود و تمام حرص و عصبانیتی که اینمدت با او عجین شده بود ! نفهمید چه شد که زودتر از آنکه لغات برزبانش جاری شود ، گونه هایش از اشک خیس شد!

فصل دوم

با حرص کفشهایش را از پا در آورد ، سعی کرد لبخندی روی لببیاورد یا حداقل آن اخ م نشسته روی صورتش را پس بزند اما موفقنبود . وارد خانه شد و بلافاصله با صورت مادرش رو به رو شد:

- سلام . دیر کردی.

آور کتش را از تن بیرون کشید و هانیه به سمتش دوید:

- سلام خسته نباشی.

جواب سلامشان را داد و همانطور که کتش را به سمت هانیه میگرفت توضیح داد:

- یکم کار داشتم!

هومن از اتاقش بیرون آمد و با دیدنش یک لنگه ابرو بالا انداخت:

- به سلام ! احوال آقای بزن بهادر!

هامون چشم غره ای به هومن رفت و به سمت اتاقش قدم برداشت، هانیه پرسید:

- شام نمیخوری!؟

عصبی بود و این چیزی نبود که از چشمان خانواده اش دور بماند.

تنها به گفتن "نه" بسنده کرد. دکمه های پیراهنش را با یک دس تبار

کرد و به سمت پنجره رفت. حال و هوای سرمازده ی باغچه و استخ ر خالی از آب کمکی به

عصبانیتش نمیکرد. اصلا جایی را نمیدید. تما م فکر و ذهنش دنبال آن دختر ک گستاخی

بود که هر بار هد ف طعنهایش میشد!

آن خال هلال ی لعنتی را کجا دیده بود؟! آن چشمها... آن چشمها!

لحظه ای پلک بست. تما م دکمه هایش باز شده بود اما حوصله ی در آوردنش را نداشت!

دو دستش را به شانه قلاب کرد با خودش زمزمهوار گفت:

- فکر کن! فکر کن!

دوباره به یاد خواه ر شاران افتاد و مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد سریع

لباسهایش را با لباسهای راحتی عوض کرد و از اتاق بیرون زد. هومن مقابل تلویزیون

نشسته بود و مادرش میوه پوست می کند و به دستش میداد. هانیه هم سمت دیگر ر

مادرش نشسته و نگاهش به صفحه ی موبایل بود.

به محض ورود هامون مادرش با ر دیگر لبخند زد:

- یه چایی بیارم؟

هانیه نگاه از موبایل گرفت:

- تازه دمه. بریزم؟

هامون سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. دوباره هر کسی مشغول کار خودش شد. هامون نیم‌نگاهی به سمت هانیه انداخت. نمیدانست از کجا شروع کند! دستهایش را روی سینه قلاب کرد و در نهایت سکو تیبانشان را شکست:

- کار پیدا کردی؟

هانیه سرش را بالا گرفت. چشمهای هامون منتظر جواب بود. ایننگاه هر کسی را دستپاچه میکرد اما شاران برایش خط و نشان میکشید! هانیه کمی معذب شد. روی مبل خودش را بالا کشید و من من کنان جواب داد:

- آره. البته موقته. اصلا نمیدونم که خوشم میاد ادامه بدم یا نه.

دستی به موهای بلندش که با کش پشت سر بسته بود کشید. هنوز همابروهای هامون گره داشت!

- چه کاری هست؟

هومن همانطور که برش سیب را از دست مادرش میگرفت نگاه بههامون دوخت. آخرین باری که برادرش را عصبانی دیده بود به یاد نمی‌آورد. همیشه صبور بود حتی در مقابل هادی و زیاده‌خواهی‌اش! هانیه جواب داد:

- انگلیسی درس میدم. یه آموزشگاهیه که اعظم اونجا کار میکنه.

دوستم!

توجه هامون جلب شد به نقطه‌ی مورد نظرش رسیده بود:

- دوستت؟ تازه اسمش و میشنوم.

- چطور نمیشناسیش . از خونه ی قدیمیمون باهات دوست بودم .
- قابل اعتمادی ؟ جای بدی نباشه ؟ هانیه لبخند زد:
- خیالت راحت آموزشگاه معتبریه . اعظم دختر خوبی . ماما دیدتش . مگه نه ماما ؟
- رو به سمت زهره کرد . همانطور که مادرش از جا بلند میشد و بابشقا ب میوه های پوست کنده به سمت هامون قدم بر میداشت ، جوابداد:
- آره من دیدمش . فکر کنم بشناسیش . دو تا کوچه با هم فاصله داشتیم .
- بشقا ب میوه جایی نزدیک ی هامون روی میز قرار گرفت:
- برم یه چایی بریزم.
- زهره به سمت آشپزخانه میرفت که هانیه از جا بلند شد:
- من میریزم!
- ذه ن هامون درگی ر آدرسی که داده بودند شد ! در همان حال سریع گفت :
- فامیلیش چیه ؟
- زهره رفت و هانیه دوباره سر جایش نشست:
- چراغی . شاید برادرش و بشناسی . اسمش احمد بود و یه خواهرم.

هامون نشنید ، گر شد ، همان " چراغی " برای به هم ریختن ذهنش کافی بود . انگار که در خواب قدم بردارد ، یا پتکی سنگین به سرش کوبیده شود . احساس درد میکرد . جایی در قلبش ، جایی در مغزش ، مرکز درد را پیدا نمیکرد ! هر چه بود او را به روزهای نحس گذشتهای میبرد که فراموش کرده بود . که این نام را ، که اکرم را ، که هرچه رنگ و بویی از این خانواده داشت را به دست فراموشی سپرده بود ! سعی کرده بود جلو برود ، آنها را پشت سر بگذارد . محله را ، خانه قدیمی را ، مغازه ی ته بازار را ... همه را فروخته بود تا حتی بهاندازه ی سرسوزنی او را به یاد گذشته نیندازد !

چقدر کم حافظه بود ! مگر میشد آن رنگ چشمها و آن خال هلالی را از یاد ببرد ؟ مگر میشد اکرم چراغی را ، آن زبان تند و تیز را ، آنطعنه هایی که تازه معنی و مفهومشان را میفهمید فراموش کند ؟ هانیه توضیح میداد و هامون نمیشنید . هومن نگاهش میکرد ، انگار که در صورت برادرش دنبال گمشده ای میگشت . از همه جایی خبر بود ! باز هم هامون سپر بلا شده بود و نگذاشته بود کسی بوی از جریان ات

پدرشان ببرد ! باز هم خودش را مقابل خواهر و برادر کوچکشانداخته بود و حالا ترکش های گذشته انگار که به درد آمده بودند .

مادرش با سینی چای وارد شد و آن را اول از همه مقابل هامون گرفت

. هانیه ساکت شد و به چشمهای شیشه ای هامون خیره ماند . اما هامون نمیدید . زهره صدایش زد و جوابی نشنید . نگران شد و با ردیگر صدا زد . هانیه از جا بلند شد و مقابلش قرار گرفت . هامون خیرگی نگاهش را از فضای رو به رویش گرفت و صدایش را صاف کرد . خواست جوابی بدهد که نشد . از جا بلند شد و تنها زمزمه کرد :

- من باید تا به جایی برم .

مادرش نگران شد:

- کجا؟ این وقت شب؟!

هامون تنها سر تکان داد و بی توجه به سمت اتاقش قدم برداشت.

هومن که تمام مدت نگاهش میکرد از جا بلند شد. هنوز سینی چایمیان انگشتهای

مادرش جا خوش کرده بود. از کنار هانیه ی مات و مبهوت هم رد شد و خودش را به اتا

ق هامون رساند. لباسهایش را

برمیداشت، بی حواس بود. هومن به حرف آمد:

- خوبی؟

- آره!

ابروهایش گره نداشت. انگار که به کل تمام انرژی اش تحلیل رفته بود. هومن

مقابلش ایستاد:

- چی شده؟ منم باهات پیام؟

هامون لحظه ای جا زد. روی تخت نشست و لباسهایش را رها کرد.

سرش را بی ن دستها گرفت و نفسش را رها کرد، سعی میکرد آرام باشد و فکر کند!

کجا برود؟ چه بگوید؟ هومن کنارش نشست:

- شاران رزمجو چجوری میشه که خواهر اعظم چراغی میشه؟!

هامون دوباره از جا بلند شد و هومن ادامه داد:

- من اصلا اعظم رو یادم نمیاد. تو میشناسیش؟

کنجکاو به صورت هامون خیره شده بود . هامون اما بی توجه مشغو للباس پوشیدن بود . بار دیگر هومن با لودگی به حرف آمد:

- اگه دیده بودمش حتما یادم میموند . اون چشمای مشکی و اونصورت... .

قبل از آنکه جمله اش کامل شود چشم غره ی هامون ساکتش کرد.

- خب بنده خدا چشم داره منم چشم دارم میبینم دیگه . وقتی دیدم بگمندیدم ؟

لباسهایش را پوشید و سوییچش را برداشت . به هومن نیم نگاهیانداخت و زمزمه کرد:

- مواظ ب نگاهت باش!

- نه از اونجور نگاهها . از اونایی که ایشالا ختم به ازدواج میشه!

هامون توجهی به لودگی کلام برادرش نکرد . از اتاق بیرون رفت . مادرش نگران بود:

- چیزی شد یه دفعه ؟

- نه . میرم تا یه جایی و برمیگردم.

وقتی نمیخواست حرفی بزند امکان نداشت کسی بتواند حرف از دهانش بیرون بکشد . به خصوص که ابروهایش طرح اخم داشت و جدیتش اجازه ی پیشروی نمیداد ! خانواده اش را پشت سر گذاشت و پله ها را پایین رفت . سوار ماشینش شد ، هنوز نمیدانست کار درست چیست!

هنوز نمیفهمید رفتنش کمکی به این کلافگی اش میکند ؟ تنها مطمئن بود که این بار طعنه های شاران بی جواب نمی ماند!

ماشین را سر کوچه نگه داشت و نگاه نگران مادرش را روی خود احساس کرد . اعظم از صندلی عقب به حرف آمد:

- خوش گذشت مرسی.

دستش به سمت دستگیره ی در میرفت که صدای مادرش که رو بهشاران حرف میزد متوقفش کرد:

- نگاهم پشت سرته . همش میگویم این دختر تنها چجوری داره زندگیمیکنه.

شاران دستی به موهای شرابی اش کشید و نگاهی در آینه ی جلو به صورتش انداخت:

- برج امنیت داره . هر شب دو نفر نگهبان پایینه . نگران چی هستی ؟

- کدوم مادریه که نگران نباشه ؟

صورت چروک افتاده ی رباب خبر از گذر عمر میداد . با وجود

شاران و پولی که هر ماه به حساب رباب میریخت احتیاجی به کار سخت همیشگی نداشت . اما

هنوز هم اثرات گذشته روی انگشتهایش بهخوبی مشخص بود.

دستهایش را میان انگشتهای کشیده و لطف خودش گرفت:

- اگه قبول میکردی با من زندگی کنی نه تو نگرانی داشتی و نه من!

- چه حرفا میزنی . شوهرم و ول کنم کجا پیام ؟

- طلاق میگیری!
- رباب لب گزید:
- این حرفارو نزن!
- شاران نفسش را بیرون فرستاد . کلافه بود . اعظم به حرف آمد:
- شوهرشو ول کرد ، پسرشو چیکار کنه ؟
- پسری که تا این سن نتونس ته باش ه دس تی ب ه زن دگیش بکش ه هم ونبتر
- که تنها بمونه بلکه عقلش سر جاش بیاد!
- رباب چادرش را روی سر جابه جا کرد:
- بسه از این حرفا نزنید . نمیای تو ؟
- خودش جواب را میدانست اما هر بار میپرسید:
- نه ! اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزن.
- یه بارم شده پا بذار تو خونه ای که خودت گرفتی.
- اون خونه مال توئه . منم دیدنیارو دیدم . نیازی نیست پا به اون خونهبذارم.
- رباب سر به زیر انداخت . دستی به صورت شاران کشید و مهربانلب زد:
- تند نریا.
- شاران سر تکان داد . هر بار که از رباب جدا میشد غم به دلش مینشست . اگر فقط کمی خودش را از ذبیح جدا میکرد شاران او راروی سرش میگذاشت . مادرش بود و تنها امی د زندگی اش . اما اینکنا ر ذبیح بودنها باعث میشد شاران هر روز بیشتر کناره گیری کند.

برای دیدن مادرش نتواند هر لحظه که دلش میخواست برود . دلشمیگرفت از این دور بودنها و کسی دردش را نمیفهمید!

رباب از ماشین پیاده شد و اعظم سریع لب زد:

- بعدا میام پیشت جریان امروز و درست و حسابی برام تعریف کن.

از سر صحنه که دگم کردی!

شاران اخم کرد:

- چیزی واسه تعریف کردن نیست . برو مواظب خودت باش . اگهچیزی خواستی... .

حرفش کامل نشده بود که اعظم گفت:

- چیزی بخوام کار میکنم خودم میخرم . نگرانیت واسه چیه ؟

از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد . شاید شاران هم به درد مادرش دچار شده بود . نگاه

نگران رباب دنبال شاران بود و نگاهش اراش همبه

ماجرای خوبی های اعظم ! باید نگران میشد نباید !؟

آنقدر ایستاد تا آنها وارد خانه شدند . چند سالی میشد که از آن محله یمنفور اسباب کشی

کرده بودند . شاران خانه خریده بود و ذبیح هم بدون هیچ حس عذاب وجدانی در آن خانه

ماندگار شده بود . وقتی کهرباب راضی بود و سکوت میکرد شاران که نمیتوانست حرفی

بزند. آنجا را به نام مادرش زده بود تا شاید یک درصد زحمتهایی که برایشکشیده بود را

جبران کند!

مسی ر خانه را در پیش گرفت . آن کوچه حتی از آن فاصله هم انگاررنگ و بوی ذبیح را

داشت ! احساس خفگی میکرد ! کمی شیشه اشرا پایین کشید سرمای زمستان حالش را جا

آورد . صدای ضبطش را کمی زیاد کرد . خواننده با تمام انرژی اش میخواند و شاران هم سعی میکرد تمام افکار ناراحت کننده را از سرش بیرون کند . مادری که کنارش نبود و خواهری که انگار با تمام کمکهای او مخالف بود و سرجنگ داشت ! برادری که خیلی وقت بود نداشت و پدری که ذره ایامید به او و دست نوازشگر معروف و پدرانہ اش نداشت ! از طرفی هم هامونی که او را نمیشناخت و چقدر خوشحال بود که نمیشناخت!

هدف تمام کینه هایش شده بود و خوشحال تر میشد اگر او را نمیدید و به کل از زندگی اش بیرون میرفت . کافی بود به اندازه ی یک هفته مسعودی را تحمل کند که کار فیلمبرداریشان تمام شود . آنوقت هم مسعودی و هم هامون را برای همیشه از ذهنش بیرون میکرد!

نفسی گرفت و فرمان را چرخاند . آنقدر ذهنش درگیر بود که خیابانرا اشتباه آمده بود . کمی طول کشید تا به خانه برسد . ساعت از ۰۰ گذشته بود . مقابل در پارکینگ ایستاد و منتظر ماند که در باز شود.

از بی ن شیش ه ی نیم ه ب از ماش ینش ص دایی ب ه وحش ت ان داختش.

صدایی

که تا چند دقیقه پیش آرزو میکرد برای همیشه از زندگی اش دور شود

!

- اکرم چراغی!؟

سرش به سمت صدا چرخید و با چشמהایی که بیش از حد معمول گشاد شده بود نگاهش به هامون با آن ابروهای در هم رفته و خشمی که تا آن روز ندیده بود ، افتاد ! دستهایش از روی

فرمان سُر خورد . در باز شده بود لحظه ای به سرش زد سریع وارد خانه شود و بعد هم برای همیشه تمام راه های ارتباطی اش با آن مرد را از بین ببرد و دوباره بی ن جمعیت ، بی نام و نشان گم شود . اما بی اراده دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت و آن را باز کرد . اگر م ۰۸ ساله شاید از او و خانواده اش فرار کند اما شاران قرار نبود ضعیف باشد!

پیاده شد و با خونسردی در ماشین را بست . شاید مانور خونسردیمیداد ! چون خودش میدانست درونش چه آشوبی برپاست ! تکیه اش را به در بسته داد و نگاهی از بالا به پایین به هامون انداخت و لب باز کرد:

- ش ب شما هم بخیر آقای صدر ! دنبال گمشدتون میگردین ؟

- خودتو به اون راه نزن!

چه شده ب و د که از لحن مودبان ه و جمع بستن افعال به این هم ه خودمانی حرف زدن رسیده بود ؟!

- متوجه نمیشم ! عادتتون ه که نص ف ش بی دم خون ه ی م ردم بری د ؟ اونم

با توپ پُر ؟!

هامون به خودش آمد . کمی از عصبانیتش کم کرد و سعی کرد مثل شاران خونسرد باشد . دستهایش را روی سینه قلاب کرد و سرش را پایین انداخت . برای لحظه ای به کفشهایش خیره شد تا شاید کمی آرامتر شود و در نهایت سر بالا گرفت . نیم نگاهی به شاران انداخت .

نمی‌توانست به او چشم بدوزد! برایش عجیب بود، آن دختر بچه کجا و شارانی که مقابلش ایستاده بود کجا! شاید جایی در پَس ذهنش او را تحسین میکرد! اما دوست نداشت حرفی از آن به میان بیاورد!

- خیر همچین عادت‌ی ندارم! در واقع کم برام پیش میاد که یه آدمی رواز گذشته بینم! شاران خودش را به آن راه زد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ببخشید من و شما گذشته‌ی مشترکی داریم؟ هامون از خنده‌ی فروخورده‌ی او که کمی چاشنی حرس و عصبانیتهم داشت، گوشه‌ی چشمش چین افتاد.

- شواهد اینجوری میگن!

- به یاد نیارمتون. باید به خاطرش عذر خواهی کنم؟ هامون قدمی جلو گذاشت. شال عقب رفته‌ی شاران خال هلالی اش را در معرض دید گذاشته بود. هامون سری تکان داد و از نگاه کردن به آن شرابی‌های نافرمان خودداری کرد. فقط اشاره‌ی او به شقیقه‌ی شاران کرد و جواب داد:

- از هر چی هم بگذریم فکر نمیکنم بشه توجیهی واسه این نشونه آورد!

دست شاران بی اراده به سمت شالش رفت و آن را تا نزدیک‌ی شقیقه‌اش آورد. هامون نف سرحالتی کشید. حداقل موهایش کمتر مشخص بود!

انگار که تنفسش فقط به آن چند تار مو بستگی داشت! برو در هم کشید و حالت جدی تری به خودش گرفت:

- جای انکار نمونده!

شاران خودش را نباخت! ترجیح داد بحث را عوض کند:

- وقتی گفتین آخرین دیدارمونه میدونستم نباید به حرفتون اعتماد کنم. الانم اگه اجازه بدین باید برم.

هنوز در ماشین را باز نکرده بود که هامون به حرف آمد:

- رفتن چیز بیرو عوض نمیکنه. از این نشونه هم که بگذریم نشونههای دیگه ای هست که همه چی رو ثابت میکنه!

مثلا آن چشمها، آن رن گ منحصر به فرد و آن نگاهی که هنوز همسرکش ی سالهای قبل را داشت. چقدر بی دقت بود که او را به یادنیاورده بود. طعنه هایش، لحن پُر حرص کلامش، آن چشمها، آنچشمها، آن چشمها...

شاران نگاهش را به صورت هامون میخ کرد. تمام خونسردی اش را از دست داد:

- خلاف شرع و دین نیست که تو صورت زن غریبه انقدر زل بزنید تا تمام نشونه های ریز و درشتش رو کشف کنی؟!!

نوبت هامون بود که خونسرد شود و جوابش را در آرام ترین حال ممکن بدهد:

- گفتن اینا فرقی تو اصل ماجرا نداره!

- اشتباه گرفتید. من اون شخصی که مد نظرتونه نیستم!

- یعنی میخوای بگی یه خواهر به اس م اعظم نداری؟ یا یه برادر بهاس م احمد! لازمه اس م پدرتم بگم یا نه؟
- شاران دندان میسایید! اگر حقیقت را هم میفهمید که قرار نبود او رابکشد! قدمی به سمت هامون برداشت.
- دنبال چی میگردی؟ اینکه من کی هستم و چی هستم چه فرقی برایتو میکنه؟ رسمی حرف زدنتان به کل از بین رفت! هامون نگاهش را به آسفال تک ف خیابان دوخته بود تا چشم به آن چشمها ندوزد!
- فکر کردی اگه بگی قراره آسمون به زمین میاد؟
- باید بهت اعتماد داشته باشم؟ به تو و خانوادت؟ به پدرت؟!
- نف س هامون رها شد. سرش را لحظه ای بالا آورد. او از فوت صدربا خبر نبود! دستی به ته ریشش کشید و دست چپش را داخل جیب فروبرد:
- کاری کردم که لطمه ای به اعتمادت بخوره؟
- شاران حرص میخورد و این چیزی نبود که از نگاه هامون دور بماند!
- کاری هم نکردی که بهت اعتماد کنم!
- کم کم تصاویر مقابل چشمهای هامون جان میگرفت. گذشته ای که بهتاریک ترین قسمت مغزش فرستاده بود. اتفاقاتی که برایش تلخ بود وسیعی کرده بود همه چیز را فراموش کند! لحظه ی فرار آن دخترکرا هنوز به خاطر داشت!

- تا لحظه ی آخر گفتم فرار کن ، کافی نبود ؟
- فرار کنم به خاطر تو و خانوادت ! این خودخواهی محض بود . به یه بچه ی ۰۸ ساله حرف از فرار میزدی!
- برای یه بچه ی ۰۸ ساله زبونت زیادی تند و تیز بود ! هر چند که الانم فرقی نکرده . ترجیح دادی خودت رو مخفی کنی و هر جوری که دلت میخواست طعنه بزنی!
- شاران دستی به موهایش کشید و چند ثانیه پلک بست . سکوت بینشان سایه انداخت . هامون سر به سمت آسمان گرفت . فقط به اندازه ی لحظه ای زمان میخواستند که کمی آرام شوند ! شاران لب به سخن باز کرد:
- هر چی گفتیم و شنیدیم همین جا تموم میشه . دلم نمیخواد بیشتر از این ادامه پیدا کنه . من شارانم ! گذشته هر چی بود همون جا تموم شد .
- نیومده بودم اینجا که جنجال راه بندازم!
- صورتش جدی بود و دوباره در قال ب خونسر د همیشگی اش فرو رفته بود . اما شاران مثل گلوله ی آتش بود . کافی بود هامون کلامی به زبان بیاورد تا همه جا را به آتش بکشد ! هامون هنوز ناباور بود . ۰۶ سال پیش فکرش را هم نمیکرد که اکرم را با ر دیگر ببیند و این بارانقدر متفاوت ! دستی به صورتش کشید و قبل از آنکه شاران شراره های آتش را به سمتش پرتاب کند به حرف آمد:
- به هر حال من بهت مدیونم . نه تنها من ، که کل خانوادم !

شاران از این حرف راضی نبود.

- گفته بودم که به خاطر تو و خانوادت نرفتم!
- به هر حال من...
نگذاشت حرفش تمام شود:
- هیچ دینی به گرنه نیست! نه من سر راهت میام و نه تو بیا!
هامون اخم کرد. عادت نداشت کسی اینطور با او صحبت کند! با اینوجود به خاطر احساس دینی که به این دختر میکرد عصبانیتش را پَسزد:
- مطمئنا این بین قرار نیست من سر راهت قرار بگیرم! به هر حال فکر میکنم یه روزی اگه به مشکلی برخوردی بتونم کمکت کنم.
به سمت ماشینش میرفت که شاران پُر حرص به حرف آمد:
- ممنون که پیشنهاد کمک میدی ولی ترجیح میدم کیلومترها از تو و بهخصوص پدرت دور باشم!
در ماشینش را باز کرد و پُر حرص خودش را روی صندلی رها کرد. هامون مردد بود که بگوید یا نه! با اخمی که هنوز هم خیال باز شدن نداشت به شاران نگاه کرد. در همان حال گفت:
- پدرم فوت کرده!

دست شاران دراز شده بود تا در ماشین را ببندد که میان زمین و هواماند! سرش آرام بالا آمد و صورت هامون را نشانه رفت. درست میشنید؟ کابوس تمام این سالهایش فوت کرده بود... هامون حرفشرا ادامه داد:

- عادت ندارم به کسی بدهکار بمونم. اگه از روی جهل و نادون یجوونی حرفی زدم و کاری کردم حسابش بمونه پای سن و سالم!

اوضاع الان عوض شده اگه قراره بدهی گذشته صاف بشه حاضرم هرکاری براش بکنم. نه تعارف تیکه پاره میکنم و نه خوشم میاد اینجا وایسم، اره بدم و تیشه بگیرم. راهم ون کم کم ی ک هفت ه ی دیگ ه ازهم

جدا میشه و هر کی میره سوی خودش. ولی یه گوشه ی زندگیم یهاسمی هست که بهش مدیونم. حالا اگه جایی این حوالی اکرم چراغیرو دیدی بهش اینارو بگو خانوم بازیگر!

نگذاشت شاران عکس العملی نشان دهد. بدون سلام آمده بود و بدو نخداحافظی میرفت. ماشینش که به راه افتاد شاران تازه به خودش آمد. دوباره از ماشین پیاده شد و خیره به رفتنش ماند. باور نمیکرد که

کسی به نام صدر بزرگ برای همیشه از زندگی اش محو شده است! ریه هایش را پُر از هوا کرد. انگار که اکسیژن خالص تنفس میکند. احساسی میگرد و بالاخره تمام حس و حال منفی این چند ساله ترس شناخته شدن از وجودش پُر بست! صدر رفته بود و این تنها آرزوی این سالهایش بود!

صدای زن گ موبایل ابروهایش را در هم کشید . سرش را زیر پتو بردتا ذره ای صدا کمتر شود و بتواند به ادامه ی خوابش برسد اما امی دواهی داشت ! کسی که پشت خط بود سمج تر از این حرفها به نظر میرسید ! کلافه سرش را بیرون آورد و دستی به موهای پریشاناش کشید.

یکی از چشمهایش را باز کرد تا اطراف را بررسی کند . دستش را به دنبال یافتن موبایلش کمی جلو برد و آن را از روی میز کنار تخت برداشت . نام کیان روی صفحه خودنمایی میکرد . نفسش را بیرونفرستاد و زمزمه کرد:

- الان وقت زنگ زدنه !؟

ارتباط را برقرار کرد . با صدای خواب آلود غرید:

- تو نمیدونی این ساعت خوابم !؟

صدای محبی نگران به گوشش رسید:

- خواب تشریف دارید ؟ شرمنده که بیدارتون کردم ! پاشو ببین چه لوله ای به راه

افتاده!

هنوز کامل بیدار نشده بود . دستی به صورتش کشید:

- چی شده !؟

- همین دیگه ! خوابی متوجه نیستی ! تو برو گند بزن کیان پشت سرت میره تمیز کاری

میکنه!

- درست حرف بزن ببینم چی شده.

- تو تلگرام برات فرستادم . برو بخون ! امروز با مسعودی قرار گذاشتم ، ولی قبلش باید با هم حرف بزنیم.

به کل خواب از سرش پرید:

- میگی چی شده یا نه ؟

- دارم رانندگی میکنم . نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس قطع شد و شاران مات و مبهوت روی تخت نشست . موهایمزا حمش را پشت گوش فرستاد و تلگرامش را باز کرد . لابه لای پیغامهایش کیان را پیدا کرد . با دیدن ۰۱ پیغامی که انتظارش رامیکشید ابروهایش بالا پرید . اولین کلیپی که فرستاده بود را باز کرد.

فیلمی از خودش بود و فریادی که بر سر مسعودی میزد . کلیپ بعدی حال عصبی اش داخل تلافروشی بود که از بیرون فیلم گرفته بودند!

با وجود اینکه صدا نداشت اما به خوبی دعوا و تنش بینشان مشخصاست ! حتی هامون هم بود ! دستی به پیشانی اش کشید . دیروز که عصبانی شده بود اصلا به عواقبش فکر نکرده بود!

چند تایی عکس هم بود و در نهایت عکسی از او که سوار ماشی نهامون شده بود . متن زیر عکس را زمزمه کرد:

- عکس از شاران رزمجو و دوستش!

شاران عصبی شد . نگاهی به تصوی ر هامون انداخت با آن ریش ها و با آن ظاهر اتو کشیده ی اعصاب خرد کنش ! کلافه موبایلش را طر فدیگ ر تخت پرت کرد و از جا بلند شد . با حرص فریاد کشید:

- احمقا!

خوب میدانست نباید وارد اینستاگرامش شود مطمئناً آشوبی زیر عکسهایش بر پا بود! خودش را به پنجره‌ی اتاقش رساند و سعی کرد با نفسهای عمیق حالش را بهتر کند آرام آرام زمزمه کرد:

- به شایعه‌ی احمقانست . فقط به شایعه‌ی احمقانست!

چشمهایش را لحظه‌ای بست و باز کرد . دوباره به سمت موبایلش برگشت و این بار سعی کرد آرامتر باشد! تمام مدت تصویر چهره یهامون از جلوی چشمهایش دور نمیشد . تمام مدت به بدبختی کهگریبان گیرش شده بود فکر میکرد.

- حتما باید بین این همه آدم منو به این یارو بچسبونن!؟

لابه لای پیغامهای دوستهایش در تلگرام نام میثم را دید . مردد بود برای نگاه انداختن به پیغامش ، اما در نهایت با خودش کنار آمد و آنرا خواند:

- به خاطر این یارو منو پیچوندی ؟ اون شبم صدای همین بود نه!؟

فکر نمی‌کردم واقعا اینجوری باشی ! خوب دستت رو شد! شاران حرص میخورد . با عصبی ترین حال ممکن نوشت:

- زندگی خصوصیم به خودم مربوطه!

از صفحه‌ی میثم بیرون آمد و وارد صفحه‌ی کارن شد:

- بیست بار از صبح زنگ زدم . نگرانتم تونستی به زنگ بزنی.

در جوابش نوشت:

- در اولین فرصت بهت زنگ میزنم.
این بار وار د صفحه ی کتابتون شد:
عکسش با هامون را ارسال کرده بود و شکل ک خنده زده و نوشته بود:
- پس بگو دل و دینت رو به یکی دیگه دادی که چشمت دوست ت بهنام و نگرفت . حق داری به خدا چشم منم گرفتش!
نمیدانست بخندد یا بد و بیراه بارش کند ! برایش نوشت:
- اینو که نشون بهنام دادم حال و احوال دلت سر جاش میادا!
از صفحه ی کتابتون بیرون آمد صدای زن گ در را شنید . همانطور کهبا وضع آشفته ی موهایش از روی تخت بلند میشد به سمت در رفت.
موبایلش میان انگشتها بود . میثم پیغام دیگری داده بود:
- به منم مربوطه ! من هنوز دوستت دارم . دلم میخواد باز کنار همباشیم.
ابروهایش در هم رفت . پیغام را بی جواب گذاشت و در را باز کرد.
کیان بدون تعارف خودش را داخل انداخت . موبایلش زنگ میخورد واو بی توجه به آن دستهایش را دو طرف شانه گذاشت:
- حتما باید جلوی اون همه چشم جنجال به پا میکردی ؟
شاران در را بست و موبایلش را روی کانت ر آشپزخانه گذاشت.
همانطور که به صسمت قهوه سازش میرفت گفت:
- علیک سلام!

- به به سلام به روی ماهت! تورو خدا شرمنده که ادب و نزاکت از یادم رفته!
جدی تر ادامه داد:
- شاران مسعودی کارگردان بزرگیه.
- به همون اندازه هم هوس بازه!
- هر چی که هست این همه مدت تحملش کردی یک هفته هم روش.
شاران سکوت کرد و کیان پیشروی!
- قضیه ی این پسره چیه ؟
شاران حرصی شد . به سمت کیان برگشت:
- چه قضیه ای؟! این مردک دلش میخواد دم به دقیقه بپره تو زندگیمن ، اونوقت من باید جواب پس بدم ؟
کیان از این حرص و عصبانی ت شاران تعجب کرد:
- چرا عصبانی میشی ؟
دکمه ی قهوه ساز را با حرص زد و به سمت یخچال رفت . صدایموبایل قطع شد کیان دنبالش رفت ، شک نداشت که موضوعی این بینهست! شاران سیبی از یخچال برداشت و پُر حرص گاز زد . کیانهنوز هم خیره نگاهش میکرد . تاپ و شلور ک صورتی اش با آنموهای شرابی آشفته تصویر جذابی ساخته بود.
- تا بهم نگی چه خبره نمیتونم کمکی کنم!

سیب را کامل خورد و از آشپزخانه بیرون زد . کیان باز هم دنبالش راه افتاد تا جایی که در اتاق روی صورتش بسته شد . همانطور که هزاران موهای بلندش را شانه میکرد گفت:

- دید دارم با مسعودی حرف میزنم نفهمیدم چی شد که یهو پرید وسط.

اصلا معلوم نیست آدم سالمیه یا نه ! انگار خون به مغزش نرسید!

آرام تر با خودش زمزمه کرد:

- کاسه داغ تر از آش!

صدای کیان را از پشت در شنید:

- بعدشم به خاطر این از خود گذشتگی پریدی تو ماشینش و د برو کهرفتم؟!!

شارا پُر حرص در اتاق را باز کرد:

- خبرنگار دوره ام کرده بود انتظار داشتی برم سمتشون و لبخند بزنم

؟!!

فاصله ی بینشان کم بود . کیان سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

دوباره موبایلش زنگ خورد . شاران عصبی غرید:

- جواب بده صدات دیوونم کرد.

بار دیگر در را بست . صدای عصبی کیان را شنید:

- عشاق سینه چاکمن ! میخ وان ب بینن پای ه ی عیش و نوش هس تم ی انیستم

!

شاران لباس مناسبی پیدا کرد و همانطور که لباسش را تعویض

میکرد بار دیگر صدای کیان را که جواب مخاطب سمجش را میداد شنید:

- فعلا خانوم رزمجو قصد مصاحبه ندارن . حتما در جریانمیداریمتون.
همین دو جمله را گفت و تماس را قطع کرد:
- دیدی ؟ عرض کردم که ! زنگا همه شخصیه!
شاران حدقه ی چشمش را عصبی گرداند . موهایش را بالای سر بستو از اتاق بیرون رفت .
کیان تکیه اش را به چارچوب در داده بود بادید ن شاران صاف ایستاد:
از صب دیوونم کردن نمیتون بگم که خودمم خبر ندارم این دختره چهمرگش شده!
- برو پیش مسعودی بگو شاران نیست دیگه!
- مگه دست توئه که باشی یا نه ؟ خسارت میگیره . هزینه ی تما مقسمتایی که ضبط کرده
رو باید بدی . الکیه ؟ - میدم!
- که شایعه ها بیشتر بشه ؟ همین الانش یه بازیگ ر اخراجی هستی کهبزرگترین رسوایی
زندگی خصوصیش اتفاق افتاده ! فکر کردی اینجانا ف اروپاست ؟ شانس بیاری سنگ جلوی
پات نندازن!
- شاران خودش را روی مبل رها کرد و پا روی پا انداخت . کیانمقابلش راه میرفت و
کلافه بود . چند ثانیه ای به سکوت گذشت تابالاخره به حرف آمد:
- اول میرم پیش مسعودی . همه چی رو درست میکنم که حداقل این یههفته بری سر
صحنه و خلاص!
- تو بیخود کردی ! پول بهت میدم تا کاری رو انجام بدی که به نفعمه!

- دقیقا دارم کاری رو میکنم که به نفعته.
- داری با اعصابم بازی میکنی کیان!
- درستش همینه . شایعه ها اینجوری خفه میشه . توام دستمزدتو کاملمیگیری و دیگه هم سمت مسعودی نمیره.

شاران چشم غره میرفت . کیان از حرکت ایستاد . نگاهی به چشمهایشاران انداخت و گفت:

- هر چقدرم اینجوری نگاهم کنی فایده نداره . بعدشم یه مصاحبه یکوتاه اینترنتی ترتیب میدم واست که زود تو فضای مجازی سر و صداکنه . اونجا همه چی رو شفاف سازی میکنی و خلاص!

- چرا واسه زندگیم باید به همه توضیح بدم!؟
 - چون بازیگری عزیز دلم! زیر ذره بینی!
- شاران پوزخند زد . کیان همانطور که به سمت در میرفت گفت:
- اصلا فکر کردی این بنده خدایی که پاسوز خودت کردی الان چهحالی داره ؟ مطمئنا عادت به این چیزا نداره!

د ر خانه را پشت سرش بست و رفت . شاران ماند فک ر پس ر صدر!

آرزو میکرد آن تیت ر زر د مضحک را لاقل نبیند!

تقه ای به د ر اتاقش خورد و صدای مادرش را شنید:

- هامون جان بیدار نمیشی؟ میز صبحانه چیدم.
- پلکهایش از هم باز شد. شش بقبل اصلا خواب به چشمهایش نیامده بود. دستی به صورتش کشید و جوری که مادرش بشنود گفت:
- بیدارم حاج خانوم.
- با چشم دنبال موبایلش گشت اصلا نمیدانست آن را کجا رها کرده است. از تخت پایین آمد. به سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت تا آبی به صورتش بزند. در سرش فک رشاران چرخ میخورد. او را چه به دختر ذبیح چراغی بودن!
- مُشتی آب به صورتش پاشید و سر بالا گرفت. قطرات آب از صورتش پایین ریخت و تا ته ریش مرتب شده اش ادامه پیدا کرد، روی چانه ی خوش فرمش چرخید و هامون دستی به چان کشید و آب صورتش را گرفت. نگاهی به چشمهایش انداخت که از بی خوابیش بقبل هاله ی قرمی داخلش افتاده بود. با خودش زمزمه کرد:
- شاران رزمجو!
- دوباره به یاد خط و نشان کشیدنهایش افتاد و پر خاشگری که تمامینداشت. ابروهایش در هم رفت:
- گربه!
- نگاه از آینه گرفت. دستهای خیسش را داخل موهایش فرو برد و از سرویس بیرون زد. تیشرتی برداشت و به تن زد. به این دختر مدیون بود اما از ته دل خوشحال شده بود که حرفی از ادای دینش نشده بود و او انتظاری نداشت! همین که از هم فاصله میگرفتند برایش کافی بود.

هیچ از نگاه های او خوشش نمی آمد . لابد خیال میکرد هامون دوستدارد دقیقه به دقیقه او را ببیند ! نفسش را کلافه فوت کرد و از اتاق بیرون رفت . هانیه نگاهش به صفحه ی موبایل بود و چیزی به هومن نشان میداد . هامون صندلی را بیرون کشید و همانطور که مینشستگفت:

- صبح شما هم بخیر!
- با دیدنش هانیه به وضوح از جا پرید و هومن به خنده افتاد . هامون با تعجب نگاه به صورت خندان هومن انداخت که زهره خانوم با استکانهای چای آمد.
- چی شده هومن ؟
- هومن نگاهی به مادرش انداخت و حرفش را بی پاسخ گذاشت . هامون به جای او جواب داد:
- امروز که رفت مغازه حالش خوب میشه!
- هومن قهقهه اش را خورد اما نتوانست کاری برای آن نیشخند مسخرهاش کند!
- قرار بود کارم دیروز تموم شه که!
- یه هفته دیگه تمدید شد . مشکلی داری ؟
- جدیت کلام هامون باعث شد هومن عقب نشینی کند:
- نه بابا مشکل چیه هر چی تو بگی اصلا.
- بهتر شد.
- هامون نگاهش به چشمهای مات و مبهوت هانیه افتاد:
- امروز صبح شما دو تا چتونه ؟

همین حرف کافی بود تا هومن زیر خنده بزند و هانیه لب به دندانگیری و با چشمهایش خط و نشانی برای هومن بکشد! هامون سر در نمی آورد.

- به خراجی این ماهتون باید هزینه ی دوا درمونم اضافه کنم.

زهره خانوم با لبخند گفت:

- نگو اینجوری مادر.

نگاه زهره به پسرش دقیق شد:

- دیشب یهو چی شد ناگافل از خونه زدی بیرون؟ دل نگرون شدم.

هامون طفره رفت:

- یه کاری پیش اومد.

زهره قانع نشده بود اما عادت به پرسیدن بیش از حد نداشت.

هامون لقمه ای گرفت و بی ن خنده های نیمه جان هومن که هر لحظه امکان انفجار داشت

لقمه اش را پایین داد. هنوز هم شانه های هومناز خنده میلرزید و هانیه با آرنج سعی میکرد

او را متوجه نگاه هامون نکند. زهره خانم از همه جا بی خبر پرسید:

- دیروز قرار بود بریم خونه ی خاله ات. دیدم نیومدی زنگ زدم بهش گفتم امروز میایم.

- اون شعبه سرم حسابی شلوغه. ایشالا امروز برسم میبرمتون.

این حرف کافی بود که آن انفجار ناگهانی از خنده ی هومن رخ بدهد.

آنقدر آنی بود که هامون از جا پرید و پُر حرص گفت:

- چته پسر؟

هانیه زیر لب پُر قدرت گفت:

- زه ر مار! چقدر تابلویی!

زهره خانم توجهش جلب شد. هامون که دنبال دلیل خنده‌ها می‌گشت سریع گفت:

- چی شده؟

هانیه سکوت کرد. هومن میان خنده گفت:

- مشغله‌ات زیاد شده‌ها. بالاخره کارای شعبه زیاد نه!

هامون نگاهش کرد معنی حرفهایش را نمی‌فهمید. هانیه سریع گفت:

- چه چایی امروز خوش عطره.

تا زهره خواست توضیحی بدهد هامون رو به هومن گفت:

- چطوره امروز بفرستمت جفت شعبه‌ها؟ کارا رو امروز تو بکن منمبه خودم استراحت میدم.

هومن خیال نداشت کوتاه بیاید:

- بالاخره اینجور چیزا وقت آزادم می‌خواد دیگه. باید وقت بذاری وهزینه کنی الکی نیستش که!

هامون ابروهایش در هم رفت. پرسشگر هانیه را نگاه کرد که سرشرا پایین انداخت.

استکان چایش را سر کشید و از جا بلند شد. زهره‌به حرف آمد:

- چیزی نخوردی.

تا خواست جوابی بدهد هومن گفت:

- کار داره . باید بره به زندگیش برسه . برو برادر . شما الگوی مایی.
هامون کلافه چرخید:
- جا این حرفا حاضر شو برسونت مغازه.
هومن از جا بلند شد و خندان گفت:
- چشم ! اصلا از امروز هر کار بگی من میکنم . فقط رمز موفقیتتچی بوده.
هامون جدی شد:
- هانیه تو جایی نمیخوای بری برسونت ؟
- نه امروز با اعظم میریم آموزشگاه دیر میرم.
نام اعظم او را یاد شاران انداخت . باید اکرم میگفت یا شاران؟! هومنز دیکش شد و زمزمه وار گفت:
- خواهر بازیگر هم امتیاز محسوب میشه یا اینکه منم بگردم دنبال یهبازیگر ؟
- حرفای بی سر و ته میزنی هومن!
به سمت اتاقش رفت و هومن هم دنبالش راهی شد:
- دیگه همه فهمیدن ما غریبه ایم ؟
هامون لباسهای بیرونش را به قصد یافتن موبایلش گشت اما خبری از آن نبود . کلافه سر چرخاند که هومن باز به حرف آمد:
- ولی خداییش هر چی فکر میکنم لفظ دوست یه جوریه . بحث سن و سال نیستا . حتی واسه منم یه جوریه . میگفتن زید باز بهتر بود

- !
- هامون کلافه از پیدا نکردن موبایلش گفت:
- جای این حرفا بگرد بین موبای ل منو پیدا میکنی؟
 - شاید جا گذاشتی.
 - فکر نمیکنم تو مغازه جا گذاشته باشم.
 - اونجارو نمیگم که . خونه ی یار چی؟
- هامون مکث کرد . صاف ایستاد و چشم به هومن دوخت . همان لحظه هومن با نیشخندی که قصد نداشت از صورت پاکش کند گفت:
- آها! یار هم خوبه ها . مثلاً هامون و یارش!
 - چی داری میگی؟
 - دیگه همه میدونن ما هم بدونیم که طوری نیست . ما میدونیم ولیمیگیم نمیدونیم خوبه؟
 - چیو نمیدونی؟
 - من که میدونم .
- هامون فقط نگاهش کرد هومن خودش به حرف آمد:
- همه میدونن با این دختر بازیگره رزمجو ارتباط داری.
 - کم مانده بود چشمهای هامون از حدقه بیرون بزند.
 - من؟!

هومن صدا کرد:

- هانیه پاشو بیا اینجا.

به ثانیه نکشید که هانیه وارد اتاق شد . هومن موبایلش را گرفت و عکس س پخش شده را به سمت هامون گفت:

- ایناهاش.

هامون موبایل را از دستش قاپ زد . جوری به عکس و مت ن زیرشخیره مانده بود که انگار عجیب ترین اتفاق زندگی اش رقم خوردهاست ! هانیه لب گزید و به حرف آمد:

- من ندیده بودم یکی از دوستانم واسم فرستاد . بعد که یکم گشتم دیدمهمه جا هست.

هامون عصبانی شد . انگار که رشته ای نامرئی آن دو را به هم وصل کرده بود . فرار از این دختر و دردسرهايش غير ممكن ترين كا رروي زمين بود:

- موبایلم كو ؟

جوری با خشم غرید که هانیه از جا پرید . با موبایل خواهرش شمارهی خودش را گرفت اما خبری از زنگ نبود . زهره وارد اتاق شد:

- چی شده هامون ؟ هومن سریع گفت:

- موبایلشو گم کرده.

زهره خیالش راحت شد:

- خب شاید تو ماشین جا گذاشتی . دیشب انقدر هراسون بودی که بعیدنیست جا گذاشته باشیش.

هامون سویچش را برداشت و سریع به سمت در خانه دوید و پله ها را با عجله پایین رفت . هر بار که تصمیم میگرفت از او و تمام اسم و رسمش دور بماند انگار که اتفاقی مانع میشد . به ماشینش رسید حرف مادرش درست بود . موبایل را برداشت و موجتماسهای از دست رفته و پیغام بود که به سمتش سرازیر میشد . پیغامیهم از شاران داشت کاملا خلاصه نوشته بود:

- باید صحبت کنیم.

ابروهای هامون در هم رفت . عصبی دستی به صورتش کشید و جوابش را نوشت و بدون فکر ارسال کرد . در ماشین را به هم کوییدو سر به سمت آسمان چرخاند . هومن راست میگفت لفظ دوست اصلا به او نمی آمد . شاید نامزد یا شوهر بهتر میشد اما دوست!

موهایش را چنگ زد و عصبی زمزمه کرد:

- همه چی حل شده فقط مشکل لفظشه!

نگاه شاران به موبایلش افتاد و پیغامی که روی صفحه خودنماییمیکرد . آن را باز کرد و خواند:

- ق ر ا ر ب و د د ی د ا ر م و ن ب ی ف ت ه ب ه ق ی ا م ت ! آ د ر س س ش ع ب ه ی د و م م غ ا ز م و ب ل د ی

? اونجا منتظرم!

شاران نفسش را بیرون فرستاد . اصلا درست بود بعد از این شایعه با او دیده شود ؟
برایش نوشت:

- آدرس خونمو بلدی؟ ساعت ۸ منتظرم!
- پیغام را قبل از آنکه مردد شود ارسال کرد. قرار نبود به سازهامو نصد برقصد! به دقیقه نکشیده بود که پیغام دیگری به دستش رسید:
- فکر نمیکنم ایده‌ی جالبی باشه خانوم محترم!
شاران پُر حرص برایش نوشت:
- میترسی شایعات به واقعیت تبدیل بشه؟! سق ف خونه اذیتت میکنه یا حضور من زیر این سقف؟! ساعت ۲ شب همون جایی که دفعه‌ی قبلماشینم پنچر شد!
- پیغام ارسال شد. منتظر ماند تا جوابی بدهد اما پیغامی نیامد. بالاخرها خودش کنار آمد و صفحه‌ی اینستاگرامش را باز کرد. از هجو مپیغامهای مختلف ابروهایش در هم رفت. کمی از کامنت‌ها را خواند: - خانوم رزمجو من خیلی منتظر فیلم جدیدتون بودم یعنی دیگه پروژته تعطیل شد؟
- احتمالا دوستش نمیذاره دیگه بازی کنه. از قیافش معلومه!
- خدایا همه‌ی بازیگرای دوزاری رو از سرمون کم کنه. ایناولیش!
- واقعا براتون متاسفم که میان اینجا توهین میکنید. کی قراره با فرهنگ بشید؟
- فدای سرت شاران جون. من اصلا از فیلمای این کارگردانه خوشمنمیا. تو از سرش زیاد بودی.
- این همون آقا صداقشنگست؟! قیافشم که خوبه.

- چقدر به هم میاید! ایشالا که با هم ازدواج کنید.
- قیافه ی طرف داد میزنه که چیکارست! بار خودتو بستنی شاران!
- نه از ریخت خودت خودت خوشم میاد نه از دوستت حتیکاراتم دنبال نمیکنم!
- احساس میکرد بیشتر از ظرفیتش خوانده. کامنتهایش را بست تا کسی نتواند چیزی بگوید. حرص میخورد و کاری از دستش بر نمی آمد!
- شماره ی کیان روی موبایلش افتاد. تماس را بدون مکث جواب داد:
- این عکسا که هنوز همه جا پخشه.
- با عصبانیت از کیان پرسید. حتی سلام هم نکرده بود.
- میخوای معجزه کنم؟ معلومه که همه جا پخشه چه انتظاری از منداری!؟
- الان کجایی؟
- حاضر باش دارم میام دنبالت. یه مصاحبه ترتیب دادم. مسعودی هم هست!
- شاران عصبی غرید:
- میگم تو فیلمش بازی نمیکنم تو باهاش مصاحبه ترتیب میدی؟
- شاران عصیم نکن! دارم هر کاری میکنم که ضرر نکنی. شاید ساعت هم نشه. پاشو حاضر شو تو راهم.
- دندان روی هم فشرد. کیان انگار که از پشت تلفن میتوانست صورتشاران را تجسم کند.
- با صدای آرامترین لب زد:

- تا حالا شده کاری بگم انجام بدی و ضرر کنی ؟
شاران با خودش مقابله میکرد که بد و بیراهی بارش نکند . کیان ادامهداد:
- الانم پاشو حاضر شو . قول میدم ضرر نمیکنی.
تماس را قطع کرد و از جا بلند شد . به سمت لباسهایش رفت . پالتوی سفید رنگ و شلواری به همان رنگ انتخاب کرد . قسمتی از موهای بلندش را بالای سر بست و کمی از آن را صاف کرد و روی شانهریخت . دسته ای از موهایش را دو طرف صورتش ریخت و لباسهایش را پوشید . آخر از همه شال گلپه‌ی رنگی روی سر انداخت و آرایش ملایمی کرد . کی ف سفید و کفشی به همان رنگ هم انتخاب کرد . موبایلش را برای بار آخر چک کرد شاید خیال میکرد که هامونجوابی داده است اما با صفحه ی خالی رو به رو شد . تا زمانی کهکیان برسد شماره ی کارن را گرفت و مطمئنش کرد که تمام حرفهایشایعه است . دوست داشت از سارا بگوید و کمی بیشتر حرف بزند اما با آمدن کیان ناچاراً تماس را قطع کرد . کتایون هم زنگ زد و دقیقه ی آخر فقط توانست بگوید که با او تماس میگیرد!
- سوار ماشینی کیان شد و به محض نشستن لب باز کرد:
- بار آخریه که به حرفت گوش میدم.
- سعی کن دیگه خرابکاری نکنی که مجبور نشی کاری که دوستنداری انجام بدی!
شاران نفسش را بیرون فرستاد . کیان اضافه کرد:
- خواهشاً اونجا که میری لبخند بزن . یکم روی خوش نشون بده.
شاران آرنجش را به شیشه تکیه داد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

کیان گفت:

- نفس عمیقات رو اینجا بکش ، داد و فریادم خواستی بزنی همین جابزن . اونجا میری خواهشا ، لطفا یکم مراعات کن . جان کیان مندیگه قلبم نمیکشه ! این بار صبح بیدار شم شابعه ی جدید ببینم جونمیدم میفتم یه گوشه!

شاران کلافه سر تکان داد:

- باشه حواسم هست!

تا وقتی به مقصدشان برسند کیان مدام حرف زد . ساعتی بعد به مح لقرارشان رسیدند . وارد ساختمان شدند . کیان معرفی کرد:

- شاران جان آقای کرامتی رو که میشناسی . امروز ایشون مصاحبهر و انجام میدن.

کرامتی لبخند زد و سر تکان داد . سلام را بلند و رسا ادا کرد . شارانلبخندی روی لب آورد و جواب داد . خوب میشناختش . یه زمانیخودش عامل پخش اخبار زرد بود . و مطمئن بود که زیاد از اوخوشش نمی آید . چهار سال پیش بود که خبر ازدواج شاران و پیمانرا همه جا جار زده بود . آن زمان به این شدت معروف نبود . شایدهمین اخبار زرد بود که او را معروف کرده بود ! چشمهای شارانچیزی نمانده بود که رنگ خشم بگیرد و طعنه ای به کرامتی بزند اماخودش را کنترل کرد و در نقش خونسردش فرو رفت . لبخندش راروی لب فیکس کرد . صدای کرامتی را شنید:

- برام افتخاره که باهاتون مصاحبه میکنم خانوم رزمجو.

شاران سر تکان داد:

- همچنین برای من.

زمانی نگذشته بود که مسعودی هم به جمعشان اضافه شد . اگر به شاران بود کت ک جانانه ای به این مرد ک هوس باز میزد اما به کیانقول داده بود:

- چطوری شاران جان ؟

حداقل مسعودی موفق بود خشمش را پس بزند:

- ممنون . شما چطورین ؟

- عالی!

کرامتی آنها را به سمت اتاق مخصوصی برد . صندلی های هفت رنگو دیوارهای مشکی با نور افکن های عجیب و غریب محاصره شانکرده بود . روی یکی از صندلی ها نشست . کیان جایی پشت دوربینرا انتخاب کرد و ایستاد . نگاهش به شاران بود و در دل دعا میکردهمینقدر آرام بماند!

بعد از صحبت های معمول او ل هر مصاحبه کرامتی سوالهایش را شروع کرد:

- خب چه خبر از فیلم جدی د . شنیدم آخ رین سکانس هاش داره ض بطمیشه

شاران سکوت کرد . مسعودی با لبخند مضحکی که گوشه ی لبش بود جواب داد:

- بله . دیگه آخراشه.

- خانوم رزمجو کار کردن با آقای رزمجو چطور بود ؟ اولین کارتونبود درسته ؟

نفس در سینه ی کیان حبس شد . شاران لبخندش را عمیق تر کرد:

- کار کردن کنار کارگردان با تجربه ای مثل ایشون مطمئناً پر از اتفاقاتی خوبه . من این مدت فقط از ایشون یاد گرفتم.

مسعودی به نشانه ی تواضع سر تکان داد و کرامتی بلافاصله سوا لاصلی را پرسید:

- یه شایعه هایی پخش شده . که البته وقتی می‌گیم شایعه مطمئناً بی پایه و اساسه . ولی خانوم رزمجو شما توضیح بدید . قراره دیگه بازی کنید ؟

شاران سعی کرد همانطور که کیان در گوشش خوانده است حرف بزند :

- خودتون دارید می‌گید . همه شایعه ست . دوستای خبرنگار یکم زیاد هروی میکنن . مطمئناً اختلاف عقی ده بی ن هم ه هس ت . من و آق ایمسعودی

هم سر یه صحنه ای با هم به اختلاف نظر خوردیم و در این مورد داشتیم صحبت میکردیم . هیچ بحث و دعوایی در کار نبود و اینکه هقررار نیست کار رو رها کنم.

کرامتی با انگشت اشاره عینکش را بالا داد و گفت:

- ولی تو کلیپی که ازتون پخش شد شما گفتین که دیگه کار نمیکنید. اینبرای چی بوده؟ شاران خودش را آماده کرده بود. دستهایش را در هم قلاب کرد و پاروی پا انداخت:

- من تو این فیلم نقش یه زنی رو ایفا میکنم که توی طلا فروشی کار میکنه . اونجا هم آقای مسعودی ازم خواستن یه صحنه ای رو براشون بازی کنم به صورت امتحانی که دیالوگی شبیه به این داشت. که دخترهاز کار استعفا میدن . و اینکه من گفتم اگه با عصبانیت نقش رو اجرا کنم به تر میشه آق ای مسعودی هم لطفاً کاردن نشون مقابله رو بایلحظه

ای ایفا کردن که من درست حس بگیرم.

شاران دستی به شالش کشید و کمی آن را مرتب کرد. دروغ گفتنبرایش راحت شده بود. کیان سر تکان میداد و مسعودی لبخندش عمیقشد. شاران نف سرحاتی کشید و سعی کرد بخندد تا شاید حرفهایش کمیواقعی تر جلوه کند.

کرامتی سر جایش کمی جابه جا شد:

- پس یعنی همه ی این حرفا بی پایه و اساس بوده؟ مسعودی این بار به حرف آمد:

- صد در صد. مطمئنا بازیگ ر حرفه ای مثل خانوم رزمجو همچینحرک ت غی ر حرفه ای ازشون سر نمیزنه.

شاران زیر لبی تشکر کرد و نگاهش را از کرامتی جدا نکرد.

میترسید چشم به مسعودی بدوزد و تمام خونسردی اش از بین برود. تاهمین جا هم زیاد از حد تحمل کرده بود. هنوز هم حرفها و گستاخی

هایش در سرش میچرخید ولی دوست نداشت سوژه ای به دستکرامتی بدهد!

کرامتی با ر دیگر به سمت شاران چرخید و پرسید:

- خب خانوم رزمجو یه عکسایه هم منتشر شده که حسابی جنجال به پا کرده.

شاران خندید اما پُر از حرص! هنوز هم اعتقادی نداشت که بایدزندگی خصوصی اش را برای همه ی مردم توضیح دهد اما ناچارا لبباز کرد:

- که اونم شایعه هستش!

کرامتی هم خندید اما چشمهای تیزبینش تمام مدت ریز ترین عکسالعمل های شاران را زیر ذره بین گرفته بود و تحلیل میکرد! شاران اینطور ادامه داد:

- کسی که سوار ماشینشون شدم آقای صدر بودن. لوکیش نفیلمبر داریمون در اصل مغازه ی ایشون هستش که لطف کردن و در اختیار تیم قرار دادن . ایشون واقعا دوست پس ر من نیستن و نمیدونماین حرفا از کجا در میاد!

کرامتی پرسید:

- یعنی هیچ ارتباط ای بینتون...

شاران از جا پرید. فکرش را هم که میکرد عصبی میشد:

- معلومه که نه!

کرامتی خندید:

- باشه خانوم رزمجو چرا عصبانی میشید!

سعی کرد بقیه ی مصاحبه را با خنده و شوخی بگذراند . برخلاف

حرف کیان مصاحبه ۰ ساعت تمام طول کشید . در نهایت با

خداحافظی از همه دوباره داخل ماشی ن کیان جا گرفت . به محض اینکهدر را بست گفت:

- فقط زودتر از اینجا برو تا یه چیزی به مسعودی نگفتم!

کیان خندید:

- باشه بابا آروم!

دستی برای مسعودی تکان داد و رفت . تمام مدت شاران خشمی را که سعی کرده بود سر کرامتی و مسعودی خالی نکند را سر کیان خالیکرد . او هم حرفی نمیزد . حداقل شاران را خوب میشناخت . حرفزدن مساوی بود با غرهایی که مطمئنا تا دو ساعت هم تمامی نداشت! مقابل خانه ی شاران ماشین را نگه داشت.

- نمیای بالا؟

کیان نف سرحاتی کشید:

- منم زندگی دارما . برم یه ذره چرخ بزنم بینم دنیا دست کیه!

- چقدرم که فشار زندگی کمتر رو خم کرده ! مواظب باش بی ن اینچرخ زدنا یکی

گیرت ندازه . حلقه ی ازدواج از اون چیزی که فکر میکنی بهت نزدیک تره ها!

کیان خندید:

- نه من آدم ازدواجم و نه کسی رو انتخاب میکنم که اه ل ازدواج باشه

! تو خیالت راحت.

شاران از ماشین پیاده شد:

- مصاحبه رو کی میذاره؟

- گفت تا آخر امشب پخش میشه . برو خونه تخت بخواب!

شاران نگاهی به ساعتش انداخت یک ساعت وقت داشت که خودش رابه محل قرارش با

هامون برساند:

- باید برم جایی.

- شاران جان کیان گند بالا نیار . بین دیگه افتادم به التماس کردن.
شاران خندید:
- نترس ! خداحافظ.
به سمت خانه رفت . به جای آنکه بالا برود به سمت پارکینگ رفت.
سوییچ را که موقع رفتن داخل کیفش گذاشته بود را در آورد و سوار ماشینش شد . اصلا
نمیدانست قرارشان حتمیست یا نه ! جوابی به پیغامش نداده بود!
دلهره ی عجیبی داشت . ح س ناشناخته ای که نمیفهمید از چیست!
شاید به خاطر شناخته شدنش بود ! هامون میدانست او اکرم است و تمام گذشته ی منورشان
مقابل چشمهایش بود . میت رسید از او که نکند مثل پدرش باشد.
ماشین را روشن کرد و به راه افتاد . یک ساعت بعد سر قرارشان بود. ماشین را پارک کرد
اما خبری از هامون نبود . تاریکی شب و نبو دهیچ چراغی کمی ترسناک بود . درها را قفل
کرده بود و به موسیقی ملایمی که از ضبط پخش میشد گوش میداد . تماما چشم شده بود
واطراف را میپایید . با خودش زمزمه کرد:
- مجبور بودی اینجا رو پیشنهاد بدی !?
بخاری ماشین را روشن گذاشته بود تا از سرمای بیرون در امان باشد ۴۵ دقیقه گذشت و
خبری از هامون نشد . همان لحظه چراغ بنزی ن.
ماشینش هم روشن شد . عصبی غرید:
- الان وقت بنزین تموم کردنه !?

ماشین را خاموش کرد و موبایلش را از کیف بیرون کشید . بلافاصله شماره ی هامون را گرفت. آنقدر از خودش و بی حواسی اش عصبی بود که میتوانست هامون را از پشت تلفن هم خفه کند! خیلی زود جوابداد:

- بله؟

شاران کنترلش را از دست داد:

- الان ۴۵ دقیقه از ساعت قرارمون گذشته . اینجا تاریک و خلوت و البته هوا سرده ! حداقل اگه نمیخواستی بیای بهتر بود خبر میدادی آقای عزیز!
هامون با خونسرد ترین حالت ممکن به حرف آمد:

- فکر میکردم ماشی ن آخرین مدلت حداقل بخاری داشته باشه!

- بله داره ولی ماشینم بنزین نداره!

کمی به سکوت گذشت و در نهایت هامون به حرف آمد:

- نزدیکم دارم میرسم!

شاران بدون حرفی تماس را قطع کرد و زمزمه وار گفت ک- زحمت میکشی!

نگاهی به جاده ی مقابلش کرد و به این باور رسید که این مکان نفرینشده است! وگرنه دلیلی نداشت که هر بار اینجا می آید اتفاقی برای ماشینش بیفتد!

دقیقه ای بعد چراغهای ماشی ن هامون را تشخیص داد آنقدر احساس سرما میکرد که حاضر بود تمام غرور و مشکلاتش با هامون را کناربگذارد و خودش را داخل ماشی ن گرم

و نرم او بیندازد و تا وقتی که گرم نشده است کلامی بر زبان نیاورد! اما باز هم خودداری کرد. او صدرها را خوب میشناخت. مطمئناً به او اعتماد نمیکرد!

هامون از ماشینش پیاده شد و تکیه اش را به آن داد. دستهایش را روی سینه قلاب کرد و منتظر رشاران ماند. همانطور هم احساس سرما میکرد چه برسد به آنکه بخواهد پیاده شود و مقابل هامون بایستد! باین وجود دوست نداشت کوتاه بیاید. با لرزی که بر تنش نشسته بود پیاده شد. بلافاصله دستهایش را داخل جیب پالتویش فرو برد. قدمی به سمت هامون برداشت. بینی اش از سرما قرمز شده بود و گونه هایش رنگ پریده به نظر میرسید. این چیزی نبود که از نگاه هامون دور بماند.

- از منتظر گذاشتن دیگران لذت میبری؟

لرزشی که از سرما به صدایش افتاده بود هامون را به خنده میانداخت. اما ظاهر جدی اش را حفظ کرد:

- کارم طول کشید.

- میتونستی خبر بدی که دیر میرسی!

- الان اینجام.

شاران نمیدانست از کجا شروع کند. دلش نمیخواست رُک برود سراسر ل مطلب. اما هامون انگار که نظر متفاوتی داشت:

- از کی من دوست پسر کسی شدم و بی خبرم؟!

شاران باید خجالت میکشید یا حداقل چهره اش حالت عذر خواهانه ایبه خود میگرفت اما ترجیح داد بی ن این دو حالت گزینه ی سومی که درسش رژه میرفت را انتخاب کند:

- تقصی ر منه یا دخالتای وقت و بی وقت تو!
هامون تکیه اش را از ماشین برداشت . اصلا با این دختر نمیتوانستحرف بزندا!
- دخالت من؟!؟
- کی بود که خودشو انداخت وس ط دعوا ؟ خیال کردی حلوا خیراتمیکنن ؟
هامون پوزخندی زد . دستی به ته ریشش کشید . لرز چانه ی شارانادیتش میکرد . حداقل قبل از هر بحثی ترجیح میداد ت ن لرزانش را بهجایی گرم برساند ! با این وجود ندید گرفت دستهایی را که از زو رسرما در هم قلاب شده بود . این سرسخت ی شاران او را هم به وجد میآورد!
- باید میداشتم طعمه ی آقا گرگه بشی ؟
بی ادبی نبود خیره شدن به چشمهای خاص شاران ؟ آن هم وقتی کهانقدر عصبانی بود ؟ آن هم وقتی که هامون نمیفهمید چرا سعی میکندبا این قضایا کنار بیاید ! آن هم وقتی که بی ن راه با خودش کلنجار رفتهبود تا رفتار خوبی داشته باشد ! صدایی در سرش مدام او را مدیونمیدانست ! به این دختر . به او و فرارش.
- شاران حرص میخورد . از اینکه کسی دست کم بگیردش ، از اینکهدر زندگی اش دخالت کنند ، از مردهایی که سر راهش قرار میگرفتندحرص میخورد!
- من یه عمره با گرگا سر و کله میزنم . مسعودی و امثال اون درمقابلش هیچن!
نگاه هامون به نگاه پُر آب شاران افتاد . گریه میکرد ؟ بی ارادهسوالش را بلند پرسید:

- گریه میکنی!؟

صدای هامون متعجب بود. شاران کلافه از لرزش دندانهایش غرید:

- نخیر! سردمه. به خاطر سوز سرماست! تو جیبت بخاری کار گذاشتی که متوجه سرما نمیشی؟

تصمیم گرفت بی تعارف سوار ماشین هامون شود و شادانگ اهامون دنبالش میکرد. زمانی که روی صندلی جلو نشست نتوانست جلویخنده اش را بگیرد. لبخندی لبهایش را از هم باز کرد. تصمیم گرفت او هم سوار ماشین شود. بدون حرفی روی صندلی جا گرفت و بخاری را روشن کرد. همانطور که بدن یخبسته ی شاران کم کم گرم میشد و از ته دل به خاطر این گرما خدا را شکر میکرد هامون دستچپش را لبه ی پنجره گذاشت و به منظره ی تاریک کنارش چشم دوخت. شاران پلکهایش را بست تا بیشتر از این گرما لذت ببرد. چندثانیه تبدیل به یک ساعت شد. پلک باز کرد و نیم رخ مغموم و متفک رهامون را از نظر گذراند. برای چند ثانیه نگاهش همانجا ماند. مژههای بلندش خودنمایی میکرد. بین ی صاف و استخوانی اش و بعد هملبهای حصار شده با ته ری ش مردانه اش...

هامون بی اراده سر چرخاند و به ثانیه نکشید که شاران نگاه از او گرفت. نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- گرم شدم!

- اصلاً تا این سر شهر اومدیم اینجا که گرم بشی! میتونیم الان برگردیم سمت خونه هامون.

شاران باز هم سرسخت شد . نگاه به سمت هامون دوخت . خیال کرده بود شاران تسلیم میشود ؟!

- من همه چی رو درست کردم . جای نگرانی نیست.

به او نمی آمد انقدر دوستانه حرفش را به اتمام برساند . هامون

خواست لب باز کند که شاران با ابروهای گره کرده و حالتی طلبکارادامه داد:

- یعنی هر چی که دخالت کردی و به شایعات دامن زدی رو مندرستش کردم!

مغروران ه دس تهایش را روی سینه قلاب کرد . هامون ن فس عمیقکشید

. انگار که با هر دم و بازدمش ریه های شاران بیشتر از قبل پُر ازبوی چوب و وانیل

میشد . مشخصه ای که مخصوص هامون بود وبس!

- چجوری به این سرعت درست شد ؟ شاران لبهایش را با زبان تر کرد:

- امروز یه مصاحبه انجام دادم . شب قراره منتشر بشه . اونجا همهچی رو توضیح دادم.

هامون خواست حرف دیگری بزند ، خواست بگوید که چقدر متنفر است از این عکسهایی

که مثل ویروس تکثیر شده بودند . بگوید عادت ندارد به این چیزهایی که برای او پیش پا

افتاده است ! اما لب بست و باز به خودش یادآوری کرد که این دختر نباید هد ف

عصبانیتش قراربگیرد . از این جریانات دلخور بود اما دوست نداشت حرفی بزند!

سر تکان داد:

خوبه!

چند ثانیه بینشان سکوت برقرار شد . شاران انتظار داشت که هامون فریاد بزند و دعوا به راه بیندازد تا او حسابی از خجالتش در بیاید اما تمام فکرهايش در مورد این مرد اشتباه پیش میرفت . احساس کرد باید حرفی بزند . بالاخره هم او بود که سکوت بینشان را شکست:

- دور و اطراف من پُر از خبرنگاره . اگه اونا هم نباشن آدمای عادیه موبایلاشون هستن . اگه دوست نداری از این مشکلات برات پیشبیاذ از من فاصله بگیر . اونقدری که هدف دورینا نشی.

هامون بی توجه به حرفی که شاران زده بود به حرف آمد:

- مشکلمون حل شد . تا کی باید اینجا بمونیم ؟
بحث به کل عوض شده بود . شاران انتظار نداشت . شاید خیال میکرد هامون مخالفتی کند ، یا حرفی بزند که این بحث کش بیاید . نگاه دقیقیه او انداخت و تازه متوجه خستگی اش شد.

- نیازی نیست صبر کنیم . فقط به اندازه ای صبر کن تا زنگ بزنم کسی بیاد دنبالم . ماشین بنزین نداره.

- میرسونمت خونت.

- آخه ماشینم.

هامون بی حوصله پرسید:

- وسیله ی خاصی داری تو ماشین ؟

- فقط کیفم.

هامون پیاده شد وسایل شاران را از ماشینش برداشت و درها را قفلکرد . شاران نگاهش میکرد . آنقدر از سرما وحشت داشت که حتیپیشنهاد نداد خودش این کار را انجام دهد.

یکی رو میفرستیم امشب برگردونتش.

ماشین را به راه انداخت . شاران زمزمه کرد:

- قرار بود از هم دور باشیم که تو دردرسر نیفتی!

- من باید شکایت کنم که شکایتی ندارم.

شاران ابروهای در هم رفته ی هامون را از نظر گذراند . دوستداشت حرفی بزند و مخالفتی کند . مثلا از ماشین پایین پپرد و به کارنرنگ بزند تا دنبالش بیاید اما گرمای ماشین عجیب ت ن یخ بسته اش راست کرده بود . نمیتوانست تکان بخورد ، فقط ترجیح داد سکوت کند و روی صندلی گرم و نرم ماشین لم بدهد و به هیچ چیز فکر نکند.

کمی که از مسیر گذشت طاقت نیاورد ، ابروهای در ه م هامون را کهدید ترغیب شد تا به حرف بیاید:

- اگه صبر میکردی زنگ میزدم کسی میومد دنبالم.

هامون نگاهش را به شیشه ی جلو میخ کرده بود ، در همان حالجوابش را داد:

- اشکالی نداره میرسونمت.

همین حرف کافی بود تا اخمهای شاران در هم برود:

- معلومه که اشکالی نداره ! خودت باعث شدی من بی ماشین بشم!

ابروهای هامون بالا پرید . هر بار که فکر میکرد شاران از اینطلبکار تر نمیشود تمام معادلاتش به هم میریخت ! نیم نگاهی بهابروهای در هم و طرح اخمی که روی پیشانی اش افتاده بود کرد.

- من باعث شدم !؟

جوری با تعجب پرسیده بود که انگار ناجوانمردانه وصله ای ناجور بهاو زده بودند ! شاران صاف نشست:

اگه دیر نمیکردی مجبور نمیشدم ۵۱ دقیقه ماشینمو روشن بذارم تا گرم بشم.

- تقصیر خودته که نگاه به باک ماشینت نمیندازی و راحت تا حومه یتهران میای!

- ماشینم بنزین داشت!

هامون انگار که نشنید با حرص ادامه داد:

- هر چند که با ر اولت نیست . یه بار پنچر میشی و یه بار بنزین تموم میکنی . عادت

کردی حواس پرت باشی!

شاران طاقت نیاورد:

- حواس پرتی بهتر از اینه که خودم و بندازم وسط زندگی مردم!

- یاد میگیرم دیگه به هیچ کس کمک نکنم.

- دلم نمیخواه کسی بهم کمک کنه من از پَس زندگی خودم بر میام.

هامون سکوت کرد و فقط ابروهایش را گره انداخت . شاران ادامه داد

- :
- من اگه رفتم، اگه فرار کردم به خاطر نجات خودم بود . هیچ دینی بهگردنت نیست!
 - این ح س مدیون بودن به شاران هنوز هم در تک تک رفتارهایش مشخص بود . چیزی که شاران از آن متنفر بود . چیزی که دوستنداشت در نگاهش ببیند!
 - من حتی به خانواده ی تو فکرم نمیکردم.
 - هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت . شاران حق به جانب ادامه داد:
 - چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ انتظار داشتی به خاطر تو و خانوادتکاری کنم ؟
 - هامون تمام تلاشش را میکرد که حس عصبانیتش را سرکوب کند.
 - سعی میکرد حرفی نزنند . مشتتش را روی ران پایش نگه داشته بود و به حرفهای شاران گوش میکرد:
 - هر چی بودم و هر کاری که کردم به خاطر خودم بود . نمیخواه جبران کنی ، نمیخواه مدیون باشی . من فقط کاری رو میکنم که به نفعخودم باشه.
 - کارایی که برای تو کردم برای هر کسی انجام میدم . چیز بزرگینبود!
 - من هر کسی نیستم.
 - هامون حرص میخورد ولی سعی میکرد خودش را کنترل کند . نیمیاز مسیر را رفته بودند و هامون دعا میکرد زودتر به مقصد برسند.
 - اگر بحثشان ثانیه ای بیشتر طول میکشید قول نمیداد همینقدر خودش را کنترل کند ! شاران بار دیگر به حرف آمد:

- شاید دلت بخواد آدم خوبه باشی و همه ازت تشکر کنن . شاید دوستداشته باشی جلوت خم و راست بشن و بگن چقدر آدم فداکاری هستیولی من اون آدمی نیستم که بخوام به خاطر این کار تشکر کنم!
- احساس میکرد تحملش تمام شده است . ماشین را در حاشیه ی خیابانپارک کرد و کامل به سمت شاران چرخید:
- واسه اینکه آدم خوبه نشم بهتره همین جا پیادت کنم.
شاران نگاهی به اطراف انداخت ، تقریبا هیچ جنبنده ای از انجا عبورنمیکرد . عصبی خودش را جلوتر کشید و غرید:
- حق نداری اینجا پیادم کنی!
هامون که انگار به سی م آخر زده بود گفت:
- پیادت کنم چی میشه ؟ آدم بده میشم ؟! بد نیست یه بار امتحانش کنم! خودت اصرار کردی برسونیم.
- دلم سوخت ولی الان میبینم برای اینکه اتفاق بدتری نیفته بد نیستمین جا راهمون رو از هم جدا کنیم.
- نه خوشم اومد بالاخره داری ذات صدر بودنت رو نشون میدی!
صورتهايشان مقابل هم قرار گرفته بود . نفسهای گرمشان ، سکو تماشین و تاریکی خیابان ! چشمهای براق و جدی شاران و دسته ای از تارهای لطیف و نازک مویش که از شال بیرون

زده بود و روی هوامعلق مانده بود ، نگاه هامون که جز به ج ز اتفاقات را زیر نظر داشتو ح
س عجیبی که عصبی اش میکرد . آشفته از حرف شاران جوابداد:

- برو پایین ! همین الان!

از حرفش ناراحت بود یا از آن موهای نافرمان ؟ کلام شاران قلبش رابه درد آورده بود یا
آن برق خاص نگاهش ! خودش هم انتظار اینحرف را نداشت . اصلا از مردانگی به دور
بود ! شاران هم جا خورد. شاید بیشتر از آنچه که دم میزد روی مردانگی و انصاف
هامونصدا حساب باز کرده بود!

دستش به سمت دستگیره ی در نمیرفت . نگاهش به چشمهای هامونبود و نگاه هامون
کم کم پایین میرفت تا از آن چشمها در امان باشد.

انگار که هر لحظه قصد داشت با آن چشمها قلبش را از جا در بیاورد!

چند ثانیه گذشت . شاران نه پای رفتن داشت و نه دلش میخواست لحظهای دیگر آن مرد را
تحمل کند . اما هر چه میکرد نمیتوانست در راباز کند . در این تاریکی شب کمی میترسید!

- چی شد ؟ منتظرم!

لحن صدایش عصبی بود . چیزی که شاران در این مدت ندیده بود.
شاید انتظار داشت هر چه میگوید هامون به روی خودش هم نیاورد!

- منو برسوند م ماشینم.

هامون پوزخندی روی لبش نقش بست.

- شرمنده . من اون آدم خوبه که فکر میکنی نیستم ! خوش اومدی!

شاران نگاه دیگری به بیرون انداخت . میتوانست کنار خیابان منتظر رکارن بماند . حتما خودش را به او میرساند ! با فکری آنی دستگیره یدر را کشید و پیاده شد . سرما به جانش نفوذ کرد . به خودش لرزیداما نگذاشت هامون بفهمد .

- ماشینت ارزونی خودت!

در را به هم کوبید و خلاف جهت ماشین به راه افتاد . هامون دو دلبود بی حرکت کردن یا نکردن . به خودش بد و بیراه میگفت که چقدر دختری به سن و سال شاران توانسته تمام خودداری اش را از بین ببرد! نیم نگاهی داخل آینه انداخت و پایش را روی گاز گذاشت . هنوز نرفته بود که بن ز سفیدی توجهش را جلب کرد . شاران ایستاد و موبایلش را کنار گوشش نگه داشت . بنز آرام آمد و کنار پای شاران توقف کرد . هامون شیشه اش را پایین کشید و از آینه ی بغل نگاهشان کرد . پس رجوانی پیاده شد . شاران کمی از آنها فاصله گرفت و پایین آمد:

- سلام خانوم رزمجو خودتونید یا چشمامون اشتباه میبینم؟ شاران لبخندی نصفه و نیمه روی لب آورد:

- سلام . ببخشید من منتظر کسی هستم و عجله دارم .

پسر مقابلش قرار گرفت و راهش را بست:

کجا با این عجله ؟ هنوز امضا نگرفتیم که . ممد یه کاغذ بده خانوم رزمجو!

شاران وحشت کرده بود . پیاده شدن بی عقلی محض بود . پسر ک دکلمقابلش ایستاده بود و اجازه نمیداد ماشینی هامون را ببیند . اصلا رفته بود یا هنوز آنجا بود !؟

- باشه فقط زود باشید من عجله دارم.
از سرما میلرزید یا از دستهای پسری که دو طرف بدنش حصار شده بود که فرار نکند!
نمیدانست، پس ر دیگری از عقب پیاده شد:
- شرمنده تورو خدا ولی کاغذ نداریم. میشه عکس یادگاری بندازین؟ نیشخند های آن
دو جوان و قهقهه ی شادی راننده ماشین او رانگران میکرد! شاران دوست داشت پسرک را
کنار بزند. موبایل ر داخل کیفش انداخت. کارن جواب نداده بود. شاید بد نبود زنگی بهکیان
میزد. اما وقت نداشت. نگاهی به پسرک موبایل به دست انداخت
:
- ببخشید من باید برم.
پسرک دیگر هم به قبلی اضافه شد و هنوز هم صدای قهقهه ی پس رراننده به گوشش
میرسید:
- خانوم رزمجو ما تازه پیدات کردیم. شما بری دیگه از کجا پیداتکنیم؟
چیزی نمانده بود که دهان شاران به بد و بیراه باز شود. ابروهایش راگره زد و بر خلاف
اینکه مطمئن بود راه فراری ندارد و هر چقدر همکه تند بدود حتما دنبالش می آیند ترجیح
داد بزدلانه رفتار نکند:
- برو کنار بینم.
همین حرف کافی بود تا همگی با هم بخندند. شاران در سرش کلماترا کنار هم میچید تا
جمله ای بگوید و آنها را از خود دور کند اما هیچکلامی به ذهنش راه پیدا نمیکرد!

- خیلی عجیبه ها . همیشه تو سینما و تلویزیون میبینیمت حالا انقدر نزدیکی که میتونیم با دست بگیریمت.

دستش را جلو آورد تا صورت شاران را بگیرد . شاران آماده ی پرخاشبود که دس تی ق وی کلاه آوی زان مان ده ی ک اپش ن پس ر را گ رفت و ب هعقب کشید . نگاه شاران به هامون افتاد و چشمهای قرمز هامون به پسر کوحشت زده:

- بشین تو ماشین به دوستت بگو صفر تا صد رو جووری پُر کنه کهماشی ن من به گُرد پاش نرسه.

حتی دوست نداشت سر انگشتهایش به آن جوانهای ۰۱ و چند سالهبرسد ! برایش افت داشت ! پسرک دیگر من من کنان خواست خودشرا شجاع جلوه دهد:

- تو ... تو کی هستی ؟ بادیگاردش ؟
نگاه هامون به سمت دیگری چرخید . کاپشنش کلاه نداشت . با افسوسنگاهی به او انداخت:

- سمت نیومدم و زبونت بند اومده!
حق داشت زبانش بند بیای د . هامون با آن ق د بلن د و ان دام چهارش انهانش

که با آن اُورکت بلند درشت تر هم به نظر میرسید ، ترسناک بود!
پسری که کلاهش در دستهای هامون اسیر بود به حرف آمد:

کار خلاف شرع نمیکردیم که امضا میخواستیم!
هامون خودکاری از جیبش بیرون کشید و در کمال خونسردی گفت:

- امضا ؟ باشه!

- روی پیشانی پسری طرحی شبیه به امضا کشید. پس‌ران دهمشکوکانه آرام بود. چیزی که نه‌شاران و نه‌هامون به آن توجهی نداشتند:
- آخ آخ! آقا چیکار میکنی؟
- پیشانی پسر به درد آمده بود. هامون کارش را تمام کرد و او را رها کرد:
- اینم از امضا. اگه چیز دیگه ای هم میخوای همین جا وایسا!
- هر دو پسر وحشت زده سوار ماشین شدند:
- برو برو!
- راننده موبایلش را پایین آورد و به ماشین تکان داد. همانطور کهمیرفتند پسرک سرش را از پنجره بیرون آورد:
- بازیگر دوزاری!
- فریاد کشید و رفت. شاران نف‌سراحتی کشید. ترسیده بود. خداراشکر میکرد که رسوایی دیگری به بار نیامد! هنوز نفسش سر جایش نیامده بود که هامون عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:
- سوار شو!
- شاران دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود. هنوز هم کمیوحشت داشت! با این وجود جواب داد:
- داری باز ادای آدم خوبارو در میاری!
- هامون نتوانست تحمل کند. به سمت شاران رفت و چشمهای متعجب

او را دنبال خود کشید . یقه ی پالتویش را گرفت و با خود کشید.
جوری که شاران برای پاره نشدن پالتویش به ناچار دنبالش راه افتاد:

- چیکار میکنی ؟ لباسم خراب شد!

به در ماشین رسیدند که هامون رهایش کرد . در را باز کرد و غرید:

- ببین دختر جون من کاری رو میکنم که میدونم درسته . اگه تو با اینمشکل داری دور خودت یه خط قرمز گنده بکش و سعی کن سمت منیای ! دردمسراتم سمت خودت نگه داره . هنوز هم انقدر احمق نشدم کههولت کنم به امان خدا و بذارم تنهایی بری . یا بدون حرف اضافه وکلنجا ر بیخود بشین تو ماشین تا برسونمت خونه یا اینکه انقدر غر بزنگه خسته بشی اما من بازم میرسونمت خونه!

شاران نگاهی به صورت عصبان ی هامون انداخت . از سرما به خودش میلرزید . ترجیح داد فعلا داخل ماشین بنشیند و بعد به حرف زدن یا حرف نزدنش فکر کند!

نگاه از او گرفت و به ناچار روی صندلی جلو جا گرفت . هامون در را به هم کوبید و خودش هم از سمت دیگر سوار شد . ماشین را به حرکت در آورد و تمام طول مسیر هر دو سکوت کردند . اینطور بهتر بود . موبایل شاران زنگ میخورد . آن را از کیفش بیرون کشید و با دیدن نام کارن تماس را برقرار کرد:

- شاران . زنگ زده بودی.

شاران نگاهش را به پنجره ی کناری اش دوخت:

- سلام کارن . کار خاصی نداشتم . میخواستم حالت رو پپرسم.

سعی میکرد حضور هامون را ندید بگیرد:

- چه خبر؟ خوبی؟

کارن به حرف او مد:

- بد نیستم.

صدایش آن کارن همیشگی نبود:

- چیزی شده؟

- نه، نه! هیچی. نمیای این طرفا؟

- چرا تو این هفته به روز میام خونت.

هامون سعی میکرد عکس العملی نشان ندهد. به او چه مربوط کهشاران کجا میرفت

و با کی میرفت؟!

- خوبه. خیلی وقته پیشم نیومدی.

- هفته آخر فیلمبرداریه. کارم تموم بشه حتما میام.

تماسشان با قرار هفته ی آینده قطع شد. دوباره سکوت بینشان سایه انداخت. شاران لج

میکرد و کلامی به زبان نمی آورد. با اینکه حرف داشت اما هامون واقعا زبانش نمیچرخید

چیزی بگوید! شاران مشغو لچک کردن پیغامهایش شد باز هم پیغامی از میثم داشت:

- این هفته پیام سر صحنه فیلمبرداری دنبالت؟

پوزخندی روی لبهای شاران نقش بست. برایش نوشت:

- نه!

یک کلام . اما میثم که انگار منتظر جواب شاران بود بلافاصله نوشت :

- گفتم جواب نه قبول میکنم ؟ من میام و توام مجبور میشی منو ببینی!

شاران موبایل را به کیفش برگرداند مقابل خانه اش بودند . به محض توقف پیاده شد و در را به هم کوبید . هامون اما شیشه را پایین کشید:

- سوییچ رو بده ماشینت رو برات بفرستم.

- نیازی نیست خودم. . .

- قول دادم پای قولم هستم ! سوییچ!

شاران خواست بگوید اصلا به او اعتماد ندارد . اما زبان به دهانگرفت . همین چند دقیقه پیش نجاتش داده بود . سوییچ را به دستش داد. هامون نگاه از او گرفت و بدون حرف دیگری ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا رفت . اعصابش از هادی و زیاده خواهی هایهمیشگی اش خورد بود و حالا شاران هم به آن اضافه شده بود . حتیوقت نشده بود دلی ل دیر آمدنش را بگوید ! پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد . خسته و گرفته بود . فقط دوست داشت روی تختش بخوابد

شاران وارد خانه شد . لباسهایش را از تن در آورد و مرتب آویزانکرد . برای خودش شیر گرم کرد تا شاید کمی آرام تر شود . شیر را داخل لیوان ریخت و به سمت اتاقش رفت . روی تخت دراز کشید و موبایلش را برداشت . لابه لای التماسهای میثم سری به صفحه ی کیانزد . فیلمی برایش فرستاده و زیرش نوشته بود:

- اینم به خیر گذشت . میتونی تو صفحه ی اینستاگرامت منتشرش کنی

شاران فیلم را باز کرد . مصاحبه اش با کرامتی بود . کمی از شیرشرا خورد و آن را در صفحه ی اینستاگرامش به اشتراک گذاشت و دریک تصمی م آنی فیلم را برای هامون فرستاد و برایش نوشت:

- صرفا جهت رفع نگرانیت!

بلافاصله از صفحه ی هامون بیرون آمد و تمام لیوان شیرش را سرکشید و زیر پتویش خزید . نف سرحاتی کشید . روز پُر ماجرای را گذرانده بود.

هامون وقتی به خانه رسید که چراغها خاموش بود . بدون سر و صدابه سمت اتاقش رفت . خدا را شکر میکرد که کسی بیدار نبود . حوصلهی حرف زدن هم نداشت . لباسهایش را از تن بیرون کشید . به سمتتختش رفت . قبل از آنکه موبایلش را روی می ز کنار تخت بگذاردپیغامی که روی صفحه نقش بسته بود را دید . موبایل را برداشت وپیغام شاران را باز کرد . فیلم را از نظر گذراند و مت ن زیرش راخواند . روی تخت صاف نشست و فیلم را باز کرد . مصاحبه را بادقت نگاه کرد . اواخر مصاحبه بود که کرامتی پرسید:

- یعنی هیچ ارتباط ای بینتون...

- معلومه که نه!

از جواب سریع شاران ابروهایش در هم گره شد . جوری عکس العملشان داده بود که حرف ناچوری را به او نسبت داده بودند . هامونبقیه ی مصاحبه را ندید . حتی جوابی هم به پیغام شاران نداد . خستهتر از آن بود که بخواهد به مغزش فشار بیاورد و چیزی بنویسد!

**

هم قدم با کیان وارد اتاقی که نشانشان داده بودند شد . هیجان داشت و کمی هم نگران بود . کیان از او فاصله گرفت و به سمت مرد مقابلش رفت . موهای یک دست سفید و قد بلندش با آن خطوطی که به زیباییروی صورتش طرح انداخته و گذر عمرش را نشان میداد از او مردی پیر جاذبه ساخته بود . لبخندی دوستانه گوشه ی لبش بود اما چشمهای جدی اش باعث میشد ناخود آگاه برایش احترام ویژه ای قائل شوند.

نگاه شاران به او خیره مانده بود . کارگردان رویاهایش بود . کسی که از سن کم به کارش ، به اسمش ، به آثارش احترام میگذاشت . بعد از این همه سال مقابلش قرار گرفته بود . نگاهش چرخید و شاران رانشانه رفت . دستش را به سمت او دراز کرد:

- شاران رزمجو؟

شاران به خودش آمد . قدمی جلو گذاشت و دستش را فشرد:

- بله . شاران هستم.

لبخندش عمیق شد . همان کافی بود که شاران کمی آرام بگیرد.

دستش را رها کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید . خوشحالم که امروز اینجا هستید.

قربانی سر جایش روی صندلی بزرگی نشست و شاران و کیان همجلوی میزش روی

مبلمان یک دست چرم سیاهش جا خوش کردند.

کیان لبخند به لب به حرف آمد:

- باعث افتخارمونه . من که خودم یکی از طرفدارای پر و پا قرصتونم

. اصلا همیشه فیلمی بسازید و من نرم بینم.

قربانی سر تکان داد:

- لطف داری جانم.

شاران پاهایش را روی هم انداخت و لبخندی روی لب نشان داد . قربانیا صورتش را نشانه رفت

. نگاهش روی چشمهای شاران مکث قاب لتاملی کرد و بعد شمرده شمرده به حرف

آمد:

- داستا ن زندگی یه مادر و دختر رو میخوام بسازم . حالا بعد از خوندن فیلمنامه میتونی

نظرت رو بهم بگی . ولی برام مهمه که بتونیاز غالب نقشای همیشگی بیرون بزنی . چجوری

بگم...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- دلم میخواد اشکت ، خندت ، اخمت همه چی خاص باشه . کلا یه آد مدیگه باشی . کسی

که با تمام نقشهایی که بازی کرده فرق داره . منکارات رو دنبال کردم و میدونم پتانسیلش رو

داری.

شاران مح و توضیحات قربانی شده بود . اصلا نمیتوانست حرکت کند، نمیتوانست چیزی

بگوید . حرکت دستهایش ، گیرایی کلامش . این مرد اسطوره ای او بود!

- برای نقش مادرت هم توی داستان بازیگر خوبی رو انتخاب کردم.

امیدواریم که قبول کنه.

شاران به خودش جرات داد و پرسید:

- کی بازی میکنه؟

- فیروزه خسروی.

همین اسم کافی بود تا ذوقش را بیشتر کند. قرار بود کنار کارگردان و بازیگر محبوبش بازی کند؟! شانس به او رو کرده بود! نمیتوانست صورت خوشحالش را پنهان کند. تمام مدت با دقت به صحبت هایقربانی گوش کرد. قرار بود بعد از استراحتی ۰ ماهه کار جدید را

شروع کند. قرار داد را امضا کرد و با خیال راحت از دفتر بیرون زد

**

لباسهایش را پوشید و عطر همیشهگی اش را روی گردنش اسپری کرد. آستینهای پیراهنش را از کتف بیرون آورد و مرتب کرد. نیم نگاهیه خودش در آینه انداخت. صدای هومن را شنید:

- هزار ماشالله چه تیپی هم واسه دختر خاله جان میزنه!

هامون بدو ن آنکه نگاه از آینه بگیرد جواب داد:

- حاضری دیگه نه!؟

یقه ی پیراهنش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید. با انگشتمه را به سمت بالا هدایت کرد.

- حاضرم ولی نه به حاضری تو!
هامون به سمتش چرخید . نیشخندی روی لبهای هومن نشسته بود.
نگاه جدی اش را به صورت برادرش دوخت . لازم بود بگوید که حوصله ی شوخی ندارد!؟
- بقیه حاضران ؟ بریم ؟
لبخند هومن به ثانیه نکشید که جمع شد . صدای هانیه را شنید:
- صبر کنید من هنوز لباس نپوشیدم .
هامون همانطور که به سمت در میرفت بلند گفت:
- بدو هانیه . دیر میشه!
هانیه کلافه از این سمت اتاق به سمت دیگر میدوید:
- الان راضیه عزم لباس پوشیدنم نکرده شماها جلو جلو دارین میریناونجا!
هومن جدی گفت:
- اخمای خان داداشت رو ندیدی که داری غر میزنی!
زهره خانم حاضر و آماده چادرش را سر کرد:
- بریم تو ماشین این دو تا هم میان.
هامون بی توجه به اذیتهای هومن و طعنه هایی که سعی میکرد هانیه را با آنها اذیت کند راهی حیاط شد . مادرش دوست داشت وصلتی با خانواده ی خاله اش انجام دهد . راضیه دختر خاله اش هم انگار بیمیل نبود اما این بین هامون قصد ازدواج نداشت . هر چه در

گوشش میخواندند بی فایده بود . تمام شبهایی که بنا بود خانواده ی خاله اش را ببینند
برایش عذاب آور بود ! بعد از دعوت کردنشان به خانه و نرفتنهای هامون خاله تصمیم
گرفته بود مهمانی را به رستوران منتقل کند.

حداقل اینطور بهتر بود . دو ساعتی برای شام تحملشان میکرد و بعد به خانه بر میگشت.
هامون منتظر ماند تا غر غر های هانیه و قهقهه ی هومن تمام شود و سوار ماشین شوند . در
نهایت بی توجه به سر و صدایشان ماشین را به راه انداخت . آدرس را بلد بود . اکثر اوقات
همان جا میرفتند.

ذهنش انگار که به عقب برگشته باشد . . . یاد شاران و اولین دیدارشان در رستوران افتاد . آن
روز حتی فکرش را هم نمیکرد که شاران همان اکرم باشد!

مقابل رستوران ماشین را پارک کرد و خسته از بگو مگوهای هانیه و هومن ابرو در هم
کشید:

- آقا هومن!

همین حرف کافی بود تا علاقه بر هومن ، هانیه هم صاف بایستد و حرفی نزند ! با دیدن خاله
اش که به سمتش ان می آمدن ف س عمیق کشید!

آهن گ شادی فضای ماشینش را پر کرده بود . با سرخوشی روی فرمان ضرب گرفته بود و گه
گاه در آینه به خودش نگاه میکرد و دس تی به موه ای ش را بی اش میکشید . هیچ چیز
نمیتوانست حالش خوشش

را خراب کند . همان لحظه در ماشین باز شد و اعظم خودش را روی صندلی کناری اش انداخت . صورتش در هم بود . شاران لبخند پیروی لب آورد:

- سلامت کو ؟

اعظم پشت چشمی برایش نازک کرد:

- برو بابا!

شاران ابرو بالا انداخت:

- چی شده ؟

- نمیخواهی راه بیفتی؟

شاران ماشین را به حرکت در آورد و به سمت خانه ی کتایون به راهافتاد:

- چشم قربان . دیگه چی ؟!

- من یه روز حال این احم د بیشعور و میگیرم!

شاران ابرو بالا انداخت:

- چرا ؟ داداشیت رو دوست نداری ؟

اعظم صورتش را در هم کشید . شاران عجیب سرخوش بود . اینچیزی نبود که از

چشم اعظم دور بماند:

- همونقدری که تو داداشی رو دوست داری منم دوست دارم . مردکبه من امر و نهی

میکنه . من بابامم بهم نمیگه کجا برم و کجا بیام!

لبخند شاران جمع شد:

- ولش کن . بریم دنبالش مامان آینده.
 - شوهرشم میاد ؟
 - نه . شب دختر ونست به اضافه ی کارن!
 - کارنم یه جورایی دختره!
- شاران خندید:
- با جنسیت خودش مشکلی نداره . حتما اگه به خودش بگی از خنده میترکه!
- ساعتی بعد کتابون را هم سوار کرده بودند . به محض سوار شدنش غرزد:
- کارن بیاد اشکال نداره فقط شوهرم اضافی بود ؟ به خدا خیلی زور گوید . شام زوری که میگیرید شوهرم نمیذارید بیارم!
- شاران خندید:
- بعد از ۵ سال زندگی مشترک حمله شدی نمیخواهی یه شام بهمونبندی ؟ خیلی خسیس شدی کتی!
 - بذار وقت شوهر کردنت برسه . بدم چیکار کنم!
- تا وقتی به رستوران مورد نظرشان برسند حرف زدند . قرار بود کارن خودش بیاید . وقتی رسیدند ماشینی کارن را گوشه ای دیدند . نگهشاران به ماشینی آشنای دیگری افتاد اما سریع شانه بالا انداخت و دنبالش
- اعظم و کتابون وارد رستوران شد . کارن از جا بلند شد و دستبیرایشان تکان داد . شاران لبخندش عمق گرفته بود که همان لحظه دقیقاً پشت میزشان نگاهش به هامون افتاد . با

قیافه ای که انگار از زمین و زمان طلبکار بود تکیه به صندلی اش زده و پا روی پا انداخته بود . خیال میکرد هیچ چیز نمیتواند شادی اش را خراب کند اما انگار اشتباه میکرد!

هامون متوجه او نشده بود اما شاران پاهایش به زمین میخ شده بود.

اعظم که پشت سرش می آمد گفت:

- چی شد یهو؟

کتایون به عقب چرخید . رد نگاه شاران را گرفت و به هامون رسید.

ابرو بالا انداخت:

- به به آقای دوست.

شاران چشم غره رفت:

- کتی!

اعظم هم نگاهش به هامون افتاد:

- تو مصاحبه که گفت دوستش نیست.

کتی بی توجه به نگاه پر خشم و غضب شاران خندان گفت:

- اون حرفا واسه مردمه . آقای جذاب رو بچسب . به خدا شاران اینیکی رو هم پیرونی

دیگه نه من نه تو!

شاران دهان باز کرد که حرفی بزند تا شاید کتی برای لحظه ای سکوت کند اما

اعظم این بار به حرف آمد:

- کتی طرف از اون آدما نیست . من کل خانوادشونو میشناسم . اصلا به گروه خونی شاران نمیخوره.

شاران پُر حرص به سمت اعظم برگشت:

- مگه من چمه ؟

اعظم شانه بالا انداخت و به سمت میزشان و کارنی که تمام مدت برایشان دست تکان میداد قدم برداشت . کتی کنار گوش شاران زمزمه کرد:

- تهش اینه که یه چادر میندازی سرت دیگه!

خودش ریز خندید . شاران بدجور نگاهش میکرد . همگام با هم به سمت میز رفتند . هنوز هم هامون متوجه آنها نشده بود . در نهایت هانیه بود که اعظم را دید و با خوشحالی از جا بلند شد:

- اعظم!

هم زمان با هامون نگاه هومن هم به سمت میزشان چرخید . شاران سریع نشست تا کمتر جلب توجه کند . دوست نداشت این شام دوستانه برایش تبدیل به مراسم امضا گرفتن شود ! اما کمی دیر این کار را کرد . توجه هومن به او ووقد بلندش جلب شد . ابروهایش بالا پری د.

شاران

می ل شدیدی داشت که به او چشم غره برود اما سعی کرد خودش را بیتفاوت نشان دهد . در همان حال به کارن گفت:

- رستوران قحطی بود !؟

کارن از همه جا بی خبر اشاره به کتابیون کرد:

- کتی گفت اینجا رو دوست داره.
- کتی لبخند زد چقدر از این حال در مانده ی شاران احساس لذت میکرد.
- شانه بالا انداخت و زمزمه کرد:
- قابلیت رو نداشت!
- هانیه ، اعظم را در آغوش کشید . نگاه شاران به او بود . چادر مشکباز را روی روسری سفیدش سر کرده بود . صورت سبزه اش با آن روسری سفید هم خوانی جذابی داشت . بار دیگر او را دیده بود . دعایمیکرد که یادش نباشد!
- اعظم به سمتشان چرخید و معرفی کرد:
- خواهرم شاران . باید بشناسیش.
- هانیه مودبانه دستش را به سمت شاران دراز کرد.
- بله مگه میشه نشناسم.
- اشاره ای به دیدار قبلیشان نکرده بود و شاران چقدر قدر دان بود!
- اصلا به فضولی دفعه ی قبلش افتخار نمیکرد ! دستش را فشرده و چیزی شبیه به خوشبختم زمزمه کرد . مراسم معارفه انجام شد . بعد از هانیه حالا نوبت اعظم بود که به سمت میز آنها برود . شاران سعی میکرد نگاهش به سمت میزشان نیفتد . اصلا نمیدانست هامون هنوز هم نگاهش میکند یا نه ! با خودش زمزمه کرد:
- حالت عادی زورش میاد سرش رو بگیره بالا چه برسه به الان!
- کتایون گفت:
- چیزیر لب غر میزنی ؟ اگه به من فحش میدی باید بگم که...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود شاران لبخندی پُر حرص روی لب آورد:

- نوبت توام میرسه عزیزم . نگران نباش!

کتایون میخندید و سرخوش بود . شاران حرص میخورد و کارن از همه جا بی خبر منوی غذا را زیر و رو میکرد . شاران هم یکی از منوها را برداشت و مقابل صورتش باز کرد . سعی میکرد جوری که همش خص نباشد نگاهی به میز آنه ا بین دازد . ه امون بی توج ه ب ه او گاهی

با هومن حرف میزد و گاهی هم با مردی که نمیدانست کیست اما کنارش نشسته بود و

شبهات زیادی به هومن داشت هم کلام میشد!

جوری وانمود میکرد که انگار او را اصلا ندیده است.

سفارش غذایشان را دادند . شاران نگاهش به میز آنه افتاد . چه رهها

نا آشنا بود اما حس خوبی نداشت . احساس میکرد که دوباره به چندسال قبل برگشته است

. نفس کشیدن در هوای این آدمها عصبی اش میکرد . به یاد صدر می افتاد ، به یاد نگاهش

که او را با تمام بچگیاش معذب میکرد ، به یاد فراری که تمام راه آنقدر دویده بود که

ریههایش از سرمای هوا میسوخت ، به یاد گریه ای که با دیدن بهمنمصباحی آن شب که

بی پناه بود شدت گرفته بود و ترسی که از پسزده شدن و آواره شدنش داشت!

ترسهایی که با آنها بزرگ شده بود اما سعی میکرد پششان بزند و جایی در نقطه ی تاری

ک مغزش پنهانشان کند . اما با دیدن صدرها کنار هم تمام ترسهایش با قدرت به ذهنش

برگشته بودند. خیال میکرد مشکلتش با هامون است اما موضوع چیز دیگری بود ! نگاهش به

دوزن چادری افتاد که مسن تر بودند . نمیدانست زن صدر کدام یکیاست . نگاهش کلافه

چرخ میخورد و این از نگاه هامون که چند ثانیه‌ای میشد متوجه نگاه سرگردان شاران شده بود دور نماند.

کتایون حرف میزد و کارن نگاه به شاران دوخته بود. اعظم یکچشمش به هومن بود و چشم دیگرش به هانیه. این بین شاران بود که نگاهش روی آن دو زن چادری میچرخید. هوا برای نفس کشیدنش کمبود. کارن صدایش زد:

- شاران، خوبی؟

شاران نشنید. دستش را به سمت او دراز کرد و تکانش داد:

- شاران! کجایی؟

نگاه هامون به این برخورد بود. نگاه گرفت و سر به سمت هادیگرداند که مدام سعی میکرد قانعش کند که احتیاج به خانه‌ای بزرگتر دارد. شاران لحظه‌ای به خودش آمد:

- من میرم دستامو بشورم.

کارن سریع گفت:

- خوبی؟

رنگ به رو نداشت. کتایون توجهش جلب شد اما امان از حواس پرت یاعظم و نظر بازی اش با هومن! کتایون به حرف آمد:

- باهات پیام؟ رنگت چرا پریده؟

- خوبم. یکم سرم درد گرفته ولی خوبم.

بهانه‌ی الکی می‌آورد. احساس تهوع میکرد. از پیرمردی که هنوز هم رد نگاهش را روی

اندام شکل نگرفته‌ی آن زمانش حس میکرد!

با قدمهایی آرام و شمرده به سمت سرویس بهداشتی میرفت . تما متلاشش را میکرد که نیفتد . احساس سرگیجه میکرد . تصوی ر دوز نچادری در سرش نقش بست . از پدرش بیشتر از همیشه متنفر شد . باموفقیت خودش را به سرویس رساند . دستهایش را زیر آب گرفت وانگشتهای یخ بسته اش را با آب داغ شُست . نگاهش به آینه کشیده شد .

فرار کرده بود ، از صدر ، از پدرش ، از سرنوشتی که ممکن بود دچارش شود . وقتش بود نف سرحاتی بکشد و هر چه فک ر بد بود از سرش دور کند . نفس گرفت و سر بالا آورد . دستهایش را خشک کرد . با خودش تکرار کرد:

- صدر مرده ! صدر مرده!

انگار همین جمله به او انرژی مضاعف میداد . ترس را از دلش میگرفت . او که دختر ۸ ساله ی سابق نبود ، او که بی دفاع نبود! هر وقت احساس ناراحتی میکرد میتوانست پایش را روی پدال گاز فشار دهد و از آنجا و همه ی آدمها فرار کند! هامون نگاهش به می ز شاران و جای خالی اش بود . صدای هادی بهگوشش رسید:

- اعظم دختر ذبیح چراغیه !؟

س ر هامون به سمتش گشت . خوب میدانست که هادی هم تا حدودی اتفاقات گذشته را میدانند . سعی کرد خودش را به آن راه بزند:

- چطور ؟

- گفت چراغی یا د اون افتادم . مگه چند تا ذبیح چراغی تو کوچه قبلیداشتیم ؟

نگاه هامون دور تا دور رس توران چرخ د . چشم مهایش دنب ال گمش دهای
میگشت . شاید دخترکی با موهای شرابی ! که انگار قرار نبود برایپوشاندنشان تلاشی
کند!

در همان حال هومن سرش را نزدیکشان آورد:

- چی شده ؟ دنبال چیزی میگردی ؟

هامون دستی به پشت سرش کشید و بلافاصله انکار کرد:

- نه!

هادی هنوز هم منتظر جواب بود و هامون قصد نداشت چیزی به زبانیآورد . خدا را شکر
کرد که یگانه پدرش را صدا کرد تا نگاه سنگی نهادی از روی هامون برداشته شود . هر
کسی حرفی میزد این بینراضیه بود که در سکوت به هامون چشم دوخته بود . خوش
خیالانهفکر میکرد عشق یک طرفه اش قرار است به ازدواج ختم شود . از

احساسات هامون و قلب متروکه اش بی خبر بود!

شاران لحظه ای بعد سر میز برگشت . کارن نگران به حرف آمد:

- چی شد یهو ؟

شاران زمزمه وار جواب داد:

- هیچی . خوبم .

- میخوای بریم به جای دیگه ؟

- نه!

منتظر ر سفارشهایشان ماندند . این بین کتابیون از ذوق و شوقش بر ایفرزن د متولد نشده اش میگفت و کارن از نقاشی های جدیدش . اعظمیم نگاهی به هومن می انداخت و به محض آنکه چشمهایش هوشیار میشد سر به سمت دیگری میچرخاند ! این بین تنها شاران بود که چشمهایش را جایی محدوده ی می ز خودشان میچرخاند . به شدت مقاومت میکرد که به هامون و خانواده اش خیره نشود.

شامشان را خوردند . هر قاشق غذایش را به زور فرو میداد . بعد از سه قاشق هم دیگر لب به چیزی نزد.

دقیقه ای بعد نفهمید چه شد که دور و اطرافش شلوغ شد . بازار عکسگرفتن داغ شد جوری که تمام صدرها به سمتش چرخیده و نگاهش میکردند . کمی سرگیجه داشت اما سعی میکرد بخندد و ظاهر سازیکند . در نهایت کیفش را برداشت و ب ا گفت ن " ببخش ید " از آنه اج داشت

تا به بهانه ی سرویس بهداشتی لحظه ای از آن جمع دور شود ! بهمحض دور شدن از سالن اصلی رستوران تکیه اش را به دیوار داد ولحظه ای نف سراحی کشید . اما چیزی طول نکشید که دو نفر از

خدمه ها به سمتش آمدند:

- خانوم رزمجو میشه باهاتون عکس بندازیم ؟

کلافه بود . از یک طرف سرگیجه و از طرفی دیگر صدرها حالا همعکس گرفتند پشتم هم خسته اش کرده بود . دلش فنجانی قهوه میخواست و آرامشی که خوب میدانست کجا پیدایش کند!

با این وجود سعی کرد لبخند بزند و موافقت کند . عجیب بود که درمقابل خواسته ی آدمهای ناآشنا مقاومتش را از دست میداد . شاید صدای بهم ن مصباحی بود که در سرش زنگ میزد .
 " وقتی بازیگرشدی مال مردمی ، باید کنار او باشی . حال بدت مال خودته و حالخوبت حتی اگه ظاهری باشه باید واسه مردم باشه " دو خدمه مشغو لعکس گرفتن بودند که صدایی شاران را از جا پراند:

- ببخشید اجازه میدید ؟

صدای هامون بود . دو خدمه به ثانیه نکشید که راه را باز کرده وغیب شدند . شاران خودش را کنار کشید و گفت:

- از شانسمونه که همه جا به همدیگه بر میخوریم ؟

هامون از کنارش رد میشد که با شنیدن صدایش سر به عقب چرخاند:

- من اکث ر مواقع اینجا میام!

- بله متوجهم!

جواب کوتاه و بی کنایه اش هامون را نگران کرد . انگار که حوصلهی طعنه زدن نداشت ! عجیب نبود که دل نگران زبان تند و تیزش شدهبود؟! صورتش کمی رنگ پریده به نظر میرسید و البته کلافه!

- مشکلی هست ؟

فاصله ی بینشان کم بود . به اندازه ی یک قدم . شاران نگاهی به سالنناخت و دستهایش را روی سینه قلاب کرد:

- این بار اگه عکس یا فیلمی در بیاد قول نمیدم بتونم درستش کنم!
- تو فیل م مصاحبه جوری همه چی رو انکار کردی که فکر نکنم کسیخیال برش داره که بی ن ما خبریه!
- پس فیلم رو دیدی . از مصاحبه ام خوشت نیومد!؟
- هامون عقب رفت و تکیه اش را به دیوار داد . دو دستش را داخلجی ب شلوارش فرو برد ، سرش را لحظه ای پایین انداخت و بهکفشهایش خیره شد در همان حال جواب داد:
- باید تبریک بگم بهت ! بازیگ ر خوبی هستی.
- ممنون!
- شاران قصد رفتن نداشت و هامون هم عجله ای در رفتارش به چشم نمیخورد . شاران شالش را مرتب کرد اما تغییری در موهای بیرونزده از شالش ایجاد نشد ! در همان حال به حرف آمد:
- دلم میخواد از این رستوران فرار کنم!
- هامون سرش را بالا آورد . صورت شاران آنقدر کلافه بود که حرفشرا تصدیق میکرد . هامون هم دل خوشی از آنجا ماندن نداشت . خالهای سعی میکرد بح ث ازدواج را وسط بیندازد و مادرش هم با لبخندنباله ی حرف او را میگرفت . هادی دست از سوال پرسیدن در مور دشاران و غر زدنش در مور د پول برنمیداشت و هومن هم از راه دورمدام با هانیه کل کل میکرد و اعصاب هامون را به هم میریخت . بیاراده حرف شاران را تایید کرد:

- منم!

شاران نگاهش را به هامون دوخت . و هامون لحظه ای ، فقط به اندازه ی چند ثانیه به چشمهای شاران نگاه کرد . در نهایت تکیه اشرا از دیوار برداشت و ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

- ببخشید.

با این حرف از کنار شاران گذشت و به سمت سرویس قدم برداشت. چه مرگش شده بود ؟ با شاران رزمجو موافقت میکرد ؟ دستی به تهریشش کشید . با خودش زمزمه کرد:

- چت شده !؟

در آینه نیم نگاهی به صورتش انداخت و به تصویرش اخم کرد. دستهایش را شست و از سرویس بیرون زد . خبری از شاران نبود. عجیب بود که ناامیدی به جانش چنگ انداخت . شاید انتظار داشت آنجا بماند! سلانه سلانه به سمت میزشان میرفت . حتی میزشان هم خالی بود. هامون بی حوصله اشاره ای به مادرش کرد و لب زد:

- بریم ؟

بالاخره زهره خانم رضایت داد از خواهرش دل بکند و خداحافظی کند. پشت فرمان نشست قبل از آنکه حرکت کند پیغامی روی صفحه ی موبایلش نقش بست نام شاران را دید:

- من وقتی میخوام از همه ی آدما فرار کنم یه کافه ی دنج سراغ دارمکه میرم اونجا .
میتونم جای دنجم رو باهات شریک بشم . به شرطیکه قول بدی وقتی من اونجام سر و کله ات پیدا نشه!

انتهای پیغامش آدرس را برایش نوشته بود . هامون نتوانست لبخند نزند. شاید همان اندازه که او از نگاه شاران کلافگی را خوانده بود، شاران هم متوجه حال هامون شده بود.
ماشین را به حرکت در آورد و به سمت خانه راند . تمام عصبانیتش از این شام مثلا خانوادگی را پس زد و در سکوت میراند . مقابل خانهایستاد . مادرش متعجب گفت:

- ماشینو نمیاری تو حیاط ؟دستی به موهایش کشید:

- باید یه جایی برم . شما برید.

- این وقت شب ؟

- کار دارم.

مادرش حرف دیگری نزد . هومن با نیشخند گفت:

- ایشالا خیره ! خلاصه دست مارو هم بگیر . چند وقته زیادی رو دو رشانسی!

هامون خندید:

- امشب از چشمات خیلی کار کشیدی آقا هومن!

هومن خندان گفت:

- من شرمندم . رفتم بخوابم.

هامون سر تکان داد و ماشین را از کوچه خارج کرد . نیم نگاه دیگری به آدرس انداخت . لحظه ای مردد شد . چه مرگش شده بود ؟ این وقتشبه هوایی شده بود ؟ دنبال آرامش میرفت یا آن دختر ک مو شرابیناسازگار !؟

فرمان را چرخاند و پایش را روی پدال گاز فشرد . فقط برای آرامشمیرفت . فقط به اندازه ای که ذهنش آزاد شود . ته قلبش شاید ذره ایامیدوار بود که شاران را آنجا ببیند!

دستهایش را دور فنجان قهوه اش حلقه کرد . چشمش به شیشه ی کافهبود و خیابانی که کمی از هیاهوی آدم ها خلوت شده بود . آرامش بهشهر برمیگشت . کافه ی گرم و بوی عود و قهوه ای که به شامه اشمیخورد حال خرابش را بهتر میکرد . نگاه از خیابان گرفت و کمی از قهوه اش را سر کشید . صندلی های بلن د کافه و نقطه ی دنجی کهنشسته بود او را از دی د همه مخفی میکرد . هر چند که آن ساعت کافهخالی بود . اردلان خوب میدانست که وقتی شاران می آید محیطیخصوصی به او بدهد و نگذارد کسی ناراحت و معذبش کند . شاید بههمین خاطر بود که این کافه را دوست داشت .

سرش را به پشت ی صندلی اش تکیه داد و پلک بست . از قراردادشخوشحال بود ، هنوز هم رگه های شادی در صورتش مشخص بود اما فک ر صدر مانع بروز این خوشحالی میشد . فک ر آن خانواده و فک ر برخوردار امشبشان در رستوران . حتی نگاه های اعظم هم آزارش میداد . متوجه این صمیمیت بین او و هانیه نمیشد . حتی نمیفهمید چرا باید تمام مدت به صورت هومن زل بزند . با اینکه به نظرش هومن با تما مآن خانواده فرق داشت اما باز هم دلش نمیخواست اعظم درگی ر آنهاشود . تمام طول مسیر که او را به خانه میرساند حرفها تا

روی زبانی آمدند و یک به یک محو میشدند . شاید حوصله ی بحث نداشتشاید هم به خودش نهیب میزد که در زندگی اعظم دخالت نکند!

کمی دیگه از قهوه اش مزه مزه کرد . اردلان سمتش آمد . لبخندیدوستانه گوشه ی لب نشانند:

- چیز دیگه لازم نداری برات بیارم ؟

شاران هم سعی کرد لبخندی به آن پس ر جوان مهربان بزند:

- نه ممنون.

- یکم کیک چی ؟

- قهوه ی تلخ کافیه.

- روز سختی بوده ؟

شاران همانطور که فنجانش را بالا می آورد سر تکان داد:

- حسابی!

اردلان همانطور که فاصله میگرفت گفت:

- من همینجام چیزی خواستی بگو!

شاران سر تکان داد و فنجانش را پایین گذاشت . صدای زن گ موبایلخلوتش را به هم زد .

از کیفش موبایل را بیرون کشید . نام میثم رویصفحه خودنمایی میکرد . نفسش را بیرون

فرستاد . کلافه تماس را برقرار کرد:

- الو!

- بالاخره جواب دادی!
- شانس آوردی نمیخواستم جواب بدم.
- از ک ی تا حالا شانس کمکم میکنه تا باهات حرف بزnm ؟
- همون وقتی که تمام پلای پشت سرت رو خراب کردی.
- باید با هم حرف بزнім . تو فرصت نمیدی.
- شاران سکوت کرد . از جواب دادن پشیمان شده بود . آرامشش به همخورده بود . میثم با ر دیگر به حرف آمد:
- واقعا با این پسره ارتباط ای داری ؟ شاران ابرو گره کرد:
- کی ؟!
- همین که انگار عصا قورت داده . بچه مثبته!
- شاران متوجه بود چه کسی را میگوید اما نمیفهمید چرا از این تشبیهمنزجر شد ! با حرص غرید:
- قراره تو زندگی خصوص ی همدیگه سرک بکشیم ؟
- زندگی خصوص ی تو به منم ربط داره!
- از ک ی تا حالا ؟! یادمه حتی برات سخت بود جایی با هم دیده بشیم.
- میخوام توضیح بدم.
- من حوصله ی شنیدن ندارم.

- فردا دم طلافروشی میام دنبالت . منتظرم بمون.
- نمیای!
- گفتم که میام . ساعت چند کارت تموم میشه.
- نمیترسی دیده بشیم ؟ وجهه ی خوبت خراب نمیشه ؟ طرفدارات یهوقت کم نشن ؟
اصلا جواب دخترایی که کشته مردتن رو چی میدی ؟- تا دلت میخواد مسخره کن جواب همه
رو فردا بهت میدم . ساعت ۶ پیام دنبالت خوبه ؟
- تا ۷ کار دارم احتمالا
- پس همون موقع میام.
- نمیدانست چرا کوتاه آمد . سکوت کرد و اجازه داد میثم از سکوتش چیزی که میخواهد
را برداشت کند . بار دیگر صدایش را شنید:
- پس ساعت ۷ میام.
- شاران بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد . موبایلش را روی میز گذاشت و فنجانش را
بالا آورد . جرعه ای دیگر نوشید و سعی کرد به آرامش قبل از تماس میثم برگردد .
نگاهش را به شیشه ی کنارش دوخت ، هم زمان شد با پیاده شدن هامون از ماشینش . نگاه
شاراندنبالش میکرد تا وقتی که کامل به در رسید . شاران سرش را در همانحالت نگه
داشت . اصلا به روی خودش هم نیاورد که او را دیده است. فنجانش را پایین آورد . لحظه
ای بعد صدای هامون را شنید:
- سلام!

شاران سر به سمتش چرخاند . از جا بلند شد و مودبانه سلام کرد.
فاصله ی بینشان به اندازه ی عرض میز بود . شاران دست روی سینهقلاب کرد:

- فکر میکردم تاکید کردم که وقتی من اینجام نیای!
هامون خونسرد مقابلش ایستاد . سوییچش را میان انگشتها به بازیگرفت و نگاهش را از شاران آماده ی دعوی مقابلش دزدید . در همان حال محکم مثل همیشه به حرف آمد:

- نمیدونستم اینجایی.
شاران مقابله میکرد که نیشخندی کنج لبهایش ننشیند . اشاره ای بهصندلی مقابلش کرد:

- بیا بشینیم و وانمود کنیم نمیدونیم طرف مقابل اینجاست ! فکر کنم اینبار اشکال نداره!
صورت هامون احساساتش را نشان نمیداد اما لح ن شاران پُر از خندهی پنهانی بود! شاید کنار هم نشستنتشان فکر خوبی نبود . آن هم وق تیکه

شاران تازه آرام شده بود. اما نمیدانست چرا قبول کرده بود گوشه یدنجش را با او تقسیم کند و کنارش دو ر یک میز بنشیند!

هر دو مقابل هم نشستند . شاران نگاهی به قد و قامت هامون انداخت. پشت میز کافه عجیب شده بود. انگار که به او فقط همان میز ریاس تظلافروشی می آمد ، یا رستورانهای گران قیمت و خاص ! این کافه باتمام صمیمی بودنش انگار برایش کم بود.

اردلان قدم جلو گذاشت . با دیدن هامون و تیپ و ظاهرش کمی جاخورد اما خودش را کنترل کرد . لبخند معروفش را روی لب آورد و پرسید:

- خوش اومدی چی برات بیارم ؟
- هامون نیم نگاهی به پسرک و لح ن خودمانی اش انداخت و مکث کرد.
- شاران نگاهش به حالت چشمهای هامون بود . سریع گفت:
- دو تا قهوه بیار . قهوه ی من تموم شد.
- هامون سر به سمت شاران چرخاند . اردلان لبخندش عمیق شد:
- کیک هم بیارم یا تلخ تلخ !؟
- شاران نگاهش را به اردلان دوخت و جواب داد:
- کیک هم بیار.
- اردلان که رفت هامون لب باز کرد:
- فکر کردی نمیتونم خودم سفارش بدم ؟
- گفتم شاید عادت به کافه رفتن نداشته باشی.
- هامون ابرو بالا انداخت:
- با ب میلیم نیست اما رفتم!
- شاران بی اراده پرسید:
- با کی !؟
- هامون روی چشمهای شاران مکث کرد . به اندازه ی چند ثانیه تامعنی سوالش را درک کند . کنجکاوی عادی بود ؟ یا چیزی فراتر از آن ؟! آرام زمزمه کرد:
- یه دوست!

- آها!

به او چه ربطی داشت؟ جواب هامون باعث شد عقب نشینی کند! دستی به شالش کشید و سعی کرد سوال بی جای دیگری نپرسد.

هامون نیم نگاهی به کافه انداخت:

- جای دنجیه.

- گفته بودم!

- چرا میخواستی فرار کنی؟

شاران منتظر ر این سوال نبود. با دست راستش دستبن د ظریفی که به دست چپش انداخته بود را بازی میداد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد شاران تن د و عص ب ی همیشه گی را پشت س ر بگ ذارد. انگ ار ک هقهوها آرامش به رگش تزریق کرده بود که خلق و خوی ناآرامش را پس زده بود!

- از شلوغی بدم میاد!

دروغ میگفت و عجیب بود که هامون این را میفهمید. با این وجود کلامی نگفت. سر

تکان داد. شاران این بار پرسید:

- تو چرا میخواستی فرار کنی؟

- حوصله ام سر رفته بود.

شاران نگاهش کرد و هامون نگاه دزدید. اردلان با سفارششان رسید.

چند ثانیه بعد دوباره تنها شدند. هامون با فنجان قهوه اش بازی میکرد. با خودش کلنجار

میرفت حرفی که تمام این مدت جایی در ذهنش رژه میرفت را تبدیل به کلمات کند و به

زبان بیاورد . چند ثانیه بعد هم بهسکوت گذشت که برخلاف کلنجار رفتنهای هامون ، شاران بود کهسکوت میانشان را شکست:

- همیشه یه سوال پرسم ؟هامون سرش را بالا آورد:

- پرس.

- نمیخوام ناراحتت کنم فقط برام سواله.

هامون کنجکاو شد . تنها به سر تکان دادن بسنده کرد . شاران پارویا انداخت و به حرف آمد:

- پدرت ... کی فوت کرد ؟

هامون متوجه فک منقبض شده ی شاران و ناراحتی اش شد . تنهازمزمه کرد:

- سال ۳۱

شاران وا رفت . یک سال بعد ؟! تمام این ۰۶ سال ترسیده بود ! فرار کرده بود به خاطر هیچ

؟! یک سال بعد صدر فوت کرده بود و او بیدلیل میترسید ؟ حتی تا روی زبانش هم نیامد که

بگوید متاسف است، یا اینکه برایش آمرزش بخواهد ! هامون هم انتظاری نداشت !

احساسمیکرد شاران با خودش و گذشته درگیر است . رفتارش ، نگاهش، تمام کارهایش

انگار کتاب بازی بود که هامون میتوانست آن را بخواند. سرش را پایین انداخت و به خودش

نهیب زد تا حرفی بزند . نمیفهمیدچرا دوست دارد شاران را از افکار ناراحت کننده ای که

احتمال میداددرگیرشان باشد رها کند . کلنجار رفتن با خودش را کنار گذاشت لبباز کرد:

- من اون روزا انقدر درگیر و کلافه بودم که بیشتر به خودم و خانوادم فکر میکردم... منک ر این قضیه نمیشم.
- شاران سرش را بالا گرفت و نگاه به هامون دوخت. بی مقدمه حرفاز گذشته زده بود. با این وجود شاران اجازه داد حرفش را بزند:
- اگه برمیگشتم به عقب حتما ازت میپرسیدم کجا میخوای بری... شاران ساکت بود و هامون دستپاچه. برایش سخت بود اعتراف بهاشتباهش آن هم وقتی که سعی کرده بود تمام این سالها کار درست را انجام دهد!
- حتما مطمئن میشدم یه جای امن برسی و حالت خوب باشه! هامون نگاهش را تا چشمان شاران بالا آورد. نگاهش آرام شده بود.
- نه اخم داشت و نه لبخند. دستش روی میز کنار فنجان قهوه اش مانده بود. هامون چشمهایش تا ابروی شاران بالا رفت، پیشانی اش را از نظر گذراند و روی تارهای ظریف موهایش نشست. کج شده رویپیشانی اش نشسته بود. نفهمید چه شد که نگاهش را امتداد داد. ابرودر هم کشید و سرفه ای کرد. چشم دزدید و دستهایش را روی سینهحلقه کرد. حرفش را ادامه داد:
- ولی نمیتونم همه چی رو به عقب برگردونم! شاران لب باز کرد:
- پس گفتنش بی فایدهست. میخوای وجدانت راحت بشه؟
- میخوام بدونی که متاسفم!

شاران سر تکان داد.

- باشه . فهمیدم.

هامون نفس گرفت . همین؟! انتظار داشت به خاطر این کلمه سرش را بکند! مثلا بگوید

تاسفت به در د خودت میخورد! یا حتی جمله ای بدتر!

- رفتن هم بد بود هم خوب.

نگاه شاران به شیشه ی مغازه خیره شد. انگار که امشب حسابی هوايگذشته به سرش زده بود. هامون سراپا گوش شد! فنجانش را برداشت و کمی از محتویاتش را مزه مزه کرد. شاران

ادامه داد:

- خوب بود چون حداقل به چیزی که میخواستم رسیدم . بد بود چون خیلی چیزارو از دست دادم.

در سرش فک ر رباب چرخ میزد. مادری که مادری هایش را میپرستید و نتوانسته بود تمام مادرانه هایش را همیشه احساس کند . باید کنا ر نفسش میبود ، کنا ر محبت هایش ، کنا ر نگرانی های مادرانه اش امانبود ! یا اعظمی که خواهر بود و عجیب دلش میخواست برایش نق شواهر بزرگتر را بازی کند . و یا شاید انتظار داشت پدر و برادرش مهربان شوند و برایش محبت خرج کنند ... حسرت میخورد نه گذشتها میتوانست بر گرداند نه روزهایی را که میتوانست خوب باشد.

نگاهش مات شده بود . نه ماشینها را میدید نه آدمهای سر در گریبانیکه از سرمای هوا تند راه میرفتند تا به مقصدشان برسند . حال و هوايچشمش بارانی شده بود اما به خودش نهیب زد . آنجا تنها نبود ! نف سعمیق کشید و سربه سمت هامون گرداند . خدا را شکر کرد که

معذوریت دارد و نگاهش را به چشمهای او میخ نمیکنند! شاید بد نبود طعنه ای به او بزند تا حال و هوایش عوض شود! اما حوصله نداشت. امشب را آتش بس اعلام میکرد. فردا که انرژی داشت کلنجار رفتن را از سر میگرفت!

- فکر میکردم باید خیلی آدم ملاحظه کاری باشی.
- هامون متوجه تغییری بحث شده بود. دل داد به دل شاران که مثلاً نفهمیده است که تا چه حد این جمله ی کوتاه غمگینش کرده است! رداشک را در چشمش ندید اما افسوس صدایش را احساس کرد.
- من؟! چطور؟
- همین که تا اینجا اومدی و رو به روی من نشستی خطر کردی. نمیترسی فردا بنویسن ازدواج کردی؟!
- مگه این چیزها با یه مصاحبه حل نمیشه؟ شاران نیشخند زد:
- خیلی وقتا هم نمیشه.
- شاران خودش را جلو کشید و دستهایش را به میز تکیه داد:
- نمیدونی چقدر میتونن تو تیتیر زدن خلاقیت داشته باشن. نمیترسی تیتیر ر عجیبی بینی؟ میخوای چند نمونه اش رو بگم؟
- هامون خونسرد بود. انگار این حرفها نتوانسته بود ذره ای او را بترساند!
- من قرار نیست از چیزی بترسم. شاید داری از ترسای خودت حرف میزنی!

چشمش به شاران افتاد . چند ثانیه مکث کرد و دوباره به حرف آمد:

- من از کسی نمیتونم برم . اگه تو میترسی میتونم برم .

- برای من عادی شده!

هامون از این حرف خوشش نیامد . ابرو در هم کشید . شایعه ی ارتباطهایش عادی شده بود ؟! شاران نفهمید چرا حرفش را ادامه داد:

- یعنی در مورد همه چی از نقشا تا فیلما زیاد قضاوت شدم . شایعه همهمیشه بوده!

هامون خیالش راحت شد اما هنوز هم ابروهایش گره داشت:

- همیشه تا دیروقت بیرون میمونی ؟

- بعضی وقتا سر کارم و بعضی وقتا هم که میام اینجا معمولا تا دیروقت میشینم .

هامون سر تکان داد . کار شاران و ساعت رفت و آمدش به او ربطینداشت ! سعی کرد خونسرد باشد . در سکوت قهوه خوردند . در نهایت شاران به حرف آمد:

- من دیگه میرم .

هامون هم از جا بلند شد:

- بریم .

کنار ایستاد تا شاران رد شود . مقابل می ز اردلان ایستادند . شاران کارتتش را در می آورد که هامون اخم کرد و کارت خودش را به سمت اردلان گرفت . شاران سریع گفت:

- من حساب میکنم .

هامون بی توجه رم ز کارتتش را گفت و اشاره به در کرد:

- بفرمایید!
- شاران از کافه بیرون زد . هامون گفت:
- ماشینت رو کجا پارک کردی؟ شاران کی ف پولش را بیرون کشید:
- یک دقیقه صبر کن!
- هامون پُر اخم نگاهش میکرد . در همان حال گفت:
- ازت پول نمیگیرم!
- خدارا شکر کرد که پول نقد دارد . بی توجه به هامون و نگاه پُر غضبش هزینه ی قهوه و ۱۰ هزار تومان اضافه به سمت هامون گرفت . با نیم نگاهی تقریبی میتوانست بفهمد بیشتر از هزینه ی قهوه‌هاست!
- بیشتره!
- شاران مطمئن سر تکان داد:
- میدونم! بدهی قدیمیه!
- هامون پرسشگر نگاهش کرد که شاران ادامه داد:
- روزی که داشتم میرفتم ۱۰ تومن انداختی تو کیفم . یادت نیاد؟ به کل فراموشش کرده بود! از این حساب و کتاب کردنها عصبی شده بود!
- لازم نکرده برگردونیش!
- دوست ندارم بدهکار باشم.
- نیستی!

هامون کلافه از او فاصله گرفت . زمزمه کرد:

- شب بخیر!

شاران دنبالش رفت:

- اگه میتونستم همون شب برمیکشتم و پولت رو بهت میدادم.

هامون نگاهش را در هوا چرخاند! دستهایش را داخل جیبش گذاشت و سکوت کرد . شاران قدمی دیگر جلو گذاشت:

- من امشب نمیخوام بحث کنم . دعوا هم ندارم . این پول مال توئه و نمیخوام دستم بمونه.

- برو سوار ماشینت شو!

شاران قدمی دیگر جلو آمد .

- چرا میخوای حرف خودت باشه؟! من تا این پول رو بهتر نگر دونم نمیروم.

بی اراده پایش را به زمین کوبید و ابرو در هم کشید . از آن فاصله دیدنش عصبی کننده بود . شاید هم هامون عصبی نشده بود . هر چه بود دندان روی هم میسایید و تلاش میکرد او را از خود دور کند!

قدمی به عقب برداشت:

- ماشینت کجاست ؟

بار دیگر سوال بی جواب مانده اش را پرسیده بود . شاران بی توجه به حال و هوای هامون با قدمی بلند عقب رفتنش را جبران کرد . این بار به جای کلنجار رفتن خم شد و اسکناس ها را

داخل جی ب ا و رکتش گذاشت . آنقدر سریع این کار را کرد که هامون گیج شد . بعد هم خندهای پیروزمندانه روی لبش نشست و قدم به عقب گذاشت . هامون مسخوبی شکلاتش شده بود . شاید هم شبیه به شکلات بود . لحظه اینتوانست عکس العملی نشان دهد . شاران عقب عقب رفت و بوی شکلات را با خودش برد . عجیب بود که هامون قدمی به سمتش برداشت ! اما قدم اولش به دومی تبدیل نشد . همان جا ایستاد:

- خیالم راحت شد حالا دیگه بهت بدهکار نیستم . اگه یه روزی همنینمت عذاب وجدان ندارم!

اگر روزی او رانیند ؟ عادت کرده بود به دردسرهایی گاه و بیگاه هشاران ! اگر باز هم لاستیکش پنچر شود ؟ یا بنزین تمام کند ؟ یا اینکهمکسی شبیه به مسعودی خیال باطل به سرش بزند ؟ ابرو در هم کشید وزیر لب زمزمه کرد:

به توچه!

شاران نشنید . فقط ابروهای گره شده ی هامون را دید احساس میکردهر لحظه امکان دارد حرف تلخی بزند ، یا کاری کند که دوباره شاران تبدیل به همان آدم پرخاشگر شود ! هامون چشم چرخاند . درست کمی پایین تر صندوق صدقات به چشمش خورد . نف سرحالتی کشید و در آرامشی که بعید بود به آن سمت رفت.

تمام اسکناس ها را لوله کرد و داخل صندوق انداخت . دهان شاران باز ماند . اصلا انتظار این رفتار را نداشت . نمیدانست عصبانی شود یا همانطور متعجب بماند ! کار هامون که تمام شد این بار با صورتی خونسرد به سمت شاران برگشت . سوالش را بار دیگر پرسید:

- ماشینت رو کجا پارک کردی !؟

نگاه شاران هنوز هم مات بود. باور نمی‌کرد هامون این کار را کرده‌باشد! دهانش نیمه باز مانده بود و هامون به این حالت مات زدگی اشبا خنده ای نیمه خورده نگاه میکرد. گوشه ی چشم م شاران به نشانه یحصری که میخورد کمی جمع شد و در نهایت به حرف آمد:

- امشب واقعا نمیخوام دعوا کنم!

- دعوا برای چی؟ پول خودم بود. نبود؟!

شاران حرصش را مخفی کرد:

- چرا پول خودت بود!

عقب عقب رفت:

- شب بخیر!

- ماشینت کجاست؟!

با ر دیگر پرسیده بود و شاران این بار جواب داد:

جای دوری نیست آقای صدر!

همین " آق ای ص در " گفتنش تم ام عص بانیتش را به رُخ میکش ید.

هامون

اجازه داد لبه‌ایش کمی کش بیاید و حالا که شاران رفته بود طرح خنده‌روی صورتش نقش

ببندد. بلافاصله سوار ماشینش شد و با چشم‌شاران را دنبال کرد که کمی جلوتر سوار

ماشینش شد. کمر بندش را بست و ماشین را به حرکت در آورد.

شاران با حرص فرمان را چرخاند و از پارک بیرون آمد. در همانحال با خودش غر

میزد:

- پول خودشه هر کار بخواد باهاش میکنه! به من چه!
- دندان روی هم میسایید انگار که خیلی هم به حرفی که میزد اعتقادینداشت! ماشین را به حرکت در آورد و مسی ر خانه را در پیش گرفت. چند دقیقه بعد از آینه نیم نگاهی به پشتش انداخت و متوجه ماشی نهامون شد. چند باری نگاه انداخت تا مطمئن شود. آخرین بار وقتیتوانست خودش را هم ببیند مطمئن شد! زمزمه کرد:
- برای چی داره دنبال من میاد؟
- بلافاصله موبایلش را برداشت و تماسی با هامون گرفت. هندز فریاش را داخل گوشش گذاشت و منتظر ماند. بعد از دومین بوق صدایبمش را شنید:
- بله؟
- مسی ر خونت این طرفیه یا راه گم کردی؟
- هامون مکث کرد. نگاهش به سمت ماشینی که به موازات ماشی نشاران حرکت میکرد دوخت و گفت:
- این یارو چی داره میگه؟
- شاران سر به اطراف چرخاند:
- کی؟
- شیشه ی ماشینش پایین بود و صدایشان را نمیشنید. سر به سمت چیپرخانند دو مرد و یک زن سرنشینان ماشین بودند. شاران کمی شیشهرا پایین داد تا صدای مرد را بشنود:
- خانوم رزمجو ما از طرفداراتونیم. مرسی از بازی بی نظیرتون.

شاران سر تکان داد و لبخند زد:

- ممنون لطف دارین.

جلویش باز شد . دستی تکان داد و شیشه را بالا کشید . هامون مکالمهی آنها را شنید و

خیالش راحت شد . شاران به حرف آمد:

- طرفدار بودن!

- فهمیدم.

- نمیخواهی بری خونت!؟

- دارم میرم.

- از این طرفی نیست . مسیر و اشتباه اومدی.

- نگران من نباش.

شاران ابرو در هم کشید:

- نیستم!

چراغ قرمز شد . هامون این بار جایی کنار ماشینی شاران ایستاد.

نگاهش را به سمت او چرخاند . ابروهای در هم گره خورده ی شاران به خنده می انداختش

اما جلوی خودش را گرفت . شاران بار دیگر گفت:

نمیخواهی امشب به خیر و خوشی بگذره نه!؟

این بار نتوانست مقاومت کند . تقریباً به خنده افتاد! چیزی که شارانرا بیشتر حرصی

کرد!

- از چیزی ناراحتی؟
- مثل بادیگارد افتادی دنبالم!
- مسیرمه.
- مسیرت به کجا؟ خونه ی من؟!
 - شاران نگاهش را به هامون دوخت . ابروهایش را بالا داده و منتظ رجواب قانع کننده از طرف هامون ماند . اما تنها شنید:
- چراغ سبز شد.
 - شاران تماس را قطع کرد و ماشین را به حرکت در آورد ، هامون همباز به دنبالش راه افتاد . شاران نیم نگاهی به آینه انداخت و با یکتصمیمی آنی مسیرش را تغییر داد . به ثانیه نکشید که روی موبایلش نام هامون نقش بست:
- بله؟
- داری اشتباهی میری.
- میخوام برم بستنی بخورم . نکنه مسیرت با بستنی فروشی هم یکیه؟!
 - هوا سرده . ساعت هم از ۰۰ گذشته . راه خونه رو بلدی یا نشونتبدم؟
- شاران ابرو بالا انداخت:
- مثل اینکه من باید راه خونت رو نشونت بدم . از وقت خوابت گذشتهانگاری!
- این ساعت شب جایی باز نیست . الکی داری مسیرت رو دور میکنی

- یه جایی رو میشناسم که بازه.
- هوا سرده!
- بستنی تو هوای سرد مزه میده!
- شاران لچ کرده بود . هامون هم از رفتا ر بچه گانه ی او حرصمیخورد و هم به خنده افتاده بود . سعی میکرد به روی خودش نیاوردا!
- صدای بمش در گوش شاران چرخید و در آن تاریک ی شب عجیبدلنشین شد!
- بعدش تشریف میبرید خونه دیگه نه!؟
- بعد از بستنی بهش فکر میکنم.
- هامون خواست حرفی بزند که تماس قطع شد . ناچارا به دنبالش راهافتاد . شاران به قهقهه افتاده بود . این دنبال کردنهای هامون برایش تبدیل به بازی شده بود . با خودش زمزمه کرد:
- چقدر تو آدم خوبه ای آخه ! درگی ر اخلاقیات شده دیگه نمیتونه کوتاهیاد!
- خنده اش را جمع کرد و نیشخندی خبیثانه کنج لب نشاند:
- بیا بینم تا کجا میخوای بیای!
- در نهایت مقابل بستنی فروشی مورد نظرش پارک کرد . قبل از آنکه پیاده شود هامون خودش را به او رساند . ابروهایش طرح اخم داشت.
- در نیمه باز ماشی ن شاران را بست:

- بگو چی میخوای میرم میخرم.

شاران دستهایش را نشان هامون داد:

- بین خودم دست دارم.

اشاره ای به پاهایش کرد:

- پا هم دارم میتونم راه برم!

هامون به یاد سرمای بودن شاران افتاده بود. آتق درس و زه و ازی ادبود

که مطمئنا با یک باد سرما تا استخوانش نفوذ میکرد اما کسی نمیتوانست

حریفش شود!

- نگفتم دست و پانداري... .

دوباره در ماشین را باز کرد و حرف هامون نصفه ماند. با ذوقی که هیچ وقت در نگاهش

ندیده بود گفت:

- میخوام بستنیاشو ببینم!

هامون حرف دیگری نزد. نفسش را بیرون فوت کرد و همانطور که دنبال شاران میرفت

نگاهی به ساعتش انداخت. شاران متوجه شد و گفت:

- اگه دیرت شده میتونی بری!

هامون سر بالا آورد. کار خاصی نداشت. بدون حرف قدمهایش را باشاران هماهنگ کرد.

در مغازه را برایش باز نگه داشت و لبخند روی لب نشسته ی شاران را به جان خرید! هامون

صدر جنتلمن شده بود!

بر خلاف شاران که تفریح میکرد هامون مدام نفسهای عمیق میکشید تانفس کم نیاورد!

شاران نگاهی به بستنی های رنگارنگ داخل یخچال انداخت و باهیجان گفت:

• اسکوپ بستنی شکلاتی -!

هامون به حرف آمد:

- این همه راه به خاطر • دونه؟!

شاران خودش را کمی به هامون نزدیک کرد که مرد فروشنده صدایشرا نشنود:

- همینم این موقع شب خوب نیست!

خودش را کنار کشید و عطر بدنش را هم برد. هامون نفس در سینه حبس کرد و

خودش را کنار کشید. فروشنده بستنی شاران را آماده کرد و به دستش داد، رو به

هامون پرسید:

- شما چی؟

هامون سری به نشانه ی نه تکان داد:

- ممنون همین کافیه.

شاران تا خواست کیف پولش را در بیاورد هامون حساب کرده و روبه او گفت:

- بریم؟

شاران از مغازه بیرون زد:

- این چه عادت بدیه که تو داری؟ من خودم حساب میکردم.

هامون بی توجه به اعتراض او گفت:

- اینجا میخوری یا بریم تو ماشین ؟
- شاران ترجیح داد این بار را بیخیال باشد ! دوست نداشت دوباره حرکت صندوق صدقات تکرار شود . با خونسردی قاشقی از بستنیاش خورد و با لذت چند ثانیه چشم بست . در همان حال جواب داد:
- تو ماشین میخورم.
- هامون با بدجنسی گفت:
- چرا ؟ چون داری از سرما یخ میزنی !؟
- نخیر!
- مشخصه!
- سردم نیست . اصلا همین جا میخورم . بیشتر مزه میده.
- قاشقی دیگری به دهان گذاشت . به خاطر سرمای هوا نتوانست آنقدریکه باید از بستنی و طعم خوب شکلاتی اش لذت ببرد . سردش بود و دوست نداشت اعتراف کند ! هامون با دیدن بینی قرمز شده اش و صورتی که از سرما به سفیدی میزد گفت:
- میخوای بری تو ماشین ؟
- نه اینجا خوبه.
- حتی فکش هم از سرما به لرزش افتاده بود . لجبازی اش خنده دار بود. هامون سعی میکرد نخندد . بار دیگر گفت:
- اگه اعتراف کنی سردته اصلا اشکالی نداره.

- سردم نیست!

لرزش به صدایش هم رسیده بود! هامون اشاره ای به ماشین کرد.

- باشه تو سردت نیست . من سردمه . بریم تو ماشین بشینیم ؟

- اگه تو سردته اشکالی نداره!

قدمهای تندش به سمت ماشین باعث شد هامون سرش را پایین بیندازد تا شاران خنده اش را نیند . به سمت ماشینش رفتند . هامون در رابرایش باز کرد تا راحت بنشیند . شاران نفهمید چطور خودش را داخل ماشین انداخت . خودش هم از سمت دیگر سوار شد . بخاری را همبرایش روشن کرد . اهمیتی به آب شدن بستنی اش نمیداد! امشب کس ر جنگ نداشت قابل تحمل شده بود . حداقل هامون را کمتر حرص میداد!

دو قاشق بیشتر بستنی اش را نخورد . مابقی را نگه داشت تا به سطل لاشغالی که همان حوالی بود بیندازد . چند دقیقه ای بینشان سکوت برقرار شد . هیچ کدام دوست نداشتند این آرامش را به هم بزنند.

عجیب نبود؟ کنار یک صدر لم داده بود و کوچکترین ناراحتی نداشت! به خودش نهیب زد که پیاده شود . دستش را به سمت دستگیره ی دربرد و گفت:

- میخوای بازم دنبالم بیای؟ هامون نگاهش را به بیرون دوخت.

- هنوز هوا تاریکه!

این یعنی می آید! تا وقتی که او را صحیح و سالم به خانه نمیرساند خیالش راحت نمیشد! شاران خواب آلود شده بود . حوصله ی اذیتکردن بیشتر از این را نداشت . همانطور که از ماشینی گرم و نر مهمون دل میکند به حرف آمد:

- تو تاریکی هوا قراره اتفاقی واسم بیفته ؟
- تا اینجا اومدم بقیه اش رو هم میام . از کار نصفه خوشم نمیاد.
- شاران ابرو بالا انداخت و پیاده شد . کلامی بینشان برقرار نشد . ش با آرامی را تا اینجا گذرانده بودند . اگر شاران آرام میماند ، هامون کاریبه کارش نداشت!
- سوار ماشینش شد و دوباره هامون پشت سرش به راه افتاد . وقتی بهخانه رسید ماشینش را کنار ماشینی هامون نگه داشت و از شیشه یپایین آمده اش به حرف آمد:
- جهت اطلاع جنابعالی من ۰۲ سال همینجوری زندگی کردم و کسیهم نبود که اسکورت من کنه ! من اینجوری عادت کردم . دلم نمیخواد کسی بد عادت من کنه ! اونم یکی که امروز هست و فردا نیست! نگاهش را ثانیه ای به چشمهای هامون دوخت و بدون خداحافظیماشینش را به سمت پارکینگ هدایت کرد . شاید آنقدرها هم که خیالمیکرد هامون بد نبود ! حداقل با بقیه ی صدرها شاید متفاوت بود!
- افکارش را پس زد . به فردا فکر کرد و قراری که با میثم گذاشته بود . خوب میدانست چطور حالش را جابجاورد!
- ***
- این بد خوابی ها و کم خوابی ها اذیتش میکرد . عادت داشت سر شب بخوابد و صبح اول وقت از خانه بیرون بزند . شاید اگر شاران دیشبهو س بستنی نمیکرد زودتر به خانه میرسید و میخوابید . سردرد بدیداشت . با ابروهای در هم از اتاقش بیرون زد . خبری از هومن نبود اما هانیه همراه مادرش صبحانه میخورد . سلام کرد و جواب شنید.
- صندلی برای خودش بیرون کشید و نشست:

- هومن کجاست؟ هانیه زودتر جواب داد:
- خوابه هنوز.
- هامون رو به مادرش گفت:
- سر وقت بیدارش کنید باید دنبال یه سری سفارش بره.
- باشه تا نیم ساعت دیگه بیدارش میکنم.
- زهره حرفش را ادامه داد:
- دیشب خاله ات با ایما و اشاره جریان خواستگاری رو میپرسید.
- رُگ که نمیگفت . دل دل میکرد یه جور بهم بفهمونه . منم فهمیدم ولیبه روی خودم نیاوردم . چی بگم وقتی از دل تو با خبر نیستم.
- همینطور هم سر درد داشت . حوصله ی این بحث ها را نداشت . رو به هانیه گفت:
- امروز جایی میری ؟
- آره برام کلاس گذاشتن.
- نیم نگاهش بی ن مادرش و هامون میچرخید . زهره بار دیگر گفت:
- حرف منو نشنیده میگیری ؟
- گفتنیارو گفتم حاج خانوم.
- زهره با دلخوری از جا بلند شد:
- برم چای بریزم.

هانیه که انگار فرصت را مناسب دیده بود به حرف آمد:

- دیشب سمیه میگفت این شایعه هایی که در مورد آقا هامون درستشده واقیعه ؟ منم گفتم معلومه که نه ! گفت آخه هادی نگران شده بود.

میخواستیم شبونه برگردیم.

هانیه ابرو در هم کشید و گفت:

- حالا نه که یه زنگ زدن خبر بگیرن . میخواد بگه من حواسم به همهچی هست . بعید نیست همین امروز و فردا همه جا پُر کنه که...

هامون چشم غره ای به خواهرش رفت:

- هانیه خانوم!

هانیه دهانش را بست . از بس که این نگاه جذبه داشت.

- حرف کسی دیگه رو نزن ! امروز میری بیرون حواست جمع باشه.

خواستی به هومن بگو برسونتت . پول داری ؟ - دارم.

از جا بلند شد . زهره هم زمان از آشپزخانه بیرون زد.

- کجا ؟ اصلا چیزی خوردی ؟

- یه چیزی میخورم بعدا.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد . مردد بود سر به شعبه ی اصلیبزند یا مثل این چند رو

ز اخیر راهی شعبه دوم شود ! بالاخره تردید راکنار گذاشت و به سمت شعبه ی دوم راه

افتاد!

ساعت از ۳ گذشته بود و کار شاران در نهایت تمام شد . به همه خسته‌باشید گفت و از مغازه بیرون زد . هنوز با مسعودی سرسنگین بود .

او هم انگار دل خوشی از شاران نداشت . هر دو یکدیگر را تحمل‌میکردند ! موبایلش را از کیف بیرون کشید . بلافاصله شماره ی میثم روی صفحه اش نقش بست . بدون مکث جواب داد:

- کجایی ؟

- کوچه بالایم . بیا .

- باشه .

موبایل را به کیفش برگرداند و به همان سمت رفت . نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و بلافاصله سوار ماشین شد . شیشه ی میثم پایین بود و سرما را به جان شاران میریخت . قبل از آنکه حرکت کنند گفت:

- همین جا حرفات رو بزن .

- بریم یه چیزی بخوریم .

- لازم نکرده گرسنه نیستم .

- چرا باهام لج میکنی ؟

- دلم نمیخواد با تو دیده بشم .

همه جا رو دیدم کسی این اطراف نیست . میتونیم بریم یه جای دنج . یابریم خونه ی من . .

همین حرف کافی بود که شاران دستگیره ی در را بکشد . میثم دستش را گرفت:

- باشه حداقل بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

این بار آرام نشست . تنها زمزمه کرد:

- شیشه ات رو بده بالا سرده.

میثم به راه افتاد و هم زمان شیشه را بالا کشید . نگاه هامون ب ه ماش ین

مشکی رنگی که درست شبیه به ماشی ن خودش بود افتاد . شاران رادیده بود و همینطور مر

د کنارش را . ابروهایش گره صد ساله خوردند. بعد از دو ساعت کلنچار رفتن با خودش که

به این شعبه بیاید یا نهبالاخره تصمیم گرفته بود آخر شب سری بزند اما دل خوشی از

صحنهی رو به رویش نداشت . در ماشینش را به هم کوبید و کناری ایستاد.

رفتن و دور شدن ماشی ن میثم را از نظر گذراند و نفهمید چرا دوستدارد ف ک آن مرد را

پایین بیاورد!

چشم چرخان د ت اس و ا ر ماش ینش ش ود . دس تش مش ت ش ده ب ود ودندانهایش

از فشاری که رویشان آورده بود به درد آمده بود . مردد بود که دنبالشان برود یا بی توجه

از کنارشان بگذرد . نگاهش به ماشینی افتاد که به سرعت از کنارش رد میشد و تا آن لحظه

متوجهش نشده بود.

جای دنجی را برای پارک کردن انتخاب کرده بود ! لحظه ی آخری که از مقابل نگاه هامون

میگذشت توانست دوربی ن عکاسیشان را ببیند!

لحظه ای متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است . ثانیه ای بعد بلافاصله سوار ماشینش شد و دنبال ماشین رفت . موبایلش را برداشت و شماره‌ی شاران را گرفت . منتظر ماند تا جواب بدهد . نفهمید چند بوق خورد تا صدای شاران را شنید:

- بله ؟

- دو تا خیابون بعدی بپیچید تو کوچه هشتم.

- برای چی ؟ تو کجایی !؟

هامون نگاهش را به پژوی سفیدی که با سرعت میراند بود . باعصبانیتی که برای خودش هم تازگی داشت به حرف آمد:

- کاری که گفتم رو بکن!

تماس را قطع کرد . متوجه ماشینی میثم شده بود . چیزی نمانده بود که پژوی سفید به آنها برسد . هامون پایش را روی گاز فشرد و از ماشینی مقابلش سبقت گرفت . به سختی خندش را جایی بی‌ن‌پژو و ماشینی میثم

جا کرد . صدای بوق‌کننده‌ی پژو و نور بالایی که میزد توجه همرا جلب کرده بود . هامون حواسش بود که تمام دیدش را بگیرد.

سرعتش را کم کرد تا میثم فاصله بگیرد . فقط دعا میکرد که شاران از آن دنده‌ی لجبازش بلند نشده و به حرفش گوش کند!

نگاه شاران به آینه ی کناری افتاد و به وضوح توانست ماشی ن هامونرا ببیند . نفهمید چرا اما دلشوره گرفت به خصوص که بوق ممت دماشینی که پشت سرش بود به فرار ترغیبش میکرد . رو به میثم گفت:

- گاز بده میثم.

- چرا؟ چیزی شده؟

- گاز بده میگم.

میثم پایش را روی گاز فشرد . شیشه های دودی حداقل باعث میشد کمتر دیده شوند . از ماشی ن هامون دور میشدند و انگار که او هیچابایی از بند آوردن خیابان نداشت! دو خیابان بعدی به گفته ی هامونبه سمت کوچه ی هشتم پیچیدند . نفس در سینه ی شاران حبس شده بود. کوچه ی یک طرفه ی نسبتا خلوتی بود . تقریبا تاریک بود . شارانشماره ی هامون را گرفت که کمی طول کشید تا جواب بدهد:

- کجایی؟

- تو کجایی؟ این کارا واسه چیه؟

- رسیدی به کوچه هشتم؟

- آره.

- میام اونجا!

تماس را بی جواب با ر دیگر قطع کرد . میثم نگاهش را به صورتمات و مبهوت شاران دوخت:

- کیه؟ جریان چیه؟
- هامون بود!
- بی اراده نام هامون از لبهایش بیرون آمده بود. میثم ابرو در هم کشید
- :
- این یارو کیه؟ همونیه که عکساتون با هم پخش شد؟
- شاران حوصله ی میثم را نداشت. از همان لحظه ی اول که رویصندلی ماشینش نشسته بود این حس را داشت و الان بیشتر هم شده بود
- !
- دقیقا خودش!
- چیزی بینتونه؟
- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه!
- میثم از جا پرید. کامل به سمت شاران چرخید:
- معلومه چی داری میگی؟ فکر میکردم یه ارتباط ای داریم.
- شاران کلافه و عصبی بود از طرفی نمیدانست چه اتفاقی افتاده کههامون انقدر مشکوک رفتار میکند! حوصله ی میثم را که اصلانداشت!
- چه ارتباط ای؟ صد بار دیگه هم بگی باز میگم که همه چی تمومشده.
- شاران ما با هم خوب بودیم. چرا یه کاری میکنی از هم دور بشیم؟
- میثم همیشه تمومش کنی؟ فکر میکردم حرف جدیدی داری.

نمیدونستم قراره همون حرفای تکراری رو بشنوم.

میثم خواست کلامی دیگه بر زبان بیاورد که نور ماشین از پشت سر توجهمشان را جلب کرد

. شاران ماشینی هامون را تشخیص داد. بدو نتردید دستش به سمت دستگیره‌ی ماشین

رفت و صدای میثم را شنید:

- طرف دُم کلفته که به من ترجیحش میدی؟ ما هم دکمه ببندیم، ریشب ذاریم و انگش

ت ر عقیق دس تمون ک نیم هم ه ج ا ک ارمون راه میفت ه!

شایدم

انقدر دُم کلفت شدیم که بازیگر معروف فیلم عاشق‌موم شد!

شاران سر به سمتش گرداند:

- فرصتایی که داشتی رو سوزوندی میثم! داری هی بدترش میکنی.

آرامتر از چیزی که همیشه بود جوابش را داد. انگار که دیدن هامون آرامش به وجودش

تزیق کرده بود. با خونسردی که کمی از او بعید بود پیاده شد و میثم را پشت سر گذاشت.

هامون از ماشینش پیاده شد، میثم هم! نگاه هامون لحظه‌ای به شاران افتاد و بعد به صورت

میثم

خیره ماند. در ماشینش را به هم کوبید و قدمی جلوتر گذاشت. شارانه حرف آمد:

- چی شده؟

هامون نگاه از میثم نگرفت:

- فکر کنم یه خبرنگار دنبالتون افتاده بود.

تازه خرابکاری اخیرشان را درست کرده بود. کیان میفهمید دیوانهمیشدا!

- از کجا فهمیدی ؟
- میثم جلو آمد ، بی توجه به پرسشهای بی پایان شاران به حرف آمد:
- مرسی خبر دادی . میتونستی اینو راحت بگی و بذاری ما هم بهکارمون برسیم نه اینکه تو این کوچه نگهمن داری!
- هامون خونسرد نگاهی به صورت عصبی میثم انداخت و بی توجه سر به سمت شاران چرخاند:
- دوربینشونو دیدم . داشت عکس میگرفت و بعد دنبال ماشینتون راهافتاد.
- نگاه از او گرفت و ادامه داد:
- میخواستم یه سر به مغازه بزنم . تازه رسیده بودم.
- جواب میثم را هم اصلا نداد ! همین باعث شد عصبانیتش دو برابرشود:
- گوشات ناشنوایی داره احیانا؟ شاران غرید:
- میثم!
- دل خوشی از این میثم گفت ن بدون پسوند و پیشوند نداشت!
- صمیمیتشان تا چه حد بود !؟
- الان باید یه جا مشغول حرف زدن باشیم اما موندیم وسط کوچه!
- شاران بار دیگر جواب داد:
- میشه تمومش کنی !؟

رو به هامون چرخید و ادامه داد:

- من متوجهشون نشده بودم.

هامون هنوز هم نگاه خیره اش را روی میثم نگه داشته بود. شاران بهجای او دستپاچه شده بود!

- طبیعیه که متوجهشون نشی!

هنوز هم سر تا پای میثم را بر انداز میکرد. شاید تردید داشت درسیه او بدهد یا رهایش کند و بگذرد! شاران نیم نگاهی به میثم انداخت و متوجه طعنه ی کلام هامون شد. ابروهایش در هم رفت و خواستحرفی بزند که نور چراغ ماشینی توجهمشان را جلب کرد. هامون سرچرخاند و فقط گفت:

- خودشونن!

هنوز شاران وقت نکرده بود سوار ماشینی هامون شود که میثم پایش را روی گاز فشار داده و رفته بود! هامون سریع گفت:

- سوار شو. زود باش.

شاران چاره ای نداشت. سوار ماشینی هامون شد و بلافاصله به راهفتادند. شاران عصبی بود:

دنبال چی میگردن؟

همانطور که با ابروهای گره شده رانندگی میکرد جواب داد:

چیزی هم تو زندگیت نیست که بخوان دنبالش بگردن!

شاران سر به سمتش چرخاند:

- طعنه میزنی؟

- نه!

- واضحه! به هر حال ممنون انتظار کمک نداشتم!

هامون نگاهی به آینه ی جلویش انداخت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد به خاطر گم کردن ماشینی پشت سری اش بود یا از چیزیدلگیر بود؟! مثلاً از شاران و صمیمیت بی دلیلش با میثم! زمزمه وار جواب داد:

- بذارش به پای ادای دین!

شاران حاضر بود هر چه دارد بدهد اما با ر دیگر این کلمه را از زبانهامون نشنود! ادای دین؟!

- دینت رو ادا کردی میشه دیگه همین جا تمومش کنی؟!

- چرا؟ ناراحتت میکنه؟

- نه! فقط خسته شدم از بس یادآوری کردم که به خاطر خودم اونکارو کردم و دینی به گردنت نیست!

هامون نگاهش را دوباره به آینه داد خبری از پژوی سفید رنگ نبود. سرعتش را کمی پایین آورد. هامون به حرف آمد:

- حتی صبر نکرد بینه سالم سوار ماشین شدی یا نه!

شاران نگاهش کرد . دندان روی هم میسایید و نمیفهمید چرا . اصلا این تغییر داد ن بحث آنقدر ناگهانی بود که انتظارش را نداشت:

میثم رو میگی ؟

نفسش را کلافه رها کرد . شاران ادامه داد:

خودش بازیگره . ترسید تو خطر بیفته!

- بازیگر !؟

شاران ناباور ابرو بالا انداخت:

- نگو که نمیشناسیش ! طرف کلی خاطر خواه داره.

هامون سر تکان داد . خاطر خواه داشت که داشت ! به او چه ربطیدارد!

- نمیشناسم.

شاران بی اراده خندید:

- اگه اینجا بود از حرص میمرد!

هامون ابروهایش را از هم باز کرد . در همان حال جواب داد:

- زیاد وقت ندارم فیلم و سریال ببینم.

- فیلمای منم ندیدی ؟

ندیده بود ! میتوانست دروغ بگوید !؟ هامون نیم نگاهی به صورت منتظر ر شاران دوخت .

تقریبا روی صندلی ماشین لم داده بود . انقدر احساسا سرحال میگرد !؟

- نه ندیدم!

شاران ابرو گره کرد:

- چجوری میتونی انقدر رُک بگی ندیدی؟

- وقتی ندیدم بگم دیدم؟

- حداقل طفره برو!

هامون به کل عصبانیتش را از یاد برد. شاران هم ترجیح داد فراموش کند که چقدر کلمه ی دین روی اعصابش رژه رفته است! هامونسکو ت چند دقیقه ای بینشان را شکست:

این تعقیب و گریزا همیشگیه

؟شاران نفسش را بیرون فرستاد:

- همیشه نه! نمیدونم چه خبره.

بقیه ی مسیر به سکوت گذشت. هامون مقابل خانه ی شاران ماشین را متوقف کرد. لحظه ای هر دو مکث کردند. شاران دستش به سمت درمیرفت که هامون به حرف آمد:

- اگه کمکی بخوای یا اگه چیزی بشه من هستم. کاری از دستم بر بیادانجام میدم.

شاران نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- به خاطر دینی که داری؟! ممنون. خودم از پَس همه چی بر میام!

هامون تا روی زبانش آمد که مخالفت کند اما ترجیح داد ساکت بماند.

شاران از ماشین پیاده شد و هامون منتظر ماند تا وارد خانه شود. درکه بسته شد هامون هم به راه افتاد.

شاران مقابل آینه ایستاد . شالش را روی سر مرتب میکرد ، دو روزی بود که کار فیلمبرداریشان تمام شده بود . میتوانست نفس بکشد . باکتایون قرار خرید گذاشته بودند . تا وقتی فیلمبرداری فیل م جدیدش شروع میشد تصمیم داشت کمی به خودش استراحت بدهد . مثلاً دوستداشت مسافرت برود ! کافی بود به کتایون بگوید آنوقت به ثانیه نکشیده هتل را هم رزرو کرده بود!

روز آخری که سر فیلمبرداری بود چشم گردانده بود که هامون را ببیند و خداحافظی کند اما تا آخر شب اصلاً مغازه نیامد . کلافه بود و نمیفهمید این کلافگی برای چیست ! ترجیح داد بی اعتنا باشد . همان

بهتر که مجبور نبود بار دیگر او را ببیند!

کیفش را از کمده بیرون کشید و وسایلش را داخل آن جا داد . همانلحظه زن گ خانه اش به صدا در آمد . آن ساعت از ظهر منتظر کسینبود . با قدمهایی آهسته به سمت در رفت . این بین چند بار دیگر همزن گ خانه اش به صدا در آمد . بار آخر غرید:

- سر آوردی !؟

به محض باز کردن در کیان با سر و وضعی آشفته قدم به خانه اش گذاشت.

- خوبی ؟ چی شده ؟

دسته ای روزنامه و مجله در دست داشت که به محض ورود همه را روی کانت ر آشپزخانه رها کرد.

- از هیچی خبر نداری ؟ موبایلت کجاست ؟

کلافگی به خوبی از صورتش مشخص بود . تا به حال کیان را آنطور در هم ندیده بود.

- نه تقریباً دیر بیدار شدم بعدشم که با کتایون...
کیان اجازه نداد حرفش را بزند:
- شاران بخون!
اشاره به مجله و روزنامه ها کرد . شاران مردد به سمت کانتر رفت.
با شک و تردید اولین مجله را برداشت . عکسی از او روی جل د مجله بود و متنی که زیرش خودنمایی میکرد:
- صاحب ماشینی مشکی همان مرد سوار بر اسب سفی رویاهاست
؟
شاران چشمهایش تا آخرین حد ممکن درشت شد:
- این چیه ؟
کیان خنده ای عصبی کرد:
- صبر کن بهت میگم چیه.
روزنامه ای را برداشت و مقابلش باز کرد:
- اینو ندیدی هنوز!
عکسی از ماشینی میثم و شیشه ی نیمه پایین آمده اش بود . آنطور که باید صورتش مشخص نبود و در کنارش عکس دیگری از شاران وهامون وقتی که داخل کوچه به سمت ماشین میرفتند منتشر شده بود وزیر آن تیترا زده بودند:
- راز ارتباطی جنجالی دو بازیگر معروف یا شایعه ای بی پایه و اساس ؟

روزنامه ها و مجله های دیگر را هم ورق زد هر کدام به نوعی آنصورت نصفه و نیمه را میثم نادری تشخیص داده بودند و از طرفی یک س دیگر و حضور هامون همه را گیج کرده بود. شاران هم گیج شده بود. احساس میکرد قلبش آنقدر تند میزند که چیزی نمانده است تا از سینه اش بیرون بیفتد. میدانست چطور میشود این جنجال را حل کرد. شالش از روی سر سر خورد. احساس گرما کرد. پالتویش را هم از تن بیرون کشید. کیان نگاهش میکرد. او هم ماتش برده بود:

- اینا چیه؟

- برای منم سواله. این میثم نادری از کجا پیدا شد؟

- این موضوع مال خیلی وقت پیشه. یعنی یه مدت باهاش دوست بودم فقط همین.

چشمهای کیان گشاد تر از حد معمول شد.

- با یه مرد زن دار؟!

شاران کم مانده بود سگته کند:

- چی میگی؟! زن نداره!

کیان پوزخند زد و موهای آشفته اش را بالا فرستاد.

- امروز صبح در موردش تحقیق کردم. متاهله. قبل از معروف شدنش ازدواج کرده اما

هیچ جا حرفی از زنش نمیزنه. یک سالی هست داره جدا زندگی میکنه و فصدش طلاقه. اما هنوز جدا نشده.

شاران وا رفت. روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشست. پاهایش قدرت نگه داشت ن وزنش را نداشت. کیان بار دیگر به حرف آمد:

- این پسر همامون کیه؟ جدیداً خیلی دور و اطرافته. خبریه؟
- کیان بس کن چه خبری!؟
- اینا چیزاییه که ازت میپرسن و جواب میخوان. چی میخوای بگی؟ قبلی رو یه جوری درست کردیم. اینو چیکار کنم؟
- شاران حرفی نداشت بزند. از فک ر میثم و ارتباطی بینشان حال بدیمیگرفت. چقدر احمق بود! تازه معنی تک تک رفتارهایش را میفهمید. این ظاهر نشدنشان جلوی مردم. رفتارهای مشکوکش! عصبی بود!
- کیان بار دیگر گفت:
- این پسر همامون یه نکته منفی تو زندگیش نداشته و نداره. ولیاین میثم بدجور قراره به شهرتت آسیب بزنه!
- شاران کلافه بود. لغات روی زبانش جان نمیگرفت. کیان بار دیگر به حرف آمد:
- کافیه همه بفهمن این مرتیکه زن داشته دیگه نمیان پپرسن تو میدونستی یا نه!
- مقابل شاران رژه میرفت. حال شاران خوب نبود. اصلاً نمیتوانست باور کند. چقدر متنفر بود از این رفتارها! چقدر منجر بود از اینمردها! چقدر...
- کیان باز هم به سمت شاران چرخید:
- تازه گل سرسب دهمه ی اینارو نشونت ندادم.
- موبایلش را بیرون کشید و در حالی که دنبال چیزی میگشت به حرف آمد:

- این یکی جوریه که اصلا به عقل من نمیرسه که چجوری قرار هدرستش کنیم!

شاران منتظر ماند. چند ثانیه بعد فیلمی را نشان داد که شاران خوبمیدانست از کدام شب است. پسرهای مزاحم حومه ی تهران و درنهایت امضای هامون روی پیشانی یکی از آنها. پلک بست تا لحظهای تمرکز کند. کیان گفت:

- میدونی زمان بندیشون واسه پخش این فیلم عالی بوده! جوری به همپیچوندنمون که فقط خود خدا میتونه بازمون کنه و خلاص!

فکر خرید باکتایون را به کل از سرش بیرون کرده بود. نمیدانست از میثم عصبانی باشد یا سر به هوایی خودش، از هامون که همیشه مثل سوپر من سر میرسید یا از کیانی که بدون راه حل رهاش کرده بود!

سکوت خانه عصبی اش میکرد. برای اولین بار بود دوست داشتخانه و زندگی اش را رها کند. انگار که از صبح اینجا زندانی شده بود!

قدم میزد و بد و بیراه میگفت و فکر میکرد! حتی جرات نکرده بود موبایلش را بردارد و نگاهی به اینستاگرامش بیندازد. کاش میتوانست بفهمد که این تعقیب و گریز کار کیست! ساعت از گذشته بود که بالاخره با خودش کنار آمد و به سمت موبایلش رفت. چندین تماس از دست رفته روی صفحه خودنمایی میکرد. نام هامون و میثم را دید. از یکی عصبانی و از دیگری شرمنده بود! اما شرمندگی اش زیاد طول نکشید حس و حالش به هامون صدر هم تبدیل به عصبانیت شد.

این گره خوردن را دوست نداشت . اصلا دل خوشی از این مرد ودخالت‌هایش نداشت . چرا باید شرمنده میماند !؟

موبایل را از حالت بی صدا در آورد و دوباره روی میز گذاشتش . با ردیگر قدم زد ، فکر کرد و بد و بیراه گفت ! اصلا کنترلی روی حرصو خشمش نداشت . واقعیت را میگفت ؟ که واقعا با مردی زن دار درارتباط بوده است ؟ یا پای هامون را وسط میکشید و اقرار میکرد که این مرد در زندگی اش به نوعی نقش بادیگاردش را دارد ! که سرزدهسر میرسد و به آنی نکشیده ره‌ایش میکند و میرود ! اصلا کسی باور میکرد ؟ این حجم از کنار هم بودن وقتی نه تعهدی بود و نه ارتباطی برای خودش هم باور پذیر نبود . همین بیشتر از قبل کلافه اش میکرد

. همین بیشتر از قبل درمانده اش میکرد ! اصلا کلامی به ذهنش نمیرسید که خودش را توجیه کند ! چه برسد که برای مردم باور پذیر شود!

تلف ن خانه اش به صدا در آورد . با قدمهایی بلند به سمتش رفت . شماره ی کارن را تشخیص داد . نفسش را بیرون فرستاد و جواب داد

:

- بله کارن ؟

سلام . خوبی ؟

لحنش نگران بود و لحن ناراحت شاران کمکی به نگرانی اش نکرد:

- نه ! زندانی شدم تو خونه . میخوای خوب باشم !؟

- کتابتون بهم گفت قرارتون به هم خورد.

- قرارم ؟ کارن کل زندگیم به هم خورده . این پسره کیان هم گم و گور شده ! معلوم نیست رفته راه حل پیدا کنه یا بسازه!
- آروم باش شاران . درست میشه.
- روزنامه ها رو نگاه کردی ؟ یه چرخ تو اینترنت بزن بین بازمیتونی اینو بگی ؟ بعد از مدتها اولین باری بود که میدید شاران دستپاچه شده است . شایدهم دیوانه شده بود . لحنش پر خاشگر و حالتش عصبی بود . کارن فکری به سرش زد:
- من تا نیم ساعت دیگه با کتی میام اونجا . میشینیم حرف میزنیم یه راهی پیدا میکنیم.
- لازم نیست . خودم یه کاریش میکنم.
- دیوونه نشو . من هر کاری میکنم که خواهرم آروم باشه.
- شاران لبخندی روی لب نشاند:
- من هیچی تو خونه ندارم . اگه فکر میکنی گشتون میشه یه چیزایی بخرید.
- به روی چشم ! نگران هیچی نباش.
- گفتنش راحت بود اما شاران میدانست که این بار باید نگران باشد . کهاین بار راه فراری برایش باقی نمانده بود ! مگر اینکه معجزه ای شود! یا اینکه تمام مردم شهر فراموشی بگیرند . امکان پذیر بود ؟!
- نام میثم بار دیگر روی موبایلش افتاد . دوست داشت او را خفه کند کهاگر مقابلش بود از این کار ابایی نداشت ! اما ترجیحا خودش را کنترل کرد و این بار تماسش را جواب داد.

- شاران عزیزم...
همین حرف کافی بود تا شاران هر که تلاش کرده است دود شود و بههوا برود! موهای رهایش را پشت گوش زد و غرید:
- عزیزم؟! به من میگی عزیزم!؟
- چی شده؟ نگرانت شدم. از صبح که این خبرا رو دیدم مدام دارمبتهت زنگ میزنم.
شاران عصبانی بود. بیشتر از آنچه که بتواند خودش را کنترل کند:
- گفتم همه چی تموم شده و برو سراغ زندگیت. تو چیکار کردی؟
- بده میخوام برای رابطمون بجنم؟
- شاران نفشش را بیرون فوت کرد و موهایش را از روی پیشانی به بالا فرستاد.
- رابطمون؟! کدوم ارتباط؟ وقتی تو هنوز ارتباطی قبلیت رو بهنتیجه نرسوندی از چه ارتباطی حرف میزنی؟
- سکوت برقرار شد. انگار که میثم نمیدانست از چه حرف میزند یا اینکه نمیخواست چیزی بروز بدهد. شاران بار دیگر به حرف آمد:
- چیه؟ چرا ساکت شدی؟ حرف بزن! بگو!
- چیو باید بگم؟
- بس نیست انقدر خودت رو به حماقت زدی؟ به خاطر پنهن کار یتو قراره زندگیم تبدیل به جهنم بشه! اینو میفهمی؟ - شاران آروم باش بذار حرف بزیم!

تو یه مرد زنی داری! اصلاً بیخود میکنی به من زنگ میزنی، بیخود میکنی حرف از ارتباط میزنی. غلط میکنی به من میگی آروم باش!

- من دارم طلاق میگیرم!

- برام مهم نیست تو زندگیت چه غلطی میکنی. انقدر آدم نیستی که تاگند کاری قبلت رو درست نکردی یه گند دیگه بالا نیاری! مردی که زندگیش، خانوادش، زنش! برایش مهم نباشه به نظرت قابل اعتماد؟ تویی که به زنت خیانت میکنی انتظار داری خیال کنم به من وفادار میمونی؟ انقدر احمقم؟

- شاران جان!

- به من نگو شاران جان! اصلاً همچین اشتباهی نکن! که اگه یه بار دیگه دستت بخوره و به من زنگ بزنی، یا بخوای اسمم رو صدا کنی، یا به هر دلیلی... گوش میدی؟ به هر دلیلی اگه بینم سر راه مسبز شدی کاری میکنم از به دنیا اومدن پشیمون بشی! واضح گفتم؟ قبل از آنکه بار دیگر میثم اجازه ی حرف زدن پیدا کند تماس را قطع کرد و شماره اش را در لیست سیاه گوشی اش ذخیره کرد. موبایل را با حرص روی مبل انداخت و دوباره قدم زد. دستهایش را روی شقیقه اش گذاشته بود. از حرص صورت سفیدش یکپارچه قرمز شده بود.

احساس گرما میکرد. کلیپسی پیدا کرد و موهای رهایش را بالاسرش جمع کرد. دو دستش را دو طرف شانش گذاشت و همانطور که قدمهای بیقرارش او را به هر سو میکشید با خودش زمزمه کرد:

- انقدر احمقم که رو خرابه ی زندگی یه زن دیگه پیام زندگی بسازم؟ انقدر دیوونم که به خاطر یه مرد معلوم الحال به جنسیت خودم توهین کنم!؟

قدمهایش تند تر شد . اصلا نمیفهمید چه میکند . عذاب وجدان داشت!

تمام رفتارها و حرفهای خودش را این مدت مرور میکرد . چیزی که در سرش برای خودش همیشه خ ط قرم ز زندگی اش بود تبدیل به بخشی از روزهایش شده بود . به سمت سرویس رفت و آبی به صورتش پاشید . تا شاید کمی از حرص و عصبانیتش کم شود.

بار دیگر تلف ن خانه اش به صدا درآمد . این بار شماره ی بهم نمصباحی را دید . بدو ن مکث پاسخ داد:

- سلام بابا. . .

- شاران جان . سلام عزیزم.

لح ن مهربانش بی اراده بغض را در گلوی شاران گره زد . انگار که تکیه گاه امنش را پیدا کرده بود . جایی که همیشه برای گریه ها و بیقراری هایش سینه سپر میشد و دلداری اش میداد . شاران نتوانست کلامی بگوید . بهمن بار دیگر گفت:

- خوبی بابا؟

شاران چند بار نفس عمیق کشید و قطره اشکی که زیر پلکهایش جمع شده بود را با انگشت گرفت:

- خوبم!

- مادرت قلیه ماهی درست کرده . گفت شاران دوست داره زنگ بزنی یاد اینجا بخوره.

بهمن به خوبی از شایعات با خبر بود اما دوست نداشت به این ح س پُردلهره ی شاران دامن بزند . شاید یک مکالمه ی معمولی کم ک بهتریه او میکرد . شاران لبخند روی لب آورد:

خیلی دوست دارم اما واقعا نمیتونم پیام . کارن و کتابون میان پیشم.
مهمون دارم.

- اصرار نمیکنم اما اگه خواستی میتونیم برات بفرستیم.

- باشه یه روزی که پیام اونجا کنار خودتون غذا بخورم.

- باشه عزیزم.

کمی به سکوت گذشت . بهمین به حرف آمد:

- یه روزایی آدم خوبه تو خونه بشینه با خودش خلوت کنه . چیه اینهایوی بیرون . آدمو

کلافه میکنه . واسه خودت لم بده یه گوشه وشعر بخون . حافظ ، مولانا یه چیزی که حالت رو

خوش کنه . خوبهگاهی از این شلوغی پناه ببری به کتابات.

شاران لبخند میزد و این را مدیون آرامش کلام بهمین بود . اشاره ای بهشایعات نکرده بود ،

حرفی از اشتباهاتی که ممکن بود شاران کردهباشد به میان نیاورد . غیر مستقیم راهنمایی اش

کرده بود . همیشههمینطور بود . شاران عاشق این رفتارهای خوب همیشگی اش بود.

- چشم میخونم.

-خوبه بابا جان . خسته هم ش دی ی ه آهن گ ب ذار . ب ه ق و ل ک تی ق ریباشه

! دو تا چرخ بزنی زیر و رو میشی.

شاران به قهقهه افتاد . بهمین هم با صدایی که خنده به خوبی در آنمشهود بود گفت:

- همینجوری بخند بابا جان . این کتی پدر سوخته یه چیزی میدونه که همیشه شنگوله . به همین قر و اطوار شه ! برو بابا جان مزاحمتنمیشم . برم قلیه ماهی خانوم رو بخورم که دلگیر نشه.

نوش جان . به مامان سلام برسونید.

تماس را قطع کرد . کلام بهمن آب سردی بود روی عصبانیتش . شاید بد نبود الان زنگی به هامون میزد . دستش را به سمت موبایلش دراز کرد که مصادف شد با صدای آمدن زن گ خانه . زنگ زدن را بهوقت بهتری موقوف کرد . به سمت در رفت . کتایون ، کارن ، بهنام وکیان پشت در بودند . شاران با دیدنشان انگار که دلگرم شد . آخر از همه کیان با سری که پایین افتاده بود جلو آمد:

- پیام تو؟

ظهر با هم دعوا کرده بودند و کیان تصمیم گرفته بود تنهایش بگذارد.

اگر شاران عصبانی دقیقه ای پیش بود حتما در را روی صورتش میبست اما ترجیح داد لبخند بزند و به طعنه بگوید:

- اگه مثل بچه ها قهر نمیکنی بری بیا تو!

در پشت سر کیان بسته شد . کتی اول از همه بسته چپسی از بی نخریدهایشان بیرون کشید و باز کرد:

- ویا ر چپس کردم!

شاران ابرو بالا انداخت:

- اینجوری پیش بری آخ ر حاملگیت نمیتونیم نگاهت کنیم.
- حسودیت میشه خودت نمیتونی بخوری؟ شاران روی صندلی مقابل کتابون نشست:
- نه جونم! هر چی میگم از نگرانیه . میترسم چیزیت شه.
- کتابون بی توجه به شاران رو به بهنام گفت:
- من شام زود میخورم گفته باشم . از الان جوجه ها رو آماده کن!
- بهنام خندید:
- اجازه بده خانومم چشم!
- کارن شیشه ای را از کیفش بیرون کشید:
- امشب یکم گرم کنیم خودمونو!؟
- بهنام خندید . کتابون غرید:
- حالا که من حاملم.
- بهنام جواب داد:
- من جای تو میخورم نگران نباش.
- کیان با خنده گفت:
- بدیم به شاران بعدشم بفرستیمش بی ن جماعت که قشنگ یه شناقورباغه تو این گندی که به راه انداختیم بزنینم!
- شاران بی حوصله گفت:
- وقت گیر آوردی کارن ؟ قراره بدبختی منو جشن بگیری باهاش ؟ کارن جواب داد:

- قراره یکم بیخیال شیم و بخندیم . امشب میخوایم تا خود صبح بازیکنیم !
 دو ساعت بعد شامشان را خورده بودند و شیشه ی کارن خالی شده بود. هر کدام طرفی افتاده بودند و غرق افکارشان بودند . تنهای صداییکه سکوت بینشان را میشکست . صدای جویدن کتابیون بود که در حالچپس خوردن بود ! سرشان حسابی گرم شده بود . شاران سرش را روی ران پای کتابیون گذاشته و پلکهایش را بسته بود . کیان که رویمب ل دیگری لو داده بود چشم مبه لی وان خالی اش دوخته و در هم انحال
 به حرف آمد:

یعنی چجوری میشه سر همه ی خبرنگارا رو زیر آب کرد ؟ بهنام ک ف زمین دراز کشیده و کوسنی زیر سرش گذاشته بود.
 همانطور که نگاهش به سقف بود جواب داد:

- همه رو قتل عام کنی.
 خودش از حرف بی مزه ای که زده بود به خنده افتاد . گیجی عقل از سرش پرانده بود !
 کارن کمی از محتویات لیوان نیمه خالی اش لب زدو گفت:
 - جریانات این پسره میثم رو که تکذیب کنید بره . یه ذره موهاش تو عکسا معلومه دیگه . اونم چیزیرو ثابت نمیکنه!
 کتابیون به حرف آمد:

- بر فرض که سر میثم و کوبیدیم به طاق . با اون آقا جذابه چیکار کنیم ؟
 شاران همانطور که چشم بسته بود اخم کرد . انگشتش را بالا آورد:

- صدر! اسم داره!
- خب حالا جناب آقای صد ر جذاب! خوب شد!؟
- شاران سعی کرد بنشیند. کار سختی بود آن هم وقتی که سرگیجه ییدی گرفته بود.
- بی اراده خنده روی لب آورد که نشان از شادی اش بود!
- آگه ادا اصولش رو کم کنه جذاب میشه! زیادی سر بهزیره!
- کتابتون به لح ن کش دار شاران خندید:
- میگیم به خاطر تو یکم از چشمش کار بکشه. این مشکلمونم حل شد دیگه چی!؟
- کیان گفت:
- یارو مجرده؟
- شاران بار دیگر با لح ن کش دار جواب داد:
- انگشتر عقیق داره!
- کیان گفت:
- بابای منم داره! دلیل نمیشه.
- کتابتون چیپسش را کنار گذاشت و هیجان زده گفت:
- تو مجرد اونم مجرد بابا وصلت رو جوش بدین بره دیگه!
- شاران قهقهه زد:
- چادر گل گلی سرم کنم برم دلبری!
- کتابتون هم به قهقهه افتاد و اشاره ای به موهای شاران کرد:

- تو با این شراره های آتیش خود دلبری!
هر دو به خنده افتادند . کارن با چشמהایی خواب آلود گفت:
- نه . این یارو دُم به تله نمیده.
کیان اضافه کرد:
- راه نداره شاران و بهش بندازیم!
شاران کوسنی که کنارش بود را با باقی مانده ی زورش به سمت کیانپرت کرد . کیان هم به قهقهه افتاد:
- مثل اینکه دلت رفته ها!
شاران دوباره سرش را روی پای کتایون گذاشت:
- ازش خوشم نمیاد!
کتایون سر حال شده بود:
- ولی بهترین فکره . اصلا به همه میگیم واقعا اینا ارتباط دارن و نامزدن . به کسی چه که تو با کی نامزد میکنی ؟ اینم که جرم نیست!
بهنام به حرف آمد:
- بعدشم که بازی تموم شد میزنیم صدر و میکشیم!
کتایون گفت:
- امشب فاز قتل گرفتی عزیزم ؟ چی بود دادین شوهرم خورد ؟ اه لخشانت نبود!
کیان بحث را عوض کرد:

- میریم دست بوسی میگیرم بیا این شاران و بگیر در دسراش کم شه.
- بلکه من بتونم حداقل ۱۰ سال دیگه عمر کنم و جوون مرگ نشم!
شاران به حرف آمد:
- اصلا از خداهش باشه! خوشگل نیستم؟ کتایون گفت:
- که هستی!
شاران ادامه داد:
- معروف نیستم؟
کتایون بار دیگر جواب داد:
- که هستی!
- خانوم نیستم؟
این بار کارن جواب داد:
- که هستی!
کیان گفت:
- پُر از شایعه و خرابکاری نیستی؟ همه سکوت کردند خودش زمزمه کرد: - که هستی!
شاران غرید:
- تو خوبی!
- دوباره سکوت بینشان سایه انداخت. شاران چشم بسته بود که زن گموبایلش به صدا در آمد. ساعت از ۲ شب گذشته بود. کتایون نگاهیه صفحه ی موبایل انداخت و گفت:

- حلالزاده ست! حرفشو زدیم زنگ زد.
- شاران بی ن خواب و بیداری گفت:
- کی؟!؟
- شوهر آیندت!
- شاران نگاهی به موبایلش انداخت. با دیدن نام هامون از جا پرید. کتابتونخندید:
- هرچی خورده بود پرید!
- شاران صاف نشست و موبایل را خیره برانداز کرد. کیان گفت:
- جواب بده رسماً ازش خواستگاری کن. بگو آخرین امیدمونی هرچی هم مهریه بخوای چشمم کور دندم نرم میدم!
- کارن "هی س" بلندی گفت:
- بذار حرفشو بزنه.
- جواب بدم؟!؟
- هنوز هم لحن شاران کش دار و شل بود. کتابتون گفت:
- جواب بدی همینجوری عاشقت میشه.
- شاران خنده اش گرفته بود. بی ن خنده انگشت روی بینی اش گذاشت و برای آنکه صدای بچه ها را نشنود از جا بلند شد. تلو تلو خوران
- مسی ر اتاقش را در پیش گرفت و انگشت بی جانش را چند بار روی صفحه کشید تا بالاخره تماس را برقرار کرد!

قبل از آنکه بتواند کلامی بگوید یا حتی سلام کند صدای پُر از خشم و حرص هامون را شنید:

- چه عجب میخواستی همین الانم جواب ندی . میدونی چند بار بهتزننگ زدم ؟ حتما دلی ل قانع کننده ای واسه ی جواب ندادنت داری!

شاید بهتر بود میومدم دم خونت و وضع رو از چیزی که هست بدتر میکردم . شاید اونجوری میتونستم یه جواب درست و اصولی ازت بگیرم!

انقدر عصبانی بود که نمیفهمید چه میگوید ! فقط تمام این چند ساعت حرص خوردنش را خالی میکرد . تماس خاله اش و گله کردن هایمادرش ! طعنه های هومن و نگاه ه ای عجبی ب هانی ه ! ه ادی و س میههم

از این غافله عقب نمانده و خودشان را به خانه ی آنها رسانده بودند.

هامون مانده بود و کارهای تلنبار شده روی هم ! که نه هادی قبول میکرد و نه هومن وقتش را داشت ! یک ساعت از خانه بیرون زده بودو این بیرون رفتن کار دستش داده بود . عادت به خبرنگار ، دوربین و سوال جواب شدن نداشت!

شاران روی تختش نشست و بی ربط ترین جمله ی ممکن را به زبانا آورد:

- صدات چقدر جذابه!

آن لحظه با وجود تمام مشکلاتش تنها چیزی که به ذهنش خطور کردهمین جمله بود و کشش عجیب و ج ذابی ت ن ا ب ص دای ه امون ! بیراه

نبود اگر هامون جا میخورد! با چشמהایی که کمی بیشتر از معمولگشاد شده بود به حرف آمد:

- چی؟!؟

خیال کرد اشتباه میشوند. لح ن عصبانی اش به کل محو شد و از بینرفت! شاران بار دیگر لب باز کرد:

- صدات خیلی جذابه. تا حالا کسی بهت گفته؟!؟

هامون متوجه لح ن کش دار شاران شد و به جای آنکه به این راستیچین گیجیش بخندد ابرو در هم گره کرد. این شاران جدید و لحنیکه گیجی را فریاد میزد عصبی ترش میکرد! شاران قرار نبود دهانشرا ببندد. این بار کامل روی تخت دراز کش ید و در ح الی که چشمهایشگیج به سقف خیره مانده بود بار دیگر گفت:

- فقط یکم عصا قورت داده ای!

هامون دستی به صورتش کشید و آرام به سمت در اتاقش رفت. آن رابست و به سمت پنجره حرکت کرد. صدای شاران را باز شنید:

- یکم راحت باش! بخند، به آدما نگاه کن! چیرو زمین پیدا کردی که هی خیره میشی بهش؟!؟

هامون در تراس را باز کرد و از اتاقش به فضای سرد بیرون پناه برد. در را بست شاید میترسید رفتا ر شاران باعث شود فریاد بزند.

دوست نداشت کسی صدایش را بشنود . دستش را داخل جیب شلوار راحتی خان ه اش برد و ن فس حبسش ده اش را بیرون فرستاد.

حداقل

میتوانست کمی خوش بین باشد ! از نظر شاران صدایش جذاب بود!

بار دیگر صدایش را شنید . هم دوست داشت حرف بزند و هم دلش میخواست او را ساکت کند!

- الو ! صدا میاد !؟

هامون لحنش را کنترل کرد . تلاش میکرد تویخ گرانه نباشد ! میزا نعصبانیتش را نمیتوانست کنترل کند اما باز هم تلاش کرد فریاد نکشد:

- گیجی !؟

شاران همانطور که چشمهایش را میبست جواب داد:

- معلومه که نه!

هامون اما خوب فهمیده بود این حالتها طبیعی نیست . شاران هیچ وقتاز صدای او تعریف نمیکرد ! یا بی مهابا در مورد رفتارش نظر نمیداد! خواست لب باز کند و حرفی بزند تا شاید این عصبانیتی که از شاران داشت کمی تخفیف پیدا کند ! اما بلافاصله کلام شاران مانع شد:

- شاید عصا قورت داده باشی ولی از این آدم خوبه بودنتخوشم میاد!

غلٹی روی تخت زد . حرف در دهان هامون ماسید . لبهایش بلا تکلیفیمه باز ماند .
نمیدانست باید چه بگوید ! اصلا از یاد برده بود عل تاین تما س شبانه چیست ! از یاد برد که
تمام روز در خانه زندانی شده بود!

- اگه تو نبودی من گی ر خبرنگارا میفتم.
نف س عمیقی کشید و با صدایی که کم کم خواب آلوده میشد لب زد:
- روز آخر منتظرت بودم که بیای ... فکر کردم واسه خدا حافظی میای ! از دستم خلاص
شدی نه؟! دیگه منو...

صدایش کم و کمتر شد و در نهایت هیچ صدایی از سمت شاران به گوشش نرسید ! هامون
به خودش آمد . گوشی را به گوشش چسباند تا شاید زمزمه ای از شاران به گوشش برسد .
ابروهایش باز شده و اخمبه کل از چهره اش پاک شده بود.

- الو ؟
با خودش کلنجار میرفت که نامش را روی لب بیاورد.

- شار...
هنوز کامل روی لبهایش جان نگرفته بود که صدایی شنید:

- شاران ! خوابیدی ؟
صدای مردی که از آن طرف خط به گوشش رسید ابروهایش را در همگره کرد . کمی با
دقت گوش داد صدای نفسهای منظم شاران را شنید و بار دیگر همان صدای اعصاب خرد
کن را!

- کارن ، شاران خوابیده.

لحظه ای عصبانیتش شدت گرفت که فهمید به جای یک مرد ، دو مرد کنار شاران حضور دارند ! به ثانیه نکشید که تماس را قطع کرد.

حرص میخورد و عصبانی بود . انگار که هر چه از حرفهای او ح سخوب گرفته بود دود شده و به هوا رفته بود ! نفس گرفت . نفس کشید!

دم و بازدم عمیقش هم کمکی به فرو خوردن خشمش نکرد . مشتتش رامحکم روی نرده های تراس فرود آورد . کم مانده بود موبایلش را بهحیاط پرت کند اما ترجیح داد به جای آن دستهای بی قرارش را لا بهلای موهای پُر و مجعدش فرو ببرد ! وارد اتاقش شد . به سرش زدرای خانه ی شاران شود ! برای لحظه ای تمام حد و مرزها را از یاد

برد ! برای لحظه ای فک ر بودن دو مرد کنار او دیوانه اش کرد!

نفهمید چرا ! نفهمید چطور این دختر برایش مهم شده است ! همه را گذاشت به پای ادای دینش ! خودش را گول زد . آرام کرد . لحظه ای که لبه ی تختش نشست به خودش بد و بیراه گفت ! به او ربطی نداشت ! زندگی شاران رزمجو با تمام حاشیه هایش ، با تمام مشکلاتش بهخودش مربوط بود . هامون را چه به درگیر شدن با زندگی بازیگ رمعروف ! نه میتوانست نه میشد که پا به پای او قدم بردارد و مقاومتکند!

با ر دیگر از روی تخت بلند شد و به سمت کمدش رفت . از کنار اونمیتوانست ساده بگذرد ! او هم آدم بود . نه آنکه زندگی شاران برایشمهم باشد ! فقط شاید آن لحظه به کمک احتیاج داشته باشد ! دستش کعبه سمت شلوار رفت انگار نیرویی او را پَس میزد . در کمد

را محکمه هم کوید ، صدایش در سکو ت خانه پیچید . هامون دوباره لبه یتخت نشست و سرش را بی ن دستهایش گرفت.

حال خراب و حرفهای غی ر ارادی اش بس نبود ؟ شایعه و حاشیه هایاخیر چه ؟ این دو مرد را کجای تفکراتش جا میداد ؟! این دختر هر چهکه بود با تفکرات او زمین تا آسمان تفاوت داشت!

قرار نبود هامون پا پیش بگذارد . قرار نبود از خود بیخود شود ! دلش نمیخواست شاران فکر و خیالی پیش خودش بکند ! ترجیح داد سرجایش بماند . فردا ، وقتی که سر عقل آمد با او حرف میزد.

پایش را عصبی تکان میداد و در نهایت طاقت نیاورد ! به سمت کمدرفت و قبل از آنکه پشیمان شود لباس پوشیده و مقابل چشمهایپرسشگ ر خانواده اش از خانه بیرون زد!

نزدی ک ظهر بود که پلکهای خواب آلوده اش را از هم باز کرد . هوا به نظر گرفته می آمد . شاید هم باران آمده بود . دستی به سرش کشید

. از درد در حال انفجار بود . پتویش را کنار زد و از جا بلند شد.

هنوز هم با یک دست پیشانی اش را ماساژ میداد . نگاهی به لباسهایشانداخت همان دیشبی ها را به تن داشت . حتی لباسهایش را با لباسخواب عوض نکرده بود.

وارد سالن اصلی شد . کیان و کارن روی مبلها خوابیده بودند . بهنامهنوز هم کف زمین بدو

نرو انداز خوابیده بود . با چشم دنبال کتابیونگشت اما پیدایش نکرد . بی توجه به سمت

آشپزخانه رفت و مسکنی از بی ن داروهایش پیدا کرد . آن را با یک لیوان آب خورد . و به

سمتاتاق خوابش برگشت . قبل از آنکه وارد شود سری به اتاق دیگر کهنخت یک نفره داشت رفت . کتایون را آنجا غرق خواب پیدا کرد .

خیالش راحت شد . به سمت سرویس بهداشتی اتاقش به راه افتاد . مقابل آینه به صورتش دقیق شد . چشمهایش کمی پُف کرده بود . تصمیم گرفت دوش بگیرد .

زیر دوش ایستاد . فکرش از هر اتفاقی خالی بود . چند دقیقه بعد از حمام بیرون زد . حالش کمی بهتر شده بود . به سمت کمدش رفت و لباس انتخاب کرد . چرخید و نگاهش به تخت افتاد . لحظه ای ابرو درهم گره کرد . چطور تا اتاقش آمده بود؟! کی خوابیده بود؟ شانه بالا انداخت . لباسهایش را تک تک به تن کرد . این بار چشمشبه موبایلش افتاد که روی میز کنار تختش خودنمایی میکرد .

باز هم متوجه چیز عجیبی نشد . تختش را مرتب کرد و مقابل میز آرایشش نشست . موهایش را خشک کرد و شانه زد . با خیال راحت آن را پشت سرش بست . از داخل آینه نگاهش به تخت افتاد و با ردیگر ذهنش درگی ریشب شد . ابرو در هم کشید . سعی کرد به خاطر بیاورد . بچه ها آمدند ، کنار همشام خوردند ، شیشه ای که کارن آورده بود را در کمتر از یک ساعتبه انتها رسانده بودند ، لودگی های کیان را به خاطر داشت ! حرفهایکتایون را به یاد آورد . موبایلش زنگ خورده بود . نام هامون را بهیاد آورد . به سرعت به سمت عقب چرخید . دست روی دهانش گذاشت که جیغ نکشد ! از جا بلند شد و به سمت تخت رفت . رویتخت نشسته بود و حرف میزد ! چه میگفت !؟

دستش به سمت موبایل رفت . ساعت تماس را چک کرد شاید خوابدیده بود ! نام هامون به او فهماند که خواب و رویایی در کار نیست!

دستش را روی پیشانی کوبید . تمام مکالمه ی بینشان را به یاد آورد.

دوست داشت همان لحظه میتوانست همه چیز را از فک ر هامون پاکمیکرد ! با خودش زمزمه کرد:

- بدبخت شدی!

موبایل به دست روی نام هامون مکث کرد . باید زنگ میزد؟! نباید میزد؟! چه میکرد؟! بلاتکلیف مانده بود . نه راه پیش داشت و نه راه پس ! اصلا خودش هم معنی حرفهایی که به هامون زده بود رانمیفهمید ! حال درستی نداشت ، مطمئنا نمیشد خیلی به حرفهایش تکیه کرد ! دعا کرد که هامون هم این را بداند!

به سمت سالن حرکت کرد . میتوانست به کیان بگوید که گن د بزرگتری زده است؟! موبایل را از خود دور کرد . اگر تا آن لحظه به خاطر

کامتهای آزار دهنده ی مردم دوست نداشت سمت موبایلش برود حالادلی ل بهتری داشت ! میترسید هامون بار دیگر تماس بگیرد . اصلا نمیدانست باید به او چه بگوید ! که اشتباه شده است ؟ که کسی به جای او حرف زده است؟! مگر احمق بود؟!

ترجیح داد همه را بیدار کند تا این بار در هوشیاری برای خراب کار بیزرگش فکری کنند!

- بچه ها بیدار شید ظهر شده!

تکان هم نخوردند . شاران با حرص غرید:

- کیان!
- به سمت کارن رفت و شانه اش را تکان داد:
- کارن بیدار شو.
- با پا به بهنام زد:
- بهنام! کارو زندگی نداری مگه؟
- همگی غر غری کردند و به خوابشان ادامه دادند. کتابون با موهای آشفته از اتاق بیرون آمد:
- چیه نق نق میکنی؟ بذار بخوابن.
- کتی بدبخت شدم!
- دیشبم بدبخت بودی. بیشتر از اون؟
- نمیدانست چطور بگوید! شاید هم بهتر بود اصلا نگوید!
- تو یاده من دیشب کی خوابم برد؟! کتابون دستی به موهایش کشید:
- نه. کیان دید صدات اصلا بیرون نمیاد گفت یه سر بهت بزنه. اومد بالا سرت دید خوابیدی.
- دلهره ی شاران بیشتر شد:
- اونوقت موبایلم رو کی از دستم گرفت؟

- کارن! نگاه کرد دید تماس قطع شده موبایلت رو گذاشت کنارت. یه چیزی هم انداخت روت. چطور؟

حتما با هامون خداحافظی کرده بود! چرا به یاد نمی آورد؟ کتایونمنتظ ر جواب شاران نماند. با شیطنت پرسید:

- گرفتی خوابیدی من تا صبح از فضولی مردم! چی شد؟ آقا جذابهچی گفت؟ شاران اخم کرد:

- جای این حرفا اینارو بیدار کن برن سراغ کار و زندگیشون!

- اینا کار و زندگی درست و حسابی دارن آخه؟

شاران به سمت آشپزخانه رفت. صدای کتایون را میشنید که سعیمیکرد آنها را بیدار کند. سرش را داخل یخچال برد. اصلا نمیدانستچه میخواهد. تمام فکر و خیالش هامون بود و بس! چرا انتهایمکالمه ی لعنتیشان را به یاد نمی آورد!؟

کتایون وارد آشپزخانه شد:

- شاران چایی داری؟

شاران با دیدن کتایون در یخچال را بست و با حالتی طلبکار به سمتش برگشت. کتایون نگاهی به چهره ی عصبی او انداخت و گفت:

- نداری؟! اینکه عصبی شدن نداره!

شاران به سمت چای ساز رفت و کلیدش را زد. کتایون پرسید:

- چی شد یهو؟

شاران تکیه اش را به کابینت داد . با دستهایش روی کابینت رینگ گرفته بود!

- فکر میکنم یه خرابکاری کردم!
- در چه مورد ؟
- هامون ! یادم نمیاد باهات خداحافظی کردم یا نه!
- یعنی چی !؟
- تا یه جایی مکالممون رو یادمه . بعدشم که تو میگی کارن دیده تماسقطع بوده . یادم نمیاد ک ی قطع کردم.
- کتایون یکی از صندلی ها را بیرون کشید و پشت کانتر نشست:
- مگه میشه !؟
- حالا میبینی که شده ! تو که هوشیار بودی چرا گذاشتی باهات حرفبزنم !؟
- حالت خوب بود . داشتیم با هم حرف میزدیم.
- من هیچی حالیم نبود . کله ام داغ داغ بود!
- حتما خداحافظی کردی!
- فکر کنم یه گن د دیگه زددم!
- سر و کله ی کیان پیدا شد:
- کی گند زده !؟
- شاران نگاهی به کیان انداخت و سریع گفت:

- جای میخوری یا قهوه؟
- جون کیان خرابکاری کردی بگو! یه کاری نکن از تو روزنامه هابفهمم!
- شاران نفشش را بیرون فرستاد:
- چیزی نشده!
- چشم غره ای هم به کتابیون رفت که خیال حرف زدن به سرش نزنند!
- ساعتی بعد کنار هم مشغول صبحانه خوردن بودند. کتابیون نیم نگاهیه صورت کلافه ی شاران انداخت:
- حالا میخوای شایعه ها رو چیکار کنی؟ شاران حرفی نزد. به جای او کیان گفت:
- برم با کرامتی حرف بزوم بینم میشه با یه مصاحبه حلش کرد!
- کارن جواب داد:
- این دفعه فکر نمیکنم با این چیزا حل بشه. موضوع گنده تر از این حرفاست! اگه سمت صدر کشیده نشید مجبور میشید در مورد میثم توضیح بدید. من میگم توجه رو سمت صدر ببرید. کی س معقول تریه!
- شاران اخم کرد. کتابیون به حرف آمد:
- منم نظرم همینه. خارج از شوخی میگم از این صدر استفاده کنید.
- یه چند صبحی کنار هم دیده بشید مردم یادشون میره.
- کارن دوباره گفت:

- اگه قبول کنه خوب میشه . شاید بهتره اصلا شاران باهش حرفزنه . همه چی رو بگو و ..

شاران با عصبانیت غرید:

- کارن ! تورو خدا بس کن . داری میشی مثل خواهرت!

- فقط دارم راه حل میدم!

کتایون اعتراض کرد:

- بده دارم فکر میکنم یه جوری از این منجلاب در بیای ؟

شاران که از خودش و حرفهایی که زده بود به اندازه ی کافی دلخور بود با حرص گفت:

- من با اون مرد کاری ندارم ! همین که فیلمبرداری تموم شد خدا روشکر میکنم که دیگه نمیبینمش.

کیان این بار به حرف آمد:

- بذار ببینم امروز چیکار میتونم بکنم!

با این حرف از جا بلند شد . همان لحظه موبایلش زنگ خورد . نیمنگاهی به شماره انداخت و بلافاصله گفت:

- مدیر برنامه های قربانیه!

شاران از جا بلند شد . کیان با روی خوش جواب داد:

- سلام آقای عقیلی . حال شما ؟

کمی گوش داد . دوباره با همان لبخندی که روی صورت آورده بود گفت:

- ممنون . منم بد نیستم . شکر .

کمی دیگر گوش داد . لبخند از روی لبهایش محو شد و نگاهی بهشاران انداخت .

سکوتش طولانی شد و شاران نگران . قدمی جلو گذاشت و زمزمه کرد:

- چی میگه ؟

کیان کمی از او فاصله گرفت:

- آقای عقیلی اینجوری که فکر میکنید نیست . من باید توضیح بدم خدمتتون . امروز دفتر

تشریف دارید ؟ با کمی مکث ادامه داد:

- پس میرسم خدمتتون . قربان شما . خدا حافظ .

تماس را قطع کرد و با ابروهای درهم به سمت شاران چرخید:

- میگه کار جدید باید تا دو هفته ی دیگه کلید بخوره . قربانی رویشایعات اخیر حساس

شده . گفته یکی رو میخواد که حاشیه هاش رویفیلم تاثیر نذاره . میگه عادت نداره با جار و

جنگال کار و پیش ببره .

عقیده داره این همه شایعه و سر و صدا فیلمش رو تحت تاثیر قرارمیده!

شاران ماتش برد . چیزی نمانده بود تا تمام آرزویش بر باد برود!

- حالا باید چیکار کرد ؟

- گفتم اونجوری که فکر میکنید نیست . قراره برم دفترش . تو بگو منبشه چی بگم ؟

- بگو همه چی رو درست میکنیم.
کیان کلافه گفت:
- چجوری؟! چیزی به عقلم نمیرسه!
کتایون گفت:
- صدر!
شاران پرخاشگر به حرف آمد:
- کتی بس میکنی یا نه؟!
اگه تا دیشب شوخی داشتم الان جدیم! تو که بازیگری. به اونم یادمیدی چند روز بازی
کنه و بعدشم خلاص! کجاش مشکل داره؟ کارن به سمت شاران قدم برداشت و دست روی
شانه اش گذاشت:
- عزیز دلم جبهه نگیر. یکم در موردش فکر کن. شاید اوضاع بهترشد.
قبول نمیکنه.
- کیان که احساس کرد شاران نرم شده است قدمی به سمتش برداشت:
تو که هنوز بهش نگفتی!
شاران با حرص سر جایش نشست:
- میشناسمش که میگم! قبول نمیکنه!
بهنام همانطور که لقمه اش را آماده ی خوردن میکرد گفت:

- اون الان خودشم دستش تو پوست گردوئه! شک نکن الان داره فکر میکنه با این شایعه ها چیکار کنه. از خدایه یه راه حل بذاری جلویپاش!

کتایون خندید:

- ای قربون این مغزت برم من! ببین شوهرم چه حرف خوبی زد! راست میگه الان صدر هم مستاصل شده. چگونه از این وضع استفاده کنی!؟

کیان وسایلش را جمع کرد و گفت:

- من میرم پیش مدیر برنامه های قربانی. صدر هم با تو. ببینم چیکارش میکنی! کارن هم از جا بلند شد.

- منم میام. کار دارم.

بهنام لقمه اش را پایین داد و رو به کتایون گفت:

- حاضر نمیشی بریم؟ منم چند جا کار دارم.

کتایون نگاهی به صورت مات برده ی شاران انداخت:

- نه یکم دیگه پیش شاران میومم!

بهنام هم کتش را برداشت و دنبالش کیان و کارن راه افتاد. در خانه که پشت سرشان بسته شد شاران گفت:

- دلم نمیخواد به این پسره وصل بشم. مگه تو نمیشناسیش؟ نمیدونیکیه؟

کتایون لقمه ی دیگری برای خودش گرفت:

- خودش که آدم بدی نیست . حداقل تو این مدت که نبوده . گناه پدر رو که به پای پسر نمی نویسن!
- آگه یکی بفهمه ؟
- کی میخواد بفهمه ؟ از این داستان ما خبر داریم و خود پسره!
- خانواده ی خودمم میدونن.
- اعظم و مامانت که حرفی نمیزنن . میمونن احمد و بابات!
- شاران راه میرفت . بی قرار بود:
- آگه چیزی بگن ؟ شایعه های بدتری پخش بشه !؟
- تو این مدت بابات و احمد کاری بهت نداشتن . داشتن !؟ اعظم از پششون بر میادا!
- شاران با ر دیگر روی صندلی اش نشست:
- با گندی که دیشب زدم اصلا روم همیشه حرف بزمن . اصلا چی بگم ؟
- کاری نداره . زنگ بزنی بهش و بگو باید بینمت . بیا اینجا!
- شاران نگاهی به موبایلش که در دستهای کتایون جا خوش کرده بود انداخت . مردد بود بی ن گرفتن یا نگرفتن . در نهایت دل به دریا زد و آن را گرفت:
- مطمئنی کار درستیه !؟
- حداقل از شایعه نجات پیدا میکنی . دوست داری کار با قربانی رو از دست بدی ؟

شاران از بی ن مخاطبینش نام هامون را پیدا کرد مردد بود . نمیدانستکار درست چیست ! همان لحظه شماره ی کیان روی موبایلش نقشبست. نف سراحی کشید و جواب داد:

- بله کیان ؟
- شاران دستور ممنوع الکارت رو صادر کردن.
- چی ؟!
- از جا پرید:
- گفتن حق نداری کار کنی.
- به خاطر چی ؟!
- هنوز خودم خوب نمیدونم.
- تو از کی شنیدی ؟
- یه آشنا دارم. اون خبر رو بهم رسوند. میگه قطعی نیست باید یهفکری واسش بکنم.
- حالا چی میشه ؟
- زنگ بزن به صدر! انگار واقعا آخرین راه حلمونه!
- تماس بدون خداحافظی قطع شد! هر لحظه اتفاق بدتری برسرش آوارمیشد. کتابیون
- پرسید:
- چی شد ؟

شاران دستش را روی شماره ی هامون کشید و موبایل را کنار گوش گذاشت . انتظارش کمی طولانی شد . ناامیدانه تصمیم گرفت تماس راقطع کند که صدای هامون در گوشش جان گرفت:

- بله !؟

شاران نفس عمیقی کشید و ترجیح داد هر چه دیشب گفته است رافراموش کند.

- سلام!

هامون به صندلی ماشینش تکیه زد . خوابش برده بود . نگاهی به جاده انداخت . باور نمی کرد شب قبل دیوانه وار تا خارج شهر و محل قرا رهمیشگی اش با شاران رانده باشد ! هوای خانه ی شاران به سرش زده بود و به نوعی تلاش کرده بود این افکار باطل را از سرش بیرون باندازد!

- سلام!

- باید حرف بزیم!

هنوز هم مغرورانه حرف میزد . خیال نداشت ذره ای از این غرورش کم کند . هامون هم این بار قرار نبود کوتاه بیاید ! بی خوابی شب قبلو افکار آزاردهنده یک لحظه هم رهایش نکرده بود . از شر شایعاتبه حومه ی شهر پناه برده بود!

- باید !؟ خانوم بازیگر اشتباه به عرضتون رسوندن ! بنده طرفدار دوآتیشه تون نیستم که هر وقت که شما کار داشته باشین خدمتتون برسم!

شاران خیال میکرد با مزخرفاتی که دیشب گفته است حتما با هامو نمتفاوت تری رو به رو میشود! مثلا کمی مهربان تر! یا حتی انتظارداشت حرفهایش را مسخره کند اما این هامون سر تا پا خشم دور ازانتظارش بود! اصلا نمیدانست چه بگوید!

- فکر میکنم هر دومون تو شرایط سختی قرار گرفتیم بد نیست که...

- برو سراصل مطلب! الان از من چی میخوای؟

شاران لبهایش باز و بسته میشد بدون آنکه صدایی از بینشان بیرونیااید! برای اولین بار بود که در مقابل کسی کم می آورد! شاید بهخاطر حرفهای دیشبش بود که کمی مراعات میکرد و خجالت میکشید! کنایون اشاره کرد:

- چی میگه!؟

شاران بی توجه به او از جا بلند شد تا کمی فاصله بگیرد. در همانحال گفت:

- آدرس خونمو بلدی. بیا اینجا حرف بزنیم.

هامون سریع جواب داد:

- خونه نیام!

شاران بار دیگر گفت:

- فعلا درست نیست بیرون با هم دیده بشیم.

- بیا همون جای همیشگی!

شاران دندان روی هم سایید:

- شاید کسی تعقیبم کنه!

هامون باز هم گفت:

- خونه نمیام!

شاران کلافه شد . عصبانی غرید:

- میترسی بلایی سرت بیارم!؟

چند لحظه بینشان سکوت شد . شاران از خودش و دهان بدون کنترلش عصبی بود و هامون از

گستاخی کلام شاران!

- شاید تو خیلی چیزا سرت نشه اما من به اندازه ی تو بی اعتقاد نیستم

!

- اگه چادر بکشم سرم و در خونه رو باز بذارم مشکل حل میشه!؟

اعتقادی که نتونی خودتو کنترل کنی به چه دردی میخوره!؟ زیر یه سقف نمیای که

شیطون گولت نزنه!؟

کتایون به صورتش کوبید و زمزمه کرد:

- اینجوری نگو!

شاران باز هم چرخید و پشت به او کرد ، هامون به حرف آمد:

- نیازی نمیبینم اعتقاداتم رو برات توضیح بدم . همونطور که از نظر من خیلی از کارای تو

مشکل داره و به روت نمیارم!

دوباره به یاد صدای مرد دیشبی افتاد و کلافه شد . مشتش را روی فرمان کوبید . شاران

گفت:

- خوشحالم که خودم و اعتقاداتم از تو و عقایدت فاصله داره!
- اعتقاداتت رو برای خودت نگه دار دختر جون! نه تو چیزی از فک رمن میفهمی و نه من سر از فلسفه ی کارات در میارم! راهمون روهمین جا از هم جدا میکنیم که درگی ر اتفاقات و مشکلات همدیگه نشیم!
- فکر میکردم شجاعت اینو داری که یه بار پا تو خونه ی من بذاری تابا هم همه چی رو حل کنیم. ولی اشتباه فهمیدم. ترسو تر از اینحرفایی! از یه دختر میترسی؟! پوزخندی که شاران زد هامون را عصبی کرد. ماشینش را روشنکرد و گفت:
- نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این فکر و خیال الکی کنی! تا یکساعت دیگه اونجام! تماس قطع شده بود و شاران انگار که از مبارزه ی تن به تن جان سالمبه در برده بود خودش را روی مبل انداخت. کتابیون کنارش نشست:
- گفت نیام نه؟! آخه این چه طرز حرف زدن بود دختر؟ یکم باملایمت، با مهربونی! بهش احتیاج داری و انقدر تیکه و طعنه بارش میکنی؟! به خدا حق داره بره و پشت سرشم نگاه نکنه! اگه به من..
- شاران کلافه گفت:
- کتی چقدر حرف میزنی! داره میادا! کتابیون از جا بلند شد و بی اراده گفت:

- داره میاد؟! چیزی تو مغزش خورده؟
شاران چشم غره ای به او رفت و از جا بلند شد. به سمت اتاقشمیرفت و کتایون هم دنبالش:
- جان هر کسی که دوست داری باهاش مهربون باش. بذار تو صلح و صفا همه چی رو حل کنین تموم شه بره!
شاران بی توجه به کتایون مقابل کمدش ایستاد و چند دست لباس از آنیرون کشید.
کتایون باز هم به حرف آمد:
- اصلا تو با اون مهربون باش بعدش هر چی ناراحتی داشتی بیا سرمن خالی کن.
شاران شلوار مشکی اش را برداشت. کتایون هنوز هم حرف میزد:
- این پسره بذاره بره بیچاره میشیا! تا همین جا هم کلی شایعه ریختهرو سرت. دیگه این نباشه نمیدونم چجوری میخوای همه چی روماست مالی کنی!
- کتایون کمتر حرف بزن.
اشاره ای به لباسهایی که روی تخت انداخته بود کرد:
- کدوم یکی؟
کتایون نف سرحاتی کشید و گفت:
- به چیزی بپوش که خانوم طور باشه! نیاد بگه این دختره بی حیاستنمیخوامش!

شاران ابرو در هم کشید . از لچ کتایون و حرفی که به مذاقش خوشنیامده بود شلواری که میان دستش جا خوش کرده بود را با حرص روی تخت پرت کرد و دوباره به سمت کمدش چرخید . لباسی بیرونکشید و گفت:

- اینو میپوشم!

کم مانده بود کتایون خودش را چنگ بزند:

- با دست خودت داری گور خودت رو میکنی!

- دلم نمیخواه تظاهر کنم . این کجاش بده ؟

لباسهایی که روی تخت ریخته بود را مرتب کرد و به کمد برگرداند.

کتایون مدام حرف میزد تا شاید بتواند او را منصرف کند . در نهایت بدو ن آنکه بتواند کاری کند ترجیح داد خانه ی شاران را ترک کند که حداقل شاه د دعوای آنها نباشد!

شاران با خونسردی که نمیدانست از کجا نصیبش شده است مشغو لحاضر شدن بود . پیراهن ساده ای تا زیر زانو به رن گ لیمویی به تنو موهایش را روی شانهِ رها کرد . عطرش را روی گردن اسپریکرد و همان لحظه تلفن خانه اش به صدا درآمد . با قدمهایی آرام به سمت تلفن رفت و جواب داد:

- بله ؟

- خانوم رزمجو آقایی به اسم صدر اومدن دیدنتون.

شاران سریع گفت:

- بفرستینش بالا.

تماس را قطع کرد . دلهره به جانش افتاد . انگار اس م هامون کافی بودتا آرامشش را بر هم بزند . مردد ماند که در زمان باقی مانده لباسشرا عوض کند یا نه ! نگاهی به پاهایش انداخت که با سخاوت پوس تسفیدش را به نمایش گذاشته بود ! در نهایت ترجیح داد به اعتقادا تهامون بی توجهی کند ! کمی موهایش را از روی صورت کنار زد . چشمهایش بر ق شیطنت داشت . به سمت در رفت و منتظر ماند . انتظارش طولانی نشد . چند ثانیه بعد صدای زن گ در بلند شد . شارانبرای آخرین بار دستی به موهایش کشید . هامون میتوانست در مقابلوسوسه ی نگاه شاران دوام بیاورد؟! دستش به دستگیره ی در قلاب شد . به محض باز شدنش با هامون سر به زیر مواجه شد . شاران سرش را بالا گرفت و صاف ایستاد . پاهایکشیده اش جلوه ی عجیبی داشت که ه هن وز نگ اه ه امون به آن نیفت ادهبود

! انگار که هنوز هم مردد بود ! شاران به سکوتشان پایان داد:

- سلام.

هامون نفس عمیقی کشید و بالاخره سرش را بالا آورد که کاش نمیآورد ! برای چند دقیقه بدون پلک زدن مات شد . موهای بلندش ، اندامموزونش در آن پیراهنی که با تمام ساده بودنش جذاب به نظر میرسید، پاهای کشیده ی شاران و رن گ پوستش که انگار از سفیدی برق میزد

! نفهمید چقدر خیره ماند که شاران با شیطنت لب زد:

- تا کی میخوای دم در وایسی!؟

هامون نگاه گرفت و بی اراده قدمی به عقب برداشت . ضربان قلبش تند شد و نگاهش روی زمین متمرکز نمی ماند . میتوانست فرار کند؟ ابرو در هم کشید اما عصبانی نبود! کلافه بود ، بی قرار بود ، حس وحالی که تا به آن روز تجربه اش نکرده بود و نمیدانست از چیست!

شاران بی طاقت شده بود . حوصله ی اداهای هامون را نداشت. ترجیح میداد داخل خانه بروند و حرف بزنند! قبل از اینکه با ر دیگردهان باز کند و طعنه ای به هامون بزند این بار سکوت بینشان را صدای بم و دلنشی ن هامون شکست:

- میخوای با این کارات حرص منو در بیاری؟

شاران به در تکیه داد و نیشخندی گوشه ی لب آورد که هامون ندید! وچه خوب که چشمش به آن لبهای خوش فرم و حالتشان نیفتاد! قرمزخوش رنگی که روی لبهایش سایه انداخته بود حسابی روی پوس تسفی د صورتش دلبری میکرد. منظره ی جذاب چشمهای سرمه ایرنگش با مژه های بلندی که دورش حصار کشیده بود جذاب ترین تصویریری بود که هامون تا آن روز دیده بود!

- کاری نکردم . من همون شاران همیشه گی ام!

هامون نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را منحرف کند ، تلاش میکرد تصوی ر شاران را از ذهنش خط بزند اما انگار که روی حافظه اش حک شده بود!

- فکر کنم باید همینجا حرفامونو بزنینم.

- ظاهر م معذبت میکنه؟

انگار از این حال هامون و نفسی که هر لحظه تنگ تر میشد لذت میبرد!

- فکر کنم کسی که این وسط به حرف زدن احتیاج داره تو باشی نه من
! میتونم همین الان سوار آسانسور بشم و برم ! میتونی وایسی اینجا و طعنه بزنی یا اینکه یه سر و سامونی به اوضاع بدی که راحت بتونیم حرف بزنینم . انتخاب با خودته!
- شاران لبهای کش آمده با لبخندش را جمع و در را رها کرد ، همانطور که دور میشد به حرف آمد:
- بذار ببینم چیکار میتونم برات بکنم!
هامون با شنیدن این حرف پوزخند زد اما کلامی به لب نیاورد . شاران به اتاقش رفت و شلوار مشکی اش را با پیراهن آستین بلند زرکشکی پوشید . لباس زیاد بلند نبود اما هم ان هم به تر از قبلی بود ! ح د اقلپاها
- و بازویش را میپوشاند ! تصمیم نداشت روسری سر کند . با همان ظاهر از اتاق بیرون رفت . هامون هنوز هم مقابل در بود . شاران به حرف آمد:
- الان میتونی بیای تو ؟
هامون تلاش میکرد نگاهش نکند . این بار بدون چشم دوختن به او و لباسهایی که زیاد از حد به او می آمدند قدم به خانه گذاشت . در پشتسرش بسته شد . هامون دستش را داخل جیبش برد . شاران به سمت آشپزخانه رفت:
- میتونی تو سالن بشینی.

هامون اما از جایش تکان نخورد . قدم برداشت و تا نزدیکی می زگردی که با فاصله از در خودنمایی میکرد آمد . گلدان گلی روی میزبه چشم میخورد . دکور خانه برای لحظه ای چشمهایش را مشغول کرد. صدای شاران را با ر دیگر شنید:

- چی برات بیارم ؟
هامون نگاه از خانه گرفت:
- هیچی ! قرار بود حرف بزیم.
شاران راه رفته را بی تعارف برگشت . هامون نگاهش را به گلدان گلدوخت . شاران کمی نزدیک تر رفت و درست طرف دیگر ر میز ایستاد .
- حرف بزیم!
- این بار قراره این شایعات چجوری تموم بشه ؟ یه مصاحبه ی دیگه ؟
- نمیدونم باید این خبر رو آخر بهت بدم یا همین الان کار رو یه سرهکنم!
هامون سرش را به سمت راست گرداند و سالن خانه ی شاران را از نظر گذراند:
- هر چی میخوای همین الان بگو!
- این بار با مصاحبه هیچی درست نمیشه!
هامون متعجب نشد ! پوزخندی روی لب نشاند:
- تمام کارام روی هم تلنبار شده و من نمیتونم از خونه بیرون بزنم . یا این مشکل زود حل میشه یا اینکه...

مکت کرد . دنبال کلمات میگشت . اصلا نمیدانست چیزی هم هست کهشاران را بترساند ؟ شاران ابرو در هم کشید و با حالتی طلبکار دستروی سینه حلقه کرد:

- یا اینکه چی؟!؟

نگاه هامون بی اختیار شد . بالا آمد و تا چشمهای شاران ادامه پیدا کرد. آن چشمها عجیب سر جنگ داشتند . حق نداشت مسخ شود ؟ ابروها یاو هم طرح اخم گرفت . نه به خاطر حرصی که از شاران داشت ، بهخاطر خودش و نگاه نافرمانش ! دوباره چشم از او گرفت و با حالتی

که کلافگی از آن به خوبی مشخص بود به حرف آمد:

- وگرنه مجبور میشم خودم به شیوه ای که میدونم حلش کنم!

- یعنی چی ؟

- ترجیح میدم اصلا چیزی در موردش ندونی!

نگاهش جدی و پُر از خشم بود . شاران سوال نپرسید ! هامون س و بیچش را بی ن دس تهایش گ رفت و خ ودش را مش غول نش ان داد.

حداقل

کمتر نگاهش به شاران می افتاد!

- خُب ! میشنوم.

شاران طفره میرفت . دوست نداشت راه ل مسخره اش را بگوید!

- این بار نمیتونم چیز یرو انکار کنم . یعنی با وجودی که چیز یبینمون نیست اما با اتفاقا ت

اخیر کسی حرفامو باور نمیکنه!

هامون هنوز هم منتظر راص ل حرف شاران بود! سکوتش را نشکست

شاران مجبور به توضیح بیشتر شد!

- همه فکر میکنند یه چیزی بینمون هست...

هامون میان حرفش پرید:

- که نیست!

- معلومه که نیست ولی کسی اینو نمیدونه.

- بهتره که اینو بدونن!

- باور نمیکنن.

- یه کاری کن باور کنن!

شاران دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

- برای اینکه باورشون بشه بهتر بود مدام خودتو تو زندگیم نمینداختی!

هامون ابرو در هم کشید و حرکت دستش متوقف شد.

- به من ربطی نداره که کی باور میکنه و کی نمیکنه. همینقدر میدونمکه این شایعه ی

مسخره همین جا باید تموم بشه.

هامون به سی م آخر زده بود. کلافگی اش از طعنه های شاران و گستاخی اش و از طرفی

سر و وضعی که مقابلش ایستاده بود باعثشده بود زیر همه چیز بزند! وگرنه هامون که آد

م سازش کردن بود.

- شاران هم به اندازه ی او عصبانی بود . بدون مکت غرید:
- برای اینکه شایعه ها تموم شه چگونه ازدواج کنیم!؟
هامون جا خورد . دستی به صورتش کشید و گفت:
- من حوصله ی این مسخره بازیارو ندارم . فکر کردم قراره پیام اینجا که راه حل بشنوم!
- همین الان تنها راه حل رو گفتم!
- درست حرف بزن بینم چی میگی!
- تنها راهش اینه که واقعا چیزی که میخوان نشونشون بدیم.
هامون چشم ریز کرد و برخلاف می ل قلبی اش نگاه به شاران دوخت:
- چی میخوان ؟
- که بینم بینمون به چیزی هست!
- دیوونه شدی!؟
- جوری از جا پرید که شاران انتظارش را نداشت . شاید خیال میکردهامون با او راه بیاید !
هنوز هم به یاد حرفهای دیشبش که می افتاد خجالت زده میشد ! هامون منتظر بود شاران انکار کند ! یا مثلا بگوید که دروغ گفته است ! یا اینکه حرف و پیشنهادش شوخی محض بود هاست ! اما صورت مصم م شاران حرف دیگری میزد!
- آگه انکار کنیم . یا حقیقت رو نگیم بازم زندگیت مثل سابق نمیشه.
- حداقل آگه این کاری که میگم بکنیم باعث میشه طلا فروش ی یاقوتاسمش تو دهنه
بچرخه و حسابی کارت بگیره!

هامون اخم داشت . از آنهایی که حتی شاران را هم به وحشت انداخته بود!

- همین الانشم کار و بارم خوبه!

- خب بهتر میشه! کی از پول بیشتر بدش میاد؟ زیر سایه ی اس م منتوام معروف میشی!

هامون هیچ از این حرف خوشش نیامد! ابرو گره کرد و سرسختانه گفت:

- این پیشنهاد و چیزی که داری میگی فقط به خودت کمک میکنه!

هامون باهوش تر از آن چیزی بود که شاران بتواند با وسوسه ی پول بیشتر خامش کند! با این وجود عقب نشینی نکرد:

- تا همین جا هم حسابی اسمت همه جا سر زبوناست . برات مهم نیست آینه ات چطور بشه؟

هامون ژست خونسرد گرفت:

- برام مهم نیست!

شاران ابرو در هم کشید:

- شاید بدنام بشی . همین باعث میشه کسی سر به مغازه هات نزنه.

هامون با ر دیگر بازی با سوییچ ماشینش را از سر گرفت . خودش را کنترل کرده بود و حالا که جهت فک ر شاران را تشخیص داده بود میتوانست در آرامش به دست و پا زدندش خیره شود . گستاخی هایش را که در ذهنش مرور میکرد بیشتر برای کمک نکردن به او ترغیب میشد!

- این چیزا واسم مهم نیست . روزیرسو ن من یکی دیگست!
- پس اگه از شرایط راضی هستی اینجا چی میخوای ؟ برو بهزندگیت برس!

شاران پشت به هامون به سمت سالن رفت . نیشخندی بی اراده گوشه‌ی ل ب هامون را بالا برده بود . سوییچ را به جیبش برگرداند و قدمی جلو گذاشت ، به ی ا د حرفه ای ش ب گذش ته اش افت اده ب ود . ب ا ص دایکش

دارش زمزمه وار حرفهایی را بر زبان آورده بود که شاید در بیداریهیچ وقت نگوید . او از هامون صدر تعریف کند ؟ جز محالات بود!

هامون هنوز هم از او عصبانی بود . نمیدانست از کدام کارش ،
نمیدانست از کدام طعنه اش ! فقط میدانست از او و آن چشمهای همیشهدشمنش
عصبانیست!

- از این خونه پامو بذارم بیرون به هیچ قیمتی حاضر نیستم برگردم !
- قرار نیست دیگه ازت بخوام که بیای اینجا!
- اگه برم آسمونم به زمین بیاد و تو بدترین دردسرا هم بیفتی دیگه اینطرفا پیدام نمیشه!

شاران این بار کمی نامطمئن تر به حرف آمد:

- اگه دوست داری برو من جلوتو نگرفتم. . .

نگاهش مردد به هامون بود . انتظار داشت نرود اما لح ن جدی اشرف دیگری داشت . هامون سر تکان داد و چرخید:

- باشه . خداحافظ.

هنوز به در نرسیده بود که شاران لعنتی به خودش و خبرنگارها و همهی آدمهای شایعه ساز فرستاد و از جا بلند شد:

- وایسا!

هامون با آرامترین حالت ممکن به عقب چرخید. نگاهش به هم ان میز گرد و گلدان رویش بود.

- چیزی شده؟

- شاران چند ثانیه پلکهایش را بست و باز کرد. کلافه بود اما چاره یدیگری هم داشت؟!

- باشه! تو مشکلی نداری. منم که مشکل دارم.

هامون ابرو بالا انداخت:

- جدی؟! من فکر میکردم فقط زندگی من دچار مشکل شده و تو قراره بهم لطف کنی!

این بار نوبت هامون بود که طعنه بزند. تمام حرصش را اینطور خالی میکرد! شاران به حرف آمد:

- تو دردس ر بدی افتادم. هیچ راه حلی واسه درست کردن اوضاع بهذهنم نمیرسه.

- خب؟!

شاران چشم چرخاند! حالا هامون بود که لذت میبرد!

- کتایون پیشنهاد داد که... یعنی فقط پیشنهاد اون نبود... کیان و کارن هم باهش

موافق بودن که ما...

هامون چشم ریز کرد . به اسمی آشنا برخورد کرده بود . بی اراده گفت:
کی؟!

شاران نگاهی به صورت پرسشگ ر هامون انداخت:

- کتایون ، دوستم ... یعنی در واقع خواهر...
هامون بی حوصله گفت:

- اون و نگفتم!

شاران متعجب به حرف آمد:

- کارن و کیان؟

هامون سر تکان داد . جدیتش اجازه نمیداد شاران فک ر عجیبی کند:

- کیان مدیر برنامه هامه . کارن هم براد ر کتایونه . مثل خواهر و برادرم میمونن.

- آها!

تنها کلمه ای بود که از دهان هامون بیرون آمد . با این نسبتها بایدخیالش راحت میشد؟!

چرا روسری سرش نمیکرد که راحت بتواندسرش را بالا بگیرد؟! این فکر چیزی بود که

تمام مدت اذیتش میکرد

!

شاران یک لنگه ابرو بالا انداخت:

- زندگی خصوص ی من برات سوال برانگیزه؟!

هامون اخم کرد از این حرف خوشش نیامد . حاضر جواب گفت:

- مگه قرار نیست شیرجه بزنی وسط زندگی؟ باید یه چیزایی بدونم!

- یعنی قبول میکنی؟!
 - هامون با خودش عهد کرد که آن نیشخن د نشسته کنج لبهای شاران رامحو کند!
- همچین حرفی نزدم!
 - شاران کلافه شد:
- پس الکی داریم وقت هدر میدیم!
 - هامون این بار کمی کوتاه آمد . مطمئنا به او کمک میکرد . مگرمدیونش نبود؟!
 - راه حلت چیه؟!
 - شاران نفس عمیق کشید . تلاش کرد کلمات معقول تری را انتخاب کند. قصد فراری دادن او را نداشت . آن هم زمانی که احساس میکرد کمی آرام تر شده است!
- فکر میکنن تو نامزد یا شوه ر منی ، نمیدونم . . . شایدم فکر میکنندوستمی!
 - کی این لفظ " دوست " دست از سرش برمیداشت ! شاران بعد از کمی مکث ادامه داد:
 - فقط یه مدت وانمود کن . . .
 - چه مدت ؟
 - تا وقتی که کار جدیدم شروع بشه و شایعات دست از سرم برداره.
 - یک هفته ؟ دو هفته ؟ شاران محکم گفت:
 - حداقل چند ماه!
 - هامون ابرو بالا انداخت:

- چند ماه؟!
 - صدایش از ح د معمول کمی بالاتر رفته بود! دستی به صورتش کشید و ادامه داد:
- رو چه حسابی؟
 - فقط کافیه چند بار با هم دیده بشیم.
 - هامون کلافه نگاهش را به زمین دوخت و دو دستش را دو طرفش گذاشت.
 - کمی مکث کرد.
- بی حساب کتاب همیشه!
- یعنی چی؟
 - هامون سرش را بالا آورد. کمی مکث کرد و در نهایت حرفش را زد:
 - فقط به فک ر خودتی؟
 - شاران دست روی سینه حلقه کرد و با حرکت سرش موهایش رویشانه ی راستش ریخت:
- متوجه نمیشم!
- قراره این مدت وانمود کنم و کنارت باشم. اونوقت اعتبار خودم چیمیشه؟ تو فامیل و دوست و آشنا باید چیکار کنم؟

شاران اصلا به هامون و موقعی ت او فکر نکرده بود! درست بود کهاو به معروفی ت شاران نبود اما مطمئنا تو طلاسازی حرف اول را میزد. مطمئنا دوست و آشنایی داشت که نگران قضاوتشان باشد.

- میتونی بگی دوستتم!

ابروهای هامون بیشتر از این نمیتوانست در هم برود. اصلا به سر و شک ل هامون نگاه میکرد و این پیشنهاد را میداد؟ شاران مضطرب شد. نمیفهمید چرا آن چشمهای مشکی نگرانش میکرد، گاهی هم دستپاچهمیشد! اصلا این جذبه ی نگاه اذیتش میکرد. عادت نداشت از کسی حساب ببرد و این نگاه ناچارش میکرد به حساب بردن! شاران خوبسریچی کردن را بلد بود! لج کردن با نگاهی که آزارش میداد!

به مادرم بگم این خانوم که کنارمه دوستمه؟! دختر جون خیال کردی

من چند سالمه؟

- غصه ی سن و سالم من باید بخورم؟

هامون مکث کرد. لحظه ای که خیال میکرد شاران گربه ی دوستداشتنی و حرف

گوش کنی شده است چنگالهایش را نشان میداد!

هامون مثل خودش شد:

- غصه ی سن و سالم رو خودم میخورم، از این در که بیرون رفتمتوام غصه ی آیندت رو

بخور!

پایش را بی اراده تکان داد و شاران از حرکتش رفتن را تلقی کرد.

بلافاصله به حرف آمد:

- یعنی میگم چی بگیم که به سن و سال حضرت آقا بیاد!
 هامون دوست داشت لبخند بزند. این نرم شدنهای ناگهانی عجیب بهدلش میچسبید! با آنکه طعنه‌ی کلامش را به خوبی حس میکرد اما همین هم غنیمت بود. انتظار بیشتر از این را نداشت!

- همه چی شرعی بشه!

شاران ابرو در هم کشید:

- چی؟!

نوبت او بود که ص دایش کمی ب‌الاب رود و رن گ تعجب بگ یرد. ش ایدهم
 عصبانی بود! هامون جواب داد:

- همه چی شرعی بشه. بودنمون کنار هم درست و اصولی باشه.

- انگار منظورمو درست نرسوندم! من دنبال یه راه حلم نه شوهر!

- راه حلت از پایه غلطه دختر جون!

انگار همچین بد هم نبوده! از آب گل آلود داری ماهی میگیری.

- خیال کردی از خدامه؟

- از خدات نبود که دست به دامن شرعیات نمیشدی!

- دارم بهت کمک میکنم!

- به من یا خودت؟ صد ر بزرگ مرد اما میراثشو واسه بچه اش به جا گذاشت!

همین حرف کفایت میکرد که هامون تبدیل به کوه یخ شود! غی ر ق ابل نفوذ، سرد، چشمهایش بی روح شد، شاید نبضش نمیزد، شاید قلبشاز کار افتاده بود! نفس میکشید؟ نگاه شاران بی اراده به سمت قفسهی سینه اش کشیده شد. حرکت منظم و آرامش خیالش را راحت کرد.

نگاهش تا چشمهای هامون کشیده شد. حتی نگاهش هم نمیکرد! شاران خواست لب باز کند و این سکوت را بشکند! اصلاً چه میگفت؟ این سکوت مرددش کرده بود. شاید بهتر بود گذشته را به رخنمیکشید! هامون لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و دستی به صورتش کشید. سعی میکرد خونسرد باشد. هر کسی غی ر از شارانمقابلش بود گردنش را خرد میکرد! تلاش کرده بود که مثل پدرش نباشد، به آب و آتش زده بود که گند کاریهای او پشت نامش نیاید! بیانصافی نبود؟ سرش را بالا گرفت. با صدای محکمش کلمات را شمرده شمرده ادا کرد. انگار که عجله ای نداشت، انگار که عصبانیت و حرص در دلش تلنبار نشده بود!

- فرض رو بر این میذاریم که به توافق نرسیدیم. نه تو چیزی گفتی و نه من چیزی شنیدم!

شاران پشیمان بود اما رفتار هامون اجازه نمیداد که پشیمانی اش را ابراز کند.

- خودت گفتی بهم احساس دین میکنی! نگفتی؟
- قرار نیست به خاطر احساس دینم چشم بسته هر چی ازم خواستی چشم بگم.
- پس همه حرفات شعاره!

هامون پوزخند زد:

- شعار ، تظاهر ، ریا ! هر جور بخوای میتونی در مورد فکر کنی!
- شاران دندان سایید . هامون را سر لج انداخته بود ! هامون سوییچش را از جیب بیرون کشید:
- فکر کنم کارم اینجا تموم شده دیگه!
- هامون تنها امیدش بود ، اگر میرفت ... حتی دوست نداشت به بعد از آن فکر کند!
- من منظوری نداشتم!
- آنقدر این جمله را سریع گفت که هامون شک کرد درست شنیده باشد:
- در چه مورد ؟
- حرفی که زدم ... در مورد پدرت و ...
- هامون ابرو گره کرد:
- گفتم چیزی نشنیدم.
- شاران احساس درماندگی میکرد:
- من به کمکت احتیاج دارم.
- هامون و مهربانی ذاتی اش اجازه نداد ساده از کنار این درماندگی ردش ود . ن ف س
- عمیق کشید ، هنوز هم نسبت به او احساس دینمیکرد!
- آرام به حرف آمد:
- منم شرایطمو گفتم!
- صیغه ؟ عقد ؟ مشکل فقط با محرم و نامحرم بودنمونه ؟

- مشکلم با شک ل قضیه ست ! برای تو بازیه اما من تو دنیای واقعیزندگی میکنم با آدمای واقعی ! نمیتونم گولشون بزnm.
- پیشنهادت چیه ؟
- هر چی یه اصولی داره ! طبق اصولش میریم جلو.
- برای من هیچی واقعی نیست!
- برای منم نیست!
- شاران مردد ماند . اصلا میتوانست یک صدر را در زندگی اش بپذیرد؟ بی ن این همه آدم چرا او؟! چرا این مرد ؟ دندان روی هم سایید.
- کاش میتوانست دوباره فرار کند و این بار جایی برود که هیچ کس نهاو را بشناسد و نه گذشته اش را بداند ! انگار که زندگی اش با صدرهاگره خورده بود...
بالاخره تصمیمش را گرفت . کلافه و تا حدی عصبانی به حرف آمد:
- پس باید توافق نامه امضا کنیم.
- هامون نفشش را بیرون فوت کرد . خودداری اش هر لحظه کم و کمتر میشد!
- که چی بشه ؟
- که شرایطمونو بگیریم . در این صورت منم شرای ط خاص خودمو دارم !
- با خودش میجنگید که به او نگاه نیندازد . سوییچش را بی ن انگشتهامیچرخاند . از تمرکز بود یا حرفهای تلخ او که ابروهایش در هم گرهم خورده بود:

- چه شرایطی؟
 - شاران بدون ذره ای فکر کردن گفت:
 - حق طلاق! من حق طلاق میخوام.
 - هامون دستی به صورتش کشید. با خودش چه فکری کرده بود؟ کههامون طلاقش ندهد؟ دیوانه شده بود!؟
 - این وسط اصراری برای نگه داشتنت میبینی؟
 - ما که از آینده با خبر نیستیم!
 - دیگه!؟
 - حق نداری در مورد آینده ی کاریم تصمیمی بگیری.
 - برام مهم نیست!
 - الان اینارو میگی!
 - او هر لحظه کلافه تر میشد اما شاران نمیفهمید!
 - دیگه چی؟
 - سر وقتش این مسخره بازیای تموم میشه و... .
- این بار حرفش کامل نشده بود که هامون به سمتش هجوم برد. این بارتوانست خشمش را کنترل کند، از روی لباس مچ دستش را گرفت و برخلاف اعتقادات سفت و سختش چشم از او نگرفت، برایش آنشرابی های رقصان مهم نبودند، آن چشمهایی که از اولی ن دقیقه یحضورش در این خانه مسخس کرده بودند را پشت سر گذاشت و فقط نگاهش کرد... قل

ب شاران لرزید . از این چشمها ترسید . خاطره یخوبی از آنها نداشت ... او هم یک صدر بود ... تنها جمله ای که در سرش چرخ میخورد و به یادش می آورد که چقدر از او ... از صدر بودنش ... از این چشمهایی که او را به یاد آدم دیگری میانداخت میرسید ... با حرص ، با خشم ، با عصبانیتی که تمام مدت در دل هامون جمع شده بود به حرف آمد و شاران مات مانده را به کلفراموش کرد:

- اینکه من هنوز اینجام برای دینیه که به گردنمه . حق طلاق واسه تو

، به کاراتم کار ندارم ، این مسخره بازیرو هم خودت شروع کردیو من اصراری واسه ادامه اش ندارم . میتونم تمومش کنم ، میتونیم تمومش کنی . انقدر مرد هستم که سر حرفم بمونم ! بدون جار و جنجال همین الان میتونم از این در برم بیرون و نمیتونی جلومو بگیری . پس یاد بگیر درست حرف بزنی دختر جون!

نگاهشان پُر تعقیب و گریز بود . شاران مات شده بود . انتظار اینبرخورد را نداشت . شاید خیال میکرد هامون همیشه آرام است!

هامون دستش را رها کرد و زیر لب " استغفرالله " گفت . فاصله گرفت و دستی به ته ریشش کشید و چرخید . دوست داشت جایی برود که هوا برای نفس کشیدن باشد . عطرها شکلاتی بدن شاران تمام ری هاش

را گرفته بود . از خودش هم عصبانی بود ! چرا نمیتوانست آرام باشد؟ چرا نمیتوانست از حرفهای تند و تیز شاران بگذرد؟ در همان حالپشت به شاران ادامه داد:

- هرچی هست بیار امضا کنم . خوب نیست بیشتر از این اینجا بمونم

!

شاران هنوز هم از رفتارش شوکه بود اما خودش را نباخت . دستروی سینه قلاب کرد:

- میترسی به گناه بیفتی؟!

هامون چشمهایش را چند ثانیه بست ، احساس میکرد بیشتر از ظرفیتش حرص خورده است ! رو به در خانه بود . در حالی که قدمبر میداشت جواب داد:

- حرفامو زدم حرفاتم شنیدم . شمارم رو داری . هر وقت سر عقلاومدی زنگ بزن!

قبل از آنکه شاران بتواند کلامی بر زبان بیاورد در خانه به هم کوبیده شده و از حضور هامون فقط بوی چوب و وانی ل عطرش به جا مانده بود . . .

شاران دست زیر چانه زده بود و به کیان خیره نگاه میکرد . از وقتیا آمده بود یک دقیقه هم ننشسته بود . بالاخره طاقتش تمام شد:

- حالا چی میشه ؟

- تو بگو چی میشه ! قراره بالاخره به این پسره زنگ بزنی یا نه ؟ شاران نفس عمیق کشید و از جا بلند شد . به سمت آشپزخانه قدمبرداشت و برای خودش لیوان بزرگی قهوه ریخت . کیان دنبالش آمد:

- اگه همه چی درست پیش بره قضیه ی ممنوع الکار شدنت منتفیمیشه.

- درست از نظرت چیه ؟ خودم رو بندازم تو ده ن شیر ؟

- شاران انگار متوجه موقعیت نیستی! شوخی کردیم و خندیدیم تمومشد! اما موقعیت داره به خطر میفته. اصلا تو اینترنت چرخ زدی؟
- دیدی چه چیزایی ازت نوشتن؟
- خودم میدونم!
- نه میدونی! یه نفر اسم از میثم آورده و عملا داره به اون اشاره میکنه. میدونی اگه ده ن زن میثم باز شه چی میشه؟- برای خودشم دردسر میشه.
- دردس ر اون برام مهم نیست. دارم به وقتی فکر میکنم که تو نتونخودت رو از این اتفاقات بکشی بیرون.
- میخواد همه چی علنی باشه!
- مشکل کجاست؟
- ازش خوشم نیواد. دلم نمیخواد ارتباط ای باهاش داشته باشم.
- میتونی یه کاری بکنی.
- چی؟!؟
- برای همیشه با چیزی که هستی خداحافظی کنی.
- شاران که امیدوار شده بود به ثانیه نکشید نف س کلافه اش را بیرونفرستاد و کمی از قهوه اش خورد. کیان بار دیگر به حرف آمد:
- مدیر برنامه ی قربانی مرغش یه پا داره. به هر حال کار رو از دست دادی!

- من قرارداد دارم!
 - ضرر و زیانش رو میگیری و خلاص! برای قربانی فقط فیلمشهمه!
 - باهاش حرف میزنم.
 - قربانی؟
- شاران بی توجه لیوان قهوه اش را روی کانتینر رها کرد و به سمتوبایلش رفت. چشمهای کیان دنبالش میکرد و امیدوار بود خرابکاری بدتری نکند!
- ****
- این همه ادا و اصول واسه ما بود فقط؟ برادر من دل توام رفت؟ هامون بی توجه به طعنه ی علی لیوان چای را بالا آورد و کمی مزه مزه کرد. سهراب مقابلش نشست:
 - شام چی بگیرم؟
 - علی آرنجش را به سهراب زد:
 - شام و ولش کن. حال و احوال آقا رو بچسب!
 - هامون رو به سهراب گفت:
 - من گشتم نیست.
 - علی بار دیگر با خنده گفت:
 - بی اشتها هم شده.
 - سهراب این بار به حرف آمد:
 - واقعا چیزی بینتونه؟ علی سریع جواب داد:

- دیگه همه دارن میگن تازه میپرسی چیزی بینتونه ؟
- زبون به دهن بگیر بذار خودش بگه.
- چی بگه ؟ الان فقط میتونه تایید کنه ! حاجی شیرینی ما یادت نره.
- هامون تنها نگاهشان میکرد . سهراب هنوز هم پرسشگر نگاهش میکرد:
- جان سهراب واقعه ؟
- موب ای ل ه امون زن گ خ ورد . بی توج ه ب ه نگ ا ه منت ظ ر دوس تانشگاهی
- به صفحه اش انداخت و بلافاصله از جا بلند شد . نگاه علی و سهراب دنبالش کردند . هامون صدایش را صاف کرد و با کمی مکث تماس را برقرار کرد:
- بله ؟
- صدای شاران را شنید:
- شرط و شروطت قبول ! فقط باید توافق نامه امضا کنیم . از این یکیکوتاه نیام . حتی اگه
- عصبانی بشی!
- هنوز هم دل خوشی از او نداشت . حرفهایش را فراموش نکرده بود.
- با این حال زمزمه کرد:
- با حاج خانوم خدمت میرسیم!
- صدای نفس کلافه ی شاران را شنید و نشنیده گرفت.
- تشریف بیارید!

با حرص گفته بود . تماس را بدون خداحافظی قطع کرد . موبایل را پایین آورد و به سمت نگاه منتظر علی و سهراب چرخید.

- کی بود ؟

صدای علی بود . هامون به سمت مبلهای راحتی رفت . خدارا شکر که سهراب این دفتر را داشت تا با خیال راحت به دور از هیاهو چندساعتی آرام بگیرد . فقط اگر سوال و جواب کردنهای علی اجازه میداد

!

- عروسی افتادیم ؟

- شلوغش نکنید.

سهراب سکوتش را شکست:

- یعنی چی؟! واقعا داری ازدواج میکنی ؟

ابروهای گره خورده ی هامون شباهتی به تازه دامادها نداشت . امالبهائیش از هم باز شد و گفت:

- آره انگار!

فصل سوم

ماشینش را داخل حیاط برد و پارک کرد . چند دقیقه به همان حالماند. تسبیح میان انگشتهائیش تکان میخورد. چند ثانیه پلک بست . ن فس

عمیقی کشید و چشم باز کرد. تسبیح را داخل جیب کتتش انداخت و پیاده شد. پله‌ها را بالا میرفت اما فکرش آنقدر مشغول بود که نفهمید کپشت در خانه رسیده است. دستش را روی زنگ فشرد. صدای هانی‌ها می‌شنید که نزدیک می‌شد:

- مامان جان آش نیست که هی میری هم میزینش در خانه باز شد. صدای مادرش را شنید:

- باید مراقب غذا بود! همیشه ولش کنی به امون خدا!
هانیه با دیدن هامون سریع گفت:

- سلام. دیر کردی.

هامون زیر لبی جواب سلامش را داد و وارد شد. مادرش بلند گفت:

- هامون اومد؟ هانیه در را بست:

- آره.

هامون اُور کتتش را از تن در آورد. همان لحظه مادرش از آشپزخانه

و هومن از اتاق بیرون آمدند. هامون زودتر سلام کرد، هومن بانیشخند و مادرش با

نگرانی جوابش را دادند. همانطور که به سمت اتاقش میرفت هانیه به حرف آمد:

- شام غذای جدید پختم الان میز رو می‌چینم.

هامون در اتاقش را باز کرد و زمزمه کرد:

- من سیرم.

مادرش گفت:

- یعنی چی؟ چیزی هم خوردی؟
- بی ادبی بود که جواب مادرش را ندهد. به سمتش چرخید و جواب داد:
- اشتها ندارم.
- چی شد بالاخره؟ این شایعه‌ها...
قبل از آنکه حرف مادرش تمام شود هامون گفت:
- شامتونو بخورید باهاتون حرف میزنم.
با این حرفش مادرش مات شد. در اتاق را بست و صدای هومن را شنید:
- چرا کشتیاش غرق شده؟ مثل کسی میمونه که پشش زده باشن!
هانیه جوابش را داد:
- از خدایم باشه! هامون چی کم داره؟
- خواهر شوهر بازی در نیار از الان!
- چه ربطی داره. اتفاقا من خودم از شاران رزمجو خوشم میاد!
مادرشان تشر زده بود:
- نه به داره نه به باره! چی میگی شماها؟!
هر دو سکوت کردند و هامون توانست در آرامش کمی فکر کند. اورکتش را روی تخت
رها کرد و به سمت تراس اتاقش رفت. رویصندلی خودش را رها کرد. اصلا از کجا
شروع میکرد؟ چه میگفت؟ دستی به صورتش کشید انگار که نشدنی ترین کار ممکن
را از او خواسته بودند!

موبایلش را از جیب بیرون کشید و پیغامی نوشت و بلافاصله ارسال کرد . نفهمید چند دقیقه و نفهمید چند ساعت همان جا روی صندلینشسته بود . اصلا نمیدانست تصمیمش درست است یا نه ! برای اولین بار در زندگی اش از کاری که قصد داشت انجام دهد مطمئن نبود!

برای اولین بار در زندگی مردد شده بود.

تقه ای به در اتاقش خورد . سرش را به سمت در چرخاند . هانیه وارد شد . با چشم دنبال هامون گشت . برایش دستی تکان داد:

- اینجا هانیه.

هانیه نگاهش را به سمت تراس گرداند و سریع گفت:

- سردت میشه سرما میخوری.

هامون از روی صندلی بلند شد . موبایلش را روی تخت گذاشت:

- سردم نیست.

هانیه نگاهی به ابروهای در هم رفته ی هامون انداخت و زمزمه کرد:

- شام خوردیم . ماما گفت صدات کنم.

هامون سر تکان داد:

- برو الان میام.

هانیه رفت . هامون مقابل آینه ایستاد . گره ابروهایش خیال باز شدن نداشت . دستی به ته ریشش کشید و زیر لب " بسم الله " را زمزمه کرد و از اتاقش بیرون زد . مادرش روی مبل نشسته و چشم انتظار به در اتاق هامون خیره شده بود . هومن اما خون سرد کنارش لم داده و باموبایلش کار میکرد . هانیه با سینی چای به جمعشان پیوست و جای کناری هومن نشست .

هامون مقابلشان قرار گرفت تا تسلط کافی داشته باشد. صدایش را صاف کرد و کمی در جایش جابه جا شد. هنوز تصمیم نگرفته بود که از کجا باید شروع کند! کلام روی زبانش نمیچرخید. مادرش بی طاقت شد:

- جون به سرم کردی پسر. چی شده که هی داری دل دل میکنی؟ نگاه هومن از موبایلش کنده شد و به چشمهای مرد د هامون گره خورد

. هانیه لیوان چای را برداشت و کمی از آن مزه کرد. هامون دستبیه موهایش کشید و با ر دیگر صدایش را صاف کرد و شمرده شمرده حرف آمد:

- میخوام زن بگیرم.

مقدمه چینی بلد نبود. همان اول کار حرف آخرش را زده بود! همگیماتشان برد، به اندازه ی چند ثانیه طول کشید تا زهره به خودش بیاید و لبخند روی لبهایش جان بگیرد:

- الهی دورت بگردم. اینکه تردید و واهمه نداره. همین فردا زنگمیزنم به خالت، با هم قرار و مدارمونو...

هامون نگذاشت حرف مادرش ادامه دار شود:

- اس م دختر مردم و نیارید که الکی سر زبونا نیفته!

زهره ماتش برد. لبخند از روی لبش رخت بست:

- دختر مردم کیه؟ دختر خالته. میدونی چند وقته با خواهرم حرفشومیزنیم؟ کی بهتر از...

هامون بار دیگر برخلاف میلش میان کلام مادرش پرید:

- ایشالا که دختر خاله خوشبخت بشه اما منظور من ایشون نبودن!

هومن نیشخندی روی لب آورد و با بازویش ضربه ای به پهلوی هانیهکوبید. هانیه اخمی به او کرد و لیوانش را روی میز گذاشت. زهره بازهم گفت:

- یعنی چی خوشبخت بشه؟ هومن این بار به حرف آمد:

- داره به زبون بی زبونی میگه دختر خاله به دلش نمیشینه ماد ر من!

زهره اخم کرد و هانیه ضربه ای به بازوی هومن زد:

- تو هیچی نگو!

هومن شانه بالا انداخت و زهره رو به هامون گفت:

- راست میگه؟ راضیه رو نمیخوای؟

هامون احساس میکرد که هوا برای نفس کشیدن کم دارد! گرمش شده بود. نگاهش را به مادرش دوخت و تلاش کرد مثل همیشه جدی حر فاول و آخر را بزند:

- یه کسی هست که بهتر میدونم با ایشون ازدواج کنم.

- کیه؟

این بار هانیه گفت:

- شاران رزمجو!

هامون اخمی به هانیه و نی ش از ش ده ی ه ومن ک رد ک ه ه ر دوخودشان

را جمع و جور کردند. زهره بار دیگر گفت:

- کی؟!؟

هامون جواب داد:

- خواه ر دوست صمیم ی هانیه.
- کدوم دوستت ؟
- زهره سر به سمت هانیه گردانده بود اما جرات نمیکرد جواب بدهد.
- هامون با لحن خونسر د همیشهگی اش جواب داد:
- اعظم خانوم.
- دختره کی هست ؟ چی هست ؟ چه کارست ؟ آخه همینجوری یه دفعه ؟
- هومن طاقت نیاورد:
- اون سریالی که پارسال پخش میشد . عروست نقش اولش بود!
- زهره دهانش باز ماند:
- آرتیسته ؟
- هامون اصلاح کرد:
- بازیگره.
- همین دختره که خبرتون با هم در اومده ؟ چیزی بوده بینتون ؟ هامون دلش نمیخواست با حرفهایش مه ر تاییدی به یاوه گویی هایخبرنگاران بزند ! از طرفی هم نمیدانست باید از چه چیز شاران مقابلمادرش تعریف کند ! محجوب بودنش ؟! مهربانی اش ؟! کلنجار رفتنرا تمام کرد و بی توجه به سوال مادرش گفت:
- خانوم ... خوش پوشیه!

مکث زیاد و حرف بی ربطش باعث شد زهره ساکت شود. هامون بهیاد آن پیراهن لیمویی افتاد و بی اراده دست به تهریشش کشید و سعی کرد این طرح نقش بسته روی ذهنش را پس بزند! بار دیگر به حرف

آمد:

- مرتبه!

به یاد حرکات وسواس گونه‌ی شاران افتاد! کمی دیگر فکر کرد و زمزمه وار گفت:

- خود ساختست!

مگر میشد فریادهایی که برای گرفتن حقش به نوعی بر سر هامون و اطرافیانش کشیده بود را از یاد ببرد؟! بی اراده لب زد:

- خاصه...

نگاهش بی اراده به سمت هومن کشیده شد و نیشخندی که کنج لبهایش نشسته بود! ابرو در هم کشید و حرفش را درست کرد:

- افکارش، افکارش خاصه!

هومن دهان باز کرد:

- خلاصه اینکه خان داداش دلش رفته!

هانیه هم این بار خندید و اضافه کرد:

- خیلی هم خوشگله.

هامون سعی میکرد به چشمهای شاران فکر نکند، به موهایی که...

افکارش را پس زد و گفت:

- آگه شما زحمت بکشید تماس بگیرید و وقت خواستگاری تعیین کنید عالی میشه.

مادرش از شوک در آمد:

- جواب خالت رو چی بدم؟ هانیه پشت چشم نازک کرد:

- راضیه رو چه به هامون!

هامون اخم کرد:

- هانیه خانوم!

هانیه خودش را جمع و جور کرد:

- یعنی منظورم اینه که فکرتون به هم نمیخوره!

هومن با قهقهه گفت:

- ماله نکش!

هامون هیچ از صحبت کردن هومن خوشش نیامد:

- آقا هومن!

- داری داماد میشی یکم وا بده برادر من!

هامون نگاه پُر خشمش را از آن دو گرفت و به زهره دوخت:

- آخه من اصلا نمیدونم اینا چه خانواده ای هستن!

و هامون آرزو میکرد هیچ وقت سر از گذشته ی این خانواده در

نیاورد. شاید یکی از دلای ل دو دلی و تردیدش همین گذشته ی منحوس بود!

- میریم خواستگاری آشنا میشیم.

مادرش نگاهی به هامون انداخت:

- از انتخاب مطمئنی؟

کدام انتخاب را میگفت؟ اگر به عهده ی خودش بود دختری مثلشاران را انتخاب میکرد؟! اصلا سمتش میرفت؟ این دختر سر تا پادردسر بود! از آن شرابی موهایش تا چشمهایی که رد نگاهش رانمیشد از یاد برد.

- بله مطمئنم.

- راضیه هم فامیله ، هم میشناسیمش ، هم میدونم که چقدر خانومه.

نمیخواهی یه فکری بکنی؟

هامون از جا بلند شد . حرف راضیه که می آمد فراری میشد . اصلا دوست نداشت فکرش نسبت به راضیه عوض شود . برایش فقط دخترخاله بود و ترجیح میداد همانطور هم بماند!

- شماره رو براتون مینویسم فردا بی زحمت تماس بگیرید.

مادرش کلامی بر زبان نیاورد . هامون مصمم بود ، یا لاقلا اینطور نشان میداد! وقتی هامون حرفی میزد کسی حق نداشت چیزی بگوید.

به سمت اتاقش رفت تا هومن هر چقدر میخواهد شوخی کند و هانیهدوقی که در

صورتش نمایان بود را بروز دهد.

وارد اتاقش شد و موبایلش را از روی تخت برداشت . پیغامی کهخودش فرستاده

بود را بار دیگر خواند:

- شماره بده فردا حاج خانوم تماس بگیره.
و پابینش هم پیغامی از شاران آمده بود که بدون کلام اضافه ای شمارها فرستاده بود.
هامون نفسش را رها کرد و به سمت پنجره رفت.

میتوانست با او کنار بیاید؟

مادرش روسری شیری رنگی را برایش انتخاب کرد و روی تختش گذاشت. شاران توجهی به آن نکرد. گوشواره هایش را گوش کرد.
مادرش دل دل میکرد که حرفی بزند و شاران این را به خوبی میفهمید اما کمکی نمیکرد.
شاید به خاطر اینکه دلخور بود. از تمام مادرانهایش دلگیر بود! در نهایت رباب حرفش را زد:

- چه مادر مودبی داشت.

شاران شانه بالا انداخت:

- من تا حالا باهاش حرف نزدم.

مادرش دستی به موهای رها شده ی شاران کشید و لبخندی گوشه یلب آورد:

- آشنا میشی باهاش. زن خوب و ساده ای به نظر میرسید. حساییهواش رو داشته باش.
میگن که...

شاران از جا بلند شد و در حالی که به سمت کمدش قدم برمیداشت میا نحر ف مادرش پرید:

- فکر نمیکنم خیلی بینمش.

- اینجوری نگو . این بنده خدا با هزار امید و آرزو داره قدم تو اینخونه میذاره.
- مامان ! خواهش میکنم بس کن.
- مادرش سکوت کرد . شاران از بی ن کفشهایش کف ش کرم رنگش را بیرون کشید و همانطور که به پا میکرد گفت:
- چرا بابا بهم نرسید ؟
- رباب نفسش را بیرون فرستاد و روی تخت نشست.
- الان دیگه پیداشون میشه.
- شاران کت و شلوار کرم رنگ به تن کرده بود و زیر کتش تا پ سفیدرنگی که کمی از آن مشخص بود . با کفشهای پاشنه بلند قدش از چیزی که بود بلندتر شده بود و خوب میدانست هامون در مقابل ق د او کم نمی آورد!
- تلف ن خانه زنگ خورد . شاران از همان جا بلند گفت:
- اعظم ، جواب بده ببین کیه.
- صدای غرغ ر اعظم را شنیده گرفت . مادرش گفت:
- روسری سرت کن.
- دلم نمیخواد ن ق ش الکی ب ازی کنم . همونط وری ک ه هس تم بای د من و ببینن
- !
- رباب درمانده شده بود . هر چه میگفت این دختر گوش نمیداد ! صدای اعظم به گوششان رسید:

- خانواده ی مصباحین!
- شاران انگار که بال در آورده باشد به سمت در دوید . رباب خوشحالیش را میدید و به خوبی میدانست مصباحی ها شاید بیشتر از خانوادگی خود شاران در دلش جا باز کرده بودند ...
- بعد از سلام و احوالپرسی های مرسوم بهمن بوسه ای به پیشانی شاران زد:
- دخترم داره عروس میشه ؟ شاران خندید:
- فکرشم نکنید!
- بهمن دستی به سیلپهای بلندش کشید:
- بابا بله رو بده.
- کتایون به حرف آمد:
- همین که کارش به اینجا رسیده من خون دل خوردم ! بس که ورپریدست!
- شاران بی توجه به کتایون مهمانانش را به سمت سالن راهنمایی کرد.
- سودابه او را در آغوش کشید:
- ماشالله ماه شدی.
- لبخندی به صورتش زد . بیشتر از رباب در حقیقتش مادرش بوده بود.
- شبهایی که باید کسی میبود و دلداری اش میداد همیشه سودابه حضورداشت . هیچ فرقی بی ن او و کتایون نمیگذاشت و شاران چقدر ممنونش بود . کارن روی مبل نشست و به حرف آمد:
- باید این آقای داماد رو به عنوان برادر عروس محک بزنم بینمچجوریه!

اعظم این بار گفت:

- کارن زیادی جدی گرفتی!

رباب لب گزید و کارن خندید:

- کم کم جدی هم میشه!

شاران چشم چرخاند و نفسش را فوت کرد.

- من برم بینم همه چی تو آشپزخونه مرتبه!

به سمت آشپزخانه رفت. برای پذیرایی از مهمانانش خدمه گرفته بود.

امکان نداشت خم شود و چای تعارف کند! هیچ از این کارها خوشش نمی آمد! صدای صحبت

و لودگی های بهنام را میشنید و قهقهه یجمع را! سرکشی اش به آشپزخانه و اوضاع خانه که

تمام شد به سمتاتاقش رفت. موبایلش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت. ۵ دقیقه به ۳

بود. نه پیغامی از هامون داشت و نه زنگی. شاید احتمال میدادپا پس بکشد و نیاید! پیغامی

از کیان داشت:

- کیان بمیره امشب سنگین و معقول بشین بلکه مادر شوهر پسندت کنه

. نشنوم جنگ به پا کردیا!

در جوابش نوشت:

- تو حواست به مصاحبه ی فردا و اون خریدی که بهت واگذار کردم

باشه! نمیخواه دلشوره داشته باشی.

موبایلش را همان جا رها کرد. به محض آنکه ساعت بزرگ خانهننگ زد و عقربه اش

روی عدد ۳ ایستاد زن گ خانه هم به صدا درآمد. زیر لب زمزمه کرد:

- چه وقت شناس!

نفسش را بیرون فرستاد و به سمت در قدم برداشت.

کارن هم زمان با او مقابل در رسید . لبخندی به صورتش زد و گفت:

- نگرانی؟

بود اما نه آنقدر که دستپاچه شود! سری به نشانه‌ی نه تکان داد.

کارن بار دیگر گفت:

- برو بشین من باز میکنم.

شاران به سمت سالن رفت به احترام ورود خانواده‌ی صدر همه از جا بلند شده بودند و او هم جایی نزدیکی که بهمین پیدا کرد و ایستاد . اول از همه سه خانم چادری وارد شدند . چهره هایشان برای شاران آشنا بود.

پشت سرشان هومن و هادی وارد شدند نگاه شاران کمی دور تر راجستجو میکرد . جایی که هامون با سبده گل بزرگی از رز صورتی و سفید وارد شد . دهان شاران باز ماند ، درست مثل حال و احوال زهره که با دیدن شاران و خانواده اش انگار شوکه شده بود!

با پایین آمدن سبد گل تازه توانست صورت هامون را ببیند . کت و شلوار سرمه‌ای تیره و پیراهن سفید به تن کرده بود . موهایش کمی کوتاه تر از معمول شده بود و ته ریشش حسابی مرتب به نظر میرسید. نگاه هامون بی‌نجمعیت چرخ خورد ، با اولین نگاهش شاران را شکار کرد و همان شد که ابروهایش در هم رفت . نگاه از او گرفت و سعی کرد تمرکزش را روی مراسم معارفه‌ای که بهمین انجام میداد بگذارد! زهره هر لحظه گیج تر میشد و نمیفهمید چطور بهمین پدرشاران است و رباب مادرش! و چطور بود که سودابه

انقدر بی تفاوتی لبخندی بر لب همه چیز را نظاره میکند! یا درکی از نسبت کارن وکتایون با شاران نداشت. از طرفی هم اعظم بود که این بین حرفی از نسبتش با بهمن نبود! فامیلی متفاوت اعظم و شاران که دیگر جای خود داشت! موضوع برایش کمی پیچیده بود اما کلامی بر لب نیاورد! هادی خانواده‌ی خودش را معرفی کرد و بالاخره جو کمی آرام تر شد. همگی نشستند و این بین شاران بود که نگاهش بی اراده روی سرو وضع هامون میخکوب میشد! اما باز هم با نگاه دزدیدنهای او رو بهرو میشد و بی توجهی علنی اش که کم کم خونس را به جوش می آورد

!

جمعشان کنار هم کمی عجیب بود! اصلا شباهتی به یکدیگر نداشتند. هانیه و سمیه و زهره با چادر نشسته بودند و رباب روسری سر کردهو حسابی رو گرفته بود. از طرف دیگر سودابه شال حری ر نازکیروی موهایش انداخته بود که بود و نبودش زیاد هم فرقی نمیکرد! از سمت دیگر اعظم و کتایون و شاران بدون روسری نشسته بودند!

جو بینشان کمی سنگین شده بود. زهره نگاهش روی شاران مانده بودو سمیه با دقت تک تک رفتارهایشان را زیر نظر داشت. هانیه که از ذوق دیدن کارگردان معروف و همینطور شارن پُر از ذوق و هیجانبود، این بین هومن هم از غفلت همه استفاده میکرد و اعظم را زیر ذره بین نگاهش گذاشت. هومن نگاهش را اول به ساعتش دوخت و بعد با صدای بهمن مصباحی سرش را بالا آورد و تمام حواسش را به او داد. به روی خودش هم نیاورد که چقدر از آن دخترک موشرابی عصبانیست!

- خیلی خوش اومدین.

هادی کمی جابه جا شد و وقتی دید کسی کلامی نمیگوید لب زد:

- ممنون.

دوباره چند ثانیه ای بینشان سکوت برقرار شد که خدمه برای پذیراییسر از سالن در آورد . سمیه چشم و ابرویی آمد و جوری که کسیمتوجه نشود اشاره ای به هادی کرد.

زهره خانم ساکت بود . اصلا زبانش بند آمده بود . به هامون وانتخابش ایمان داشت اما سر و وضع شاران مورد قبولش نبود ! درسرش راضیه و نجابتش چرخ میخورد و نمیفهمید چه چیزی در وجو دشاران ، پسرش را تا پای ازدواج کشانده است ! بهمن نگاهش را بهسمت زهره گرداند و بار دیگر سکوت بینشان را شکست:

- شاران خیلی از شما و خانوادتون تعریف کرده برامون.

هامون نتوانست مانع نقش بستن پوزخند کنج لبهایش شود . چیزی کهابروهایی شاران را در هم برد و بالاخره نگاه از او و آن همه غرورشگرفت . بهمن ادامه داد:

- خیلی خوشحالم که فرصت آشنا شدن پیدا کردیم.

زهره بالاخره سکوتش را شکست و با نگاه عمیقی به هامون به حرفآمد:

- لطفا داری ده امون پس رب زرگ من هبع داز ف و ت ش وهرم انق درمشغله

ی زندگی و آینده داشت که خیال میکردیم ازدواج و تشکیل خانواده روبه کل از یاد برده.

زهره دوباره سرش را بالا آورد و نگاهی به شاران که با دقت به اوچشم دوخته بود انداخت . بهمن پرسید:

- جناب صدر چند ساله فوت کردن ؟

زهره سر به سمت بهمن چرخاند و جواب داد:

- سال ۳۰ بود که فوت کردن.

نگاه رباب به سمت شاران کشیده شد. بهمن و سودابه زمزمه کردند:

- خدا بیامرز دشون.

شاران از شنیدن نام صدر بزرگ عصبانی شد و پای نکتش را که تابالای رانش میرسید به بازی گرفت. حرکت عصبی اش نگاه هامونرا هم به سمت دستهایش کشید. قبل از آنکه به فکر حرص و عصبانیتش بیفتد نگاهش به لباس کوتاهش افتاد و خدارا شکر کرد که هقزار نیست هر لحظه مانور بدهد و خودش را به نمایش بگذارد! آنقدر اخم کرده بود که احساس میکرد پیشانی اش درد گرفته است!

زهره به حرف آمد:

- خدا رفتگانتون رو بیامرز.

هادی تمام مدت اطلاعاتش را در سرش مرور میکرد. چراغی ها رابه خوبی میشناخت. اکرم و اعظم را! چشمهای شاران او را به یاد اکرم می انداخت و مطمئنا این چشمها و نگاه بی ربط با اکرم نبود.

هنوز در سرش حساب و کتاب میکرد که بهمن به حرف آمد:

- اینجا جمع شدیم که در مورد بچه ها حرف بزنیم اما به عقیده ی منسن و سالشون جوری نیست که کسی بخواد براشون تصمیمی بگیره. این مراسم و حرفا بیشتر واسه آشنایی خانواده هاست و گرنه دوتا شونتصمیمشون رو گرفتن که الان اینجان.

بهمن با لبخند نگاهی به شاران انداخت . مگر میتوانست به بابا بهمنشنخندد ؟ او هم لبخندی روی لب آورد . بهمین حرفش را ادامه داد:

- با اینکه من پدر خونده ی شاران هستم اما هیچ وقت بی ن اون وکتایون فرقی نداشتم . همونقدر برام عزیزه و همونقدر آینده اش براممهمه.

لف ظ پ در خوان ده ب اعث ش د زه ره کمی ب ه س والات ذه نی اش س ر وسامان بدهد و حداقل کمی ارتباط ی بینشان را درک کند . هادی اما مطمئن تراز قبل شده بود . لبخندی روی لب نشانده و قبل از آنکه بهمین حرفش را ادامه بدهد ترجیح داد به هر صورت شده سوالش را بپرسد ! همه چیزبرایش واضح تر از آن چیزی بود که تردید مانع صحبت کردنش شود!

- پدر اصل ی شاران خانوم در قی د حیات نیستن ؟ اگ ه اش تباه نکنم آق اذیبجودن نه ؟

سکوت بینشان سایه انداخت . زهره با تعجب نگاهی به هادی انداخت.

هامون سر جایش کمی جابه جا شد و ابرو در هم کشید . نوب ت او بود که حرفی بزند . اما قبل از آنکه کلام روی لبهایش بنشیند ، شاران بود که با توپ پُر و حرصی که از صدر داشت و حالا هم ذبیح به آناضافه شده بود به حرف آمد:

- مثل قدیم هنوزم نکته سنجین انگار ! هیچی از نگاهتون دور نیمونه

!

لبخند روی لبش بود اما چشمهایش خط و نشان میکشید . هنوز هم نگاهسنگی ن هادی را به یاد داشت . آن زمان که جوان بود و بارها در مغازه ی طلا فروش ی صدر او را دیده بود . او را به یاد می آورد.

انگار که تمام صدرها در ذهنش حک شده بودند ! سمیه ابرو در همکشید و دلگیر شد از این صمیمیتی که بوی کهنگی میداد ! رباب مضرب دخترش را نگاه میکرد . بهمن دست روی دست شاران گذاشت تا شاید کمی آرامش کند . که موفق هم بود . لبخندش عمق گرفت و قبل از آنکه هادی بیشتر از قبل ماتش بزند حرفش را ادامهداد:

- بله در قی د حیات هستن!

جواب صریح و طعنه ی کلام شاران اجازه نداد کسی در این مورد بیشتر کنجاوی کند . هامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد و قبل از آنکه شاران اجازه ی حرف زد ن بیشتر پیدا کند مجلس را در دست گرفت:

- آقای مصباحی من کار و زندگیم مشخصه . چیزی پنهون از کسیندارم . الانم که اینجام .

از آن موقعیتها بود که هر دامادی با خجالت دم از علاقه اش میزد اما بود ن هامون دلی ل دیگری داشت ! ابروهای در هم گره خورده اش او را بیشتر از هر زمان دیگری نفوذ ناپذیر کرده بود . بهمن در چهره اش دقیق شده بود . هامون با کمی مکث حرفش را ادامه داد:

- به خاطر قول و قراریه که با خانوم رزمجو گذاشتیم !

زهره هیچ از این قول و قرار ناگفته خوشش نیامد . او در سرش قول

و قرار عاشقانه چرخ میخورد اما فقط شاران و هامون میفهمیدند کهربطی به عشق ندارد!
هامون نفس گرفت و سعی کرد خونسرد باشد.

با حرصی که میخورد کمی بعید به نظر میرسید اما هامون کنترل کردن خودش را بلد بود.
شاران دست روی سینه قلاب کرده و بههامون خیره نگاه میکرد. با آن موهای حالت گرفته از همیشه متفاوتتر به نظر میرسید و چقدر این تفاوت به چشم شاران آمده بود. هامونبار دیگر به حرف آمد:

- آگه مادرم و شما راضی باشید ترجیح میدم عقد کنیم یا به محرمیتیینمون صورت بگیره که...

شاران بی طاقت به حرف آمد:

- با اجازه ی بابا بهمن بهتر دونستم که اول نظر خودمو در این موردبگم!

هامون دوست نداشت شاران اوضاع را از چیزی که هست بدتر کند.
بنابراین گفت:

- نظرتون رو هم جویا میشیم. اول از همه باید...

باز هم شاران به حرفی که روی لبهای هامون جان میگرفت بی توجهیکرد. لبخندی روی صورت آورد که زهره هم اعتراف کرد به

صورتش می آید. هانیه هم با لبخند شاران لبهایش کش آمد. حتی از نزدیک زیباتر هم بود! شاران نگاه نگران رباب و صورت بیخیا لاعظم را پشت سر گذاشت و گفت:

- آقای صدر فکر میکنم قاطی قول و قرارمون حرف از خیلی چیزا زدیم که شما فراموش کردید.

لبخندش برای هامون خط و نشان میکشید و نگاه هامون همه چیز را نادیده میگرفت. شاران با خنده رو به جمع توضیح داد:

- ترجیح دادیم اگه مخالفتی نباشه عروسی رو زود بگیریم برای همیناحتیاجی به عقد نیست.

هر دو خوب میدانستند اصلا قرار به ازدواج نیست. اما هامون گفتهبود همه چیز شرعی شود! هامون هم لبخند روی لب آورد در همانحال توضیح داد:

- برای کارای جانبی عروسی قرار به عقد بود فراموش کردید؟! کلامش محکم بود. کتابیون دست زیر چانه زده و نگاهش بی ن هامون وشاران میچرخید. بهنام خیار پوست میکند و هومن منتظر بود اعظمنگاهش کند تا لبخند بزند! تنها رباب بود که نگران به نظر میرسید والبته کارن وحشت داشت که نکند هامون زیر همه چیز بزند و از جابلند شود! بهمن خندید که جو از آن حال ت رسمی و شاید هم کمیتمشنج خارج شود:

- من که از اول گفتم خودتون باید تصمیم بگیرید. ما هم اینجا جمعشدیم که کنارتون برای این اتفاق خوشحال باشیم.

اشاره ای به زهره کرد:

- بفرمایید به چیزی میل کنید.

ابروهای سمیه بالا پریده بود . به یاد نمی آورد انقدر راحت کسیتوانسته باشد با تصمی م هامون مخالفت کند ! زهره هر لحظه بیشتر از قبل دلش خالی میشد . احساس میکرد چیزی این بین خوب پیش نمیرود! رباب از جا بلند شد:

- بگم چایی بیارن.

هنوز دور نشده بود که سمیه با خنده گفت:

- قرار نیست یه چایی از دست عروس خانوم بخوریم ؟

شاران سر به سمت سمیه چرخاند ، لبخندش به نظر مصنوعی می آمد. هامون پلکش را ثانیه ای بست . مطمئن بود که امکان ندارد شاران جوابش را ندهد ! کلافه دستی به صورتش کشید و منتظر نماند تا صدای فریاد شاران را بشنود . قبل از آنکه لبهایش باز شود هامون به حرف آمد:

- اجازه هست چند دقیقه با خانوم رزمجو صحبت کنم ؟

نگاهش به بهمن بود و نگاه بهمن لحظه ای به شاران و بعد به سمتهامون کشیده شد:

- از نظر من ایرادی نداره . شاران جان راهنماییشون کن.

شاران آماده بود با جوابی کوبنده سمیه را سر جایش بنشانند و هیچ از این دخالت هامون راضی نبود . همانطور که از جا بلند میشد خواستنزدی ک سمیه برود و حرفی بزند که هامون منتظر گفت:

- از کدوم طرف برم ؟

نگاه شاران به سمت هامون کلافه چرخید و اشاره کرد:

- از این طرف!

با هم از سالن بیرون زدند و تا نزدیک ی اتاق خواب شاران رفتند.
داخل راهروی اتاق خوابها هامون ایستاد:

- همین جا خوبه!

- چرا؟ تعارف میکنی؟

شاران دست روی سینه قلاب کرد و تکیه اش را به دیوار داد. هامونپوزخندی روی لب آورد
و باز هم سعی کرد از حرص منفجر نشود!

این رفتارا یعنی چی؟

- از کدوم رفتارا حرف میزنی؟ اینکه بی ن جمعیت میخوای حرفت روبه کرسی بشونی؟

- گفتم به یه شرط میام خواستگاری!

- به خواست و شرط تو قرار خواستگاری گذاشتیم! غیر از اینه؟

- من گفتم شرعی بشه!

- شرعی شدن یا نشدنش چه فرقی داره؟

- من معذوریت دارم!

- از چی میترسی؟

هامون از نگاه کردن طفره میرفت! متنفر بود از آن کتی که کمکی بهپوشیدگی شاران نمیکرد
! با خودش کلنجار میرفت که حرف نشسته تاروی زبانش را نگوید. شاران بار دیگر گفت:

- من اینجا کجا رو نگاه میکنی؟ هامون بی توجه به حرف شاران گفت:

- داری زیر همه چی میزنی! یادت رفته این تویی که به اینجا بودنماحتیاج داری!
- من نمیخوام عقد کنم.
- در مقابل شاران خونسرد ماندن کار محالی به نظر میرسد. بالاخر هت ردید را کنار گذاشت و به حرف آمد:
- منم نمیخوام هر بار با یه وضعیت این چنینی رو به رو بشم دختر جون!
- اشاره اش به سر و وضع شاران بود. برخلاف چیزی که انتظار داشت شاران نه ناراحت شد و نه عصبی:
- از تیم خوشت نیومد؟
- شیطن ت کلامش آن لحظه کمکی به هامون و عصبانیتش نمیکرد!
- شرعی بشه نظرمو حتما در مورد تیپت میگم!
- اینجوری نگو وسوسه ام میکنی!
- خنده ی ری ز شاران ابروهای هامون را از هم باز کرد اما هنوز همحرص میخورد. کاش میتوانست لااقل شالی پیدا کند و روی موهایش ببیندازد! مطمئنا وقتی از آنجا بروند مادرش حرفهایی برای گفتن خواهد داشت! این را از صورت متحیرش که تمام مدت صورتشاران را رصد میکرد فهمیده بود! شاید برای همیشه از پس ر عاقل ودوست داشتنی اش قطع امید کند. هامون بی اراده زمزمه کرد:
- بین منو به چه روزی انداخته!
- شاران سریع گفت:

- من؟!
 - هامون جوابی به سوالش نداد و بحث را عوض کرد:
 - به هم محرم میشیم و هیچ حرفی رو هم قبول نمیکنم!
 - هامون خواست برود که شاران مقابلش قرار گرفت. جوری فاصله اشکم بود که هامون بی اراده کمی عقب رفت.
 - اگه نگاهم کنی هیچ اتفاقی نمیفته!
 - هامون چشمهایش را چرخاند تا مجبور به دیدنش نشود:
 - حرفت رو بزن!
 - کلافگی اش باعث تفریح شاران میشد! همین که نمیدانست نگاهش رابه کجا بدوزد، همین که سرگردان بود او را شاد میکرد:
 - حرفم اینه که هنوز توافق نامه ای که من گفتم رو امضا نکردیم.
 - من حرفم حرفه!
 - شاران قدمی دیگر نزدیک شد و هامون بار دیگر عقب رفت! شارانبا خنده ای که سعی میکرد بروزش ندهد گفت:
 - ترجیح میدم وکیلیم باشه و همه چی نوشته بشه!
 - هامون دوباره ابرو گره کرده بود:
 - هر وقت بگی میام و توافقنامه رو امضا میکنم.
 - فقط میخواست از او فاصله بگیرد و فرار کند! شاران گفت:

- خوبه! منم در مورد محرمیت فکر میکنم.
- خوبه!
- چند ثانیه بینشان سکوت شد. انگار هیچ کدام میل به رفتن نداشتند. بعد از چند ثانیه هامون انگار که دوباره حرص خوردنهایش را به یادآورده باشد گفت:
- مادرم انتظار داره عروس آینده اش معقول باشه و مودب!
- خدارو شکر که تو زدی وسط هدف!
- شوخی اش گرفته بود؟!
- آره اگه هدفم برعکس بود میشد اینو گفت!
- مشکلی با ادبم داری؟
- مشکلم با زبونت!
- آروم بشینم بگم چشم آقا هامون؟! اینجوری دلت راضی میشه؟ نگاه هامون بی اراده سمتش کشیده شد، چشمهایش، نگاهش، آنرنگ ناب دوست داشتنی اش... اجازه داشت نگاهش را پایین تر سُر بدهد؟ مثلاً از بینی اش بگذرد و روی لبهایش بنشیند؟ میتوانستمقابله کند؟ بوی شکلات شامه اش را نوازش میکرد. عجیب هامونگفتن شاران از بین لبهای کوچک زرشکی رنگ خورده اش به نظرشخوش آهنگ آمد. نگاهش را کنترل کرد و سر بالا گرفت. قدمی دیگر عقب رفت. ابرو در هم کشید و نمیدانست چرا! صدایش را صافکرد تا به خودش مسلط شود!
- نمیخواد بگی چشم! همین که سر جنگ با بقیه نداشته باشی کفایت میکنه.

- یعنی به چیزی که نیستم تظاهر کنم؟
- چشمهای منتظرش به هامون خیره مانده بود. با هر تکان سر موهایش تاب میخورد و هامون را دلخور میکرد!
- هر چی بگم یه چی دیگه تحویل میدی! عادت کردی بجنگی؟
- زیر بار حرف زور نمیروم!
- مادرم انتظار یه عروس چادری داشت!
- هنوزم دیر نشده ایشالا که برات پیدا کنه!
- میخوام بفهمی اگه قرار بود بهت زور بگم الان چادر پیچ شده نشسته بودی تو سالن!
- چه کارا! دیگه چی؟! یادم باشه همه ی اینارو تو توافق نامه بنویسم امضا کنی!
- زحمت نکش قرار نیست همچین چیزایی شامل حالت بشه!
- شاران ابرو در هم کشید نفهمید چرا اما هیچ از این شامل نشدن خوشش نیامده بود:
- چه بهتر! ولی لازمه نوشتنش. کار از محکم کاری عیب نمیکنه.
- ما که از فردا خبر نداریم.
- به چی امید داری؟
- امید؟
- اشاره ای به خودش کرد:
- از ظاهر خودم با خبرم. خیلیا آرزوی از نزدیک دیدنمو دارن!

هامون کتش را صاف کرد و ابروهایش را گره صد ساله زد . تلخ شد و تلختر لب زد:

- خلیلیا شاید خیلی چیزها بخوان . گفتنش چه معنی داره؟! فردا پس فردا خبر به گوشم نرسه جوری که اعتبارم بره زیر سوال!؟

شاران حرص خورد.

- نگران نباش به اعتبار جناب عالی لطمه نمیخوره.

- نوشتنش لازمه . به قول یه بنده خدایی کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

حرف شاران را به خودش برمیگرداند! هامون صدر یاد گرفته بود کمک خودش را نشان بدهد! اصلا کلنجار رفتن پابه پای شاران رزمجو او را تبدیل به آدم دیگری کرده بود . هر چقدر در مقابل دیگران صبوری میکرد ، خودداری در مقابل شاران غیر ممکن بود!

- چه خوب بندای توافقنامه امون داره بیشتر میشه!

- آگه حرف دیگه ای نیست بریم خبر رو بهشون بدیم.

- اول توافقنامه.

- فردا امضاش میکنم.

شاران نفسش را بیرون فوت کرد و ترجیح داد این بار کوتاه بیای. صدای کیان در

سرش میچرخید و انگار اجازه نمیداد بیشتر پیشروی کند!

به سالن برگشتند و این بار احساس میکردند ج و سرد بینشان از بینرفته است . هر چند که زهره هنوز هم با چهره ای نگران و مضطربه شاران نگاه میکرد! بقیه ی صحبتها به سمت محرمیتی که هامونخواسته بود کشیده شد . شاران مخالفت در صدد عقد بود و

در نهایت قرار شد بینشان صیغه ای موقت خوانده شود تا بعد تصمیمی برای چیزی که قرار نبود اتفاق بیفتد بگیرند!

بالاخره صحبتها که تمام شد خانواده ی صدر عزم رفتن کردند . همگیمهمانانشان را تا دم در بدرقه کردند و زمانی که در خانه بسته شد کتایون انگار که تمام خودداری اش را از دست داده باشد به سمتشاران رفت و او را در آغوش کشید:

- باورم همیشه همه ی اینا الکی باشه!

شاران خندید و ضربه ی آرامی به پشت کتفش زد:

- باورت بشه همه اش الکیه!

سجاده اش پهن و تسبیح ش اه مقصودش می ان انگش تهایش ج اخ وشکرده بود ، زیر لب آرام ذکر میگفت . پلکهایش را روی هم گذاشت و فکر کرد . به زندگی اش ، به آینده و به مادرش ! تمام مسی ر برگشت بهخانه زهره ساکت مانده بود . جوری که هامون را نگران کرده بود.

انتظار نداشت با روی باز شاران را قبول کند اما انتظار داشت حداقل کمی خوشحال باشد . برای او که تمام این سالها جان کنده بود تا لبخند از روی لبهای مادرش محو نشود دیدن این چهره ی غمزده ناراحتکننده بود ! دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری رد میکرد ونمیفهمید چرا انقدر ناآرام است ! همه ی ناراحتی اش به خاطر صورتغم زده ی مادرش نبود ... شاران هیچ شباهتی به همراه ایده آل زندگی

اش نداشت ... به چیزی که همیشه از ته قلب خواسته بود ... حتی ذره‌ای به خواسته هایش شبیه نبود ... هر چند که همه چیز قرار بود خیلزود تمام شود اما با این وجود نمیدانست چرا ناآرام است! او را چه بهاین بازی ها!

تقه ای به در اتاقش خورد . به خودش آمد و به عقب چرخید . باصدایی که زیاد از حد برای کسی که تا ساعتی پیش نقش داماد را بازی کرده بود گرفته به نظر میرسید زمزمه کرد:

- بله ؟

چند ثانیه بعد مادرش قدم به اتاق گذاشت:

- قبول باشه.

نگاه دقیقی به زهره انداخت . هنوز هم به نظر گرفته می آمد ، شاید هم مضطرب ! سر تکان داد و زمزمه کرد:

- قبول حق...

زهره روی تخت نشست . هامون نیم خیز شد ، سجاده اش را جمع کرد و سر جایش گذاشت . تسبیحش هنوز بی ن انگشتهایش خودنمایی میکرد

زهره نگاهی به پسرش انداخت و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

هامون تسبیح را روی میز گذاشت و دستی به صورتش کشید.

- هانیه و هومن خوابیدن؟ مادرش آرام جواب داد:

- هانیه خوابید ولی هومن انگاری داره با تلفن حرف میزنه.

هامون روی تخت کنار مادرش نشست:

چیزی شده حاج خانوم دل دل میکنی واسه گفتن.

برای تو نگران بودن یادم رفته بود.

هامون سرش را پایین انداخت و مادرش ادامه داد:

- باور کنم که انتخابت همین دختره؟

چشمهای مادرش حال غریبی داشت انگار که به زبان بی زبانی از او میخواست حرف

دیگری بزند. هامون لبخندی روی لب نشانده:

- از سلیقه ام خوشت نیومد؟

زهره چشم از او گرفت و با حالی که نگرانی به خوبی از کلمه به کلمه اش مشخص بود لب

زد:

- خدا کنه دختر خوبی باشه!

انگار که مطمئن نبود بتواند زن خوبی برای پسرش باشد! هامون اینرا از لحنش فهمید.

- از روی ظاهر قضاوت نکن حاج خانوم.

مادرش سریع گفت:

- من کی باشم که قضاوت کنم. فقط نگرانم با تو زندگی نشه. اگه حرفتو نفهمه؟ - دعا

کن برام.

از ته قلب گفته بود. به دعا کردنش واقعا احتیاج داشت. زهره تردید را از لحن پسرش

خواند:

- نمیخواهی تجدید نظر کنی؟ این دختر اهل روسی سر کردنم نیست چه برسه به چادر. فردا روز نیای شکایت کنی؟

هامون شک داشت فردایی در کار باشد. با این وجود سعی کرد خیا ل مادرش را راحت کند:

ازش کار نشو نمیخوام.

- آگه من ک س دیگه رو اسم بردم به خاطر این بود که به ما و خانوادمون می اومد... اس م راضیه را نیاورد اما تمام مدت در سرش این نام میچرخید. هامونبه حرف آمد:

- همه چی درست میشه. دختر بدی نیست.

خودش هم چندان از چیزی که میگفت مطمئن نبود! با این وجود عقبنشینی نکرد. مادرش دل دل میکرد که بگوید شاران مورد تاییدش نیست اما صدایش در نیامد. اه ل بدگویی کردن نبود. از طرفی هامونپس ر قاب ل اعتمادش بود. کافی بود حرفی بزند یا تصمیمی بگیرد، زهره حاضر بود قسم بخورد که به تمام تصمیمهایش ایمان دارد. با این وجود بی طاقت گفت:

- آگه یه وقت خواستی حرفی بزنی یا مشورتی کنی حتی آگه دیدی سازشت نمیشه...

هامون لبخندش را عمیق تر کرد و میان حرف مادرش پرید:

- اولین کسی که میام پیشش شماین.

مادرش بالاخره لبخند زد و هامون نف س راحتی کشید. زهره دستروی دست پسرش گذاشت و آرام انگشتهایش را به نشانه ی محبتفشرد. از جا بلند شد و گفت:

- به فکری هم واسه هادی کن . بچه انقدر امروز ناراحت بود جیگرم آتیش گرفت.

هامون ابرو در هم کشید:

- حرف نامعقول میزنه.

اگه تونستی کمکش کن یکم . راه دوری که نمیره.

همین چند روز دیکه هومن بخواد عروسی کنه باید از سه م اون بزنم

- حالا یکم کمکش کن مادر به خاطر من.

هامون نفسش را رها کرد و کلافه گفت:

- ببینم چی میشه.

لبخند مادرش عمیق تر شد و از اتاق بیرون رفت . هامون به کل فک رشاران از سرش پرید

! فک ر هادی و خواسته های بی پایانش اجازه نمیداد به چیزی فکر کند!

به سمت پنجره ی اتاقش قدم برداشت . باید فکری به حال وضعیتشان میکرد . نمیتوانست

تا ابد به درخواستهای هادی جواب مثبت دهد!

رژش را تجدید کرد و برای بار صدم نگاهی به ساعت انداخت.

نفسش را بیرون فرستاد و شال سبز رنگش را روی سر مرتب کرد.

مقابل آینه دست زیرچانه زد و به خودش خیره ماند . زودتر از ساعت مقرر حاضر شده بود .

نمیدانست چرا انقدر مضطرب است!

موبایلش زنگ خورد . با فک ر اینک ه ه امون اس ت خیلی س ریع از ج ابلند

شد اما با دیدن نام کارن کمی آرام تر شد و از هیجانش کم شد.

- جانم کارن؟

- کجایی؟

- خونه . دارم میرم برای مصاحبه.

- بالاخره قراره خلاص شی؟

آره ! کیانم میاد . گفت باید یه چیزایی رو بهتون بگم قبلش . تو

کجایی؟

- تو یه کافه نزدی ک خونم!

- اونجا چیکار میکنی؟

کارن مکث کرد و حرفی نزد . شاران خیال کرد تماسش قطع شدهاست:

- الو کارن!؟

- اینجام.

- چرا حرف نمیزنی؟

- شاران...

لحنش نگران بود . شاران هم نگران شد:

- چیزی شده؟

- نه ... فقط برای دیدن کسی اومدم.

- خب منو کشتی که ! بالاخره تصمیم گرفتی یه حرکتی به خودت بدی

- ؟
- آره فکر کنم!
 - خوبه خوشحالم . کیه این دختر رویاها ؟
 - لبخند روی لبهای شاران جا خوش کرده بود . کارن به حرف آمد:
 - باید قول بدی منطقی فکر کنی.
 - از من منطقی تر پیدا میشه !؟
 - تو این مورد اصلا شوخی نداری!
 - شاران ابرو گره کرد:
 - چی شده ؟ درست حرفت رو بزن.
 - کارن ترجیح داد مقدمه چینی را تمام کند:
 - منتظر سارام!
 - نام سارا ناخودآگاه باعث شد عصبی شود:
 - بالاخره کار خودت رو کردی ؟
 - گوش کن شاران...
 - شاران اجازه نداد:
 - زندگیه توئه اگه میخوای بهش گند بزنی به من مربوط نیست . ولیکم فکر کن ! بد نیست گذشته رو مرور کنی.
 - فقط میخوام باهش حرف بزوم . داری تند میری.

- اول باهاش حرف میزنی و بعد اوضاع پیچیده میشه چشم باز میکنیمیبینی افتاده وس ط زندگیت!
- شاران الکی نگرانی!
- من با چشمای خودم حال و روزت رو دیدم . اگه من نبودم ، اگه منباهات حرف نمیزدم ، اگه تمام اون مدت پابه پات نمی اومدم امکانداشت الان حالت خوب باشه . داری بهم میگی نگران نباش ؟ منافسردگیات رو دیدم !
- شاران گوش کن عزیزم .
- همین که حاضر شدی ببینیش ... وای خدا!
- کلافه چرخی در خانه زد و دستش را روی سر گذاشت . هر لحظه میتوانست پیش سارا برود و حالش را جابیاورد ! بار دیگر صدایکارن به گوشش رسید:
- شاران آروم باش .
- زندگی تو به من ربطی نداره . میتونی هر آشغالی رو راه بدی! کارن کلافه شد:
- گوش میدی یا نه ؟
- شاران ساکت ماند . بعد از کمی مکث کارن حرفش را ادامه داد:
- گفت میخواد باهام حرف بزنه . خواهش کرد . منم دلم نمیخواست ببینمش ولی انقدر گفت که نتونستم بهانه ای بیارم .
- ترجیح دادی دقیقه ی آخر بهم بگی که نتونم نظرت رو عوض کنم نه

؟

- شاران اینجوری نباش...
شاران پوزخندی عصبی زد:

- امیدوارم بهت خوش بگذره فقط حواست به دور و اطراف باشه ممکنه یکی بهتر از تو چشمش رو بگیره و دوباره از دستش بدی!

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. عصبی بود! از کارن ساده اش وسارایی که خیال نداشت دست از سر ساده دلی های کارن بردارد. اوحق داشت حرص بخورد و عصبانی شود. در این ماجرا او هم سه مبرزگی داشت. از همه بیشتر حرصش از پیمان بود! وقتی سارا برگشته بود مطمئنا پیمان هم جایی همین اطراف بود. نام پیمان بیشتر عصبی اش کرد. به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب سرد برداشت و یک نفس سر کشید. فریاد کشید:

- الان که میخوام برم مصاحبه باید اسم نحسش بیاد!؟

لیوان را روی کانتور کوبید و سعی کرد نفس عمیق بکشد. مطمئنا کارن آنقدر احمق نبود که دوباره به ارتباط با سارا تن دهد. خودش را آرام کرد و تمام تلاشش را کرد که نه به سارا فکر کند و نه پیمان!

موبایلش با رینگ زنگ خورد. به سمتش رفت و این بار نام کیان را دید:

هان؟

- سلام از بندست شاران جان. تشریف نیاری پایین؟

- با ادب شدی! بهت نیامد.

- بله آقای صدر هم الان رسیدن.
- آها پس ادبت رو مدیون بعضیایی! یادم باشه بگم هامون صدر همیشه همین اطراف باشه!
- چه امروز واسه مصاحبه سر حال هم هستی بهتر از این نمیشه!
صدایش پُر از خنده ای اجباری بود. شاران کیفش را برداشت و همانطور که به سمت در میرفت گفت:
- کارن اعصابمو به هم ریخته. با سارا قرار گذاشته.
- خیر ببینه کارن. چقدر به فکره. چه روز خوبییم واسه گفتنش به توانتخاب کرده.
خدارو شکر!
- کیان حرص میخورد و فقط شاران این را میفهمید. نفسش را کلافه‌پیرون فرستاد و دکمه‌ی آسانسور را زد:
- الان میام پایین.
تماس را بدون حرف اضافه ای قطع کرد. اصلاً حوصله‌ی مصاحبه‌کردن نداشت. ترجیح میداد یک راست به محل قرار کارن برود و بدو بیراهی بار سارا کند!
همین که به طبقه‌ی همکف رسید کمی آرام تر شد. کارن آدم بالغی بود. مطمئناً خوب و بد زندگی اش را بهتر میدانست!
- هر چند که مطمئن بود باز هم کارن احساساتی میشود و باز هم او باید از تصمیمش حرص بخورد. شاید بد نبود از ته دل دعا کند که با ردیگر پای سارا به زندگیشان باز نشود!

به در ورودی رسید . کیان و هامون کنار هم ایستاده بودند . یکی بانی ش باز مانده و دیگری با اخمی که سر از آن در نمی آورد.

س ر هامون بالا آمد و این بار نگاهی به شاران انداخت فقط به اندازه یچند ثانیه . شاران به کل کارن و سارا و هر کسی که باعث شده بود دقیقه ای پیش حرص بخورد را فراموش کرد!

تازه به یاد نگرانی جدیدش به نام هامون ص در افتاد ! لبه ایش از همباز

شد و زمزمه کرد:

- سلام!

هامون هم همانقدر جدی ، سرد و تا حدودی ترسناک! لب زد:

- سلام!

کیان که جو حاکم را دوست نداشت با خنده گفت:

- سلام به روی ماهت . علف زیر پامون سبز شد شاران جون!

هامون نگاهی به کیان انداخت . معلوم نبود آن نگاه چه داشت که نی شکیان به کل بسته شد و آرام زمزمه کرد:

- علف سبز نشد ! چه کاریه اصلا!

لحنش هن وز هم ش یطنت داشت اما نه هامون آدم خندی دن ب ود و ن هشاران

میلی به خنده داشت!

- بریم ؟

صدای هامون بود . کیان بار دیگر گفت:

- فقط به چیزایی رو باید توضیح بدم که...

هامون بی توجه به کیان نگاهش شاران را نشانه رفت:

اول با این خانوم به توافق برسم بعد به حرفای شما هم میرسیم!

در ماشین را باز کرد و به شاران اشاره کرد - سوار

شو!

مگر کیان میتوانست حرفی بزند؟ اصلا چه میگفت؟ شاران نگاهش رابه چشمهای هامون

دوخت و همانطور که به سمت ماشین و در باز شده اش میرفت گفت:

- انگار قراره همین اول کاری یکیمون کشته بشه!

هامون جوابش را داد:

- اگه حواست به زبونت باشه فکر نمیکنم کشته بشی.

- منظورم به تو بود وگرنه قرار نیست من حالا حالا ها اتفاقی برامیفته!

با آن چشمهای وحشی اش نیم نگاهی به هامون انداخت و سوار ماشینش شد . هامون از

حرصش در را محکم به هم کوبید و صدای خداحافظیکیان را به کل نادیده گرفت و سوار

ماشین شد!

به محض آنکه ماشین راه افتاد شاران به سمت هامون برگشت:

- این اخلاق خوب رو مدیون چی هستم؟

- تو قراردادت با این پسره نوشته که مدیر برنامه ات حتما باید مزهپرونی کنه؟

همان چند دقیقه تنها ماندن با کیان روی اعصابش خط انداخته بود.

جوری که هامون صبور گلایه میکرد! هر چند که انگار از دنده یچپ بیدار شده بود!
شاران نیشخندی گوشه‌ی لب آورد:

- بالاخره باید بتونه یه جورایی کسایی که توپشون بی خود و بی جهت‌رِه رو آرام کنه!
 - بی خود و بی جهت!؟
 - اصلا نمیفهمم چرا انقدر عصبی هستی!
 - داریم همون راهی رو میریم که تو دستور دادی! من اینجا چیز نمیبینم که نشون بده به حرف من گوش داده باشی یا به گفته‌ی منراهی رو بری!
 - راهت چیه؟ عقد کنیم؟ دلم نمیخواد شناسنامه‌الکی سیاه بشه!
 - حرفش را رُک زده بود و چقدر برای هامون گران تمام شده بود. تا اینجا به او حق داده بود، تا اینجا هر طور شده بود حرفهایش، تندخویی‌ها و طعنه‌هایش را به جان خریده بود. هنوز هم احساس دینمیکرد اما طاقتش تمام شده بود! ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد
 - و ایستاد. ماشینی که پشت سرشان بود با دیدن آنها او هم کنار کشید و ایستاد. هامون همانطور که سعی میکرد نگاهش را به مقابل بدوزد آرام آرام به حرف آمد و چیزی از ناراحتی و حرصش بروز نداد:
 - من دنبال نیومدم، من هیچ کدوم از این بازیارو نخوام. اگر ماینجام برای...
- شاران بی‌حرفش پرید:

- احساس دینیه که داری! اینو دیگه همه میدونن!
هامون نفس گرفت و حرفش را ادامه داد:
- آگه اینجام برای خودم دلیل دارم و وظیفه ام میدونم کمکت کنم. آگه این وضع بخواد ادامه پیدا کنه همه ی اخلاقیات رو زیر پا میذارم و کوچکتین توجهی به شرایطی که توش قرار گرفتی نمیکنم!
- شاران کوتاه آمد. از این چهره ی مصمم ترسید. ترجیح داد کمی به ساز دلش راه بیاید و در کمال آرامش خواسته ی خودش را هم بگوید!
آرام زمزمه کرد:
- من عقد نمیکنم.
هامون با همان لحنی که هنوز محکم و قاطع بود جواب داد:
- منم نمیخوام عقد کنیم.
- این جریان زیاد طول نمیکشه. یعنی حداقل دو تا سه ماه! حداکثر یک سال!
- شرایط من متفاوته. قراره نقش بازی کنم. اونم نه جلوی چند نفر!
جلوی همه ی آدمایی که تورو میشناسن!
- میدونم...
- شاران آرام شده بود. آرامشی که از او بعید بود! احساس خستگیشدید میگرد. آنقدر حرص خورده بود که فقط آرامشی چند روزه میخواست! حداقل برای مدت کوتاهی!
هامون بار دیگر به حرف آمد

:

- منم با عقد موافق نیستم!

شاران او را درک میکرد. از وسط زندگی معمولی قرار بود او را تاوسط شهرت خودش بکشاند! بی انصافی نبوده رفتارهایش؟ آن همدرد

مقابل هامونی که بیش از حد کمکش کرده بود؟ سرشاران به سمتش چرخید. خبری از اخم نبود. انگار که او هم آرام تر شده بود. زمزمه کرد:

- پس چیکار کنیم؟

هامون دستی به صورتش کشید. احساس راحتی نمیکرد! نگاهش را به سمت شاران گرداند. چشمهای منتظرش کمکی به حال هامون نمیکرد! سرش را دوباره چرخاند و به نقطه ای نامعلوم دوخت. شمرده شمرده گفت:

- محرم بشیم که این آمد و رفتا واسه من راحت تر بشه! تا هر زمانیکه خودت بخوای!

شاران ناچار بود بپذیرد. هر چند که این چشمها هنوز هم او را به یاد خاطرات تلخ می انداخت، هر چند که هنوز صدربزرگ را سایه سایه ی زندگی اش احساس میکرد! وحشت داشت فرار کردن از یک اسم و حالا درست وسط زندگی همان نام وحشتناک افتاده بود! با آن دو چشم می که ه آشنابودنش ان ت ر س ب ه ج انش م یر یخت و تم ا ماعتمادش را، تمام خوبی های هامون را از بین میبرد. نمیتوانست لب باز کند و مو به موی کلماتی که در سرش چرخ میخورد را بر زبان بیاورد.

همین کلافه ترش میکرد! تا یک ساعت دیگر قرار بود مصاحبه کنند و او هنوز نتوانسته بود هامون را راضی کند و به توافق برسند!

ترجیح داد این بار به آن رگ شاران بودنش بی توجهی کند و در عوض کمی نرمش نشان دهد . موافقتش مطمئناً میتوانست اوضاعشانرا بهتر کند ! آرام به حرف آمد:

- قبول!

هامون سر تکان داد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است . با همان لح چند دقیقه قبلش تنها گفت:

- خوبه!

اصلاً به روی خودشان نیاوردند که مهمترین تصمی م زندگیشان را گرفتند ! محرمیت ؟! اصلاً در باورشان نمیگنجید که به اینجا برسند!

اصلاً از همان اولین دیدار این غیر ممکن ترین اتفاق ممکن به نظر میرسید . حتی به آن فکر هم نمیکردند!

قبل از اینکه هامون ماشین را حرکت دهد شاران به حرف آمد:

- کیان میخواست یه توضیحاتی بده.

هامون از آینه نگاهی به کیان انداخت و زمزمه کرد:

- مثل سایه دنبالمونه!

شاران نشنید . بار دیگر گفت:

- بگم بیاد اینجا ؟

هامون فقط سر تکان داد . شاران به کیان زنگ زد و چند ثانیه بعد کیان با وسایلش روی

صندلی عقب جا خوش کرد . لبخندش را رویلب نشانده و به حرف آمد:

- شرمنده مزاحم شدما.
- هامون کلامی نگفت. حتی به عقب برنگشت که کیان را ببیند. در عوض چشم به پنجره ی کناری اش دوخت. شاران به سمت عقب چرخید:
- کرامتی باهامون مصاحبه میکنه ؟
- نه ! بهتره تو این فاصله ی کم با کرامتی مصاحبه نکنی . مردم شکمیکنن. با یکی دیگه قرار گذاشتم . بعد از کرامتی حسابی پُرنفوزه. سیامک رو که میشناسی.
- شاران سر تکان داد . کیان نیم نگاهی به سمت هامون انداخت و شروع کرد. توضیحاتش منطقی بود و تمام سوالات احتمالی را با جوابی درست که تا حدی دروغ هم بود جواب میداد و سعی میکرد به آنها دیکته کند . آخر حرفهایش گفت:
- سوالی ندارید؟ شاران سریع گفت:
- اون امانتی که گفته بودم رو خریدی ؟
- آره!
- هامون این بار کنجکاو شد و سر چرخاند . کیان جعبه ای به سمت شاران گرفت و گفت:
- من زودتر میرم یکم همه چی رو سر و سامون بدم . شماها هم خودتونو برسونید.
- خدا حافظی کرد و پیاده شد . هامون هنوز نگاهش رو جعبه بود.
- شاران در جعبه را باز کرد و از دیدن انگشتری که سفارش داده بود چشمهایش برق زد . با لبخند انگشتر را میان انگشتش جا داد و مقابل صورت هامون گرفت:

- چگونه؟!؟

هامون هر لحظه کلافه تر میشد. انگشت ر ساده ای به نظر میرسید تکنگی ن درشتی روی آن خودنمایی میکرد. به راحتی میتوانست قیمتشرا تخمین بزند و حتی بگوید چقدر کار ضعیفست! پوزخندی روی لبشاند:

- فکر کردی از پ س خری د انگشتر بر نیام؟

- قرار نیست چیزی واقعی باشه من ازت چیزی نمیخوام.

- خیلی خوبه!

ماشین را با حرص به راه انداخت. شاران جعبه را داخل کیفش گذاشت. هامون دوست نداشت اعتراف کند که چقدر آن انگشتر دستهای سفید و کشیده ی شاران را زیباتر کرده است و چقدر راحت روی انگشترش جا خوش کرده است! نگاهش را به شیشه ی جلودوخت و تمام مدت حواسش را به آن جلب کرد. ترجیح داد به آن انگشتر و اینکه او میتواند بهتر از آن را بسازد فکر نکند! اضطرابشاز جلوی دوربین قرار گرفتن کم بود، باید چیزهای دیگر را هم تحمل میکرد! از جمله دروغ گفتن در مورد همه چیز را که مطمئن بود قرار نیست به حرفهای کیان اهمیتی بدهد! قرار نبود که شخصی تخودش را زیر سوال ببرد!

بالاخره به محل قرارشان رسیدند. شانه به شانه ی هم قدم برداشتند.

هامون مردد بود اما به خوبی میتوانست نقاب خونسردی به چهره بزند. کیان زودتر رسیده بود. با دیدنش با روی خوش سیامک را به هردو معرفی کرد. مرد بدی به نظر نمیرسید. هامون خیال نداشتابروهایش را باز کند و کمی لبخند بزند. این کیان را نگران میکرد.

هر چند که این چهره برای شاران عادی بود!
مقابل سیامک نشستند و مصاحبه شروع شد:

- اول از همه پیوندتون رو تبریک میگم . خیلی غیر منتظره بود و مطمئنا همه مثل من شوکه شدن!

سیامک خندید . شاران لبخند زد و هامون تنها کمی گوشه ی لبش بالا رفت ! سیامک عینکش را با انگشت کمی جابه جا کرد و منتظر بهزوح مقابلش خیره ماند . شاران سریع به حرف آمد:

- ممنون . همینقدر هم برای خودمون غی ر منتظره بود!
سیامک سوالاتش را شروع کرد:

- این اتفاق برای ک ی هست ؟ یعنی این شایعات اخیر انقدر داغ و جنجالی بود که اصلا گیجمون کرده.

شاران تک خنده ای کرد و از قصد دستش را طوری گذاشت که انگشتش مشخص باشد:

- معمولا همه عادت کردن که زود شلوغش کنن.

- چی شد خانوم رزمجو ؟ یک دفعه انقدر همه چی پشت سر هم اتفاقافتاد!

- والا برای خودمونم عجیبه . یعنی اصلا قرار نبود این اتفاق بیفته.

- همسرتون رو از قبل میشناختین ؟

شاران نیم نگاهی به هامون انداخت و جواب داد:

- نه . همین مدت کوتاه سر صحنه ی فیلمبرداری باهاشون آشنا شدم.
- تو این مدت تصمیم به ازدواج گرفتین؟ شاران لبخند زد:
- تقدیر!
- سیامک به سمت هامون چرخید:
- به تقدیر اعتقاد دارید ؟
- دوباره دید ن شاران بعد از این همه سال اگر تقدیر نبود پس چه بود ؟!
- سر تکان داد و سعی کرد چهره ای عادی به خودش بگیرد:
- بله . اعتقاد دارم.
- دوست داشتنین رابطتون مخفی بمونه ؟ یعنی با پخ ش این خبر مجبور شدید رسانه ای کنید ؟
- هامون حرفی نزد . شاران احساس کرد بهتر است خودش جواب بدهد. لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:
- برامون اونقدر مهم نبود . یعنی جوری نبود که بگیم دوست نداریم کسی بفهمه . به موقع همه با خبر میشدن . اما خب رسانه ها به
- شیطنت کردن عادت دارن.
- سیامک باز هم هامون را طرف صحبتش قرار داد:
- کنار یه بازیگر بودن سخته ؟

نگاه شاران با نگرانی به هامون بود . اما او مسلط جواب داد:

- حتما سخته!
- سختیش چجوریه ؟ مثلا تو رستوران نشستید مردم سمتتون میان ؟هامون نیم نگاهی به سمت شاران انداخت . به یاد رستوران افتاد وکلافگی شاران . با خونسردی جواب داد:
- مردم لطف دارن حتما میان جلو.
- اینکه انقدر همسرتون معروفه و مطمئنا تعداد زیادی طرفدار و دوستدار داره ناراحتتون نمیکنه !؟

هامون سعی کرد لبخند بزند حتی به اجبار اما هر چه میکرد

نمیتوانست!هیچ از این سوال خوشش نیامده بود . با این وجود جوابداد:

- حرفه و شغلشون برام قابل احترامه . مطمئنا دخالتی در این زمینهنمیکنم.
- سیامک خندید:

- باید به خانوم رزمجو تبریک بگیم . انتخابشون عالی بوده.

شاران خندید و هامون چیزی نمانده بود که پوزخندی به صورتسیامک بزند!مصاحبه ادامه داشت.سیامک به سمت شاران چرخید:

- این شایعه ی اخیر و اسم آقای میثم نادری خیلی جنجال به پا کرد.

شاران نفشش را بیرون فرستاد و همانطور که کیان گفته بود جوابداد:

- آقای نادری فقط همکار بنده هستن . براشون آرزوی موفقیت میکنمولی شایعات واقعا بی پایه و اساس بود.

- اون زمان با آقای صدر ارتباط برقرار کرده بودین ؟
- شاران نگاهی به هامون انداخت . از آنهایی که هر کسی خیال میکرد عشق و علاقه ای در آن نهفته است ! اما هر دو نفرشان خوب میدانستند که شاران چه بازیگ ر قابلی است!
- بله.
- سیامک دوباره به سمت هامون چرخید.
- چه چیزی باعث شد از خانو م رزمجو خواستگاری کنید ؟ انگار که برق به هامون وصل کرده باشند ! منتظ ر این سوال بود.
- کیان هم جوابهای از پیش تعیین شده تحویلش داده بود اما دوست نداشت مثل چیزی که او دیکته کرده است بگوید مهربانی ، آرامش و نجابتش!
- نه تا وقتی که برایش خط و نشان میکشید و همه جا را روی سرش میگذاشت و موهایش را آنطور سخاوتمندانه از شال بیرون می ریخت!
- لبهایش را باز کرد و به حرف آمد:
- اعتماد به نفسش!
- شاران انتظار ر این جواب را نداشت . شوکه به سمتش برگشت . هامون نیشخندی روی لب آورد . سیامک لبخند زد:
- واقعا ؟ جالبه ! انتظار داشتم همون جوا ب کلیشه ی همیشگی روبش نوم . مهربونی و... هامون نگاهی به صورت مات برده ی شاران انداخت و اضافه کرد:
- ارتباط ی ما متفاوته!

دروغ هم نگفته بود! در عی ن صداقت عجیب شاران را نجات میداد
! سیامک به سمت شاران چرخید:

- شما چی؟ چه چیزی در آقای صدر شما رو شیفته ی خودش کرد؟ هامون منتظر چشم
به شاران دوخته بود. لبخند نداشت اما عجیب بر قچشمه‌هایش شاران را به لجبازی ترغیب
میکرد. اما شاران خیا للجبازی کردن نداشت. قرار بود این مصاحبه به خوبی تمام شود! نگا
ه‌پر خنده اش را از هامون گرفت و به سیامک دوخت:

- ایمانش و البته مهربونیش!

هامون خوب میدانست جوابهای کیان است نه شاران! تا انتها سوالها را سر فرصت جواب
دادند و بالاخره همراه با کیان از آنجا خارج شدند.

- بریم خونه ی من یه قهوه بخوریم.

هامون نگاهی به سر تا پای کیان کرد. چرا انقدر احساس صمیمیت میکرد؟ کجا را اشتباه
رفته بود؟ چشم غره هایش که به جا بود! چرا از رو نمیرفت؟! شاران سریع گفت:

- نه خستم. میخوام برم خونه. کار قربانی به کجا رسید؟

- پروژه مال خودته. حرفارو زدیم. همه چی درست شد. با اینمصاحبه هم دیگه همه
سکوت میکنند.

شاران سر تکان داد. کیان بار دیگر گفت:

- یه عکس بذار تو اینستا. یا از خودتون یا از حلقه! یه همچینچیزایی.

کیان بلافاصله سرش را به سمت هامون گرفت:

- آقا خیلی از آشناییتون خوشحال شدم . امیدوارم بیشتر بینیمتون.
هامون دستش را فشرد و با اخم سر تکان داد . کیان رفت و آنها تنها شدند . با هم به سمت ماشین رفتند . شاران در همان حال گفت:
- که من اعتماد به نفس دارم نه ؟
هامون لبخندش را جمع کرد و همانطور که به آسمان نگاهی میانداخت جواب داد:
- اعتماد به نفس بیش از حد ! نشد حرفمو کامل کنم!
- باریکلا ! راه افتادی آقای صدر!
هامون خندید.
- حداقل جوابم صادقانه بود!
- میخوای بگی جواب من صادقانه نبود ؟ هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت:
- بود ؟!
شاران شانه بالا انداخت:
- یکم مهربونی!
هامون نیم نگاهی به او انداخت و سرش را بار دیگر به سمت آسمانگرفت . آسمان تهران دلش گرفته بود . زیر لب زمزمه کرد:
- فکر کنم بارون بیاد!
- شاران هم سر به سمت آسمان گرداند.
- چرا زمستون تموم نمیشه!

در ماشین را برای شاران باز کرد تا بنشیند. همانطور که داخل ماشینم نشست نگاه می‌کرد به هامون انداخت و گفت:

- میتونم جنتلمن بودنم به خصوصیات اضافه کنم!
هامون سر تکان داد و در را بست. همانطور که ماشین را دور میزد سعی میکرد لبخندش را جمع کند. اما شاران آن لبخند مح و نشسته کنجلبه‌هایش را دید!

به محض آنکه نشست گفت:

- بریم شام بخوریم؟ شاران چهره در هم کشید:

- بیرون؟ فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه!

- بالاخره که چی؟ تا چند ساعت دیگه همه مصاحبه رو میبینن.

- آره ولی حوصله‌ی شلوغی ندارم.

هامون ماشین را روشن کرد. ابروهایش چیزی نمانده بود که گره‌بخورد. شاران سریع گفت:

- بریم خونه‌ی من غذا بخوریم.

هامون به وضوح عقب نشینی کرد:

- یکم خستم!

- از چی میترسی؟

- ترس؟!؟

- یعنی اگه به جمله عربی بینمون خونده بشه همه چی اوکی میشه؟

- من فقط خستم!

- منم باور کردم!

صورتش را از هامون گرفت و به پنجره ی کناری اش دوخت . هاموننیم نگاهی به شاران مغموم انداخت . خودش هم حوصله ی خانه رفتنداشت . امشب هادی و زنش آنجا بودند . چه میشد اگر اصلا به خانهمیرفت !؟

- حوصله داری یه جایی بریم ؟شاران بی تفاوت گفت:

برام فرقی نداره!

هامون لبخند زد و پایش را روی پدال گاز فشرد . مسیرش را انتخابکرده بود ، جایی که نه شلوغ بود ، نه خانه ی شاران بود ! و نه خبریاز هادی و سمیه بود! آهنگی که پخش میشد تنها صدایی بود که سکوت بینشان را میشکست.

هامون به آرامی با آن زمزمه میکرد و عجیب بود که شاران از زمزمهی او لذت میبرد . هر چند که آهنگ زیاد با سلیقه اش جور نبود . بهجای آن ترجیح میداد آهنگی گوش کند که ریت م تند تری داشته باشد اماعجیب آرامش آهنگ با صدای هامون عجین شده و به دلش نشسته بود

نفهمید ک ی از تهران خارج شدند . سر جایش صاف نشست:

- داریم کجا میریم ؟

- یه جا که غذا بخوریم.

- گفتم که دوست ندارم جای شلوغ برم!
- شلوغ نیست!
- مگه نمیبینی هوا گرفته ؟ شاید بارون بیاد . الکی اومدی تو جاده!
- هامون جوابی به او نداد . بار دیگر شاران غر زد:
- میرفتیم خونه ی من راحت غذا میخوردیم.
- کمتر غر بزن . نزدیکیم الان میرسیم.
- شاران سکوت کرد . هامون از جاده مسیرش را منحرف کرد و راهخاکی را در پیش گرفت . شاران ترسید . حتی چراغی هم آن اطراف نبود!
- مطمئنی اینجا رو بلدی ؟
- بلدم!
- چه تاریکه.
- شاران سراپا چشم شده بود و همه جا را میپایید . کمی دیگر جاده را بالا رفتند تا بالاخره به مقصد مورد نظرشان رسیدند . زمانی کههامون ماشین را پارک کرد شاران هراسان به راهی که مقابلشان بودخیره شد:
- برای چی وایسادی ؟
- هامون بی توجه به ترس شاران دست به سمت دستگیره ی در برد:
- پیاده شو!

خودش زودتر پیاده شد . نگاه شاران به راهی بود که برخلاف تما ممسیرشان چند چراغ آنجا را روشن کرده بود. حداقل باعث میشد کمیخیالش راحت شود! هامون در ماشین را باز کرد و گفت:

- چرا نشستی پس ؟

- من سیرم . تو برو ، من همین جا منتظرت میمونم!

هامون نیشخندش را جمع کرد . شاران وحشت زده آخرین چیزی بود که خیال میکرد روزی ببیند ! اصلا ممکن بود از چیزی بترسد !؟

- بیا پایین غذاهاش معرکست.

- اصلا کجا باید بریم ؟ اینجا چیزی نیست که!

هامون اشاره ای به تپه ی سنگی مقابلشان کرد:

- بالای اونجاست.

- باید پیاده بریم !؟

جوری با تعجب پرسیده بود که انگار حرف نامربوطی شنیده است.

هامون جواب داد:

یه مسی ر کوتاهه . فقط به اندازه ای که این تپه رو بریم بالا.

رستورانش رو ببینی عاشقش میشی.

ارتفاع زیادی نداشت اما با کفشهای پاشنه هفت سانتی ش اران و مس یر

ناهموار پُر از سنگ و سنگ ریزه بعید میدانست سالم به مقصد برسد! اصلا چه کسی به عقلش رسیده بود آن بالا رستوران بزند؟! شارانبا حرص پیاده شد و غرید:

- اینجوری میخوای ازم انتقام بگیری؟

- فقط میخوام غذا بخورم همین!

شاران نفشش را بیرون فرستاد . کیفش را دو ر مچش انداخت و سعی کرد قدمهایش را آرام بردارد . کمی از مسیر را رفتند . هامون جلوتر راه میرفت . شاران طعنه زد:

- یه وقت کمک نکنی ! یه چیزی ازت کم میشه!

هامون نگاهی به عقب و کلنجار رفتن شاران انداخت . قدمهایش را آرام کرد تا به شاران برسد . کیفش را از دستش گرفت:

- برات میارمش.

- زحمت نشه!

کمکش هم که میکرد زبانش تند و تیز بود ! همانطور کنارش قدمبر میداشت شاران در حالی که نفسهایش به شماره افتاده بود و هر لحظه ترس افتادن داشت به حرف آمد:

- اینجارو از کجا پیدا کردی ؟ فکر کنم جز خودت مشتری دیگه نداره .

- صبح تا ظهر سرش شلوغه اکثرا میان این طرفا برای کوهنوردی.

پس کوهنوردی ؟

کی ف ظریف و کوچ ک شاران در دستهای مردانه ی هامون خنده دار بهنظر میرسید . شاران جان میکند که طعنه ای به او نزند . هامونهمانطور که با هر قدم کیف را در هوا تاب میداد جواب داد:

- یه زمانی بودم.
 - نسبت به سن و سالت زیادی سرحالی . یه دلیلی داره!
 - چهار قدم راه رفتی چرا انقدر نفس نفس میزنی ؟
 - با کفشای پاشنه هفت سانتی دارم میام!
- هامون ابرو بالا انداخت و قدم برداشت . بالاخره توانستند رستوران را که شبیه به کلبه ی چوبی بود ببینند . شاران نف س راحتی کشید:
- خدایا شکر ت رسیدیم!
- همین حرف را زد و قدم تند کرد . هنوز دو قدم نرفته بود که پاشنه یکفشش به سنگ ریزه های کف گیر کرد . قبل از آنکه سقوط کند چشمبست و به اولین چیزی که سر راهش بود چنگ زد!
- پیراه ن هامون کشیده شد و هم زمان دو دکمه ی بالای لباسش از همباز شد ، چیزی نمانده بود شاران روی زمین بیفتد که هامون دستش رابه بازوی او قلاب کرد به سمت جلو کشیده شد . شاران لحظه ای بهخود آمد که احساس کرد سالم است ! پلکهایش را آرام باز کرد . صورت ترسیده ی هامون را مقابل صورتش دید . نف س حبس شده اشرا بیرون فرستاد . چیزی نمانده بود از آن تپه ی سنگ ی لعنتی به پایینپرت شود ! دست هامون هنوز به بازویش قلاب بود.

- داشتم می‌مردم!
- اولین کلماتی که توانست به زبان بیاورد همین بود! هامون گره به ابروهایش انداخت. هیچ از این لفظ مردن خوشش نیامده بود! زبانشند و تیز شد:
- میتونی دو قدم بدون اینکه بلایی سر خودت بیاری راه بری؟ شاران ابرو در هم کشید. شاید انتظار داشت کمی مهربان تر حرف بزند. مثلاً حالش را بپرسد! اما هامون تمام ذهنیتش را به هم ریخت!
- بازوی شاران را رها کرد و کیفش را هم به سمتش گرفت:
- دیگه رسیدیم!
- شاران هنوز هم شوکه بود. کیف را از دستش گرفت و جواب داد:
- ببخشید که یادم نبود کفش مناسب بپوشم!
- هامون دستهایش را داخل جیبش فرو برد و جلوتر به راه افتاد. شاران اول تصمیم گرفت از همان راهی که آمده برگردد اما نوک پنجه پایش به شدت درد میکرد از طرفی این اتفاق قدمهایش را سست کرده بود. هامون نیم‌نگاهی به عقب انداخت:
- میتونی راه بیای؟
- درد خفیفی مچ پایش را آزار میداد اما آنقدری نبود که نتواند راه بیاید!
- سرش را بالا گرفت و بدون کوچکترین ناله‌ای سر تکان داد:
- آره!

هامون دوباره به راه افتاد . شاران ابرو در هم کشید و در همان حالکه لنگان لنگان پشت سرش راه می آمد طعنه زد:

- تا حالا دوستی چیزی نداشتی ؟

هامون به عقب چرخید و با اخم نگاهش کرد . شاران بلافاصله صافایستاد . نگاه هامون از روی صورتش برداشته شد و به راه رفتنشادامه داد . شاران هم دنبالش به راه افتاد . در همان حال باز گفت: - وقتی میخوای همچین جایی بیای حداقل قبلش بین طرف چه کفشیپاشه!

هامون نفسش را بیرون فرستاد . کلافه بود و حرفهای شاران کمکی بهکلافگی اش نمیکرد ! تمام اصرارش برای شرعی کردن ارتباط بینشان به خاطر همین اتفاقات ناگهانی بود حیف که شاران نمیفهمید!

- جواب نداری بدی یا رازه ؟ شایدم داشتی نمیخوای بروز بدی که توجوونیت شیطونی کردی!

اصلا اینجا آوردن شاران اشتباه محض بود ! دنبال آرامش میگشت اما چیزی که گیرش آمده بود حرفهای پُر کنایه و شاران عصبانی بود!

دستش به سمت دکمه ی پیراهنش رفت تا سر و وضعش را مرتب کند. شاران بالاخره با او هم قدم شد:

- با توجه به اینکه بلد نیستی هم قدم با یه خانوم راه بیای من میگم تا حالا حتی یه جونور ماده هم تو زندگیت نبوده!

هامون در کلبه را باز کرد و چشم غره ای به شاران رفت . اما قرار نبود به این سادگی ها از رو برود . اشاره ای به در کرد و گفت:

- ولی این حرکتت منو به شک انداخت . شایدم دوست داشتی!
این را گفت و از کنار هامون گذشت . احساس میکرد از گوشهایش دود بلند میشود !
هامون هم پشت سرش وارد شد . پیرمردی با دید نهامون به سمتشان قدم برداشت .
صورتش خندان بود ، موهای سرشیک دست سفید شده بود و ری ش بلندی هم داشت .
هامون بالاخره با دیدن او لبخندی روی لب آورد:

- سلام حاج بابا . چطوری ؟
پیرمرد به هامون رسید و او را در آغوش کشید:
- خوش اومدی پسر جان . صفا آوردی بابا.
بالاخره از هامون دل کند و نگاهش به شاران افتاد:

- دختر گلم کیه ؟
شاران چشم گرد کرد . انگار که عجیب ترین سوال زندگی اش را شنیده باشد .
هامون که انگار انتظار همچین سوالی را داشته باشد لبخندش را روی لب حفظ کرد و
به حرف آمد:

- شاران همسرم!
عجیب تر از سوال پیرمرد همین به زبان آوردن شاران کنار لف ظهمسر از زبان
هامون بود ! اولین بار بود نامش را صدا میزد.

پیرمرد لبخندش عمیق شد:

- مبارکه پسر جان دیدم یه مدت ازت خبری نیست . نگو رفتی که باعهد و عیال برگردی! شاران سریع سلام کرد و هامون گفت:
- نبود این مدت به خاطر مشغله بوده . وگرنه قضیه ی ازدواج تازست
- هر جا باشی ایشالا که به خوشی باشه . من فقط همینو برات میخوامپسر جان . بیا بشین سر پا نمون . حالا خانومت با ر اول اینجا اومدهزشته در در نگهش داشتیم.
- صورتش از خنده گل افتاده بود و پوست سفیدش به سرخی میزد.
- شاران لبخند روی لب داشت . از او و کلبه اش خوشش آمده بود.
- شومینه ی بزرگی گوشه ی کلبه بود و دور تا دور میز و صندلی چیده شده بود . پنجره هایش با پرده های گل دار قرمز و سفید پوشانده شده بود که درست هم رنگ رو میزی هایش بود . فضای دنج و جذابی
- داشت به خصوص که تمام صندلی ها خالی بود . شاران بی اراده لبزد:
- کسی اینجا نیما؟
- گفتم که این ساعت معمولا خلوته.
- هامون به سمت جای همیشگی اش رفت . میز کنار پنجره که با فاصله ی نسبتا نزدیکی از شومینه قرار داشت . پشت صندلی نشست و شارانهم مقابلش جا خوش کرد . نگاهش اطراف را میکاوید . هامون اماچشمش به حلقه ی نشسته روی انگشتش بود . عجیب این حلقه اذیتش میکرد!

حاج بابا با دو چای و قندان طرح گل سرخی اش برگشت:

- خوش آمدین . تا چایتون رو بخورین بگید شام چی بیارم براتون ؟ دو منو به سمتشان گرفت . قبل از آنکه شاران منو را بگیرد هاموندست حاج بابا را پس زد:

- همونی که خودت میدونی بیار . من که منو لازم ندارم.
حاج بابا خندید:

- پسر جان بذار خانومت انتخابش رو بکنه . شاید از غذایی که تومیخوای بخوری خوشش نیاد!

شاران لبخند زد . هر لحظه بیشتر از حاج بابا خوشش می آمد . بهطعنه گفت:

- حتما به کلاس خصوصی پیش حاج بابا بیا!
هامون نیم نگاهی به شاران انداخت و یکی از منوها را از دست حاجبابا بیرون کشید و سمت او گرفت:

- انتخاب کن!

شاران با دقت به منو نگاه انداخت . چیزی نبود که باب سلیقه اش باشد. از بینشان به ماهی کبابی رضایت داد . حاج بابا پرسید:

- با برنج ؟ شاران سریع گفت:

- نه ! بدون برنج.

حاج بابا رفت . شاران ماند و هامونی که با خودش عهد کرده بود تمام مدت دستش به گلدان کوچ ک روی میز باشد و نگاهش را هم از آنگیرد ! شاران دوباره نگاهی به اطراف انداخت . سکوت بینشان را دوست نداشت . در نهایت هم او بود که به حرف آمد:

- اینجا تنها می اومدی ؟

هامون همانطور که گلدان را روی میز میچرخاند جواب داد:

- بعضی وقتا!

شاران ابرو بالا انداخت:

- بعضی وقتای دیگه با کی می اومدی ؟

هامون دست از گلدان کشید و سر بالا آورد . شاران دستهایش را روی میز گذاشته و به جلو متمایل شده بود.

- اسم ببرم میشناسی ؟ شاران عقب نشینی نکرد:

- حداقل کمک میکنه بفهمم دوست داشتی یا نه!

هامون نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش را چرخاند . ترجیح داد حرف شاران را بی جواب بگذارد اما امکان نداشت او ساده بگذرد!

- چرا جواب نمیدی ؟ کم کم داری مشکوکم میکنی.

- برات چه فرقی میکنه ؟

- حس کنجاویم برطرف میشه . میخوام ببینم چه جور آدمی هستی!

- یه آدم عادی!

- آدم عادی؟ من فکر میکنم بیشتر شبیه آدمای خوش شانسی! هامون بی اراده گوشه ی لبش بالا رفت . شاران گفت:
- این خنده ی تاییده نه؟ هامون سر به سمتش گرداند:
- این حدسیات رو از کجا میاری؟
- مگه دروغ میگم؟ هم پول داری ، هم خانوادت کنارتن ، هم به خیا ل خودت رفتار و اعمالت همه جوره بی نقصه!
- من فکر میکنم بی نقصم؟
- هامون خیال میکرد دختر بچه ی دردرس سازی مقابلش نشسته است نهیک دختر ۰۲ ساله ! هامون تکیه اش را به پشت ی صندلی اش داد ومنتظر ماند تا شاران حرف دیگری بزند!
- آره ! تو مصاحبه مثلا دوست نداشتی دروغ بگی . این نشون میدهلت میخواد همیشه کامل باشی . بدون اشتباه.
- فقط سعی میکنم انتخاب اشتباهی نداشته باشم . حرفی نزنم که نشهجبراناش کرد . کاری نکنم که بعدا پشیمون بشم.
- تازه نگاه شاران به دکمه ی جابه جا بسته شده ی پیراهن هامون افتاد.
- این بی نظمی کلافه اش کرد . هامون حرفش را ادامه داد:
- من کنار خانوادم خوشبختم برای پولم زحمت کشیدم . فکر نمیکنمایناربطی به...

شاران از روی صندلی بلند شد و همین حرف هامون را قطع کرد . بیتوجه به او و حرفش خم شد تا آن بی نظمی را هر چه زودتر مرتب

کند ! دستش را جلو برد . آنقدر ناگهانی که هامون حرکتی نکرد.

دستش به سمت دکمه رفت و خیلی سریع مرتبش کرد . وقتی روی صندلی اش برگشت نف سرحاتی کشید و انگار که اتفاقی نیفتاده استگفت:

- چی میگفتیم ؟

بوی شکلاتش شامه ی هامون را پُر کرده بود و به کل تمرکزش از بینرفت ! شاران توضیح داد:

- جا به جا بسته بودیش!

هامون صاف نشست . صدایش را صاف کرد . بار دومی بود که اینحرکت وسواس گونه را از او میدید.

- ممنون!

تنها کلمه ای بود که از دهانش بیرون آمد . رشته ی کلام به کل از دستشان در رفته بود . خدارو شکر که حاج بابا با غذاهایشان سر رسید. ماهی کبابی را مقابل شاران گذاشت و ظرف بزرگی از چلو گوشتهم مقابل هامون . بینشان را هم پر از مخلفات کرد.

- نوش جان!

هامون تشکر کرد و مشغول خوردن شدند . هامون غذایش را با اشتها میخورد . انگار به کل مشکلاتش را از یاد برده بود . آرامش کلبه اعصابش را آرام کرده بود . شاران همانطور که تلاش میکرد تیغهای ماهی اش را جدا کند پرسید:

- حاج بابا اصلا منو نشناخت.
 - بیشتر وقتشو اینجا میگذرونه . زیاد اه ل تلویزیون و فیلم و این چیزانیست.
 - بالاخره یه دونه سریال که دیده.
 - یه نفر نشناخت ناراحت شدی ؟ شاران شانه بالا انداخت:
 - نه!
- هامون لبخندی محو روی صورت نشاند و سکوت کرد . شاران نیمباز غذاش را خورد و بقیه را رها کرد . هامون رفتار شاران را بادقت دنبال میکرد . مثلا خوب فهمیده بود که رژی م غذایی اش برایش مهم است . این را همان شبی که هوس بستنی کرده بود فهمیده بود!
- بعد از خوردن غذا عزم رفتن کردند . حاج بابا با روی خوش خداحافظی کرد و از شاران قول گرفت باز هم بیاید . به محض بیرون آمدن از کلبه و دیدن آن تپه ی سنگی شاران غرزد:
- باید این راهو برگردیم ؟
 - راه دیگه ای میبینی ؟
- صورت شاران حالت ناراحت به خود گرفته بود.
- کفشام ناراحته!
- انگشتهایش هنوز درد میکرد و کفپایش میس وخت . هامون نفس شرا

بیرون فرستاد . شاران هیچ شباهتی به خواسته های همیشه اشنداشت و هر روزی که میگذشت به این موضوع بیشتر میرسید که چقدر از فکر و خیالش فاصله دارد.

بدون کلامی کفشهایش را از پا در آورد و مقابل شاران گذاشت:

- اینارو بپوش!

شاران با تعجب نگاهش کرد:

- کفشای تورو؟ خودت چیکار میکنی؟

- بپوششون!

- نه میتونم با همینا راه برم.

هامون چپ چپ نگاهش کرد . شاران هم واقعا پاهایش درد میکرد.

همانطور که کفشهایش را در می آورد آرام زمزمه کرد:

- اگه تو بی برنامه اینجا نمی اومدی کف ش بهتر میپوشیدم!

هامون سکوت کرد و تنها نفس عمیقی که از سینه بیرون فرستاد اوجحصری که میخورد را

نشان داد . شاران پایش را در کف ش هامونگذاشت و با لذت گفت:

- آخیش!

هامون خم شد و کفشهای شاران را برداشت.

- حالا میتونی بیای پایین؟

- آره الان میتونم کلی راه برم حتی!

لبخندی که روی لبش نشسته بود اخمهای هامون را باز کرد. بی کفشاندن به آن لبخند و خوشحالی می ارزید! این بار کنار هم راه میرفتند. شاران با دیگر سکوت بینشان را شکست:

- از اینجا خوشم اومد.

- خوبه!

- آگه یه روزی بیای بازم میاریم؟

درست همان دختر بچه ی پُر شیطنت شده بود. هامون لبخند زد:

- شاید!

- خب پس جای امیدواری هست!

هر دو لبخند به لب داشتند. بالاخره به ماشین رسیدند. شاران کفشهایهامون را به او پس داد و این بار ترجیح داد بدون کفش داخل ماشینبنشیند. به محض آنکه راه افتادند موبایل شاران زنگ خورد. نامکارن دوباره قرارش با سارا را به یادش انداخت.

- بله؟

- شاران، کجایی؟ صد بار بهت زنگ زدم آنتن نداشتی.

- بیرونم. کاری داری؟

- ازم دلخوری؟

- بعدا در موردش حرف میزنیم.

گوشهای هامون تیز شده بود.

- شاران منو سارا با هم به گذشته ای داریم نمیتونم ساده از کنار همچی بگذرم!
- بعدا با هم حرف میزنیم.
- آگه همین فردا پیمان برگرده تو راحت ردش میکنی؟ سوالش شاران را عصبی کرد:
- برم خونه بهت زنگ میزنم!
- تماس را قطع کرد . نام پیمان کلافه اش میکرد . هامون حرفی نزد.
- شاران بی اراده توضیح داد:
- کارن بود!
- هامون تنها سر تکان داد . شاران تمام مسیر ساکت ماند . حرفی برایگفتن نداشت . امروز عجیب کارن وقت شناس شده بود!
- مقابل خانه ی شاران ماشین توقف کرد . قبل از آنکه پیاده شود سر بهسمت هامون چرخاند:
- این جریان شرعی شدن و هر چیزی که هست خودت به روز براش تعیین کن . منم با توافقنامه میام!
- همه چی رو به راهه ؟
- حالت صورت شاران ناراحتی اش را نشان میداد . سر تکان داد:
- آره ! برای امشب ممنون!
- خواهش میکنم.

خواست پیاده شود که دوباره پشیمان شد . موبایلش را بیرون آورد و خودش را سمت هامون کشید:

- سلفی بگیریم!؟
 - برای چی!؟
 - میخوام همه جا پخش کنم!
- فاصله ی بینشان کم بود . هامون ابرو گره کرد و شاران توضیح داد:
- برای اینستاگرام میخوام!
- هامون حرفی نداشت که بزند . هنوز باور نمیکرد که وارد بازی شده باشد! با همان ابروهای گره خورده مقابل دوربی ن شاران قرار گرفت.
- شاران نگاهی به صفحه ی موبایل و صورت هامون انداخت:
- خیلی خوبه . قشنگ باورشون میشه چقدر منو دوست داری!
- هامون کلافه سرچرخاند که شاران بار دیگر گفت:
- یکم بخند . یه جوری نباش که انگار مجبورت کردم عکس بگیرم.
 - مجبورم کردی عکس بگیرم.
 - اونا که نمیدونن!
- هامون نگاهش را به شاران دوخت و نفهمید چطور نگاهش میکرد که شاران مناسب عکاسی دید . نگاه خودش خندان به لن ز موبایل بود و صورت هامون خیره به او! اولین عکس رسمیشان رقم خورد

! هامون معترض گفت:

- نگاهم به گوشیت نبود.

شاران فاصله گرفت:

- همین خوبه.

اص لا نظر هم نمیپرسید. دیکتاتور به تم ام معن اب ود! عکسش انعاشقانه

شده بود! هر که نمیدانست خیال میکرد هامون شیفته ی شاران است!

بالاخره رضایت داد پیاده شود. این بار هامون منتظر ماند تا کاملاً داخل خانه برود و بعد

به سمت خانه راند. میان راه شماره ی علیروی موبایلش افتاد. هندزفری اش را به

گوش زد:

- سلام.

- سلام آقا هامون.

- چطوری؟ کوثر چطوره؟

- خوبه. آقا متاهل شدی درست ولی مارو هم تحویل بگیر. زشته به خدا این رفتار!

- حرفت رو بزن علی دارم رانندگی میکنم.

دستهایش آزاد بود و میتوانست حرف بزند اما حوصله ی صحبتکردن نداشت!

- میخواستم دعوت کنم با خانوم تشریف بیارین منزل ما.

سریع دهان به اعتراض باز کرد:

- علی میدونی که...

- گفتم بهانه بیاری قبول میکنم؟ این همه مدت خونه ی ما نیومدیگفتی مجردم معذب میشین و این چرندیات . الان که متاهلی پسر!
- سهراب و خانوم بچه هاشم میان . فردا شب شام خونه ی ما.
- بین باید هماهنگ کنم . نمیدونم برنامه ی شاران...
باز هم مانع حرف زدنش شد:
- برنامه اش رو چک کن به من خبر بده . منتظر ما . هر روزی اونراحته بگو اصلا.
- علی حالا فرصت زیاده صبر کن بذار یه مدت بگذره.
- آقا نه نیار دیگه . چقدر سفتی تو آخه ! نترس بابا گذشته ی کثیفت روواشش رو نمیکنیم.

علی خندید اما از نظ ر هامون حرفش خنده دار نبود . دوست داشت هرطور شده مخالفت کند و به این مهمانی نرود اما اصرارهای علی را هفراری برایش نگذاشت ! در نهایت قرار شد خودش رو ز مناسبی راانتخاب کند ! تماس که قطع شد ابروهایش در هم رفته بود . هیچ از ایناصرارها دل خوشی نداشت!

شاران قبل از آنکه لباسهایش را عوض کند صفحه ی اینستاگرامش را باز کرد و عکسش با هامون را آپلود کرد . برای انتخاب مت ن زیرعکس با خودش کلنچار میرفت . چند بار نوشت و پاک کرد اما متنهابه دلش نمی نشست . کمی دیگرفکر کرد . به یاد شاران گفتنش افتاد وصدای پُر صلابتش ! لحظه ای لبخند روی لبهای شاران جان گرفت.

عجیب بود که تمام فکرش امشب هامون شده بود. نه به حرف کارن فکر میکرد و نه پیمان. تمام سرش پُر شده بود از صدای مردانه یهامون و اس م خودش! گرمای دست او دور بازویش و نجات دادنش، کفشهایی که فقط به خاطر او از پا در آمده بود که راحت باشد! اصلاً نمیتوانست لبخندش را محو کند. در نهایت با لبخندی که روی لبش جا

خوش کرده بود مت ن دلخواهش را نوشت و عکس را پست کرد. بلافاصله از جا بلند شد. خدارا شکر میکرد که هامون اینستاگرام ندارد!

وقتی به خانه رسید تمام چراغها خاموش بود. خبری از ماشی ن هادینبود. نف سراحته کشید و با قدمهای آرام به سمت خانه رفت. کلیدشرا در قفل چرخاند، جوری قدم برداشته که کسی بیدار نشود.

حوصله ی حرف زدن نداشت! راهی اتاقش شد و به محض بسته شد ندر پشت سرش نف س حبس شده اش را رها کرد. سوییچش را روی میزش رها کرد و کتش را از تن بیرون کشید. روی تخت نشست و جورابش را از پا در آورد. صورتش از درد ک ف پایش در هم رفت.

سنگ ریزه آن را خراش داده بود اما آنقدر عمیق نبود که نتواند راهبرود. برای لحظه ای صورتش طرح اخم گرفت. دکمه های پیراهنشرا از هم باز کرد و مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاد. انگشتپایش دکمهی اول و دوم را لمس کرد. به یاد شاران افتاد... ناخنهایی که لاک کرم خورده بود... پیراهن را از تن بیرون کشید و نف س عمی ق کشید. لب اس راحتی به تن کرد و انگشت ر عقی ق وساعتش

را از دست باز کرد و روی میز گذاشت . دستی به صورت خسته اشکشید و روی تخت دراز کشید . ساعدش را روی پیشانی گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت . بودن با شاران جدید بود . حرفها و رفتارهایش برای هامون تازگی داشت . این جدید بودن برایش ناشناخته بود . از آنهایی که نمیدانست خوب است یا بد ! که نمیدانست با او و رفتارهایش میخواند یا این تفاوتی از زمین تا آسمان برایشان در دسر

میشود ؟

برای چند ثانیه پلک بست و حافظه ی بویایی اش به کار افتاد . بوی شکلات و شیطنتهای شاران اجازه نداد بیشتر از آن پلک ببندد ! امشبچه بلایی به سرش آمده بود ؟ هر سمتی که میچرخید به یاد شاران میافتاد . مثلاً به یاد آن انگشت ر کذایی می افتاد روی انگشت ت باری ک و بلن

شاران ! از جا بلند شد . خواب از سرش پریده بود . پشت میزش نشنست و مشغول کارهای عقب افتاده اش شد . خواب آرام به او نیامده بود!

لیوان چایش را به سمت لب برد و کمی مزه مزه کرد . به کارن که مقابلش قدم میزد خیره شد . هنوز خواب از سرش نپریده بود که مقابلدر خانه اش سبز شده بود . ساعت ۷ صبح بود و هنوز مغزش به کار نیفتاده بود . صدای کارن چشمهای خواب آلودش را باز کرد:

- دوباره شده همون آدم سابق . انگار که اصلاً این همه مدت نرفته بود

!

شاران دست زیر چانه زد و خمیازه ای کشید . موهایش آشفته بود و پیراهن بلن د خوابش را هنوز به تن داشت . چشمهایش هر لحظه در حال بسته شدن بود . بار دیگر صدای کارن به گوشش رسید:

- می‌گه می‌خوام برگردم . اعتراف کرد به اشتباهش.

شاران صورتش را در هم کشید و کمی دیگر از چایش را مزه کرد تا شاید به اندازه‌ی سر سوزنی خواب را از سرش پیراند!

چی بهش می‌گفتم؟ تو چشمات نگاه می‌کردم حرف تلنبار شده‌ی اینمدت رو می‌گفتم؟ وقتی انقدر پشیمونه . داشت گریه می‌کرد! اصلاً بورت میشه سارا گریه کنه؟ شاران زیر لب غر زد:

- به جهنم!

این را گفت و لیوان چای را به لبهایش نزدیک کرد . کارن حرفش رانشنید . بار دیگر لب باز کرد:

- حتی گفت حاضرم پیام از شاران معذرت خواهی کنم...

شاران نفهمید چطور چای به گلویش پرید و به سرفه افتاد . کارن به سمتش آمد و ضربه‌ای به پشت شانش زد:

- چی شد؟

شاران او را از خود دور کرد و بعد از چند سرفه به حرف آمد:

- چی گفت؟

- شاران جبهه نگیر.
- شاران از روی صندلی بلن د پشت کانتر پایین پرید ، به کل خواب از سرش پریده بود:
- کارن زندگیت به من ربطی نداره . واقعا نمیخوام سد بشم سر راهتو حرفی بزنی یا تو انتخابت دخالت کنم.
- معلومه که زندگیم به تو ربط داره . مثل زندگی تو که به من ربطداره . تو خواهرمی . این چه حرفیه که میزنی ؟ شاران دستهایش را روی سینه قلاب کرد:
- بین سارا یه بار تنهات گذاشت . فکر میکنی میتونی دوباره بهش اعتماد کنی ؟ نمیدونم....
- بح ث معذرت خواهی از من نیست . واقعا احتیاجی به این چیزا ندارم . ولی خودت بین میتونی باهاش کنار بیای . فقط هم مهم تویی و آرامشت.
- اگه تو جمعومون باشه میتونی تحملش کنی ؟
- شاران لبهایش نیمه باز ماند . حرفی از بینشان بیرون نمی آمد . چرخیدو لیوان چایش را برداشت و به سمت سینک رفت . همانطور کهعصبی آن را میشست جواب داد:
- کتی میتونه ؟
- کارن لبخند تلخی روی لب آورد:
- گفت اگه ببینتش گیساشو میکنه!
- این حرفها فقط از کتی بر می آمد . شاران بی اراده خندید.
- اینارو به خاطر من میگه ! جدی نگیرش.

- منم میخوام ببینم تو مشکلی نداری؟ شاران به سمت کارن برگشت:
- تصمیمت رو گرفتی؟
- نمیدونم . دارم همه چی رو میسنجم.
- من به خاطر تو هر کاری میکنم.
- دلهره به جانش چنگ انداخت . کاش سارا وار د زندگیشان نشود امانیتوانست بیشتر از این دخالت کند ! تا همین جا هم مدام غر زده بود!
- شایدم هیچ وقت مجبور نشی تحملش کنی . هنوز نمیدونم چهتصمیمی دارم.
- منطقی فکر کن.
- وقتی پای سارا میاد وسط منطقم از بین میره!
- شاران در سکوت نگاهش کرد . کارن بار دیگر گفت:
- یه جورایی حال من مثل حال تو در مقابل پیمانہ ! اگه برگرده...
- شاران میان کلامش پرید:
- اینا اصلا به هم شباهت ندارن . تو شیفته ی سارایی . من همچینحسی ندارم.
- مطمئنی؟
- شاران لبخندی روی لب نشاند:
- سر صبحی اومدی مزاح م خوابم شدی حالا بیست سوالی هم راهانداختی؟! برو بذار من بخوابم.

- باشه ! ببخشید نمیخواستم انقدر زود پیام اینجا ولی از دیشب اصلا خوابم نبرده.
- میخوای همین جا بخوابی ؟
- نه . برم خونه راحت ترم.
- شاران سر تکان داد . کارن رفت و به محض بسته شدن در خانه پشتسرش شاران پُر حرص کوسنهای روی مبل را با تمام قدرت پرت کرد
- . یکی بعد از دیگری . زمانی به خودش آمد که موهای آشفته اش جلوی صورتش را گرفته بود و دور و اطرافش پر از کوسن بود.
- موهایش را کنار زد . صورت سفیدش یکپارچه قرمز شده بود . به سمت کوسن ها رفت و تَک تَک آنها را تکاند و مرتب روی مبلها گذاشت . نفسش را بیرون فرستاد و لب زد:
- اگه من سارا رو با خودم نمی آوردم ! اگه من پاشو به خونه باز نمی کردم...
- سری به نشانه ی افسوس تکان داد و سعی کرد پیمان و نامش را به کلاز ذهن بیرون بیندازد . حتی او به اندازه ی سارا هم شهامت نداشت که برگردد و حرفی بزند . شاید عاشق نبود ! شاید...
- خواب به کل از سرش پریده بود . موبایلش را به دست گرفت و تماسیبا کتایون گرفت . بعد از چهار بوق صدای خواب آلودش را شنید:
- جایی آتیش گرفته ؟
- پاشو بیا اینجا.

کتایون هوشیار شد:

- چرا؟ چی شده؟
 - این دختره تو زندگی کارن راه گرفته دوباره.
 - سارا؟
 - آره.
 - کارن نمیخواه آدم بشه.
 - پاشو بیا.
 - خوابم میاد ظهر میام.
 - بیا بقیه ی خوابت رو اینجا بکن . بعدش با هم میریم خرید.
 - چه عجب ، قراره از خونه بزنی بیرون ؟
 - دیگه همه چی داره کم کم حل میشه . چرا بمونم خونه ؟
 - بهنام و بیدار کنم میام.
 - منتظر ما نخوابی.
 - تا یک ساعت دیگه اونجام.
- تماس را قطع کرد و سری به اینستاگرامش زد . سی ل کامنت بود که بهصفحه اش هجوم آورده بود . اصلا نمیتوانست او ل صبح به پیغامها فکر کند . موبایل را کنار گذاشت و دوباره به یاد عکس دو نفره شانافتاد . عجیب بود که بی ن حرص خوردن از دست کارن و بد و بیراهگفتن به سارا ، لبخند روی لبهایش نشست و کمی آرام تر شد!

*

- هامون بیداره ؟

صدای هومن به گوشش رسید . همانطور که با حوله موهایش را خشک میکرد جوا

ب مادرش را شنید:

- آره . چی شده ؟

- خصوصیه!

تقه ای به در اتاقش خورد . بدون آنکه برگردد یا حرفی بزند هومنخودش را داخل

اتاق انداخت . هامون از آینه نگاهی به برادرش انداخت:

- گفتم بفرمایید !؟

نی ش هومن باز مانده بود . در همان حال جواب داد:

- چه صدایی . چه نگاهی ... اصلا آدم سر صبحی کیف میکنه.

هامون بی توجه نگاهش را به آینه داد و با حرکت دست موهاینمناکش را مرتب

کرد:

- امروز تشریف میارید مغازه یا مشغله دارید ؟

- یکم بخند ببینیم معجزه ای چیزی میشه یا نه!

هامون اخم کرد:

- چرا چرند میبافی ؟ میگم میای مغازه یا نه ؟

- شما جون بخواه با این صدای آسمونی!

هامون سری به تاسف تکان داد و به سمت کم د لباسهایش رفت . در همان حال گفت:

- به هادی گفتم بره شعبه یک . تو بیا پیش خودم . امروز کار زیاده.

این چند وقت کارا رو هم تلنبار شده.

هامون با نیشخند تکیه به در خیره خیره هامون را نگاه میکرد . بهمحض اینکه هامون به

عقب چرخید و قیافه ی هومن را دید چند ثانیها مکث نگاهش کرد و گفت:

- دارم واست جوک میگم ؟ چرا وایسادی پسر ؟ برو حاضر شو.

- زن داداش چطوره ؟

هامون نگاه از برادرش گرفت و لباسهایش را روی تخت انداخت.

بدون آنکه به هومن چشم بیندازد جواب داد:

- خوبه!

- چه مصاحبه ای هم شده مصاحبتون.

هامون سکوت کرد . هومن گفت:

- امروز صبح دیدمش.

- چشمت روشن ! جای این کارا بچسب به کار و زندگی.

- اونم به چشم . ولی چه عکسی هم شده بود!!

هامون از حرکت ایستاد . سر به سمت هومن چرخاند:

- چه عکسی ؟

- همون عکس دو نفره دیگه . دیش ب ، دَر دو دور ! تنه ! تنه !!

عکس

که انداختین . ما هم که اینجا کشک!

هامون قدمی به سمتش برداشت که هومن کمی عقب رفت:

- من که چیزی نگفتم!

به وضوح از نگاه هامون ترسیده بود . با این وجود لبخندش جمع

نمیشد ! شیطنت میکرد و همه ی این شیطنتش هامون را عصبی ترمیکرد:

- عکس رو نشون بده.

- این صدا بیشتر ترسناکه . چی دیده زن داداش !؟

موبایلش را به سمت هامون گرفت . هامون با دیدن خودش کنار هم و عکسی که شاران به او نشان نداده بود و خودش هم کنجکاوی نکردهبود لحظه ای مات صفحه ماند . صدای هومن را بار دیگر شنید:

- عکس هنریتون یه طرف من مرده ی کپش ن زیر عکسم.

ترسش از نگاه هامون ریخته بود که دوباره مزه پرانی میکرد ! نگاه هامون پایین تر رفت و متنی که زیر عکس نوشته شده بود را خواند.

صدایم کن صدای تو به شب پروانه می دوزدنگاهم کن

نگاه تو برایم خانه می سازدبخند ای صبح نورانی پس از

شب های طولانیکه هر اعجاز لبخندت مرا بیگانه می

سازد

دستهایشان پُر از بسته های خرید بود . به سمت ماشی ن شاران قدم برداشتند و به محض آنکه داخل ماشین نشستند کتابیون نف سراجتیکشید:

- دیوونه شدم ! شد یه جایی بریم کسی سمتمون نیاد ؟شاران ماشین را به حرکت در آورد:

- بریم یه جا نهار بخوریم.

- هوس کوییده کردم.

شاران به خنده افتاد:

- از حاملگی فقط هوس کردناشو یاد گرفتی ؟ کتابیون هم خندید:

- اشتهاام خیلی زیاد شده دست خودم نیست اصلا.

شاران به سمت رستورانی که میشناخت راند. در همان حال کتابیونگفت:

- هنوز نگفته چرا برگشته ؟

لازم نبود کتابیون اسم ببرد .شاران میدانست چه کسی را میگوید!

- من نپرسیدم.

کتابیون پوزخند زد:

- قبلا که پیغام و پسغام میداد میخوام برم هالیوود بازیگر بشم . پستبرگشتی خورد رفت

سر جای اولش ؟شاران نفسش را بیرون فرستاد:

- سر جای اول ؟! فکر نمیکنم!

- بعید نیست واسه بابا نقشه کشیده باشه.
- بابا بهمن همون وقتا هم از بازی سارا خوشش نمی اومد!
- کارن بگه بابا همه کار میکنه براش.
- شاران ابرو در هم کشید و کتابیون غرید:
- برادر ساده و احمق من!
- حرص نخور!
- کتی صورتش را به حالت قهر رو به پنجره چرخاند:
- کم از دست تو حرص خوردم حالا نوبت رسیده به کارن . یادته کهبخت چیا میگفتم؟ - سارا دوستم بود!
- منم از خواهر بهت نزدیک تر بودم! غیر از اینه؟
- میخوای گذشته رو بشکافی؟
- میخوام بگم که طرف خواهر که هیچ! دوست هم نبود . همونروزی که زبون بازیاشو دیدم فهمیدم برای چی خودشو به تو وصلکرده!
- کتی هیچ کدوم از آینده خبر نداشتیم.
- کتابیون به سمت شاران چرخید:
- من میدونستم . معلوم بود آخرش یه گندی بالا میاره.
- یه بلا رو از سرم رفع کرد! بد نبود که!
- خدا از دلت بشنوه.

شاران چشم غره ای به کتی رفت:

- جدی میگم.
- اون که جون و دلت بود . حالا شد بلا ؟ میخوای باور کنم ؟
- این توهم تو و کارن بود ! به اون گفتم به توام میگم . چیزی نبود کهشماها فکر میکردید.
- این مرتیکه انقدر جذاب بود که همه نگاهها روش میموند . میخوایبگی همه چی کشک بود ؟! تو جذبش نشده بودی ؟
- شاران اخم کرد . از آنهایی که به این سادگی ها باز نمیشد!
- مگه همه چی ظاهره ؟ سارا هم گول ظاهرشو خورد.
- کتی سری به نشانه ی تاسف تکان داد:
- نه عزیزم . سارا اونی بود که گول زد . وگرنه گول خورده و بیچارشون تو و کارن بودین.
- دست بردار کتی!
- ص دای زن گ موب ای ل ش اران در ماش ین پیچی د و ب ه گ و ش ه ر دورسید.
- روی مانیتور ماشین نام هامون نقش بست . کتی ابرو بالا انداخت:
- به به آقاتونه که!
- شاران سریع گفت:
- میخوام رو اسپیکر بزنم . به خدا حرف نامربوط بزنی...
- کتی دستش را روی لب کشید:

- بیا زی پ دهنمو کشیدم.
- شاران تماس را برقرار کرد . نف س عمیقی کشید و زمزمه کرد:
- بله ؟
- صدای آرام هامون در ماشین پخش شد:
- سلام.
- کتی با لبخندی که از روی صورتش محو نمیشد به صورت شاران زلزده بود:
- سلام.
- جوابش همین یکی کلمه بود . منتظر ماند تا او حرف بزند و کارش را بگوید . کمی نگران بود . اصلا نمیدانست عکسشان را دیده است ؟ کامنتهازی زیر عکسشان را چه ؟ کپشن عکس را خوانده است ؟ - عصر میام دنبالت ببریم مسجد.
- لحن هامون عادی بود . شاران با این حرفش ابرو بالا انداخت و تما منگرانی اش را از یاد برد:
- میخوای ببریم مسجد توبه کنم و به راه راست هدایت بشم ؟ کتی اخم کرد و پشت دستش کوبید . شاران نگاه از او گرفت . هاموناما خونسرد بود . به طعنه های شاران عادت کرده بود یا چیزی اینوس ط آرامش میک رد ؟! چ یزی ش اید م ث ل کپشن ن نوش ته ش ده
- ت وس طشاران
- !
- میخوام ببریم پیش حاج آقا قرارمون یادت رفت ؟

- من چه قراری با حاج آقا دارم که خودم بی خبرم؟
هامون جان میکند که از کوره در نرود و خونسرد بماند. شاراناستعدا د عجیبی در
عصبانی کردن هامون داشت. اما این بار به د ر بسته خورده بود. هامون خیال نداشت
عصبی شود! در همان حال جوابش را با آرامش داد:
- چادر داری؟
- بذار اول پام به مسجد برسه دچار تحولات بشم بعد چادرم سرم میکنم
. دیگه چی؟!
- قرارمون محرمیت بود. با حاج آقا برای همین قرار داریم!
هامون صبوری میکرد و شاران پیشروی. انگار دوست داشت حرفی بزند که هامون
عصبانی شود و چیزی بگوید! آن وقت او هم کلنجار برود و آنقدر طعنه بزنند که نای
نفس کشیدن نداشته باشند!
- من بیرونم. فکر نمیکنم تا عصر برم خونه. آدرس بده خودم میام.
هامون بدون تعارف بیشتر آدرس را داد. شاران خیالش راحت شده بود که هامون هیچ
چیزی از عکس و نوشته اش نمیداند! شاید کمی همنامید شد. انگار که هم دوست داشت
بداند و هم نداند! این چه بلاتکلیفی بود که دچارش شده بود؟! لحظه ای که کلمه ی خداحافظ
رالب زد هامون با همان خونسردی عجیب و غریبش که کتایون را هم بهتعب انداخته بود
گفت:
- از خواهرم چادر میگیرم برات میارم.

شاران انگار موضوعی برای سرکشی پیدا کرده بود . سریع گفت:

- من چادر سرم نمیکنم!
- قراره بریم تو مسجد!
- تو مسجد چه فرقی با بیرون مسجد داره ؟ نکنه اونجا نامحرم بیشتره ؟
- کتایون چشم غره ای به شاران رفت که باعث شد اخم کند . هامونجواب داد:
- فکر کنم بتونی از حاج آقا جواب سوالات رو بگیری!
- از تو میپرسم که میخوای مجبورم کنی.
- مجبورت نمیکنم . من میرم تو مسجد و تو بدو ن چادر بیا . اگه راهدادنت سراغ حاج آقا شمشیری رو بگیر.
- کتایون زمزمه کرد:
- خوبت شد ؟ باز چشم سفیدی کن!
- شاران انگشت روی بینی گذاشت که ساکتش کند . در همان حال جوابداد:
- نکنه مسج د آشناست داری بهونه میتراشی من نزدیکت نباشم ؟
- روز خوبی رو واسه دعا و جنجال انتخاب نکردی دختر جون . کاردارم ! اگه نمیخوای کسی بینتت سر ساعتی که گفتم اونجا باش.
- چشم آقا هامون!

هامون مکث کرد . شاران دوباره گفت:

- همینو میخواستی دیگه نه ؟

اصراری ندارم ولی اگه دلت میخواد بگی چشم مانعی نمیبینم.

خداحافظ.

تماس را بدو ن آنکه منتظر جوابی از سمت شاران باشد قطع کرد و او را ناباور بر جا

گذاشت ! کتابیون با قطع شدن تماس خندید:

- خوشم اومد ! دستش درد نکنه . فقط همین آق ای ج ذاب خان ه ک ه از پ

س

تو بر میادا!

شاران صورتش بکپارچه قرمز شده بود:

- تو شریک دزدی یا رفی ق قافله !؟

- قربونت برم تو خود دزدی ! طرف و درسته قورت میدی دیگه شریک و رفیق نمیخوای.

- کوبیده هم میخوای نه ؟ کتی دستی به شکمش کشید:

- آخ با سماق و پیاز!

شاران صورتش را در هم کشید:

- بشین تا برات بخرم.

- عجب خاله بدجنسی داره بچم.

- خواسته های شک م خودت رو گرد ن اون بچه ننداز!

- یکی دیگه دُم خانوم رو چیده اخم کردناش واسه ماست!

از ماشینش پیاده شد و با گامهای بلند به سمت مسجد رفت . عین کبزرگی که روی صورتش بود مانع دیده شدنش میشد . به محض آنکهوار د حیا ط مسجد شد گوشه ای دنج را پیدا کرد و کیفش را رویسکوی کنار دیوار گذاشت . نگاهی به اطراف انداخت و از داخلشچادر سیاهی که از رباب قرض گرفته بود را بیرون کشید و بلافاصلهروی سر انداخت . سعی میکرد محکم نگهش دارد اما در همان چندثانیه هم مدام از روی روسری اش سُر میخورد . به محض اینکهروسری اش را صاف میکرد چادرش پایین می افتاد و برعکس!

کلافه شده بود! کم مانده بود فریاد بکشد که صدایی از پشت سرغافلگیرش کرد:

- کمک میخوای ؟

صدای آشنای هامون باعث شد از حرص چند ثانیه پلک ببندد و باز کند. به عقب چرخید و رو در روی او قرار گرفت:

- بلدی چادر سرت کنی ؟

سوالش را پُر حرص به زبان آورده بود . هامون اما آرام بود . اینآرامش را از کجا می آورد !؟

- سلام!

نگاهش به چشم شاران گره خورد . منتظر جواب سلامش بود . شاران نفسش را بیرون رها کرد و همان لحظه چادر روی شانه هایش افتاد.

- سلام!

هنوز هم عصبانی بود.

- اینا معمولا یه کش دارن که نگهشون میداره.

شاران بی تعارف چادر را از سر برداشت و زیر و رویش را نگاه کرد خبری از کش نبود:

- انگار ماما من تو چادر سر کردن خیلی حرفه ایه!

هامون سریع گفت:

یه لحظه همین جا وایسا.

شاران را رها کرد و به سمت خیابان رفت . لحظه ای بعد با چادر تاشده ای که در دستش بود برگشت . شاران طعنه زد:

- دو تاشو رو هم سرم کنم ؟ اینجوری دیگه حسابی حجابم تکمیل میشه

!

هامون بدون حرف اضافه ای چادر را ب از ک رد و ک ش آن را نش انشداد

:

- چادر هانیه ست . فکر کنم اینو بتونی سرت کنی.

شاران بدون حرف چادر را از دستش گرفت و بالاخره با کم ک همانیک تکه کش چادر روی سرش ماند ! هر چند که سرش را تکان نمیداد تا مبادا دوباره سر بخورد ! هامون

نگاهش به شاران بود و موهایی کهنوز از زیر روسری اش مشخص بود . اما به خودش اجازه نداد حرفی بزند . اشاره ای به مقابلشان کرد:

- بریم ؟

شاران بدون آنکه جواب دهد شانه به شانه ی هامون به راه افتاد . وارد قسمت مردانه ی مسجد شدند . خلوت بود و از این بابت خیال شارانراحت شد . انگار که هامون فکر همه جا را کرده بود . قبل از آنکه نزدیک تر بروند هامون مکث کرد:

- به چیزی باید بگم.

شاران به سمتش چرخید:

- چی ؟

مدت محرمیتمون...

مکث کرد . شاران اصلا به این قضیه فکر هم نکرده بود.

- نمیدونم!

هامون هنوز منتظر بود . شاران شانه بالا انداخت:

۴ ماه ؟-

- ۴ ماه !؟

هامون متعجب بود . شاران سریع گفت:

- میخواستم بگم ۶ ماه ! وقتی واسه ۴ ماه اینجوری چشم گرد میکنی واسه ۶ ماه چی

میخواهی بگی!

- زیاده!
- بالاخره باید به فکر شهرت منم باشی . دلم نمیخواد پشتم حرف دریاد که کل عشق و زندگی رویابیش دو ماه کلا طول کشید!
- هامون به یاد من زیر عکسشان افتاد . همه ی حرفهایش ، همه یکارهایشان ظاهری بود . برای مردم ، برای افکارشان ، برای قضاوتکردنهایشان ! جوان ۱۰ ساله نبود که از هر حرفی برای خودش تعبی رخاصی کند ! قرار نبود دل ببندد به دو بیت شعر و برای خودش کاخ رویایی بسازد . سر تکان داد و به حرف آمد:
- همون ۶ ماه.
- شاران خیالش راحت شد . هامون بار دیگر گفت:
- باید یه چیزی به عنوان مهریه تعیین کنیم .
- من از اینجور چیزا خوشم نمیاد!
- دست من و تو نیست . اجباره.
- اصلا بهش فکر نکردم.
- الان فکر کن.
- چی بگم؟! من نمیدونم .
- کمی بینشان مکث شد . هامون نگاهش چرخید و روی دست شارانشست . هنوز هم همان حلقه ی کذایی مقابل چشمش بود ! بی اراده لبزد:
- طلا چطوره ؟

- برام فرقی نمیکنه . اصلا این چیزا به نظرم چرنده!
هامون حرفی نزد و به راه افتادند . شاران دلهره گرفته بود . می لعجیبی داشت که آویزا
ن بازوی هامون شود تا شاید او هم کمی آرامشود ! هامون لبخندی به مرد روحانی
مقابلشان زد و جلوتر رفت:
- سلام حاج آقا.
شاران احوالپرسیشان را نشنیده گرفت . خوش و بش کردنشان خبر از صمیمیتشان میداد !
شاران اصلا نمیدانست کار دستی میکند یا نه ! پایعمل که رسیده بودند آماده ی جازدن بود !
میتوانست آن لحظه آنقدر بدود تا به کل از دیدشان محو شود!
حاج آقا سر به سمت شاران گرداند:
- سلام خواهرم . شما خویید ؟
شاران با همان چهره ی وحشت زده فقط توانست بگوید:
- سلام . ممنون.
هامون رنگ صورت شاران را دید و نگرانی را از چشمهایش خواند.
حاج آقا لبخندی روی لب آورد:
- خب زوج خوشبخت حاضرید ؟
هامون به جای هر دو نفرشان جواب داد:
بخون حاج آقا.
طب ق اطلاعاتی که هامون به حاج آقا داده بود همان مدتی که توافق کرده بودند و با مهریه ای
که شاران هیچ دخالتی در تعیین کردنش داشت و عجیب هامون دست و دل باز شده بود ! صیغه

ی محرمیتینشان جاری شد . در سکوت ، در تنهایی و خلوت دو نفره شان، بدون آدم اضافه ای ! هیچ وقت خیال همچین محرمیتی را هم به ذهنش راه نداده بود ! چادر سر کند و پا به مسجد بگذارد؟! اگر مجبور نبود حتما با هامون مخالفت میکرد . اما برای چند دقیقه میتوانست تحمل کند

! به محض آنکه از مسجد بیرون زدند اوضاع بینشان به کل عوض شده بود . شاران به ثانیه نکشید که چادر را از سرش برداشت و به دست هامون داد . در همان حال که نگاهش نمیکرد گفت:

- من دیگه میرم!

جایشان برعکس شده بود . هر چه نگاه هامون خیره ی رفتارهایشان شده بود انگار که شاران دوست نداشت به او نگاه کند . با فک راینگه نکند اشتباه بزرگتری مرتکب شده باشد ترجیح میداد نگاه از او بدزدد ! تا خودش را به خلوت خانه اش برساند و حداقل چند ساعت فکر کند!

- خونه ی ما نزدیکه اگه بخوای...

شاران میان کلامش پرید:

- خستم . میخوام برم خونه.

- خوبی؟!

فقط سر تکان داد . هامون زمزمه کرد:

- شاران...

مکت کرد . شاران سرش را بالا آورد و به چشمهای خیره ی او نگاه کرد . زمان ایستاده بود ؟ چرا هیچ کدام تکان نمیخوردند ؟ شاراننگاهش را مهار کرد و ابرو در هم کشید و با همان حالی که تعریفینداشت طعنه زد:

- الان همه چی حل شد ؟ خیره شدن ایراد نداره ؟ مشک ل شرعی پیشنهاد ؟

چقدر باید هامون صبوری میکرد ! فقط نگاهش کرد . شاران دستروی سینه قلاب کرد:

- حرفام جواب نداره ؟

- عصبانیتت تموم شد ؟

- عصبانی ؟ من عصبانی نیستم.

صورتش به وضوح برافروخته شده بود . حرصش از این محرمیت، از این صدی که مقابلش ایستاده بود ، از خودش و دردسری که برایش درست کرده بود . از همه چیز حرص داشت ! عصبانی بود.

چیزی که هامون از چشمهای شاران میخواند.

- باشه عصبانی نیستی!

شاران دستی به موهای رها شده اش کشید و آن را کمی کنار زد . خالکنا ر شقیقه اش خودنمایی کرد و نگاه هامون را دنبال خود کشید.

شاران بار دیگر گفت:

- من فقط معنی این رفتار را نمیفهمم . این اداها ! محرمیت ! شرع!

- یعنی الان مشکلات با من و خواسته‌ام.
- من مشکلی با چیزی ندارم.
- کلافه بود . هامون سریع گفت:
- بریم یه چیزی بخوریم!؟
- نه!
- هر چه میکرد که شاران آرام شود انگار غیر ممکن بود:
- پس خداحافظی کنیم؟
- سوالش انگار بدترین حرف ممکن بود:
- آره ! حتما!
- شاران...
- هر بار که اسمش را صدا میزد انگار بن دلش پاره میشد . بی اراده‌فرید:
- بله!؟
- هامون دستی به صورتش کشید و اشاره کرد:
- بریم خونه!
- شاران همان جا ایستاد . میتوانست بگوید پشیمان است ؟ بگوید همه‌چیز را پس بگیرند ؟ امکانش بود ؟ هنوز همان جا ایستاده بود که هامون دستش را بالا برد و پشت کتفش گذاشت:
- شاران...

نگاه شاران مح و چشمهای هامون شد . آن دو چشمی که زیاد از حدبرایش آشنا بود . چشمهایی که او را میترساند و هم زمان دیوانه اش میکرد ... حالش را نمیفهمید ... گرمای دست هامون پشت کتفش، نزدیک ی غی ر قاب ل هضمشان ، حال کلافه ای که دقیقا میدانست از چیست همه باعث شد از هامون فاصله بگیرد:

- میدونی که اگه تو در دسر نیفتاده بودم محال بود همچین چیزی ازت بخوام ؟
هامون نگاهش کرد . دست میان زمین و آسمان مانده اش را پایین آورد و فقط به او خیره شد . شاران ادامه داد:

- میدونی نه ؟

- میخوای به چی برسی ؟

چیزی مثل غده گلویش را فشار میداد و چشمهایش را میسوزاند . اما او اهمیتی به آن نمیداد!

- فقط به اندازه ی ۶ ماه قراره تحمل کنیم.

هامون ابرو گره کرد . کلافگی اش را درک میکرد . حال خرابش رامیفهمید اما این حرفش ... عصبی اش میکرد.

- بریم یه جا حرف بزنیم.

- میخوام برم خونه!

خودش هم میدانست چه میخواید . انگار فقط دوست داشت با هامون مخالفت کند ! کمی مکث کرد . منتظر ماند جلویش را بگیرد . ولینگاه هامون تنها به صورتش خیره ماند . شاران کلافگی اش بیشتر شد و لب زد:

- خدا حافظ.

دو قدم به جلو برداشت . انتظار داشت هامون متوقفش کند اما او خیالنداشت مانعش شود ! دستهایش را روی سینه قلاب کرده بود و رفت نشاران را نگاه میکرد . قدم سوم را که برداشت چرخید و به عقب برگشت:

- اینجا آرام و ایسادی میخوای ثابت کنی که خیلی صبوری ؟

هامون نفس عمیقی کشید و به سمت در ماشین رفت و آن را باز کرد:
سوار شو.

شاران بی حرکت ایستاد:

- نگفتم سوار ماشینت میشم.

- منم نپرسیدم .

نگاه شاران بالا آمد و تا چشمهای خیره ی هامون ادامه پیدا کرد:

- خودم ماشین دارم.

- بعدا میایم از اینجا برمیداریمش.

- میخوام برم خونه!

- میرسونمت خونه.

- رانندگی بدم . ماشینم دارم . چرا الکی سوار ماشینت شم !؟

- سوار میشی یا نه ؟

- معلومه که نه!

هامون عادت به زور گویی نداشت! اما شاران و لجباز شدنش چاره ایبرایش نگذاشته بود!
به سمتش قدم برداشت و مقابلش ایستاد:

- داری صبرمو تموم میکنی دختر جون . یا همین الان بشین تو ماشینتا حرف بزیم یا اینکه...

- برای من خط و نشون میکشی ؟

هامون دستی به صورتش کشید . خسته بود و حرفهای شاران خستهترش میکرد:

- خط و نشون میکشم ، تهدید میکنم ! لازم باشه به زور متوسل میشم.

میشینی تو ماشین یا منتظری یه رسوایی دیگه به بار بیاریم؟ ابروهای گره خورده ی شاران و صورت در هم رفته ی هامون مطمئناسوژه ی خوبی برای خبرنگاران میشد! حتی میتوانست تیت ر خبر راهم پیش بینی کند! بدون کلام دیگری سوار ماشین شد و زمانی کههامون در را بست نف سرحاتی کشید!
به محض نشستنش شاران شروع کرد:

- فقط به خاطر اینکه دلم نمیخواست دوباره سوژه دست کسی بدیمسوار شدم!

هامون بدون حرف صدای آهن گ ملایمی که پخش میشد را زیاد کرد!

تا برای چند لحظه هم که شده شاران آرام بگیرد! اما او خیال آرامشدن نداشت:

- اصلا از این به بعد به جز مواقعی که لازمه باید...

صدایم کن صدای تو به شب پروانه می دوزد نگاهم
کن نگاه تو برایم خانه می سازد

حرفش نیمه ماند و هامون نفهمید چرا . سر به سمتش چرخاند:

- باید چی؟!

شاران آهن گ آشنا را شنید و به کل حرفش را از یاد برد . هامون اما هنوز منتظر بود

ادامه ی حرفش را بشنود تا این بار جواب دندان شکنی به او بدهد!

بخند ای صبح نورانی پس از شب های طولانی که هر

اعجاز لبخندت مرا بیگانه می سازد

سکوت بینشان کمی بیشتر طول کشید . شاران سر به سمت هامون چرخاند تا ببیند از قصد

این آهنگ را انتخاب کرده است؟! نگاه هامون هم به سمتش برگشت:

- داشتی میگفتی!

صورت و حالت همیشه خونسرد هامون کمکی به او نکرد . شاران

دستپاچه شد . لبه ی مانتویش را صاف کرد و گفت:

- هیچی!

هامون تعجب کرد . اما حرفی نزد . سکوت بینشان را صدای آهنگی که پخش میشد

میشکست:

بریز ای شوق پی در پی به صحراهای آبادم خرابم کن

خراب تو مرا دیوانه می سازد تو آتش باش و برپا شو به

سر تا پای شعر منمن آوازم که از عشقی کهن افسانه
می سازد

گوش هامون به آهنگ آشنا شد و تازه متوجه سکوت عجیب غری بشاران شد! تمام
عصبانیت و حرصش دود شد و به هوا رفت. به جای آن لبخندی مهار نشدنی کنج لبش نشست
و گوشه‌ی چشمهایش از طرح‌خنده‌ی ای که سعی میکرد بروز ندهد چین افتاد.
نگاهش می‌خندید و انگشتهایش بی اراده روی فرمان به آرامی ضرب‌گرفته بودند. نیم
نگاهی به سمت بشاران انداخت. وقتش بود که کمی‌دجنس شود!؟

پریشان شو پریشان تر از آن شب‌های طوفانینسیم از
شهر ویرانم برایت شانه می سازد

دست بشاران جلو آمد و بدون آنکه نگاهی به هامون بیندازد یا جل بتوجه کند صدای
آهنگ را تا جایی که میتوانست کم کرد. هامون نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و خونسرد
گفت:

- داشتم گوش میدادم.

- آهنگش خوب نیست!

من دوستش داشتم!

بشاران به سمت هامون چرخید و چشم به صورتش دوخت. میدانست
!؟ خبر از کپش ن اینستاگرامش داشت؟ نکند خوانده باشد!؟ کسی به او گفته بود؟ هامون
سر به سمتش چرخاند:

- چیزی شده؟

محال بود بداند! همه چیز اتفاقی بود! خودش را نباخت. نفس گرفتو با ابروهایی در هم لب زد:

- منو برسون خونه!

هامون توجهی به حرفش نکرد. در دل خودش را آرام میکرد که عصبانی نشود. شاران دستهایش را روی سینه قلاب کرد و مثل دختر بچه های تخس با اخم به رو به رویش زل زد:

- نشنیدی؟

هامون دستش جلو میرفت که صدای آهنگ را دوباره زیاد کند که شاران از جا پرید:

- همیشه به جای آهنگ گوش دادن حرف بزیم؟ هامون مکث کرد:

- آره به شرطی که بگی مشکلت چیه!

شاران سکوت کرد. کمی که طولانی شد هامون دوباره دستش را جلو برد:

- پس آهنگ گوش بدیم!

شاران سریع گفت:

- نه!

هامون عقب کشید و نیم نگاهی به سمت شاران انداخت. همسرش بود؟ غیر قابل باور

ترین اتفاق زندگی اش همین نسبت بود!

- با آهنگ مشکلی داری ؟
- بدجنس شده بود . شاران سریع اخم کرد:
- معلومه که نه ! یه آهنگه مثل همه ی آهنگا!
- آها!
- هامون نگاه از شاران گرفت و دستی به ته ریشش کشید و گفت:
- چیزی شده ؟
- شاران موهایش را مرتب کرد و شالش را کمی عقب تر کشید که از نگاه هامون دور نماند .
تنها مشک ل شاران صدر بود ن هامون بود.
- مثلا اگر صدر نبود شاید الان حال و اوضاعش بهتر بود!
- نه!
- ناراحت به نظر میرسی.
- من خوبم ، فقط میخوام برم خونه.
- یه چیزی بخوریم بعد.
- گرسنه نیستم!
- کسی خونه منتظرته ؟
- باید توضیح بدم ؟
- هامون دندان روی هم سایید!
- نه فقط واسه اینکه عجله داری میگم!

شاران سر به سمتش چرخاند:

- منو میرسونی خونه دیگه؟!؟
- یه جایی بریم بعد میرسونمت خونه.
- شاران نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غر زد:
- کفشامو ببین ، پاشنه بلنده.
- هامون بی توجه به حرف شاران گفت:
- یه جایی میریم که کفشاتو در بیاری!
- میخوای ببریم امامزاده ای جایی ؟ دیدی با مسجد به راه راستهدایت نمیشم دست به دام ن امامزاده شدی ؟
- هامون سکوت کرد و شاران باز هم عزم کرد روی اعصابش رژهبرود:
- دیگه فقط خود اماما میتونن به فریادت برسن!
- میخوای تا وقتی برسیم همین چیزارو بگی؟ شاران شانه بالا انداخت:
- از سکوت که بهتره!
- میتونیم آهنگ گوش بدیم!
- شاران نفسش را بیرون فرستاد:
- میخوام ساکت باشم خودت نمیداری.
- هامون به خنده افتاد:
- امشب یا مشکل با من داری یا آهنگ!

- مشکلم صد در صد تویی!
 - دیر متوجه شدی دختر جون کار از کار گذشته.
 - میتونم زیر همه چی بزوم . شناسنامه سفیده هنوز!
 - لطف میکنی ! اینجوری منم خلاص میشم.
- شاران ابرو در هم کشید:
- خلاص میشی ؟ کی بود میگفت شرعی شه ؟
 - من ! چه ربطی داره ؟
- من منظورم یه ارتباطی سوری بود . یه چیزی که به چشم بیاد اما نام و نشونی ازش نباشه.
- الانم اوضاع فرق نکرده ! بی نام و نشونه . کافیه صبر کنی ۶ ماهتموم بشه . اونوقت جفتمون خلاص میشیم.
- شاران سکوت کرد . هامون هم گره ابروهایش محکم تر شد . تارسیدن به مقصد مورد نظر هامون هیچ کدام حرفی نزدند . ماشینش راداخل پارکینگ پارک کرد و رو به شاران گفت:
- پیاده شو.
- ساعت از ۲ گذشته بود . نگاه شاران اطراف را میکاوید . میدانستکجا آمده اما نمیدانست چرا!
- اینجا قراره چیکار کنیم؟ هامون سر به عقب چرخاند:

- میای یا فقط میخوای سوال پرسی؟ شاران خودش را به هامون رساند:
- این ساعت شب اصلا بازن؟
- بازن! بیا.

شاران دنبالش راه افتاد. او را چه به سالن تیراندازی! تقریباً خلوت بود. به جز چند نفر که مشغول بودند و صدای تیراندازیشان باعث شد شاران از جا بپرد و هامون بخندد! کفشهایشان را تحویل دادند و کتونی های سفید و یک شکلی تحویل گرفتند. شاران گیج بود. در همان حال پرسید:

- من میخوام برم خونه!

هامون همانطور که به سمت سالن میرفت جواب داد:

میری!

به سمت جایگاهی رفتند. عینک و گوشی تیراندازی و اسلحه های تحویلشان دادند که شاران از دیدنش هم یک قدم به عقب رفت. انگار که هامون کم کم خلیاتش را نشان میداد! هیچ وقت به ذهنش خطور هم نمیکرد علاقه ای به این چیزها داشته باشد!

- بلدی؟!

سوالی بود که با وحشت پرسیده بود. هامون عینکش را روی چشم گذاشت:

- به چیزایی!

اسلحه را برداشت و تنظیمش کرد. گوشی اش را روی گوش گذاشت و در همان حال با صدایی کمی بلند تر از معمول گفت:

- گوشیت و بذار.

شاران سریع گوشی را روی گوشهایش گذاشت و دو دستش را همروی آن فشار داد. با حالتی ناآرام پشت هامون ایستاد. حالت ایستادنو مهار کردن سلاحش حرفه ای تر از آن چیزی بود که به زبان آوردهبود! یکی از چشمهایش را بست و انگشتش را روی ماشه فشار داد.

همان لحظه صدای تیر بلند شد و شاران قدمی دیگر عقب رفت.

هامون اسلحه را پایین آورد و نگاهی به سیبل انداخت. جایی حوال یدایره ی وسط زده بود. سر به عقب چرخاند شاران حرفی نمیزد.

هامون نیشخندی روی لب آورد و اسلحه را به سمتش گرفت:

- نوبت توئه.

شاران گوشی را برداشت:

- نمیخوام!

هامون هم گوشی اش را برداشت و قدمی به سمتش رفت:

- ح س خوبی داره امتحان کن.

- دوست ندارم.

هامون دوباره گوشی اش را گذاشت و پشت به شاران به سمتجایگاهش رفت. بار دیگر

ماشه را کشید و این بار دایره ی وسط راهدف گرفته بود. شاران کنجکاو شده بود.

گوشی را روی گوشگذاشت و عینکش را هم به چشم زد. قدمی جلو گذاشت تا از

نزدیکتر ببیند. هامون دید و به روی خودش نیاورد. تی ر بعدی را که زدشاران به حرف

آمد:

- امیدونستم از این کارا دوست داری!
- بعضی وقتا میام اینجا.
- تنها؟
- هامون لبخندی روی لب نشاند . از این کنجاوی های شاران خوششمی آمد.
- با علی و سهراب.
- تی ر بعدی را نشانه رفت . شاران چشمهایش از ص دای بلن د ت یر بس تهشد . هامون با ر دیگر اسلحه را به سمتش گرفت:
- هنوزم نمیخوای شلیک کنی؟
- شاران شانه بالا انداخت و سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد اما دروغ چرا از فرم ایستاد ن هامون و شلیک کردنش خوشش آمده بود.
- فقط یه بار!
- هامون اسلحه را به سمتش گرفت . شاران تلاش کرد مثل هامون آن رامیان انگشتهایش بگیرد اما زیاد موفق نبود . هامون برایش توضیح داد:
- یه دستت رو بگیر زیرش اون یکی رو بذار روی ماشه . چش مراستت را بذار اینجا ...
خوبه! چش م چپ بسته.
- بلدم!
- هامون نفسش را بیرون فرستاد:
- مشخصه!

همان لحظه انگشت ت شاران روی ماشه سر خورد و شلیک کرد.
ضربه ای که اسلحه به عقب زد باعث شد شاران تلو تلو بخورد و جیغکشد . هامون ابرو در
هم کشید:

- گوش نمیدی به حرف ! چرا انقدر سریع شلیک کردی ؟
 - نفهمیدم چی شد.
 - محکم نگهش دار.
 - من مثل تو قوی نیستم ! خوبه ؟
 - ربطی به قوی بودن نداره . ربط به درست وایسادن داره.
- هامون پشتش قرار گرفت . شاران همانطور که اسلحه را دوباره بالامی آورد گفت:
- فکر نمی کردم روحیه ات انقدر خشن باشه!
 - چه ربطی داره ؟
 - تیر اندازی بهت نمیاد!
- دوست داشت حرفی بزند که برخلاف احساساتش باشد ! مثلاً نگوید که بی نهایت ژست
ایستادنش جذاب است و انگار که آن اسلحه را فقط برای او ساخته اند ! هامون اما جدی
جواب داد:
- فقط یه تفریحه . لازم نیست بهم بیاد!
 - شاران بدجنس شده بود:
 - به یه عده خیلی میاد . انگار که اصلاً اسلحه رو برای اونا ساختن!

در کل گفتم که بدونی!

هامون بدون تغییر دادن حال صورتش جواب داد:

- مرسی که گفتم بدونم . حالا حواست رو میدی به تیراندازی؟ شاران دوباره نشانه گرفت . هامون پشت سرش حرف میزد:

- دستت رو اینجا نگه دار . نه خیلی محکم و نه خیلی شُل . جوری که انگشتات بتونه حرکت کنه.

شاران همان کاری که میگفت را انجام داد . هامون زمزمه کرد:

- خوب ه . ح الانگ اهت رو ب ده ب ه چشم می اس لحه . چشم چپ بس ته .
محکم

وایسا . خوبه . حالا اون دایره ی وسط رو نشونه بگیر.

شاران حرفهای هامون را مو به مو گوش کرد . صدایش را بار دیگر شنید:

- حالا ماشه رو بکش.

شاران شلیک کرد و دوباره به عقب پرت شد اما این بار تکیه اش رابه هامون که درست پشت سرش بود داد.

- هر کاری کنم باز این تکون میخوره!

هامون خندید . شاران فاصله گرفت و نگاهش را از هامون دزدید . با ردیگر همان کارها را تکرار کرد و این بار دستش به لرزش افتاد.

چیزی که از نگاه هامون دور نماند . انگشتهایش را جلو برد و رویدست لرزان شاران گذاشت . همان لحظه اختیار همه چیز از دستشاران در رفت و شلیک بی هدف دیگری رقم خورد . و نگاهش چرخید و به عقب افتاد . هامون نگاهش میکرد و شاران چشم نمیگرفت . چند ثانیه طول کشید که هامون دستش را کشید و گفت:

- تمرین لازم داره!

شاران دستپاچه شد . برای لحظه ای این شلیک های پی در پی سر حالش کرده بود . یادش رفته بود که هامون صدر است و از امروز نام همسرش را یدک میکشد . اما درست وقتی نگاهش خیره بهچشمهای هامون شد عقب نشینی کرد:

- زیاد خوشم نیومد!

همین حرف کافی بود انگار که هامون را به چالش بکشد:

- چون درست شلیک نکردی .

- چون دوست نداشتم .

- به بار دیگه امتحان کن .

- نمیخوام .

- این بار یادت میدم چیکار کنی . بیا .

شاران خیلی زود نرم شد . بدش نمی آمد تی ر درستی به آن سیب لاعصاب خرد کن بزند و تمام حرصش را سر آن خالی کند . این بارهامون بی تعارف پشت او ایستاد و دستش را روی دست شاران

گذاشت . آنقدر نزدیک به هم ایستاده بودند که گرمای بدنش پشت کت فشاران را میسوزاند و با وجود گوشه‌هایی که روی گوش‌شان بود باز هم زمزمه‌اش را میشنید و نمیفهمید! بوی چوب و وانیل شامه‌اش را نوازش میکرد . بدنش از آن انقباض و حالات ته‌اجمی همیشه گیآرام

گرفت . انگار که به محیطی امن رسیده باشد . ریه‌هایش را از عطر هامون پُر کرد و لحظه‌ی آخر صدایش را شنید:

- حالا ماشه رو بکش.

شلیک کردنش مساوی شد با برخورد تیر به سیبل . با خوشحالی از جا پرید و به سمت هامون چرخید:

- زدم!

تمام ژست بی تفاوتی که تا آن لحظه سعی کرده بود به خود بگیرد را از یاد برده بود . صورتش از خوشحالی میدرخشید و لبخند نشستهروی لبهای هامون هر لحظه عمیق‌تر میشد . همین که عصبانی‌تساعتی قبل را در صورتش نمیدید انگار که نفسش بهتر بالا می‌آمد.

خیالش راحت‌تر بود . هامون سر تکان داد:

- خوب بود؟

شاران کمی عقب‌نشینی کرد . انگار تازه به یاد آورد که تا چه اندازه هامون نزدیک شده است . لبخندش را نمیتوانست جمع کند . با اینوجود ژست همیشگی را به خود گرفت:

- بد نبود!
- هامون نتوانست خنده اش را پنهان کند.
- بازم میتونی شلیک کنی.
- شاران سر جایش ایستاد و این بار هامون از او فاصله گرفت و باحالت خونسر د
همیشگی اش دست داخل جیبش برد و نگاهش کرد.
- نفهمیدند چقدر آنجا ماندند که مسئول باشگاه خبر از تعطیلی آنجا داد.
- هامون و شاران به خودشان آمدند و سریع عزم رفتن کردند . لحظه ایکه داخل ماشین
نشستند . هامون انگار که دوست نداشت پا به خانه بگذارد . با لحنی که سعی میکرد عادی به
نظر برسد به حرف آمد:
- بریم شام بخوریم ؟
- شاران نگاهی به ساعتش انداخت:
- تقریبا ۰۰ شبه . من گرسنه نیستم.
- تیرش به سنگ خورده بود . با این وجود اصرار نکرد . ماشین را به حرکت در آورد . در
همان حال شاران گفت:
- قرار بود توافقنامه امضا کنیم!
- حرفی ازش نزدی فکر کردم پشیمون شدی.
- نشدم ! انقدر بی خبر حرف از محرمیت زدی که به کل یادم رفت.
- لازمه !؟

شاران سریع گفت:

- معلومه که لازمه!

هامون نگاهش را به جلو دوخت . اصلا نمیدانست این توافقنامه چه بند و تبصره هایی دارد !
نفشش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- الانم دیر نشده.

- میتونیم فردا بنویسیمش و امضا کنیم!

- خوبه!

- عالیه!

هر دو نگاهشان را منحرف کردند و به سمت دیگری دوختند . سکوت بینشان سایه انداخته بود . شاران خودش را نمیفهمید . احساساتش رادریک نمیکرد . چطور میشد کنار هامون باشد و احساس خوشحالی کند؟ احساس امنیت کند و بخواهد این تفریحات گه گاهشان ادامه دار شود

... انگار یادش میرفت که او کیست ! قرار نبود اوضاعشان را از آنیکه هست پیچیده تر کند ! این شش ماه را تحمل میکرد و بعد همه چیز به حالت اول برمیگشت!
موبایلش زنگ خورد . نام کیان روی صفحه خودنمایی میکرد . جوابداد:

- بله کیان ؟

هامون ناخودآگاه نگاهی به ساعتش انداخت . عقربه ها که عدد ۰۰ رانشان دادند ابرو گره کرد . تماس کیان آن هم این ساعت از شب چیز نبود که برایش قابل هضم باشد!

- سلام شاران . خونه نیستی ؟
- نه بیرونم چیزی شده ؟
- پیروز عقیلی رستوران جدید زده همه رو دعوت کرده برای افتتاحیه
- .
- کلا بازیگری رو بوسیده گذاشته کنار !؟
- میگه نقش خوب بهش پیشنهاد نمیشه.
- ک ی هست ؟
- اواخر هفته ی دیگه.
- اگه سر فیلمبرداری نباشم حتما.
- کار قربانی فکر نمیکنم حالا حالا ها شروع بشه . وقت واسه استراحت داری.
- شاران مردد بود که سوال نشسته کنج ذهنش را بپرسد ! بالاخره طاقتنیاورد:
- سارا هست ؟
- کیان مکث کرد و بعد از چند ثانیه به حرف آمد:
- میدونم . ولی میدونی که با پیروز صمیمیه.
- شاران نفسش را رها کرد.
- باشه . فکر کنم برم.
- با صدر میری دیگه ؟ موقعی ت خوبیه که همه ببیننش . میدونی که جمع بازیگرا و خبرنگارا جمعه!

شاران سر به سمت هامون گرداند که از همه جا بی خبر ابروهایش رادر هم کشیده و به مقابلش خیره شده بود. شاران مکث کوتاهی کرد و زمزمه وار جواب داد:

- تا بینم چی میشه!

- این موقعیت رو از دست نده. من برم به کار و زندگیم برسم خانومبچه ها منتظرن.

شاران خندید:

- خوش بگذره!

تماس را قطع کرد. هامون نه سوالی پرسید و نه حرفی زد. زندگیش مخصوص ی شاران به او ربطی نداشت! این را مدام با خودش تکرار میکرد که بی اراده سوالی که مغزش را میخورد به زبان نیاورد و نپرسد که این مردک این ساعت از شب چه میخواهد!

هامون مقابل مسجد و جایی که ماشینی شاران را رها کرده بودند رسید و گوشه ای پارک کرد. ماشین را با آرامشی که کمی غریب بود خاموش کرد و نفس عمیقی کشید. انگار عجله ای برای پیاده شدن نداشتند. شاران همانطور که دستش را به دستگیره ی در قلاب کرده بود به حرف آمد:

- خب ... خداحافظ!

هامون دستش را به دستگیره ی در گرفت:

- تا دم ماشین باهات میام.

فاصله ی زیادی بین دو ماشینی نبود. با این وجود شاران مغز الفتینکرد

. هم زمان پیاده شدند و با قدمهای آرام، شانه به شانه ی هم راه افتادند

. عجله ای برای رسیدن نداشتند . شاران حرفی که تا روی زبانش میآمد را مزه مزه کرد .
نمیدانست بگوید یا نه ! بالاخره کنار ماشین رسیدند . شاران به سمتش چرخید:

- یه چیزی میخواستم بگم!

هامون سرش را بالا آورد و به چشمهای شاران خیره شد . عجیب اینچشمها برایش
متفاوت بودند!

- چی ؟

- میتونیم الان بریم خونه ی منو توافق نامه رو بنویسیم...
هامون دستش را داخل جیب برد و سعی کرد بی تفاوت باشد!

- خیلی دیر نیست ؟

شاران سرش را پایین انداخت و داخل کیفش دنبال سوییچش گشت:

- البته اگه کار نداری یا خسته نیستی!

- خسته نیستم...

- پس میتونیم امشب امضاش کنیم ؟

- میتونیم!

شاران خوشحال از به کرسی نشاندن حرفش و امضای توافق نامه ایکه منتظرش بود سریع
گفت:

- با ماشی ن خودت میای ؟

- آره . تو برو منم پشت سرت میام.

- خوبه!

سوار ماش ینش ش د و ه امون هم ب ه س مت ماش ی ن خ ودش رفت . ب همحض

آنکه تنها شد نف س عمیقی کشید و از داخل آینه دستی می ان موه ایشبرد

و مرتبشان کرد . چشمهائش مشکی اش آرام بود . چه اشکالی داشتکه فارغ از مسئولیتهای

زندگی کمی هم به فک ر خودش میبود ؟ تما مفکر و خیالاتی که در سرش چرخ میخورد را

فراموش کرد و دنبا لشاران به راه افتاد . خیابانها نسبتا خلوت بودند . نیم ساعت بعد به

خانهای شاران رسیدند . هنوز شاران وارد پارکینگ نشده بود که موبای لهامون زنگ خورد .

نگاهی به صفحه و شماره ی خانه انداخت و ابروهائش را گره کرد . همان جا ایستاد و توجه

شاران را جلب کرد.

هامون تماس را جواب داد:

- بله ؟

صدای هومن به گوشش رسید:

- هامون کجایی ؟

- بیرون . چیزی شده ؟

صدای همیشه شادش هراسان بود . هومن سریع گفت:

- بیا خونه.

شاران از آینه ی جلو هامون را که هر لحظه ابروهائش بیشتر در هممیرفت نگاه میکرد .

دستش به سمت دستگیره ی در رفت و آن را باز کرد . از ماشین پیاده شد و ب ا ق دمهایی

آرام ب ه س مت ماش ی ن ه امونرفت

. صدایش را نمیشنید . نزدی ک شیشه ی سمت شاگرد رسید و فقط شنید

:

- الان میام.

تماس را قطع کرد . شاران پرسشگر نگاهش میکرد:

- چیزی شده ؟

- باید برم خونه ... این توافق نامه ... بذاریمش یه وقت بهتر.

هامون کمی به نظر عصبی می آمد و انگار تمرکزی برای حرف زدنداشت . شاران بلافاصله گفت:

- کمکی از دستم بر میاد ؟

هامون خسته و کلافه نفسش را بیرون فرستاد:

- نه ممنون!

شاران سر تکان داد:

- بعدا امضا میکنیم.

- شب بخیر.

بلافاصله ماشین را به حرکت در آورد . شاران ماند و سوالی که از سرش میگذشت . نه به آن شروع جنجالی و مهمترین اتفاق زندگیشانکه سعی کرده بودند عادی جلوه بدهند ، نه به آن آرامش چند ساعتقبلشان و نه به این آشوبی که نمیدانست به خاطر چیست ! گیج و سردرگم ماشین را داخل پارکینگ برد . میتوانست فردا خبر ر افتتاحیهرا به هامون بدهد!

هامون نفهمید چطور خودش را به خانه رساند . به محض آنکه دستش را روی زن گ در گذاشت هانیه سریع در را باز کرد . مادرش مغمومو ناراحت گوشه ای نشسته بود و هومن دست دو ر گردنش انداخته بود. هانیه کلافه به نظر میرسید:

- سلام.

هامون جواب سلامش را زیر لبی داد . قدم به خانه گذاشت . مادرشبه محض دیدنش چشمه ی اشکش جوشید . هامون به سمتش رفت:

- سلام . چی شده ؟

هومن از جا بلند شد و به سمت هامون رفت . بازویش را میا نانگشتهایش گرفت و گفت:

- یه دقیقه با من بیا.

هامون دستش را کشید:

- همین جا بگو.

هومن نیم نگاهی به مادرش انداخت و بعد هم به سمت هومن چرخید.

هانیه گوشه ای ایستاد و خیره نگاهشان کرد.

- تو بیا.

- میخوام ببینم این همه جار و جنجال برای چیه !؟

مادرش لب باز کرد:

- باید با پیغوم پسغوم بفهمم ؟

هامون ابروهایش را باز کرد . وقتی مقابل مادرش قرار میگرفت تما مخشم و غرورش را زمین میگذاشت:

- چيو فهميدين ؟ هومن اين بار گفت:

- فضول خانوم زنگ زد اينجا!

هامون هيچ از لف ظ هومن خوشش نيامد:

- اين چه طر ز حرف زدنه!

هومن ابرو در هم کشيد:

- سميه خانوم!

هانیه این بار لب باز کرد:

- زنگ زده بود اعصاب مامانو به هم بريزه.

نیم نگاهی به مادرش انداخت و ادامه داد:

- که ريخت!

- يکي درست تعريف ميکنه يا نه ؟!

صدای هامون کمی بلند تر از حد معمول شده بود . مادرش این بار به حرف آمد:

- خودت دختر نشون ميکنی و بی خبر محرم ميشيد . ما رو زخواستگاری عروسک بوديم!

هامون فکر نمیکرد انقدر سريع اخبار زندگي اش پخش شود . تنها توانست پرسد:

- از کجا فهميده ؟

مادرش صورت برگرداند و با حالتی که هر لحظه ناراحتی اش تشدید میشد به حرف آمد:

- از کجا فهمیدنش مهمه یا داخل آدم حساب نکردن ما؟!
هومن آرام زیر گوش هامون توضیح داد:

- هادی رفته مسجد حاج آقا شمشیری تبریک گفته.
هامون کلافه دو دستش را دو طرف شانه گذاشت و نفسش را بیرونفوت کرد. هانیه گفت:

- من به مامان گفتم به حرفای سمیه اعتباری نیست. اصلا نمیدونم چرا این هادی هر چی میشنوه میذاره کف دست زنش!
هومن حرفش را ادامه داد:

- که زنش دلیل واسه گله کردن داشته باشه! میگه چرا ما دعوتنبودیم!
هانیه بار دیگر گفت:

- کجا دعوت بشه؟ چیزی که نبوده؟ اصلا کی هامون کار مخفیانه کرده؟ مگه میشه ما بی خبر باشیم؟

هومن و هانیه نگاه منتظرشان را به هامون دوختند که حرفشان را تصدیق کند. هومون پلک بست و چندان ثانیه مکث کرد. نرفس حبسشده

اش را رها کرد و قدمی به سمت مادرش برداشت، پایین پایش رویدو پان نشست و دستش را میان انگشتهای مردانه اش گرفت:

- عقد نبود . یه صیغه محرمی ت ساده بود . این همه دلخوری و قهر و ناراحتی نداره که! هانیه و هومن قدم جلو گذاشتن و با تعجب گفتن:
- واقعا محرم شدید!؟
- گریه ی مادرش شدت گرفت . هامون کلافه شد:
- مادر من غصه ی چی رو میخوری؟
- منتظر بودم بیای بگی دروغه!
- شما که قبل از رسیدن من حکم هم داده بودی.
- از کی تا حالا کار پنهونی داری؟
- تا حالا کار بی دلیل کردم؟
- گریه اش کمی آرام تر شد . قطره های اشک هنوز هم روی گونه هایش میغلطید . هومن روی مبل نشست:
- برادر من یه خبر میدادی خوب . ترسیدی شیرینی بدی؟
- هامون به کل صدای هومن را نشنیده گرفت و رو به مادرش گفت:
- تا حالا کاری کردم که بعدش شرمنده بشی؟
- نزن این حرفو!
- مادرش دل نازک بود . هامون لبخند روی لب نشاند:
- یه محرمی ت ساده بود برای راحتیمون . ماجرای عقد و عروسی نبود که بخوام تنهایی و یه تنه تصمیم بگیرم . ایشالا به وقتش فقط از شما نظر میخوام.

هانیه هم کنار هومن نشست:

- لابد به خاطر شرای ط زن داداش نخواستی خیلی شلوغ بشه آره؟ والابه خدا همینجوریشم هر جا میریم عکستونو میبینیم. چشمتون نکنخیلیه، ماشالله انقدر به هم... هامون سر به سمت هانیه گرداند و چند ثانیه نگاهش کرد. همین کافی بود که هانیه دهانش را ببندد و سر پایین بیندازد! هامون دوباره به سمت مادرش چرخید:
- رفتم پیش حاج آقا شمشیری. هم میشناختمش هم اینکه اینجوریا حساس کردم بهتره. مادرش با دستمالی که در دست داشت اشکهایش را گرفت:
- شاران ازت خواست؟ سمیه میگفت...
- قبل از آنکه حرف روی زبانش منعقد شود هامون گفت:
- حرف و حدیث رو بذار کنار. شما هر سوالی داری از من پرس. هومن گفت:
- ما چی؟ ما هم پرسیم؟
- هامون خسته و کلافه چشم هایش را روی هم گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد. وقت خوبی برای شوخی نبود! با ر دیگر صدای هومنرا شنید:
- بابا یه لنگه پا وایسادیم هی واسه خودمون فرضیه ساختیم و رد کردیم. خدا رو خوش میاد سوالاتمون بی جواب بمونه؟!
- هانیه با آرنج به پهلو هومن کوبید که دهانش را ببندد. هامون بوسهای به دست مادرش زد و از جا بلند شد. زهره هم سریع از جا پرید:

- نگفتی خودت اینو خواستی یا اون؟ هامون کتش را از تن بیرون کشید:
- من!
- مادرش با لحن وافرته ای زمزمه کرد:
- مبارکه.
- هانیه بالاخره قفل لبهایش را شکست:
- ایشالا که همیشه کنار هم خوشبخت باشید.
- هامون به سمت اتاقش میرفت که هومن گفت:
- حالا اجازه داریم طلب شیرینی کنیم یا نه؟
- هامون وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. همین که وارد خانه میشد مشکلات روی سرش آوار میشدند. هیچ از کار سمیه خوشش نیامده بود! هومن تقه ای به در زد و بلافاصله وارد شد:
- وقت داری؟
- این ساعت از شب اصلا چرا بیداری؟ فردا باید بری مغازه.
- قربونت برم اصلا واسه همین بیدارم!
- هامون به سمتش چرخید. دکمه های آستین پیراهنش را همانطور که باز میکرد با اخم به هومن چشم دوخت:
- باز چی شده؟
- فردا یه کار واجب دارم. یه روز و به من مرخصی بده.

- تازه از مرخصی اومدی! باز مرخصی؟
 - جبران میکنم!
 - هومن هزار تا کار داریم.
 - فردا از صبح زود میام.
- هامون خواست مخالفت کند. او هم خسته شده بود و احتیاج به تفریح داشت اما هر لحظه به خودش مرخصی نمیداد! با این وجود لب زد:
- اشکال نداره. نیا!
 - قربون خان داداش!
- از اتاق بیرون زد. هامون ماند و کلافگی هایش. کاش فکری به حالین اوضاع نابه سامان میکرد. هادی و هومن سو استفاده میکردند و او همیشه هوایش ان را داشت! کی ق رار بود آنه اه وای ه امون راداشتهباشند؟
- موبایل در جیبش لرزید. آن را بیرون کشید و بی حوصله نگاهی بهصفحه انداخت. به محض دیدن نام شاران انگشتش روی حسگر اثر انگشت موبایل قرار گرفت و پیغامش باز شد:
- همه چی خوب پیش میره؟
- هامون روی صندلی نشست. احساس میکرد حوصله ی لباس عوضکردن هم ندارد.
- همین چند کلمه کمی توانسته بود از کلافگی اش کمکند:
- آره!

پیغام را ارسال کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. شاران بهمحض دیدن پیغام دستهای گرمی اش را به هم مالید و سریع موبایلش را برداشت. جواب یک کلمه ای هامون ابروهایش را در هم برد. زیر لب زمزمه کرد:

- تورو خدا یه پولی بگیر یکم حرف بزن!

برایش پیغام دیگری نوشت و ارسال کرد. دوباره مشغول کرم زدن بهصورت و دستهایش شد. چشمهای هامون از هم باز شد و پیغام شاران را خواند:

- مشکلی که پیش نیومده؟ هامون بار دیگر کوتاه جواب داد:

- نه.

شاران پیغامش را که خواند حرصش گرفت. این بار برایش نوشت:

- فردا صبح بیا اینجا قرار داد رو امضا کنیم.

انگار که قصد عقب نشینی نداشت! خودش را داخل آینه نگاه انداخت:

- بالاخره باید تکلیف این توافق نامه معلوم بشه دیگه!

یک چشمش به آینه بود و چشم دیگرش به موبایل. انتظارش کمی طولانی تر شد اما

جوابی نیامد. موبایلش را برداشت و چک کرد.

پیغامش رد شده بود. مشکل کجا بود؟! از اتاقش بیرون رفت. وار دسرویس بهداشتی شد

و مسواکش را برداشت. در همان حال که مشغول بود صدای پیغام آمد. بلافاصله با دهان

پر کف بیرون پرید اما به جای هامون پیغام از اعظم بود:

- فردا جایی کار دارم از صبح نیستم. نمیدونم کی برگردم. پس فردا

بریم برای مامان خرید کنیم.

تازه به یاد قرارش با اعظم افتاد . کاملاً از یاد برده بود . از خداخواسته نوشت:

- باشه . اشکال نداره.

پیغام را ارسال کرد . تصمیم داشت چند دست لباس برای مادرش و همینطور اگر زورش میچربید برای اعظم بخرد . از وضع مالیشان بهخوبی با خبر بود . اعظم کمکهایش را قبول نمیکرد اما میتوانست بهعنوان هدیه چیزی برایش بخرد ! اما خری دم ده اش برایش رب ابود.

دوباره داخل سرویس برگشت و دهانش را شست . به محض برگشتن موبایلش را چک کرد . هیچ پیغامی از هامون نداشت . با ابروهای گره کرده به تخت خوابش رفت . موبایلش را کنارش گذاشت و همانطور که با اخم نگاهش میکرد سر چرخاند و زمزمه کرد:

- اخم نکن پیشونیت چروک میفته!

چشمهایش را روی هم گذاشت و تلاش کرد بخوابد . اصلاً برایش مهم نبود که هامون جوابش را نداده است ! آنقدر مشغله داشت که به او فکر نکند ! اما چه کسی را گول میزد ؟ تمام فکر و ذهنش پیش هامون بود و پیغام لعنتی که انگار هیچ جوابی نداشت!

زهره وارد اتاق هامون شد در همان حال گفت:

- هامون...

هنوز حرفش را بر زبان نیاورده بود که با هامون غرق خواب مواجه شد . پلکهایش از زور خستگی روی هم افتاده بود و حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود . زهره پتویی برداشت و روی هامون انداخت . نگاهش به سمت موبایل هامون رفت . به آرامی آن را از دستش

گرفت. قبل از آنکه آن را روی میز بگذارد نگاهش به صفحه ی روشن شدهاش افتاد و پیغامی از شاران . زیر لب زمزمه وار خواند:

- فردا صبح بیا اینجا قرار داد رو امضا کنیم.

هامون موبایلش را بی ن شانه و صورتش گیر انداخت و همانطور کهدکمه های پیراهنش را میبست با ابروهای در هم به حرف آمد:

- امروز هومنم نیست.

- اگه میتونستم که می اومدم.

صدای هادی عصبی اش میکرد . نفسش را بیرون فرستاد و موبایل رامیا ن انگشتهایش گرفت:

- شعبه ی دو هیچ کس نیست.

- به ترابی میسپرم بره اون طرف حواسش باشه . پس ر خوبیه.

- این ماه اصلا نبودى!

- بیشتر از هومن بودم و هوای مغازه رو داشتم!

این وسط چه وقت مقایسه کردن بود؟! هامون مکث کرد . نمیدانستچه بگوید . بار دیگر صدایش را شنید:

- تول د بچه هاست . میگی کم ک سمیه نکنم؟

- آخر هفته چه دخلی به الان داره آخه؟! نصف روز تو مغازه باشالباقی رو برو به خونه خونواده برس.
- آدم باید دلخوشی داشته باشه که اون نصف روز رو دووم بیاره.
- وقتی کار میشه بی جیره و مواجب همین میشه دیگه . نه من نه هومند ل کار کردن نداریم! هامون دهانش را بست و دستش را مُشت کرد . همه ی اینها به خاطر پول خانه ای بود که هامون ضروری نمیدانست و هادی پافشاریمیکرد؟! انگار آیه آمده بود که هر چه هادی میخواهد همان شود! چه میگفت؟ وقتی به هومن مرخصی داده بود میتوانست به هادی نه بگوید؟ میشد بینشان فرق بگذارد؟ حاضر بود مسئولی ت بیشتری را بر عهده بگیرد اما ذره ای درگی ر گله و شکایت های برادرانش نشود! طعنه یهادی را نشنیده گرفت و زمزمه کرد:
- باشه . اگه نمیخواهی امروز نیا ولی فردا اول صبح مغازه ای.
- تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز انداخت . لحظه ای مکث کرد. کارهایش را به یاد نمی آورد . قرار بود امروز چه کند؟! آنقدر مشغله داشت که همان اول صبحی احساس خستگی میکرد!
- وسایلش را برداشت و از اتاق بیرون زد . ساعت ۲ صبح بود . زهره در آشپزخانه مشغول کار بود و خبری از هانیه و هومن نبود . هامونبه سمت آشپزخانه رفت:
- صبح بخیر حاج خانوم.
- زهره با دیدن هامون حاضر و آماده گفت:
- صبحت بخیر مادر.

- من دارم میرم کاری باهام نداری ؟
 - ناشتایی نخورده ؟
 - یه چیزی میخورم.
- زهره مردد بود که بگوید یا نه ! هامون پالتویش را به تن کرد و در همان حال نگاهش را روی صورت مرد د مادرش گرداند:
- چیزی لازم داری ؟
- زهره دل به دریا زد و تصمیمش را گرفت:
- نه . چیزی لازم ندارم . میری مغازه ؟
- هامون سوییچش را برداشت و موبایلش را داخل جیبش انداخت . در همان حال جواب داد:
- آره . بچه ها امروز نیستن . کلی کار سرم ریخته.
- زهره با او تا نزدیک ی در رفت:
- جای دیگه ای نمیری ؟
- سوالهایش را جوری میپرسید که شاید بتواند سر از آن قراردادی کههامون باید امضا میکرد در آورد ! اما جواب هامون باعث شد تیرشبه سنگ بخورد:
- نه میگم که کلی کار ریخته سرم . جایی میخوای بری ؟
 - نه مادر . کجا رو دارم برم . خونه ی خالت بود که اونم بعد از اینجریانات...
- مکت کرد . هامون کفشش را پوشید و بی توجه به حرفی که مادرش زده بود پرسید:

- هانیه کجاست ؟
 - سر کار . انگار اینجایی که میره به دلش نشسته . بد هم نیست . بره سرش گرم میشه .
- هامون سر تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد . زهره زیر لب آیهالکرسی خواند و بدرقه ی راهش کرد . به حرف هامون اعتماد میکرد . قرار نبود پسرش سرشکسته اش کند . هیچ وقت باع ث شرمندگی اش نشده بود . این قرارداد هر چه که بود مطمئنا موضوع مهمی نبود کههامون به زبان نیاورده بود ! اصلا شاید قرار داد کاری باشد . با این فکر نفس عمیقی کشید و ذهنش را منحرف کرد . حرفه ای ه امون ب هاو یادآوری کرده بود که پسرش بچه نیست . حداقل از پَس زندگی خودش بر می آمد . شاید اگر حرفی میزد دلخوری به وجود می آمد . تمام
- سالهای زندگی اش از دلخوری و دعوا فرار کرده بود این بار هم روی آن!
- هامون به محض نشستن داخل ماشینش پیغامی برای شاران نوشت و بلافاصله ماشینش را به راه انداخت . قرارداد و امضا کردنش میماند برای روز دیگر . مطمئنا بی ن کارهای امروزش نمیرسید پیش شارانبرود ! شاید هم آخر ر شب میرفت . اگر خسته نبود!
- *****
- یک نگاهش به موبایل بود و یک نگاهش به سودابه و حرفهایش . یک لحظه فکرش به سمت هامون پرواز میکرد و لحظه ای بعد اظهارنظری در مورد کتابتون و بچه ی نیامده اش میکرد!
- لیوان قهوه اش را به لب نزدیک کرد و کمی از آن نوشید . هنوز همچشم انتظار بود و چقدر از این چشم انتظاری متنفر بود ! صدایسودابه را شنید:

- مامان جان درست نیست تو زندگی کسی دخالت کنیم .
توجه شاران جلب شد . کتابیون از جا پرید:
- کسی کیه ؟ پسرته مامان جان ! نباید گوشش رو بیچونی ؟ سودابه لبخندی روی لب نشانده:
- عزیز دلم مگه من چند بار به خاطر انتخابت گوشش تورو بیچوندم ؟ چند سالت بود که با بهنام ازدواج کردی ؟
کتابیون حق به جانب گفت:
- بهنام آدم حسابی بود . رو پای خورش و دوش و ایس اد و ب ا س ن کم ب ه هم هچی رسید.
- خب عزیزم اگه ما بهش فرصت نمیدادیم که نمیتونست خودشو نشونبده. میتونست ؟
شاران لیوان قهوه اش را روی میز گذاشت. وسوسه میشد که موبایلشرا بردارد و زنگی به هامون بزند . اصلا چه معنی داشت که خبریندهد و پیغامش را بی جواب بگذارد ! همان لحظه کتابیون گفت:
- یه وقت چیزی نگی ؟
شاران خسته بود از این اره دادن و تیشه گرفتنها! حرف آخرش را باکارن زده بود. خوب میدانست سارا و عشقش چیزی نیست که به اینراحتی ها از سرش بیرون برود! سارا برای کارن مثل اولین عشقی بود که از سرش نمی افتاد. مثل همان ح س ن ا ب تجربه ی اولین ها . شارانمیفهمید و کتابیون قبول نمیکرد . خودش هم دل خوشی از سارا نداشتاما تا کجا میشد

دخالت کرد؟ نهایتش این بود که کارن آنها را به کل از زندگی اش بیرون می انداخت و به سمت سارا کشیده میشد. چیزی کهشاران امکان نداشت اجازه دهد! سر به سمت کتایون گرداند و تنها چندثانیه نگاهش کرد و در نهایت از جا بلند شد:

- مامان من یه سر به اتاقم بزنم؟ سودابه خندید:

- اجازه میگیری!؟

شاران هم لبخندی روی لب نشانده و برای آنکه حواسش را از آن گوش ی لعنتی پرت کند به سمت اتاق سابقش رفت و همانطور صدایبلند د کتایون را شنید:

- منو باش که دارم جو ش این خانوم رو میزنم که بادی دن اون دخ ترهی

...

سودابه با آرامش همیشهگی اش گفت:

- کتی جان!

کتی هنوز هم غر میزد و شاران نشنیده میگرفت. آرام وار د راهرویاتاق خوابها شد و مقابل آخرین در سمت چپ ایستاد. مگر مهم بود کهاز هامون خبری نشده بود؟ او هم از فرصت استفاده کرده و از خانه بیرون زده بود. حتی اگر سر از خانه اش هم در می آورد مطمئناس نگ روی یخ میشد! ن فس عمیقی کش ید و دس تگیره ی در را ب هنرمی

پایین کشید. بی اراده لبخندش عمیق شد. این اتاق را، آن تخ ت یکنفره با آن روک ش سبز رنگ و آن میز آرای ش سفید رنگ را دوستداشت...

قدم جلو گذاشت و نفس کشید . انگار برگشته بود به سالها قبل . همانبوی همیشگی ، بوی اولین عطری که سودابه برایش خریده بود و بویدس ته گ ل م ریمی ک ه ک ارن ب رایش میخری د ت ا ش اید روحی ه و ح ا ل خرابش

۰۴ ساله - کمی بهتر شود را احساس میکرد . انگار همان شاران ۰۸ شده بود . اصلا باور میکرد روزی برای خودش اتاق داشته باشد ؟ قدمی جلو گذاشت و روی تخت نشست . سرش را چرخاند و نگاهش

به در بزرگ شیشه ای افتاد که مستقیم به حیاط راه داشت و درست به آن تاب دوست داشتنی کنج دیوار میرسید . اصلا این خانه را دوستداشت . با تمام غریب بودنش ، با تمام ناآشنا بودن از روز اول برایش پناهگاه امن شده بود . آغوش سودابه جبران تمام کمبودهای مادران هی

شاران را میکرد . هر چه رباب نبود به جای آن سودابه برای غمهایش سینه سپر میکرد . از جا بلند شد و به سمت میز آرایش رفت . هنوز هم شیشه خال یعطرهایش داخل کشوی اول به چشم میخورد . صدای سودابه بهگوشش میرسید که دختر باید خوشبو باشد ، باید به خودش برسد ، چقدر از او متشکر بود که آرام آرام به او همه چیز را فهمانده بود...

کشوی میز آرایش را بست و به سمت میز کنار تختش رفت که دوکشو داشت . نامطمئن از حس و حالی که نمیدانست ترس است یا ناراحتیکشوی دوم را به آرامی بیرون کشید . ورقهای پراکنده و برچسبهاییکه سر داشتنش با کتابون دعوا میکردند . برچسبها را کنار زد و کنارشان ورقهای سیمی شده ای که نسبتاً قطور بود را پیدا کرد .

اولینفیلمنامه ای که به دستش رسیده بود . هنوز هم شور و شوق آن روز رابه خاطر می آورد . لبخندش عمیق شد . چند وقت یک بار اینجا آمدنخوب بود . دیدن گذشته ای که هم دوستش داشت و هم نداشت حالغریبی داشت...

نفس در سینه حبس کرد و دستش به سمت کشوی بالایی رفت و آن رابه آرامی بیرون کشید . با دیدن دوربی ن کوچک و فیلمهایی که مرتبکنار هم چیده شده بود دوباره همه چیز برایش مرور شد . تمام اتفاقا تزندگی اش . تمام ترسهایی که عمری از آن فرار کرده بود.

صدای کتابیون را از پشت سرش شنید:

- باز تو شدی دختر خوبه و من درح دیه غرغروی پررو شناخته شدم !

کشو را به سرعت بست و از جا بلند شد:

- خب کمتر غر بزن.

کتابیون چشم و ابرویی آمد و روی تخت ساب ق شاران دراز کشید.

نگاهش به سقف خیره ماند:

- دلم میخواد برگردم به عقب.

شاران لبخند زد:

- چرا ؟ بهنام اذیتت میکنه ؟

- چه حرفا ! صدا از در و دیوار میاد اما از بهنام نه!

- پس مشکلت چیه ؟

- دلم تنگ شده برای اون روزا.
- برای چی اون روزا؟
- شاران هم خودش را کنار کتایون کشید و بغل به بغل هم دراز کشیدند.
- مثل قدیم ، مثل وقتی که اتا ق کتایون دیوار به دیوار اتاقش بود و هر بار که همه میخواستند سرکی به اتا ق شاران میکشید!
- برای همین کنار هم دراز کشیدنمون.
- شاران هم نگاه به سقف دوخت:
- یادته شبا قرار میذاشتیم تا صبح بیدار بمونیم؟ کتایون خندید:
- چقدرم که بیدار میمونیم!
- شاران هم خندید:
- تا خواب از سر من میپرید راحت میگرفتی میخواستی!
- تو دیوونه بودی که با طناب من میرفتی تو چاه!
- اولاش گول میخوردم.
- کتایون نف س عمیقی کشید و گفت:
- واقعا دلم برای اون روزا تنگ شده . روزای مدرسه رفتنمون، دانشگاه قبول شدنمون ، عاشقیامون...
- شاران لبخند از روی لبهایش محو شد و جمله ی کتایون را تصحیح کرد:
- عاشق شدنت!

کتایون سرش را به سمت شاران چرخاند:

- تو عاشق نبودی؟

- نه!

هر دو سکوت کردند. لبخند از روی لبهای کتایون محو شد. زیر لبزمزمه کرد:

- من هنوز خیلی چیزا یادمه. شاید کارن گول بخوره ولی منو نمیتونیگول بزنی!

- توهم خودته!

- خوب یادمه وقتی پیمان بهت پیشنهاد دوستی داد چه حالی شدی.

- جوون بودم و احمق!

۵ سال پیش بود! از ۵ سال پیش تا حالا عاقل شدی مثلا؟ - شاران از روی

تخت بلند شد:

امروز زیادی داری تو گذشته دست و پا میزنی.

- دارم زیر و روش میکنم که یه راه چاره پیدا کنم و بکنم تو چش مکارن که یه اشتباه و

دو بار تکرار نکنه.

شاران خندید به سمت در شیشه ای رفت و آن را باز کرد. هوا امروز خوب بود ب این وج

ودارش اب ب اف ت ق دیمی اش را برداشت و رویشانه

هایش انداخت:

- بریم رو تاب بشینیم؟

همانطور که کتایون از جا بلند میشد پُر حرص گفت:

- چرا شماها از گذشته درس نمیگیرید؟ قشنگ دو سه بار اشتباهتون تکرار میکنید که خیالتون راحت بشه راهی که دارید میرید غلطه!
- من که اشتباهی نکردم.
- کتابتون هم بالاپوش گرمی به تن کرد و وارد حیاط شدند:
- هنوز اشتباه نکردی اما نوبت توام همیشه.
- شاران بار دیگر خندید. کتابتون حرفش را ادامه داد:
- چه میکنی با آقای جذاب؟
- فعلا که شده آقای فرصت طلب! صیغه رو خوندم ولی قرارداد رومضا نکرده!
- دوباره به یاد هامون افتاد و پیغامی که دیشب فرستاده و بی جواب مانده بود.
- نه چک زد و نه چونه عروس اومد به خونه! فقط مونده مرحله یا آخر و...
- از قصد مکث کرد و پُرشیطنت به چشمهای شاران خیره شد:
- مرحله آخر چیه؟
- حالا کم کم خودش نشونت میده.
- شاران از حرکت ایستاد نگاهی به کتابتون کرد و پُرحرص گفت:
- داری مادر میشی خجالت بکش.
- خجالت نداره که. واقعیته عزیز دلم!
- منم میشینم که برسیم به مرحله ی آخر! مغزت خرابه کتی!
- کتابتون خندید و شاران با قدمهای بلند به سمت تاب رفت.

- چقدرم بهش برمیخوره . من مرده تو زنده . بین میتونی از پ سجدابی ت این مرد بر بیای!

شاران خودش را روی تاب انداخت:

- فقط ب رای ت و جذاب ه . ی ادم باش ه ب ه بهن ام بگم چش مت دنب ال این واونه!

- اون از اول با هیز بازیای من کنار اومد . تو یه فکری به حال آیندتبکن.

- طفلک بهنام . چه کلاه گشادی سرش گذاشتیم .

کتایون هم کنار شاران جا گرفت و همانطور که آرام آرام تابمیخوردند بحث را عوض کرد:

- من موندم با این سن و سال چرا ازدواج نکرده.

شاران نفس عمیق کشید:

- ول نمیکنی ؟

- چه کم و زیادی به تو میکنه ؟ آدمه دیگه داریم در موردش حرف میزنیم.

- حتما تارک دنیااست ! بهشم میاد!

نیشخندی روی لبهای شاران نقش بست . آنقدر از هامون حرص داشتکه حاضر بود هر برچسبی به او بزند ! کتایون اما بی توجه به حرف او لب زد:

- شاید قبلا عاشق یکی بوده . از اینا که عشقشونو فراموش نمیکنن وبه خاطرش تا ابد مجرد میمونن!

شاران ابرو در هم کشید:

- هامون صدر و عاشقی ؟ یه چیزی بگو بهش بیادا!

- اتفاقا انقدر آروم و محجوبه که احتمال میدم مجرد موندنش به خاطر همین باشه!

هر چه کتابیون روی عشق سابق احتمالی هامون بیشتر مانور میدادشاران حرص و عصبانیتش بیشتر میشد . البته که این حرص و عصبانیت فقط به خاطر بی جواب ماندن پیغامش بود و بس!

در خانه باز شد و بهمن قدم به داخل گذاشت . شاران از جا بلند شد وبا لبخند به سمتش رفت.

- سلام چقدر زود اومدین . مامان میگفت تا شب سر فیلمبرداریهستین.

بهمن جواب داد:

- تعطیل شد . بازیگرا با هم نمیسازن ! گیر افتادم .

کتابیون گفت:

- شما گفتین دیگه فیلم نمیسازین . چی شد یهو زدین زیر حرفتون ؟

- دیوانگی ! وگرنه با این وضع و اوضاع کی دست و دلش به فیلمساختن میره ؟ یه قیچی

برمیدارن میفتن به جون فیلم . تا نابودش نکنندست برنمیدارن . تازه اگه بخوایم از ادا در

آوردن بازیگرای جدید

بگذریم!

شاران معترض شد:

- بابا!

بهمن لبخندی مهربان به صورت شاران زد:

- تورو نمیگم! بیا تعریف کن بینم چه خبر شد. همه چی رو به راهه ؟

شاران و کتابیون دنباله بهمن داخل خانه رفتن. به اندازه ی چند دقیقه ن شاران از هامون دور شد و حداقل از آن انتظار کشنده خلاص شد!

هنوز هم با خودش کلنجار میرفت که زنگ بزند یا نزند. ساعت از ۱۰ گذشته بود. هیچ خوشش نمی آمد که ندیده گرفته شود. اصلاً یعنی چه؟! لحظه ای ترس به جانش افتاد که نکند هامون نقشه ای برایش داشته باشد؟ نکند که این ندید گرفتنها همه از قصد باشد؟ موبایلش راروی می زد و وسط سالن گذاشته بود و خودش هم روی یکی از مبلمان

داده بود. چشمهایش به موبایل بود و فکرش پیش هامون. اصلاً میشد از شش ب قبل تا آن ساعت خبری از او نشود؟

دستی به صورتش کشید. و تصمیم گرفت تماس بگیرد. بالاخره کهچی؟ نمیتوانست تا ابد منتظر او باشد! از جا بلند شد و بی طاقت موبایلش را برداشت، قبل از آنکه باز هم تردید به سراغش بیاید شماره ی هامون را گرفت. انتظارش کمی طولانی شد. تصمیم گرفت قطع کند که همان لحظه صدای خسته ی هامون به گوشش رسید:

- بله ؟

صدایش بیش از حد معمول خسته به نظر میرسید . نفهمید چطور باهمان یک کلمه پ ی به حال و اوضاعش برده بود ! لحظه ای ، فقط بهاندازه ی یک لحظه دلش برای آن همه خستگی ی صدا سوخت اما بهثانیه نکشید که شمشیرش را از رو بست:

- آقای صدر بذار یه چیزیزو از همین اول برات روشن کنم . ایننمیشه که تو به خواسته ات برسی و بعد به کل بیخیال همه چی بشی.

این ارتباط با یه هدفی شکل گرفته . اگه بخوای منو نادیده بگیری ، یاجوابی به پیغامام ندی و توجهی به حرفام نکنی ... یا اینکه نسبت بهقرار داد نوشتنمون بی میل باشی یا ... یا...

کلمات به ذهنش نمیرسید . به خاطر انتظاری که کشیده بود پُر از حرص بود ! دنبال کلمه میگشت ، هامون به جای آنکه عصبی شود و حرفی بزند صبورانه کمکش کرد:

- یا اینکه بخوام زیر همه چی بزوم!

شاران سریع گفت:

- آره ! یا اینکه بخوای زیر همه چی بزنی حلالتم نمیکنم!

هامون بی اراده به خنده افتاد . تمام خستگی از سرش پرید . حلالش نمیکرد ؟ اصلا این طور صحبت کردنها به گروه خونی شاراننمیخورد ! به ثانیه نکشید که صدای پُر حرصش را شنید:

- میخندی؟! دارم به شیوه ی خودتون باهات اتمام حجت میکنم . مگه همینو نمیگید ؟
حلال و حروم که بهش اعتقاد دارید!
- هامون خنده اش را جمع کرد و گفت:
- نه درست گفتی . خب؟!
- خب؟! واقعا میگی خب!؟
- هامون نمیفهمید این حجم از عصبانیت را مدیون چیست! انگار هر چه میگفت بدتر آت ش
خشم شاران را بیشتر میکرد!
- پس چی بگم؟
- قرار بود با هم توافق نامه امضا کنیم . قرار بود که امروز بیای اینجا
!
- هامون لبخندش را جمع کرد و با همان لحن خونسرد همیشه جواب داد:
- بهت گفتم که امروز نمیرسم!
- تو خواب گفتی!؟
- هامون ابرو در هم کشید.
- صبح بهت پیغام دادم.
- حتما منم دیدم و دارم دیوونه بازی در میارم.
- از یک طرف خستگی و از طرف دیگر انکار شاران عصبی اش کرد، اصلا امکان داشت
شاران حرفی را بدون جار و جنجال بزند؟ یا کمتر

پرخاشگر باشد؟ هامون کلافه از محکوم شدن همیشگی اش جواب داد

:

- دلت میخواد مدام یه جنجالی به پا کنی . همیشه از یه چیزی ناراضیهستی ! اگه خودت از این وضعیت خسته نشدی من شدم ! عروسکتیستم که هر لحظه هر طرفی خواستی بچرخونیم . منم کار و زندگیدارم دختر جون!

ابروهای شاران به سرعت بالا پرید . اصلا از هامون انتظار این برخورد را نداشت ! هر لحظه بیشتر از قبل ناراحت میشد . بچشمانتظار بودنش به کنار ، حداقل توقع داشت او کمی نرمش نشان دهد.

مثلا دلیلی قانع کننده بیاوردی احرفی بزن دک ه آت ش خش مشخ اموششود

. قرار بود شاران آتش باشد و هامون آب ! تم ام عص بانیت ش اران راز

بین ببرد.

- من دلم میخواد جنجال به پا کنم؟! به خواسته ات رسیدی دیگه بقیهبرن به جهنم ! منو یاد خودخواهی های یه نفر میندازی که زیادی شبیهخودت بود آقای صدر ! اشتباهم این بود که خیال میکردم مثل بقیه مردانیستی ! واقعا چه انتظاری از یه صدر دارم ؟

کلمات روی زبان هامون جان میگرفت که تماس قطع شد . نگاهعصبی هامون به موبایلش خیره ماند . شاران او را تافته ی جدا بافتهمیدانست ؟ او را جدای مردهای دیگر به حساب می آورد ؟ آن لحظه دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد ، دوست داشت همان لحظه ازشر موبایل و هم ه چ یز خلاص ش ود ! دس تی به ص ورتش کش ید وموبایل

را داخل جیبش انداخت . مغازه را تازه بسته بودند . به سمت ماشینش میرفت . قبل از آنکه سوار شود با ابروهای در هم گره خورده صفحه‌ی پیغامهایش را باز کرد و در کمال تعجب پیغام صحبتش را دید که هارسال نشده است ! حتی دستش روی ارسال نخورده بود .
و رفت.

دستی به پیشانی اش کشید و دندان روی هم سایید:

- بی مصرف!

موبایل را روی صندلی کناری اش پرت کرد و خودش هم پشت فرمان نشست . حرف آخر شاران برایش گران تمام شده بود اما قبول داشت که خودش باعث شده است ! از کی تا به حال راحت عصبانی میشد ؟ پس صبوری اش کجا رفته بود ؟! امروز نه خبری از هادی شده بود و نه هومن . هانیه هم با او تماس گرفته و یادآوری کرده بود که برای مادرشان وقت دکتر گرفته و هفته ی بعد هامون باید او را برای چکا پماهانه ببرد!

لحظه ای سرش را به پشت ی صندلی تکیه داد و پلک بست . حرفش درست نبود ! با هر منطقی حساب میکرد زود از کوره در رفته بود.

پلک باز کرد و با ابروهای در هم رفته استارت زد و به راه افتاد.

*

شاران کرم قبل از خوابش را زده و موهایش را از قید و بند کلیپسآزاد کرده بود . لباسهایش را با پیراهن ساتن صورتی اش عوض کرد و به سمت آشپزخانه رفت . لیوانی آب خورد تا شاید حرص و

عصبانیتش کم شود . اما موفق نبود ! مگر از او چه خواسته بود ؟ فقط کافی بود خبر بدهد !
اصلا بگوید سالم است ! به حماقت خودش لعنتمیفرستاد که شب قبل نگرانش شده بود .
اگر حماقت نبود پس چه بود

؟! اصلا از اول هم نباید پیغامی به او میداد . شاید بهتر بود بندهایتوافق نامه را مینوشت و به
دست کیان میداد . مطمئنا او بلد بود چطور امضای هامون را بگیرد!

لیوانش را شست و به سمت اتاقش رفت . نیم ساعتی طول کشیده بود تا خودش را آرام کند و
در نهایت تصمیم به خواب بگیرد . سعی میکرد به هیچ چیز فکر نکند . حداقل برای امشب
کافی بود ! وارد اتاقش شد . لحظه ای نگاهش به دوربین و فیلمهای کنارش و دستگاہ پخشی
که از خانه با خودش آورده بود افتاد . مردد بی خوابیدن و مرور خاطراتمانده بود که زن
گ تلفن بلند شد . متعجب اول نگاهی به ساعت کرد و بعد به سمت تلفن رفت و جواب داد:

- بله ؟!

- سلام شبتون بخیر خانوم رزمجو . مهمان دارید.

- کیه ؟

- آقای صدر.

لحظه ای تمام بدنش یخ بست . هامون بود ؟ آنجا چه میخواست ؟!
همین یک ساعت قبل بود که تماس را با حرص رویش قطع کرده بود.
به سرش زد که بگوید راهش ندهند اما بعد از مکثی چند ثانیه ای لبزد:

- میتونن بیان بالا

تماس که قطع شد سریع به سمت اتاق خوابش دوید و رو بدوشامبری بهرن گ لباسش به تن کرد . صورتش خالی از هر آرایشی بود . چند بار انگشتهایش را داخل موهای خوش حالتش کشید و به سمت میز آرایشش دوید تا حداقل برق لبی بزند ، سعی می کرد زیبا به نظر برسد ! زیبابه نظر برسد ؟ برای هامون ؟ برق لب روی لبهایش ننشسته بود کهبلافاصله دستش را پایین آورد و از ش ر آن خلاص شد . صدای زن گذر به تمام تردیدهایش پایان داد . پاتند کرد و به همان سمت رفت.

نف س عمیق کشید و به ی اد آورد چق در از او و ح رفش ن راحت اس ت.
در

را باز کرد . تصوی ر هامون مقابل چشمهایش جان گرفت . نگاه به سرتا پای او انداخت و آخر از همه گ ل ر ز صورتی که میان انگشتهایشجا خوش کرده بود را دید . انگار که امضایش شده بود ! هامون و ر ز صورتی که شاران بی نهایت دوست داشت!

صدای بمش گوش شاران را قلقلک داد:

- همیشه پیام تو ؟

شاران دستهایش را روی سینه قلاب کرد:

- اسلام به خطر نیفته ؟

هامون جان میکند که گوشه ی لبش به نشانه ی خنده بالا نرود!

همانطور که بی تعارف وارد خانه ی شاران میشد و در را پشت سرشمیبست جوابش را به طعنه داد:

- اتفاقا اسلام نسبت به یه چیزایی توصیه ی اکید کرده!

ابروهای شاران بالا پرید . نگاه هامون از صورت شاران یک لحظه دور نمیشد . آن چهره ی خسته و چشمهایی که کمی به سرخی میزد عجیب شاران را معذب میکرد ! حرفش را نشنیده گرفت و همانطور که قدمی به عقب بر میداشت تا برخوردی با هامون نداشته باشد گفت:

- مثل اینکه صیغه ی بینمون باعث شده شجاع بشی ! حالا میومدی تو

!

طعنه میزد هامون هم متوجه شد . همانطور که سعی میکرد از زو ر خستگی پلکهایش را باز نگه دارد . به حرف آمد:

- نمیخواهی بررسی اسلام چیه توصیه کرده ؟

شاران ابرو در هم کشید و همانطور که سعی میکرد این نگاه های خیره را ندید بگیرد پشتش را به او کرد:

- حتما توصیه کرده نصف شب برید خونه ی مردم و اونارو بی خواب کنید!

به سمت سالن رفت و هامون هم هنوز با همان تک شاخه گ ل ر ز صورتی دنبالش به راه افتاد.

- تا چند دقیقه پیش که با من حرف میزدی هیچ علایمی از خوابنداشتی!

شاران اشاره ای به لباس و ظاهرش کرد و گفت:

- میبینی که داشتم میخوابیدم ! یادم نمیاد که دعوتت کرده باشم!

هامون موبایلش را از جیب بیرون کشید و پیغامی که ارسال نشده بود را به سمت شاران گرفت:

- من جواب داده بودم ولی یادم رفته بود ارسال رو بزنم!
- شاران نگاهش را به صفحه ی موبایل دوخت و پیغام را خواند " امروز خیلی گرفتارم . بهت خبر میدم " . نگاه از صفحه ی موبایل گرفت و دستهایش را روی سینه حلقه کرد ، نگاه حق به جانبی به سمت هامون انداخت:
- حالا مشخص شد کی دنبال جنجاله!
- هامون موبایل را به جیبش برگرداند . گل رزی که میان انگشتهایش جاخوش کرده بود را روی میز گذاشت و نگاه شاران را دنبال خود کشید .
- نباید اون حرف رو میزدم.
- نگاه شاران بالا آمد . مگر قانون و قاعده ی عذر خواهی این نبود کهگل را به سمتش بگیرد و منتظر بماند که میان انگشتهایش جا خوشکند؟! که اگر این کار را میکرد شاران خوب بلد بود چطور از خجالتش در بیاید! اما حرکت هامون تمام ذهنیتش را به هم ریخت والبته ابروهایش را گره سخت تری زد!
- ولی زدی!
- هامون نفسش را بیرون فرستاد . هر دو دستش را داخل جیب شلوارش برده بود و بالاخره چشم باز کرد و دوباره نگاهش را به دو الماس نا بچشمهای شاران دوخت:

- اشتباه کردم و از گفتنش هیچ ترسی ندارم! میبینی که من مثل مردایدیگه نیستم! طعنه به حرف شاران میزد. کمی ابروهای گره خورده اش از هم باز شد. هامون به قصد آشتی آمده بود اما چه میشد اگر شاخه گل را به دستش میداد!؟
- حرفت بد بود!
- هنوز هم اصرار میکرد. مثل دختر بچه های غر غرو شده بود وهامون تمام تلاشش را میکرد که رنگ خواب این بچه را پیدا کند.
- توام از خجالتت در اومدی. ی ر به ی ر نشدیم؟ شاران نگاهش را از او دزدید و گفت:
- دیروقته میخوام بخوابم. اگه کار دیگه ای نداری...
- هامون قدم برداشت و جلو رفت. حرف در دهان شاران ماسید.
- انتظارش را نداشت. هامون آرام قدم برمیداشت. نگاه شاران پاهایشرا تعقیب میکرد. تا جایی که دقیقا مقابلش از حرکت ایستاد. فاصله بینشان کم بود و شاران کافی بود سرش را بالا بگیرد تا نگاه هاموناسیرش کند! اما سر بالا نیاورد. صدایش را شنید:
- اینجام که توافق نامه رو امضا کنیم. میخوای بخوابی یا...
- مکث کرد. منتظر بود شاران سرش را بالا بگیرد اما نگاه او به پاهایهامون قفل شده بود. در همان حال با صدایی که تلاش میکرد هنوزهم قوی به نظر بیاید جواب داد:
- من خوابم میاد!
- هامون هم خوابش می آمد! تا آنجا رانندگی کرده و مطمئنا چیزی تاییهوشی اش نمانده بود! با این وجود سعی میکرد هوشیار بماند تا پرونده ی این بحث و جنجال همین جا بسته

شود! شاران خیال نداشتسرش را بالا بگیرد. هامون نفسش را بیرون فرستاد و به سرش زدفاصله ی یک قدم ی بینشان را به صفر برساند تا شاید با ر دیگرچشمهای شاران را ببیند!

همین که خواست قدمی دیگر به سمتش بردارد سر شاران بالا آمد وهامون چشمهایش را دید و نگاه مصمم و ابروهای گره خورده اش را!

- دیر وقته. نمیخواهی بری؟

هامون نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش را قفل چشمهای شاران کرد. دسته ای از موهایش روی صورتش نشسته بود و درست خال کنا رشقیقه اش را پنهان کرده بود. عجیب دلش میخواست دستش را جلوبرد و موهایش را کنار بزند! اما نگاهش را از موها منحرف کرد واین بار چشمهایش حوالی لبها ماند! کاش برمینگشت و دوباره نگاهشرا به موهای شاران میدوخت! صدایش را شنید:

- سر پا خوابیدی؟!

نگاه هامون از لبهای شاران بالا آمد و با خونسردی که مخصوص خودش بود جواب داد:

- من از این در برم بیرون تو خوابت میبره؟!

- چرا نبره؟ همین الانم داشتم میخوابیدم.

هامون سر تکان داد. وقتی شاران کاری را نمیخواست انجام دهدآسمان به زمین هم می آمد انجام نمیداد!

- باشه. پس من میرم.

شاران انتظار نداشت هامون انقدر زود جا خالی کند . شاید انتظا راصرا ر بیشتر داشت . اما انگار هامون را نشناخته بود . اه ل اصرا ریخود نبود . حرفش را میزد و میرفت!

همانطور که یک قدم عقب میرفت گفت:

- خداحافظ.

شاران دلخور بود اما از طرفی هم دوست نداشت هامون برود! به چه دلیل؟ نمیدانست! فقط احساس میکرد دوست دارد او بماند. حالا که خواب از سرش پریده بود و دلی ل قانع کننده ای برای جواب ندادن به پیغامش داشت چرا برود؟! خب او هم تلافی کرده و از خجالت حرفش در آمده بود! چطور هامون میتواند ر ز صورتی بیاورد ولی شاران نمیتوانست او را ببخشد!؟

هامون پشتش را به شاران کرد و به سمت در رفت . هنوز دو قدم نرفته بود که شاران بی مقدمه گفت:

- به یه شرط میبخشمت!

ابروهای هامون بالا پرید . چرخ آرامی زد تا بتواند شاران را نگاه کند

- میبخشیم!؟

با تعجب گفته بود! جوری حرف از بخشش میزد انگار که مرتکب بدترین خطاها شده بود! شاران سرش را تکان داد ، موهایش به رقص افتاد . بوی شکلات ت ن شاران را از آنجا هم میتوانست استشمام کند!

شاید هم به خاطر نزدیک بودن چند لحظه قبلشان بود و شامه ای که از عطرها شاران پُر شده بود!

- اینجا اومدن، گل آوردن، پیغام رو نشون دادن... مگه اینا به خاطر بخشیده شدن نیست؟

هامون می‌ل شدیدی داشت که بخندد! اما ترجیح داد مثل شاران چهره‌ی جدی اش را حفظ کند، خواست چیزی بگوید که شاران دوباره به حرف آمد:

- البته میتونیم همینجوری ادامه بدیم بدون بخشش و...
هامون دستی به ته ریشش کشید و میان حرفش پرید:

- البته گل رو از یه پسر بچه‌ی دستفروش سر چهارراه خریدم! کاملاً بی‌منظور!
نگاهش به صورت او رفته‌ی شاران بود و عجیب دلش رفت برای آندها نیمه باز مانده و چشمهایی که مات روی صورتش می‌چرخید! گلرا از سر چهارراه خریده بود اما قسمت بی‌منظور بودنش... خودش هم نمیدانست! دستهایش را به جیب برد و همانطور که لحظه به لحظه‌های چهره‌ی شاران را در ذهن ثبت میکرد بار دیگر لب زد:

- اما تو ادامه بده. حرف اصلی رو بزن!
شاران اصلاً انتظار حاضر جوابی کردنش را نداشت. از همان لحظه‌ی پیشیمان شده بود. دلش میخواست حرفی برای مقابله به زبان بیاورد و عجیب بود که آن چشمها قدرت فکر کردن را آن لحظه از او گرفته بود! سریع چشم زد دید و ابرو در هم کشید:

- افتتاحیه‌ی به رستوران دعوت شدم. باهام بیا!

نه خواهش کرده و نه وقتی برای فکر کردن داده بود . فقط دستور میداد ! برای هامون کمی گران تمام شد . با لحنی آرام زمزمه کرد:

- اگه بتونم .

شاران بی توجه به حرفش اضافه کرد:

- اواخر هفته ی دیگه ست.

- بهت خبر میدم!

خواست حرف دیگری بزند و او را مجبور کند اما زیاد هم مطمئن نبود که زور در مقابل هامون صدر جواب بدهد ! هامون دوباره به سمتدر میرفت که شاران بار دیگر گفت:

- قهوه میخوری ؟

هامون ایستاد و دوباره به سمتش چرخید . شاران همانطور که اخداشت توضیح داد:

- انگار خوابت میاد.

چه مرگش شده بود؟! هامون هنوز هم نگاهش میکرد . شاران با ردیگر اضافه کرد:

- از روی چشمای قرمزت میگم.

هامون خیال نداشت حرفی بزند . شاران باز هم گفت:

- قهوه خواب رو میپروونه . چون میخوای رانندگی کنی...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود هامون جواب داد:

- قهوه میخورم!

شاران لبهایش را به هم دوخت . دستی به موهایش کشید و آنها را از روی صورت و شانه اش کنار زد و به پشت فرستاد . اشاره به مبلکرد:

- بشین الان میارم.

هامون روی یکی از مبلها نشست . احساس خستگی شدیدی میکرد.

دوست داشت پلکهایش را ببندد . فقط برای چند ثانیه شاید از سر دردموژی که به جان شقیقه هایش افتاده بود راحت میشد . سرش را به پشت میمالید و پلکهایش را ب رای چند ثانیه بست . هنوز دهدقیقه

نشده بود که شاران با قهوه ها برگشت . نگاهش همان لحظه ی اول به صورت غرق خواب هامون افتاد . پاهایش از حرکت ایستاد . واقعا خوابیده بود!؟

سینی را روی میز گذاشت . نمیدانست باید چه کند ! اجازه بدهد همانجا بخوابد؟! یا بیدارش کند؟

تصوی ر چشمهای قرمز از خستگی اش یک لحظه از یادش نمیرفت اما حس ی مودی رای به آنجا ماندنش نمیداد . اصلا چه دلیلی داشت کهبماند؟! موهایش را پشت گوش فرستاد و به سمت مبل رفت . کنارش نشست و قبل از آنکه تصمیمی برای هامون غرق خواب بگیرد نگاهش کرد . موهای مشکی اش که به سمت بالا حالت گرفته بود ، مژه هایپر و تاب دارش ، چشمهای درشتش ، پوست سبزه و ته ری ش مرتبشده اش ، چانه ی استخوانی و محکمش ، سیب آدمش ، گردن بلندش... چشمهایش هنوز هم روی او میچرخید . انگار که بالاخره بعد از تمام این اتفاقها تازه مهلت پیدا کرده بود که یک دل سیر ببیندش ... درسش حرف کتابیون چرخ میخورد . آقای جذاب ! نگاه دیگری به صورتش انداخت . باید اعتراف میکرد که

با کتایون موافق است اما آنلحظه ترجیح داد انکار کند! مردهای جذاب تر از او هم دیده بود! دوباره برگشت به تصمیم گرفتن برای بیدار کردن یا نکردنش! دستشبه بیدار کردنش نمیرفت. بی انصافی نبود؟ خواست از جا بلند شود و به جای صدا زدنش، رو انداز گرمی برایش بیاورد اما هنوز بلند نشده بود که لحظه ی آخر انگار که به سرش زده باشد اسمش را صدا زد:

- هامون ... هامون...

برخلاف قلبی که مهربان شده بود، عقلش تصمی م دیگری گرفت! لحظه ای دوست داشت هامون کنارش بماند و لحظه ای دیگر احساسا سخطر میکرد! شاید به خاطر همان اعتراف به جذابی ت هامون بود کهمیل به فرار داشت! به دور شدن از او و پایان دادن به این لحظا ت دونفره ای که بیش از اندازه ی معمول شده بود! هامون با صدای آرام شاران حتی تکان هم نخورد. بار دیگر و این بار بلند تر نامش را صدا زد:

- هامون...

باز هم خبری از بیداری نبود. انقدر خوابش سنگین بود؟! دستش رابه سمت او برد و با دو انگشت آستی ن پیراهنش را گرفت و چند بار بهسمت خودش کشید:

- هامون...

انگار که خوش آوا تر از بقیه نامش را بر زبان می آورد. میان خوابو بیداری حرکت شاران را احساس میکرد اما پلک باز نکرد. تنهادست آورد این حرکت کج شدن پیراهن هامون بود که عجیب رویاعصاب شاران رژه میرفت!

پیراهن را رها کرد و کمی خودش را به سمت هامون کشید ، سرشانه‌ی مخالفش را گرفت و آن را صاف کرد . انگار که فایده نداشت . کمیدیگر جلو رفت تا مطمئن شود لباس به صورت قرینه سر جای اصلیش قرار گرفته و این کج شدگی برطرف شده است!

تقریباً روی هامون خم شد . از دو سرشانه کمی پیراهن را کشید تابالاخره به صاف شدنش رضایت داد . همین که لبخند روی لبهایش نشست چشمهایش را از پیراهن بالا گرفت و با چشمهای باز مانده یهامون رو به رو شد . چیزی نمانده بود جیغ بکشد نفهمید چه شد کهپایش از روی مبل سُر خورد . چیزی تا سقوط حتمی اش روی هامونمانده بود که دستهایی قوی دو طرف شاناش را گرفت . لحظه ای بهاو خیره شد و بی اراده لب زد:

- بیداری؟!

تنها کلمه ای که توانست بگوید همین بود ! هامون بیدار بود . از همانلحظه ای که دو سرشانه ی لباسش را به دست گرفته و میکشید!

هامون حرفش را بی جواب گذاشت و در عوض گفت:

- یکی باید دنبالت راه بیفته هر جا داشتی می افتادی کمکت کنه!

شاران دستپاچه به نظر میرسید . انگار که حی ن ارتکاب بدترین جر مروی زمین مچش را گرفته بودند ! سریع به خودش آمد . دستهایش را روی دستهایش هامون گذاشت و فشار خفیفی داد تا رهایش کند.

هامون دستهایش را آزاد کرد و شاران به ثانیه نکشید که فاصله گرفت. آنقدر که بوی چوب و

وانی ل عط ر ه امون ب ه بی نی اش نخ ورد ! ام اهر

چه میک رد نمیتوانست منکره امونش و د! ن ف س عمیقی کشید و موهایش را از روی صورت کنار زد.

هامون همان لحظه از جا بلند شد.

- فکر کنم باید برم خونه.

هامون احتمال میداد از زور خستگی همان جا تا صبح بخوابد و اینچیزی نبود که او بخواهد! شاران اشاره‌ی سریعی به قهوه‌ها کرد:

- قهوه آوردم!

از طرفی تعارف میکرد و از طرف دیگر دعا میکرد که نماند.

نمیدانست چرا فقط دوست نداشت بماند! بر خلاف چند لحظه قبلشانکه دوست داشت او بماند. اصلاً برای همین پیشنهاد قهوه خوردن داده بود! اما به شدت لحظه‌ای تنهایی میخواست و فکر کردن به اتفاقاً تجدیدی که با حساب و کتابهای ذهنش متفاوت بود!

- سرحالم. بهش احتیاج ندارم.

شاران هم حرفی نزد و بانف س عمیقی که کشید خوشحالی اش از اینبابت را نشان داد. همان طور که به سمت در میرفتند تنها لب زد:

- توافقمه...

هامون سریع گفت:

- یه روز دیگه امضا میکنیم.

شاران سریع سر تکان داد:

- خوبه!

- عالیه!

- پس خداحافظ!

شاران نفهمید چرا دستش را جلو آورد که دست بدهد! شاید آن لحظه حواسش نبود که هامون آن آدم سابق نیست که دستش را پس بزند.

شاران دستپاچه تر شد و

خودش را برای این قدمی که برداشته بود لعنت میکرد!

دستش رها شد و صدای هامون را شنید:

- خداحافظ!

به محض رفتنش شاران در را بست و به آن تکیه داد. انگار اتفاقات را روی دور تند گذاشته بودند. از لحظه‌ی سقوط شاران تا آن لحظه‌ی خداحافظی کردنشان خیلی سریع اتفاق افتاده بود! دست روی قلبش گذاشت. ضربانش سرسام آورد بود. نگاهش به سینی قهوه‌ها افتاد.

بی توجه به آنها رو بدوشامبرش را از تن بیرون کشید و برای خودش و خرابکاری‌های امشبش اخم کرد. یادش می‌ماند که از آن به بعد نه‌اصراری برای ماندنش داشته باشد و نه حرف اضافه‌ای بزند! نه‌حتی دستش را جلو بیاورد.

لحظه‌ای دستش را بالا آورد احساس میکرد انگشت‌هایش بوی عط‌ر هامون را گرفته است!
! به ثانیه نکشید که به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست‌هایش را شست!

- علی قسم خورده که همین هفته دعوتتون کنه.
- سهراب خندان روی صندلی مقابل می ز هامون نشست . تسبیح شاهمقصود میا ن انگشتهایش جا خوش کرده بود و دانه هایش آرام آرام از بی ن انگشتهایش رد میشد . با خونسردی ذاتی اش جواب داد:
- علی بیخود واسه خودش نقشه میکشه.
- چه ایرادی داره ؟ انقدر نه نیار.
- کار دارم . این مدت سرم شلوغه.
- یه شب شامه دیگه . چقدر سخت میگیری . ما هم از نزدیک با خانو مباریگر آشنا میشیم . مشککش کجاست ؟
- هامون مردد بود . سهراب با ر دیگر گفت:
- این همه سال بهانه کردی که مجردی و درست نیست . حالا کهمتاهلی دیگه دردت چیه ؟
- نگاهش را به تسبیح قفل کرده بود . اصلا این رفت و آمدها را دوستنداشت . به خصوص خانه ی علی را!
- خودش انقدر برای مهمونی اصرار نداشت. چه خبره از صبح نشستیاینجا داری مغز منو میخوری ؟ سهراب پا رو پا انداخت:
- فکر میکنه ازش ناراحتی.
- این فکر از کجا به سرش زده ؟

- خودت بگو! چند ماه به بار یهو عشقت بکشه قرار میذاری بریمرستورا ن همیشگی ش
ام بخ وریم و ک ل دی دارت میش ه همین . خوش مکه
نمیری . حرفاتم که پیش اون نمیری . حق داره دیگه!
هامون سکوت کرد . نمیدانست چه جوابی بدهد که دلی ل قانع کننده ایبرای این کناره
گیریهایش باشد! سهراب بار دیگر به حرف آمد:
- هر راهی که رفتی تو زندگی واسه علی مثل راهنما بوده . دنبالتراه افتاده تا همین الان!
همه جوره مورد تاییدشی ، مورد اعتمادشی، حاضره به سرت قسم بخوره . اینکه بیینه ازت
دور افتاده ناراحتشمیکنه!
- مشغله ی زندگیمو داری میبینی . وقت برای خودمم ندارم.
سهراب از جا بلند شد . هامون نگاهش کرد:
- کجا؟
- برم دیگه . کار و زندگی رو ول کردم نشستم اینجا! برم به زندگیبرسم . توام به جواب
به علی بده.
- وقت پیدا کنم باشه!
چند سال بود که حرفی از گذشته نزده بودند؟ یک بار فقط غصه وعزاداری هامون برای
عشقش را دیده بود . بعد از آن نه او حرفی زدهبود و نه سهراب چیزی پرسیده بود! هر چه
بود اشاره های نامفهومیکه هر دو میدانستند در چه مورد است! از همان روز هم فاصله یبی ن

هامون و علی بیشتر و بیشتر شده بود. هر جا که علی بود مطمئناً فاطمه هم حضور داشت و دقیقاً آنجا منطقه‌ی ممنوعه‌ی زندگیمان میشد!

سهراب که رفت هامون را بی‌ن‌گذشته‌اش گیر انداخت. از آن روزیکه شاران فرار کرده بود جنجال و آشوب زندگی‌اش شروع شده بود!

ناسازگاری‌های پدرش که بیشتر از قبل شده بود و از طرف دیگر حال خراب هومن که روز به روز بدتر میشد. غم و اندوه خودش هم کهبماند! هادی هم این بین گوش تیز میکرد تا همه چیز را بشنود و ببیند! چقدر سخت بود نفرت از پدر را در چشمهای برادرش ببیند! هادیکه همیشه ساکت بود را هم به حرف واداشته بود! حرفهای درشتی کهبا ر پدرشان میکرد و کتکی که آخر نونش جان میکرد هامون را آزردهمیکرد. شاید به همین خاطر تمام این سالها تلاش کرده بود که برایشانپدر باشد. نه کسی از جنس صدر! پدری که آرزوی خودش هم بود!

هادی بدون در زدن وارد دفترش شد و هامون را از فکر و خیالیپرون کشید.

- سلام!

هامون جوابش را داد و تسییح شاه مقصودش را به جیب برگرداند.
هادی روی مبل لم داد و نفسش را بیرون فرستاد. هامون به حرف آمد

:

-اون طرف رو ول کردی اومدی اینجا؟

- آقا هومن از راه رسید دیدم تازه نفسه سپردم دستش اومدم.
هامون خیالش تا حدودی راحت شد. هادی صاف نشست و گفت:

- سمیه گفت شماره بدی برای تولد زنت رو دعوت کنه.
هامون نگاهی به طرح نیمه کاره ی مقابلش انداخت و جواب داد:
- خودم بهش میگم.
هادی نیشخندی روی لب نشاند:
- از چی میترسی که شماره نمیدی؟
هامون نگاه جدی اش را به هادی دوخت . هنوز جواب نداده بود که هادی با برقی که چشمهایش میزد و نیشخندی که کنج لبش نشسته بود حرفش را ادامه داد:
- حالا باید بهش بگیم شاران رزمجو یا اکرم چراغی؟!
چشمهای خونسر د هامون و نگاه خیره اش روی هادی مانده بود.
خودش را جلو کشید و دستهایش را روی میز گذاشت . با صدای آرامتر از ح د نرمال و لحنی که آنقدر محکم بود تا رعشه به تن هر کسی بیندازد شمرده شمرده به حرف آمد:
- میتونی بگی زن داداش که الکی درگیر اسم و فامیل نشی!
هادی که نیشخند روی لب نشانده بود به ثانیه نکشید خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست . نگاه هامون حال مضطربش را نشانه رفتهبود.
- فقط میخواستم شفاف سازی بشه.
نگاه هامون هنوز هم خیره بود . هادی دستی به صورتش کشید و سریع گفت:
- اصلا مامان میپرسید . این نسبتاشون براش سوال شده بود!

- حاج خانوم پیرسه به وقتش جواب میدم.
بلاخره نگاهش را از هادی گرفت و به طرح های به هم ریخته یروی میزش دوخت . اگر شاران آنجا بود و وضع میزش را میدید چه میکرد ؟ نمیفهمید چرا فک ر شاران از سرش گذشته است ! به ی ا د شب
- قبل و حرکت و سواس گونه اش افتاد ... بی اراده طرح ها را جمع و جور کرد و ندید که هادی نف سرحاتی کشید . همین که از زیر نگا همامون جان سالم به در برده بود خدارا شکر میکرد ! هم از همامون حساب میبرد و هم حرص داشت ! انگار که همامون را دلی ل تمام ناکامیهای زندگی اش میدانست ... انگار که او مانع زندگی اش بود!
- حالا ما بدونیم چی میشه ؟ آسمون به زمین میاد ؟
همون ابرو گره کرده بود . از بح ث پیش آمده هیچ خوشش نمی آمد و از همه چیز بیشتر از این لح ن مچ گیرانه ی هادی بیزار بود!
- برو در مغازه هومن از پ س خیلی از کارا بر نیما.
هادی هیچ از این تغییر بحث خوشش نیامد:
- خبری از ذبیح چراغی نبود.
حرفش را با احتیاط زده بود ، اما همامون قرار نبود ساده از کنا رضولی اش بگذرد . همامون که آدم حساب پس دادن نبود!
- نشنیدی چی گفتم آقا هادی !؟
هادی سریع از جا بلند شد . کافی بود همامون اشاره کند تا هادی پا پسبکشد.

- بالاخره که چی!
- هامون این بار کمی عصبانیت چاشن ی صدایش کرد:
- چی؟! نشنیدم!
- هادی دستپاچه حرفش را تغییر داد:
- یعنی میگم بالاخره یه روزی من نباشم هومن نباید بتونه از پ س کارابر بیاد!؟
- هامون حرفش را اشتباه فهمیده بود یا هادی با شنیدن صدای عصبان یبرادرش حرفش را به کل عوض کرده بود؟
- برو چَم و خَمو یادش بده.
- هادی همانطور که به سمت در میرفت پوزخند زد:
- چشم! به هر حال ما غلام حلقه به گوشیم دیگه . شما امر کن ماجلوت خم و راستم میشیم!
- اجازه نداد هامون کلامی بر زبان بیاورد . در اتاق که پشت سرش بستهد هامون نف س عصبانی اش را بیرون فرستاد . باید تصمیمی برای زندگیشان میگرفت . از فشار مسئولیت خسته بود . این طعنه ها عصبی اش میکرد . انگار هر چه میگذشت کنترل کردن خشمش سختتر میشد! اصلا هادی چه حقی داشت که در زندگی شاران سرکبکشد؟ نه زندگی شاران که زندگی او! خودش را فریب میداد که به خاطر شاران و نام او عصبانی نشده است! که اصلا این کلافگی اشربطی به او ندارد!

عجیب صحنه های ش ب گذشته مقابل چشمانش مانور میداد ... پیراهن ساتن صورتی اش عجیب با آن شرابی های رقصان هم خوانی پیدا کرده بود . نگاهش ، آن چشمها ، خال هلالی منحصر به فردش ، آنلبها...

دستی به ته ریشش کشید و نفسش را بیرون فرستاد . اخم کرد و تما مسعی اش را کرد که بی توجه به آنچه گذشته و آنچه که در سرش رژه میرفت به طراحی هایش برسد...

با انگشتهایش روی فرمان ماشین ریتم گرفته بود . موسیقی تند و سرسام آور در حال پخش عجیب با روحیاتش عجین بود ! آدامسش را با خونسردی میجوید و گه گاه به انتهای کوچه نگاه میکرد . از انتظار متنفر بود و اعظم همیشه عادت به دیر آمدن داشت .

موبایلش را برداشت و بی هدف چک کرد . پیغامهای کیان را نخوانده رد کرد . دو شماره ای ناشناس هم لابه لای آنها بود که بی علاقه سرسری گذشت . نام هامون را پیدا کرد . اما پیغام جدیدی از او نداشت ! نفسش را بیرون فرستاد و این بار اینستاگرامش را باز کرد .

وارد صفحه ی خودش شد . از لابه لای عکس و فیلمهایی که بهاشتراک گذاشته بود فایل م اولین شبی که سوار ماشینی هامون شده بود را

پیدا کرد . دستش مردد بود که روی فیلم برود یا نه...

تردید را کنار گذاشت . صدای موسیقی ملایمی که در حال پخش بود در انتها صدای هامون این بار لبخند روی لبش آورد . اما به ثانیهنکشید که لبهای کش آمده اش را جمع کرد . عجیب دلش همان آهنگرا خواست . با موبایل کمی دنبالش گشت و بالاخره توانست داندلودش کند . صدای آهنگ که از پیخش ماشین به گوشش رسید بی اراده آرامشد .

چشمهایش را لحظه ای بست . آرامش ذره ذره به جانش تزریق میشد . بد هم نبود ! لابه لای

آهنگهای ریتمیک و پُر سر و صدایهمیشگی اش کمی هم آهنگ های سب ک هامونی گوش دهد! هنوزلبهایش از فک ر خوشی که از سرش گذشته بود کش نیامده بود که درماشینش باز شد. سرش را به سمت راست گرداند اما به جای اعظم بااحمد رو به رو شد. لحظه ای ماتش برد. خیال میکرد حدود و خطو طقرمز را برای هم مشخص کرده اند! آنجا چه میخواست!؟

- سلام آبجی خانوم! چطوری؟

شاران نفسش را در سینه حبس کرده بود. بعد از مدتها احمد را میدید. آن هم انقدر از نزدیک!

- اینجا چیکار میکنی؟

- گفتم پیام یه سلامی بکنم. بد کردم؟ این همه مدت داریم تو خونتافت میخوریم مفت میگردیم. خوبیت نداره یه سلام رو دریغ کنیم!

قل ب شاران تند میزد. احمد و ذبیح او را به گذشته میبردند. چیزی که به آن افتخار میکرد و نه دوستش داشت. آنها سیاه ترین خاطره ی آن روزهایش بودند.

- برو پایین!

- لج و لجبازیرو بذار کنار. بابا ما هم آدمیم. اعظم خوب شد و منبند؟

- یا همین الان میری پایین یا اینکه...

احمد با خیال راحت لم داد:

- یا اینکه میری ازم شکایت میکنی؟! چی میگی؟ که از برادر خودتشاکی هستی؟

شاران سعی میکرد آرام باشد ، قرار نبود لا به لای عصبانیتش مشتبه چانه ی یاوه گوی احمد بزند ! قرار نبود برای خودش در دسر بخرد. امثال او را خوب میشناخت ! به خودش آمد و در پوسته ی همیشگیاش فرو رفت . پوزخند زد:

- برادر؟ کدوم برادری کارایی که تو کردی رو با خواهرش میکنه ؟
- کینه ای شدی . گذشته رو هم میزنی ؟
- گندایی که زدی یا شاید بهتره بگم زدین ! هنوز باهامه میفهمی ؟ میخوای کینه رو نشونت بدم ؟ مثلا از خونه ام پرتت کنم بیرون تا دفعهی بعدی که خواستی خودنمایی کنی یادت بیفته چرا نباید جلو چشمم ظاهر بشی ؟ دفعه ی آخری که دیدمت فکر میکردم حجت رو بهتتموم کردم . لم دادی تو ماشین که چی ؟! ۵ ثانیه وقت داری بری بیرون و گرنه قول نمیدم هنوزم بتونی به قول خودت مفت بخوری ومفت بگردی!
- احمد بیدی نبود که با این بادها بلرزد . مطمئنا ترس از آوارگی داشتاما نه آنقدری که اصل حرفش را نزده شرش را کم کند!
- تو بزرگترین کینه ات واسه خاطر حاجی صدره و بس . تو که فرار کردی و درد و بدبختیش موند واسه ذبیح . دیگه دردت چیه ؟!
- کمی مکث کرد و بعد با چشמהایی که بدجنس شده بود ادامه داد:
- تو مشکلات با ماست ولی با پس ر حاجی مشکلی نداری انگار . خو ناون پرننگ تره ؟ چشمات رو بستنی نمیبینی ما هم خون تویم اما اینیاری هر چی باشه تخم و ترکه ی همون مرد ک سگ صفته!

- رفیق جینگتون بود که ! حالا شد سگ صفت؟ برو پایین خونمو بهجوش نیار!
 - رفتی شدی صیغه ی طرف.از اولم چشمت پسره رو گرفته بود نه ؟!
- شاران هر لحظه بیشتر از قبل حرص میخورد . جان کنده بود که احمدو ذبیح را از زندگی اش بیرون کند . بعد از آخرین کاری که احمد با او کرده بود ترجیح میداد نه به آنها لطفی کند و نه ارتباط ای داشتهباشد . حماقت از خودش بود که خیال میکرد آنها آدم میشوند ! که اگر نمک بخورند نمکدان نمیشکنند . اشتباه میکرد ! نه احمد آدم یک جانشستن بود و نه ذبیح دست از او و شهرت و هر چه داشت و نداشتبرمیداشت!
- یاوه که میبافی خونم به جوش میاد . اونوقت ناچار میشم کاری روبکنم که نمیخوام.
 - خانواده ی پسره میدونن ؟
 - به تو چه!
- جوری سریع به سمتش پریده بود که نیشخند روی لبهای احمد ظاهر کرد . همین حساسیت برایش کافی بود ! شاران به اعظم و دیر آمدنشبد و بیراه میگفت . احساس میکرد نفسهایش یکی در میان بالا میآید.چرا نمیرفت ؟ چرا شرش را کم نمیکرد !؟
- نه مثل اینکه مهمم شده واست . من برادر عروسم . بهم ربط نداره ؟بی کس و کار که نیستی!
- نگاه شاران اطراف را میپایید . شانس آورده بود که خیابان خانه یرباب همیشه خلوت بود . دوست داشت دستش را بالا ببرد و محکمروی صورت احمد پایین بیاورد اما ترس داشت که ناغافل کار غیرقابل جبرانی کند!

- گمشو پایین!
- من گم بشم واسه تو گرون تموم میشه . سعی کن یه جوری جلویچشمت نگهم داری . حالا هر جور که میتونی!
- لبخندش آنقدر کریه بود که شاران صورتش را جمع کرد . موها یا آشفته و لباسهای راحت ی خانه اش کمکی به بهتر شدن چهره یمنفورش نمیکرد!
- برو پایین نمیخوام کسی منو با تو ببینه.
- جدی نمیگیری نه!؟
- دردت پوله ؟ برو کار کن! حالا هم هری!
- همان لحظه اعظم در ماشین را باز کرد. اخم داشت و صورتش جدی بهنظر میرسید:
- اینجا چی میخوای ؟
- احمد نگاه آخر را به شاران انداخت:
- این قضیه اینجا تموم نشده ها ! بالاخره حق الزحمه ی این همه سال اخم و تخم خانوم باید پرداخت بشه . الکی ما تیکه خوردیم که بشی ز نپسر حاجی؟! زکی!
- اعظم بازوی احمد را گرفت و از ماشین بیرون کشید:
- بیا برو بابا دنبالت!
- یه الف بچه آدم شده واسه ما ! بیا برو از جلو چشمم تا نزد شل و پل شی.
- اعظم با اطمینان جواب داد:

- جراتشو نداری . بابا حالتو میگیره!
- احمد بدون حرف و کلامی دور شد . اعظم نشست و شاران بلافاصله درها را قفل کرد و به راه افتاد . عصبی بود و از همه بیشتر ضربانقل ب لعنتی اش بود که ریت م نرمال نمیگرفت:
- این چشه باز هار شده ؟ پیداش نبود فکر کردم آدم شده.
- اعظم با خونسردی موبایلش را از کیفش بیرون کشید و همانطور که پیغام نقش بسته روی صفحه ی موبایلش را میخواند جواب داد:
- جریان صدر رو فهمیده . اگه تا امروز یک درصدر عذاب وجدان باعث شده بود جلو نیاد با این خبر اونم دود شد رفت هوا!
- زندگی من به اون چه ؟
- بیا اینو به خودش بگو!
- هر چی آتیشه از گور ذبیح بلند میشه!
- به بابا چیکار داری ؟ قلبش ناراحته . بابا اصلا کاری به این دیوونهداره . این به سرش زده . توام که همیشه کاسه کوزه ها رو بشکونس ر بابا!
- شاران دندان روی هم سایید ، این " بابا " گفتنهای اعظم عجیب روی اعصابش رژه میرفت:
- بابای جناب عالی خرابکاریاشو کرده . حالا که سنش بالا رفته یادشافتاده آروم بگیره.
- این همه سال بهت کاری داشته که طعنه میزنی بهش ؟
- شاران بی حوصله شده بود . حرف زدن با اعظم بی فایده بود . ذبیح پدرش بود و خوب میدانست که بی نهایت دوستش دارد . هر چه که میگفت برایش دلیل و جواب می آورد

که ثابت کند ذبیح بد نیست! هرچند که هر دو از آن بخ ش تاری ک زندگی شاران به شدت دوریمیکردند. اصلا حرفی نمیماند. مقص ر صد در صد ذبیح بود! اعظم مدام سرش پایین بود و مشغول پیغام دادن. شاران همانطور عصبانی بود با دیدن این صحنه عصبی تر هم میشد. گاهی اعظم عقلکل میشد و بیشتر از سن و سالش میفهمید و گاهی وقتها هم احساس میکرد با بچه ی ۳ ساله طرف است! آنقدر که نسبت به اطرافیانش بیمنطق و بی توجه میشد! قصد خرید برای رباب داشتند و البته شارانتلاش میکرد چیزی هم برای اعظم بخرد. اگر میتوانست راضی اشکند. هر چند که از همان لحظه آنقدر عصبانی بود که خیال نمیکرد بتواند یک لحظه بیشتر با اعظم سر و کله بزند!

مانتوی زرشکی بلندش را که سر آستین ها و سمت راست تنه اش طرح سنتی کار شده بود را به تن کرد و روسری زرشکی اش را همم دل دار بست. کی فمش کی ک وچکش را هم راه باک ف ش پاش نهبلندی به

همان رنگ برداشت. یک نگاهش به ساعت بود و یک نگاهش به آینه برای تجدید رژل ب آلبالویی اش. فرق وسط باز کرده و موهایش رامحکم بسته بود. صورت سفیدش بازتر شده بود. جوری که رژلبش حسابی خودنمایی میکرد.

راضی از ظاهرش چند تایی عکس گرفت و یکی از بهترینهایش را برای اینستاگرام انتخاب کرد. همان لحظه هم عکس را به اشتراک گذاشت و سیل کامنت به سمتش سرازیر شد. هنوز وقت داشت پسچند دقیقه ای کامنتها را خواند. گاهی لبخند روی لبهایش منبسط و گاهی هم از شدت نیش کلام به ظاهر طرفدارهایش ابرو در هم میکشید

هنوز هم چشمهایش به ساعت بود . خوب میدانست سر ساعت میرسد.
اصلا غیر از این ممکن نبود ! سر ساعت ۷ موبایلش زنگ خورد همانطور که
انتظارش را داشت ! سریع جواب داد:

- بله ؟

- حاضری ؟

نفهمید چرا دلش میخواهد کمی منتظرش بگذارد . جواب داد:

۵ دقیقه کارم تموم میشه . رسیدی ؟-

پرسیدن داشت ؟ حتما رسیده بود!

- اره پایینم .

- میام.

تماس را قطع کرد . یک هفته ای میشد که هامون را ندیده بود . یا اومشغله داشت یا شاران
درگیر بود . چند باری برای تست گریم فیل مجدیدش رفته بود . از طرفی هم مشغول این
نقش جدید شده بود که بهنظر سخت می آمد . دوست نداشت قربانی را ناامید کند . هر چه
باشد اسطوره اش بود ! تلاش و تمرین میکرد تا از هفته ی دیگر که سر صحنه ی فیلمبرداری
میرفت آماده باشد . هامون هم درگیر بود.

نمیگفت درگی رچی ، شاران هم نمیپرسید اما همین که گاهی از هم خبر میگرفتند میشد
خستگی و مشغله را از صدایش خواند.

این بین توافق نامه و امضا کردنش به کل روی هوا مانده بود . شارانمت ن بلند بالایی نوشته بود تا در صورت امکان همین امشب امضا کنند و تمام شود ! اصلا میشد طلسم این امضا کردن بشکند !؟

نگاهش روی ساعت نشست . ۵ دقیقه شده بود . کیفش را به دستگرفت و از خانه بیرون زد . هامون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن کرده و موهایش را به سمت بالا شانه کرده بود ، ته ریشش مثل همیشه مرتب بود و خبری از خستگی دائمی این مدتش نبود . حتی چشمهایش هم رد قرمزی نداشت .

نگاهی در آینه به خودش انداخت و دستی داخل موهایش کشید . موبایلش زنگ خورد . نام علی باعث شد نفس کلافه اش را بیرون بفرستد . انگار قرار نبود دست از سرش بردارد . تولد دوقلوهای هادیرا به کل منتفی کرده و حرفی از آن به شاران نزده بود . حالا باید دنبال بهانه ای برای دست به سر کردن علی میگشت!

- سلام علی.
- سلام . آقا هامون . برادر من شما قرار نبود یه خبرایی به منبرسونی اخیانا !؟
- هامون دستی به صورتش کشید . بی ن دوراهی گیر افتاده بود .
- درگیر بودم . وقت نشد .
- فدای سرت منم زنگ زدم از خودت شخصا پیرسم . چی شد ؟ باخانومت صحبت کردی ؟
- علی تعارف که با هم نداریم بذاریم ایشالا یه وقتی که...

هنوز کلمات روی لبهایش جان نگرفته بود که علی کلامش را قطع کرد

:

- وقت بهتر از الان دیگه کی پیدا میشه؟ انقدر امروز و فردا نکنهامون. همیشه کار هست. یه بارم تعطیلی بده به خودت.

- بچ ث کار نیست... نمیخوام مزاحم بشیم!

بدترین بهانه ای بود که میتوانست بیاورد! علی خندید:

- مراحمی. این حرفا چیه. بابا میخوایم پُز بدیم به بقیه که بازیگ ر معروف اومده خونمون!

هامون ناچار بود بپذیرد و علی هم خوشحال از پذیرفته شدن دعوتشتماس را قطع کرد. فقط گفتن به شاران میماند که آن هم مطمئناً سختترین کار بود!

در خانه باز شد و همان لحظه شاران با قدمهای آهسته به سمتش میآمد. نگاه هامون روی تیپ و ظاهرش ماند. این دیدن را دوستداشت. نمیدانست چرا! اصلاً حال آن لحظه اش را نمیفهمید. فقط احساس میکرد دلش برای کلنجر رفتن با مو شرابی اش تنگ شده است! کافی بود این حرف به گوش شاران برسد!

همان لحظه در ماشین باز شد و صدای شاران را شنید:

- سلام!

بلافاصله روی صندلی جلو کنار هامون نشست. هامون سر به سمتشچرخانده بود. شاران همانطور که در را میبست گفت:

- هوا معلوم نیست چجوریه . پالتو میپوشی گرمت میشه . مانتومیپوشی سردت میشه !
تکلیفش مشخص نیست.

هامون لبخندی محو روی لب نشاند . دستش را جلو برد و زمزمه کرد

:

- سلام!

شاران نگاهی به او و نگاهی به دست دراز شده اش کرد . انگار ایندست دادنی که شاران باب کرده بود بینشان جا افتاده بود . دستش رامیان انگشتهای کشیده و مردانه ی هامون گذاشت.

- داریم میرسیم به اسفند ماه . طبیعیه هوا اینجوری باشه.

از گرمای دست هامون انگشتهای یخ بسته ی شاران گرم شد:

- خب تکلیفشو مشخص کنه . یهو گرم بشه خلاص شیم . حداقل بدونیمباید چی بپوشیم!

هامون بی توجه به حرف شاران گفت:

- چقدر دستات سرده.

دست دیگرش را هم روی دست شاران گذاشت.

- سردته ؟

شاران دستش را بر خلاف میل بیرون کشید:

- نه!

هامون بی توجه به حرفش بخاری را روشن کرد و در همان حال کهماشین را به حرکت در می آورد آدرس را پرسید . شاران آدرس رستوران پیروز را داد و تمام مسیر سکوت کردند . تنها صدایی کهسکوت بینشان را میشکست صدای یکی از همان آهنگهای هامونی بود! که بی اراده لبهای شاران را به لبخند کش آورد و دلش را گرم کرد.

چقدر سریع با آهنگهای هامون خو گرفته بود!

یک ساعت بعد مقابل ورودی رستوران بودند . شاران خودش را بههامون نزدیک کرد و زمزمه وار زیر گوشش لب زد:

- اینجا پُر از خبرنگاره.

- خب؟!

- خب اینکه این اولین حضورمون تو یه جای شلوغه.

- و؟!

- و اینکه خوب میشه اگه حواست به یه چیزایی باشه!

هامون حرفش را میفهمید اما عجیب دلش میخواست از زیر زبانش حرف بیرون بکشد . شاید تلافی سکوت چند دقیقه قبلش را میکرد.

بعد

از یک هفته دوری انتظار داشت بیشتر صدایش را بشنود . یا حداقل باو دعوا کند . بالاخره شاران بود حتما موضوعی برای دعوا پیدامیکرد!

- مثلا چه چیزایی؟!

شاران نفسش را بیرون فرستاد و نگاهی به هامون انداخت . لبهایهامون با خندیدن مقابله میکرد . شاران کمی دیگر نزدیک شد . برایانجام دادن کاری که در سرش رژه میرفت مردد بود ولی در نهایتبدون فکر بیشتر یا حتی نگاه کردن به آن چشمهایی که خندان بود دستش را دور بازوی هامون حلقه کرد و نگاهی را به رو به رودوخت:

- بریم دیگه!

لبهای هامون مقاومتش را شکست و بالاخره طرح لبخند گرفت . دستمخالفش را جلو آورد و روی دست حلقه شده ی شاران گذاشت وانگشتهای یخ بسته اش را گرم کرد . در همان حال سرش را کمی پایین آورد و زمزمه کرد:

- بالاخره منم باید حواسم به یه چیزایی باشه دیگه!

شاران سرش را بالا گرفت . هامون لبخند به لب داشت . شاران هم از صورت خندان او لبخند زد . حالش خوب بود به خصوص که دست یخبسته اش کم کم گرم میشد . قدمهایشان را کنا ر هم برمیداشتند . سی لخبیرنگار و عکاس به سمتشان روانه شد و هامون برای اولین باری بود که با همچنین چیزی مواجه میشد . سعی میکرد خونسرد بماند . یا

حداقل اخم نکند ! شاران اما مسلط بود . به موقع لبخند میزد و به جاصحبت میکرد . وقتی از ش ر خبرنگارها راحت شدند شاران هنوزلبخند داشت اما هامون صورتش حالت جدی تری به خود گرفته بود!

شاران رو به یکی از خدمه گفت:

- آقای عقیلی کجا هستند؟ مرد اشاره ای به ته سالن کرد:

- از اون طرف باید تشریف ببرید.

شاران سر تکان داد و به سمت هامون چرخید. هنوز حرفی که قصد داشت بر زبان بیاورد را نگفته بود که صورت آشنای کسی تما محواسش را پرت کرد. نه کلمات را به خاطر می آورد و نه موقعیترا! انگار که گوشه‌هایش نمیشنید و چشمه‌هایش به جز آن صورت آشنا کسی را نمیدید. لبه‌هایش به هم دوخته شده و چشمه‌هایش مات بود.

گرمای دست هامون هم کمکی به یخ زدگی اش نمیکرد. نفس‌هایش سنگین شده بود و بعد از چند ثانیه بالاخره نامش را از زبان او شنید:

- شاران!

نگاهش می‌خندی د و لبه‌هایش به نشانه‌ی لبخند د ب الرفت ه ب ود. ری شنسبتا کوتاهی روی صورتش به چشم می‌خورد و موهایی که از دو طرف ماشین شده بود و وسطش کمی بلند تر از ح د معمول بود که مرتب‌حال ت معقولی به خود گرفته بود. عین ک فریم گردش را روی چشم‌محفظ کرده بود و عجیب این عینک او را به گذشته میبرد! به انتخا بخودش! به همان روزی که نیت کرده بود چیزی از سلیقه اش را در تیپ و ظاهر همیشه بی نقصش اعمال کند. چیزی که بعدها با دیدنش به یاد بیاورد که او مال خودش است! که در انحصار علایق خودش میماند!

هامون نگاهش با گنگی بی‌ن‌شاران و مردی که نمیشناخت می‌چرخید.

این حالت مات برده‌ی شاران کمکی به حال و احوالش نمیکرد! ذهنش درگی ر مردی بود که با نام کوچک او را خطاب کرده بود. انگار که چیز بی‌روی قلبش لحظه‌ای سنگینی میکرد!

مرد قدمی به سمتشان برداشت و شاران با خودش میگفت که باید لبخند روی لب بیاورد ، صاف بایستد و نگاهی از بالا به پایین نثارش کند!

از آنها که تمام غرور و مردانگی اش را زیر سوال میبرد . اما تنها توانست دستش را محکم تر دور بازوی هامون حلقه کند . انگار که از او کمک میخواست تا جو بینشان را عادی کند!

لبهای به هم چسبیده اش را باز کرد . لبخند که نتوانست بزند ، حتی از آن نگاه ها هم آماده نداشت که تحویلش دهد ! ترجیح داد حداقل حرف بزند!

- سلام!

همین یک کلمه را توانسته بود بر زبان بیاورد . پیمان یک قدم به سمتشان برداشت . نگاهش روی هامون چرخ میخورد در همان حال دستش را جلو آورد و به سمت شاران گرفت:

- سلام.

شاران نگاهش مردد روی دست پیمان بود و چشمهای هامون هم روی سر و وضعش میچرخید . ظاهرش به نظر خونسرد می آمد باطنش همبه همین اندازه خونسرد بود؟! همان لحظه ای که پیمان انتظار داشت دستهای شاران را بگیرد هاموندست دراز کرد و مردانه انگشتهای پیمان را فشرد:

- سلام . معرفی نمیکنید ؟

پیمان نگاهش به هامون افتاد . با همان یک نگاه هم میتوانست بفهمد اوشباهتی به شاران ندارد . تفاوتشان عجیب چشمگیر بود اما این تفاوت زیاد از حد چشم نواز بود . هیچ از این فکر خوشش نیامد . ابرو گرهر کرد و او هم متقابلا دست هامون را فشرد .

- پیمان دارابی هستم . تهیه کننده و یکی از آشناهای قدیمی شاران جان !

اجازه داشت مقابل چشمهای هامون به دنباله ی ن ا م ش ا ر ا ن ل ف ظ ج ا ن ر ا
ببندد؟! حق داشت گردنش را بشکند یا نه؟! هامون لبخندی روی لب آورد که عصبی
بودنش را میپوشاند.

- خوشبختم . هامون صدر ! همس ر شاران .

خواست ل ف ظ ج ا ن ر ا ه م ک ن ا ر ا س م ش ب ی ا و ر د ا م ا پ ش ی م ا ن ش د . آ د م ه ا ی ا ط ر ا ف ش ا ر ا ن ر ا
درک نمیکرد . این همه صمیمیت لازم بود؟! پیمان به وضوح از شنیدن " همسر " جا خورد .
ابروهایش بالا پرید:

- همسر؟! چه بی خبر!

نگاهش به شاران بود و نگاه هامون بن د چش م ه ا ی پ ی م ا ن و د ی د ز د ن ه ا ی
که عصبی اش میکرد . این بار شاران قف ل لبهایش را باز کرد:

- تقریبا همه فهمیدن . اخبار رو دنبال نمیکنی؟ البته دوستای صمیمیهم از قبل خبر
داشتن.

هامون نف سرحاتی کشید . شاران به بازی برگشته بود ! برایش سختبود صورت مات برده اش را ببیند و خیال کند که کیش و مات شدهاست ! اصلا ربطشان به هم را نمیفهمید . شاید او هم یکی بود شبیه بهکیان ! پیمان لبخندش را عمیق تر کرد :

- تازه رسیدم ایران از هیچی خبر ندارم ! ولی فکر نمی‌کردم دوریتغییری تو دوستیا بده . شاران نگاهش را به بهانه ی پیدا کردن پیروز دور رستوران گرداند . در همان حال جواب داد :

- مطمئنا فاصله تاثیری روی دوستیا نمی‌ذاره . اما خب اینجا مسئله چیزدیگه ایه ! به زبان بی زبانی به او فهماند که در زندگی اش جایی ندارد . پیمانهن وز هم لبخن د ب ه لب داشت و البت ه میلی ب ه شکس ت ن س کوتی ک هببببشان حاکم بود نداشت ! هامون دست شاران را کشید :

- فکر کنم باید بریم اون سمت ! شاران لبخندی روی لب آورد . با اینکه کمی دستپاچه بود و از دیدا ردوباره ی پیمان تا حدی جا خورده بود جواب داد :

- بریم ... عزیزم ! عزیزم را با مکت گفت . انگار که برای جمله اش زیادی عاریه ایبود ! پیمان که این را نمیدانست . اما هامون خوب فهمیده بود کهشاران جان کنده همان یک کلمه را گفته . بیشتر از قبل مشکوک شد .

اگر پیمان برایش مهم نیست چرا مانور عشق و علاقه میداد؟! هر چند که حضور او برای همین بود اما باز هم احساس میکرد یک جای کار

میلنگد!

به محض آنکه دور شدند. هامون با ابروهای گره کرده به حرف آمد:

- از دوستای قدیم بود؟ شاران نف سرحاتی کشید:

- یه مزاحم از قدیم!

هامون خواست بگوید خیلی هم شبیه به مزاحم هم نبود! به خصوص که لرزش دست شاران را احساس کرده بود! بالاخره پیروز عقیلی را پیدا کردند. او هم مثل بقیه اول دستش را جلو آورد و قبل از آنکه هامون این یکی را هم مهار کند، شاران دستش را جلو برد و بالبخندی که روی لب آورده بود دست پیروز را فشرد:

- چطوری پیروز؟ تبریک میگم. چه رستوران خوییه.

پیروز مردی هم سن و سال ه امون بود. منه ای تیپ و من شه امونکه

به کل فرق داشت! تیپ اسپرتش با فضای رستوران و حال و هوای مراسم هم خوانی نداشت. لبخندی روی لبش بود که نشان از صمیمیت بود. هر چند که هامون چیزی غیر از این برداشت میکرد!

- سلام. شاران چطوری دختر؟ خبری ازت نیست.

- یکم درگیر بودم. کار و زندگی و...

پیروز نگاهی به هامون انداخت و با خنده جمله ی شاران را کامل کرد

:

- ازدواج و! آقا تبریک میگم . پیروز عقیلی هستم.
هامون دستش را فشرد:
- هامون صدر . ممنون.
خبر شو که شنیدم جا خوردم فکر کردم شایعه ساختن.
او که نمیدانست از همین شایعه به اینجا رسیده اند.
- نه واقعیت بود.
لحظه ای دیگر کنار پیروز ماندند و بالاخره رضایت دادند جایی همانحوالی بنشینند . محی ط
رستوران با آنکه فضای کافی داشت اما شلوغبود . گه گاه شاران از جا بلند میشد و با کسی
سلام و احوالپرسمیکرد . ادب حکم میکرد که هامون هم پا به پایش از جا بلند شود ومیشد .
چیزی که از نگاه شاران دور نمانده بود . حمای ت زیرپوستیاش توجه هر کسی را جلب
میکرد . هر چند که ابروهایش خیال بازشدن نداشت و همچنان با حالتی جدی و ابروهای
گره کرده تمام مراسمرا دنبال میکرد!
- لحظه ای که هر دو تنها شدند و کمی اطرافشان خلوت شد شاران سربه سمت هامون
گرداند:
- دلم میخواد یه کافه داشته باشم.
هامون نگاهش را به صورت شاران دوخت و چشمهای شاران هم او را نشانه رفت . گاهی
دوست داشت آرزوهایش را بر زبان بیاورد.
اصلا نمیدانست برآورده میشود یا نه!
- اگه بازیگر نمیشدم حتما کافه چی میشدم!

هامون ابرو بالا انداخت و باز هم سکوت کرد . شاران خستگی ناپذیر باز هم سکوت بینشان را شکست . حالا کم کم نگران این سکوت میشد

. نمیفهمید این چه حالتیست که هامون به خود گرفته است!

- یه جایی که نه به بزرگی اینجا باشه نه خیلی کوچیک . یه جایی مثلکافه ی اردلان . یا حتی کلبه ی حاج بابا!

اولین بار بود که هامون میشنید شاران از آن کلبه خوشش آمده . آنشب که هر چه به یاد داشت داد و دعوا بر سر پاها و کفشهایش بود!

هامون نگاهش را به رو به رو و دختری دوخت که به سمتشان می آمد. نفسش را کلافه بیرون فرستاد . نزدی ک شاران ایستاد.

- سلام شاران.

شاران با شنیدن صدا هم خوب میدانست کیست ! سر به سمتش گرداند و بدون آنکه از جا بلند شود جواب داد:

- سلام سارا!

سلام سارا کجا و سلام پُر حر ص شاران کجا ! سارا خندان دست به سمت هامون دراز کرد:

- سلام . من سارا هستم.

هامون نگاهی به دستش کرد و از جا بلند شد . در حالی که دکمه یبالای کتش را میبست جواب داد:

- هامون صدرا!
- دست سارا میان زمین و هوا معلق ماند . با این وجود خندید و دستشرا پایین آورد:
- کیه که شما رو شناسه آقا! درست مثل شاران معروف شدید.
- هامون یک لنگه ابرویش را بالا داد و نگاه به شاران دوخت که پُرخشم به سارا نگاه میکرد.
- باب اتف ا ق خ وبی که ه برات ون افت اده هم تبری ک میگم . خوش بختباشید .
- قبل از آنکه هامون جوابی بدهد شاران گفت:
- تبریکت رو گفتمی سارا جون . حتما به کارن خبر میدم که چقدر مودب و خانوم بودی ! میتونی بری.
- سارا هنوز هم میخندید:
- فکر میکردم ازدواج کردی اخلاقت بهتر شده!
- بی تعارف صندلی مقابلشان را بیرون کشید و نشست . هامون هم سرجایش قرار گرفت.
- این افتتاحیه بهانه ی خوبی شد تا همه چی مثل قبل بشه!
- شاران فقط از خدا میخواست که سارا دهانش را ببندد تا مجبور نشود بر خورد شدیدی با او کند . هیچ دوست نداشت سوژه ی خبرنگارهاشود!
- سارا ، فکر کنم میزای اون سمت خالی باشه!
- حضورم اذیتت میکنه ؟

شاران به خودش مسلط شد . خندید و در همان حال جواب داد:

- نه عزیزم ! حس میکنم اون طرف برات بهتره . این طرف سوت و کوره شباهتی به روحیه ات نداره.

سرش را کمی نزدیک تر برد و زمزمه وار گفت:

- بازیگرای مرد اون سمتن . توام که آدم از دست دادن فرصتها نیستی

!

سارا ابرو در هم کشید:

- کارن گفته هر جا تو میری منم برم ! میدونی که چقدر حساسه!

- عزیز دلم تو با فاجعه ای که به راه انداختی تمام حساسیتاش روریختی ! الان فقط خدا خدا میکنه شب حداقل به خونه برسی!

نیشخند کنج لبهای شاران عصبی اش میکرد . حیف که دهانش مقابلاو

بسته بود ! اصلا چه میگفت ؟ جوابی داشت بدهد ؟ سارا از جا بلند شد. لبخندی به هامون زد و گفت:

- خوشحال شدم از نزدیک دیدمتون . امیدوارم این دیدارها بازم اتفاقیفته.

نگاه خیره اش به هامون بود و همین شاران را حرص میداد . اماهامون انگار کمی از فشار عصبانیتش کم شده بود . شاران نگاهی بهصورت خونسرد و آرام هامون انداخت:

- راحتی ؟!

هامون موبایلش را از جیب بیرون کشید:

- آره! چطور؟ نباید باشم؟
- کم مونده بود بهش لبخند بزنی!
- هامون ابرو بالا انداخت. خودش و دست دادنش با پیروز اشکالینداشت آنوقت لبخند نزده ی هامون ایراد داشت؟!
- من؟!
- خسته شدم. میخوام برم خونه!
- این خستگی ربطی به آدمای امشب داره؟!
- هر کسی هم بود میفهمید که شاران با پیمان و سارا مشکل دارد!
- چیزی نبود که بشود راحت انکار کرد. شاران با این وجود لب زد:
- نه!
- هامون فهمید که شاران دلش نمیخواهد حرفی در این مورد بزند!
- خودش هم تمایلی نداشت بیشتر از این در زندگی اش سرک بکشد!
- هر وقت بگی میریم!
- شاران از خدا خواسته بلند شد:
- بریم از پیروز خداحافظی کنیم.
- هامون هم از جا بلند شد. اما به محض اینکه اولین قدم را برداشتند پیمان مقابلشان سبز شد:
- دارید میرید؟

شاران نفس در سینه حبس کرد . دیدن ناگهان ی پیمان آن هم با اینظاهری که همیشه به نظرش جذاب می آمد دستپاچه اش میکرد . نه آنکه کششی باشد . اما اگر مقابلش سبز نمیشد حالش بهتر بود!

- آره!

پیمان دستش به سمت بازوی شاران میرفت:

- میشه با هم حرف...

هامون دستش را وسط راه اسی رمچ دس تش ک رد . ح رک ت بی ارادهای

بود . شاید اگر آن لحظه کمی فکر میکرد اصلا دستش را جلو نمیبرد!

اما برای پا پس کشیدن دیر شده بود!

- حتما میشه حرف بزنی . شاران از اینجا هم میشنوه .

شاران نگاهش روی دستهای هامون و انگشتهای سفید شده اش ماند .

انگار هر چه زور داشت به کار برده بود که پیمان را متوقف کند .

شاران سرکی به اطراف کشید و خدارا شکر کرد که کسی نگاهشان نمیکرد . زمزمه

کرد:

- هامون بریم خداحافظی کنیم .

با این حرف حتی پیمان و خواسته اش را هم نادیده گرفته بود . هاموندست شل کرد و در

همان حال که نگاهش را از رویش برنمیداشت دستهایش را دو طرف شاران نگه داشت تا

شلوغی رستوران باعثنشود تنه بخورد و اذیت شود . عجیب بود که شاران بعد از برخوردش با

پیمان هنوز لبخند روی لب داشت . حرکتهای هامون را میدید نه اوبه رویش می آورد و نه

هامون کلامی میگفت . انگار که کارهایش بیاراده بود . یعنی امکان داشت به جز او برای کس دیگری هم اینکارها را انجام دهد؟!

خداحافظی سرسری با پیروز کردند و قبل از آنکه دوباره گی ر سارا یا پیمان بیفتند از رستوران بیرون زدند . به سختی از بی ن خبرنگارها و آدمهای معمولی که برای تماشا آمده بودند گذشتند و به سمت ماشین حرکت کردند . به محض آنکه شاران را صحیح و سالم داخل ماشینجا داد خیالش راحت شد و بالاخره نفس حس شده اش را بیرونفرستاد . البته از دست شاران عصبانی بود . خودش هم نمیدانستبرای چه . به خاطر پیمان و حرفهای مشکوکش؟! یا به خاطر پیروزو صمیمیتی که از نظرش بیش از حد معمول بود . از طرفی هم بهخودش اجازه نمیداد دخالتی کند . اصلا به او چه ربطی داشت کهشاران با مرد غریبه دست میداد؟ یا اینکه چه گذشته ای بی ن او و پیمان بوده است!؟

پایش را تا جایی که میشد روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد . شاران با خیال راحت کمی روسری اش را شل کرد و پلک بست:

- اگه کیان بفهمه که چقدر از این مراسم بدم میاد خیلی خوب میشه!

هامون ابروهایش در هم گره بود . سعی میکرد ناراحتی اش را بروز ندهد . هیچ خوشش نمی آمد حرفهایی که در سرش میچرخید سوژه ی

شاران شود . اصلا حوصله ی بحث نداشت! برخلاف چند ساعت قبلکه خیال میکرد امشب قرار است کمی متفاوت باشد . بعد از ندیدنهایاین مدت زیاد از حد انتظارش را بالا برده بود! او و شاران نسبتینداشتند . دو غریبه که کنار هم بودند ، کنار هم میخندیدند و با همصحبت میکردند ... نه چیزی بیشتر از این!

شاران سر به سمت هامون چرخاند و به حرف آمد:

- داری کجا میری؟

شاران آرزو میکرد که هامون باز هم به سرش بزند و او را تیراندازی ببرد، یا حتی جای جدیدی که خودش میشناخت. حوصله یخانه و سکوت دلگیر کننده اش را نداشت. به خصوص که در سرشک ر پیمان میچرخید و هیچ دلش نمیخواست با این افکار تنها بماند. شاید هم میترسید که مثل کارن دچا ر جنون شود و حماقت کند. هر چند که او به اندازه ی کارن احساساتی نبود! و مطمئنا بعد از اتفاقاتی که از سر گذرانده بود قرار نبود بخششی در کار باشد!

هامون میان افکارش پرید:

- مگه نمیخواستی بری خونه؟!

لحنش تند بود. نگاه شاران به ابروهای گره کرده اش افتاد:

- چرا...

نتوانست حرف دیگری بزند. اصلا چرا باید دلش بخواهد با هامونجایی برود؟ میتوانست بگوید او را به خانه ی کتابیون برساند. آنوقتتا صبح با او در مورد سارا حرف میزدند! اما عجیب دلش بیشتر ماندن در هوای این عطرها آشنا را میخواست. که بوی چوب و وانیلش را به ریه بکشد. انگار که آرام میشد و یادش میرفت سارا چه کرد و

پیمان چه شد!

طاقت نیاورد و بار دیگر گفت:

- خونه کار داری؟

هامون همانطور که سعی میکرد به شاران نگاه نکند جواب داد:
- آره.

شاران ابرو گره کرد. امشب قرار بود کنار او باشد. چه کاری؟!
اصلا باید هر کاری داشت کنسل میکرد!

- پس خوب شد زود اومدیم بیرون که به کارت برسی!
به حالت قهر سر به سمت پنجره چرخاند. هامون نیم نگاهی به او انداخت و همانطور
که نگاهش را روی شیشه ی جلو نگه میداشت باصدایی که حرص و عصبانیت به خوبی از
آن مشخص بود جواب داد

:
- آره! فکر نمی کردم بتونی دل از دوستای قدیمت بکنی. خیال میکردم تا نص ف شب
اونجاییم!

شاران بدون آنکه نیم نگاهی به سمت هامون بیندازد گفت:

- انگار توام زیاد از دوستای قدیمیم بدت نیومده بود!
اشاره اش به سارا بود و حرکتی که بیشتر از روی ادب بود تا هر چیز دیگری! هامون
پوزخند زد و به کل خ ط سیاهی روی تفکرات شارانکشید:

- آخه نه که اصولا از قش ر بازیگر خوشم میاد!
شاران سر به سمتش چرخاند. بحثشان برای چه بود؟- یعنی از
بازیگرا بدت میاد؟

هامون سکوت کرد . زمان میخرید که مجبور نشود انکار یا تایید کند. اما شاران قسم خورده بود به او امان ندهد! با حالتی که حرص بهخوبی در آن مشخص بود بار دیگر پرسید:

- از همشون؟

هامون سر به سمت شاران چرخاند . میتوانست کمی استثنا قائلشود. مثلاً بگوید به جز مو شرابی هایشان! یا اینکه نشان ی نزدیک تر بدهد. بگوید چشم گربه ای ترینشان که موهای شرابی دارد و امکان ندارد یک سانت کمتر از آنها را به نمایش بگذارد! البته که شاران برای او نبود! البته که حق نداشت برایش حد و مرز مشخص کند.

بر خلاف چیزی که از ذهنش میگذشت جواب داد:

- فرقی با هم دارن!؟

شاران دندان روی هم سایید! امشب هامون سر جنگ داشت و به کل از آن هامون صبور فاصله گرفته بود.

- نه هممون مثل همیم . پس چقدر مردونگی از سر و روت میبازه کهراضی شدی تن بدی به این وصلت!

- گفته بودم دلم نمیخواه زیر د ی ن کسی بمونم.

چقدر متنفر بود از این کلمه ی دین! دوست داشت فریاد بزند و وادارش کند که حرفش را پس بگیرد . مثلاً بگوید نه بح ث مردانگی بود و نه دین! یا بگوید شاران با همه ی بازیگرها فرق دارد . نفسگرفت و دستهایش را با حرص روی سینه قلاب کرد:

- خیلی خوبه که همین اول کاری موضعمون رو مشخص میکنیم.
- از اول همین بود . فکر میکردی چیز دیگه ایه؟!

شاران نگاهش را به پنجره ی کناری اش دوخته بود . تا قبل از آنکه قدم به رستوران بگذارند خوب بودند . چه بلایی به سرشان آمده بود؟! - معلومه که نه! دارم روز شماری میکنم همه چی تموم بشه.

هامون دستش را دور فرمان محکم کرد . جوری که بندهای انگشتشبه سفیدی میزد . ک ی قرار بود شاران کوتاه بیاید ؟ اصلا همچین چیزی اتفاق می افتاد؟! فکر نمیکرد این روز را به عمرش ببیند!
- یه جوری حرف میزنی انگار تویی که تو این ارتباط گیر افتادی.
- شک نکن ! به خوابم نمیدیدم گی ر یه صدر بیفتم!

تمام این کارها به خاطر کمک کردن به او بود . در ک این موضوعانقدر سخت به نظر میرسید ؟ پر توقع بود و هامون این بار دوستنداشت اجازه بدهد هر طور که میخواهد بتازد.
- یادم نیاد داوطلبانه اومده باشم خواستگاری . و مطمئنا اگه همینامشب همه چی تموم بشه برام فرقی نمیکنه . اما باز تویی که باید بهخیلیا جواب پس بدی!

شاران دوباره با بی قراری به سمت هامون چرخید . از این نیش وکنایه زدنها متنفر بود . از اینکه خودش هم خوب میدانست کارش پیشهامون گیر است!
- برای منم فرق نداره . اصلا همه چیو تموم میکنیم!

- فک ر خوبیه!

- عالیہ!

هر دو سکوت کرده و سرشان به جهت مخالف چرخید. ابروهایشانگره صد ساله خورده بود! اصلا چه شد که به اینجا رسیدند؟ به خاطر پیمان؟ یا حرکت راح ت پیروز؟ شاید هم به خاطر سارا بود! بههامون چه ربطی داشت که دوستهای شاران با او چه رفتاری دارند؟ یا اینکه پیمان علاقه ی عجیبی به شاران داشت! همین

فکر بدتر عصبانی اش کرد. دستش به سمت پخش رفت و آهنگی گذاشت. شاران لا به لای صدای آهنگ بی طاقت گفت:

- منو یه جا پیاده کن.

هامون بی توجه به حرفش جواب داد:

- میرسونمت خونه.

- نمیخوام برم خونه.

- کجا میخوای بری؟

- باید توضیح بدم؟

همان جا باید پایش را روی ترمز فشار میداد اما در عوض سرعتش را بیشتر کرد:

- دیر وقته.

- نگرانی؟!؟

- نگران شایعه های بعدشم!

شاران دوباره سر به سمت هامون چرخاند:

- امشب با من مشکل داری یا کلا مشکلات با خودته؟!
 - من با کسی مشکل ندارم.
 - داری بهانه گیری میکنی.
 - دلم نمیخواد درگی ر چیزی بیشتر از این بشم.
 - قرار شد تمومش کنیم و توام دیگه درگی ر چیزی نباشی!
- شاید انتظار داشت هامون مخالفت کند! اما با بدجنسی گفت:
 - تمومش میکنیم.
 - کمی سکوت کردند . شاران باز هم به حرف آمد:
 - میخوام برم کافه ی اردلان.
 - من میرسونمت خونه بقیه اش با خودته!
 - امشب لجباز شدی . حواست هست چند سال از من بزرگتری کهباهام لجبازی میکنی ؟
 - هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت:
 - واقعا یه مدته که حواسم به سن و سالم نیست! وگرنه وار د این بازیها نمیشدم! اصلا زندگیم رو دست یه دختر بچه نمیدادم!
 - شاران ناراحت شد . انتظار داشت هامون با صبوری لبخند بزند ، حتیاگر او عصبانی شد ، حتی اگر طعنه زد ، حتی اگر دانسته و ندانسته ناراحتش کرد.

- این دختر بچه ای که میگی خیلی وقته رو پای خودش وایساده و داره زندگی رو مستقل اداره میکنه.
- خیلی هم قشنگ از پشش بر اومدی!
- تو چی از زندگی من میدونی
- اینو میدونم که هر چی نگاه میکنم تفاوت میبینم . انقدر از من وافکارم دوری که فکر نمیکنم هیچ وقت بتونم درکت کنم.
- لابد فکر تو و امثال تو درسته . کارای شماها ، حرفهای شماها . منو امثال من راه رو گم کردیم و دنبال یکی مثل شماها میگردیم که از گمراهی و ظلمت نجاتمون بده!
- زیادی بچه ای برای اینکه حرفامو بفهمی ! تو اصلا شناخت رویمن و امثال من نداری!
- یادت که نرفته بچگیمو بین شماها گذروندم ! آدمایی که نو نتظاهرشونو میخورن ولی در عمل اونقدر بنده ی غرایض که به هیچ زن و دختری رحم نمیکنن.
- قضاوت کردن آسونه وقتی که منطقی در کار نباشه!
- منطقی؟! برو برای یه دختر ۰۸ ساله منطقت رو شرح بده . بینچقدر سر از حرفات در میاره . منطقی اون دختر همیشه ترسی که تو وجودش میشینه . همیشه نگاهی که معذبش کرده و چاره ای جز فرارنداره ! همیشه اسم مردی که قراره روی زندگیش سایه بندازه و تا ابد گرفتار اون آدم بشه!

- به اندازه ی کافی برای گذشته ای که دخالتی توش نداشتم عذرخواهی کردم . جبرانم کردم ! اما انگار میخوای انتقام همه چی رو از من بگیری!

هامون از این بح ث نفس گیر و بدون وقفه خس ته ش ده ب ود . احس اسسر

درد میکرد . دوست داشت پلکهایش را لحظه ای ببندد تا شاید کمی آرامشود . ماشین را به حاشیه ی خیابان کشید . آنقدر محکم روی ترمز زد که شاران جابه جا شد . هامون دستی به صورتش کشید و با حالتی که انگار برای خودش زمزمه میکرد گفت:

- این همه سال سعی کردم خودم باشم . سعی کردم از پدرم فاصله بگیرم . راهی رو برم که اون نرفته . چیزی بشم که اون نبود . حامیباشم ، آدم باشم ، انسانیت داشته باشم . شاران با دقت گوش میداد . هامون کلافه به نظر میرسید . انگار که از همه چیز خسته بود . از حرفا ، طعنه ها!

- آخرش چی شد !؟

شاران دوست داشت حرفی بزند . برای اولین بار از حرفی که زده بود پشیمان بود . از اینکه او را با صدر مقایسه کرده بود احساس انزجار میکرد . هامون که مهربان بود ! حقش این نبود که حرف درشتیبارش کند ! آزارش بدهد ! هر چه طعنه زده بود کافی بود .

دست هامون به سمت دستگیره رفت و در را باز کرد . شاید خنک یهوا میتوانست کمی آرامش کند . از این فشار دائم و از این خستگی یدیوانه کننده نجاتش بدهد . قرار نبود تا آخر عمر گناها ن پدرش را باخود یدک بکشد ! کاش شاران را از گذشته ها نمیشناخت!

از ماشین بیرون رفت و کتش را از تن بیرون کشید و روی صندلی عقب پرت کرد. نف س عمیقی کشید و چند قدم عقب رفت، تکیه اش را به صندوق عقب داد و دستهایش را روی سینه قلاب کرد. برخلاف ساعتی قبل احساس میکرد هوا سرد شده است. هر چند که از درون آتش گرفته بود. پلکهایش را بست. پشت سر هم نف س عمیق کشید، حرفهای شاران در سرش مرور میشد. بدون کنترل، بدون آنکه بخواهد تمام کلمات برایش دوره میشد. اصلاً او خبر داشت گذشته یهامون چه بوده؟ اصلاً میدانست زندگی ویرانه شان را از کجا به کجارسانده است؟! آدم حرف زدن نبود، دوست نداشت زندگی اش را برای همه توضیح بدهد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنید و بعد صدای قدمهای شارانرا. هوا سرد بود و او خوب میدانست شاران سرمایه‌یست. بهخصوص که مانتویش مطمئناً کمکی به گرم شدنش نمیکرد!

بوی شکلات بینی اش را قلقلک داد. حضور شاران را احساس میکرد اما خیال نداشت چشمهایش را باز کند. صدای زمزمه و آرزوی شاران به گوشش رسید:

- خوبی؟!

خوب بود؟! مطمئناً نه! اما صدای زمزمه و آرزوی شاران را بهتر میکرد. همین که خبری از عصبانیت در لحن و گفتارش نبود کافی به نظر میرسید.

- برو تو ماشین سردت میشه.

جوابش را نداده بود اما همین یک جمله کافی بود برای شاران تا کاملعقب نشینی کند و تمام خشم و حرصش از هامون را پس بزند. با تمام تلخی‌ها هنوز به فکرش بود؟! چطور

میتوانست؟ شاید بهتر بود چند لحظه قبل میگفت که هامون و امثال او مهربانی را بلدند، حمایتشان دل گرم میکند و خوب میدانند چطور مرد باشند و تکیه گاه!

- انقدر سرد نیست.

هامون عکس العملی نشان نداد. شاران قدمی جلو گذاشت و درست کنار هامون تکیه اش را به ماشین داد. فاصله ی بینشان کم بود و هر دو راضی از این نزدیک بودن! شاران هم به تقلید از هامون دستهایش را روی سینه قلاب کرد:

- تو سردت نیست؟

- نه!

جوابش یک کلمه بود. شاران میترسید هامون دلخور شده باشد. بهخودش هم حق میداد! اما دوست نداشت او را گرفته ببیند. سرش را به سمت او چرخاند. اصلاً دلی ل عصبانی ت اولش چه بود؟ چه شد که بحثشان دوباره به گذشته رسید؟ انگار تا کامل بی ن خودشون گذشته و اتفاقاتش را حل و فصل نمیکردند این سیاهی تمام نمیشد و به نوعی خودنمایی میکرد! شاران با ناراحتی از شبی که بد رقم خورده بود زمزمه کرد:

- هامون...

هامون تکان نخورد و کلمه ای هم بر زبان نیاورد. شاران بار دیگر به حرف آمد:

- بین خودت یه کاری میکنی که دعوا کنیم! من که با تو دعوا ندارم!

حتی طرز گفتنش هم کمی خودخواهانه بود. هر چند که همین صدای آرام که لحظه ای قبل با نامش ترکیب شده بود به آرام شدنش کمک میکرد! هر چند که او را محکوم کرده باشد! باز هم حرفش را ادامه داد:

- همه چیزود تموم میشه . فقط کافیه ۶ ماه تحمل کنیم.
- هامون بالاخره چشمه‌هایش را باز کرد و سر به سمت شاران گرداند:
- تو چی میخوای تو توافق نامه بنویسی؟
- ها؟!
- سوال ناگهانی اش که ربطی به موضوع صحبتشان نداشت شاران را گیج کرد. هامون بار دیگر گفت:
- بندای این توافق نامه چیه؟
- چی شد یهو اینو پرسیدی؟
- یه چیزاییم من میخوام بنویسم.
- مثلاً؟
- چشمهای درشت شده‌ی شاران و آن خال هلالی نشس ته روی ش قیقهایش ... هامون مقابله میکرد که دستش بالا نیاید و رو آن خال هلالی ننشیند
- . چشمهای شاران را دوست داشت و عجیب بود که به این قضیهاعتراف میکرد. اما فقط چشمه‌هایش را نه خودش و نه رفتارش ... فقط آن چشمها!
- تو این ۶ ماه حد و مرز میذاری برای آدما . خودمونی شدن و نگاهای از بالا تا پایین انداختن نداریم ! شاران جان ، شاران جاننداریم ! دست دادنای بی مورد...
- مکت کرد . دوباره به یاد پیمان افتاد . ابروهایش در هم رفت و حرفشرا ادامه داد:

- خلاصه اینکه از این چیزا نداریم! دوست و رفیق و کارگردان و هزار اسم و رس م دیگه هم که باشن بازم نداریم!
- شاران کم کم چشمهایش حالت آماده باش می گرفت . آدمی نبود دخالتکردن را قبول کند:
- ح ق نفس کشیدن چی داریم!؟
- مخالفتی داری ؟
- معلومه که دارم!
- خیابان کمی شلوغ شده بود . هامون اشاره ای به شاران کرد:
- سوار شو بقیه اش باشه تو ماشین!
- شاران همانطور که به سمت در حرکت میکرد گفت:
- در واقع این بندی که تو میگی کلا حذفه!
- هامون سوار شد و شاران هم.
- یعنی چی ؟
- یعنی اینکه من قبلش این بندی که حق نداری تو کارام دخالت کنی رو گفته بودم . که اینم خدارو شکر شاملش میشه.
- هامون ماشین را روشن کرد . نسبت به دقیقه های قبل آرام تر بود:
- من هنوز چیزیرو امضا نکردم . جایی که نیاز باشه دخالتم میکنم!
- به کل یادشان رفته بود که دقیقه ای قبل حرف از جدایی زده بودند.
- شاید هم به یاد داشتند و ترجیح میدادند حرفی از آن نزنند . شاران باحرص گفت:

- زندگی من مال خودمه زندگی توام مال خودت.
- اون مال قصه هاست . زندگی تو مستقیم رو زندگی من تاثیر میذاره برعکس ! پس بهتره بگی زندگیمن به هم ربط داره!
- ترجیح میداد با او مخالفت نکند . این یک بار را با او موافق بود.
- مطمئنا زندگیشان از هم تاثیر میگرفت به خصوص که این بین شارانه واسطه ی شغلش در دسرهای بیشتری هم دارد ! تنها زمزمه کرد:
- ولی توافق نامه باید امضا بشه.
- هامون سر تکان داد:
- هر وقت تو بگی امضا میکنیم!
- *****
- مقابل در سفید رنگ ایستادند . هامون دستش را بالا برد و روی زنگ گذاشت . شاران نگاهش به موبایل بود و پیغام کیان که خبر از شروع فیلمبرداری میداد و هفته ی بعد باید سر صحنه حاضر باشد . جوابشرا میداد که در با صدای بفرمایی د مردی از هم باز شد .
- در باز شد.
- شاران سرش را به اطراف چرخاند و قدم جلو گذاشت . همانطور که قدم بر میداشت باز هم نگاهش را به موبایل دوخت و این بار جوابکتایون را میداد که جنسیت بچه اش را فهمیده بود و نمیگفت ! صدایهامون بار دیگر به گوشش رسید:
- حواستو بده به جلوت . میفتی!
- شاران بار دیگر سرش را برای لحظه ای بالا آورد و زمزمه کرد:

- کتی بدجنس شده!
- هامون نزدیک تر رفت که کمی هوای شاران را داشته باشد.
نمیخواست لحظه ی آخر بلایی به سرش بیاید!
- دو دقیقه سر تو بگیر بالا بریم تو بعد پیغام بده.
شاران موبایلش را داخل کیفش انداخت و گفت:
- گفתי اس م دوستت چیه؟ هامون با صدای آرام جواب داد:
- علی . هم محله ایه قدیمه . با هم دانشگاه میرفتیم.
- اس م زنش چیه ؟
- هامون مکث کرد . همانطور که دکمه ی آسانسور را فشار میداد جوابداد:
- فاطمه خانوم.
- شاران ابرو بالا انداخت:
- خدا کنه این فاطمه خانوم نجسب نباشه!
- هامون نگاهش کرد . شاران خنده ای تحویلش داد:
- نجسب باشه باهانش نمیتونم حرف بزنم.
- سهراب و زن و بچه اش هم هستن.
- بهتر شد!
- آسانسور در طبقه ی مورد نظرشان توقف کرد . به محض بیرون آمدنعلی که برای پیشوازشان تا دم در آمده بود را دیدند . با دیدن شارانلبخندش کش آمد:

- سلام خانوم . خوش اومدید . سرافرازمون کردید.
- شاران با جدیتی که مخصوص آدمهای جدید بود جواب داد:
- سلام . ممنون از لطفتون.
- علی صدا زد:
- کوثر ، بابا بیا ببین کی اومده.
- علی دست هامون را فشرد:
- چه عجب بالاخره قدم خونه ی ما گذاشتی.
- چطوری علی ؟
- شکر!
- دختر بچه ای با پیراهن آبی و روسری به همان رنگ جلوی در آمد.
- با دیدن شاران جیغی از خوشحالی کشید و بلافاصله جلو دوید تا شارانرا در آغوش بگیرد.
- سلام شاران جون.
- شاران بی اراده لبخند زد . هیجان طرفدارانش گاهی لبخند روی لبش نشاناند.
- سلام عزیزم . خوبی ؟
- واقعا دارم شمارو میبینم ؟ علی خندید:
- از وقتی فهمیده شما میاید اینجا منو مادرشو کلافه کرده از بسخوشحاله.
- شاران بوسه ای روی گونه اش کاشت و گفت:

- منم خوشحالم که میبینمش.
هامون با خنده گفت:
- سلام کوثر خانوم . خوبی عمو ؟
کوثر بالاخره از شاران جدا شد و با خنده ای که دندانهای افتاده اش را
به نمایش می گذاشت گفت:
- سلام عمو.
بعد دست شاران را گرفت:
- بریم پیش مامانم.
شاران دنبالش کشیده شد . علی و هامون پشت سرشان به راه افتادند.
فاطمه چادر سفید با گلهای ری ز آبی به سر کرده بود . صورت سبزه و بانمکی داشت.
- مامان بیا شاران جون اومده!
دست شاران را یک دقیقه هم رها نمی کرد که همین او را به خنده انداخته بود . فاطمه نگاه
دقیقی به صورت شاران انداخت و دستش را جلو آورد:
- خوش اومدید . فاطمه هستم.
شاران دست فاطمه را فشرد:
- خوشبختم.
نیازی نبود خودش را معرفی کند . کسی بود که او را شناسد؟! فاطمه سرش را پایین
انداخت و زمزمه کرد:

- سلام آقا هامون . خوب هستین ؟هامون جواب داد:
- سلام . ممنون.
- نگاهش خیره به پایین بود . علی جلوتر به راه افتاد:
- بفرمایید از این طرف . فکر کنم سهرابم دیگه برسه.
- فاطمه به سمت آشپزخونه رفت و کوثر هم دنبال پدرش . شارانهمانطور که کنار هامون قدم برمیداشت به شوخی زیر گوشش زمزمهکرد:
- حالا به زنای غریبه نگاه هم بکنی قول میدم کاریت نداشته باشم!
- هامون نگاهش کمی اخم داشت.
- نگران همین بودم خیالمو راحت کردی!
- شاران فارغ از هر چیزی خندید . سر به سر گذاشتن با هامون رادوست داشت.
- ****
- به سمت مبلمان سلطنتی خانه رفتن د . ه امون ب دون تع ارف روی مب لسه
- نفره ای نشست و شاران هم که دنبال هامون می آمد درست کنارش جاگرفت . صورت علی خوشحال بود . جایی مقابلشان انتخاب کرد و نشست . کوثر اما درست کنار شاران نشست:
- خیلی خوش اومدین.
- هامون پا روی پا انداخت و قبل از آنکه بتواند حرفی بزند صدای کوثررا شنید:
- خاله با بقیه بازیگرا هم دوستی ؟شاران چیزی نمانده بود به خنده بیفتد:

- با یه عده دوستم.
کوثر از جا پرید:
- مثلا با شاهین کلانتر دوستی؟
بازیگ ر بداخلاقی که میدانست این روزها طرفداران بی شماری دارد.
جمعا دو سال نمیشد که وارد سینما شده بود اما راه ۱۱۰ ساله را یکشبه طی کرده بود!
- آره عزیزم میشناسم.
- وای! میشه منو یه روز ببرید پیشش؟ قبل از آنکه قولی به اجبار بدهد علی گفت:
کوثر خانوم بسه دیگه عزیزم! خانوم رزمجو مهمونمون. اذیتشونکن!
- فاطمه با ظرف میوه وارد سالن شد. شاران به حرف آمد:
- اگه تونستم حتما یه روز میبرمت!
با این حرف کوثر را به نوعی از سرش باز کرد. بچه ها را دوستداشت اما حوصله ی زیاد سر و کله زدن با آنها را اصلا نداشت! میوهها را فاطمه مقابلشان چید. هامون از روی ادب گفت:
- زحمت نکشید.
فاطمه همانطور که مقابل شاران خم میشد جواب داد:
- خواهش میکنم چه زحمتی.
هامون نگاهش را به علی دوخت:
- کار و بار چطوره؟

- بد نیست . بابا کامل خونه نشین شده . دردسرای مغازه ی خودم کمبود حالا حواسم به مغازه و کار و کسب اونم باید باشه.
- کمکی از دستم بر میومد بگو دریغ نمیکنم.
- زحمت کارای خودت کمه که میخوای کم ک منم بکنی ؟ خدا بیامرزه حاجی صدر رو . با رفتنش کلی مسئولیت گذاشت رو شونه ی تو.
- مرد گلی بود واقعا .
- هامون از گوشه ی چشم نگاهی به شاران و ابروهای گره خورده اشانداخت . لبهای شاران از هم باز شد که حرفی بزند:
- آقای صدر...
- هامون اجازه نداد کلمات روی لبهایش جان بگیرد:
- ایشالا که بابات سر پا بشه و خودش مغازه رو بگردونه.
- علی که نگاهش سمت شاران رفته بود تا حرفش را بشنود با کلا مهامون نگاهش را به سمت او چرخاند و گفت:
- ایشالا . میوه بخورید.
- شاران حرص میخورد . اصلا از این حالت هامون خوشش نیامده بود.
- چه دلیلی داشت که نگذارد حرفش را بزند ؟ فاطمه بار دیگر به سمتسالن آمد و این بار با سین ی چای مقابل هامون خم شد:
- بفرمایید!

هامون فنجان چای را برداشت و زیر لب تشکر کرد . شاران سریع از جا بلند شد:

- کجا میتونم مانتومو در بیارم ؟

فاطمه سینی چای را به سمت علی گرفت . در همان حال گفت:

- بفرمایید راهنماییتون کنم .

علی بلافاصله گفت:

- هامون توام کتتو در بیار راحت باشی . گرمت همیشه.

هامون بی تعارف کتش را از تن بیرون کشید . علی با ر دیگر گفت:

- فاطمه کت و ببر بی زحمت.

همین که فاطمه خواست قدم جلو بگذارد شاران به حرف آمد:

- من میبرم.

کت را از دست هامون گرفت ، هر چند که درست آن را روی دستش نگه نداشته بود و به

محض بیرون آمدن از سالن چیزی نمانده بود که هکت از دستش لیز بخورد و پرت شود .

وارد اتاق علی و فاطمه کهدند ک ت هامون به گل چپه شده بود و همان لحظه شاران

احساس کرد چیزی از جیبش بیرون افتاد . بی توجه سعی کرد آن را مرتب رویتخت

بگذارد . فاطمه انگار که قصد رفتن نداشت . خم شده و از روی زمین چیزی برداشت . نگاه

شاران با کمی مکث به سمتش چرخید و تسبیح هامون را دید که میان انگشتهای ناباور

فاطمه جا خوش کرده بود . شاران کمی مکث کرد و گفت:

- گفتم به چیزی از جیبش افتاد!!

لبخندی روی لب آورد تا بی دقتی اش را مخفی کند . دستش را دراز کرد تا تسبیح را بگیرد . فاطمه مسخ و مات نگاهش به آن شاه مقصودسبز رنگ خیره مانده بود . شاران کم کم لبخند از روی لبش محو میشد و به جای آن نگاهش رنگ کنجکاوی میگرفت . هیچ از این چشمایخیره مانده روی تسبیح هامون خوشش نیامده بود ! بی طاقت گفت:

- میشه تسبیح رو بگیرم ؟

فاطمه تکانی به خودش داد . انگار که از سف ر چند ثانیه ای در گذشته زمان حال برگشته بود . جایی که شاران ، همس ر هامون مقابلشایستاده بود . نتوانست لبخند بزند . حتی تلاشی برای عادی جلوه داد ناوضاع نمیکرد . سریع تسبیح را به سمت شاران گرفت:

- ببخشید . یه لحظه حواسم پرت شد.

شاران که کم کم طرح جدی صورتش حالت اخم هم به خود میگرفتگفت:

- مشخصه ! چیزی شده ؟

فاطمه این بار تلاش کرد و توانست لبخند محوی روی لب بیاورد.

- نه یادیه چیزی افتادم.

تسبیح را به سمت شاران گرفت و میان انگشتهایش گذاشت . شاران آنرا گرفت و به جیب هامون برگرداند . تمام این مدت نگاه فاطمهتعقیبش میکرد . صدای زنگ و بعد هم صدای علی به گوششان رسید:

- فاطمه جان مهمونامون رسیدن.

فاطمه به خودش تکانی داد و ببخشید گفت.لحظه ای که شاران را ترکمیکرد هاله ی اشکی که چشمهایش را براق کرده بود توجه شاران را جلب کرد.ابروهایش در هم رفت. درست

دیده بود؟ شاید که به اشتباهنگاهش آن حلقه اشک را تصور کرده بود! نگاهی به کت هامونانداخت و همانطور که ذهنش درگیر بود مانتویش را از تن در آورد و کنار کت گذاشت. هنوز هم در سرش خیال فاطمه و رفتارش میچرخید. شالش را هم با مکت از سر برداشت و روی مانتویش گذاشت. مقابلآینه دستی به موهای بلندش کشید و قبل از آنکه سهراب و خانواده اشقدم به خانه بگذارند کنار هامون جا گرفت. دیدن شاران با آن وضع و ظاهر مثل این بود که کسی قل ب هامون را در مشت فشار دهد! کلافهنفشش را بیرون فرستاد، میتوانست به شاران بگوید روسری اش را از سر در نیاورد؟! اصلا همچین کاری میکرد؟! وقت بحث نداشت.

سهراب و همسرش آزیتا کنار هم وارد خانه شدند و پشت سرشان سها و سما دخترهایشان. آزیتا به نظر زن خونگرمی می آمد. برعکس فاطمه که از لحظه ی ورودشان یک دقیقه هم کنار علی ننشسته بود و مدام به بهانه ی پذیرایی از سالن بیرون زده بود. بعد از تعارف معمول و آشناییشان همگی نشستند. کوثر کم بود سها و سما هم به او اضافه شدند و از کنار شاران یک لحظه هم بلند نمیشدند. هامون بهوضوح عصبی به نظر میرسید. این چیزی نبود که از نگاه سهرابدور بماند. مبلی نزدیک به او را انتخاب کرد و نشست:

- چرا اخمات تو همه؟!

هامون سر به سمتش چرخاند:

- هیچی یکم خستم.

- خسته نباشی آقا داماد!

هامون اخم کرد:

- دست بردار!
سهراب خندید. او که به خوبی از راز و رم ز زندگی هامون با خبر بود! هر کسی نمیدانست او حداقل به خوبی حالش را میفهمید! سهراب همیشه امین و رازدارش بود. امکان نداشت حرفی را در دل نگه دارد و به او نگوید. تنها کسی که کمکش میکرد و میان هیاهوی زندگیباری از روی شانه هایش برمیداشت. آرزیتا چادر مشکی اش را با چادر سفید عوض کرد و رو به بچه ها گفت:

- بذارید شاران جون یه نفس بکشه.
سها و سما که به نظر هم سن و سال کوثر می آمدند لبخندی تحوی آرزیتا دادند و شاران به ناچار جواب داد:

- بذارید راحت باشن.
اما آرزیتا کوتاه بیا نبود:

- کوثر جان خاله این بچه های منو ببر تو اتاقت بشینید با هم بازی کنید.
کوثر که انگار با آرزیتا رو در بایستی داشت نتوانست اعتراضی کند و به ناچار جمعشان را ترک کردند. آرزیتا بی تعارف کنار شاران نشست و با لبخندی که از روی لبش محو نمیشد گفت:

- نجات دادم!
شاران نتوانست به لح ن گفتارش نخندد. آرزیتا هم خندید. خیلی خوب میتوانست با او ارتباط برقرار کند. چند دقیقه ای کنار هم مشغول

حرف زدن شدند . فارغ از اعتقاداتی که مطمئنا هیچ هم خوانی با همنداش ت ! ی ا ح تی آزیت
 ا می ا ن حرفه ایش اش اره ای ب ه مع روف ب ود نشان
 نمیکرد و همین باعث میشد راحت تر باشد ! بالاخره فاطمه بعد از رفت و آمدهایی
 که به قول آزیتا زیاده روی بود رو به جمع گفت:

- بفرمایید سر می ز شام.

آزیتا همانطور که از جا بلند میشد گفت:

- میزم چیدی ؟ چرا نمیگی بیایم کمکت ؟

لبخند صورت فاطمه را از هم باز کرد و شاران با خودش فکر کرد که چقدر زیبا میشود!

- کاری نکردم که . بفرمایید.

در حالی که به سمت میز میرفتند هامون زیر گوش شاران زمزمه کرد

:

- راحتی ؟

ابروهایش گره کرده بود . انگار که طاقت نیاورده بود سکوت کند!

شاران یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:

- آره . تو ناراحتی ؟

هامون نگاهش سر تا پای شاران را برانداز کرد و در همان حال زمزمه کرد:

- یه بندای دیگه هم باید به توافق نامه اضافه کنیم.

- این بار قراره چه بهانه ای بگیری !؟

همانطور که صندلی را برایش بیرون میکشید خودش را نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- مگه توافق نامه نیست؟ منم یه حق و حقوقی دارم دیگه!

نگاهش خط و نشان میکشید اما لبهایش حرفی نمیزد. شاران خوبمیفهمید مشک ل هامون چیست. همین باعث میشد لبخندش را روی لبعمیق تر کند. که این حالتشان از نگاه فاطمه دور نماند. شاران سر بهسمتش چرخاند و با دیدن نگاه خیره ی فاطمه لبخندی به صورتش زد اما جوابی نگرفت و در عوض کنار علی جا گرفت. شاران لبهایش را جمع کرد. حداقل فهمیده بود هیچ وقت امکان ندارد با فاطمه صمیمیشود!

- چی میخوری؟

صدای هامون او را از فکر و خیال بیرون کشید. اشاره به تکه مرغیکرد و گفت:

- مرغ.

- برنج چی؟

- نه!

هامون ظرف شاران را برداشت و برایش غذا کشید. علی که حواسش تمام مدت به آنها بود با دیدن ظرف شاران به حرف آمد:

- کم کشیدی براشون.

هامون به جای شاران جواب داد:

- شاران کم غذاست!

او را شناخته بود . تمام عادات غذایی و رفتاری اش را میدانست ! از هوش و دقتش بود یا
علاقه؟! به چه چیزی باید تعبیرش میکرد؟ آریتا لبخند زد و گفت:

- آقا هامون رُک بگم اصلا انتظار نداشتم اینجوری باشید!

هامون برخلاف حرصی که از ظاهرش میخورد لبخند زد:

- چجوری باشم؟ سهراب جواب داد:

- آریتا فکر میکرد خیلی باید خشک باشی.

هامون لبخندش عمیق شد . علی گفت:

- بابا اولشه! بذارید خرش از پُل بگذره!

خودش قهقهه زد . شاران حرص خورد . نمیدانست چرا اما دوستداشت از هامون
دفاع کند:

- اتفاقا هامون خیلی مهربونه . همیشه حواسش به من هست.

به یادش ب افتتاحیه افتاد و قبل ترها نجات دادنش از دست خبرنگاران

! مگر میتوانست منکر مهربانی اش شود؟ سهراب اشاره ینامحسوسی به هامون کرد و با
چشم و ابرو او را متوجه حرف شارانکرد . علی که انگار تیرش به سنگ خورده بود قهقهه
اش تبدیل بهلبخند شد:

- میدونم . هامون کارش درسته . شوخی میکنم.

شاران لبخند زد . از شوخی اش خوشش نیامده بود! به هر حالشان را میان حرفها و
شوخی ها خوردند . تنها ساکت جمعشانفاطمه بود که تمام مدت سرش را با کوثر و

غذا خوردنش گرم کرده بود . شاران عجیب روی او و رفتارش دقیق شده بود . انگار
 کهدوست داشت او را کشف کند . هنوز هم دنبال ردی از آن حلقه اشکمیگشت و
 دوست داشت بداند واقعا آن را دیده یا خیالات به سرش زده است!

بعد از شام و خداحافظی از جمع سوار ماشینی هامون شدند . شارانفک رش پیش این مهمانی
 و اتفاق آتش بود . صورت متفکره امونادیتش

میکرد . به چه فکر میکرد ؟

تسبیح هامون و چهره ی مات زده ی فاطمه به هم ربطی داشت ؟ شایدهم از روی اعتقادش
 ناراحت بود . که مثلا چرا تسبیح زمین افتاده است ! مسخره ترین استدلالی بود که میشد
 برایش آورد!

نفسش را بیرون فرستاد و به سمت هامون چرخید:

- مهمونی بدی نبود . برخلاف چیزی که فکر میکردم حوصلم سرنرفت!
 هامون از فکر بیرون آمد . اما جوابی به شاران نداد . بار دیگر صدایش را شنید:

- هر چند که میزبان چنگی به دل نمیزد!

- علی پسر خوبیه.

- زنش خیلی نچسبه!

نگاهش خیره به نیم رخ هامون بود . ابروهایش در هم گره خورده بود . شاران ادامه داد:

- خودشم زیادی شوخی میکرد . مشکلتش چیه ؟ حتی کسی نمیخندید!

- خوب نیست پشت کسی حرف بزنی!

شاران کوتاه نیامد:

- این پشت کسی حرف زدن نیست! دارم نظرمو میگم. هامون باز هم سکوت کرد. حوصله ی شاران سر رفته بود.
- خدارو شکر که همه چی قراردادیه و بعد از ۶ ماه هر کی میره دنبا لزندگیش! حرفش را با ابروهای گره کرده به زبان آورده بود. هامون سر بهسمتش چرخاند:
- چی؟! حالا گره ابروهایش حتی باز نشدنی تر هم شده بود! حق داشت کمیاز آن نگاه و چشمان درشت و مشکی بترسد! جذبه ی هامون نفسشرا بند آورد اما شاران بود و کله شقی اش!
- هیچی میگم خدارو شکر که... قبل از آنکه حرفش کامل شود هامون با همان ابروهای گره کرده گفت:
- اینو شنیدم. میگم منظور؟! شاران با خونسردی که بیشتر نمایشی بود گفت:
- منظور اینکه با ایده آل من فرق داری! این بار ابروهای هامون بالا پرید. قبل از آنکه بتواند جواب دندانشکنی به شاران بدهد خودش به حرف آمد:
- من عاشق هیجانم! سکوت با روحیاتم سازگار نیست! حرفش را میزد و نمیفهمید که گوشه ی لبهای هامون به نیشخند بالامیرود!

- هیجان؟!
 - سوال هامون بود . شاران باز هم بی توجه گفت:
 - ارتباط باید گرم باشه ! هیجان داشته باشه . تو چی دوست داری ؟
 - که گفتم هیجان!؟
 - اصلا سوال شاران را نمیشنید ! نگاهش به سمت هامون چرخید وبالاخره آن لبخند مشکوک را روی لبهایش دید.
 - هیجان بده!؟
 - نه خوبه ! منم طرفدارشم.
 - سر به سمت شاران چرخاند . نگاه براق هامون کمی دستپاچه اش میکرد اما عقب نکشید:
 - باور میکنم!
 - تا وقتی به خانه ی شاران برسند سکوت کردند . درست وقتی کهشاران عزم رفتن داشت هامون ماشینش را گوشه ای پارک کرد.
 - شاران متعجب گفت:
 - نمیری ؟
 - هامون چرخید و بدنش را کامل به سمت شاران چرخاند:
 - تو عاشق هیجانی ، منم مشکلی با این قضیه ندارم . بالاخره باید یهکاری واسه ی این علاقمون بکنیم!

شاران مات صورت پُر شیطن ت هامون شد . چشمه‌هایش درشت تر از ح د معمول شده بود و با هر بار پلک زدن انتظار داشت هامون به حال ت قبل برگردد و بگوید که شوخی کرده است!

می ل شدیدی به خندیدن داشت اما لبه‌هایش را کنترل میکرد که بی جهت‌بالا نرود! بعد از حرصی که در خانه ی علی خورده بود ، حق داشت کمی شاران را اذیت کند!

- من خیلی خستم! یعنی خوابم میاد.

شالش را کمی روی سر جابه جا کرد . دستپاچه به نظر میرسید اما سعی میکرد آن را نشان ندهد . لبخندی روی لب آورد و حرفش را ادامه داد:

- در این مورد بعدا یادم بنداز حرف بزنیم!

دستش به سمت دستگیره ی در رفت ، حالتش شبیه به فرار بود . هنوز در باز نشده بود که هامون به حرف آمد:

- ترسیدی ؟

شاران سریع به عقب برگشت . هامون امشب بازی اش گرفته بود! با آن صدای پُر ابهت این ساعت از شب حرف از ترس میزد و انتظار داشت شاران نترسد؟! به خصوص که چشمه‌هایش حالت جدی تری گرفته بود . شاران از نگاه کردن به آنها طفره میرفت . چه چیزی در عمق نگاهش بود ؟ آن سیاه ی مرموز و پُر حرف! یک ابرویش را بالا فرستاد و ژست همیشه‌گی اش را گرفت:

- من؟! هیچ وقت از چیزی نترسیدم!

او که دروغش را نمیفهمید . از همان لحظه گرفتار آن چشمها شده بود. انگار که به پاهایش زنجیر زده بود که نتواند برود ، از یادآوری آنگاه میترسید . از اینکه چه چیز را به یادش می آورد . تلاش میکرد که در آن سیاهی فقط هامون را ببیند . فقط او را ... این چشمها متعلقه او بود . باید کنار آمدن با آنها را یاد میگرفت . هامون تکیه اش رابه صندلی داد و نگاهش را به مقابل دوخت:

- پس چرا فرار میکنی؟ شاران به خودش جرات داد:

- نگاه به ساعت کردی؟

با لحنی پُر شیطنت ادامه داد:

- یه دختر خوب این ساعت باید خواب باشه!

همین که هامون نگاهش نمیکرد شجاعت پیدا میکرد . همین که آن دوگوی سیاه از او دور

میشد نف سرحاتی میکشید! هامون سر به سمتش چرخاند:

- یه دختر خوب باید با خودش صادق باشه . وقتی ترسیده و داره فرار میکنه اعتراف کنه!

حرفش برای شاران گران تمام شد . ابروهایش را گره زد:

- من هیجان رو دوست دارم . یادم نیاد هیچ وقت ازش ترسیده باشم!

آن نگاه لجباز و لبهایی که طرح نیشخند گرفته بود هامون را وادار بهکارهای نکرده میکرد

! اما به حرکت عصبی دستهایش رحم کرد وهمانطور که لبخند روی لب مینشانده نگاه از

شاران گرفت:

- میتونی بری بخوابی . شب بخیر!

شاران که خیالش راحت شده بود دستپاچگی و نگران ی لحظه ی قبلشاز هامون و ناشناخته هایش را کنار گذاشت و گفت:

- حالا تو ترسیدی ؟

هامون کم مانده بود به قهقهه بیفتد:

- معلومه !؟

- از عقب نشینی کردنت کاملا مشخصه . مطمئنم بیشترین هیجانی کهتو زندگیت داشتی وقتی بوده که تو اتوبان با سرعت ۰۰۱ تا رفتی وپلیس نگرفت!

خنده روی لبهایش کامل ننشسته بود که هامون با تصمیمی آنی بازویشرا اسیر کرد و او را به سمت خودش کشید . شاران شوکه دستهایش رابالا آورد و مقابلش گرفت تا به سینه ی هامون برخورد نکند . پلکهایشرا بی اراده بست . سکوت بینشان سایه انداخت . نگاه هامون از رویصورت شاران سُر میخورد . بینی عمل کرده و تراشیده اش ، مژهای بلندش که با ریمل حالت گرفته بود . کمی پایین تر لبهایش کهامشب ، که هر شب ، که هر زمانی دلبری کردن را به خوبی میدانست! کمی پایین تر به چانه اش رسید و بعد هم گردن خوش تراشش . کهخوب بلد بود چطور آن را بالا نگه دارد و غرورش را به رخ بکشد.

چشمهای هامون بالا آمد . چشمهای شاران که روی هم محکم شده بودرا با ر دیگر از نظر گذراند . سکوتش ، ترسش ، اضطراب و دستپاچگی اش ، چیزی که سعی میکرد هیچ وقت نشان ندهد و آنلحظه همه را با هم تجربه میکرد ، برای هامون جذاب بود . انگار کههدرونی ترین حالتهای شاران را لمس میکرد . دختر ک آسیب پذیری کهآنقدرها هم قوی نبود . مانور قدرت میداد اما دلش کمی حمایتمیخواست.

هامون سرش را نزدیک تر برد و بوی شکلات ت ت ن شاران را نفسکشید . کنار گوشش زمزمه کرد:

- چرا چشاتو بستنی؟ از هیجان میترسی؟

هنوز هم بازوی شاران اسی ر انگشتهای هامون بود . بار دیگر زمزمه کرد:

- یکم هیجان انگیزش کنیم؟ اصلا ببینیم منم میتونم هیجان خرج ارتباطکنم یا بلد نیستم!

لجب ازی ک ردن کن ا ر ش اران خ وب ب ود ! ه امون هم از شخصی ته می شگی

اش فاصله میگرفت . شیطنت میکرد ، حس میگرفت از مو شراییچموشش!

سرش نزدیک تر رفت . نگاهش بی اراده قف ل لبهای شاران شده بود.

این حالتشان درست بود؟ وقتی به انتهای این شش ماه فکر میکرد کمیاز جسارتش کم میشد.

شاران یکی از پلکهایش را به آرامی باز کرد و نگاه خیره مانده یهامون به لبهایش بالا

تر آمد و به الماس نگاهش خیره ماند:

- بلد نیستی!

هنوز هم با آن حال و چشمهای بسته و گارد گرفت ن دستهایش زباندرازی میکرد .

هامون به خنده افتاد . انگشتهایش از هم باز شد و شاران خودش را آزاد کرد . همین که

خواست حرفی بزند یا به او ثابت کند آنقدرها هم نابلد نیست ، شاران دستش را به

دستگیره ی درقلاب کرد و تند تند گفت:

- دیر شده ، من خوابم میاد . شبت بخیر!
 حتی منتظر نماند هامون حرفی بزند . جوری به سمت خانه دوید که کمانده بود زمین بخورد . هامون نگاهش به رفتن او بود و سعی میکرد خنده اش را کنترل کند . شاران بود دیگر ، حرفش را میزد . به هر قیمتی که شده بود!

هامون فرمان را چرخاند و به سمت خانه راند . چند دقیقه ی قبل ازچه چیزی عصبانی بود؟! اصلا به یاد نمی آورد.

- چطور بودن ؟
 شاران همانطور که لیوان قهوه اش را به لبها نزدیک میکرد جواب داد:

- نجسب!
 کتایون گازی به سیب سرخش زد:

- تو خوبی!
 شاران اخم کرد:

- زهر مار و تو خوبی! شوهره که خل و چل بود ، زنشم تسییح دوست داشت!
 - یعنی چی ؟

- چه میدونم والا!
 هنوز هم حرکت فاطمه برایش غیر قابل هضم بود . دوست داشت یکبار دیگر به عقب برگردد و ببیند واقعا اشک در چشمش حلقه زده بود یا توهن خودش بود!

- درست تعریف کن بینم چه خبر بوده بابا! جون به سرم کردی.
شاران لیوان را روی میز گذاشت و چهار زانو روی مبل نشست.
موهایش را پشت گوش زد و جواب داد:
- شوهره دوست داشت صمیمی باشه ولی کلا یه چیزی شنیده بود!
چرند میگفت انتظار داشت بخندیم . زنشم که کلا ساکت بود . منم بههامون گفتم
خیلی نچسبن!
کتایون به صورتش کوبید :
- خاک بر سرم ! مامان تو ادبت کم گذاشته!
- وقتی طرف نچسبه بگم چقدر خوشم اومد ازش ؟ بهش لبخند میزنم سرش رو
میچرخونه یه طرف دیگه . انگار که از آدم به دور بود!
کتایون خندید:
- شاید از تو خوشش نمی اومده . مثلا من اگه شاهین کلانتر رو بینمتم تو صورتش
نمیندازم . مردک جلف!
- اتفاقا دخترش عشق شاهین بود!
کتایون صورت در هم کشید:
- اه چه نچسب!
- یه چیزی میدونم که میگم نچسب بودن!
کتایون گاز دیگری به سییش زد:

- اینارو ول کن . شازده جذابمون چه میکرد ؟
- اتفاقات دو شب پیش را در سرش مرور میکرد . حرکت دست هامونو نزدیکیشان . فرار و دستپاچگی اش که بعدا به خاطرش هزار بارخودش را لعنت کرده بود!
- هیچی ! به شام عادی بود دیگه.
- نگاهش را از کتابون دزدید و دوباره لیوانش را برداشت . چشمهایکتایون ریز شد:
- یه چیزو به من نمیگی!
- باز توهم زدی ؟
- بگو بینم چی شد بینتون.
- میگم هیچی!
- دوباره پاچشو گرفتی ؟
- خودت سگی!
- غلط نکنم یه کاری کردی که الان مظلوم شدی!
- هورمونات قاطی کرده زده به سرت . بهنام چه میکشه از دستت!
- بگو دیگه شاران.
- موبایلش زنگ خورد و همان لحظه نجات پیدا کرد:
- میگم هیچی!
- نگاهش به شماره ی ناشناس بود . بی توجه به آن موبایلش را سر جایاول گذاشت:

- دستپختشم افتضاح بود!
کتایون حرص خورد:
- به جهنم! برام مهم نیست.
- چرا قهر میکنی؟
- با این حال باردار و حساس، با شوهری که از صبح میره تا شب بعدمیاد مثل جنازه میخوابه، با این خونه ای که اصلا حوصله ندارمجمعش کنم و دائم به هم ریختست توام اصلا از خودت و مستر جذابگو! من غریبم اصلا! منو ببین به چی دل خوش کردم آخه!
- شاران یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:
- خب حالا! ننه من غریبم بازی در نیار!
کتایون چشم به شاران دوخت و منتظر ماند، کمی دیگر از لیوان قهوه‌اش مزه مزه کرد.
مردد بود که چه بگوید! در نهایت زمزمه کرد:
- نمیدونم چرا جدیدا حس میکنم داره پیشروی میکنه!
کتایون سیب را رها کرد و خودش را روی مبل جلو کشید:
- چیکار میکنه مگه؟
سراپا چشم و گوش شده بود. شاران چند تار از موهای را دو رانگشت میپچید:
- نمیدونم. یعنی چیزی هم نشدا. ولی حس کردم اگه خودمو کنارنمیکشیدم شاید یه چیزی میشد!
- کتایون حرص میخورد:

- مثل آدمیزاد تعریف کن!
- شاران کمی از جریان را تعریف کرد . نیشخند کتایون عصبی اش میکرد.
- بخندی میکشمت!
- کتایون با خیال راحت تکیه اش را به مبل داد:
- خنده واسه چی ؟ مگه خلم ؟ بهش زنگ زدی ؟
- نه ازش خبر ندارم.
- کتایون صورت در هم کشید:
- خاک بر سرت!
- کتی به خدا میزنمتا!
- یه قدم اون اوامده جلو یه قدمم تو برو!
- مگه میخوام به جایی برسم که قدم بردارم ؟ شش ماه دیگه همه چیتوموم میشه نفس میکشم!
- هامون بره نفست بند میاد . حاضرم قسم بخورم!
- چرند نگو خواهشا!
- اصلا تو نمیخوای به جایی برسید با هم درست ؟ بعد از دو روز یهزنگ بهش بزن . یا اصلا شماره ی این دختر نجسبه رو ازش بگیر کهبرای شام اون شب تشکر کنی.
- به من چه . خودش از دوستش تشکر کنه!

- سرم از دستت داره منفجر میشه . زنگ بزنی بهش بینم!
- نمیخوام!
- با آنکه حرفهای کتابتون قلقلکش میداد و بدش نمی آمد تماسی با هامونبگیرد اما مقاومت میکرد . کتابتون گفت:
- سارا به کارن گفته هامون به گروه خون ی شاران نمیخوره . معلومهکه رابطشون ارتباط نیست!
- شاران پُر حرص غرید:
- غلط کرده!
- کتابتون با خونسردی دستی به موهایش کشید:
- غلط کرده یا نکرده ، راست میگه دیگه . رابطتون خیلی ارتباط یگرم و صمیمیه ؟ هر کسی که باشه میفهمه!
- من ده ن این دختره رو میبندم.
- موبایلش را برداشت و پُر حرص شماره ی هامون را گرفت:
- اصلا باهاش قرار میذارم . میرم پاتوق سارا.
- کتابتون که نقشه اش درست از آب در آمده بود خوشحال گفت:
- کار درست همینه . باید یه کاری کرد که این دختره دست و پاشو جمع کنه.
- صدای بوقها را میشمرد . در همان حال گفت:
- قشنگ با کارن جور شد نه ؟

- چه جورم! واسه کارن خط و نشون کشیدم . گفتم این دختره دوباره گند میزنه . ولی کلا برادر من غریب پرسته!

قبل از آنکه شاران جوابی بدهد تماس برقرار شد و صدای هامون راشنید:

- گفتم سفارشا رو امروز میخوایم . کی انداخته فردا؟ صدای مرد دیگری را از آن طرف شنید:

- آقا هادی گفتن.

صدای عصبان ی هامون با ر دیگر به گوشش رسید:

- هادی غل.....

حرفش را خورد.

- برو ببینم چیکارش میتونم بکنم.

صدایش به گوشش نزدیک شد:

- بله شاران؟

شاران از شنیدن صدای عصبان ی هامون دستپاچه شد . مشخص بود ساعت بدی تماس گرفته است!

- بد موقع زنگ زدم؟

صدای زن گ تلفن مغازه از سمت دیگر به گوشش رسید و بعد صدای گرفته ی هامون:

- نه ... کاری داشتی؟

بعد از اتفاق دو شب پیش انتظار کمی نرمش را داشت . مثلا از همانصداهایی که خنده را به خوبی میتوانست از لح ن گفتارش حس کند!

اما صدای خشک و عصبی هامون کوچکترین شباهتی به خواسته اش نداشت . چشم غره ای به کتایون رفت که باعث و بان ی این تماس بود!

زمزمه کرد:

- نه کاری که...

صدای زن گ تلفن از آن سمت به نظر کلافه اش کرده بود:

- یه دقیقه صبر کن شاران.

صدای زنگ قطع شد و بعد صدای هامون را شنید:

- بله هانیه؟ کتایون اشاره کرد:

چی میگه؟

شاران دستش را زیر گلو کشید و زمزمه کرد:

- من تورو میکشم!

کتایون خندید و از ظرف میوه سیب دیگری برداشت . شاران باکنجکاوی به

مکالمه ی هامون و هانیه گوش داد:

- مگه امروزه؟ الان باید بهم بگی؟

صدای هامون هر لحظه کلافه و کلافه تر میشد . کمی شنید و گفت:

- به هومن بگو!

نمیشنید هانیه چه میگوید که هامون با حرص غریذ:

- خودت کجایی؟

شاران رو به کتابون لب زد:

- عصبیه!

کتابون اشاره کرد:

- بزن رو اسپیکر!

شاران اخم کرد و دوباره گوش به صدای هامون سپرد:

- زن هادی چی؟

کمی دیگر به سکوت گذشت تا بالاخره صدای عصبی هامون را شنید:

- این چیزا رو از دو روز قبل باید یادآوری کنی هانیه خانوم!

خداحافظی کرد و سریع تماس قطع شد:

- شاران هستی؟

هر لحظه کلافه تر میشد. شاران برای لحظه ای دلش برای او و صدای خسته اش سوخت

. انگار که با همین مکالمه ی چند دقیقه ایوار د بط ن زندگی هامون شده بود!

هستم. چیزی شده؟

- یکم کارام به مشکل خورده. تو با من کاری داشتی؟ بی توجه به سوالش گفت:

- کاری از دستم برمیاد؟

- نه. خودم میتونم.

- چیزی شده ؟
هامون شمرده شمرده توضیح داد:
- سفارشای امروزمون فردا میرسه . هادی غیش زده هومن از صبحمرخصی گرفته .
هانیه سر کاره تا عصر نمیره خونه . حاج خانوموقت دکتر داره . فقط دو ساعت وقت دارم یه سر و سامونی به سفارشابدم . بعدش باید حاج خانوم رو ببرم دکتر . اگه تو دو ساعت همه چیحل نشه ضرر میکنیم . یکی رو هم باید بفرستم شعبه ی دو . چجورییه همش برسم خدا میدونه!
- انگار که کارهایش را با خودش زمزمه میکرد . لحظه ای از شاران وح س حرف زدن با او دور شده بود . شاران که احساساتش به جوشآمده بود گفت:
- من حاج خانومو میبرم دکتر!
سیب به گلوی کتایون پرید . هامون از فکر و خیال بیرون آمد:
- نه . خودم میبرمش نیازی نیست.
- تعارف نمیکنم . جدی میگم.
شاران نفهمید چرا پافشاری میکند . نه صمیمیتی با زهره داشت و نهحتی عروس مور د
علاقه اش بود ! تازه اگر روی این صیغه ی موقتمیشد نامی گذاشت و او را عروس خانواده
خطاب کرد!
- دردسر میشه واست . آدما میریزن سرت که امضا بگیرن.
- فکر کردی من مریض میشم دکتر شخصی میاد بالا سرم ؟ منم دکتررفتم . بلدم چیکار
کنم.

هامون مکث کرد . شاران بار دیگر گفت:

- به کارای مغازه برس مامانم بسپر به من . فقط آدرس دکترشو باساعتی که باید اونجا باشه رو بهم بگو.

- شاران واقعا لازم نیست.

همین که اسمش را آنقدر خوش آهنگ ادا میکرد یعنی که لازم بود!

- بعدا برام جبران میکنی!

هامون نف سرحاتی کشید . برای اولین بار احساس کرد میتواند به کسی اعتماد کند تا باری از روی شانه اش بردارد . مطمئنا باز هم میتواند ستاز پ س شرایط بر بیای دام | این پیش نهادش اران ب رایش ح ک م طلا راداشت

!

- حتما! ممنون.

- خواهش میکنم.

خداحافظی کرد و به محض آنکه تماس را قطع کرد با دو دست روی سرش کوبید:

- باز منو جو گرفت!

کتایون نگاهش کرد:

- دقیقا سوال منم همین بود که چرا جو گرفتت؟

- صداش خیلی خسته بود.

- از این خسته جذابا؟ صدا خفنا؟

شاران اخم کرد:

- زهر مار! یه چیزی بخور این همه هیز بودنتو بشوره بیره!
از روی مبل بلند شد:

- عجب کاری کردما!

پیغامی روی موبایلش نقش بست . میدانست هامون است . علاوه بر آدرس و ساعت
ویزیتشان نام دکتر را هم فرستاده بود . انتهای پیغامش نوشته بود:

- یادم باشه به خاطر این لطفت یکم هیجان به ارتباط تزریق کنم! باز ممنون.

شاران انقدر از کارش پشیمان و مضطرب بود که هیچ توجهی به جمله‌ی هامون نکرد .
کتایون به حرف آمد:

- دلم لواشک میخواد زنگ بزnm بهنام بخره!

شاران ناباور از خونسردی کتایون گفت:

- کتی!

- لواشک نخورم!؟

- این همه زنگ بزنگ بزراه انداختی واسه من همینو میخواستی

؟

- مگه من گفتم از این کارا بکن ؟ گفتم فقط بهش زنگ بزن همین.

شاران دستی به صورتش کشید . موبایلش دوباره زنگ زد ، همان شماره‌ی ناشناس

بود . بی توجه به سمت مانتویش رفت:

- برم بینم چه خاکی باید تو سرم بریزم!
- یکم با مادر شوهر گرم بگیر . حرف بزن . ایشالا که خیر از جوونیت ببینی!
- شاران حوصله ی چشم غره رفتن را هم نداشت . همین که کیف ووسایلش را برداشت گفت:
- به حسابت میرسم . حال اون کارن بی عرضه رو هم میگیرم کهدیگه اجازه نده سارا حرف مفت بزنه.
- این دختره جرات نداره پشت ما حرف بزنه که!
- شاران به سمت کتابون چرخید:
- نگو که این چرندیات رو از خودت در آوردی!
- کتابون نیشخندی تحوی ل شاران داد:
- فقط میخواستم یه تکونی به ارتباطات بدم . قصدم خیر بود!
- شاران پُر حرص پشت به کتابون به سمت در میرفت که صدایش راشنید:
- یه چیزاییش درست بود . کارن واقعا با سارا جور شده ! شنیدیشاران ؟
- در خانه را محکم بست . شنید و جوابی نداد . نه به سارا اهمیتی میداد و نه چیز دیگری . تمام ذهنش زهره خانم شده بود . نگران بود و نمیدانست این نگرانی به جاست یا نه !؟
- از خانه ی کتابون بیرون زد و به سمت ماشینش رفت . بلافاصله سوار شد و به سمت خانه راند . دو ساعت وقت داشت تا حاضر شود و بهسمت خانه ی هامون برود.

کم د لباسهایش را به هم ریخته بود . هر چه سر راهش میرسید رایرون میکشید و مقابلش میگرفت . هیچ چیز راضی اش نمیکرد . از این تنها ماندن با زهره خانم ترس که نه اما اضطراب داشت ! شاید به خاطر خوبی کردنهای هامون بود ، کمک هایی که بدون منت در حقش میکرد . برخلاف روز خواستگاری دوست داشت این بار زهره تاییدش کند .

موهایش را محکم بالای سر بست . آرایشش در در ژ آجری رنگی بود که روی لبهایش نشسته بود . کیفش را برداشت . موبایلش برایش بود که زنگ میخورد و باز هم همان شماره ی ناشناس ... بیتوجه موبایل را داخل کیفش انداخت و از خانه بیرون زد . چهل دقیقه بعد رسید . از ماشین پیاده شد و نفسش را بیرون فرستاد . دستی به شالش کشید و زنگ را فشرد . کمی طول کشید تا صدای زهره را شنید

:

- سلام بفرمایید داخل.

شاران دستپاچه گفت:

- سلام . دیر میشه اگه حاضرید بریم.

- الان میام.

صدا قطع شد . شاران به سمت ماشینش رفت و نشست . در که بستش با خودش

زمزمه کرد:

- تا اینجا که به خیر گذشت.

دستش به سمت پخش ماشین رفت و یکی از آن موزیک های تن داسپانیایی را انتخاب کرد تا شاید کمی اضطرابش کم شود . انتظارش خیلی طول نکشید . زهره خانم از راه رسید و کنار شاران جا گرفت.

دست به سمتش دراز کرد:

- حالت چطوره دخترم؟

شاران دستش را میان انگشتهای چروک شده ی زهره گذاشت و زمزمه وار جواب داد:

مرسی شما خوبید؟

هنوز کلامش قطع نشده بود که دستش کشیده شد و به سمت زهره متمایل شد . گونه اش را بوسید و همانطور که چادرش را روی صورت محکم میکرد جواب داد:

- ببخش منتظر شدم.

شاران در بهت این خودمانی شدن زهره بود . یا شاید هم بهتر بود که نام مهربانی را روی رفتارش میگذاشت . همین " دخترم " خطابکردنش ، بوسه ای که انتظار نداشت و اصلا خودش را مستحقش نمیدانست!

- خواهش میکنم.

- آدرس رو داری؟ به هامون گفتم خودم میرم ولی گوش نداد.

- من امروز بیکار بودم.

شاران عینکش را روی چشمها زد و به راه افتاد . زهره بار دیگر گفت:

- نمیخواستم به تو زحمت بدم.
- خواهش میکنم چه زحمتی.

نگاه زهره به شیشه‌ی رو به رو بود. هنوز هم موزی‌ک اسپانیایی در حال پخش بود. شاران بی اراده دستش به سمت پخش رفت و آن را خاموش کرد. زهره بار دیگر گفت:

- خانواده چطورن؟
- ممنون خوبن.

زهره هنوز هم برایش روابط خانوادگی شاران علامت سوال بود.

آقا بهمن اگه اشتباه نکنم پدرتون بودن دیگه بله؟

پدر خونده ام هستن.

- مرد خوبی بودن.

شاران دوست نداشت وارد خصوصی‌ترین اتفاقات زندگی‌اش شود.

به خصوص که یک پای قضیه هم شوه‌ر خودش بود!

- ممنون. بابا بهمن به نوعی در حقم پدری کردن
- زنده باشن.
- ممنون.

شاران نف‌س راحتی کشید که سوالات زهره خانم بالاخره تمام شده است! اما برخلاف انتظارش بار دیگر گفت:

- پدر خودتونو دوست داشتیم ببینیم که انگار قسمت نبود.

از هانیه شنیده بود که اعظم پدر دارد . پدر او مطمئناً پدر شاران هم محسوب میشود !
شاران بوقی برای ماشینی جلویی اش زد و گفت:

- ببخشید من یه لحظه نگاه به آدرس بندازم.

- خواهش میکنم.

موبایلش را مقابل چشم گرفت با اینکه آدرس را به حافظه سپرده بود با این وجود وقت میکشید که به سوال زهره جوابی ندهد . بعد از چند دقیقه که سکوت بینشان برقرار شد .
این بار شاران گفت:

- هانیه خانوم خوبن؟

- خوبه . خدارو شکر از وقتی سر کار میره بهتر هم هست حالش.

بینشان سکوت شد . نفس در سینه ی شاران حبس شده بود . به مطب بدکتر رسیدند . زهره بلافاصله گفت:

- میخوای تو برو من با یه تاکسی برم میگردم خونه.

نه باهاتون میام.

میتروم در دسر بشه برات . همه میشناسنت یه وقت به خاطر من گیر نیفتی.

حرفش را با مهربانی زده بود و چقدر به دل شاران نشست بود:

- نگران نباشید.

ماشین را پارک کرد و همراه با زهره خانم به راه افتاد . به محض ورودشان به مطب صدای زمزمه ها را میشنید . زهره با کیفش کلنجارمیرفت تا چیزی را از داخلش بیرون بکشد .
شاران بی توجه به نگاههای خیره رو به زهره گفت:

- کیفتونو نگه دارم ؟ زهره زمزمه کرد:

- نمیدونم کارتمو چیکار کردم .

منشی از پشت میز بلند شد:

- سلام خانوم رزمجو . خوش اومدید .

شاران لبخندی روی لب آورد و جوابش را داد . کی ف زهره را میا نانگشتهایش گرفت:

- من میگیرمش شما با خیال راحت بگردید .

- مرسی دخترم .

مظلومیت و آرامش زهره او را به یاد هامون می انداخت و نمیدانست چرا انقدر این حالت برایش دوست داشتنیست . از یاد هامون لبخند پیروی لب نشانده . زهره خانم کارتش را به سمت منشی گرفت و شارانروی یکی از صندلی های خالی نشست . زهره هم کنارش جا گرفت .

- میرفتی من خودم کارم تموم شد میرفتم خونه .

هامون شمارو دست من سپرده .

لبخند صورت زهره را از هم باز کرد . انگار که هر کسی نام هامونرا میشنید لبخند روی لبش مینشست .

- هر چیز حمت داریم برای هامونه.
- شاران سکوت کرد و زهره بار دیگر گفت:
- از صبح شماره ی هادی رو میگیرم جواب نمیده . فکر کنم بچه انقدر سرش شلوغه که نمیرسه موبایلش رو نگاه کنه.
- مطمئنا زهره در خوش خیالی رو دست نداشت! اگر مکالمه ی هامونرا نشنیده بود شاید باور میکرد که هادی سخت کوش ترین آدم روی زمین است!
- فکر کنم هامون ظهر دنبال یکی میگشت که بفرستتش جای آقا هادی.
- زهره سر به سمت شاران گرداند . ناباور نگاهش میکرد:
- مگه هادی جایی میخواست بره ؟
- وقت عقب نشینی نبود . حرفش را زده بود!
- انگار از صبح نبودن!
- میتوانست ادامه ی جمله اش بگوید شاید جایی کار داشتند اما نگفت!
- به او چه که از تنبل ی هادی دفاع کند! یاد صدای خسته ی هامون کهمی افتاد قلبش میگرفت. اگر هادی کمکش میکرد که همیشه چشمهایش قرمز نبود و دائم خسته به نظر نمیرسید!
- پس کجا بود که جواب نمیداد ؟
- شاران بدجنسانه سکوت کرد . زهره غرق فکر بود و شاران خیالش راحت شده بود . حداقل کمی بیشتر قدر هامون را میدانستند! دوساعت کارشان در مطب طول کشید . بعد از چکاپ

قل ب زهره وویزیت شدنش دوباره سوار ماشی ن شاران شدند . ساعت از ۱۰ گذشته بود که به خانه رسیدند . ترافی ک شهر دیوانه کننده بود . شاران ماشینرا نگه داشت تا زهره پیاده شود.

- چرا پارک نمیکنی ؟
- من میرم خونه.
- زهره چشم گرد کرد:
- مگه میذارم ؟ این همه زحمت کشیدی . شام پیش ما باش.
- خانوم صدر واقعا احتیاجی نیست . من میرم خونه.
- زهره دستش را جلوی دهانش گرفت:
- اصلا امکان نداره بذارم بری . پارک کن.
- خانوم صدر...
- زهره از ماشین پیاده شد و حرف شاران را نشنیده گرفت . شاران نفسش را بیرون فرستاد . انگار حرف به گوش این زن نمیرفت ! بهناچار ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد . زهره همانطور که کلید در قفل می انداخت گفت:
- من هیچی ، هامون بفهمه تا اینجا اومدی و رفتی دلگیر میشه.
- شاران لبخند زد:
- نمیخوام زحمت بدم.
- امروز زحمت من رو دوش تو بود . حداقل لطفت رو جبران کنم.

ق دم ب ه خان ه گذاش تند . چراغه ای روش ن خ بر از آم د ن اه ال ی خان همیداد.

- فکر کنم هانیه و هومن اومدن خونه.

با هم از پله ها بالا رفتند و زهره دستش را روی زنگ گذاشت . چندثانیه بعد هانیه مقابلشان ظاهر شد:

- سلام!

پشت سر مادرش تصوی ر شاران را دید و پُر تعجب گفت:

- سلام شاران جان . خوبی ؟ بفرمایید تو.

زهره خانم با قدمهایی آرام وارد خانه شد و پشت سرش هم شاران.

صدای سلام چند نفر را از دور شنید . سرش را بالا گرفت . صدایزهره به گوشش رسید:

- شما کی اومدید ؟

سمیه جلو آمد و گونه ی مادر شوهرش را بوسید:

- مامان میگفتید وقت دکتر دارید خودمو میرسوندم . چرا به بقیهزحمت دادید ؟

شاران هیچ از این لفظ بقیه خوشش نیامد . گردنش را صاف کرد و هرچه با مهربان ی زهره

نرم شده بود با این حرف سیمیه دود شد و به هوارفت . هانیه دستش را پشت شانه شاران

گذاشت:

- بفرمایید شاران جون . خوش اومدید.

زهره جواب داد:

- نمیخواستم زحمت بدم . خودم میرفتم . هامون زنگ زد گفت شارانخانوم زحمت میکشه.

شاران بلافاصله گفت:

- چه زحمتی . این حرفا چیه.

سمیه جلو آمد و دستش را به سمت شاران گرفت:

- خوب هستید ؟

شاران می ل عجیبی داشت که دستش را ندیده بگیرد اما سیاست به خردداد و لبخندی روی لب نشاند . دست سمیه را فشرد:

- ممنون شما چطورید ؟ آقا هادی خوبن ؟ سمیه سریع گفت:

- هادی که مشغول کاره . به خدا تلف شد تو این مغازه . دریغ از یکدقیقه وقت اضافی.

زهره همانطور که چادر و روسری اش را از سر در می آورد باابروهای در هم گفت:

- امروز که مغازه نبوده.

سمیه ابرو در هم کشید:

- مامان جان مطمئنی ؟

زهره حرفی نزد . در عوض به هانیه گفت:

- شاران رو راهنمایی کن اتا ق هامون لباساشو در بیاره.

- از این طرف شاران جون.

شاران که از کن ف شدن سمیه کیف کرده بود لبخند نابش را روی لب آورد و همراه هانیه رفت. در همان حال صدای زهره را شنید:

- امروز هامون دست تنها بوده. خدا میدونه والا ... شاید هادی جاییکار داشته! هانیه، هومن نیومد؟

انتهای جمله اش را رو به هانیه گفته بود و بلند تر از حد معمول. در همان حال که هانیه در اتاق هامون را باز میکرد گفت:

- زنگ زد. الان میام میگم.

بعد رو به شاران ادامه داد:

- اینجا اتاق هامونه.

- مرسی عزیزم.

شاران وارد اتاق شد و در را بست. نگاهش دور و اطراف را کاوید. همانطور که مانتو و شالش را در می آورد با چشمهایش گوشه گوشه اتاق را رصد میکرد. می ز بزرگی گوشه ی اتاق به چشم میخورد که رویش پُر از کاغذ و وسایل طراحی بود. قدم جلو گذاشت. کاغذها را کمی جابه جا کرد. طرح های هامون مقابل نگاهش جان گرفت. یک لنگه ابرویش بالا پرید:

- باریکلا هنرمند!

وقتی از دیدن طراحی هایش سیر شد به سمت می ز کوچک و آینه یقندی که سمت دیگر بود رفت. عطرهای هامون روی آن چیده شده بود. انگار که نظم خاصی نداشت. وسواس گونه

به سمتش قدم برداشت و بی اراده تک تکشان را به بینی نزدیک کرد و عمیق نفس کشید تا در نهایت عطر همیشه‌اش را پیدا کرد. بوی چوب و وانیل دوستداشتنی‌اش! عطرها را روی یک خط مرتب کنار هم چید. چرخ‌زد. به جزئیات دو نفره و کمدی که لباسهای هامون را در خود جا داده بود و مبلی که گوشه‌ی دیگری گذاشته بودند چیزی به چشم نمی‌خورد.

قدمی به سمت پنجره برداشت. صدلی که کنار نرده‌ها گذاشته بودند و عجیب شاران دلش میخواست روی آن بنشیند و برای ثانیه‌ای پلکبندد. نگاهش هنوز به پنجره بود که در اتاق باز شد. به خیالش که هانی است تکانی نخورد. اما صدای بام هامون توجهش را جلب کرد:

- سلام.

شاران به عقب چرخید. هامون کتش را از تن بیرون میکشید.

- سلام! کی اومدی؟

- همین الان.

کتش را روی تخت انداخت و به سمت شاران قدم برداشت:

- حسابی امروز بهت زحمت دادم.

دل شاران به حال آن چشمهای قرمز شده سوخت. با این وجود دستاز شیطنت نکشید:

- جبران میکنی!

هامون لبخند خسته‌ای روی لب نشانده و نزدیک تر آمد. آنقدری که فاصله‌اش با

شاران کم و کمتر شد:

- چجوری جبران کنم؟ به روش خودم؟!
آن لحظه که مقابل هامون، در اتاقش، مقابل پنجره و ترانس دوستداشتنی اش، یک قدمی طرحایش، درست نزدیک ی شیشه یعطره اش ایستاده بود عجیب به حس و حالش احساس نزدیکی میکرد

. انگار همین که اتاقش را دیده بود یک قدم به او و روحیاتش نزدیکتر شده بود. شیطنت چشمهای خسته اش دوست داشتنی شد. شارانآینده را از یاد برد، هر چه که خیط قرمزی در مقابل هامون برایش رسم میکرد را به فراموشی سپرد. نگاهش را پُرشیطنت به صورتهامون دوخت و لب زد:

- روش خودت چجوریه؟
هامون قدمی دیگر برداشت. شاران را بی پنجره و سینه ی مردانه اش گیر انداخت. نگاهش روی صورت شاران میچرخید. لبهایش را از نظر گذراند. سرش را نزدیک تر کرد. به وضوح دید که شارانجا خورد. اما خودش را کنار نکشید. سرش کج بود و جایی حوال لبهایش خم شده بود. نگاهش را از آن ناحیه ی محبوبش نمیکشید. آرام زمزمه کرد:

- عملی نشون بدم یا تئوری بگم؟
دهان شاران خشک شده بود. قلبش ضربان گرفته بود. گرمای نفسهای هامون روی پوستش او را تا مرز جنون میبرد. نام صدر از ذهنش پاک شده بود. حتی موقعیتشان و اولین حضورش در خانه ی آنها را هم از یاد برد. فقط به آن لبها فکر میکرد و طعمش را حدس میزد. بوی چوب و وانیل شامه اش را قلقلک میداد. زبان در دهانش نمیچرخید که

کلامی بگوید . هامون نگاهش را بالا آورد و سرش را کمی صاف کرد . تا چشمهای درشت شده ی شاران بالا رفت . باز همزمزمه وار لب زد:

- گفته بودی بلد نیستم هیجان خرج ارتباط کنم نه ؟

کمی نزدیک تر رفت و شاران بی اراده تکانی خورد اما قبل از آنکه بتواند خودش را کنار بکشد دست هامون بالا آمد و بازویش را بهنرمی گرفت . گرمای انگشتهایش روی بازوی شاران نشست . لبهایشاز هم باز شد و سکوتش را شکست:

- معلومه که بلد نیستی ! داری لاف میزنی!

هامون لبخندی روی لب نشانده . سرکش تر از آن چیزی بود که حرفشرا پس بگیرد ! هامون قدمی از افاصله گرفت و گفت:

- مرسی واسه زحمت امروز.

اشاره ای به چشمهای شاران کرد و به طعنه لب زد:

- برای چشمات مشکلی پیش اومد ؟

شاران که هنوز گیج و گنگ بود زمزمه کرد:

- ها ؟!

- آخه چشماتو بستی . برای اون میگم!

شاران ابرو در هم کشید و به خودش آمد . سرش را بالا گرفت و دوباره در ژست همیشگی اش فرو رفت:

- یکم خستم . احتمالا واسه اونه.

هامون دستی به لبهایش کشید تا جلوی خنده ی نیم خورده اش را بگیرد

- آها!

شاران دست روی سینه قلاب کرد . از خودش و عکس العملش درمقابل هامون حرص میخورد:

- یه جمله ی عربی انقدر میتونه معجزه کنه ؟ ماشالا چقدرم دست وپالت باز شده!

- این تورو اذیت میکنه ؟

- فرقی هم داره ؟

- من فقط خواستم چیزو بهت بدم که خودت خواستی!

شاران آدم عقب نشینی نبود!

- چیو گرفتم ؟ یه تشکر به خاطر کاری که کرده بودم ؟

چشمهایش شیطنت داشت و موهای شرابی اش کنار صورتش میرقصید. هامون در دل به

زیبایی اش اعتراف میکرد و عجیب امشب با آنگاه پُر شیطنت سر لجبازی داشت!

- فقط تشکر بود ؟

شاران خیره به چشمهای هامون گفت:

- من که چیز دیگه ای ندیدم.

هامون با ر دیگر به سمت شاران پا تند کرد . آنقدر حرکتش سریع بود که شاران جا خورد و محکم به در شیشه ای پشت سرش برخورد کرد و کمرش را به سرمای شیشه چسباند . هامون مقابلش ایستاد . در همانحال زمزمه کرد:

- میخوای الان خواستت رو بگو شاید تونستم یه کاری برات بکنم!
- قبل از آنکه شاران بتواند حرفی بزند تقه ای به در خورد و بلافاصله از هم باز شد:
- هامون می ز شامو...
- صدای هانی ه در ج اخف ه شد ! ه امون ب ا خونس ردی چرخي د . ص ورتهانیه خندان بود و توجهی به حالت مات و مبهوت شاران نداشت!
- ببخشید . مزاحم شدم!
- هامون همانطور که آستینهای پیراهنش را بالا میداد گفت:
- الان میایم.
- هانیه با نیشخند از اتاق بیرون رفت . هامون به حرف آمد:
- گشتم شد!
- جوری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده است ! انگار نه انگار که لحظه ای قبل آنقدر نزدی ک شاران ایستاده بود که نفسهایش رامیتوانست بشمرد و گرمایش را روی صورتش احساس کند ! شاران بهخودش تکانی داد . وقتی او انقدر راحت بود دلیلی نداشت شارانخودش را عقب بکشد.
- من اشتها ندارم.

هامون دستش را به سمت شاران دراز کرد:

- دست پخت حاج خانوم خوبه.

دستش را دراز میکرد و آنوقت عادی ترین جمله را روی زبان می

آورد؟! انقدر خونسرد بودن فقط مخصوص هامون بود! شاران جلوتر به راه افتاد و به وضوح

هامون را نادیده گرفت. هامون به خنده افتاد.

حرکتهای بچه گانه ی شاران برایش جذاب بود.

از اتاق که بیرون زدند چشمشان به هانیه و صورت خندانش افتاد.

شاران نگاه دزدید و هامون رو به مادرش گفت:

- هادی و هومن نیومدن؟ زهره اشاره ای به سمیه کرد:

- داره شماره هادی رو میگیره خبری ازش نیست. هومنم گفته شام بیرون میخوره.

هامون یکی از صندلی ها را برای شاران بیرون کشید و منتظر ماند تا بنشیند. خودش هم

صندلی کناری اش را انتخاب کرد. همه به جز سمیه سر میز بودند. زهره هم دل نگران به

نظر میرسید. در نهایت طاقت نیاورد:

- سمیه جان بیا بشین غذا تو بخور. حتما کاری برایش پیش اومده. میاد

.
سمیه موبایلش را رها کرد:

- چه کاری؟ وقتی مغازه هم نبوده.

هامون ظرف خورش را مقابل شاران گذاشت و در همان حال که حواسش بود که

به خوبی از او پذیرایی کند به حرف آمد:

- دیروز فرستادمش دنبال یه سفارش . حتما درگی ر اون شده . خودش هم خوب میدانست که این احتمال تقریبا غیر ممکن است ! اما ترجیح میداد آن لحظه خیال سمیه را راحت کند . بالاخره سمیه با بروهای در هم کشیده صندلی مقابل شاران را انتخاب کرد و نشست . هانیه حواسش به دوقلو ها بود و سمیه به کل همه چیز را رها کرده بود . عادتش بود . وقتی به خانه ی مادر شوهرش می آمد وظیفه یرسیدگی به بچه ها یا گردن زهره می افتاد و یا هانیه!
- آقا هامون درسته هادی تا این ساعت از شب بیرون باشه ؟ هامون این بار کاسه ی ماست را کنار بشقاب شاران گذاشت و جوابداد:
- شغل آزاد مگه ساعت خاصی داره سمیه خانوم ؟ سمیه بی توجه به کفگیر برنجی که زهره داخل بشقابش خالی میکرد گفت:
- ساعت نداره . ولی آدمیزاد تا یه جایی تحمل داره . خستگی ناپذیر کهنیست! شاران دست از خوردن کشید . سرش آرام بالا آمد تا نگاهش سمیه را نشانه رفت . چشمهای هامون هنوز هم از خستگی سرخ بود . تلاش او را نمیدید؟! قبل از آنکه هامون به حرف بیاید شاران لبخندی روی لبانشانند و جواب داد:
- عزیزم بیرون بودن که مهم نیست . مهم اینه که واقعا کار کنی و بازده داشته باشی! نگاهش را میخ چشمهای ناباور سمیه کرد . هامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد . میشد شاران حرفی نزنند ؟ همچنین چیزی امکان داشت؟! زهره به صورت شاران خیره نگاه

میکرد و هانیه نیشخندی رویلب داشت که نمیتوانست هیچ جور محوش کند! هامون خواست کلامیگوید اما سمیه اجازه نداد:

- عزیزم شما تازه تو این خانواده اومدی خبر نداری چی به چیه . بذار

یک ماه بگذره بعد متوجه میشی کی کار میکنه و کی نمیکنه!

شاران با خونسردی برنجهای بشقابش را با قاشق جابه جا کرد و درهمان حال جواب داد:

- تعجبم از شماست که با این همه سال بودن کنا ر این خانواده هنوز بهخیلی چیزایی که م ن تازه وارد فهمیدم ، واقف نیستید.

سمیه دهانش باز مانده بود . انگار تا آن لحظه نمیدانست حریفش قدراست ! هامون مسی ر بحث را به دست گرفت:

- هادی هر جا باشه دیگه پیداش میشه.

و رو به سمیه اضافه کرد:

- شما هم غذاتو بخور از دهن افتاد.

شاران ابرویی بالا انداخت و با لذت مشغول خوردن غذایش شد . زهره این بار به حرف آمد:

- ماشالا همه ی پسران سخت کوشن . فقط این هومن یکم سر به راهبشه هیچی دیگه از خدا نمیخوام . هانیه خورشت بذار جلوی زنداداشت.

هانیه ظرف خورش را مقابل سمیه گذاشت. اما سمیه لبهایش را جوری جمع کرده و نگاه خصمانه اش را به شاران دوخته بود که بعید به نظر میرسید چیزی از گلویش پایین برود.

زهره این بار رو به هامون گفت:

- نمیخواهی به دستی به طبقه ی پایین بکشی؟

هامون که هیچ از این جن گ لفظ ی بی ن سمیه و شاران خوشش نیامده بود با ابروهای گره کرده جواب داد:

- برای چی؟

زهره چشم گرد کرد:

- تا ابد که قرار نیست نامزد بمونید. بالاخره باید عروسی بگیرید و برید سر خونه و زندگی خودتون.

انقدر این حرف برایشان غیر قاب ل هضم بود که هر دو هم زمان سر به سمت زهره چرخاندند و در سکوت خیره نگاهش کردند. زهره با ردیگر به حرف آمد:

- چرا اینجوری نگام میکنید؟ سمیه گفت:

- شاید سلیقه ی شاران جون اینجا رو قبول نمیکنه!

هانیه که هیچ از حرف سمیه خوشش نیامده بود جواب داد:

- هر کسی مختاره که محل زندگی رو مشخص کنه. یه عده بالاخره زندگی کردن با مادر شوهر رو دوست ندارن.

اشاره اش به سمیه بود و اصرار او ل ازدواجش برای دور بودن از زهره! همین حرف کافی بود برای آنکه ابروهای سمیه بار دیگر درهم برود. هامون بی توجه به صحبت‌های آنها صدایش را صاف کرد و به حرف آمد:

- تو فکرش بودم ... فقط باید تمیز بشه...

زهره بار دیگر گفت:

- شاید چیزیشو شاران نپسندده. ببر نشونش بده.

هانیه با هیجان گفت:

- اگه اینجا زندگی کنید که عالی میشه. به همدیگه هم نزدیک میشیم.

شاران لبخندی مصنوعی روی لب نشانده. اصلا به ازدواج فکرنمیکرد! اما سعی داشت ظاهر سازی کند. به زندگی با مادر شوهر تابه حال فکر هم نکرده بود اما برای او که فرقی نداشت. این ازدواج قرار نبود سر بگیرد! هامون جواب داد:

- اگه شاران بخواد پایینو نشونش میدم.

نگاهش به سمت شاران و آن لبخند مضحکش کشیده شد. شاراننمیدانست چه

بگوید. بالاخره بعد از چند ثانیه لب باز کرد:

- حتما ... دوست دارم ببینم.

بقیه ی شامشان در سکوت خورده شد. ساعت از ۰۰ هم گذشته بود که هادی نهایت هادی به

تماسهای سمیه جواب داد! برخلاف اصرارهای زهره، هادی قبول نکرد که برای شام آنجا

بیاید و بالاخره سمیه ودوقلوها آژانس گرفته و رفتند. هنوز چای بعد از شامشان را

نخورد هبوندند که هانیه گفت:

- قرار بود پایینو ببینید! من از شماها بیشتر هیجان دارم.
هامون نگاهی با شاران رد و بدل کرد و گفت:
- حالا دیر نمیشه.
زهره که وقت را مناسب دیده بود پرسید:
- عروسی رو کی میگیرید؟ بالاخره باید بدونیم. یه برنامه ای بچینیم
، یه کاری بکنیم.
- حالا وقت بسپاره حرف میزنیم.
زهره مصرانه گفت:
- وقت که بسپاره. ولی یه نگاه به موی سفی د من بکن! بسه هر چیصبر کردیم.
هانیه هم مقابل هامون نشست:
- مامان راست میگه. وقتی جفتون زندگیتون مشخصه چرا الکی
دست دست کنیم؟
هامون کلافه از اصرارشان جواب داد:
- شما اجازه بدید!
شاران عملا خودش را پشت فنجان چای قایم کرده بود. سعی میکرد نگاهش به زهره و
هانیه نیفتد تا مجبور به جواب دادن نشود! زهره با ر دیگر به حرف آمد:
- هر چی اجازه دادم بسه. یه تاریخ دقیق به من بده.
- حاج خانوم عجله نکن.

- عجله ی چی؟ پسر داره ۴۱ سالت میشه.
هانیه سریع گفت:
- به نظرم تو بهار عروسی بگیرید. مثلاً اردیبهشت خوبه.
هامون ابرو در هم کشید:
- ۸ ماه دیگست! - - اینکه .
- خوبه دیگه.
زهره هم گفت:
- به نظر منم خوبه. این دو ماهم کاراتونو بکنید. یه دستی هم به خونهای بکش دیگه
کاری نیمونه که برایش الکی صبر کنیم.
- شاران سریع از جا بلند شد:
- بریم پایینو ببینیم؟
با این حرف فشار زهره و هانیه را از روی هامون برداشت! زهره هم از خدا خواسته
گفت:
- خونه ی خودتونه. برید.
هامون هم از جا بلند شد:
- کلیدشو بردارم بریم.
شاران هم به دنبالش راه افتاد تا زهره و هانیه از تنهایی اش استفاده نکنند و قولی نگیرند! به
محض آنکه پا به اتاق هامون گذاشتند شارانف س عمیقی کشید و گفت:

- تا امشب عروسیمونو نگیرن بیخیال نمیشن.
هامون به لح ن بامزه ی شاران خندید . کشوی میزش را بیرون کشید.
- شاران با کنجکاو ی سرکی کشید علاوه بر دسته کلیدی که همان جلویکشو بود کمی عقب تر جعبه ی مشکی رنگی به چشمش خورد . کنا رکاغذ و قلمهایی که در کشو بود آن جعبه تنها چیزی بود که توجهش را جلب کرد . بلافاصله هامون کشو را بست:
- بریم پایین.
- شاران به دنبالش راه افتاد . از پله ها پایین رفتند و مقابل خانه ایستادند. هامون به حرف آمد:
- فقط یکم کثیفه . تعجب نکن.
- باشه.
- در باز شد و هامون اجازه داد اول شاران وارد شود.
به محض پا گذاشتن به خانه گرد و خاکی که در هوا پراکنده بود شارانرا به سرفه انداخت .
بعد از چند سرفه ی پشت سر هم هامون د رپنجره را باز کرد تا کمی هوا عوض شود . در همان حال توضیح داد:
- خیلی وقته کسی به اینجا سر نزده.
شاران با صورتی که از کثیفی آنجا در هم رفته بود گفت:
- من که هیچی ، ولی خواستی اینجا رو به زن آیندت نشون بدی حتماقبلش یکم تمیز کاری کن تو ذوقش نخوره!

هامون حرفی نزد . چراغها را تک تک روشن کرد . شاران قدم برداشت و پشت سر هامون به راه افتاد . سال ن بزرگ را از نظر گذراند . صدای پاشنه ی کفشش در خانه میپیچید . به سمت پنجره یقدهی و در شیشه ای کنارش رفت . نگاهش به تصوی ر حیط پشت یخانه

که به خوبی قبلا از اتاق هامون دیده بود افتاد . صدای هامون را شنید

:

- روزی که اینجا رو ساختم فقط به خاطر دسترسی به حیط طبقه یپایینو خودم برداشتم. شاران نگاهش به حیط بود و در همان حال گفت:

- چرا به خاطر تلاشای شبانه روزی اخوی گرانقدر اینجا رو دو دستیتقدی م ایشون و همسر محترمشون نکردید ؟ اصلا چجوری از اینجا گذشتن !؟

هامون ابرو در هم کشید کلامش حقیقت بود اما هیچ از جن گ لفظی اشبا سمیه خوشش نیامده بود . شمرده شمرده به حرف آمد:

- وقتی یکی ناراحت و نگرانه خوب نیست بهش زخم بزنی.

شاران سر به سمت هامون چرخاند و چشم به او دوخت:

- به جای اینکه نگران باشه بیشتر پررو بود ! منم نیازی نمیبینم دُ مآدمای پررو رو نچینم.

مگر شاران هانیه بود که با یک کلام بتواند قانعش کند ؟ اعتماد کلمه یکی برای بیان ح س هومن و هانیه به هامون بود ، آنها به برادرشانایمان داشتند . درست برخلاف شاران که این مدت به خوبی بی اعتمادبودنش به هامون را نشان داده بود و از طرفی دیگر اعتماد به نف

س

زیادی که داشت مانع میشد تا حرف هامون را چشم بسته قبول کند.

- از نظر من حرفات درست نبود!

شاران بی تعارف چرخی در خانه زد و از سه پله‌ی گوشه‌ی سالن بالا رفت و به حال کوچکی رسید. در همان حال با خونسردی به حرف آمد:

- از نظر خودم حقش بود!

- شاران!

صدایش عصبانی نبود، نمیشد اسم تو بیخ‌گر رویش گذاشت، خبری از حرص و کلافگی هم نبود. انگار فقط میخواست چیزی بگوید که شاران کمی حساب ببرد. اما در عوض چیزی که گیرش آمده بود چشمهای درشت شده‌ی او بود و خونسردی که انتظارش را نداشت:

- چرا خودتو خسته میکنی؟ من اگه بازم ببینمش و بخواد شوهرش رو گنده تر از چیزی که هست نشون بده همینجوری باهاش حرف میزنم.

جای اینکه به من اینارو بگی یه کاری کن برادرت سر به راه بشه.

یکی از اتاقها را انتخاب کرد و بحث را به کل عوض کرد:

- اگه یکی از اتاقا هم به حیاط راه داشت قشنگ میشد.

به یاد اتاق خودش در خانه‌ی مصباحی‌ها افتاد. لبخندی روی لب آورد. هامون دنبالش راه افتاد و تکیه به چارچوب در زد:

- هر کی بخواد بره حیاط از همون سالن میره.

شاران چرخ‌ی در اتاق خالی زد و از کنار هامون گذشت . لحظه یا آخر شانه اش به بازوی هامون خورد و رد شد.

- اونجوری قشنگ تر میشد.

چقدر خانه‌ی حیاط دار دوست داشت . به سرش میزد که خانه اش را بفروشد و نقل مکان کند اما نه حوصله داشت و نه توانش را . بهزودی فیلمبرداری قربانی شروع میشد و تقریباً هیچ تایم خالی برایش نمی ماند . زمزمه کرد:

- من خونه‌ی حیاط دار دوست دارم.

هامون تکیه اش را از چارچوب گرفت و دوباره به سمت شاران که بهاتاق بعدی سرک میکشید رفت:

- فکر میکردم برج دوست داری.

- فقط برای آدما و اون نگهبان پایینه که دوستش دارم.

- از تنهایی میترسی ؟

- از زندگی کردن تو خونه های ویلایی میترسم.

- دنج و ساکته.

- همینش ترسناکه.

خانه‌ی بزرگ و زیبایی بود . تقریباً مثل بالا بود . با تفاوت‌های جزئیو از همه مهمتر دری که رو به حیاط باز میشد . شاران چرخ دیگریدر سالن زد و به سمت هامون چرخید:

- خونه‌ی قشنگیه.

- ممنون.

نگاه شاران به رد خاکی که روی بازوی پیراهن هامون جا مانده بود افتاد. قدمی جلو گذاشت هامون نگاهش به حالت شاران بود. انگار چشمهایش هیچ جا را به جز آن رد خاک نمیدید. یک قدمی اش ایستاد و دستش را چند بار روی رد خاک کشید و تا وقتی از بین نرفت خیالش راحت نشد. صدای هامون به گوشش رسید:

- کتیفی اذیت میکنه؟

سرش را بالا گرفت و به صورت هامون خیره شد. دستهایش را پشتش گره کرد:

- گفتم شاید ردش رو لباست بمونه!

- مرسی.

شاران خواست دور شود اما هامون عجیب از آن عطر شکلات که زیربینی اش میخورد خوشش آمده بود. نفهمید این چه کششیت که اجازه نمیدهد شاران دور شود. قدم رفته ی شاران را با یک گام جبران کرد و گفت:

- نگاه کن بین جای دیگه خاکی نشده.

نگاه شاران بی اراده دنبال رد خاک گشت. هامون وقت داشت چشمهای جستجوگرش را با خیال راحت رصد کند. میتوانست ازرن گناب چشمهایش بگذرد؟ میتوانست از خیر موهای شرابی اش ازخی رتاب زیباش از آن پوست سفید و مرواریدی اش بگذرد؟ امش بچه

بلایی به سرش آمده بود؟ این همه دقت روی ظاهر شاران برای چه بود؟

همان لحظه ای که باری از روی شانه هایش برداشته بود دلتن گمهربان ی نادرش شده بود . از همان لحظه ای که زهره را به مط بدکتر رسانده بود هامون بی قرار این لطفش شده بود.

- نه لباس تمیزه.

شاران خواست دوباره برود که هامون به حرف آمد:

- باید یه دستی به اینجا بکشم.

- داری عروسی میکنی و من بی خبرم؟

نگاه هامون به دیوارها بود . ذهنش را از شاران منحرف میکرد.

امشب حال خودش را نمیفهمید!

- چه ربطی به عروسی داره ؟ میخوام سر و سامونی به اینجا بدم.

- خیال کردم قصد عروسی داری.

نگاه شاران شیطنت آمیز بود . هامون نگاهش نمیکرد . شاران باخودش خیال میکرد شاید

اصرارهای هانیه و زهره تصمی م هامون را عوض کرده است . مثلا شاید به فکر علنی کردن

ارتباط افتاده باشد!

قبل از آنکه به فرضیه اش پر و بال دهد صدای هامون را شنید:

- شاید اجاره اش بدم!

حباب رویای شاران بالای سرش ترکید ! چه خیال کرده بود؟! که همهچیز قرار است

واقعی شود ؟ نمیفهمید چرا به جای آنکه نفس عمیق بکشید و خیالش راحت شود ،

ابروهایش در هم گره خورده بود!

- کار خوبی میکنی!
- هامون نگاه دقیقی به صورت اخموی شاران انداخت . انگار منتظ رواکن ش دیگری بود!
- اگه خواستی از برج دل بکنی میتونم اینجا رو بهت اجاره بدم . تنهاهم نیستی!
- تا همین جا هم خ ط قرمزهایش را رد کرده بود . همین که با پایخودش به خانه ی صدرها آمده بود قدم بزرگی به حساب می آمد ، چهبرسد به وقتی که بخواهد برای همیشه آنجا ماندگار شود . به وضوحیک قدم عقب رفت و گفت:
- فعلا دوست ندارم از برج دل بکنم!
- نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:
- دیگه برم خونه . دیر شده.
- هامون بدون حرفی دنبال قدمهای سریع شاران به راه افتاد . در پایینرا قفل کرد و بالا رفتند . شاران از زهره و هانیه خداحافظی کرد ولباسهایش را پوشید . هامون با او تا حیاط آمد . قبل از آنکه شاران ازخانه بیرون بزند هامون در ماشینش را باز کرد:
- بشین میرسونمت.
- ماشینم بیرونه!
- فردا میفرستمش دم خونت.
- میتونم رانندگی کنم.
- هامون ابرو در هم کشید:
- این ساعت بذارم تنها بری ؟

- گرگه شاخم میزنه !؟
 - سوار شو شاران!
 - هم راه خونه ام رو بدم و هم میتونم رانندگی کنم.
 - شاران!
 - خداحافظ.
- قبل از آنکه هامون بتواند ماشین را راه بیندازد و در حیاط را باز کند شاران سوار ماشین شده و رفته بود. هامون کلافه نفسش را رها کرد. شاران اما از فرارش راضی بود. احتیاج به فضایی داشت که بویعطر هامون را ندهد، یا متعلق به هیچ صدری نباشد! نه برای آنکه از نا م صدر واهمه داشته باشد... فقط احساس میکرد که تما منباید هایش چیزی مانده بود که تبدیل به باید شود. همین فکر عذابش میداد!
- نیم ساعت بعد به خانه رسیده بود، لباسهایش را از تن بیرون کشید. روز پُر اتفاقی را گذرانده بود. با خستگی خودش را روی تخت انداخت.
- نگاهش به فیلمهایی که از اتاق سابقش با خود آورده بود افتاد. با یکتصمی م آنی از جا بلند شد. دستگاه پخش که با خودش آورده بود رامقابل تلویزیون گذاشت و با هر زحمتی که بود آن را وصل کرد. یکی از فیلمها را برداشت. با خ ط افتضاح آن زمانهایش نوشته شده بود:
- " " تابستان ۸۳۱ .
- فیلم را با هیجان در دستگاه گذاشت و چشم به صفحه ی تلویزیون دوخت. دوربین تکان میخورد و تصاویر نامفهوم بود. صدای بهمرا میشنید:

- کارن دورینو صاف بگیر انقدر تکونش نده.

صدای جیغ جیغوی کتابون به گوشش رسید:

- منم فیلم بگیرم!

صدای لجباز کارن را شنید:

- برو عقب خرابش میکنی!

تصاویر وضوح میگرفت. صورت غمزده‌ی خودش کج و خارج از کادر با لرزش زیاد مقابل نگاهش نقش بست. لبخندی که از صدای جیغ کتابون روی لب نشانده بود با دیدن تصویری که خودش محو شد.

سودابه به سمت دورین رفت:

- کادوی اکرمه بینم میتونید خرابش کنید یا نه!

تصویر صاف شد. انگار که سودابه دورین به دست گرفته بود.

صدایش واضح به گوش میرسید:

برید کنار اکرم بشینید.

کتابون با لبهای آویزان و کلاه مسخره‌ی تولد با آن پیراهن پف‌یسیندرلایی اش درست کنار اکرم نشست. کارن کمی دورتر نشست و بهمن وارد کادر شد. صورتش جوان بود. شاران وقت میکشت که به صورت غمزده‌ی کودکی اش نگاه نکند. یکی از آن کلاه‌های تولد همروی سر او بود. موهایش پسرانه و مرتب کوتاه شده و حالت گرفته بود. هر که میدید باور نمیکرد این همان موهایی باشد که دیوانه و ارقیچی به ریشه اش زده بودند! صبح روز تولدش به سرش زد و موهای بلندش را دیوانه وار چیده بود. سودابه نه حرفی زده و

نهایتاً بیخش کرده بود . ساعتی بعد او را پیش بهترین آرایشگر برده و بهقیافه اش سر و سامان داده بود.

کادوی تولدش دوربی ن فیلمبرداری بود و عجیب بود که آن سالها ایندوربین را نمیخواست! سخاوتمندانه به کتابیون بخشیده بودش . هر چند که روزی دوباره پس گرفته بودش!

- بهمن ، بهمن جان ... شمعهای روی کیک رو روشن کن اکرم فوتکنه.

- به روی چشم . تولدت مبارکمون باشه خانوم خوشگل!

شمعها روشن شده بود . چشم م شاران میسوخت اما برای گریه کردن مقاومت میکرد . عادت به گریه نداشت ! هیچ از ضعیف بودن خوشش نمی آمد!

نه آهن گ تولد مبارکی که کارن میخواند و نه دست زدنهای کتابیون هیچکدام نگاه مات اکرم را از کیک نمیگرفت . بهمن زمزمه میکرد شمعها را فوت کند و او حرکتی نمیکرد . شاران زیر لب زمزمه کرد:

فوت کن...

انگار به خود آن سالهایش نهیب میزد . اما اکرم کلاه را از سر برداشت و با تمام قدرت به سمت اتاقش دوید . صدای هیاهو قطع شد و بعد صدای سودابه را شنید:

- اکرم جان ، دخترم...

دوربین معلق میان زمین و هوا میچرخید . صداها گنگ و نامفهوم بود . همان لحظه صدای موبایلش از آن بلن د شد و او را تا ام ر ز س کتهبرد!

دستش را روی قلبش گذاشت و نف س عمیق کشید . فیلم را نگ ه داش تو
موبایلش را جواب داد.

- بله ؟

صدای هامون دلگرمش کرد:

- خونه ای ؟

- آره خیلی وقته رسیدم.

- باشه . خواستم مطمئن بشم.

دیدن این فیلم آن ساعت از شب احمقانه ترین کاری بود که میتوانست انجام دهد ! احساس
میکرد غم سنگینی به سینه اش چنگ می اندازد.

دوست نداشت تماس را قطع کند . همین که صدای آشنایی را میشنید کمک میکرد تا
باور کند آن روزها گذشته است.

- راستی...

هامون که قصد قطع کردن داشت با شنیدن صدای شاران خودش راروی تخت انداخت
و یک دستش را عقب برد و زیر سرش گذاشت: چیزی شده ؟

شاران حرفش را ادامه داد:

- نه ، فقط من یادم رفت داروهای حاج خانوم رو بگیرم . فردا یادتنره بگیرم.

- یادم میمونه.

تنها کسی که زهره را حاج خانوم خطاب میکرد هامون بود و حالا همشاران! این بار هامون بود که سکوت چند ثانیه ای بینشان را شکست

:

- بازم ممنون برای امروز.

- جبران میکنی!

به محض آنکه هامون خواست جوابی بدهد شاران اضافه کرد:

- البته این دفعه به روش من!

لبخندی روی لبهای هامون نشست.

- روش من خوب نبود؟

نمیدانست چه بگوید. نه بد بود و نه خوب! دوست نداشت آنقدر به همنزدیک شوند که با

او احساس آشنایی کند! ترجیح میداد دور بمانند.

اما نمیتوانست قاطعانه نه بگوید! حتی پیش خودش.

- چگونه واقعا توافق نامه رو امضا کنیم؟ احساس میکنم باید یه بندبش اضافه کنم.

- این بند چیه؟

- هر جور جبران تئوری و عملی به روش هامون خان صدر ممنوع!

هامون نتوانست نخندد! صدای آرام خنده اش شاران را هم از آن ح سبد و دلهره آور قدیم

بیرون کشید و لبخند روی لبش نشانده:

یه بند هم اضافه کنیم تا وقتی شاران خانو م رزمجو بخواد تواناییهامون خان صدر رو زیر سوال ببره اوضاع همینه!

- تواناییات خلاصه میشه تو جبران کردنای اینچینی؟
- همیشه همه تواناییامو یه دفعه رو کنم . ایشالا واسه جبران کردنایآتی!
- مگه قراره بازم لطفی در حقت بکنم؟
- اگه لطفم نکردی بهم سرت سلامت . تواناییام یه گوشه ی ذهنمیمونه واسه اهلش!

خوب میدانست چطور شاران را به تکاپو بیندازد!

- آدمیزاده . خدا رو چه دیدی شاید بازم از سر لطف کاری کردم . ولیقول نمیدم که خیالبافی نکنی واسه خودت . اونم نه به خاطر جبران واثبات شدن تواناییات ! فقط واسه ی خیرش ! شما چی میگید ؟ برابرضای خدا!؟

هامون خندید:

- آره همینو میگیم.
- چند ثانیه بینشان سکوت شد . لبخند هر دو نفرشان جمع شده بود . یکیباید برای خداحافظی پیش قدم میشد . هامون کلمه ی " شب بخیر " تاروی زبانش می آمد و باز حرفش را میخورد . شاران معذب از طولانی شدن سکوتشان لب زد:

- باید بخوابم فردا کار دارم.

هامون سریع گفت:

- منم همینطور.

پس شب بخیر.

هامون زمزمه کرد:

- خوب بخوابی.

تماس قطع شد . شاران نفسش را بیرون فرستاد و هم زمان هامون همروی تختش نف س حبس شده اش را رها کرد.

**

**

فص

ل

چها

رم

- خسته نباشید.

شاران با صدای قربانی نف س راحت کشید . یک سکانس را نزدیکه بار گرفته بودند و

هر بار قربانی ناراضی بود ! هر چند که اگر سختگیری هایش نبود او قربانی نمیشد!

با قدمهایی آرام از س ت فیلمبرداری دور میشد که قربانی صدایش زد:

- شاران جان لطفا بیا.

شاران بدون مخالفت به سمتش رفت . قربانی تکیه به صندلی

کارگردانی اش زده بود . لوکیشنشان یکی از خانه های لوکس بالا شهر بود . س ق ف بلن د

خانه و ل واز م آنچنانی اش حس ابی ج ل ب توج همیکرد.

قربانی سریع گفت:

- بیا بشین کنارم.

شاران بدون حرف صندلی کنارش را انتخاب کرد و نشست. قربانیعینکش را از چشم برداشت و به سمت او چرخید:

- امروز خیلی سخت بود؟

شاران سعی میکرد خستگی اش را نشان ندهد:
نه! کار کردن با شما رو دوست دارم.

قربانی خندید:

- خوشم میاد دختر سختکوشی هستی. یعنی از دختر بهمن مصباحیکمتر از اینم انتظار نمیره.

شاران لبخند زد. قربانی جدی شد:

- بین شاران گفتم بهت که این نقش خیلی جدیه. دلم نمیخواد بازیشاران رزمجو تکرار بشه. از خودت کلیشه نساز. دوست دارمشخصیت مهتاب رو بسازی. نه شاران رزمجو باشی و نه هیچ نقشیکه تا حالا بازی کردی. این دختر خاصه. تو بست ر ناز و نعمت بزرگ شده. تا اینجاش شاید شبیه به زندگی خودت باشه. یکم از شالهام بگیر اما خودت نباش. از نقش شاران و زندگیش بیرون بزن.

متوجهی

اصلا او از زندگی شاران چه میدانست؟ با خودش کلنجار میرفت کهلبه‌هایش به پوزخند باز نشود! قربانی فقط شنیده بود که او دختر خوانده‌ی بهمن مصباحیست. نمیدانست که بچگی اش زیر دست ذبیح و احمدچه کشیده است.

- متوجهم.

قربانی با ر دیگر گفت:

- متوجهم خالی برای من کافی نیست شاران. من ازت بازی میخوام.

چیزی که تو هیچ نقشی نشون ندادی و من میدونم قابلیتش رو داری.

متوجهی؟

شاران نمیفهمید از او چه میخواهد. هر چه تلاش میکرد باز هم قربانیناراضی بود. شاران به حرف آمد:

از بازی من ناراضی هستید؟

- بین اگه یک درصد احساس میکردم که پتانسیلش رو نداری ازتمیخواستم. موضوع

اینه که داری سعی میکنی مثل همیشه بازی کنی. که بد هم نیست اما شبیه به شخصی ت مهتاب نیست.

خودش را کمی جلو تر کشید و توضیح داد:

- این کار برای من خیلی خاصه. فیروزه خسروی رو میشناسی؟ گوشه‌های شاران تیز شد.

بازیگرمور د علاقه اش بود و زمزمه هایباز بازی اش در این فیلم شنیده بود. چقدر هیجان زده میشد اگر همزمان با کارگردان و بازیگرمور د علاقه اش بازی میکرد!

- کیه که ایشون رو شناسه.
- میدونی که این فیلم آخرین ساخته ی منه و فیروزه هم...
چند ثانیه مکث کرد . شاران منتظر نگاهش میکرد . ق د بلند و اندا مچهارشانه ای داشت .
موهایش یک دست سفید بود و ری ش پرفسورباش صورتش را جدی تر از چیزی که بود
نشان میداد . این مرد تما مآرزوی بچگی اش بود . قربانی بالاخره به حرف آمد:
- فیروزه راضی نمیشه تو هیچ فیلمی کار کنه . حتما زمزمه هاروشنیدی که قراره اینجا
بازی کنه.
- شنیدم.
- برام مهمه که این کارو دوست داشته باشه . بعد از مدتها قول بازیازش گرفتیم . برای
همین دوست دارم همه چی بی نهایت عالی پیشبره.
- من تما م تلاشم رو میکنم.
- تلاش کافی نیست . دوست دارم بری تو جلد مهتاب . بشی خو دخودش.
شاران نگاهش به قربانی و چشمهای مصممش بود . انگار به خویمیدانست چه میخواهد
و اصرار داشت شاران همان بشود که او لازمدا رد . شاران سر تکان داد . قربانی از جا
بلند شد:
- خسته نباشی دختر . همین اطراف باش که سکانس بعدیت رو همامروز بگیریم.
- باشه . شما هم خسته نباشید.

شاران از جا بلند شد و به سمت یکی از اتاقها که مخصوص استراحت درست کرده بودند رفت. کیفش را پیدا کرد. موبایلش را از کیفیرون کشید. نزدی ک عید بود و هامون کم پیدا. نه تماس میگرفت و نه به دیدنش می آمد. انگار که دو غریبه شده بودند. یک شب آخرینبار که دیده بودش چهار شب پیش بود. آن هم به بهانه ی دیدار تازه کردن که البته تنها هم نبود و به خواسته ی حاج خانم آمده بود. زهره را دوست داشت. همین که با مهربانی اش س نگین ی ن ا م ا د ر ش و هر رو

از بین میبرد شاران احساسا س راحتی میکرد. هرچه این مدت از تماسو دیدارهای گاه به گاه زهره با او احساسا س نزدیکی میکرد در عوض از هامون دور و دور تر میشد! به سرش میزد به هوای امضای توافقنامه هم که شده او را تا خانه اش بکشاند اما غرور مانع میشد! از طرفی هم امضای این توافق نامه برای هر دونفرشان بیشتر تبدیل به بازی شده بود. شاران هم زیاد به نوشتنش اصرار نمیکرد. انگار اعتمادش روز به روز نسبت به هامون بیشتر میشد. جوری که احساسا س میکرد نیازی به این چیزها ندارد. هر چند که سوالی ذهنش رابه بازی گرفته بود. که پنج ماه دیگر زندگی اش چه میشد. اما سعی میکرد به همان لحظه فکر کند. لحظه ای که هامون باید تماس میگرفت یا به دیدنش می آمد و خبری از او نبود!

موبایلش را به کیف برگرداند و این بار دفتر کوچکش را بیرون کشید.

خودکارش را به دست گرفت و چند صفحه ای به عقب برگشت. اه نوشتن نبود، اصولا دوست نداشت از اتفاقات زندگی اش بنویسد اما بهاندازه ی یک خط برای خالی کردن احساساتش مینوشت. فقط در مواقعی که نیاز داشت! این جمله های یک خطی یادگار سالهای دور بود و توصیه ی کسی که تمام حال خوب امروزش را مدیونش بود.

نگاهی به جمله های قبلی اش انداخت.

" " ازدواج با یه صدر!؟ ۰۳ بهمن

۰۸۲۵ دو خط پایین تر نوشته بود:

" " صیغه ی یه صدر شدم! دیوونگیه! ۰۴ بهمن ۰۸۲۵ نفسش را بیرون فرستاد. انگار

که حال و هوای آن روز را هنوز احساس میکرد. زیادی عوض نشده بود؟! ورق زد و به عقب رفت.

چند سال بود که این دفتر را داشت. چند سالی که اتفاقات یک خطیزندگی اش را در آن

مینوشت. به تاریخی رسید که دوست نداشت هیچوقت به آن روز برگردد. انگشتش را

روی نوشته کشید:

" " از پیمان متنفرم. متنفر! ۰۴ شهریور ۰۸۲۰

نفسش را در سینه حبس کرد. نه بازی اش امروز درست در می آمد و نه زندگی اش بر وفق

ق مراد بود! به آخرین صفحات برگشت. خودکار را روی صفحه فشرد:

" چهار روز گذشته اما تو انگار نه انگار آقای صدر! ۰۴ اسفند

" ۰۸۲۵

تاریخ که زد موبایلش زنگ خورد. نفهمید چطور از کیفش آن رایبرون کشید. دوباره همان

شماره ی ناشناس سمج. ابروهایش در همرفت. چه از جانش میخواست؟! به خاطر

عصبانیتش از هامون بود یا حال خرابش از یادآوری گن د پیمان که به خودش اجازه ی فکر

کردنداد. یک بار برای همیشه حال این آدم مزاحم را میگرفت!

- بله!؟

صدایش آنقدر عصبی بود که چند ثانیه آن سمت خط سکوت برقرار شد. شاران دوباره غرید:

- الو!

بالاخره صدای مردانه اش را شنید:

- چرا انقدر عصبانی هستی؟

چرا همان لحظه که به اندازه ی تمام دنیا از او متنفر بود باید تماسی گرفت؟ شاران دندان روی هم سایید که حرف بدی نزنند.

- الو شاران؟

دوست نداشت با سکوت بی جا سوژه ای به دست پیمان بدهد. هر چند که صدای بمش او را به گذشته میبرد... اما خط قرمز روی تمام مرویاهای دور و درازش کشید و لب زد:

- سلام پیمان!

- سلام خانوم عصبانی. فکر میکردم دوباره میخوای جواب ندی.

- این همه مدت زنگ زدی و بی جواب موندی میتونستی یه پیغام بدی خودت رو معرفی کنی!

- اونوقت این صدای عصبانی و توییخ رو از دست میدادم؟ اختیارداری شاران خانوم من مرد روزای طوفانیم. شما هر چی میخواید اخلاقی کن.

مثل گذشته آرام بود و شاران هم مثل گذشته طوفانی. چقدر کنارش همیشه آرام میشد. ابروهای گره کرده اش از هم باز شد:

- زنگ زدی که تو بیخ بشی؟ همین؟ سهمت رو گرفتی یا منتظ ر بقیه‌اشی؟! لحنش اصلا دوستانه نبود. صدای خنده ی پیمان را شنید.
- رو ترش نکن. کارت داشتم دختر.
- میشنوم!
- اینجوری؟ پای تلفن؟ یه سر بریم پاتوق قدیمی، یه قهوه بزیم تا منبگم برات. یکی از عوامل تقه ای به در اتاق زد. شاران جواب داد:
- بله؟
- دختر ریز نقشی وارد شد:
- خانوم رزمجو لطفا تشریف بیارید سکانس شماست. شاران سر تکان داد:
- تا ۵ دقیقه دیگه میام.
- در اتاق بسته شد. شاران به حرف آمد:
- سر کارم پیمان. وقت ندارم زیاد. جز تلفن کار دیگه ای نمیتونم برات بکنم.
- پس شب بهت زنگ میزنم حرف بزیم. چه ساعتی خونه ای؟
- ببخشید ولی امشب قراره با همسرم شام رو بیرون بخوریم. چطور هفردا ظهر زنگ بزنی؟
- پیمان چند ثانیه مکث کرد. شاران در دل به خودش و دروغی که درجا به ذهنش آمده بود آفرین گفت!

- باشه . شمارم رو سیو کن.

- اگه وقت کنم حتما . خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نف سرحاتی کشید . چه میشد اگر همان لحظه هامون تماس میگرفت و قرار شام میگذاشت؟! آرزوی محالی به نظر میرسید.

از اتاق بیرون رفت . نگاهش به قربانی و صورت جدی اش افتاد . باید خودش را برای فریادهایش آماده میکرد! قربانی کنار پسرش ایستاده بود . اردشیر قربانی را به خوبی میشناخت . بیشتر از آنکه فیلم و سریال بازی کند کار تئاتر انجام میداد . حرفه ای بود و منظم . این چندروز فیلمبرداری به خوبی خودش را اثبات کرده بود . با اینکه کارگردان پدرش بود نه اه ل سواستفاده بود و نه آدم از زیر کار در رفتن بود . سر ساعت می آمد و سر ساعت میرفت . همیشه لبخند دوستانه ای روی صورت داشت . موهایش کوتاه بود و همیشه لباسهای اسپرت میپوشید . از نظر قد و قامت و چهره درست شبیه پدرش بود.

با این تفاوت که انگار چند سالی جوان تر شده بود!

شاران جلو رفت و سلام کرد . اردشیر به سمتش برگشت:

- سلام شاران چطوری؟ شاران لبخندی روی لب نشانده:

- خوب! تو چطوری؟

- عالی!

قربانی که بی طاقت بود زودتر سکانس را بگیرند گفت:

- اگه حاضرید بگیریم؟

شاران سر تکان داد و سر جایش ایستاد . اردشیر هم درست مقابلش ایستاد . با لبخندی که روی لبش نشسته بود زمزمه کرد:

- موفق باشی!

شاران هم لبخند زد:

- توام همینطور!

نفسش را بیرون فرستاد و ماشینش را روشن کرد . زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- امروز تموم شد!

ساعت از ۰۰ گذشته بود که به خانه رسید . چراغها را که روشن کرد

، نفسش در سینه حبس شد . به افکارش اجازه ی جولان نمیداد .

دوست نداشت به تنهایی دیوانه کننده اش فکر کند ! قدم برداشت و آرامبه سمت اتاقش

رفت . سکوت و دنج بودن خانه اش را دوست داشت اما امشب نه از دنج بودنش لذت میبرد و

نه دوست داشت این سکوتادامه دار شود ! به سمت کمدش رفت تا لبا سرحاتی تن کند .

شلوار کخاکستری اش را بیرون کشید و با تا پ سفید رنگ به تن کرد .

موهایش را بالای سر جمع کرد و به سمت سرویس رفت . دست و صورتش را شست و

مسواک زد . از صبح تا شب بیرون بود و آخر رشب او میماند و خانه ی خالی اش!

هامون کجای زندگی اش بود که انقدر شب و روزش را درگیر کرده بود ؟ ذهنش را به

بازی میگرفت و بی انصافی نبود این همه بی خبر گذاشتنش ؟ حقش بود همین ساعت

زنگ بزند و او را از خواب بپراند

! از سرویس بیرون زد . به سمت تلف ن خانه رفت و دکمه ی پیغامگیر رازد . صدای کتایون در خانه پیچید:

- فردا میخوام برم برای بچم تخت بخرم . اگه با زبون خوش اومدی کههیچ . نیومدی میام جلوی قربانی کشون کشون میبرمت ! اینجا پیغامگذاشتم که واسم بهونه های مسخرت رو ردیف نکنی ! سر ساعت ۵ حاضر باش!

شاران سری به نشانه ی تاسف تکان داد . به سمت یخچال رفت ولیوانی آب برای خودش ریخت . صدای اعظم در خانه طنین انداز شد:

- شاران باید باهات حرف بزنم . به موبایلت زنگ نزدم چون واقعا حوصله دعوا و جنجالت رو نداشتم!

شاران ابرو در هم کشید و لیوان به دست از آشپزخانه بیرون زد.

- من میخوام ازدواج کنم!
شاران ماتش برد . همان جا با ابروهای بالا رفته ماند . صدای اعظم باز هم در خانه پیچید:

- میشناسیش . هومن صدره!
شاران این بار ابروهایش در هم گره شد . همانطور که صدای اعظم در خانه میپیچید شاران با حرص به سمت اتاقش رفت و موبایلش را برداشت:

- الکی به من زنگ نزن . نه جواب میدم و نه حرفی باهات دارم.

میدونم میخوای چی بهم بگی . من فکرامو کردم و تصمیم گرفتم .
نمیتونی منصرف کنی . دو روز دیگه که عصبانیتت خالی شد بهترنگ میزنم .

تماس قطع شد . شاران بلافاصله بی توجه به حرف اعظم شماره اشرا گرفت . بعد از بوقهای متعدد تماس قطع شد . شاران حرصمیخورد . کی قرار بود این دختر سر عقل بیاید ؟ کی قرار بود زندگیشان را بفهمد ؟! وصلت علنی با صدرها ؟! انگار که زندگیشانگره کور خورده بود . هر سمتی که میچرخیدند به صدرها برمیخوردند . اگر زهره ذبیح و احمد را میدید ، اگر حرفی از صدرمیزدند ، اگر گذشته پیش کشیده میشد ... اصلا شاران که نمیتوانست پابه آن خانه بگذارد ... این نبودنش ... نبود ذبیح روز خواستگاری اش ... کنجکاوی های بعدش ! سرش به درد آمده بود . دوست داشت اعظم را خفه کند . چهار بارپشت سر هم زنگ زد اما دریغ از جواب دادن . پیغامی برایش نوشت

:

- صبح اول وقت میای اینجا . تو عقلت رو از دست دادی!
پیغام را ارسال کرد اما دلش طاقت نیاورد و باز هم نوشت:

- فکر میکردم حداقل تو عاقلی ! چی باعث شده فکر کنی که بزرگشدی ؟

دکمه ی ارسال را که زد عصبی تر هم شد . انگار کم کم متوجه عمق فاجعه میشد . این بار به جای شماره ی اعظم به هامون زنگ زد . بعد از چهار بوق صدای خواب آلودش در گوشش پیچید:

- شاران چیزی شده ؟

نگران به نظر میرسید . شاران اما مثل انبار باروت بر سر هامون منفجر شد:

- خوابیدی؟ بایدم راحت بخوابی. زندگی بر وفق مراده. منم باشمس ر شب با دل امن سر رو بالش میذارم.
- هامون با صدای عصبان ی شاران نگاهش را به صفحه ی موبایل دوختتا ساعت را ببیند. شاید کمتر از نیم ساعت بود که خوابش برده بود.
- باز چی شده؟
- تو بگو!
- چی بگم؟
- هامون هنوز هم بی ن خواب و بیداری بود. شاران هر لحظه عصبانیتتر میشد.
- اصلا خبر داری دور و اطرافت چی میگذره؟ هامون نیم خیز شد و تکیه اش را به تخت داد:
- چی شده شاران؟
- یه بله گرفتید اونم نصفه و نیمه حالا دنبال یکی دیگه اید؟ عروسدار شدن زیر زبونتون مزه کرده انگاری!
- اگه بحث عروسیه و حرف مامانم من...
- انگار که شاران را آتش زده باشند. هامون چیزی از حرفهای بی سرو تهش نمیفهمید.
- شاران میان کلامش پرید:
- من از خودم حرف نمیزنم. بین برادر گرامیت چه دسته گلی به آبداده.

- هادی؟!
 - صدای هامون مشکوک شد . در سرش کارهایی که ممکن بود از هادیسر بزند را مرور میکرد که شاران افکارش را به هم ریخت:
- هومن!
 - هامون کمی خیالش راحت شد . قبل از آنکه حرفی بزند شاران ادامهداد:
- بهش بگو خیال ازدواج با اعظم رو از سرش بیرون کنه . این دختر بچست . عقلش نمیرسه . من که میفهمم چی به چیه!
- ابروهای هامون بالا پریده بود . از چه ازدواجی حرف میزد ؟ هومنحرفی نزده بود!
- از کجا فهمیدی ؟
- مهمه ؟ فقط میگم نباید سر بگیره.
- هامون اخم کرد:
- مشکلتش کجاست ؟
- امشب قصد دیوانه کردن شاران را داشت:
- زندگیمون حسابی گل و بلبله فقط همین ازدواج رو کم داریم.
- از نظر من مشکلی نداره.
- سر تا پا مشکله ! پیغام منو به برادرت برسون ! شب بخیر!
- قبل از آنکه قطع کند هامون گفت:

- نص ف شبی بعد از این همه وقت فقط به قصد دعوا زنگ زدی؟ همین کلمه کافی بود تا دلتنگی و دلخوری شاران سر باز کند . اعظم و ازدواج دیوانه وارش را به گوشه ای از ذهن سپرد و به حرف آمد:
 - این همه وقت؟! چقدر مگه گذشته ؟
خودش را به آن راه میزد . هامون زمزمه وار جواب داد:
 - چهار روز.
شاران صدایش را پایین آورده بود:
 - چه دقیق! من اصلا حس نکردم.
کمی سکوت بینشان برقرار شد . حق داشت هامون را اذیت کند!
دقتم به خاطر کار با تاریخ و روزه!
 - آها! گفتم یه دلیلی داره وگرنه امکان نداره به یا د دوری چند روز هیفتی.
هامون قصد کلنجار رفتن نداشت . با خونسردی پرسید:
 - خوبی ؟
همین یک کلمه تمام حس و حال ب د شاران را از بین برد اما لحنش راعوض نکرد:
 - این احوالپرسی برای امشب بود یا شام ل هر چهار شب میشه ؟ خواب به کل از سر هامون پریده بود . لحن شاران دلخور بود یا او اینطور احساس میکرد ؟
 - حال این چهار روزت حتما خوب بوده که گذر زمان رو حس نکردی
- !

سکوت بینشان سایه انداخت . چند ثانیه هیچ کدام حرفی نزدند تابالاخره هامون به حرف آمد:

- بعد از چهار روز به جز داد و دعوا حرف دیگه ای با من نیست ؟
- نه که بعد از چهار روز حرفای تو قربون صدقه بوده!

هامون نمیدانست این ساعت از شب به لح ن طلبکار شاران بخندد یا اینکه عصبی شود و با غر غر به ادامه ی خوابش برسد ! از تختپایین آمد و به سمت کمد رفت:

- دوست داشتی قربون صدقه باشه ؟

شاران ابرو در هم کشید . انگار که هامون اخمهایش را میبیند!

- معلومه که نه ! فقط میگم اگه من داد و دعوا میکنم که البته براشدلیل دارم ! توام در مقابل کار جذابی نکردی!

هامون لباسهایش را برداشت و روی تخت انداخت . به سمت سروی ساتاقش رفت . موبایل را گوشه ای گذاشت و روی اسپیکر زد:

- چیکار کنم که جذاب باشه ؟

صدای هامون میپیچید و شاران متوجه شد:

- کجایی ؟

شیر را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید . خواب به کل از چشمهایش پر کشید . همانطور که دستهایش را خشک میکرد جواب داد :

- جواب سوالمو بده.
- شاران دوباره حواسش جمع مکالمه بینشان شد:
- اصلا تو حرف منو نمیفهمی . من انتظاری ازت ندارم.
- هامون موبایل را از روی اسپیکر برداشت و کنار گوش قرار داد:
- این ساعت از شب زنگ زدی که بگی انتظاری نداری ؟
- زنگ زدم که بگم جلوی برادرت رو بگیری.
- هامون شلوارش را برداشت و موبایل را بی ن شانه و صورتش مهار کرد . در حالی که شلوارش را میپوشید به حرف آمد:
- زندانیش کنم تو خونه کفایت میکنه ؟
- صدای هامون آرام بود . دوست نداشت اهالی خانه را بیدار کند.
- مگه بچست ؟ باهاش حرف بزن . بگو چی از خواه ر من دیده که تواین مدت فک ر ازدواج به سرش زده ؟هامون ابرو بالا انداخت.
- ما بعد از چند وقت تصمیم به ازدواج گرفتیم ؟
- خودمونو داری با اونا مقایسه میکنی ؟مگه ما آدم نیستیم ؟
- حاضر و آماده بود . از اتاق بیرون زد . صدای شاران را میشنید:
- همه چیمون قراردادیه . ولی اونا زندگیشون واقعیه . اصلا برادر ر تومیدونه خواه ر من چه اخلاقای بد و خوبی داره ؟صدایش تبدیل به زمزمه شد:
- لابد بد و خوبشو فهمیده که دست به کار شده.

کفشش را پوشید و آرام از خانه بیرون زد . همان لحظه ی اول که صدای شاران را شنید هوایی شد . اتاقش برای حجم نفسهایش کوچک بود . دوست داشت دیوانه وار براند و خودش را به شاران برساند.

- چرا از تصمی م خام و احمقانه ی دو نفر الکی پشتیبانی میکنی ؟
- من تازه فهمیدم . به وقتش توصیه های لازم رو به برادرم میکنم.
- آفرین . بهش بگو همچین چیزی شدنی نیست!
- گفتم توصیه های لازم!
- ه امون وار د ماش ینش ش د و در را بس ت . ص دایش ب ه گ و ش ش ارانرسید
- :
- صدای چی بود ؟
- هامون سوالش را بی جواب گذاشت و در عوض پرسید:
- خونه ای ؟
- فرقی هم میکنه ؟ هامون ابرو گره کرد:
- نمیدونم تو بگو!
- برای کسی که چهار روز تو بی خبری میگذرونه که فرقی نداره.
- هامون ماشین را به راه انداخت:
- پس اینجوریه ؟
- انتظار داشتی چجوری باشه ؟

- حالا مشخص میشه.
- پایش را روی پدال گاز فشرد . دوست داشت زودتر به شاران برسد.
- حرص میخورد که سوالش بی جواب مانده بود . شاران این بار برخلاف لحظه ای قبل با آرامش لب زد:
- چجوری مثلا ؟
- میفهمی!
- شاران احساس میکرد که هامون خانه نیست . گوشش به صدای محیط بود.
- مثل اینکه حرفی نمونده . گفتنیارو گفتم . یادت نره به برادرتگوشزد کنی.
- هامون باز هم بی توجه به حرف شاران پرسید:
- میخوای بخوابی ؟
- بله اگه اشکالی نداشته باشه.
- نخواب.
- صدایش آرام بود . جوری که شاران را ترغیب به نخوابیدن میکرد.
- البته که قصد نداشت بخوابد . حتی دوست نداشت تماس را قطع کند.
- چرا ؟
- تنها کلمه ای بود که از بی ن لبهایش بیرون آمد . هامون نگاهی به خیابان انداخت . کمتر از ده دقیقه به خانه ی شاران میرسید . زمزمه کرد:
- حرف بزنینم...

سکوت بینشان حاکم شد . به غیر از بحث و غرغره‌های شاران حر فدیگری هم میماند ؟ هامون دلش صدای پُر شیطن ت شاران را میخواست . آن لحظه به اندازه ی تمام این چهار روز دلتنگ شده بود .

- حرفارو زدیم .

- شاران...

دستش به قطع تماس نمیرفت . سکوت بینشان حاکم شد . هامون دستبیه موهایش کشید و فرمان را چرخاند . خیابان خانه ی شاران را بالارفت و در همان حال گفت:

- برو بخواب .

شاران دل دل میکرد . دوست داشت هامون حرف بزند . بعد از چهارروز مکالمه ی چند دقیقه ای برایش کم بود . خستگی کار و تنهاییروی سرش آوار شده بود . دوست داشت هامون بماند . اما با اینوجود لب زد:

- خیلی هم خستم .

صدای هامون را شنید:

- شب بخیر .

شاران ابرو در هم کشید:

- شب بخیر!

تماس را قطع کرد . به سمت تختش رفت و دراز کشید . پلکهایش راروی هم گذاشت . انگار که مسافت زیادی را دویده باشد نفسهایش بهشماره افتاده بود . بعد از چند ثانیه پلک باز کرد و خیره به سقفزمزمه کرد:

- پروا!

دندان روی هم سایید . از ته قلب باب ت صفتی که به هامون نسبت داده بود پشیمان به نظر میرسید . با این وجود دستی به موهایش کشید و غلت زد . بار دیگر چشمهایش را بست تا حداقل بخوابد و هر چه در ذهنش میگذرد را برای لحظه ای فراموش کند!

هامون ماشینش را مقابل خانه ی شاران پارک کرد و به سمت در ورودی رفت . نگهبان در را برایش باز کرد . هامون قدم به خانه گذاشت . نگهبان او را میشناخت و به خوبی میدانست که کیست . بالبخند سر تکان داد و شب بخیر گفت . هامون خوشحال از اینکهماهنگی در کار نیست مسی ر آسانسور را در پیش گرفت . دوستنداشت اجازه دهد تا شاران با خیال راحت بخوابد!

آسانسور در طبقه ی مورد نظر توقف کرد . به سمت در خانه قدم برداشت و ایستاد . دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر ماند . شاران روی تختش بار دیگر غلت زد و چشمهایش را باز کرد:

- کیه این وقت شب ؟

با ابروهای گره کرده به سمت در رفت . قبل از آنکه باز کند از چشمیدر نگاهی به بیرون انداخت . لحظه ای ماتش برد . نفسش را در سینه حبس کرد . هامون تمام قد آن طرف در ایستاده بود . خواب میدید ؟ شاید که خوابش برده بود ! بی توجه به سر و وضعش در را باز کرد.

تصوی ر هامون واقعی تر از هر لحظه ی دیگری مقابل نگاهش نقشبست . موهای کوتاه و سیاهش ، چشمهای آشنایش که این روزها برایشاران مفه و م خ و د ه امون ص در ب ود ، ت ه ری ش همیشه گی اش ک هامشب

کمی نامرتب به نظر میرسید ، پوس ت گندمی اش ، ابروهای پهن و مردانه اش ، پیراه ن سفیدش که نه تنگ بود و نه گشاد . اندازه ی اندامچه ارش انه اش ب ود ، ش لوا ر مش کی اش ... همگی ب ود ن ه امون رافریاد

میکرد . شاران با همان لباسهایی که حتی به خودش مهلت تعویض همداده بود مقابل نگاه خیره ی هامون ایستاده بود ، شاید هم چیزی تاذوب شدنش نمانده بود . عجیب آن چشمها گرما داشت ! تمام بدن یخبسته ی شاران را یکپارچه پُر حرارت میکرد...

نیشخندی گوشه ی لب هامون نشست و پاهایش را جلو کشید ، تا جاییکه با هیکلش تمام ظرافت شاران را سد کرد.

- این سر و وضع مناسب در وا کردنه ؟ یکی دیگه جای من بود چیمیشد ؟

لحنش توییخ گر نبود . نگاهش پُر شیطننت و جب به وج ب شاران رارصد میکرد . تصویر مقابلش عجیب خوش رنگ و لعاب بود . دلشپر میکشید برای در آغوش گرفتنش . اما دستهایش را جایی حوالیجیبش محکم میکرد که خطا نرود .

شاران به خودش آمد . هامون واقعی تر از آن چیزی بود که بخواهدهنوز هم در فک ر وهم و خیال بودنش بماند!

- این وقت شب آخه کسی جز تو سر از اینجا در نیاره . البته بیاجازه و دعوت!

در خانه پشت سرشان بسته شد. شاران خواست برود که هامون اجازه نداد. بازویش را نرم میان انگشتهای تب کرده اش گرفت. لم سملایمش اجازه ی رهایی به شاران نداد. خودش را نزدیک کرد:

- دیدم غرغرات سر این چهار روز دوریه گفتم لابد دلتنگی فشار آورده

. اومدم اینجا رفع دلتنگی کنی!

نگاهش پُرش یطنت بود. از کی رن گ و جن س نگ اهش به ه امونعوض

شده بود؟ انگار که دیگر نه با آن ته ریش مشکل داشت و نه انگشت رعقی ق همیشه گی اش. نه مخ الفتی با دین و عقی ده اش داشت و نه همشکلی

با صدر بودنش. هامون برایش خود هامون بود. مردی که کمکش کرده بود، به اندازه ی تمام آدمهای زندگی اش حامی بودن را بلد بود.

- کی حرف از دلتنگی زد؟

هامون خودش را بیشتر جلو کشید. زمزمه کرد:

- دلت برام تنگ نشده بود؟

- هیچ وقت تنگ نمیشه.

هامون خندید. نگاهش به چشمهای شاران بود. به خودش جرات داد و دستش را بالا آورد. تار مویی که روی صورتش سایه انداخته بود رابه آرامی کنار زد و دور انگشتش تاب داد. در همان حال که نگاهش بند شرابی های شاران بود جواب داد:

- آگه یکی اعتراف کنه که دلتنگ شده اشکال داره!؟
- قل ب شاران ضربان گرفت . به زحمت لب زد:
- تا اون یه نفر کی باشه!
- هامون چشمه‌هایش را به نگاه شاران دوخت:
- اعتراف میکنم که برای غر غر کردن دلم تنگ شده بود.
- جملات از لبهای هامون بیرون می آمد و مستقیم به قل ب شاران نفوذ میکرد . با این وجود بداخلاق شد:
- من غر غر میکنم ؟
- هامون کم مانده بود قهقهه بزند . عجیب نبود اگر دلش بخواهد او را به آغوش بکشد ؟
- فقط چیزی که بخوای رو میشنوی ؟
- شاران نگاه از او گرفت . حرفهایش ، حرکت دس تهایش ، نوازش آرام بازویش اجازه نمیداد خنک شود . عجیب بود که تا لحظه ای قبل تنشیخ بسته بود!
- از او فاصله گرفت و همانطور که به سمت سالن میرفت جواب داد:
- چیزی که گفتم رو شنیدم.
- هامون دنبالش راه افتاد . فرار کردن شاران را ، این نگاه دزدیدنش رامیدید . بار دیگر لب زد:
- حرفم چیز دیگه ای بود.

شاران دوست داشت رد گم کند! خودش را به آن راه بزند! نمیدانست باید چه عکس
العملی نشان دهد. نمیدانست باید چه بگوید.

- من چیزی نشنیدم.

هنوز هم پشتش به هامون بود.

- شاران...

صدای هامون باعث شد برگردد. نقطه ضعفش همین شاران گفتنهاشده بود. لح ن صدایش
عجیب برایش دوست داشتنی بود. هامونایستاده بود. شاران با فاصله مقابلش بود. نگاهشان
با ر دیگ ر در چشم

هم گره خورده بود. نف س شاران در سینه اش حبس شد.

هامون شمرده شمرده به حرف آمد:

- دلم برات تنگ شده بود.

چشمهای گرد شده ی شاران و پلک زدنهای ناباوری که انگار نمیتوانست این شخصی ت
هامون را در ذهنش جا بدهد صورتش را خواستنی تر از هر زمان دیگری کرده بود. فاصله
ی چند قدم بینشان زیاد تر از آن چیزی بود که هامون بخواهد. بوی شکلاتش را که
احساس نمیکرد انگار که هوای نفس کشیدن نداشت. یک قدم به سمتش برداشت. شاران
تکان نخورد. او هم به نزدیک شدن راغب بود؟ قدم بعدی را پُر تردید برداشت و باز هم
ثابت ماندن شاران به او جرات قدم دیگر را داد. زمزمه وار سکوت بینشان را شکست:

- این بارم نشنیدی چی گفتم؟

هامون کمی دیگر پیشروی کرد تا جایی که بالاخره بوی شکلات شامهاش را نوازش کرد .
شاران خواست قدمی به عقب بردارد و دور شود از او و وسوسه ای که به هجاش افتاده
بود . کشش غریبی که هنمیدانست

برای چیست ! به خاطر آن صدای بم که زمزمه وار گوشش را نوازش میکرد ؟ شاید به خاطر
هامون بودنش و آن عطر چوب و وانیلش .

اصلا او عاشق این عطر ناب بود ! پاهایش قفل زمین شد . هامون بیطاعت نگاهش را روی
صورت او میگرداند . دوست داشت تمام او همان لحظه ، همان جا برای خودش شود ! برایش
سخت بود کنار شاران باشد و صبوری به خرج دهد . اما چیزی به اسم قرار داد به او اجازه ی
پیشروی نمیداد . پایان این ۶ ماه مدام مقابل چشمهایش بود .

لبهای شاران از هم فاصله گرفت تا کلامی بر زبان بیاورد .

- حق داری!

کلمه ای بود که از لبهای شاران بیرون آمد و سکوت بینشان را شکست . هامون نگاهش
میکرد . شاران از آن حالت ناباور و مات بیرون آمده بود . حالت خجالت زده ای که هامون
خیال میکرد چند ثانیه قبل به خوبی از چهره اش تشخیص داده بود به کل از بین رفت ، انگار
که از اول هم خجالتی در کار نبود . شاران نفسش را رها کرد . نگاهی بهسر تا پای هامون
دوخت و لب زد:

- طرف مقابلت شاران رزمجوئه ! خیال کردی کم کسیم !؟

نیشخندی پُرشیطنت گوشه ی لبهایش نقش بست . هامون آقا منشانهلبخند زد . آدم تلافی
کردن نبود اما این بار به خودش اجازه میداد بین دخترک از خود راضی را به خاک بمالد!

فاصله ی یک قدمی بینشان را با خیال راحت طی کرد و سرش را مقابل صورت شاران گرفت . حرکت ناگهانی اش باعث شد شاران از جا بپرد . هامون زمزمه کرد:

- یادت نره اگه تو شارانی منم هامونم.

شاران خواست لب باز کند و جوابی به او و لبخند پُرش یطنتش بدهد ک هصدای زنگ موبایلش

در خانه پیچید و باعث شد از آن خلسه ی شیرین بیرون بیایند . شاراندستی به موهایش کشید و کمی عقب رفت:

- موبایل ... موبایلم...

دنبال موبایلش گشت و در نهایت آن را در اتاقش پیدا کرد . نام پیمانروی صفحه خودنمایی میکرد . شاران مردد بود بین جواب دادن یا

ندادن . احساس میکرد رد تماس فقط او را ضعیف نشان میدهد . او که آدم پاپس کشیدن نبود ! دستش را روی موبایل کشید و تماس برقرار شد:

- الو ؟

صدای پیمان را شنید:

- چقدر طول کشید برداری . خواب بودی ؟

شاران ابرو در هم کشید . پشت به در اتاق ایستاده بود . هنوز همدستهایش از اتفاق لحظه ای قبل سست بود و پاهایش تحمل ایستادن نداشت . روی تخت نشست و لب زد:

- خواب نبودم . کنار همسرم بودم !

نیم نگاهی به سمت در انداخت تا مطمئن شود هامون آنجا نیست . باندیدنش نف سرحاتی کشید و دوباره سر به سمت مخالف در چرخاند:

- کنار همسرتی و جواب منو میدی ؟ عجیب نیست ؟
 - پیمان چی میخوای ؟
 - هر چی فکر کردم دیدم نمیتونم امشب بهت زنگ نزوم.
 - من باید برم پیمان.
 - آگه نمیخواستی باهام حرف بزنی از اولش جواب نمیدادی.
- قبل از آنکه جوابی روی لبهایش جان بگیرد هامون را مقابلش دید و صورتی که نه عصبانیت را نشان میداد و نه به خونسردی همیشه بود.
- نام پیمان باعث شده بود قدم بردارد و مقابل شاران بایستد . دستش به سمت موبایل رفت و زمزمه کرد:

- امشب قراره فقط حواست به من باشه!
- مطمئنا پیمان صدایش را شنیده بود . موبایل از بی ن انگشتهای شاران بیرون آمد و نگاه هامون به سمت صفحه و نام پیمان کشیده شد . بامی ل قلبی انگشتش را روی دکمه ی قطع تماس گذاشت و موبایل را رویتخت انداخت . شاران کمی طول کشید تا به خودش بیاید . هنوز هم درخلسه ی حرف چند ثانیه پیش هامون بود . باید حواست تماما به اومیبود ؟ به سرش زد که به خاطر پیمان این حرف را زده است ! شاید بازی کرده باشد ! ترجیح داد به آن جمله فکر نکند . معترض لب زد:

- چرا قطع کردی ؟
- هامون دستهایش را داخل جیب برد و سعی کرد خونسرد به نظر بیاید:
- دوست نداشتی قطع بشه ؟
- داشتم حرف میزدم . زشت بود.
- هامون نگاهش را دور اتاق چرخاند و روی ساعت دیواری ماند.
- اشاره ای به آن سمت کرد و جواب داد:
- این ساعت از شب تماس غیر ضروری یه مرد به یه زن شوهر دار زشت نیست ؟-
هامون!
- معلومه که زشته . جواب دادن توام به آدمی که حد و مرز نمیشناسه این وقت شب زشته!
- هامون!
- ابروهای هامون در هم رفته بود و انگار که صدای معترض شاران رانمیشنید . بار دیگر لب زد:
- میخواد تهیه کننده باشه یا هر کسی که هست . زشته شاران خانوم!
- دست خودش نبود که از پیمان دل خوشی نداشت . اصلا از این صحبت شبانه خوشش نیامده بود . شاران به حرف آمد:
- داشتم قطع میکردم.
- هامون دستی به صورتش کشید و به پاهایش تکان داد:

- من میرم خونه.
شاران دوست نداشت که برود . نمیفهمید چرا . فقط نباید میرفت . نه آن لحظه ای که از شاران دلخور است...
- این وقت شب ؟
هامون بی حرف به سمت در خانه به راه افتاد . شاران هم دنبالش رفت
:
- من اصلا خوشم نیامد با این یارو حرف بزنم.
چرا توضیح میداد ؟ هامون تمام حساب و کتابهایش را به هم میریخت.
دروغ نبود اگر بگویند جذبه ی نگاه و قاطعی ت کلامش او را ترسانده بود ! باز هم تقلا کرد
حرف قانع کننده ای بزند فقط در حدی که هامون نرود:
- قرار بود فردا زنگ بزنه . نمیدونم چرا امروز زنگ زد.
به جای آنکه اوضاع را بهتر کند بدتر شد ! هامون پوزخندی زد و دستش را بن د در کرد . شاران آخرین تیرش را هم نشانه رفت:
- بهش گفتم امشب با شوهرم قرار شام دارم . یعنی امیدوار بودم که زنگ بزنی قرار بذاری . حالا یا شام ، یا هر چی ! ۴ روز شده بوددیگه زیادی بود!
هامون مکث کرد . انگار شاران هم حرف از دلتنگی اش میزد فقط بهشیوه ی خودش .
همین انتظار کشیدنش هم شیرین بود ... شاران دلگرم شد و ادامه داد:

- برای این میگم که بالاخره چند جا آدما باید بینمون که باورشون بشه چیزی بینمون هست.

هامون چرخید و تمام رخ مقابل شاران ایستاد . هنوز هم ابروهایش گره داشت و دلهره به جا ن شاران می انداخت.

- این یارو فقط تهیه کنندست ؟

سوال هامون واضح بود . دوست داشت سر از زندگی شاران دریاورد . مطمئنا مردی که این ساعت تماس میگرفت نمیتوانست یکتیه کننده ی ساده باشد ! شاران جواب داد:

- چرا میپرسی ؟

- بالاخره باید سر از زندگی همسرم در بیارم که بتونم به بقیه نشونبدم چقدر بهش نزدیکم!

- دونستن یا ندونستنش مهم نیست.

- وقتی من مثل گیج و گنگا زل بزخم به طرف و ندونم تو زندگی توچیکارست چجوری میخواد به اون و بقیه ثابت بشه یه چیزایی بینمونهست ؟ که نیست البته!

کج خلقی میکرد و شاران را هم سر لج می انداخت:

- چیزایی که لازم دونستم بدونی رو بهت گفتم.

هامون سر تکان داد . هنوز هم اخمش را روی صورت حفظ کرده بود .

- منم از این به بعد تا جایی که لازم بدونم بهت کمک میکنم.

در را باز کرد و پشت سرش بست . شاران ماند و سکوت ترسناک خانه . فقط به اندازه ی چند دقیقه هامون با حضورش ح س زندگی به آن خانه ی سرما زده بخشیده بود . شاران کلافه از خودش و عصبیاز پیمان به اتاقش پناه برد . خودش را روی تخت انداخت . چشمهایش میسوخت اما اجازه ی جاری شدن اشکهایش را نداد . قرار نبود طلسم ماشکهایش به دست هامون و به خاطر او بکشند!

- بذار حرفاشو بزنه . یه وقت دعوا راه نندازیا!
- کتی واقعا چرا اومدی اینجا؟!
- من شما دو تا رو میشناسم . دلم نمیخواد باز یه جنگی بینتون راه بیفته .
- نمیفته ! فقط بیاد بینم این چه وضع پیغام دادنه!
- چه انتظاری ازش داری ؟ اعظم سنی نداره.
- همیشه به خاطر سن و سالش مدام بگیم اشکال نداره ، پیش میاد، نمیفهمه ! بالاخره که چی ؟ چطور عقلش میرسه که با زندگیش چیکارکنه یا چجوری حال این و اونو بگیره ! عقلش نمیرسه چجوری خبرده ؟
- کتایون سکوت کرد . شاران مدام در خانه راه میرفت . عصبانیتش از اعظم یک طرف و حرص و ناراحتی اش از خودش و اتفاقاتش ب قبلاز طرف دیگر بی قرارش کرده بود . اول صبح با اعظم تماس گرفتهب ود و طب ق انتظارش تماس هایش بی ج واب مانده بود در نه ایت همرباب

بود که پیغام شاران را به اعظم رسانده بود و قرار شده بود سری بهخانه اش بزند . چند دقیقه بعد نگهبان خبر از آمدن اعظم داد . کتایونسریع از جا بلند شد:

- یه کاری نکنی دختره بره سمت احمد و ذبیح . بذار تو واسش مورد اعتماد بمونی.

شاران توجهی نکرد . با صدای زنگ در را باز کرد . اعظم قدم به خانه گذاشت و زیر لبی به شاران سلام کرد و با دیدن کتایون سر تکانداد:

- سلام کتی . بچه ات چگونه ؟

- سلام . خوب . تو چگونه ؟

قبل از آنکه بتواند جوابی به سوالش بدهد شاران گفت:

- سلام و احوالپرسی بسه . خودت میدونی برای چی اینجا.

اعظم خونسرد کیفش را روی مبل انداخت:

- میشه بگی چرا انقدر عصبانی هستی ؟

شاران ابروهای در هم گره کرده اش را باز کرد و بی مقدمه چنینگفت:

- اصلا هومن رو میشناسی ؟ میدونی کیه و چیه و چه کارست ؟ اصلا تو درکی از زندگی

مشترک داری ؟ فکر میکنی چند سالته ها ؟ کتایون سریع گفت:

- شاران بشین عزیزم . اینجوری که همیشه حرف زد.

اعظم سرش را بالا گرفت . هر چه باشد او هم خواه ر شاران بود و مغرور به خصوص که ته

تغاری بودن و محبت های وقت و بی وقتذبیح اعتماد به نفس بیشتری هم به او داده بود.

- بابام این خانواده رو خوب میشناسه . خواستگاری که بیان همه چیحل میشه. شاران مقابل اعظم ایستاد . نگاهش را به چشمهای سرک ش خواهرش دوخت:
- میدونی اینا از چه خانواده ای هستن ؟ اصلا گذشتشونو میدونی ؟کافیه حرف از ده ن احمد یا ذبیح در بیاد و از حاجی صدر چیزی بگن. میدونی که هومن هیچی از این اتفاقا نمیدونه ؟ اونوقت میخوایچیکار کنی ؟
- احمد و بابا حرفی نمیزنن . گناه یه آدم دیگه رو هم به پای بچه ی ازهمه جایی خبرش نمینویسن . خودت که خوب تونستی با این خانوادهنار بیای. به بقیه رسید بد شد ؟
- شرای ط من با تو فرق داشت . زندگیم فرق داره . یه مدت کنار همهستیم و بعدش همه چی تموم میشه.
- شاران جمله ی آخرش را با تردید گفت . اعظم به حرف آمد:
- تو فقط داری سن گ خودت رو به سینه میزنی . میترسی اینا بیانخواستگاری من و ذبیح رو ببینن . اونوقت همه شک کنن که چرادختر بزرگه پدرشو فاکتور گرفته!
- من از کسی نمیتروسم . اگه دارم حرفی میزنم به خاطر خودت وحمافتاته . داری بچگی میکنی . هنوز سنی نداری که بخوای دلنگرو ن شوهر و زندگی باشی . جوونی کن . برو بچرخ . لذت ببر ازهمه چی.
- من هومنو دوست دارم!
- کتایون خودش را وسط انداخت:

- بابا بشینید اینجوری سر پا دارید خط و نشون میکشید که چی بشه آخه ؟

اعظم جواب داد:

بازی ه چی یزی خلا ف می ل ش اران خانوم ه هم ه بای د دس ت ب ه س ینهبشینن

بگن چشم وگرنه دچار خش م ایشون میشن!

سرش را به سمت شاران چرخاند:

- بی منطق و خودخواهانه حرف میزنی . منو یا د اون روزی میندازیکه میخواستی مامانو

بکشونی سمت خودت . آخرم که نیومد چی شد ؟ باهاش لج کردی و هر بار میبینیش یه جوری

بی محلی میکنی . کهچی ؟ که همه عالم بفهمن خانوم ناراحته از اینکه تنها مونده .

- من اگه فکری براش کردم میخواستم زندگیش بهتر بشه .

- از شوهرش طلاق بگیره و پسرشو رها کنه بیاد پیش دخترش تو نازو نعمت زندگی کنه

؟ من چی ؟ از نعمت پدر داشتن محروم بشم بهخاطر اینکه خواهرم بعد از این همه سال

پولدار شده و حالا میخواد زندگی مادرشو از این رو به اون رو کنه ؟ اصلا به خاطر مامان بودکه

گزارش احمد رو به پلیس دادی دلت میخواست مامان نف سرحاتبکشه از دست پس ر

بیکارش ! میبینی ؟ تو فقط داری بهمون لطف میکنی . از صدقه سریت سقف بالا سرمونه و ماه به

ماه یه پول کلونمیاد تو حسابمون . الانم باید برای آب خوردنمون بیایم دست بوسی تاشاید

اجازه صادر بشه بتونیم نفس بکشیم!

شاران فقط به اعظم خیره شده بود . کتابون ابرو در هم کشید:

- بسه اعظم داری الان عصبانی هستی نمیفهمی چی میگم .

- میفهمم! خیال کرده من انقدر کوچیکم و نادون که نمیفهمم که با بهانه بی بهانه میخواد یه جوری بهمون لطف کنه . که بشیم بنده ی اون و پولش!
- شاران زیر لب زمزمه کرد:
- داری جوری رفتار میکنی که مطمئن بشم بچه ای.
- من بچم! ولی اینو بدون که بلام زندگیمو بسازم . به هیچ کس هماحتیاج ندارم . اگه تصمیم به ازدواج بگیرم جلو میرم و ازدواج میکنم. هومنم میشناسم . خانوادشونو هم بهتر از تو میشناسم . هفته ی دیگهقرار خواستگاری گذاشتیم . خواستی بیا . اگر دلت خواست مثلهمیشه مارو از زندگیت فاکتور بگیر . حقیقتش آدمای زیاد مهمی هم نیستیم . یه مشت مفت خور که اگه سر ماه جیره مواجبمون به سلامتسر از حسابمون در بیاره میریم و صدامونم در نیاد . هر چی نباشهچند ساله اینجوری ده ن احمد رو بستنی!
- کوله اش را برداشت و روی شانه اش انداخت . یک طرفه به قاضیمیرفت و راضی بر میگشت . کتایون دنبالش رفت تا شاید بتواند از خ رشیطان پیاده اش کند و برگردد اما در خانه که محکم پشت سرش به همخورد خبر از رفتنش میداد . شاران با همان خونسردی که خودش همنمیدانست به خاطر چیست روی یکی از مبلها نشست . کتایون دوبارهبه سالن برگشت:
- تخته گاز رفت . نمیداره حرف بزیم . این دختر چشه که همیشهعصبانیه ؟ فکر میکنه مدام یکی حقشو خورده . من جای تو بودمیگرفتمش زیر مشت و لگد ! د آخه دردت چیه ؟ وقت احتیاج داشتنتو ناز و نعمت زندگیشو کرد و بزرگ شد . حالا به جای دستت دردکنه نشسته خط و نشون میکشه ! خجالتم خوب چیزی به خدا!
- شاران از جا بلند شد . کتایون نگاهی به او انداخت:

کجا میری؟

باید برم سر فیلمبرداری.

- تا کی کار داری؟ بعدش بیا خونه ی من.

- فکر کنم طول بکشه.

- شاران خودتو ناراحت نکن. اعظم دیوونه شده!

شاران سر تکان داد:

- ناراحت نیستم.

خون به صورتش دویده بود. از ته دل فریاد کشید:

- مادر من کیه!؟

- داد نزن.

- میزنم! بگو مادر اصلیم کیه!

- کات! بی نظیر بود!

قربانی برایش دست زد و پشت سر آن بقیه ی عوامل. قطره اشکی که در چشمش دویده بود را پاک کرد و سعی کرد لبخند به لب بیاورد. بهزنی که مقابلش ایفای نقش میکرد گفت:

- ببخشید داد زدم.

بازیگرم مقابلش که زنی حدوداً ۶۱ ساله بود لبخند زد:

- عالی بازی کردی.

قربانی قدمی به سمتش برداشت.

- ح س امروزت فوق العادست . انگار تمام وجودت یک پارچه خشمه.
- تبریک میگم بی نظیر بود . این چیزیه که ازت میخوام.
- شاران سر تکان داد:
- لطف دارید.
- اردشیر به جمعشان اضافه شد و با خنده گفت:
- باریکلا . هنر نمایی کردی حسابی.
- به پای تو نمیرسم.
- تو از منم حرفه ای تری . کارت تموم شد ؟
- آره انگار.
- بریم یه جایی شام بخوریم ؟
- اردشیر صمیمی و مهربان بود اما شاران امروز دلگیر تر از آن چیزی بود که بخواهد با کسی همراه شود . دلش تنهایی های خانه اش رامیخواست . آنقدر از آدمهای زندگی اش دلگیر بود که دوست داشت باخودش خلوت کند . در همان حال که به سمت اتاق لباسها میرفت جواب داد:
- باشه یه وقت دیگه . امشب کار دارم.
- باشه بالاخره که یه بار مهمونت میکنم.
- شاران خندید و به اتاق پناه برد . کمتر از ۵ دقیقه لباس پوشید و به سمت ماشینش رفت . به محض راه افتادن هامون تماس گرفت . شاراناز او دلخور بود . انتظار نداشت توییخ شود ! آن هم به خاطر تماسیکه خودش نگرفته بود ! تصمیم گرفت جواب ندهد . به مسیرش ادامهداد ،

ساعت ۲ بود که به خانه رسید. بار دیگر موبایلش زنگ خورد و او بی توجه به نامهامون مشغول تعویض لبا شد. بار دیگر موبایلش زنگ خورد این بار کتابیون بود. با خیال راحت جواب داد:

- بله کتی؟

حالت خوبه؟

آره. قرار بود نباشم؟

- چه میدونم گفتم این دختره رفته رو مخت شاید اعصابت به هم ریختست.

- نه خوبم.

- کجایی؟

- خونه.

- من که گفتم بیا پیشم. زنگ میزدم اون کارن دیوونه هم بیاد. از وقتی با این دختره جور شده دور مارو خط کشیده.

شاران حوصله‌ی کارن را نداشت. نه آن لحظه که زندگی خودشمخلوطی از اتفاق ناخوش آیند بود.

- کتی من خوبم. الانم میخوام یکم به خودم برس و جشن تنه‌ای بگیرم.

لحن کتابیون پر از نگرانی شد:

- شاران تنها نمون بیا پیش من . منم تنهام . بهنام . ساعت دیگه میادخونه زود میره میخوابه . بیا اینجا حرف بزنیم.

- خیلی خستم کتی . باشه واسه یه وقت دیگه.

- باشه . اصرار نمیکنم . اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

- باشه.

تماس را قطع کرد و به سمت آشپزخانه رفت . یکی از بطری هایی که در خانه داشت و برای همچین روزی نگه داشته بود را برداشت و به سمت سالن برد . تلویزیون را روشن کرد و یکی از فیلمها را انتخاب " کرد و باخ ط نسبتا بهتری روی آن نوشته شده بود " زمستان ۰۸۲۱ نف س عمیقی کشید و آن را در دستگاه پخش گذاشت . امشب وقت م رور

خاطراتش بود!

بطری را بی توجه سر کشید . تلخی اش معده و گلویش را سوزاند اما بی توجه محتویاتش را فرو داد . چشم به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و صدای شاد و شلوغ سارا:

- داری میگیری ؟

صدای کارن به گوشش رسید:

- بله عزیزم دارم میگیرم.

سارا خندید و عقب رفت . فضای خانه ی قدیم ی شاران و سارا به چشم میخورد . آهی از سر

افسوس کشید و به قدمهای سارا نگاه کرد که درست او را به سمت کتایون برد و همان جا

نشست:

- پیمان بخون!
همه منتظر چشم به پیمان دوخته بودند . علاوه بر کتایون و بهنامدوستهای قدیمشان هم در جمع بودند . شاران کنار پیمان نشسته و تکیه‌به او داده بود.
- چرا من ؟ کارن بخونه.
کتایون به حرف آمد:
- صدات خوبه . بخون ناز نکن . صدای کارن و انقدر شنیدیم که دیگه جذابیت نداره!
کارن معترض شد اما بقیه خندیدند ، پیمان با لبخندی که روی لبش دیده بود نگاهی به سمت سارا انداخت و بعد با صدای شاران که چیزی زیر گوشش زمزمه کرد لبخند زد و گفت:
- هر چی شاران بگه.
صدایش را صاف کرد و خواند:
- اون دو تا چشات منو خوابم می کنه ذره اون نگات داره آبم می کنه داره می میره
دلم واسه مخمل نگات
همه رنگی رو شناختم ، من با اون رنگ چشات
نگاه شاران به پیمان بود و نگاه پیمان به آدمهای رو به رویشان.
آهن گ خودشان بود . پیمان همیشه آن را میخواند و به چشمهایش زلمیزد . شاران با افسوس کمی دیگر از محتویات بطری را خورد و آهنگ را زیر لبی زمزمه کرد و با پیمان همراه شد:

- مثل یک رویای خوش پا گرفتی تو شباماز یه دنیای دیگه قصه ها گفتی برامهنوز از هُرم تنت داره می سوزه تنماز تو سبزه زار شده خاک خشک بدنم
- پلکهایش را تا آخرین حد باز کرد تا قطره ی اشک در چشمش حلقه‌نزند . نف س عمیق میکش ید و ج ان میکن د ت ا ب رای آن نگ اه عاش قانهقلبش
- نزند . که دیوانه نشود ! سارا از جا بلند شد و گیتار کارن را قرضگرفت . هنوز شعر به انتها نرسیده بود که خواندن پیمان را به هم زد:
- یه چیزی شاد بخون پیمان . این غمنامه چیه دیگه ؟کتایون اعتراض کرد:
- چرا جفت پا میری وسط عاشقانه های کفترای عاشقمون ؟سارا لبخند محوی زد:
- عاشقانه ها بمونه واسه وقت خصوص ی خودشون . امروز میخوایمشاد باشیم!
- گیتار را به پیمان داد . چشمهایشان لحظه ای تلاقی کرد و سارا لب زد :
- منم آهنگ درخواستی داشته باشم میخونی ؟
- شاران خودش را از پیمان جدا کرد و با لبخندی روی لب گفت:
- پیمان میخونه . بهش بگو!
- صدای موبایلش بلند شد . بی توجه به هامون و نامش کمی دیگرازبطری نوشید . نگاهش به تلویزیون بود و نمیفهمید چه میکند . وقتی بهخودش آمد که بیشتر از نصف بطری را خورده بود و پلکهایش خوابآلود شده بود . هنوز هم صدای پیمان را میشنید اما چشمهایش جان

بازماندن نداشت . صدای در زدن به گوشش خورد . با صدایی که از خوردن نیمی از آن بطری کش دار شده بود سعی کرد با صدای بلند بگوید:

- کیه؟!

اما بیشتر شبیه به زمزمه بود . دستش را به زمین گرفت و بعد هم بهمیزی که وسط سالن بود . به هر ترتیبی بود روی پاهایش ایستاد اما صدای زن گ در یک لحظه هم قطع نمیشد . انگار که بطری به دستش چسبیده باشد با آن به سمت در راه افتاد . دوباره زمزمه کرد:

- کیه؟!

باز هم صدای کوبش در به گوشش رسید . ابروهایش در هم رفت .

پایش پیچ خورد و چیزی نمانده بود که بیفتد اما باز هم ایستاد و بهراش ادامه داد . دست آزادش را به دیوار گرفت و با همان حال

نامتعادلش بطری را بالا برد و کمی دیگر از آن نوشید . هنوز هم صدای کوبیدن در می آمد . با سری که درد گرفته و چشمهایی که خواب آلود شده بود کلافه غرید:

- میگم کیه؟!

باز هم صدایی نیامد . به در رسید و دستش را محکم به دستگیره اشقلااب کرد که نیفتد . بدون آنکه نگاهی به چشمی بیندازد در را باز کرد . دست هامون بالا رفته بود تا باز هم روی در فرود بیاید که با دید نشان میان زمین و هوا ماند:

- معلومه کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ انقدر لوس و از خودراضی هستی که فقط به خودت فکر میکنی و یک درصد احتمال نمیدی نگرانت بشم؟

هامون مدام حرف میزد و شاران ذره ای روی کلامش تمرکز نداشت.

هنوز هم بیرون در ایستاده بود. شاران کمی تلو تلو خورد و هنوز هامون متوجه حال غی ر طبیعی اش نشده بود.

- میدونی چند بار زنگ زدم؟ اون موبای ل لعنتیت کجاست؟
شاران سرش را به در تکیه داد و همانطور که سعی میکرد تعادلش را حفظ کند با چشמהایی گیج به حرف آمد:

- کی میره این همه راهو؟! هامون خان صدرنگران شده!

لبخندی نصفه و نیمه روی لبش نشست. هامون مات و مبهوت ماند.

این حالت شاران اصلا طبیعی نبود! سرش را حرکت داد و از صورتش پایین آمد، بطری را میان دستهایش دید و کمی پایین تر چشمش به پاهای لرزانش افتاد. این بار که چشמהایش بالا آمد رگه ایاز قرمزی خشم داشت.
هامون تکانی به پاهایش داد و جلو رفت. شاران می ل عجیبی به حرفزدن داشت! به خصوص که هامون مقابلش ایستاده بود.

- اینجا اومدی که باز آدم خوبه بشی!؟

هامون مثل بم ب ساعتی شده بود. میترسید دهان باز کند و بگوید آنچهزیرا که نباید، آن چیزی که به او ربط نداشت و مدام با خودش مزمه میکرد همه چیز تمام میشود. فقط کافی بود به اندازه ی ۶ ماهطقت بیاورد و بعد برای همیشه از شاران و دردسرهاش دور شود!

از این حالی که متنفر بود، از این عادت‌هایی که احساس میکرد جزئی از زندگی شاران است و نمیتواند با این اوضاع کنار بیاید. درست لحظهای بود که از خودش میپرسید اینجا چه میخواهد؟ کنار این دختر باتمام رفتارهایش، کنار او با تمام عقایدش، کنار او که هر روز بیشتر

از قبل تفاوت بینشان را به رخ میکشید. قرار بود به کجا برسند؟ میتوانست جلوی خشمش را بگیرد؟ عجیب آن لحظه دچار سرگردانیشده بود در را محکم به هم کوبید و شاران بی تکیه گاه میان زمین و آسمان تلوتلو خورد. هامون زیر بازویش را چنگ زد. از شدت فشاری که به بازویش وارد میکرد بند بند انگشتهایش به سفیدی میزد. دندان رویهم میسایید که حرف نامربوطی نزنند. نه آن لحظه ای که میدانست کوچکترین کنترلی روی رفتارش ندارد. صدای آهنگی پس زمینه یسکوت خانه شده بود و صدای مردی که به نظرش آشنا می آمد.

هامون توجه نکرد. تنها از بی ن دندانهای کلید شده اش غرید:

- چند ساعته داری این زهر ماری رو میخوری؟

اشاره اش به بطری بود. شاران درد را در بازویش احساس کرد.

ابرو در هم کشید:

- به تو مربوط نیست!

خواست بطری را بالا بگیرد تا کمی دیگر از آن بخورد اما هامون اینبار با هوش یاری آن را از دستش کشید و روی میز نزدیکی که در ورودی گذاشت.

- اشتباه نکن . تا الان هر کاری کردی و هر چی بودی به خودت مربوط بوده . از اینجا به بعد کارات به منم مربوطه.

شاران تقلا میکرد بازویش را از چن گ هامون خشمگین در بیاورد.

- ولم کن!

با حرصی که کم کم بیشتر و بیشتر میشد نزدیک تر رفت:

- جواب منو ندادی که چی بشه ؟ بشینی اینجا این بطری رو یه سرهبری بالا ؟ چرا

نمیخواهی بزرگ بشی و دست از لجبازیهای دیوونهکنندت برداری ؟ باید خوب و بد رو برات دیکته کرد ؟

شاران کلافه از گیر افتادن در دستهای قوی هامون چهره در هم کشید:

- ترجیح میدم گند و بد باشم تا اینکه با خوبی بیشاز حد همه سوارم بشن!

پوزخندی شاد گوشه ی لبش نشست . هامون نمیتوانست با او در آنحال بحث کند .

بازویش را کشید و قدم برداشت . شاران هم بی اراده دنبالش کشیده میشد:

- اول باید یه تکونی به تو و حال و اوضاع بدیم بعد میبینیم حرف

حسابت چیه!

شاران با قدمهایی که پیش نمیرفت دنبالش کشیده میشد . در همان حالاز در دستش

دوست داشت لگدی به پای هامون بزند اما دریغ ازحالی که بتواند یک سانت پایش را بالا

بیاورد:

- حالم خیلی هم خوبه ولم کن دیوونه!

به هامون صدر آن گ دیوانگی زده بود؟ با آن ابروهای گره کرده چطور شجاعت کرد؟ هامون نیم نگاهی به تلویزیون روشن انداخت اما آن لحظه آنقدر از شاران عصبانی بود که اصلاً چهره های آشنا را ندید. به سمت راهروی اتاق خواب ها رفت و در اتاق خواب شاران را باز کرد. هنوز هم صدای غرغر کردنهایش را میشنید و نشنیده میگرفت. وارد سرویس اتاق شد و تقریباً شاران را به داخل هل داد. کمی تلوتلو خورد و تکیه اش را به دیوار داد. در همان حال با خشم نگاهش میکرد. اگر حال و اوضاع بهتری داشت این کارش را بی جواب نمیگذاشت! هامون به سمت دوش رفت و آب سرد را باز کرد. قبل از آنکه شاران به خودش بیاید تا تکانی به پاهایش دهد و از آنجا فرار کند دستش را گرفت و با خود زیر دوش برد. با برخورد اولین قطره های آب سرد با بدنش جیغ کشید اما هامون و دستهای قفل شده اش دوطرف شانیه شاران اجازه حرکت به او را نداد. با تمام وجود تقلامیکرد. هامون اما با همان خشمی که هنوز سعی در سرکوب کردنش داشت او را نگه داشته بود.

- یخ ... یخ کردم.

- زیادی داغ کردی!

شاران با چشم برای هامون خط و نشان میکشید اما آن نگاه عصبی و

ابروهای گره شده بیدی نبود که با این بادها بلرزد!

- تو دیوونه ای!

- دیوونم کردی! لازم باشه بازم این زیر نگهت میدارم تا عقل بهسرت برگرده!

شاران مشت های کم جانش را به سینه ی هامون میکوبی. لباسهایش انکم

کم خیس میشد و به بدنشان میچسبید . انگشتهای شاران بی جان این بارروی شانه های هامون نشست . انگار که او را نگه داشته بود تا از ضعف زیر پایش خالی نشود و نیفتد . هر چند که میان دستهای هاموناسیر بود . امکان افتادنش تقریبا صفر بود اما عجیب آن شانه های امنو مردانه به او نهی ب نزدیک شدن میداد . از میان لبهای لرزان شزمزه کرد:

- سرده!

شارانش سرمایی بود ، مگر میشد این را از یاد ببرد ؟ اما تمام وجودش خشم شده بود ، از آن زه ر ماری که بوی شکلات خواستن ی شاران راز بین برده بود ! دو الماس میان چشمهایش را به هامون دوخته بود.

با انگشتهایش سعی میکرد فشار خفیفی به شانه ی مردانه ی هامون بیاورد تا شاید از آن وضعیت خلاصش کند . بار دیگر لب زد:

- هامون!

صدایش پُر از درماندگی به نظر میرسید . چشمهای گیجش از هم باز شده بود و رن گ آشنای شاران همیشگی را به خود میگرفت . مگر هامون میتواندست نامش را بشنود و به این سنگدلی اش ادامه دهد ؟ شاران خسته از تقلای دائمی آرام گرفت . سرش را به دیوار پشتتسری تکیه داد و هامون لرزش شانه هایش را زیر انگشتهایش احساس میکرد . لبهایش از سردی آبی که سر تا پایش را گرفته بود رنگعوض کرده بود . دست هامون به سمت شی ر آب رفت و آن را بست.

ریزش قطره های آب قطع شد . جز صدای به هم خوردن لبهای شاراناز شدت سرما چیزی به گوشش نمی رسید . سکوت کرده بود تا کمتر لرفتارش را به دست بیاورد . با همان حرصی که هنوز هم ادامه داشته حرف آمد:

- حالا سر حال شدی ؟

شاران پلک بست و نفسهای عمیق کشید . انگار که تقلایش بر ایرهایی باعث شده بود نفس کم بیاورد . قفسه ی سینه اش پر قدرتکان می خورد . نگاه هامون از پلکهای بسته ی شاران پایین آمد و از صورتش گذشت ، قطره های درشت آب از گردنش پایین می آمد و روی لباس خیسش مینشست . چشمهای هامون پایین تر آمد . لباسهای شاران به تنش چسبیده بود . طرح اندامش چیزی نبود که عصبانیتش را از بین ببرد . نگاهی به خودش انداخت و دست شاران که به تنش وصل شده بود . میخواست او را پس بزند . باید او را پس میزد ! امانیتوانست . پای شاران سست و لرزان در حال سقوط بود که هامون بلافاصله او را در آغوش گرفت . آب از سر

و روی هر دو نفرشان میچکید . شاران را به سمت تخت برد و همانجا خواباند . لباسهای خیسش رو تختی را خیس میکرد . پلکهای شاران هنوز بسته بود . در همان حال لب زد:

- سرده!

- بذار لباس بپارم برات.

شاران در خودش جمع شد و اجازه داد او برود . هامون به سمت کشوی لباسهایش رفت و از بینشان شلوار و تیشرت نسبتا بلندی پیدا کرد و بیرون کشید . خواست به سمت شاران برگردد که مردد کشوی بعدی را هم بیرون کشید . از شانسش کشوی درست را انتخاب

کرده بود . چشم بسته یکی از ست های لباسش را هم انتخاب کرد و به سمت تخت برگشت.

- پاشو لباساتو عوض کن.

هنوز هم گیج و خواب آلوده بود . به خصوص که سرما به جانش نفوذ کرده بود و قدرت تکان خوردن نداشت . صدایی از او در نیامد.

هامون خودش را به او نزدیک کرد:

- شاران!

شاران تکان خورد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمیخوام.

هامون دستش را به سمت تاپ شاران رفت و مردد بود آن را از تنش بیرون بکشد یا نه . هر چند که با وجود آن لباسهای خیس به خویمیتوانست چیزی که نباید را ببیند اما با این وجود باز هم تردید داشت.

لباسها را روی تخت انداخت و نفس عمیق کشید . دستش را به صورتش برداشت و

بعد هم موهای خیشش کشید و همه را به بالا هدایت کرد . شاران را صدا زد:

- شاران پاشو.

تکان هم نخورد . به ناچار دستش را دور شانهاش حلقه کرد و او را بالا کشید . شاران

پلکهایش را از هم باز کرد:

- میتونی تنهایی لباس پوشی؟ شاران لبهایش را از هم باز کرد:

- هر کی خیسم کرده خودشم لباسمو عوض کنه.
- صدایش از آن حالت کش دار اعصاب خورد کن به زمزمه ی آرام و پُر شیطنت تبدیل شده بود . هامون چشم غره ای به او رفت و جوابداد:
- پاشو لباساتو عوض کن.
- شاران نیشخندی کم جان گوشه ی لبش نشاندد:
- مگه به خاطر همین چیزا صیغه نخوندیم ؟ چیه ؟ میترسی نتونی از پ س خودت بر بیای ؟
- برای آدمی که الکل تمام مغز و ذهنش را گرفته بود بیش از حد بلبلزان به نظر می آمد . هنوز هم هوشیاری اش را به دست نیاورده بود. انگار که فقط سرما بی جانش کرده بود . مگر میشد شاران رزمجوشکست بخورد یا با آن زبان پُر نیش و کنایه اش به هامون رحم کند ؟ هامون باز هم خودش را به نشنیدن زد:
- لباساتو در بیار اینارو بپوش!
- شاران دس تش را به پ پ راه ن ه امون قلاب ک رد . خیس ی پ پ راهنش دستهای شاران را خیس کرد . در همان حال بن د دکمه هایش شد و زمزمه کرد :
- اول تو شروع کن ! لباسات خیسه!
- چشمهایش بر ق شیطنت داشت . هامون کلافه شد . ترجیح داد مقابله بهمثل کند:
- مطمئنی از پیشنهادات پشیمون نمیشی ؟ گیر بیفتی باید تا آخرش بری !

نگاهش را به چشمهای شاران دوخت و صدای بی جان خنده اش را بهجان خرید . با صدای آرام و زمزمه وارش گوش هامون را نوازشکرد:

- شروع کن آقای صدر کیو میترسونی ؟

نه حال طبیعی و نه کنترلی روی حرفهایش داشت . هامون اما مسخنگاهش شد . برای لحظه ای عصبانیتش از گیجی شاران به کل از یادش رفت . هر چه میدید چشمهایش بود و لبهایی که کم کمرنگ میگرفت و از آن پریدگی و سرما فاصله میگرفت . دست شاران هنوز بن د پیراهنش بود و او را به سمت خودش میکشید . هامون روی دو پا کنار تخت نشست تا شاید بتواند کمکش کند آن لباس های ب دن نم ای خیس

لعنتی را از تنش بیرون بکشد اما شاران فک ر دیگری در سر داشت.

هامون لباسهای خشک را روی تخت انداخت و ناچار به حرف آمد:

- این حرفا و کارا بمونه به وقتش که هوشیار شدی بیینم بازم مغز تاشاره های غلط میکنه یا نه ! الانم لباساتو عوض کن تا از اینی که هستم عصبانی تر نشدم.

- عصبانی بشی چی میشه ؟ تنبیهم میکنی ؟

لحنش پُر از شیطنت بود . هامون نف س عمیق میکشید تا خودش را کنترل کند.

- لباس بپوش همین الان!

شاران دستهای بی جانش را از روی لباس هامون سُر داد و بن د تا پخودش کرد . همین که دستش را به لباس قلاب کرد هامون از جا بلندشد:

- پوشیدی بگو پیام تو.

شاران لباسش را نصفه و نیمه بالا کشیده بود که با آخ بلندی توج همامون که دستش روی دستگیره ی در مانده بود را جلب کرد:

- چی شد؟ شاران غرید:

- موهام!

همون راه رفته را برگشت . سعی کرد نفس عمیق بکشد تا از دستشاران دیوانه نشود . ب ه ناچ ارکمکش که ردت لباس های خیسش را ب الباسهای خشک عوض کند . تمام مدت حواسش بود که نگاه مستقیمش به او خیره نماند . فقط دستهایش تکان میخورد و سعی میکرد کمکش کند . ه امون رو تخت ی خیس راهم

جمع کرد و شاران خسته و خواب آلود روی تخت افتاد . بدنش را باپتو پوشاند و همین که خواست از کنارش دور شود زمزمه ی کم جانشر شنید:

- تو خیلی خوبی.

همون سر به سمتش چرخاند . پلکهایش بسته بود . به شنیده اش شکر کرد . حتما خیال کرده بود ! خسته و بی رمق از اتاق بیرون زد . اینعادت شاران را دوست نداشت . این حالی که عقل از سرش میپراند.

از کلنجار رفتن چند لحظه قبلشان احساس میکرد تمام عضله های بدنش منقبض شده و بدنش درد گرفته است . پیراهنش را از تن بیرونکشید و همانطور که به سمت سالن میرفت توجهش به صدایی که از تلویزیون پخش میشد جلب شد . جلوتر رفت و احساس کرد صدایشاران را شنیده است:

- آهنگ درخواستی نبود ؟
- هامون مقابل تلویزیون رسیده بود . دست شاران حلقه دو ر گردن پیمان بود . دورین کتایون را گرفت که سریع گفت:
- والا ایست بلند بالای سارا خانوم به ما اجازه ی اظهار نظر نداد که!
- پشت چشمی برای سارا نازک کرد . شاران چیزی زیر گوش پیمانزمزه کرد که باعث شد بخندد . در همان حال سارا جواب داد:
- عزیزم ناراحتی نداره که توام بگو.
- صدای شوهرم به این ماهی . آهنگ درخواستی بمونه واسه شماها!
- صدای کارن خیلی نزدیک به گوشش رسید اما او را ندید . فهمید که مشغول فیلمبرداریست:
- بهنام فقط تو حموم خوب میخونه.
- همه به خنده افتادند . دورین روی صورت شاران مکث کرد . لبخندش درخشان بود . از آنهایی که هامون تازگی ها کشف کرده بود که چقدر به صورتش می آید . که چقدر خواستنی اش میکند ... نفهمید از ک یانگشتهایش مُش ت ش ده و نفهمی د عص بانی ت خ اموش نش ده اش ک یتبدیل
- به آتش شد!
- دورین تمام جزئیات را گرفت . صدای کتایون و غرغرهایش پَرزمینه ی تصویر شده بود . صدای کارن با ر دیگر بلند شد:

- لابه لای غرغر کردنای کتی از زوج خوشبختمون غافل شدیم!
 - شاران سرش را بالا آورد و با خنده ای که از روی صورتش محونمیشد دست چپش را مقابل دوربین تکان داد:
 - برو از کتی فیلم بگیر!
 - سوژه ی خوب پیدا کردم مگه خُلم!؟
 - سارا جلو آمد:
 - کارن دو دقیقه اون دوربینو بذار کنار . کم کم داره حسودیم میشه تکافتادم .
 - باشه عزیزم هر چی...
- همان لحظه فیلم قطع شد و تصویر سیاه . هامون ماتش برده بود.
- همان جا خیره به صفحه ی سیاه ماند . اطلاعاتی که به ذهنش هجوم آورده بود برای آن حال و اوضاعش زیادی بود . قطره های آبازموهایش راه میگرفتند و تا روی شکمش پایین می آمدند . اما نهخیس ی لباسهایش اهمیت داشت و نه سرمایی که کم کم به جانش رخنهمیکرد . درونش آتش بود . به یاد تما س ش ب قبل افتاد و پیمانی که بهخودش اجازه داده بود آن ساعت از شب با شاران تماس بگیرد . انگار که همه چیز مقابل چشمهایش رنگ میگرفت . احساسش به او دروغنمیگفت . بی دلیل نبود که از این مرد خوشش نمی آمد!
- *****
- دستی به صورتش کشید احساس سرما میکرد . پتو را بیشتر دو رخودش پیچید . هنوز هم برای باز کردن پلک سنگینش مقاومت میکرد
- . برنامه ی روزش را در سر مرور میکرد که موبایلش زنگ خورد

. ابروهایش در هم گره خورد . دوست نداشت از جا بلند شود . حتیدلش نمیخواست چشمهایش را باز کند . سرش را زیر پتو برد تا از ش رآن صدای لعنتی راحت شود اما فایده نداشت . بالاخره چشم باز کرد و دستش را روی می ز کنا ر تخت برای ی افت ن موب ایلش ح رکت داد . آنرا

چنگ زد و کنا ر گوشش گذاشت:

- الو ؟

- شاران جان خواب بودی ؟ ببخش بیدارت کردم.

صدا برایش ناآشنا بود . با همان ابروهای گره کرده گفت:

- شما ؟!

- زهره ام.

چشمهای شاران گرد شد و روی تخت در جا نشست.

- سلام حاج خانوم . حال شما خوبه ؟

- ممنون دخترم . خواب بودی ؟

- نه ... نه تازه بیدار شده بودم.

- مزاحمت شدم ... هامون اونجاست ؟

شاران دستی به موهایش کشید و پایش را از تخت پایین گذاشت.

- هامون ؟!

به سرش فشار آورد . دیشب اینجا بود . این را به خاطر داشت . پایشرا از تخت پایین

گذاشت . صدای زهره به گوشش رسید:

- دیشب تا وقتی بیدار بودم نیومد خونه . الانم رفتم تو اتاقش میبینم نیست . نمیدونم اصلا دیشب اومده یا نه.
- شاران از اتاقش بیرون زد . وقت میخرید تا خانه اش را بگردد . بعید میدانست آنجا باشد ! وار د سالن شد اما آنجا نبود . در همان حالزمزمه کرد:
- دیشب اینجا بود ... ولی آخر شب گفت میره خونه.
- دیشب آنقدری به هوش نبود که حتی کنترلی روی رفتار و حرفهای خودش داشته باشد . چه برسد به اینکه بفهمد هامون رفته یا مانده است
- ! نگاهش هنوز خانه را میکاوید . حرفش را ادامه داد:
- حتما صبح زود رفته مغازه . موبایلش رو جواب نمیده ؟
- نه والا . نه موبایل جواب نمیده نه مغازست . هومنو صبح فرستادم اونجا سر بزنه میگن نیست . دل نگروم.
- شاران نمیدانست چه بگوید آن لحظه خودش هم نگران شده بود.
- موهایش را پشت گوش فرستاد و به سمت اتاق مهمان رفت . تخ تخیالی باعث شد نفسی از سر افسوس بکشد.
- نگران نباشید . حتما جایی کار داشته.
- حتما همینطوره . ببخش مزاحمت شدم دخترم.
- خواهش میکنم . اگه خبری شد بهتون زنگ میزنم.

تماس را قطع کرد. به پاهایش تکان داد و تا وسط سالن آمد. نگاهشبه تلویزیون خاموش افتاد و نفسش را بیرون فرستاد. اتفاقاتش بگذشته را کم کم به خاطر می آورد. حرفهایش و رفتار هامون، عصبانیتی که برای اولین بار به آن شدت خودش را نشان داده بود. بهپاهایش حرکت داد. از خود ضعیفش، از آن شاران دیوانه ی دیشبدل خوشی نداشت. قدمی برداشت و بطری نیم خورده اش را رویهمان میزی که دیشب هامون گذاشته بود پیدا کرد. با حرص به سمتسینک قدم برداشت و تمام محتویاتش را در آن خالی کرد. در همانحال که سرازیر شدنش را خیره نگاه میکرد شماره ی هامون را گرفته منتظر ماند. بوقها را میشمرد. با هر بوق دلهره به جانش چنگ می

انداخت. بطری خالی را روی کابینت گذاشت و دوباره شماره گرفت.

اما خبری از او نبود. موبایل را روی کانتینرها کرد و به سمت اتاقشرفت. لباسهای خیس دیشبش گوشه ای افتاده بود و لباسهای تنششباھتی به چیزی که قبلا به تن داشت نبود. دوست داشت آن لحظه از خجالت فریاد بکشد! همین مانده بود آن حال و اوضاعش را هامونببیند!

موبایلش زنگ خورد به پاهایش تکان داد حتما هامون بود. به سمتآشپزخانه رفت و موبایل را برداشت. به محض دیدن نام پیمان کلافهنفسش را بیرون فرستاد و ترجیح داد جواب ندهد. به سمت تلفن خانهرفت و شماره ی رباب را گرفت و منتظر ماند. تمام فکرش پیشاعظم بود. نه به خاطر خودش. به خاطر خامی و بچگی های اعظمکه خوب میدانست این ازدواج هر چه باشد تبدیل به شکست بزرگزندگی اش میشود. که اگر هومن لحظه ای از ماجرای گذشته چیزیمیفهمید مشخص نبود چه برخوردی با اعظم میکرد!

- سلام شاران جان.
شاران به حرف آمد:
- سلام مامان . خونه ای ؟
- آره.
- من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت . باید حرف بزنی باهات.
- چی شده ؟
- از تصمی م اعظم خبر داری ؟
مادرش سکوت کرد . شاران حرص میخورد:
- پس خبر داری ! مامان میدونی اگه هومن بیاد خواستگاری چی میشه ؟
- شاران ما نمیذاریم هیچی از تو بفهمن ... خیالت راحت...
- مامان ! خیالم ناراحته نه به خاطر خودم . توام شدی مثل اعظم ؟ ایندختر عقل تو کله اش نیست . تو دیگه چرا دل به دلش میدی ؟ میدونیاصلا این پسره کیه و چه کارست ؟ پس فردا مثل باباش تو زرد از آبدر نیاد . آخه ما چقدر اینارو میشناسیم که انقدر راحت بهشون اعتماد کنیم ؟
- شاران جان . تند نرو مادر . ذبیح میگه...
- شاران بی ن حرفش آمد:
- ذبیح مگه کاری به جز بخور و بخواب بلده ؟ از خدایه این دختره رو شوهر بده.

- چرا انقدر عصبانی هستی مامان جان؟ بذار حرف بزیم.
- حرف بزیم که قانعم کنی این ازدواج خوبه؟ الان بگم مشکلی نیستو از سرم زندگی اعظم رو باز کنم میشم آدم خوبه!؟
- خواهرته نگرانشی اینو میدونم. ولی مادر جان بالاخره که بایدشوهر کنه. حالا هومن رو خودش دوست داره چه بهتر.
- همه چی با دوست داشتن حله!؟
- شاران...
- مامان به وقتی فکر کن که هومن از گذشته خبردار بشه. ببین زندگیا عظم چه بلایی به سرش میاد.
- به اعظم چه ربطی داره آخه؟ مگه اون حاجی صدر خدا نیامرز...
- شاران دوست نداشت حرفی از صدر بشنود. بار دیگر میان حرفشپرید:
- این پسره هیچی از گذشته نمیدونه و اعظم میدونه! هومن میتونه از این پنهون کاری بگذره؟ از اینم که بگذره میتونه بعدا اگه فهمید باذبیح کنار بیاد؟
- رباب سکوت کرد انگار تازه متوجه شده بود شاران برای چه با اینخواستگاری مخالف است! شاران بار دیگر به حرف آمد:
- دختر خودتونه. به منم ربطی نداره زندگیش. اما برام مهمه که مشکلی برایش پیش نیاد. تازه از هومن و عشق خام چند روزشونمیگذرم و حرفی نمیزنم. تصمیمش با خودتونه.

تماس را قطع کرد . حرفش را زده بود . احتیاجی به دیدار با ربانداشت . همین سکوتش به او
فهمانده بود که به حرفهایش فکر میکند!

شاران دوباره شماره ی هامون را گرفت و بوق ها را شمرد اما جوابیاز او نیامد . از جا بلند
شد . نگران بود . پیغامی برایش نوشت:

- کجایی ؟ بهم زنگ بزن.

پیغام ارسال شد . به سمت اتاقش رفت . ساعت از ۰۰ گذشته بود.

لباسهایش را پوشید . هر لحظه نگاهش به موبایل بود که هامون تماس بگیرد . باید دنبالش
میگشت ؟ زود نبود برای نگرانی ؟ حاضر و آماده از خانه بیرون زد . یک ساعت وقت داشت
تا خودش را به لوکیش نفیلمبرداری برساند . تمام طول مسیر شماره ی هامون را گرفت و
هر بار ناامیدتر شده بود ! به لوکیشن که رسید پیغام دیگری نوشت:

- من تا ساعت ۶ احتمالاً سر فیلمبرداری هستم . بعدش همدیگه روبینیم ؟

اصلاً نمیدانست هامون چه حالی دارد ؟ نکند به خاطر اتفاقات دیشب قهر کرده باشد ؟ در
دل پوزخند زد . مردی با این سن و سال قهر کند ؟ حتی فکر کردن به آن هم مسخره بود!

*

موبایلش مدام زنگ میخورد و آلام تمام شدنش در اثرش هم چند ثانیهای

بود که فعال شده بود . دستی به موهای آشفته اش کشید و نفسش را بیرون فرستاد . از روی
مبل بلند شد . احساس میکرد بدنش خشک شده است . آخ درد آلودی از بی لبهایش بیرون
آمد و ابروهایش را درهم گره کرد . اتاق را از نظر گذراند . به جز مبل بزرگ و سه نفرهای
که تمام شب را روی آن خوابیده بود تلویزیون بزرگی روی دیوار به چشم میخورد . دیوار

های سفید و بی روحش را از نظر گذراند و برای لحظه ای خدارا شکر کرد که سهراب آنجا را دارد که گاه به سرشان بزند و تنهایی و حال خرابشان را به آن دفت ر سوت و کوریاورند.

از جا بلند شد ، موبایلش را به داخل جیب سُر داد و از اتاق بیرون زد. صدای سهراب به گوشش رسید:

- باید یه سر برم دفتر اصلی . کارا رو رو به راه کنم میام خونه چشم.
هامون وارد سالن شد . به جز سهراب کسی آنجا نبود . به محض آنکه چشمش به هامون افتاد گفت:

- آریتا جان جای چونه زدن با من برو بچه ها رو حاضر کن منمخودمو میرسونم واسه نهار . برو قربونت برم.

تماس را قطع کرد . سهراب کلافه به حرف آمد:

- به خدا مجردی داشتی کی ف دنیا رو میکردی . دیوونه ای در دسرواسه خودت خریدی ؟

هامون بی توجه به حرف سهراب به حرف آمد:

- دیشب تورو هم اسیر کردم.

- نه بابا ! این حرفا چیه . یادم بنداز کلید اینجا رو بهت بدم.

- خانومت که چیزی نفهمید ؟

- فقط پرسید هامون دم در خونه چی میخواد.

هامون سر پایین انداخت:

- بازم شرمنده دیشب از خواب بیدارت کردم . کلی د اینجارو میخواستم.
سهراب نزدیک تر آمد:
- چی شده ؟
- هیچی فقط یه جای آروم میخواستم.
- از کی فرار کردی ؟
- هامون دستی به موهایش کشید . کلافه بود و این خوبی از تک ت گرفتارش مشخص بود .
پاهایش بی ن رفتن و نرفتن بی قرار بود . انگار که نمیدانست باید کجا برود ! به اندازه ی یک روز کار و زندگی راتعطیل کرده بود.
- فقط یه جای آروم میخواستم که فکر کنم.
سهراب اشاره ای به مبل راحتی های وسط سالن کرد:
- بیا بشین حرف بزیم.
- برو خانومت منتظره.
- مهم نیست.
هامون دستی روی شانه اش کوبید:
- تا همین جا که دیشب از خواب پروندمت بسه!
- قضیه هادیه ؟ یا هومن ؟
- سرش بالا آمد . سهراب اصرار داشت سر از کارش در بیاورد.

شوخی که نبود! کم پیش می آمد هامون فرار کند. آن هم با ایناوضاع! دیشب با لباسهای نمناک مقابل خانه دیده بودش. اصلاشباهتی به هامون مسلط همیشگی نداشت. به نظرش آنقدر غمزده می آمد که حتی نتوانسته بود دلیلی خیس ی لباسهایش را بپرسد! هامون سکوت کرد. سهراب بار دیگر گفت:

- یک هفته نرو مغازه. ببین اوضاع چجوری میشه. بالاخره نمیشیند دست رو دست بذارن که.

- شارژر داری؟ گوشیم داره خاموش میشه.

- اینجا ندارم. دفتر اصلی دارم.

- برم خونه. حاج خانوم ۰۱ بار زنگ زده.

- به حرفم گوش بده. گوششونو بپیچون. اینم نشد خودت کار مستقلمزن. حق و حقوقشونم بده ببین چند مرده حلاجن!

- خداحافظ.

- من چی میگم تو چی میگی. بیا به روز حرف بزنیم.

- باشه.

از دفتر بیرون زد و سوار ماشینش شد. نسبت به شب قبل حال واوضاع بهتری داشت. بی توجه به پیغامهایی که شاران برایش میفرستاد ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. دوست داشت سر کار نرود اما به هادی و هومن اطمینان نداشت مطمئن بود همینصاف روز هم مغازه را به امان خدا رها کرده اند!

نیم ساعت بعد به خانه رسید . ماشینش را پارک کرد دستی به صورتش کشید و از پله ها بالا رفت . پشت در خانه ایستاد و زنگ زد . مادرش در را باز کرد و با دیدنش انگار که دنیا را به او داده باشند:

- هامون ، سلام کجایی تو مادر ؟ مردم از نگرانی.
- سلام حاج خانوم . کار پیش اومد.
- چه کاری ؟ اصلا دیشب اومدی خونه ؟
- سهراب زنگ زد . یه کاری داشت رفتم دفترش دیگه موندم اونجا.
- موبایلتو چرا جواب نمیدی پس ؟
- متوجه نشده بودم.
- به سمت اتاقش میرفت و مادرش هم به دنبالش:
- زنگ زدم به شاران اون دختر رو هم نگران کردم . گفت دیشباونجا بودی و گفتی میری خونه.
- هامون ابروهایش بیشتر از قبل در هم رفت . جان میکند که به اینحرف پوزخند نزند . شاران حتی روی پاهایش هم بند نبود . دوباره بهیادش بقبل افتاد ! دوست داشت کل اتفاقاتش بقبل را از سرشبیرون کند.
- بهش زنگ میزنی ؟
- باز هم صدای زهره بود که او را از افکار آزار دهنده نجات داد.
- همانطور که در اتاقش را میبست تا مانع ورود زهره شود به حرف آمد

:

- میزنم.

زهره پشت در ماند . هامون لحظه ای سرش را به در بسته تکیه داد و پلک بست . انقدر با خودش کلنجار رفته بود که احساس میکرد شقیقه‌هایش نبض میزند.

چرخید ، دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از تن بیرون کشید.

به سمت میز طراحی اش قدم برداشت . چند طرحی که روی آن بهچشم میخورد را کنار زد تا در نهایت به طرح مورد نظرش رسید . باخشی که هنوز هم گوشه ای از وجودش مانده بود طرح را برداشت و داخل کشو انداخت . نف سراحی کشید انگار که خیالش راحت شده بود که آن طرح لعنتی هیچ وقت قرار نیست انگشتی شود و روی انگش تنه د شاران بنشیند ! طرحی که احساس میکرد شبیه به خود شاراناست و آن لحظه آنقدر عصبانی بود که ترجیح میداد نه به آن طرح فکر کند و نه به شارانی که او را تا مرز جنون برده بود!

وارد حمام شد و اجازه داد تمام خشمش را آب از روی تنش بشوید.

اما قطرات آب هم کمکی به حال و روزش نمیکرد . با بستن چشمهایش تنها چیزی که در ذهنش نقش میبست صورت شاران و لباسهای خیسش بود ! تقلایی که برای رهایی میکرد و در نهایت آرام گرفتنش در آغوش او . دستی به چشمهای بسته اش کشید . انگار که بخواهد تصویری که پشت پلکش جا گرفته بود را پاک کند . انگار که این کار قرار بود کمکی به حال ناآرامش کند . اما دریغ از لحظه ای آسودگی

! شاران که از ذهنش بیرون میرفت به پیمان میرسید.

وجودش پُر از خشم میشد و عجیب بود که اگر با خودش اعتراف کند به خاطر دیر رسیدنش عصبانیست؟! دیر رسیدن به شارانی که پیمانرا کنار خود داشت. اگر زمان به عقب برمیگشت دوست داشت جایپیمان باشد؟

برای فرد خیالی که فکر غلط به سرش می انداخت اخم کرد. دیوانهشده بود؟ او که با کوچکترین اتفاقات زندگی شاران نمیتوانست کنار بیاید چطور میتوانست این همه سال کنار شاران باشد؟ اصلا او را خواستن غیر ممکن ترین اتفاق زندگی اش به نظر میرسید!

از حمام بیرون زد. موبایلش را به شارژ زد و صفحه ی پیغامهایشاران را باز کرد. همان لحظه صدای تلفن خانه شان را شنید و بعد هم صدای زهره را که جواب میداد. انگشتهایش را روی موبایل کشید تا برای شاران پیغامی بنویسد که صدای مادرش را شنید:

- هامون جان تلفن باهات کار داره.

موبایل را پایین گرفت:

- کیه؟

- هومن. میگه کی میری مغازه. میخواد بره بیرون.

تازه به یاد آورد که تصمیم داشت با هومن حرف بزند. اما هر چه میکرد امروز را در خود نمیدید که از خانه بیرون بزند. خودش را روی تخت انداخت. چه اشکالی داشت اگر یک روز استراحت میکرد

:

- امروز نمیرم مغازه. خودش وایسه شعبه یک به هادی هم بگهحواسش به شعبه دو باشه.

صدای زهره به گوشش رسید:

- چیزی شده هامون؟ چرا نمیری؟
- عجیب ترین حرفی که زهره میتوانست بشنود را به زبان آورد:
- میخوام استراحت کنم.
- حالت خوبه؟
- صدایش متعجب بود. هامون بی حوصله جواب داد:
- خوبم.
- زهره حرفهایش را برای هومن تکرار میکرد. انگار هومن اعتراض میکرد که زهره بار دیگر به حرف آمد:
- هامون جان انگار امروز هومن قراره جایی بره.
- هامون جواب نداد. دندان روی هم فشار میداد که فریاد نکشد. زهره که سکوتش را دید بار دیگر صدایش زد و در نهایت به هومن گفت:
- انگار خوابیده. یه کاری بکن دیگه مادر جان.
- هامون با خیال راحت برای شاران نوشت:
- ساعت ۳ میام دنبالت بریم بیرون شام بخوریم.
- پیغام را ارسال کرد. تصمی م جدیدی برای ارتباط شان گرفته بود که به نظرش بهترین تصمیم بود.

صدای موزی ک ملایمی که در فضا میپیچید قرار بود فضا را آرامشبخش کند اما شاران نگران بود. مضطرب منو را میان انگشتهایشنگه داشته بود و سعی میکرد نگاهش به سمت هامون ساکت مقابلش خطا نرود. صورتش جدی بود. نه اخم داشت و نه حتی عصبانی بود اما همین جدی ت نگاهش مضطربش میکرد. نیم ساعتی میشد که بهرستوران رسیده بودند. تمام طول مسیر هر دو سکوت کرده بودند. نهشاران حرفی میزد و نه هامون اصراری به گفتن داشت. به جز سلام و احوالپرسی معمول کلامی بینشان رد و بدل نشده بود. شاران آمادهد بود که حرف بزند. از شب قبل بگوید، از فک ر دیوانه کن ده ای ک هبه سرش افتاده بود و تعویض لباسی که فکر کردن به آن دستپاچهاش میکرد و رنگی شبیه به خجالت روی صورتش مینشانند.

منو را بست. از آن سکوت خسته شده بود. با خونسردی به حرف آمد

:

- فیله مینیون.

هامون هنوز هم مصرانه نگاهش را به منو دوخته بود. انگار که خیالنداشت به چشمهای شاران نگاه بیندازد. سر تکان داد و منو را بست.

دستش را بلند کرد و چند ثانیه بعد سفارش غذایشان را داد و برایخودش هم استیک سفارش داد. شاران نفسش را بیرون فرستاد. خیالمیکرد با تمام شدن سفارششان میتواند با هامون حرف بزند اما اشتباهفکر میکرد. بلافاصله هامون موبایلش را برداشت و با ابروهایی کهدر هم گره شده بود چند دقیقه ای با آن کار کرد. شاران با حرص دست روی سینه قلاب کرد و تکیه اش را به صندلی داد. نمیدانستاین رفتار قرار است تا کجا ادامه داشته باشد!

هامون پیغام سهراب را خواند:

- فردا دفترم . بیا بشینیم با هم حرف بزنیم.

در جواب برایش نوشت:

- فردا کار دارم . امروز نرفتم مغازه . برم بینم چه خبره.

صفحه ی پیغامهای سهراب را بست و نگاهی به پیغام هومن کرد:

- خان داداش استراحت کردی امروز ؟ کیفیت کوکه الان ؟ فردا کهتشریف میارید مغازه

ایشالا ؟ به ولله واسه از زیر کار در رفتن نیستکه سراغ میگیرما . یه کسای میان و میرن که من

اصلا روحمم خبرنداره چرا میان ! هر کی اومد پاشش دادم به فردا که خودت بیای بینیچی به

چیه!

هامون دستی به ته ریشش کشید . نفسش را خسته بیرون فرستاد . اگر میخواست سر از کارها

در بیاورد میتوانست . موضوع آن بود کهنمیخواست ! برایش نوشت:

- فردا خودم هستم.

صفحه ی پیغامهای او را هم بست . جوابی از سهراب اومد:

- یک هفته نرو بذار کار یاد بگیرن.

هامون جوابی به پیغامش نداد . کارش با موبایل تمام شده بود . از حرف زدن با شاران طفره

میرفت و نمیدانست دیگر چه کند ! همین کهموبایل را زمین گذاشت صدای شاران را شنید:

- اگه کار دیگه ای هم هست انجام بده . اصلا به من فکر نکن . بهکارت برس.

قبل از آنکه جوابش را بدهد موبایلش زنگ خورد. با همان خونسردی که نمیدانست چطور در وجودش رخنه کرده بود انگشت اشاره اش رابه معنی " صبر کن " بالا برد و تماس را برقرار کرد:

- سلام حاج آقا حال شما چگونه؟

شاران کلافه نفسش را بیرون فرستاد و چشم چرخاند. نگاهش دو ررستوران چرخ خورد. انتخابش حرف نداشت. یکی از بهترین ررستورانها بود. از همانها که وقت رفتن انعام چشم گیر میگرفتند و قیمت غذاهایشان سر به فلک میگذاشت. هامون قصد کرده بود دست و دلبازی اش را به رخ بکشد؟ شاران عجیب با آن محی ط کلاسیک و خاص ررستوران احساس غریبگی میکرد. شاید بدش نمی آمد اگر سراز کلبه ی حاج بابا در می آوردند.

- حاج آقا من خودم فردا هستم. با عروستون تشریف بیارید در خدمتم

. آقا هومن بهم گفت شرمندتون شدیم امروز.

لحن مودب هامون دلش را خالی میکرد. چرا امشب سر نامهربانیداشت؟! کمی دیگر با موبایل حرف زد و در نهایت که غذایشان آمد دست از حرف زدن کشید. شاران این بار تصمیم گرفت حرفی نزند.

درست مثل خودش! هامون هم اصراری به گفتن نداشت. شامشان در سکوت خورده شد. شاران هر لحظه دلگیر و دلگیر تر میشد.

نمیفهمید اگر بنا به شام خوردن در سکوت بود چرا همان خانه نماندند و هر کدام جداگانه غذایشان را نخوردند!

لیوان لیمونادش را از روی میز برداشت و کمی لب زد . سعی میکرد نگاه به هامون ندوزد اما موفق نبود . گه گاه از گوشه ی چشم نگاهش میکرد . آن همه خونسردی و جدیت برای چه بود ؟ دلش لک زده بود برای آن لبخند هامونی اش ! از همان ها که سعی میکرد روی لبناورد اما طرح خنده را به خوبی در صورتش میدید.

نفسش را بار دیگر بیرون فرستاد . صدای نفسهای کلافه اش به گو شهامون میرسید و بی توجهی میکرد . شامش که تمام شد رو به شارانزمزمه کرد:

- دسر میخوری ؟

شاران غذایش را نیم خورده رها کرد:

- نه ! بریم خونه.

خواست کیفش را بردارد که هامون به حرف آمد:

- صبر کن . میریم!

شاران نگاهش کرد . برای اولین بار در آن شب بود که هامون مستقیم نگاهش میکرد و حرفی به جز سلام و احوالپرسی میزد . نفهمید چرا قلبش در سینه لرزید و مضطرب شد . احساس میکرد این صبر کردن زیاد هم به نفعش نیست ! قلبش خبر از اتفاق بد میداد ! اما باز هم حرفی نزد . هامون بار دیگر به حرف آمد:

- قهوه میخوری ؟

- شب نمیتونم بخوابم.

هامون بی توجه به حرف شاران دستش را بار دیگر بالا برد و زمزمه کرد:

- به هر حال امشب نمیتونی بخوابی!
- قل ب شاران انگار که لحظه ای نزد . از چه حرف میزد ؟ قبل از آنکهسوالش روی لبها جان بگیرد هامون سفارش قهوه و کیک داد.
- ظرفهای شامشان از روی میز جمع شده بود و دستهای قلاب شده یهامون روی میز خودنمایی میکرد . شاران بی طاقت شده بود.
- همانطور که سعی میکرد خونسرد بماند به حرف آمد:
- چیزی شده ؟
- هامون ناچار به جواب دادن بود . اما نگاهش را دزدید که وسوسه یآن نگاه تصمیمش را زیر سوال نبرد.
- متوجه نمیشم.
- شاران توضیح داد:
- سر کار نرفتی . موبایلم جواب نمیدادی . شبم معلوم نیست خونهرفتی یا نه . میگم چیزی شده ؟
- هامون این بار نگاهش را بالا آورد . چشمهای درشت مشکی اشلبهای شاران را به هم دوخت . انگار که ت ه نگاهش خشم و عصبانیترا میتوانست بخواند . اما با صدایی که بی نهایت خونسرد بود به حرف آمد:
- عجله داری ؟ شاران جا خورد:
- من؟! نه . چطور ؟

- به همه چی میرسیم . اگه عجله داری یه وقت دیگه حرف بزیم.
 - نه . الان حرف بزیم.
- قهوه و کیکشان رسید . هامون تشکر کرد . هنوز حرفش را نزده بوداما احساس میکرد گلویش خشک شده است . کمی از قهوه اش را مزهمزه کرد و نگاه خیره ی شاران را با خودش همراه کرد . بالاخره بعداز انتظاری کشنده لب باز کرد:
- همه چی برای من خیلی جدیده . نه آدم بازی کردن بودم و نه چیزیا بازی سر در میارم . شایدم برای همینه که نتونستم رُلی که بهم دادیرو درست حسابی بازی کنم.
- این بار شاران بود که با ابروهای در هم رفته به هامون زل زده بود.
- نفس در سینه اش حبس شده بود . از همین ابتدای حرفش هیچ خوشش نیامده بود . هامون بعد از کمی مکث به حرف آمد:
- تو ایفای نق ش تو هیچ ایرادی نیست . بازیگری و کار بلد!
- شاران طاقت نیاورد:
- از چه نقشی حرف میزنی ؟
- هامون نگاهش خیره به شاران بود و او را با چشمهایش ذوب میکرد:
- از همین قرار داد و اتفاقات زندگیمون . یه جور بازیه دیگه نیست ؟ شاران مات و مبهوت نگاهش میکرد ... اما زبانش کوتاه نشد:
 - یادم نمیاد تو بازیام واقعا با کسی صیغه شده باشم!
- هامون نگاهش به دو چشمش اران خیره مانده بود . انگار که همیخواست

عم ق حرفهایش را بفهمد.

- همه چی برات واقعیه ؟

سوال هامون باعث شد شاران بلافاصله مخالفت کند:

- معلومه که نه ! من میگم...

هامون میان حرفش پرید . دنباله ی حرفش را دوست نداشت بشنود.

شاید خوشبینانه انتظار داشت ته حرفش به این برسد که هیچ چیز بازی نیست و این محرم شدن قرار دادی نیست!

- پس برمیگردیم سر حرف من!

شاران جا خورد . هامون شمشیرش را از رو بسته بود . نگاهش رالحظه ای از صورت پُر سوا ل شاران گرفت و دست به سمت جی بدخل کتش برد . پاک ت سفید رنگی را همراه با خودکار بیرون کشید و روی میز گذاشت . شاران طاقت نیاورد:

- این چیه ؟

- توافق نامه ای که واسه امضا کردنش زیادی دیر کردیم!

شاران وا رفت . به کل قرار داد و امضا کردن شروط دست و پا گیریکه در ذهن با خودش مرور میکرد را فراموش کرده بود.

- چه خوب ! داشت یادم میرفت.

هامون دوباره نگاه به او دوخت:

- میتونی بخونیش . هر چی رو خواستی اضافه کن و هر چی رو همکه نخواستی خط بزن .
 یه کپی هم ازش گرفتم . هر کدوم رو خواستی برای خودت بردار . من امضامو زدم.
 شاران حرص میخورد . این همه آینده نگری عصبی اش کرده بود.
 خیال نداشت حرف توافق نامه را وسط بکشد . هامون که اه ل امضایتوافق نامه نبود . چه شده
 که خیال امضا گرفتن به سرش زده است ؟ پاکت را به سمت شاران سر داد و خودش در
 آرامش مشغول نوشیدن قهوه اش شد . دستهای مرد د شاران به سمت پاکت رفت . خودش
 رانباخت . صورتش جدی بود و خیال نداشت به هامون اجازه دهد درموردش فکر نامربوطی
 کند ، یا خیال کند که او ضعیف است ! دوکاغذ که از عرض تا زده شده بودند را بیرون کشید .
 یکی از آنها را برداشت و با دیدن " بسم الله الرحمن الرحيم " که بالای صفحه جاخوش کرده
 بود ابروهایش را بالا برد . سبک نوشتار خود هامون بود! انتظار داشت با همچنین چیزی
 شروع نشود ؟ کمی پایین تر کلمه ی

" توافق نامه " تیترا شده بود و خط پایین تر مت ن توافق نامه نوش تهشده

بود:

" بنا بر تعهدی که به تاریخ ۰۴ بهمن سال ۰۸۲۵ به مدت ۶ ماه بی نهامون صدر و بانو
 شاران رزمجو صورت گرفته است ، بر هر دو طرف قرار داد واجب است که نسبت به تعهد
 خود مسئولیت پذیر باشند

اینجانب هامون صدر طب ق خواسته ی زوجه ی نامبرده متعهد میشومنسبت به اسرار و
 اتفاقات زندگی شخصی ایشان امانت دار بوده و درجه ت کمک و تحقق خواسته شان قدم
 بردارم . در این دوره ی ۶ ماهه ق هیچ گونه دخالتی در زندگی شخصی و کاری بانو

رزمجو نداشتهو همواره به تصمیماتشان احترام میگذارم . همچنین متعهد میشوم با تمام مد
ت محرمیت طب ق تواف ق طرفین به نق ش خود در زندگیایشان پایان دهم.

امضا هامون صدر "

طرح امضایش را از نظر گذراند نگاهش را از آن برگه نمیگرفت.

انتظار داشت همان لحظه هامون بخندد و بشکند طلسمی را که شبیه به خواب میماند ، شبیه به
کابوس ! چند لحظه ی دیگر هم نگاهش را به برگه داد تا خودش را پیدا کند . تا بفهمد در
مقابلش باید چه بگوید ! نه خبری از بند و تبصره های وسواس گونه ی هامون بود و نه چیزی
که قبلا مدام به آن اشاره کرده بود . این توافق نامه بیشتر شبیه به قراردادی رسمی بود تا بازی
جذابی که احساس میکرد بینشان آغاز شده است ! نه رنگ ش و خي داشت و نه ح س
مثب تی از نوش ته ه امیگرفت...

هنوز هم برگه را محکم میان انگشتهایش میفشرد.

هامون با دقت نگاهش میکرد اما نتوانست چیزی از صورتش بخواند.

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت . از صدای برخورد فنجان بانعلبکی زیرش تقه ی
آرامی به گوش رسید که همان باعث شد نگاهمات برده ی شاران از روی برگه پرد و به
فنجان دوخته شود . کم کم چشمش بالا آمد و به صورت هامون رسید . امشب عجیب
سرناسازگاری گذاشته بود.

هامون خودکار را برداشت و آن را به سمت شاران گرفت:

- امضا کن!

باید اعتراض میکرد . باید حرفی میزد که اقتدارش را به رخ بکشد.

قرار نبود هامون برای او و زندگی اش تصمیم بگیرد . دوست نداشتطب ق قوانی ن او بازی کند . برگه را روی میز گذاشت و به دست درازشده ی هامون که خودکار به سمتش گرفته بود بی توجهی کرد . نگا هنافذش را به صورت هامون دوخت:

- همین؟!

هامون تکیه اش را به صندلی داد و جواب داد:

- همه چی رو شامل میشه.

- به همین راحتی نیست . این توافق نامه اینجوری سندیت پیدا نمیکنه.

من یه چیزایی میخوام بهش اضافه کنم و یه چیزایی رو هم کم کنم!

هامون جوری نگاهش کرد که انگار حوصله اش را سر برده است.

بی توجه به آن کم کردنی که آخ ر جمله اش گفته بود به حرف آمد:

- چی باید بهش اضافه بشه ؟

شاران نادیده گرفته میشد و این چیزی نبود که میخواست ! انگار کهحرفهایش را درست

و حسابی نمیشنید ! دلهره به جانش افتاده بود.

چشمهای هامون راهی برای فرارش نمیگذاشت . با این وجود عقبنشینی نکرد . به هوای

مرتب کردن روسری اش نگاه از او گرفت تاتجدید قوا کند ! در همان حال جواب داد:

- اینجوری که گفתי داری خودت رو به کل میکشی کنار . انگار یادترفته هدف از این

محرم شدن چی بوده!

هامون دستی به ته ریشش کشید و انگشتهایش را چند ثانیه روی چانهنگه داشت . حرفش را مزه مزه میکرد که شاران ادامه داد:

- همیشه اینجا در موردش حرف زد . ترجیح میدم به جای خصوصیت حرفامونو بزنینم! ابروهای هامون بالا پریدند . اشاره ای به اطراف کرد:

- خودت گفתי باید با هم دیده بشیم . مشکلی با رستوران داری؟ شاران دندان روی هم سایید:

- اگه قرار نبود در مورد یه چیز خصوصی حرف بزیم مطمئنا از اینضا استقبال میکردم! اما الان اوضاع فرق داره.

هامون خیال نداشت بحث را به زمان دیگری موکول کند . تکلی فزندگی اش باید مشخص میشد . حداقل اینطور خیال خودش راحت میشد و دیگر خبری از پشیمانی نبود.

شاران دستش را دور فنجان حلقه کرد و نگاه هامون را با خود تا انگشت حلقه اش کشاند . همان انگشت ر لعنتی با طرح افتضاحش خودنمایی میکرد . هامون به یاد طرح خودش افتاد اما قبل از هر چیزی نگاهش را گرفت و به چشمهای شاران دوخت . با آرامشی که مقتدرانه حفظ کرده بود به حرف آمد:

- قرار نیست خودمو بکشم کنار...

کمی مکث کرد . شاران منتظر ادامه ی حرفش ماند . هامون دستهایش را در هم قلاب کرد و ادامه داد:

- میتونم قول بدم هفته ای ۰ تا ۸ بار باهات بیرون پیام . هر جا کهخودت بگی . اینجوری هم تو به هدفت میرسی و چیزی که نیست روشو ن بقیه میدی و هم من بدقول نمیشم! قل ب شاران درد گرفته بود . انتظار این همه غریبه شدن را نداشت!

این عکس العمل به خاطر گیجیش بود ؟ دوباره به یاد تعوی ضلباسهایش افتاد و بی اراده لب زد:

- نمیتونی یهو انقدر غریبه بشی!

هامون ابرو گره کرد . لح ن خونس ردش اران ش باهتی به ح ال درونپاش نداشت ! هامون به حرف آمد:

- کی خودمونی شدم که حالا گله ای واسه غریبه شدنم باشه !؟

شاران خودش را جلو کشید و سعی کرد نگاه به آن چشمها بدوزد . بدون ترس و وا همه ! زمزمه کرد:

- ت و وارد خصوصیت رین حری م من ش دی ! اس م این و نمیش هخودمونیشن گذاشت !؟

هامون نگاهش میکرد اما حواسش به او و آن لحظه و رستوران نبود .

انگار که خیالش پُر کشیده بود به ش ب قبل . دوش حمام و خیس یلباسهایشان ، بی رمق شدن و حرفهای سرخوشانه ی شاران ، لباسهاییکه باید تعویض میشد تا شارانش سرما نخورد ... قلبش ضربان گرفتهبود . احساس گرما میکرد اما فقط برای چند ثانی ه ... آن فیلم کذایی ت هقلبش را خالی میکرد و چشمهایش تبدیل

به دو گوی سرد و بی حس میشد ... شاران به خوبی تغییر چند ثانیه‌ای صورتش را شکار کرد . اما هامون فقط فک منقبض شده اش را به رخ کشید . نگاهش را دور رستوران گرداند تا آرامشش را حفظ کند.

نه به خاطر آنکه به پیمان حسادت کند . نه به خاطر گذشته ای که به او مربوط نبود . به حال فکر میکرد و تماس پیمان و رفتار شاران که دلیلی برایش پیدا نمیکرد . هامون احساس کرد نمیتواند دیگر به آنچشمها نگاه بیندازد ... اخمش را اما روی صورت حفظ کرد و آراملب زد:

- لباسات خیس بود!

- لباسام خیس شد! یا شاید بهتره بگم خیسش کردی!

هامون با صدایی که تحکم به خوبی از آن مشخص بود نامش را صدازد:

- شاران!

- شاید واقعا با قصد و نیت قبلی خیسم کردی ، شاید...

حرف شاران برایش گران تمام شد . خودش را جلو کشید . آماده پیرخاش کردن بود اما حسی در وجودش نهیب میزد که شاران همین رامیخواهد . در جا صدایش را پایین آورد و سعی کرد خونسرد بماند:

- نیومدم اینجا که بحث کنم . کاری رو کردم که فکر کردم اون لحظه درسته . از این به بعد حد و مرز رعایت میکنم که سوتفاهم پیش نیاد.

قرار به دیده شدن ، پس بیرون همدیگه رو میبینیم . کاری هم بهزندگی شخصیت ندارم . اینجوری هر کار بخوای میتونی بکنی!

شاران نمیدانست چه بگوید . مطمئنا اتفاقی افتاده بود که هامون انقدر نامهربانی میکرد . اصلا آن آدم گذشته نبود...

- خیلی خوبه ! از اولم قرارمون این بود.

دوباره خودکار را به سمتش گرفت:

- پس امضا کن!

شاران سر لجبازی داشت . کاغذها را برداشت و تا زد . آن را بهپاکتشان برگرداند و گفت:

- فکر میکنم یه بندایی باید بهش اضافه بشه . امضا میکنم به دستمیرسونم.

هامون خودکار را به جیبش برگرداند.

- خوبه!

حتی نخواست بداند چه چیزی قرار است اضافه شود ! شاران خواستحرف دیگری بزند که هامون سریع گفت:

- بریم !؟

شاران به ناچار سر تکان داد و دنبال هامون راهی شد . این بارسکوت بینشان ناراحت کننده بود . انگار که هر کدام از دیگری دلخور بود . قرار داد در کیف شاران مانده بود با امضای هامون ! حرف از اضافه کردن بند و تبصره میزد و برایش مهم نبود شاران چه مینویسد!

آنقدر بیخیال امضایش را پای قرار داد زده بود که شاران را ناراحت میکرد.
 از خودش عصبی بود. ضعف نشان داده بود. نسبت به غم و غصه یه‌میشگی اش ضعیف
 عمل کرده بود. کاش میتوانست افکاری که هادیتش میکند را از سر بیرون کند. کاش
 میتوانست قوی باشد و سمتبتری هایش نرود. اما مگر میشد؟ مشکلاتش غده شده بود و
 گلویشرا فشار میداد، چشم‌هایش را به سوزش می انداخت و کلافه اش میکرد!
 گوش به آهن گ ملایمی که در ماشین میپیچید سپرد. از همان آهنگهایهامونی که آرامش
 میکرد!

دو هزار چشم غمگین به دو چشمواره گشته
 جهان جان رسیدم غزم ترانه گشته

تو روان به خواب شهری من از این خیال ترسانمگریز از
 خیالم مگریز رو مگردان

شاران پلک‌هایش را بست. بیشتر از هر زمان دیگری احساس تنهایی میکرد. هامون کنارش
 بود اما خبری از آن احساس امنی ت همیشه‌گینداشت. احساس میکرد رها شده است. میا
 ن زندگی سابق و مشکلاتش... میان آدمهای فرصت طلب زندگی اش... میان بی توجهی
 هایاطرافیان...
 می خواهمت بمان، می جویمت
 مروسرگشته ام چو باد، می خواهمت بمان

شاران پلک باز کرد و سر به سمت هامون چرخاند . نیم رخ جدی اشرا از نظر گذراند .
دوست داشت آن توافق نامه ی لعنتی را هزار تکه کند . پشیمان بود از پافشاری اش برای
امضای آن تکه کاغذ بی ارزش

! به خودش اعتراف میکرد که هامون صدر از آن مردهایی بود که همیشه روی حرفش حساب
کرد ... میتوانست به قولش دل خوش کند و زندگی کنارش ، کنار لبخند محوش ، کنار آن
انگشت ر عقیقی کهمخص و ص خ و دشش ده ب ود و کن ا ر تم ا م ح امی بودند ایش دوس
تداشتنیبود!

به کجا مرا کشانی که نمی دهی نشانمبجز این دگر
ندانم که تو جان این جهانیاگر از غروب رویت
هوسم کند شکایتوگر این خیال واهی برد از سرم
هوایتدگر روا نباشد که نظر کنم به سویببرد
خیال من را ز جنون به جست و جویی

چه مرگش شده بود ؟ انگار دوست داشت فریاد بزند که باید هر چه کهاو میخواهد شود !
هر چه که او میگوید ! آن لحظه دلش امضای

توافقنامه نمیخواست ، اص لا این س ک و ت س نگین دیوان ه اش میک رد .

نیاز

بود بگوید که چقدر دوست دارد صدای ب م هامون را بشنود ؟ می خواهمت

بمان ، می جویمت مروسرگشته ام چو باد ، می خواهمت بمان

نفهمید چرا یک لحظه به سرش زد . صاف سر جایش نشست و نگاهیه خیابان انداخت .
نزدی ک خانه ی کارن بودند . به حرف آمد:

- من همینجا پیاده میشم.

هامون نگاه به سمتش چرخاند:

- اینجا؟!!

- آره . تو میتونی زودتر بری خونه . دیگه احتیاجی نیست راهت رودور کنی.

دلش گرفته بود و این حالش از چشمهایش مشخص بود . هامون دوستداشت بی توجهی کند . چند ثانیه ی دیگرم بدون توقف راند کهشاران این بار با حرص به حرف آمد:

- اصلا صدامو میشنوی ؟ میگم ننگه دار پیاده میشم.

هامون طاقت نیاورد بیشتر از آن خونسرد بماند . با حرص غرید:

- این وقت شب تو خیابون ولت کنم؟!!

شاران با ابروهای در هم برایش خط و نشان کشید:

- طب ق توافقنامه نباید بهم کاری داشته باشی!

هامون دندان سایید . انگار که قرار نبود شاران سر به راه شود . جهانتظاری داشت!

هر جور خودت راحتی!

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند . شاران انتظار نداشت هامون

کوتاه بیاید . به کل دلش از او گرفت . دستش به سمت دستگیره رفت و بدون لحظه ای

تردید در را باز کرد . هامون نگاهش را به پنجره یکناری دوخته بود تا کمتر حرص بخورد ،

تا شاید بتواند خودش را کنترل کند و در زندگی او دخالت نکند! در را محکم به هم کوبید و لحظه ای بعد فقط عطرها شکلاتش در ماشین مانده بود و خبری از خودش نبود. نگاهش را به آینه دوخت تا بتواند نگاهش کند. دستش برای اولین ماشین بالا آمد و لحظه ای بعد خبر از او نبود. هامون ماشین را به راه انداخت و با فاصله ی مشخص پشت سرشان به راه افتاد و تا وقتی که به مقصد نرسید آرام نگرفت. شاران که از ماشین پیاده شد و زنگ را فشرد خیالش راحت شد و به سمت خانه راند. باز هم با خودش فکر میکرد که کارش درست بود؟

با تقه ای در باز شد و شاران وارد خانه ی کارن شد. تمام مدتی که به کارن برسد حرفهای هامون را با خود مرور میکرد. سرش پر از افکار مختلف بود نمیدانست باید چه کند. کارن میتواند کمکش کند؟ سرش را که بالا گرفت با کارن رو به رو شد. نفس راحتی کشید و خواست به آغوشش پناه ببرد که صورت مضطربش باعث شد مکث کند.

- چطوری؟ بیا تو.

کنار رفت و شاران جلو رفت و میل به در آغوش کشیدنش را در خودش کوب کرد. به محض بسته شدن در پشت سرش، صدای سارا در گوشش زنگ زد:

سلام شاران!

همین صدا کافی بود تا جنونش را کامل کند. به سمت کارن برگشت:

- این اینجا چیکار میکنه؟!

قبل از آنکه کارن به حرف بیاید سارا جواب داد:

- یکم بزرگ شو شاران. هر جا منو ببینی میخوای همین سوال رو پرسی؟ کارن غرید:

- سارا!

سارا دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و با خونسردی رویمبل نشست . شاران نگاهی به کارن بود:

- پس کتی راست میگفت ؟ جورتون جور شده ! من نخواستم باور کنم

. بعد از اون همه عذابی که کشیدی فقط باید دیوونه باشی که دوباره قبولش کنی.

صدای سارا بلند شد:

- زندگی کارن به خودش مربوطه ! تو و کتی خیلی بلیدید یه فکری برای زندگی خودتون بکنید.

کارن این بار سکوتش را شکست:

- سارا بس میکنی یا نه ؟ سر به سمت شاران چرخاند:

- باید حرف بزنی باهاش.

- چه حرفی ؟ این مدت نه زنگی زدی و نه پیشم اومدی . در دسترس نبودم یا غرق

خاطره بازی بودی وقت نکردی با من حرف بزنی !؟

کارن زیر بازوی شاران را گرفت:

یک دقیقه باهام بیا.

دستش را رها کرد:

- نمیخواستم بگم اما میگم ! زندگیت به خودت مربوطه اما اینکه بخوای به هوای این

دختره کاری کنی که بابا بهمن به خاطرش این طرف و اون طرف رو بندازه با من طرفی ! اگه

واسش نقش جور کنی ، آگهکاری کنی که یک درصد زندگیش با زندگیمون گره بخوره مراعا
تبرادر بودندت رو نمیکنم . کافیه فقط بفهمم سر از زندگی من یا کتی درآورده . کارن کافیه
بفهمم پاشو از گلیمش دراز تر کرده اونوقت دیگهنمیگم سارا مشکل داشت...

مکت کرد . نگاهش را به چشمهای غم زده ی کارن دوخت و محکم تر به حرف آمد:

- این بار مستقیم میام پیش تو!

صدای سارا حرفشان را قطع کرد:

- من درست همین جا وایسام . فکر نمیکنی حرفات بهم بر بخوره؟ نوبت به سارا
رسیده بود . شاران چرخ زد . آن لحظه آنقدر اعصابشاز هامون خورد بود که با کمال میل
میتوانست خشمش را سر سارا خالی کند ! کلمات بی اراده روی لبهایش آمد:

- این مدت هر جا دیدمت مراعات دوربینای فضول اطرافمون رو کردم و ده ن گشاد
مردم که همیشه هیچ جوری بستش . وگر نه خوبمیدونی که جایگاهت تو زندگی ماها کجاست!
سارا پوزخند زد:

- شماها؟! زیادی خودت رو چسبوندی به مصباحی ها!

کارن با ابروهای درهم به حرف آمد:

حواست باشه داری چی میگی!

- مگه چی میگم ؟ حقیقتی که چند ساله به روی خودتون نیاوردید.

- زندگی ما به کسی مربوط نیست ! گفته بودم در دسر تو این ارتباط نمیخوام . نگفته
بودم سارا!؟

چشمهای کارن پُر از خشم بود. از برادر هنرمندش این حالت بعید بود. اما باز هم چیزی از خشم شاران کم نشد. حتی صورت در هم رفته‌ی سارا و سکوت مشکوکش! خیال نمیکرد که سارا بی جواب مانده‌باشد. او را به خوبی میشناخت. شاید مقابل کارن مراعات میکرد! شاران بار دیگر به حرف آمد:

- همون موقع که از ایران رفتی درست ترین کارو کردی. برگشتی کهچی بگی؟

سارا دستی به موهای بلونش کشید و آن را پشت گوش فرستاد. بهشاران نگاه نمیکرد. در همان حال زمزمه کرد:

- من پشیمونم.

همین جمله کافی بود تا شاران عصبی تر از قبل شود:

- پشیمون؟! بعد از دو سال؟ با بچه طرفی؟ زندگیتو کردی و هر جور خواستی با پیمان خوش گذروندی حالا که دلت روزد یا دلش روزدی اومدی یادت افتاده کارنی هم هست؟!

- موضوع این نبوده.

- چه دروغی برایش سر هم کردی؟ رفتی تو جل دیه دختر مظلوم و فریب خورده؟ یا اینکه برایش قصه سر هم کردی؟

کارن سعی کرد بازوی شاران را بگیرد. آنقدر عصبی به نظر میرسید که وحشت داشت بلایی به سرش بیاید!

شاران بیا بشین حرف میزنیم.

دستش را کشید:

- چه حرفی دارم؟ همه چی مشخصه. انقدر این دو نفر کثیفن که نیازی نیست با حرف زدن بیشتر گندی که زدن رو بیشتر هم بزیم!

سارا جلو آمد:

- داری تند میری.

- پیمان پولدار و خوش تیپ بود. بگو که وسوسه ات کرد. واسه یدوست و هم خونه ی چند ساله ات زیادی بود نه؟ گفتی چرا که نهبذار خودمو بهش بندازم! غیر از اینه؟- پیمان گولم زد!

شاران عصبی قهقهه زد:

- حتی تو فیلمای درجه دو فارسی هم دیگه از اینجور دیالوگا استفادهنمیکنن. خیلی کلیشه بود. داری در جا میزنی سارا. هنوزم بلد نیستینقشت رو باور پذیر در بیاری! پوزخندی گوشه ی لب نشانده بود که سارا را عصبی میکرد:

- پیمان از شایعه ای که بینتون راه افتاده بود خوشش نمی اومد. با مندرد دل میکرد. منم فکر کردم آدمه. باهاش حرف میزد. ولی فقطحرف بود!

هنوز هم شایعه ی ازدواجش با پیمان را به خاطر داشت. خوب

میدانست که ر کرامتی بود. مطمئنا خب ر ازدواج تهیه کننده ی معروفو بازیگ ر جوان و خوش آتیه که اتفاقا دختر خوانده ی بهم ن مصباحیبود غوغا به پا میکرد و کرد! هنوز هم آن خب ر زرد را به خاطر داشت. ارتباط اش با پیمان محدود شده بود و تمام مدت هر دو کلافه بودند. بینشان قراری برای ازدواج نبود. اصلا پیمان حرفی از آن

نزده بود . شاران هم دلخور از کلافگی پیمان بود . خبری که احساس میکرد آنقدرها هم بد نبوده اما پیمان را عصبی کرده بود . سارا از سکوت شاران غرق خاطره استفاده کرد و به حرف آمد:

- با بهانه و بی بهانه باهام حرف میزد و میخواست منو ببینه . میگفتراه کار بهم بده . تو دوست شارانی . میگفت میخوام از این مخصهراحت شم . این شایعه رو دوست نداشت . میگفت زوده برامون . مگهچند سال با هم بودید ؟ راست میگفت . نمیگفت ؟

- توام شدی دایه ی مهربون تر از مادر . به بهانه ی راه کار دادنواسه رابطمون شدی مشاور تخت خوابش!

لحن تند و تیز شاران برای لحظه ای کارن را مات کرد . انگار که تمام فکر و خیال بد گذشته را دوباره به سرش انداخته بود . نگاهشبه سارا بود و منتظر توضیحی که او را از آن برزخ رها کند . سارا قدمی جلو گذاشت:

- نه ! به خدا نه ! من فقط باهش حرف میزدم . مدام میگفتم باید با خود شاران حرف بزنی اما به گوشش نمیرفت . میگفت اگه برم دیدنش بهشایعه ها بدتر دامن زدم . منم گول خوردم . از تو دل کنده بود داشتواسه من نقشه میکشید.

شاران عصبی شد:

- دروغ تحویلیم نده . بگو که توام از پسر پولداره ی سینما خوشتاومده بود که اون غلط رو کردی . من خودم دیدمتون ! از خونه اشاومدی بیرون.

- نمیخواست گی ر خبرنگار بیفته ! میگفت رستوران و کافه بدتر خرابمون میکنه!

فریاد کشید:

- به من دروغ نگو!

سارا هم فریاد کشید:

- دروغ نمیگم! همون وقتی که تو راپورت منو به کارن دادی اونو بههدفش رسوندی!

منو از کارن جدا کردی تا اونم مانعی واسه کارن نبودن نداشته باشه!

- بس کن لعنتی. تو اگه بخوای بری خونه یه مرد غریبه به نامزدتخبر نمیدی؟

کارن نامزدت بود! من دوستت بودم. دوست صمیمی، هم خونه ات! موانع برای جفتتون

برداشته شد. نه فقط پیمان! توام یهعوضی هستی لنگه ی اون!

- وقتی احمد گند زد کی بود که جمعش کرد؟ کی بود که پیمان روراضی کرد؟ من! به

خاطر کی؟ تو! داری بی انصافی میکنیشاران!

- دستت درد نکنه لطف کردی، به جای حق الزحمه هم پیمان روبرداشتی!

سارا سر به سمت کارن چرخاند:

- کارن به خدا اونجوری نیست که فکر میکنی. من که توضیح دادم.

همه چی رو برات گفتم. با هم حلش کردیم. نکردیم!؟

شاران کوتاه نیامد:

- از پیمان خوشت نمی اومد؟ ناراحت بودی که چرا کارن بهت شککرد؟ عاقلانه ترین

کار به نظرت این بود که پاشی با پیمان بریخارج! تمام و کمال متوجهمون کردی که چقدر از

پیمان بدت می اومد

!

پوزخند زد و ادامه داد:

- مبینی؟ شواهد خیلی با حرفات متفاوته! نمی دونم برای چیبر گشتین. اونم با همدیگه. فقط به پیمان بگو به خاطر هر چی کهبر گشته دست از سر من برداره. نه میخوام ببینمش و نه جایی تونزنگیم داره. به تو میگم چون میدونم که اخبارو بهش میرسونی. شبافتتاحیه ی رستوران پیروز حواسم بهت بود. پیمان رو ندید میگرفتیکه به من بفهمونی کاری به کارش نداری! اما من احمق نیستم که هرچی گفتم باور کنم. باور کردن یا نکردن کارن هم پای خودش و عقلو درکش!

شاران به سمت در رفت و کارن را با سارا تنها گذاشت. احساس میکرد کمی خیالش راحت تر شده است! مطمئنا کارن آنقدر احمق نبوده این ارتباط ادامه دهد. از خانه ی کارن بیرون زد. ساعت از ۰۰ گذشته بود. در که پشت سرش بسته شد لحظه ای پلکهایش را بست و نف س عمیق کشید. با یادآوری آن روزها و کناره گیری های پیمان و شروع دروغ گفتنهایش تمام بدنش به لرزش افتاده بود. دستهایش بهاختیارش نبود. سرما به جانش نشسته بود. چشم چرخاند، انتظارداشت هامون را ببیند. نگران، با همان اخمهایی که توییخش میکرد.

فرق نداشت اگر عصبی باشد یا خوش اخلاق! فقط باشد!

هر چه میگشت کمتر ردی از هامون پیدا میکرد. نفس در سینه اشحبس شد. بغض به گلویش چنگ می انداخت و مقاومت میکرد! بهپاهایش تکان داد و کوچه ی خلوت را پایین رفت تا به خیابان اصلیبرسد. به خودش یادآوری میکرد که این بغض نباید بشکند! نبایدلحظه ای به گذشته فکر کند! نباید به ناکامی های زندگی اش چنگ

ببندازد! پیمان و سارا برایش تمام شده بودند.

از گذشته اش فرار میکرد . از آدمهایی که این روزها تبدیل به یک نامشده بودند ، نه او را میترساندند و نه زندگی اش را متلاطم میکردند.

یاد گرفته بود قوی بماند و تمام افکار منفی را از خود دور کند . نه بهپیمان اجازه ی نفس کشیدن می داد و نه ترس ی از احم د و ته دی د بچ هگانه

اش داشت ! نه میگذاشت که اعظم با ندانم کاری زندگی اش را بر باددهد و نه از ذبیح و سکو ت چند ساله اش واهمه ای داشت ! خودشرا س این زندگی بود و اجازه نمیداد کسی جُم بخورد و خطا برود . آنلحظه ای که بغض به گلویش فشار می آورد و چشمهایش را میسوزاندتصمیم گرفت درست بازی کند . آن لحظه که هامون را نداشت به جایخالی اش فکر کرد . آن لحظه که از همه بریده بود فقط او میتوانستحالش را بهتر کند . وسوسه شد تماس بگیرد و مقابل چشمهایش قرارداد را هزار تکه کند . نمیدانست این چه جنونییست که به آن دچار شدهاست . فقط احساس میکرد آن لحظه به هامون احتیاج دارد . ح سگریبی بود ، تمام این مدت از هامون و رد و نشانش فراری بود و آنلحظه احساس نی از میک رد ! او را ب اعث و بان ی تمام گذش ته یسیاهش

میدانست و باز هم برای آنجا بودنش حاضر بود تماس بگیرد و بخواهد که کنارش بیاید ... کاش می آمد ... کاش آن انگشتهای لعنتی حرکت میکرد و روی نام هامون مینشست ... نگاهش به لیست تماسها ماندهبود . کافی بود نامش را لمس کند و تماس برقرار شود ... کافی بود تابخواهد که هامون بیاید ... انگشتش تا لمس نام هامون میرفت و چندثانیه بعد پشیمان از افکاری که به سرش زده بود پا پس میکشید.

نگاهش را بالا آورد . به خیابان اصلی رسیده بود . نگاهش هراسان شد

. خیابان شلوغ تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت . قبل از آنکه جل ب توجه کند برای ماشینی دست بلند کرد و بلافاصله رویصندلی عقب جا گرفت . مرد از آینه نگاهش میکرد:

- کجا تشریف میبرید ؟

خواست آدرس خانه را بدهد اما زبان در دهانش نمیچرخید . مردد بودی ن خانه ی خودش و خانه ی هامون ! به سرش زده بود امشب هرطور شده است او را ببیند! صدای مرد بار دیگر افکارش را بر هم زد:

- خانوم رزمجو شماييد !؟

صدای مرد متعجب و هیجان زده بود . نگاه خسته ی شاران به آینه یجلو افتاد و چشمهای خوشحال مرد جوان را از نظر گذراند . صافنشست و سعی کرد در ظاهر قوی و همیشگی اش فرو برود:

- بله خودمم . لطفا برید سمت خیابان پاسداران.

راننده همانطور که ماشین را به راه می انداخت به حرف آمد:

- چشم . من یه خواهر دارم طرفدار شماست . میشه یه امضا به منبدید ؟

شاران سر تکان داد:

- حتما.

مرد جوان حرف میزد و شاران آدرس کتابیون را در سرش مرورمیکرد . نه آمدگ ی خانه رفتن داشت و نه ت اوق تی که بتواند ب هافکارش

سر و سامان بدهد میتوانست سراغ هامون برود! ترجیح داد امشب رادر خانه ی کتایون صبح کند. مطمئنا که او پای درد و دلش مینشست.

هر چه میگذشت آرام تر میشد. همین که خش م فرو خورده ی چند سالهرا سر سارا خالی کرده بود حال بهتری داشت. اگر فک ر هامون از سرش بیرون میرفت بهتر هم میشد! ماشین مقابل خانه ی کتایون توقف کرد و شاران بالاخره توانست ازش ر راننده ی وراج خلاص شود! دستش را بی توجه به ساعت رویزنگ فشرد و بعد از چند دقیقه که به نظرش طولانی آمد صدایوحشت زده ی کتایون را شنید:

- شاران! تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟ شاران نگاهش را به آیفون دوخت:

- باز کن پیام بالا.

در باز شد و شاران سریع به سمت آسانسور قدم برداشت. تمام مدتیکه با موسیقی ملای م آسانسور پلکهایش را بسته بود به اتفاق اتی ک هاز

سر گذرانده بود فکر میکرد. بالاخره به طبقه ی مورد نظرش رسید.

به محض بیرون آمدن از آسانسور کتایون را مقابل در هراسان دید.

قدمی به سمتش برداشت:

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

لح ن نگران کتایون کمی آرامش کرد. انگار که منتظ ر این جنس ازنگرانی بود تا خیالش راحت شود که هنوز کسانی را دارد تا برایشارزش قائل باشند. هامون هم که نباشد کتایون را داشت...

- چیزی نشده.
پس این وقت شب...
صدای بهنام به گوشش رسید:
- کتی جان چی شده ؟
صدای او هم نگران بود . شاران خودش را نشان داد و سلام کرد.
بهنام سریع گفت:
- چیزی شده ؟
شاران سعی کرد لبخند بزند:
- نه ! ببخشید این ساعت مزاحمتون شدم.
بهنام دستی به موهای به هم ریخته اش کشید:
- نه بابا دیوونه شدی ؟ بیا تو.
کتایون رو بدوشامبری که پوشیده بود را کمی جمع تر کرد و به حرف آمد:
- تازه خوابیده بودیم . چای میخوری ؟
شاران بی تعارف داخل رفت و روی مبل راحتی نشست و زمزمه کرد
:
- نمیدونم.
نگاه کتایون به صورتش خیره ماند . به این حال شاران مشکوک بود.
وقتی انقدر سر در گم میشد حتما اتفاقی برایش افتاده بود!
- درست میکنم.

بهنام خمیازه ای کشید که شاران بلافاصله گفت:

- بهنام برو بخواب . اومدم با کتی حرف بزنم . البته اگه خوابش نیاید.

کتی از آشپزخانه به حرف آمد:

بهنام جان تو برو بخواب.

بهنام شب بخیر گفت و به محض آنکه رفت کتایون از آشپزخانه بیرون آمد:

- شاران چیزی شده ؟

- نه چرا میپرسی ؟

- میخوای بگی نمیشناسمت ؟ همین که این ساعت اینجا یی یعنی یه خبری هست.

- میخوای برم ؟ کتایون اخم کرد:

- خُل شدی ؟

شاران لبخند محوی روی لب نشانده و به ثانیه نکشید که آن را جمع کرد. کتایون که حالتهاش

را به خوبی میشناخت گفت:

- چی شده ؟

- نمیدونم از کجا بگم!

- از خوباش بگو!

با خیال راحت به مبل تکیه داد و منتظر چشم به شاران دوخت . چند ثانیه بینشان سکوت

برقرار شد . شاران نمیدانست از کجا شروع کند.

حتی نمیدانست امشب اتفاق خوبی هم افتاده بود؟! البته احتمال میدادم اجرای خانه ی کارن کتایون را سر حال کند . تصمیم گرفت با همان شروع کند:

- فکر کنم گند زدم به ارتباط ی کارن و سارا!
- کتایون با هیجان خودش را جلو کشید:
- نه! شوخی میکنی.
- صورتش حالتی شبیه به شوخی نداشت کتایون بلافاصله گفت:
- یعنی چی؟! چیکار کردی؟ از اول بگو.
- رفتم خونه ی کارن . الان از اونجا اومدم . سارا پیشش بود.
- نمیدونستم و گرنه نمیرفتم.
- خوب کاری کردی رفتی . مگه اونجا رو خریده؟ چرا تو پاتو از خونه ی برادرت ببری؟
- شاران از جا بلند شد و دکمه های مانتویش را باز کرد . لحظه ی ورود آنقدر آشفته حال بود که اصلا توجهی به لباسهایش نداشت . دوباره کنار کتایون نشست و هر چه در خانه ی کارن اتفاق افتاده بود را برای کتایون تعریف کرد . لحظه ای که حرفهایش تمام شد کتایون با خنده ودستی که مقابل دهانش مانده بود برای آنکه جیغ نکشد گفت:
- وای شاران!
- شاران دستی به موهایش کشید:
- گند زدم نه؟!!

- نه دیوونه! بالاخره چشم کارن رو باز کردی. این پسره پاک عقلشواز دست داده. معلوم نیست سارا چجوری گولش زده.

- بهش گفته پیمان گولش زده. پیمان عوضی هست اما نه انقدری کهبخواه کسی رو وادار به کاری کنه. همین که سارا پا داده اونم رو هواگرفته. میخواد همه چی رو بندازه گردن پیمان!

- هنوز بهت زنگ میزنه؟

- آره.

کتایون نف س عمیقی کشید:

- چرا نمیگی که زنگ نزنه؟

به نظرت میفهمه؟ خیال میکنه همه چی مثل قبله و منم همون شاران

دیوونه ی سابقم!

- هامون ناراحت نمیشه؟

- نمیدونه پیمان کی بوده!

- کافیه بره در موردت تحقیق کنه. هنوزم تو اینترنت عکساتون پره.

اون شایعه ی لعنتی هنوز پاک نشده!

- هامون آدم این کارا نیست...

انگار که چیزی یادش افتاده باشد سریع گفت:

- اصلا اگه آدم این کارا هم باشه به اون ربطی نداره! زندگی و گذشتهی من به خودم ربط داره.
- گذشته ات به خودت مربوطه اما اینکه پیمان هنوز بهت زنگ میزنه اونم مربوط میشه بی انصافی نکن!
- بی انصافی؟!
 - پوزخندی گوشه ی لب نشاند و کیفش را باز کرد . کتایون حرکاتش را از نظر میگذراند . چه میکرد ؟ دنبال چه بود؟! شاران پاکت توافقنامه را بیرون کشید و به سمت کتایون گرفت . چشمهای متعجب او روی پاکت ماند:
 - این چیه؟
 - باز کن بخون!
 - کتایون با تردید پاکت را باز کرد . یکی از برگه های تا خورده را برداشت و خواند . با هر خطی که میخواند چشمهایش گرد تر میشد.
 - دستهای شاران به لرزش افتاده بود . احساس میکرد به چیزی احتیاج دارد که آرامش کند ! صدای کتایون به گوشش خورد:
 - داری شوخی میکنی؟ این چیه؟!
 - توافق نامه!
 - دیوونه شدی ؟
 - من نوشتم . امضاشو نمیبینی؟ کتایون توافق نامه را روی میز گذاشت:

- توام بهش هیچی نگفتی ؟
- چی بگم ؟
- اعتراض میکردی . میگفتی چرا ؟
- کتی تو دیگه چرا ؟ برای چی باید ازش سوال بپرسم وقتی که میدونمهیچی جدی نیست!
- واقعا فکر میکنی جدی نیست ؟
- شاران کلافه از جا بلند شد . در حالی که نمیدانست باید چه جوابی بهکتایون بدهد قدمی برداشت و دستش را بی هدف لابه لای موهایش قفلکرد . در نهایت با آرام ترین صدای ممکن به حرف آمد:
- چیزی غیر از این نیست!
- وای شاران داری دیوونم میکنی ! پسره مثل هلو پوست کنده تودستته ! چرا احمق میشی آخه ؟
- هامون تو دست منه !؟
- پس تو دست کیه ؟ وقتی اسمش کنار اسمت میاد یعنی مال توئه . چهجندی باشه چه نباشه الان شوهرته!
- فکر نمیکرد هیچ وقت کلمه ی شوهر کنار نام هامون جا خوش کند!
- جوری که برای کتایون جدی به حساب بیاید ! کلافه تر شد:

- این چیزایی که داری میگی رو خودت قبول داری؟ معلومه که دارم . میشه بگی چرا تو قبول نداری؟! - به قبول داشت ن من نیست . فکر کردی اون عاشقمه؟! هر بار حر فاین ازدواج شد فقط گفت دین ! طرف فکر میکنه داره لطف چند سالپیشمو با این کار جبران میکنه اونوقت تو نشستی قص ر طلایی برایخودت ساختی!؟
- من کاری به این چرندیاتی که میگی ندارم . ازش خوشت میاد یا نه!
- نه!
- کتایون در سکوت نگاهی به شاران بی قرار که تمام مدت مقابلش رژهمیرفت ، انداخت:
- پس چرا توافق نامه رو امضا نکردی بهش بدی ؟
- شاران جا خورد . برای امضا کردنش وقت میخرید . دوست نداشت
- اعتراف کند که چقدر از آن همه عقب نشینی هامون متنفر است . چندثانی ه ای مکث ک رد . لبه ایش را ب ه امی د گفت ن ح رفی ب از و بس تهمیکرد
- اما هیچ صدایی از آن خارج نمیشد . کتایون با لذت نگاهش میکرد.
- انگار که به هدف زده بود . بار دیگر به حرف آمد:
- ازش خوشت میاد!
- شاران صدایش را پیدا کرد و غرید:
- نه ! نمیاد!
- چرا میاد!
- بسه کتی!

- آگه خوشت نمی اومد یک لحظه هم برای امضای این توافق نامهکت نمیکردی! من تورو میشناسم شاران. بخوای از ش ر کسیراحت شی خوب بلدی چیکار کنی. این پسره دلت رو برده!

شاران به مانتو و کیفش چنگ زد و عزم رفتن کرد:

- منو باش اومدم پیش کی!

کتایون دستش را گرفت و اجازه ی رفتن نداد. او را به سمت مبلینزدیک ی خودش هدایت کرد:

- زود جوش نیار شاران! دارم باهات حرف میزنم.

شاران نفسش را بیرون فرستاد:

- انگشت ر عقیق داره، صورتش با ته ریش مثل موکت میمونه! یهتسبیح هم داره که همیشه دم دستشه. ادا و اطواری مذهبیش رو کهنگم! من از چ ی این آدم خوشم بیاد؟ چرا به چیزی میگی که جوشیارم؟

کتایون تمام مدت لبخند به لب داشت:

- ازش خوشت نمیاد؟

- گفتم که نه!

شاران به کتایون چشم غره میرفت اما کتایون با لبخند نگاهش میکرد.

همان لحظه از جا بلند شد. نگاه شاران تعقیبش میکرد. چند ثانیه بعدبرگشت. دوباره کنار شاران نشست و این بار خودکاری به سمتشگرفت:

- توافق نامه رو امضا کن!
- نگاه شاران مات و مبهوت به کتابیون و خودکار مانده بود. کتابیون کمی مکث کرد. تردید و دودلی را در صورتش میدید. دوستش بود، خواهرش! با او رشد کرده بود. کنار او قد کشیده بود. میشد که سراز حالتهايش در نیاورد؟ حتی نیازی نبود تپش قل ب دیوانه وارش رابشنود که بگوید شاران دل داده ی هامون متفاوت با عقایدش شده است. همین که دستش به سمت خودکار نمیرفت گویای حالش بود. کتابیون دستش را تکان داد و بار دیگر لب زد:
- چی شد؟ امضا نمیکنی؟
- شاران دستی به موهایش کشید و همه را بالا فرستاد. باید جوابی میداد. او که هامون را دوست نداشت. شاید فقط قصدش لجبازی بود. که باز هم نمیخواست حرف هامون به کرسی بنشیند. اصلا چرا باید وقتیکه او اراده میکرد توافق نامه را امضا میکرد؟ اصلا چه معنی داشت که بخواهد پا به پای خواسته ی او قدم بردارد؟! ابرو در هم کشید:
- امضا نمیکنم.
- کتابیون ابرو بالا انداخت:
- چرا اونوقت؟
- اینجوری اون برنده میشه! حرفش به کرسی میشینه.
- کتابیون لبخند زد و خودکار را روی میز گذاشت:
- اون برنده میشه یا اینکه با امضا کردنش حال تو گرفته میشه!؟

- من یه بار حماقت کردم و از یکی خوشم اومد ، دیگه حاضر نیستم بهیچ قیمتی تکرارش کنم . اونم کسی مثل هامون که از همین اول راهمشخصه چقدر زندگی کردن باهاش سخته.

کتایون تکیه اش را به مبل داد و با خیال راحت به شاران خیره شد. مگر عاشق بودن دست خودش بود ؟ اصلا دل داده بود و نمیدانست. حالی را تجربه میکرد که حتی با پیمان ذره ای از آن را نچشیده بود. شاران بار دیگر به حرف آمد:

- چجوری میتونه ازش خوشم بیاد ؟ اونم از آدمی که مهربونی کردناشزیادی مشکوکه . اصلا آدمایی که اینجورین قاب ل اعتماد نیستن . هستن ؟

احساس گرما میکرد . موهای رها شده اش را جا به جا کرد و قبل از آنکه کتایون بتواند حرفی بزند خودش ادامه داد:

- هر وقت لازمش داری جلوت سبز میشه . هر وقت که بهش فکرمیکنی خودشو بهت میرسونه . انگار که میتونه ذهن خونی کنه!

عجیبه ! اصلا عجیب ترین آدمیه که دیدم . چجوری میشه از همچین آدمی خوشم بیاد ؟

پوزخند زد . کتایون با دقت نگاهش میکرد . انگار که کتاب باز شده یافکار شاران مقابلش باشد ، کافی بود سطر اولش را بخواند و تا انتها برود ! باز هم شاران با حالتی دستپاچه لب باز کرد . انگار که بهانه میتراشید تا کتایون نتواند به چیزی که بود ، به حسی که در دلش ریشه دوانده بود محکومش کند ! او که از هامون خوشش نمی آمد!

- حمایتاش ، ادای دینش ، صاف و اتو کشیده بودنش ... انگار که با یه آدم فضایی طرفی ! یکی که زیادی سر از همه چی در میاره . انگار که بی نقص ترین آدم روی زمین ! این نقش بازی کردن نیست پسچیه ؟

این بار طاقت نیاورد و از جا بلند شد . نگاه کتابون دنبالش کشیده شد:

- کجا ؟

- تشنم شد!

قدم به سمت آشپزخانه برداشت و پا تند کرد که کمتر مقابل دیو کتابونباشد ... انگار آن چشمهای خیره به یادش می آورد که بهانه هایش آنقدر بچه گانست که حتی نمیتواند خودش را هم قانع کند . چه برسد به کتابون!

به سمت یخچال رفت و بی تعارف بطری آب را بیرون کشید . کابینت‌ها را برای یافتن لیوان میگشت که صدای کتابون را پشت سرش شنید:

- اولین کابینت سمت چپ!

شاران بدون نگاه کردن به اولی وان را طبق آدرس ی که کتایون داده بود پیدا کرد و برای خودش کمی آب ریخت . کتابون با خونسردی به کانتر تکیه زده بود . منتظر زمانی بود که شاران دست از بهانه های بچه گانه اش بردارد و با واقعیت رو به رو شود!

شاران بی وقفه لیوان را سر کشید و خنکی آب را به جان خرید . در همان حال نگاه تعقیبگر کتابون به چشمش آمد و توضیح داد:

- حرفام دروغه؟ کی از همچین آدمی خوشش میاد؟
کتایون بی رحمی کرد. شانه بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:
- همه ی دخترا!
شاران ماتش برد. انتظار داشت کتایون حرفی غیر از این بزند. مثلاً بگوید حق با اوست. هامون بد و دروغگو و ظاهر ساز است! کتایونادامه داد:
- انتظار داری دل به دلت بدم و بگم اه اه پسره ی مهربون الکی! یابگم چقدر بده که حواسش به حال و احوالت هست؟
شاران لیوان را به سمت سینک برد. حالت عصبی اش او را بهوسواس انداخته بود. امکان نداشت به حرفهای کتایون گوش کند.
لیوان را داخل سینک گذاشت و به حرف آمد:
- همیشه اینجا خواهید؟ یا قراره امشب خواب به چشمامون حروم بشه؟!
کتایون آدم عقب نشینی نبود. بار دیگر بحث را به مسی را اصلی اش برگرداند:
- اگه تو از فکر و خیال مستر جذابمون خوابت میبره منم مشکلی ندارم میتونی بخوابی!
شاران نگاهش به سمت کتایون چرخید:
- داری بازی بدی راه میندازی کتی!
کتایون خندید:
- من که کاریت ندارم!

- خودتم میدونی که داری چیکار میکنی!
- اشتباه فهمیدی! من هیچ کاری بهت ندارم!
- کتی داری دیوونم میکنی!
- کتایون همانطور که سعی میکرد خنده اش را بخورد به حرف آمد:
- من چیکارت دارم آخه؟ فقط میگم هامون جذابه. خداییش هم هست.
- بگی نیست به سلیقت شک میکنم.
- الان میخوام برم بخوابم و به تمام حرفایی که زدی بی توجهی کنم!
- کتایون دستهایش را بالا برد:
- هر جور راحتی!
- شاران نف س عمیقی کشید و خواست از کنار کتایون گذرد که صدایشرا شنید:
- دو روز پیش دختر خاله سوسن زنگ زد بهم.
- شاران به عقب برگشت.
- کدومشون؟
- فتانه!
- خب؟!
- عکسای تو و هامون رو دیده بود. میگفت شاران اینو از کجا پیدا کرده؟ انگار آسمون باز شده این آقا از بهشت اومده روی زمین!
- نیشخندی گوشه ی لب داشت که شاران را عصبی میکرد. ابرو در همکشید:

- این دختره کار و زندگی نداره که صبح تا شب تو اینترنت چرخمیزنه ؟
- به ماچه ! توام که ۶ ماه دیگه قی د این شازده رو میزنی . حداقلشانسشو نسوزون بذار.
- فتانه شانسه ؟
- چشمه ؟ به اون قشنگی.
- چیزی ت ه قل ب شاران را میسوزاند . نف س عمیق کشید و عص بی ت راز
قبل لب زد:
- به جهنم ! بره دنبال شانسیش . اگه انقدر احمقه که بره سمت امثالفتانه همون بهتر که
بره!
- به من و تو ربطی نداره دیگه . تو که ازش جدا بشی اون یه آدم آزاده
.
- فعلا که کنار منه ، فتانه و بقیه هم بی جا میکنن بهش چشم داشتهباشن!
- ابروی کتایون بالا رفت اما قبل از آنکه چیزی بگوید شاران همانطور عصبانی ادامه داد:
- به خدا اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی میذارم میرم کتی!
- کتایون احساس میکرد نباید کلامی بگوید تنها لب زد:
- اتاق مهمون آمادست میتونی بخوابی.
- شاران پشت به او با حرص وسایلش را جمع کرد و به سمت اتاق رفت
. همین که در پشت سرش بسته شد با خودش زمزمه کرد:

- جذابه که جذابه! یعنی که چی نگاه ملت به مرد دیگرونه؟! خودش را روی تخت انداخت و برای لحظه ای پلک بست. از هجو اتفاقات دیوانه کننده ی آن شب نمیتوانست بخواهد. نه به خاطر سارا و پیمان! بیشتر فکرها همون در سرش میچرخید. موبایلش را بیرونکشید و صفحه ی اینستاگرامش را باز کرد. نگاهی به عکس دو نفرهشان انداخت و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. به سرش زد متنی نویسد. یکی دیگر از عکسهای دو نفره شان از جشن افتتاحیه یرستوران پیروز را انتخاب کرد. نگاه همون قفل صورت شاران بود و چشمهای شاران از آن همه توجه که مخصوص خودش بود برقمیزد و لبخندش درخشان بود. نیشخندی گوشه ی لب آورد و زمزمه کرد:

- فتانه جون میفهمه که نباید لقمه ی گنده تر از دهنش برداره! انگار که بچه شده بود. انگار که آن لحظه نمیدانست همون را میخواهد یا نمیخواهد. تمام آن توافقیات و اتفاقات حواشی امشب را فراموش کرد و ترجیح داد چشم امثال فتانه را از کاسه در بیاورد!

چیزی که مال شاران بود تا ابد مال شاران میماند حتی اگر دلش را بزند، آن را نخواهد یا حتی دیگر دوستش نداشته باشد!

دستش به نوشتن رفت و کپشنی زیر عکس نوشت:

رویت دلیل هر پنجره و صدای هر هنجره ای از عاشقی پر از تو از عشق پیدا شدند بنا شود خانه ی ما آجر به آجر عاشق تر شو یار عاشق تر کن مارا

لبخندی روی لب نشاند و عکس را به اشتراک گذاشت. انگار که آب سردی روی خشمش ریخته باشند آرام گرفت. اما به ثانیه نکشید که دوباره به یاد حرف کتایون افتاد... عاشق هامون که نبود، فقط دوستنداشت چیزی که او میخواهد شود، چیزی که او دوست دارد... اصلاح حرف علاقه نبود! باز هم برای خودش دلیل می آورد که به یاد بیاوردامکان ندارد حتی برای یک لحظه از او، از هامون صدر، از مردمهربان و حامی فوق العاده اش، از آقای جدا ب این روزهای زندگیش خوشش بیاید! پرونده بسته و حکم صادر شده بود. علاقه ای اینبین نبود! هر چه بود قرار داد بود و مطمئناً مثل یک قرارداد کاریس زمان خودش تمام میشد! هامون پشت میز طراحی اش نشسته بود و به طرحهایش سر و سامان میداد. انگار که تنها کاری بود که در آن لحظه آرامش میکرد. هر چه میشد به روی خودش نمی آورد. هر بار که از چیزی دلخور میشد کلامی بر زبان نمی آورد. دلش انبار ناراحتی هایش شده بود! اما قرار نبود به آن حال ادامه دهد. اول از شاران شروع کرده بود و نقشه ای هم برای زندگی خودش داشت!

شاران خواست پلک ببندد و بخوابد اما هر چه میکرد نمیتوانست.

ذهنش آنقدر درگیر بود که انگار خواب به چشمهایش حرام شده بود!

شاید هم حق با هامون بود، قرار نبود امشب خواب به چشم شارانبیاید و باعث و بان ی

این اتفاق هامون صدر بود! گناهکارترین آدم زندگی شاران!

هامون تصمیم میگرفت و اجرا میکرد. قرار نبود در مقابل شاران کوتاه بیاید! او فاصله و حد

و مرز میخواست و هامون هم آن را در اختیارش میگذاشت. فقط به اندازه ی ۶ ماه! نفسش

را بیرون فرستاد اما خیالش راحت نبود. شاران آنقدر غیر قابل پیش بینی بود

که نمیتوانست حرکتهایش را حدس بزند...

چشمهایش خسته شده بود اما کار میکرد ، مثل شکنجه میماند!
 شاید هم خیال داشت آنقدر به همان حال کار کند تا بدن خسته اش رابه زور روی تخت
 بکشد و قبل از آنکه افکارش مجال پیدا کند بهخواب برود!
 در نهایت تصمیم گرفت کمی بخوابد . فردا روز پر کاری را در پیشداشت . به سمت تخت
 خوابش رفت و دراز کشید . هنوز چند ثانیهنگذشته بود که دستش را به سمت میز کنار
 تختش دراز کرد وموبایلش را برداشت . به سرش زد سری به اینستاگرام بزند . بعد از آن
 عکس جنجال برانگیز تصمیم گرفته بود این برنامه را نصب کند.
 البته به کسی نگفته بود . نام شاران را جستجو کرد و صفحه اش را پیدا کرد . به هوای دیدن
 عکس قبلی آمده بود اما با دیدن عکس جدیدی
 از خودشان ابروهایش بالا پرید . متنش را خواند و بی اراده نیشخندیگوشه ی لبهایش جا
 خوش کرد ! آن لحظه میتوانست آرام بخوابد.
 فارغ از هر فکر و خیالی ! هر چقدر هم که آن نوشته بازی باشد امانوشتنش در چنین شبی ،
 با چنین اتفاقاتی تقریبا محال به نظر میرسید.
 نگاهی به ساعت موبایل انداخت و زمان پست کردن عکس رویصفحه ی شاران .
 تقریبا برای یک ربع قبل بود . با خودش زمزمهکرد:
 - گفتم امشب نمیتونی خوابی!
 نیشخندی روی لبهایش نقش بسته بود . موبایل را با خیال راحت کنار گذاشت و پلک بست .
 همه چیز درست میشد!

- هومن!
- ص دای ب م و ج د ی ه امون ت رس ب ه ج ا ن ه و من ان داخ ت . ب ه ثانی هنکشید
که راه ی اتاقش شد:
- جانم ؟
هامون دکمه های پیراهنش را بست و گفت:
- امروز میای مغازه ؟ هومن لبخند زد:
- چیزه ... میشه امروز رو نیام ؟ فردا جبران میکنم...
- هامون با خونسردی سر تکان داد و به سمت آینه چرخید . موهایش مرتب بود . انگشت ر
عقیقش را از روی میز برداشت و به انگشتش انداخت و به حرف آمد:
- از حاج خانوم یه حرفایی شنیدم.
هومن کامل وار د اتاق شد . هامون ادامه داد:
- شنیدم زن میخوای.
نی ش هومن باز شد . نمیتوانست خوشحالی اش را پنهان کند:
- با اجازه ی داداش بزرگه . اگه ایرادی نداشته باشه دیگه منم یه سر وسامونی بگیرم.
- حتما قرار مداراتونم با عروس خانوم گذاشتین نه ؟ هومن جلوتر آمد:
- خب یه صحبتایی بینمون شده . ولی به جان خودم من گفتم حرف حر ف داداش هامونمه
. هر چی اون بگه منم میگم چشم.

هامون سر تکان داد . دستی به ته ریشش کشید . از آینه نگاهی بههومن انداخت . حرفش را در دهان مزه مزه کرد و چرخید . مقابلبرادرش ایستاد . با همان خونسردی که تا آن لحظه حفظ کرده بود بهحرف آمد:

- ماشالا دیگه آقا شدی . خوب و بد رو تشخیص میدی خودت . قرارهزندگی تشکیل بدی .
یه سقفی بالا سر زن و بچه های آینده ات بیاری.

یه لقمه نونی . نه ؟

هومن هر لحظه بیشتر ذوق میکرد . خنده اش شدت گرفت:

- حالا ایشالا جواب بله رو از باباش بگیرم.

هامون باز هم سر تکان داد.

- قرار خواستگاری هم گذاشتین نه ؟

- آره دیگه ایشالا که بریم و تموم بشه این قضیه.

هامون دستهایش را داخل جیبش برد و در نهایت اصل حرفش را زد:

- خونه داری آقا داماد ؟

هومن با تعجب به سوال هامون فکر کرد . از چه حرف میزد ؟ سر تکان داد:

- ایشالا که با کم ک خودت تهیه میکنم دیگه . چیزی نیست که.

- کار چی ؟ کارت چیه !؟

هومن هر لحظه متعجب تر میشد:

- مغازه طلا فروشی دیگه . میام اونجا کنار خودت.

هامون سوال بعدی را هم بدون مکث پرسید:

- این هفته چند روز سر کار بودی؟

- قراره حقوق بدی؟

خنده ای صورت هومن را از هم باز کرد و تعجب به کل از نگاهش پاک شد. حرفش را

ادامه داد:

- بابا راضی به زحمت نیستیم. حالا ب نمونه پیش خودت. این چه حرفیه

هامون اما جدی بود. شاید نگاهش بود که باعث شد هومن خودش را جمع و جور کند:

- چیزی شده؟

هامون در نهایت هر چه که در ذهنش میگذشت را بر لب آورد:

- با یه روز و دو روز کار کردن زندگی نمیچرخه آقا هومن. با ایشالاگفتن هم پول تو

جیبت نیما که برای زن و بچه ات بتونی کاری کنی!

رو کم ک یکی هم میتونی برای یه مدت کوتاه حساب باز کنی. تهش خودتی و خودت. تو

میمونی و جنم و مردونگیت. امروز من هستم و فردا نیستم. چی به سر زندگیت میاد؟

هومن از حرفهای برادرش جا خورد. لبهایش به هم قفل شده بود.

هامون ادامه داد:

- میخوای زن بگیری؟ خوب کاری میکنی. همین فردا هم بگی میامخواستگاری. ولی پیش خودت فکر کن. مردونگی خرج کن بین بادو روز سر کار اومدن و بقیه اش رو جیم زدن به کجا قراره برسی!
- به این فکر کن که بار مسئولیت به خونه به دوشت می افته. بچه اتنمیفهمه تو داری یا نداری. وقتی میاریش موظفی براش خرج کنی.
- وظیفته هر چی میخواد بگی چشم بابا! زن که میگیری، وقتی ازخونه ی باباش میاریش بیرون دیگه در قبالتش مسئولی. زندگی به اینآسونیا نیست. واسه در آوردن یه هزاری تو این مملکت باید سختیکشی. از این به بعد باید تلاش کنی.
- هومن سر تکان داد:
- حواسم به همه چی هست. کارا رو سر و سامون میدم.
- هامون ادامه داد:
- حواست نیست آقا هومن! این هفته دو روز سر کار بودی. بقیه روزا هم سپردی دست خدا و د برو که رفتیم! زن و زندگی صبرنمیکنه تو بری به خوشیات برسی و برگردی. روزا منتظرت نمیوننکه تو به فکر بیفتی و یه تکونی به زندگیت بدی. مثل برق و بادمیگذرن.
- تصمیمو گرفتم. از این به بعد بهتر از قبل کار میکنم.
- حرفم سر بهتر یا بدتر نیست. حرفم سر کار کرده آقا هومن.
- دیروز مغازه بودی و امروز باز نیستی. چه ضمانتیه من برایخواستگاریت قدم جلو بذارم و تو بتونی خودت رو ثابت کنی؟ یا اینکهمردا روز گله و شکایتی از زن و زندگیت نشنوم که هومن

تنبله ، اه لکار نیست ... یا اینکه کم و کسری تو زندگیت نباشه؟ هومن ساکت ماند . هامون باز هم به حرف آمد:

- یک هفته کار کن . درست و اصولی . جوری که بشه گفت اهل شدی

. که منم بتونم روز خواستگاری به همه بگم هومن آدم درستی.

- چشم هر چی تو بگی . فقط این مراسم خواستگاری که بگذره...

هامون میان کلامش پرید:

- وقت داری ! میتونی خودت رو بهم ثابت کنی . بیا سر کار . خودت رو نشون بده در مورد

روز خواستگاری هم حرف میزنیم با هم عجولنباش!

دستی روی شانه ی هومن کوبید و خواست برود که صدایش را شنید:

- یعنی روز خواستگاری نمیخوای بیای ؟

- مگه تو قرار نیست بیای سر کار ؟

- چرا ولی...

- ولی و اما نمیمونه دیگه . تو سر کار میای و خودت رو نشون میدیمم واسه روز

خواستگاری برنامه میچینم!

این را گفت و رفت . حالش بهتر شده بود . آن از شاران و این هم از هومن ! بدون خورد

ن صبحانه از خانه بیرون زد . روزش را خوب شروع کرده بود!

*

*

*
*
*
م
ن
,

خالی از عاطفه و خشمخالی از
خویشی و غربتگیج و مبهوت بین
بودن و نبودنعشق،

آخرین همسفر

منمثل تو منو رها

کرد

حالا دستام مونده و تنهایی من

- حضرات سنتی خون یه وقت ناراحت نشن که جاشونو دادن به یه

خواننده ی اون و ر آبی!؟

هامون بی توجه به حرف شاران سکوت کرد . از وقتی سوار ماشینشده بود به جز سلام

کلامی بر زبان نیاورده بود . انگار که تصمیمگرفته بود شاران را به مرز جنون برساند ! باز هم

صدای خواننده بود که سکوت بینشان را میشکست!

گریمون هیچ ، خندمون

هیچباخته و برندمون هیچ

تنها آغوش تو مونده ، غیر از اون هیچ

- ناپرهیزی کردی آقای صدر ، میگم این چیزا یه وقت منافاتی با دینو ایمون نداشته باشه

خدای نکرده ؟ یعنی نکنه یه وقت ملائکه برات بدبنویسن . اون دنیا طومار گناهات بلند نشه ؟

اصلا به گناهایش فکر کردی ؟ یه وقت جوری نشه از جوری های بهشتی نصیبت نشه!

اینجوری بشه به خدا ناراحت میشم ! اصلا یه عمر نگاه نکردنا و نگاهگرفتنا و کلا ندیدن زن

نامحرم واسه همینه دیگه . که برید اون طرفجوری بگیرید نه !؟

هامون هنوز هم خونسرد بود و حرفی نمیزد ! شاران حرص خورد:

- صدامو میشنوی ؟

بی تو می میرم مثل قلب چراغونور تو بودی

، کی منو از تو جدا کردشاران بار دیگر به

حرف آمد:

- توافق نامه امضا کردی که قدرت تکلمت رو از دست بدی ؟ همچینبند و تبصره ای من

ندیدما.

هامون لب باز کرد:

- امضا کردی ؟

- وقت نداشتم !

شاران کامل برگشت و به شیشه ی جلوزل زد . امروز و فردا میگردو دستش به امضا
نمیرفت . هامون سر تکان داد و تنها زمزمه کرد:

- امضاش کن!

شاران حرص خورد:

- چشم! هر چی شما بگید!

تا آخر مسیر هیچ کدام حرفی نزدند . شاران دست زیر چانه زده بود و بیرون را تماشا میکرد . چیزی به عید نمانده بود و شاران متنفر بود از عید و اتفاقات جانبی اش . ترجیح میداد این روزها فرار کند و اصلا نباشد! هر چند که بهمن اجازه نمیداد سال تحویل جایی به جز خانه بیا آنها برود . اما میتوانست ثانیه ای بعد از تحویل سال وسایلش را جمع کند و از همه ی عالم و آدم دور شود!

هامون ماشین را نگه داشت . اکران خصوصی فیلم جدیدی بود که شاران را هم دعوت کرده بودند . یکی از آن موقعیتهایی بود که جانمی داد ب رای نم ای ش خوش بخت ی س اختگی ش ان! ش اران به محضر سیدن

لبخندش را روی لب فیکس کرد و دستش را دور بازوی هامون حلقه کرد . یک لحظه هم از فلاش دوربینها در امان نبودند . صورتهامون جدی بود . شاران همانطور که لبخند میزد زمزمه کرد:

- بازی کردن جزئی از توافق نامه بود اینم یادت رفته ؟

هامون لبخند درخشانش را روی لب آورد و به چشمهای شاران خیره شد . در همان حال جوری که لب خوانی حرفش سخت بود زمزمه کرد

- :
- گفته بودم بازیگ ر خوبی نیستم.
شاران لبخندش را عمیق تر کرد و طعنه زد:
 - شکسته نفسی میکنی! تا همین چند وقت پیش خیال کرده بودم عاشقمی!
تیرش را زده بود. هامون اما خودش را نباخت:
 - شاید تو خوب بازی میخوری و گرنه من آماتورم!
شاران نگاهش را ناباور به صورت هامون دوخت. انتظار نداشتانقدر تلخ باشد. شاران بود که همیشه تلخی میکرد و هامون بامهربانی هایش سرپوشی روی این تلخی ها میگذاشت ...
انگار تازه فهمیده بود این بار قرار نیست هامون ذره ای کوتاه بیاید یا آن رویمهربان دوست داشتنی اش را نشان دهد!
 - لبهای شاران به هم قفل شد. همان لحظه صدایی به گوشش رسید:
 - خانوم رزمجو این سمت رو نگاه میکنید.
شاران سرچرخاند. لبخندی مصنوعی روی لب نشاند و هامون همچرخید و هر دو مقابل دوربین قرار گرفتند. شاران به دنیا ل جوا بدنان شکنی میگشت اما چیزی به ذهنش نمیرسید...
 - عکس گرفته شد و آنها قدم به داخل گذاشتند. دیگر خبری از لبخند نبود. حتی شاران فاصله اش را با او رعایت میکرد و آنقدر اینکارش واضح بود که از نگاه هامون دور مانده بود.

شاران به چند نفر سلام کرد و برای عده ای سر تکان داد . هامونکلافه از شلوغی اطرافشان کنار شاران قدم برمیداشت . همان لحظه صدایی به گوششان رسید که برای هر دو آشنا بود:

- سلام شاران.

نگاه هامون به پیمان افتاد . صورتش سخت شد و فکش منقبض ! نگاه دقیق و عمیقش را به پیمان داد و دستی که مقابل شاران قرار گرفته بود.

نگاه شاران به دوربینی بود که آماده ی عکسبرداری بود . تنها لبخندیزد و دستش را دور بازوی هامون حلقه کرد . امکان نداشت سوژه ایبه دست خبرنگاران و عکاسها بدهد.

- سلام آقای دارابی.

انگار که حج م هوای زیادی به ریه های هامون تزریق شده باشد نفسشرا با خیال راحت رها کرد و نیشخندی محو گوشه ی لب نشانید . پیمان دست میان زمین و هوا مانده اش را به سمت هامون گرفت:

- سلام . حال شما ؟ ببخشید اس م شریفتون رو به خاطر نیارم.

فقط در صورتی که تو غار زندگی کرده باشد امکان داشت اس م هامونرا به یاد نیاورد ! هنوز هم خب ر ازدواج زود هنگام م شاران تیترا او لاخبا ر هنرمندان بود!

هامون خونسرد ماند . دست پیمان را فشرد و با صدایی که محکم و پراقتدار بود جواب

داد:

- هامون صدر هستم.

پیمان سر تکان داد و لبخندش را روی لب حفظ کرد . عینکش را بانگشت بالا فرستاد و سر به سمت شاران چرخاند:

- تو آسمونا دنبالت می‌گشتم ، اینجا پیدات کردم.
- هامون خیره به پیمان بود . هنوز هم صحنه های فیلم از مقابل چشمهایش رد میشد.
- صمیمیتی که هر چند در گذشته بود اما فک هامون را منقبض میکرد!
- شاران نگاهش برای پیمان خط و نشان میکشید اما هامون توجهی به آنداشت:
- کار و زندگی وقتی واسه چیز دیگه نمیداره.
- پیمان لبخندی روی لب نشاند.
- میفهمم . میخواستم باهات در مورد یه کار جدید حرف بزنم.
- فعلا مشغولم .
- قرار نیست به این زودی کلید بخوره . وقت داری به کارات سر وسامون بدی.
- الان وقت خوبی واسه حرف زدن نیست . چیزی نمونده تا فیلم شروع بشه!
- هامون سراپا گوش شده بود و حرفی نمیزد . پیمان هنوز هم همانلبخند گذشته را روی لب داشت...
- مجبور شدم اینجا گیت بندازم . جواب تلفن که نمیدی!
- میتونید با آقای محبی حرف بزنید . ایشون مدیر برنامه هام هستن!

شاران حرف آخر را زده بود نیازی نمیدید بیشتر از این مقابل پیمانبايستند . مدام با خودش تکرار میکرد که او کارن نیست که خام شود، او تعلق خاطری به گذشته ندارد ، هیچ احساسی نسبت به پیمان ندارد

...

هامون تکانی به خودش داد تا از آنجا دور شود که پیمان قدمی دیگر برداشت و سعی کرد مقابل شاران قرار بگیرد:

- شاران...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود هامون بی طاقت مقابلش قد علم کرد.

صورتش جدی بود اما اخم نداشت . جلوی نگاه پیمان را تماما گرفت و لب زد:

- شماره ی کیان محبی رو دارید یا بهتون بدیم ؟

پیمان قدمی به عقب برداشت . لبخندش جمع شد و صورتش وا رفت.

عینکش را بار دیگر روی بینی جا به جا کرد:

- فقط پیشنهاد کاری بود.

هامون هنوز هم خیره نگاهش میکرد که پیمان سریع گفت:

- شماره رو دارم.

هامون سر تکان داد:

- شب خوش آقای دارابی!

هامون دستش را روی انگش تهای شان قرار داد که دور بزرگش حلقه اش دهبود

گذاشت و تقریباً او را دنبال خودش تا صندلی هایشان کشید.

نفس در سینه ی شاران حبس شده بود . هر چه از افکار جدیدش فرار میکرد بی فایده بود . حرفهای هامون نفسش را بند آورده بود . باخودش زمزمه میکرد که احتیاجی به هامون و حامی شدنش نداشته و ندارد ، که آنقدر قوی هست که نیازی نباشد به او تکیه کند ... اما تهقلبش از این قدرت کلام هامون ضعف رفته بود و لبخندی که رویلبه‌هایش نقش بسته بود انکار ناپذیر بود ! هامون کنار ایستاد و اولاشاره به شاران کرد تا روی صندلی اش جا بگیرد . شاران زیر لبمودبانه زمزمه کرد:

- ممنون.

هامون سر تکان داد و دکمه ی کتش را باز کرد و کنار شاران جاگرفت . ابروهایش را گره انداخت . شاران نیم نگاهی به سمتشانداخت.

انگار که طعنه و تلخی کلامش را از یاد برده بود!

سرش را نزدی ک سر هامون برد و لب زد:

- فکر نمیکنم خیلی هم آماتور باشی . هر کی صورتت رو میدید فکرمیکرد به خون پیمان تشنه ای.

س ر هامون به سمتش چرخید . شاران با دیدن نگاه پُر جذبه اش لبخندروی لب آورد و با شیطنت حرفش را ادامه داد:

- و اینکه حتما عاشق منی!

هامون نفسش را بیرون فرستاد و نگاه از شاران گرفت . پا روی پانداخت و در همان حال جواب داد:

- کاری رو میکنم که قرار داد بهم گفته بدون کم و زیادی! انجام که همه به چیزایی رو باور کنن.

سرش را دوباره به سمت شاران گرداند. خبری از ابروهای گره کرده‌اش نبود. با خونسردی ادامه داد:

- قرار نیست خودمون چیزی که نیست رو باور کنیم!

شاران هیچ از این جوابش خوشش نیامده بود. هامون کمی مکث کرد و با لبهایی که به لبخندی شیطنت آمیز کش آمده بود رو گرفت. سالنتاریک بود و فیلم همان لحظه شروع شد. شاران هم سر چرخاند و چشمهایش را به رو به رو دوخت. ترجیح داد حرفی نزنند. از اینتنشی که بینشان بود خسته شده بود. هامون خیالش راحت شده بود. از پیمان گفتن شاران دل خوشی نداشت. اصلا همان دارابی میگفت! چهصراری بود نام کوچکش را بر زبان بیاورد؟ تلافی میکرد... تلافی فک منقبض شده ی خ و دش را و تلافی دس تهای مُش ت ش ده ای ک هآماده

ی فرود آمدن روی صورت پیمان بود اما خودش را کنترل کرده بود که دستش خطا نرود و سوژه ی جدیدی به دست خبرنگاران ندهد.

تمام مدت پخش فیلم حرفی نزدند. زمانی که فیلم به انتها رسید دستزدند و از جا بلند شدند. چند کلمه ای از کارگردان و عوامل فیلمشنیدند و در نهایت تصمیم به رفتن گرفتند. به سمت پارکینگ قدم برداشتند. از بخت بد ماشینی پیمان درست یک قدمی ماشینی هامونپارک بود! شاران خواست بی توجه به او سوار شود که صدای مزاحمش را شنید:

- شاران...

هامون سرش را بلند کرد . نگاهش هوشیار شد . پیمان جوری کهانگار هیچ کسی به ج ز ش اران را نمیبیند ننگ اهش را در چشمش ارا نفل کرد و به حرف آمد:

- فردا من همون کافه ی همیشه ی ام . بیا راجع به کار حرف بزنیم . دوست ندارم تو این پروژه از دستت بدم .

هامون در نیمه باز ماشینش را به هم کوبید . صبرش را امتحان میکردند ؟

- با تکتک بازیگرا خودتون حرف میزنید ؟ شخصا ؟!

پیمان نگاه به هامون و چشمهای عصبانی اش دوخت:

- با حرف زدنم مشکلی دارید ؟

- با لحتتون مشکل دارم .

- متوجه نمیشم . من و شاران...

هامون میام حرفش پرید و دستهایش را در جیب قفل کرد . با حرصیکه سعی میکرد مخفی اش کند به حرف آمد:

- خانوم رزمجو یا خانوم صدر ! هر کدوم خودتون راحت تر بودید!

- گذشته و اتفاقاتش بهم اجازه میده که باهاش صمیمی باشم . عادت به این پسوندهای دست و پا گیر ندارم!

چه راحت حرف از گذشته میزد و چقدر از این گذشته و تمام اتفاقاتش متنفر بود ! چقدر از این صمیمت کلام پیمان حالش بد میشد!

- از این به بعد جوری عادت کنید که مشکلی برای کسی پیش نیاد. من آدم آرومیم اما قول میدم این آرامش همیشگی باشه!

نگاه پیمان ناباور بود. هامون سر به سمت شاران مات و مبهوتگرداند و با حرصی که سعی داشت مخفی اش کند گفت:

- بریم؟

شاران نگاه آخرش را به صورت او رفته ی پیمان دوخت و بلافاصله سوار ماشینی هامون شد. به محض آنکه از پارکینگ بیرون زدندش اران نفس عمیق کشید. زشت بود او را که بیهوشی این لحظه را جذب می‌کرد.

دلگرم میشد؟ دس تهی هامون دور فرم آن محکم شده بود. احساس سر

درد میکرد. سر از این ارتباطات در نمی‌آورد. شاران شوهر داشت و پیمان مقابل چشمهای هامون هر طور که دوست داشت رفتار میکرد.

کم مانده بود عصبانیت نادرش را به او نشان دهد!

صدای شاران را شنید:

- این تهیه کننده ها دست از سرمون بر نمیدارن...

هامون پوزخندی روی لب نشانده که از نگاه شاران دور نماند:

- چی شد؟

هامون دستی به صورتش کشید. جان میکند که خشمش فوران نکند.

چرا با او صادق نبود؟ چرا نمیگفت عشق سابقش! جوابی به سوا لشاران نداد که بار دیگر به حرف آمد:

- چیزی شده؟!

هامون سعی کرد خونسرد باشد. با آرام ترین صدای ممکن به حرف آمد:

- تهیه کننده؟ فقط همین؟

شاران هیچ از آن پوزخند نشسته روی لبهای هامون خوشش نیامد.

ابرو در هم کشید:

- منتظر چیز دیگه ای بودی؟

هامون سرش را به معنی نه تکان داد و گفت:

- آهنگ گوش بدیم.

دستش به سمت پخش میرفت که شاران انگشتهایش را روی دستهامون گذاشت تا

متوقفش کند. در همان حال به حرف آمد:

- میشه بگی چرا شمشیر از رو بستی؟ هامون دستش را آزاد کرد:

- من با تو مشکلی ندارم.

دوست داشت فریاد بزند که او هامون همیشه نیست. دوست داشت تکانش بدهد و از او

بخواهد همان آدم سابق شود... بخواهد که بهاندازه ی سرسوزنی به اصل خودش

برگردد. نمیفهمید این رفتارها بهخاطر چیست. هر چند که حدس میزد! بعد از آن شب

و دیدن حال و احوال نا به سامانش به کل تغییر کرده بود. باز هم درگی را اعتقاداتشده بودند.

- حکم دروغ گفتن تو دی ن شما چیه؟

- دی ن ما دی ن شما نیست؟

- دی ن ما به غلطت دی ن شما نیست!

- راست میگی تو دی ن شما یه چیزایی آزاده!

احساس میکرد مسی ر صحبتشان به سمت خوبی میرود:

- من برای زندگیم به کسی توضیح بدهکار نیستم.

- کسی هم توضیحی ازت نخواست!

لحن محکم هامون و ابروهای گره کرده اش به اندازه ی چند ثانیه پینشان سکوت

برقرار کرد. شاران نگاهش را به رو به رو دوخت.

به اندازه ای که فکرش به کار بیفتد یا شعله ی خشم و حرصش خاموش شود. به یاد حال

خرابش می افتاد و حرفهای بی رحمانه یاعظم ... طاقت نیاورد سرش را به سمت هامون

چرخاند:

- ابروهای تو هم و پوزخندای یه وری و عصبانیتت یه چیز دیگه میگه

. نگفته با چشمت داری بازخواست می کنی و انتظار داری به ثانیه کشیده همه ی

زندگیم رو برات بریزم وسط!

هامون نفسش را کلافه رها کرد:

- فکر میکنی فقط زندگی خودت مهمه و همه قصد سرک کشیدن دارن !
به شاران نسبت خودخواه میداد و نمیدانست این روزها تمام ناراحتیاش از همین کلمه است که به ناحق به او نسبت داده بودند!
- توام قراره به کلوب "شاران رزمجو خودخواه" پیوندی نه ؟
- بحث کردن بی فایدهست!
- آره بی فایدهست چون تو چیزی از زندگی من نمیدونی . چرا باید خودت رو جای مشکلات من بذاری تا یکم درکم کنی ؟- همه ی آدما مشکل دارن.
- همه ی آدما زندگیشون مثل من دو گانست !؟
هامون سر به سمتش چرخاند و برای چند ثانیه نگاهش کرد . دها نشاران به گفتن باز شده بود . کلمات بعدی بی وقفه از دهانش بیرونمی آمد:
- ۹۱ سال تظاهر کردم پدر ندارم . ۹۱ سال از همه چی فرار کردم کهیبه وقت کسی نفهمه برادرم کیه و داره پشت سرم چه کارایی میکنه.
- که کسی متوجه نشه پدرم ، ذبیح چراغی همون مردیه که چوب حراجبه دخترش زد . ۹۱ سال سعی کردم نشون بدم مادرم انقدر بهم اهمیتیده که نیازی نیست برای دیدنش التماس کنم و وقت دیدنش از هیجانبال در بیارم . تمام این سالها گفتم اعظم مثل من نشه ، اعظم با خیالراحت درس بخونه ، ببینم اعظم چی دوست داره ... که تهش دلگرمبشم که

خواهر دارم . که اگه بابام نیست ، که اگه مامانم نمیخواد بچهاش رو از ترس شوهرش ببینه ، که اگه برادرم تیشه به ریشه یشهرت و شغل من گذاشته حداقل این وسط خواهرمو دارم!

بغض گلویش را فشار میداد و احساس خفگی میکرد . به خودش نهی میزد که کمی دیگر صبوری کند ، تا این بغض گره شده مقابل هاموننشکند ... نف س عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو چی از زندگی من میدونی؟ از ح س گندی که مدام تو سرت رژهمیره و بهت میگه کسی تورو نمیخواد. اگه نباشی زندگی هیچ کس عوض نمیشه. تو یه موجود اضافی هستی که بود و نبودت فرقی برای کسی نداره!

کمی مکث کرد حال خوبی نداشت. تمام دلخوری هایش را یکباره بر زبان آورده بود ... این بار با صدایی که حرص و عصبانیت را بهخوبی نشان میداد به حرف آمد:

- تو از من و زندگیم چی میدونی؟ ح س دائمی سربار بودن ، ح س آدمیکه به هیچ جا تعلق نداره، ح س غریبگی که تا ابد تو وجودت میموننه حتی اگه اطرافیان بهت بگن که چقدر دوستت دارن! وقتی هم کهمیخوای به خواهرت نشون بدی چقدر برات آینده و زندگیش مهمه وچقدر خودش رو دوست داری و میترسی که نکنه قدم اشتباهی بردارهبهت ان گ خودخواهی میزنه و ازت فرار میکنه! چرا؟ چون اونم بهت ح س غریبگی داره ، چون فرصت نکرده بشناسدت و بفهمه تو کی هستی و برای چی داری سن گ زندگیشو به سینه میزنی . تو بگو آقایصدر چی از زندگی من میدونی که بایه تلنگر و یکم نزدیک شدن بهروزای گند و سگ ی زندگی من جا خوردی و عقب کشیدی . کی بهتحق داد که زندگیمو قضاوت کنی و تمام حرفات بشه پوزخند و رویلبات بشینه؟

هامون سکوت کرده بود حج م زیادی از اطلاعات فکرش را به بازیگرفته بود . انگار که توان گفتن نداشت . نمیتوانست عکس العملینشان دهد . دلگیری اش به خاطر پیمان بود ! تما م

ناراحتی اش از آن زنگه ای گاه و بیگاهی بود که به نظرش اضافه میآمد . تلاش میکرد چیزی بگوید اما شاران اجازه نداد:

- منو همینجا پیاده کن.

هامون سر به سمتش چرخاند:

- وس ط اتوبان ؟

- میخوام پیاده شم!

حرف خودش را میزد انگار که هامون وجود ندارد ! انگار که حرفینزده است!

- میرسونمت خونه!

- کی بهت گفته من میرم خونه ؟

- شاران!

- پیادم کن نمیشنوی ؟

س ر لچ افتاده بود . دچار جنون شده بود ! هامون از آن همه اصرار کلافه شده بود.

- گفتم میرسونمت خونه!

شاران دندان روی هم سایید . به سرش زد و دستش را روی دستگیرهی در گذاشت

هامون سریع ماشین را به حاشیه ی اتوبان کشید:

- داری چیکار میکنی؟
- توقف ماشین مساوی شد بای پیاده شدنش اران. ه امون هم بلافاصله له پیاده شد:
- یکی مبینتت سوار شو!
- شاران کمی جلوتر رفت و سرش را به سمت چپ گرداند تا شاید بتواند تا کسی بگیرد. هامون خودش را جلو کشید و نگاهش را سد کرد:
- شاران!
- اسمش را با حرص گفته بود اما همان هم به نظر شاران قابلیت آن را داشت که ضربان قلبش را تند کند. نگاهش به چشمهای درشت و مشک ی هامون گره خورد:
- من نمیرم خونه!
- هر جا بخوای میبرمت.
- نمیخوام کنار تو باشم. زور که نیست.
- هامون سر به اطراف چرخاند شانس آورد که اتوبان خلوت بود و سرعت ماشینها آنقدر زیاد که توجهی به آنها نداشته باشند:
- اتفاقا زوره! برو سوار شو.
- چه اصراریه؟ دلم میخواد هر جا دوست دارم برم. توام به توافقنامه ای که امضا کردی وفادار باش. نقشت رو بازی کردی، وظیفتر و انجام دادی دیگه خدا حافظ!

قدمی دیگر برداشت اما نرفته به عقب برگشت . هامون بازویش را گرفته و او را به سمت خودش کشیده بود . نگاه شاران به چشمهایهامون گره خورد.

- توافق نامه امضا کردم که خبری از خرابکاری و شایعه نباشه . الانموظیفمه سوار این ماشین کنمت و ببرمت جایی که باید ! پس سوار شوقبل از اینکه بیشتر از این عصبانی بشم . شاران صورتش را نزدیک تر برد . تا جایی که چیزی نمانده بود نو کینیشان به هم اصابت کند!

- عصبانی بشو ! فکر کردی از پَس عصبانیتت بر نیام ؟

- همین الان سوار میشی و با هم میریم خونه . متوجهی یا جور دیگه

ای منظورمو برسونم ؟

گرمای نفسهای پُر حرص هامون روی صورتش مینشست . شاران که آدم کوتاه آمدن نبود . بغضی که به گلویش گره خورده بود را پس زد وجواب داد:

- سوار نمیشم ، خونه نمیرم ، توام هیچ کاری نمیتونی بکنی . دستموول کن!

هامون نیت کرده بود حتی به اندازه ی یک ثانیه هم گره ابروهایش بازنشود . در همان حال به حرف آمد:

- فقط بلدی بعد از مشکلات پناه ببری به بطری های رنگ و وارنگت

؟ فکر کردی اینجوری همه چی حل میشه ؟ اگه راست میگی هوشیاربمون و به زندگیت فکر کن.

- زندگی من به خودم مربوطه . توام خودتو کشیدی کنار یادت رفته ؟
- من کی وسط زندگی بودم که حالا بخوای بیهوش کنی یا کشیدنم بهم طعنه بزنی؟!
 - شاران حرص میخورد . سرتیت ر خبرهای زندگی اش بود . از اینوسط تر؟!
 - بی انصافی تو خورته؟!
 - در حق کی بی انصافی شده ؟ تو؟!
 - فکر نمیکردم با اینکه سرتیت ر خبرای زندگی بازم گلایه کنی.
 - نقشم سر جاش ، من دارم از خودم حرف میزنم . خود واقعیم . خودهامون صدرا!
 - نگاه شاران میخ شده بود . قلبش چیزی نمانده بود تا از سینه بیرون بزند . دنبال چه میگشت ؟ از چه چیزی حرف میزد ؟ گلایه اش از چه بود ؟
 - شاران نمیدانست چه بگوید . نگاه به چشم هامون دوخته بود و ترسگفتن داشت . کاش میتوانست بگوید که این روزها هامون صدر با تمام صدر بودنش برای او مهم شده است . رفتارش ، مهربانی اش ، حامی بودنش ... نگاهشان به هم گره خورده بود و جز یکدیگر چیزینمیدیدند.
 - شاران تارهای مزاح م مویش را به داخل شال هدایت کرد . نفس عمیق گرفت و لب زد:
 - قرار بود از اول نقش بازی کنیم ... غیر از اینه ؟

هامون کلافه بود . بازوی شاران هنوز در چنگش اسیر بود . خیالنداشت اجازه دهد مو شرابی اش از کنارش جُم بخورد . مسخ آن دوالم اس نای اب نگ اهش ش ده ب ود . ب رایش س خت ب ود دل کن دن از آنچشمها

!

- هنوزم داریم بازی میکنیم ؟

صدای بمش لرزه به جان شاران انداخت . دوست داشت بگوید نه ! اما مضای توافق نامه و فرا ر این روزهای هامون به او اجازه ی انکارنمیداد . نگاه از چشمهایش گرفت تا دروغش را بدو ن خیره بودن به آنسیاه ی جدا ب نگاهش بر زبان بیاورد:

- آره ! مگه تو بازی نمیکنی ؟

زمان برای هر دو نفرشان ایستاد . کاش هامون بگوید ... کاش حرفی را که شاران نتوانسته بود بر زبان بیاورد را هجی کند و شیرینی هر حرفش را به جان بخرد ! اما هامون تکان نمیخورد ، پلک نمیزد ، لبهایش از هم باز نمیشد . نگاه خیره اش شاران را نشانه رفته بود وانگار جز او کسی را نمیدید . شاران انتظار داشت حداقل هامون اینسکوت را بشکند و حرفی بشنود . خشمی ، فریادی ، بد و بیراهی ! اما هامون که اه ل بد و بیراه نبود . نگاهش رنگ گرفت . از آن حال تمات برده ای که دچار شده بود بیرون آمد . با نفس عمیقی که کشید شاران هم هم زمان نفس بیرون فرستاد . انگار همین که مطمئن شده بود هامون نفس میکشد خیالش راحت شده بود . صدای هامون بهگوشش رسید:

- من روزامو بازی نمیکنم ، زندگی میکنم ! هر روزشو ، هر ساعتشو

...

نفس در سینه ی شاران حبس شد . قلبش بی طاقت میزد ، از آن تپشهای تند و دیوانه کننده که انگار هر لحظه امکان داشت از سینه بیرونبزند ... از آنهایی که حتم داشت صدایش به گوشش همون میرسد!

لبهایش نیمه باز مانده بود . هامون نگاه گرفت . ابروهایش گره خورده بود . شاران زمزمه کرد:

- توافق نامه رو امضا کردی.
- هامون تلاش میکرد نگاهش نکند...
- چیزی بود که تو میخواستی.
- گفتم بعد از شش ماه میری.
- اینم خودت خواستی!
- مگه زندگیت نیست ؟ چرا پس سعی نمیکنی برای زندگیت کاری کنی

؟ مگه نمیگی بازی نیست ؟ مگه هامون صدر این روزا رو زندگیت نمیکنه ؟

هامون نگاهش را به چشمهای پُر آب شاران دوخت و به تلاشش برایگریه نکردن خیره مانده بود . شاران دوست نداشت مقابل هامونضعیف باشد . میتوانست طاقت بیاورد . اما نمیفهمید چرا حرفهایهامون احساساتش را به بازی گرفته است.

- تو هیچ شباهتی به باورای من نداری.

ابروهایش گره بود . همان جمله برای آنکه شاران مات شود کافی بود. چرا احساس میکرد قلبش شکسته است ؟ مگر او هامون صدر نبود ؟ مگر قرار نبود از او فاصله بگیرد . پس چرا از این فاصله ی میانشان... از این شبیه نبودن به باورهای هامون غمگین بود ؟ چرا نفس در سینه اش حبس شده بود و چرا احساس میکرد کسی محکم قلبش را

میفشارد ؟ هامون صدر کجای زندگی اش بود ؟ هامون حرفش را ادامهداد:

- دارم کار درست رو برای زندگیم میکنم.
کار درستش فاصله گرفتن از شاران بود ! امضای توافق نامه و دورریختن تمام فکر و خیالات خامی که در سرش رژه میرفت ... شاران بازویش را از میان انگشتهای بی می ل هامون بیرون کشید و به حرف آمد:

- ناراحت نباش . خیلی زود میتونی کسی رو انتخاب کنی که شبیه بهباورات باشه!

کاش کسی را به جز او انتخاب نکند ... نگاهش رنگ ناراحتی داشت.

چیزی که هامون میدید و نمیتوانست کاری برای بهبودش کند ! قدمی فاصله گرفت تا فضایی برای نفس کشیدن پیدا کند . جایی که خبری از

بوی چوب و وانیلی که از سمت هامون به شامه اش میرسید نباشد...

صدای هامون را شنید:

- چه انتظاری داری ؟ با این همه مشکل خوشحال باشم که رنگی از باورای من تو وجودت

نیست ؟

شاران دندان سایید . دوست داشت حرفشان همان جا تمام شود . قبل از آنکه از نفس بیفتد و گونه هایش از قطره اش ک غلتانی که در کاسه یچشمش میرقصید خیس شود!

- انتظار داشتم همه ی تفاوتامونو ببینی . تا الکی این روزای کنار همبودنمون رو زندگی نکنی.

- حرف منو نمیفهمی یا دوست نداری بفهمی ؟

- میخوای زودتر بری ؟ باشه برو ! اگه حرفت اینه منم مشکلی ندارم.

خودش را به آن راه میزد ! هامون این روزها را زندگی میکرد ، شاران هم...

هامون نمیتوانست چیزی که در دلش میگذرد بر زبان بیاورد ، شارانهم...

هامون جان میکند حرفش را به آن دختر ک نافرمان مو شرابی بفهماند ، شاران هم!

آن همه تفاهم را نمیدید ؟ هر چه به چشمش می آمد تفاوت باورهایشان بود ؟! لعنت به ذه ن منفی بافش!

- از تمام حرفام فقط همینو فهمیدی ؟

- چون شک ل باورات نیستم توافق نامه امضا میکنی و متعهد میشی بعداز شش ماه بری.

تو همینو خواستی . روز اول بهم گفتی . یادت رفته ؟

- یادمه ولی دیگه حرفی ازش نزدم . اصلا نخواستم اون توافق نامه یلعنتی رو امضا کنی !

من نخواستم مدام بهم اخم کنی ، این من نبودم کهگفتم باهام سرد باشی!

هامون نگاهش میکرد . شاران احساس لرز میکرد . هوا که سرد نبود! حرفش را ادامه داد:

- من چیزی غیر از اونی که بودم رو نشونت ندادم . نخواستم خو دواقعیم رو مخفی کنم ، گولت نزدم ، دروغ نگفتم ! اگه به بطری هایرنگ و وارنگم پناه بردم خود واقعیم بودم . خود شاران رزمجو . چیباعث شد یهو تلخ بشی ؟ من ازت اینو نخواستم!

هامون سر به اطراف چرخاند . دوست نداشت آنجا بحث کنند . لب زد :

- سوار شو بریم یه جایی درست حرف بزنیم.

- همین جا حرف بزنیم.

هامون ابرو گره کرد . به سمت شاران قدم برداشت:

- بشین تو ماشین حرف میزنیم.

- نمیخوام.

- برای خودت میگم ! اگه یکی ببیندت...

- برام مهم نیست.

هامون لب بست و به شاران خیره شد . نگاهش پُر آب بود و انگارهامون هم میترسید تا مقاوم ت شاران بشکند ! هامون نمیتوانست بیشتر از آن ساکت بماند افکاری که این چند روز تمام فکر و ذهنش را به هم ریخته و کلافه اش کرده بود را بر زبان آورد:

پیمان کیه !؟

شاران مکث کرد . تغییر مسی ر ناگهان ی بحثشان باعث شد قدمی به عقب بردارد . چه شده بود که حرف پیمان را وسط کشیده بود ؟ لبهایشبه هم دوخته شد . هامون بار دیگر و این بار با حرص ادامه داد:

- فقط نگو به تهیه کننده ی معمولیه مثل بقیه!
- شاران لب تر کرد . نمیدانست چه چیزی باعث این پرسش شده است.
- نمیدانست هامون چرا نسبت به پیمان کنجکاو شده است..
- یه آدم از گذشته!
- هامون عصبی سر تکان داد.
- آدم گذشته بوده و سر از حال در آورده ؟
- خارج بود ... الان برگشته ! ولی این به من ربطی پیدا نمیکنه!
- کی بوده؟! نقشش ... نقشش چی بوده ؟
- شاران لبهایش نیمه باز ماند . دنبال بهترین جواب میگشت . از طرفیهم ارتباط ی گذشته اش به هامون ارتباطی پیدا نمیکرد!
- دوستم بود!
- دوست؟ یه دوست عادی ؟
- یه دوست خیلی نزدیک.
- هامون دستی به صورتش کشید . کلافه بود . این اعتراف شاران کلافهترش هم کرده بود . صدای شاران را شنید:
- چرا میپرسی ؟
- هامون قدمی جلو گذاشت:
- چون حقمه بدونم!

شاران این بار ابرو بالا انداخت:

حقته در مورد گذشته ی من بدونی؟ حسادت میکنی؟

هامون سری به نشانه ی افسوس تکان داد:

- به جای اینکه وایسم زل بزنم به صورت یارو و ندونم چرا دست وپاهاش خ ط قرمز نداره و چرا انقدر خودمونیه و منم کاری نتونم بکنم نیست یه اطلاعاتی داشته باشم که به وقتش بشونمش سر جاش!

- من با اون کاری ندارم . هر جوری که هست و هر چی که میگه بهخودش مربوطه . حسادتت بی معنیه!

هامون آشفته غریب:

- بح ث حسادت نیست!

شاران دوست داشت بح ث حسادت باشد . حسود شود ، نگران شود، ن راحت ش ود! ام اح رف ه امون خ ط س یاهی روی خواس ته ه ایشکشید.

با حرص لب زد:

- پس بحث سر چیه؟ ازم چی میخوای که اینجوری سوال پیچم میکنی؟

شاران منتظر نگاهش میکرد . کاش هامون کوتاه بیاید و حرفی بزند.

تا لاقل شارانی را که یک قدم تا بیرون ریختن مکنونات قلبی اشفاصله داشت آرام کند!

هامون بعد از چند ثانیه مکث که سعی میکرد حرص و عصبانیتش از پیمان ، شاران و هر

چه که در گذشته با همداشتند را مخفی کند ، از بی ن دندان های کلید شده اش به حرف آمد:

- برای همینه که میگم هیچ شباهتی به من و زندگی و تفکرم نداری! هامون کلافه بود نمیدانست حرفش را چطور در سر شاران فرو کند! حرفی که خودش هم نمیدانست چیست ، چیزی که نمیفهمید چطور باید بر زبان بیاورد و احساسی که درک نمیکرد چرا او را به این حالانداخته است و نمیتواند اسمی رویش بگذارد! شاران ادامه داد:

- فکر کردی من دوست داشتم یکی مثل تو با افکار عه د بوقیش کنارمباشه ؟ یا تو خیلی شبیه به چیزی که من همیشه میخواستم هستی ؟ خیالمیکنی من خیلی خوشحالم از اینکه هامون صدر پا به زندگیم گذاشته ؟ نه خوشحال نیستم ! از مهربونی کردنات ، از حمایتات ، از این آدمخوبه بودنت خسته شدم ! خسته شدم که انقدر ذهنم رو درگی ر خودتکردی که نتونم برای یه لحظه هم از فکرم بیرونم کنم ! که مدام بخوامبفهمم چت شده ؟ چرا مثل قبل نیستی . چرا دیگه اون مهربونی هایخسته کنندت رو نمیتونم حس کنم ! فقط تو نیستی که این وسط ناراضیهستی . منم ناراضیم . باب ت اینکه تغییر کردی ناراضیم . کاش همونآدم مهربون و خسته کننده ای که تفکرات عه د بوقی داره میموندی.

نفسش از حرفهای پشت سر همی که بر زبان آورده بود بند آمد.

هامون ناباور چشم به شاران دوخته بود . معنی درس ت کلمات رانمیفهمید . شاران نگاه از هامون گرفت و با دیدن سمن د زرد رنگی کهاز دور می آمد . بدو ن لحظه ای فکر کردن خودش را جلو انداخت.

سمند با دیدنش ترمز کرد و شاران بدون لحظه ای فکر کردن رویصندلی عقب جا گرفت .
هامون به پاهای سنگ شده اش تکان داد تا او را نگه دارد.

شاران با دیدنش سریع گفت:

- آقا زود برو.

مرد راننده پایش را روی پدال گاز فشار داد:

- خواهرم نص ف شبی میپیری وسط اتوبان هم واسه خودت دردرسدرست میکنی هم
مارو گیر میندازی. چرتمونو پروندی این چه کاری

بود ؟

قلب شاران تند میزد . نگاهش به عقب برگشت . هامون به سمتماشینش میرفت .
دلهره به جانش نشست . دوست نداشت آن لحظههامون را ببیند . نه وقتی که با
حرفهایش خراب کرده بود ! لابه لایغرغ ر مرد جوان راننده گفت:

- آقا میشه این خروجی رو بری داخل؟ مرد مشکوک نگاهش میکرد:

- آجی چیزی شده؟ اذیتت میکرد این مرده ؟ اگه بخوای برمیگردم حالشو سر جاش
میارما!

رفتار لوتی مابانه ی مرد شاران را بدتر کلافه میکرد.

- بیچید تو خیابون بالایی.

مرد راننده نگاه به صورت آشنای شاران انداخت اما نفهمید او را کجاده است . طبق
آدرسی که داده بود ماشین را حرکت داد و زیر لبی بهحرف آمد:

- چشم خواهرم!

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دیگر نگاهی به عقب نینداخت.

موبای ل شاران زنگ خورد و نام هامون روی صفحه خودنمایی کرد.

لب به دندان گرفت و بلافاصله موبایلش را خاموش کرد و آن را داخلکیفش انداخت.

دوست نداشت جواب بدهد!

هامون با ر دیگر تلاش کرد و این بار صدای مزاح م زنی که اعلاممیکرد موبای ل

شاران خاموش است بیشتر کلافه اش میکرد. یکراست به سمت خانه ی شاران حرکت

کرد. حتما به سمت خانهمیرفت!

در سرش جمله ی آخ ر شاران چرخ میخورد. نمیتوانست ساده از کنارش بگذرد! احساس

میکرد چیزی در وجودش تکان خورده است.

مقابل خانه رسید و ترمز کرد. به سمت در رفت و چند ثانیه ای بانگهبان صحبت کرد و وقتی

مطمئن شد شاران هنوز نرسیده است بهسمت ماشینش برگشت و منتظر ماند. یک ساعت

گذشته و خبری از شاران نبود. موبایلش را هم که خاموش کرده بود. هامون حرصمیخورد.

اما این یک ساعت به او زمان داده بود تا به خودش فکر کند. به حرفهایشان و به جوابی که از

شاران گرفته بود. خیالش تا حدودی در مورد پیمان راحت شده بود اما هنوز هم خوشش نمی

آمد دور و اطراف شاران باشد! باز هم به یاد حرفهای آخ ر شاران افتاد.

احساس گرما میکرد. شاران رزمجو و آن حرفها؟! احساس عجیبی داشت ... چیزی شبیه به

احساساتی عمیق که سعی میکرد مخفی اشکند. تفاتهای بینشان آنقدر زیاد بود که نمیتوانست

ساده از کنارشان بگذرد. خودش هم خوب میدانست که احتیاط کردنش به جاست!

منطق رفتارش همیشه به کارش آمده بود.

نفهمید چه شد که فرمان را چرخاند و به سمت خانه راند. از خیابانخانه ی شاران بیرون

میرفت که سمن د زرد رنگ داخل خیابان پیچید.

نگاه شاران اطراف را میپایید. دوست نداشت هامون را ببیند. مقابلخانه لب زد:

- همین جا پیاده میشم.

مرد راننده بی حوصله گفت:

- آجی میخواستی اینجا بیای من میانبر میزدم. یک ساعته مارو دو رتهران گردوندی که

برسی به اینجا؟

شاران دو تراول از کیف پولش بیرون کشید و به سمت راننده گرفت و همان باعث شد حر

ف دیگری نزند. به سرعت به سمت خانه قدم برداشت و خدا را شکر کرد که راننده آنقدر

سرش به غر زدن گرم بود که او را نشناخت. از مقابل می ز نگهبانی رد میشد که صدای

نگهبانرا شنید:

- خانوم رزمجو.

شاران به سمتش چرخید:

- بله؟

لبخند مودبانه ای روی لب نشانده بود:

- سلام. شبتون بخیر. آقای صدر تشریف آوردن. سراغتون رو گرفتن. لازم دونستم

اطلاع بدم.

شاران سریع پرسید:

- رفتن؟!
- بله خانوم . فهمیدن نیستین رفتین.
- شاران با خیال راحت سر تکان داد و راه ی آسانسور شد . به محض ورود به خانه اش انگار که پاهایش جانی در بدن نداشته باشد رویاولین مبل نشست . با خودش زمزمه کرد:
- چه مرگت بود که هر چی به زبونت اومد گفتی؟!
- نیم ساعت بعد هامون به خانه رسید مثل چند ش ب گذشته گرفته نبود.
- انگار که بدش نمی آمد آن لبخند محو را روی لبهایش قاب بگیرد و تاابد همان جا نگه دارد . در اتاقش را پشت سر بست و لباس هایش راز تن بیرون کشید . موبایلش را برداشت و این بار با تردید شماره یشاران را گرفت. اصلا نمیدانست به خانه رسیده است یا نه !
- آنقدر دیوانه بود که خبر هم نمیداد!
- ب از هم هم ان پیغام خ اموش ی دس تگاه ب ه گوشش رس ید . ش ماره ینگهبان ساختمان را گرفت و بعد از دو بوق به حرف آمد:
- الو؟
- سلام آقای امانی . صدر هستم.
- سلام آقای صدر شبتون بخیر.
- ممنون. خانوم رزمجو رسیدن ؟
- بله آقا.
- هامون نف سراحتی کشید.

- ممنون . شبتون بخیر.

تماس را قطع کرد . زیر لب زمزمه کرد:

- تا ابد که نمیتونی قایم بشی.

به سمت می ز کارش رفت . چراغ کوچ ک مطالعه اش را روشن کرد و نشست . کشور را بیرون کشید و طرح انگشت ر نصفه و نیمه را بیرون آورد . نگاه دقیقی به آن انداخت . از کار نصفه خوشش نمی آمد . کمیروی آن کار میکرد ، فقط در حدی که طرح کامل شود . لبخند محوش را روی لب آورد . عجیب کار کردن روی این انگشت را دوستداشت . احساس میکرد بعد از چند شب کلافگی . امشب حال بهتریدارد!

تل ف ن خان ه اش ی ک ری ز زن گ میخ ورد و ش اران تلاش میک رد گوشه‌هایش را با بالشت پیوشاند تا صدا را نشنود. چند باری هم روی پیغامگیر رفت و بلافاصله قطع شد . اما با تمام مقاومت کردنهاش به اجبار پلکباز کرد:

- وقتی بر نمیدارم یعنی خوابم ، یعنی نیستم ، یعنی مردم! عجب گیر یافتادم!

ش ب قبل آنقدر ذهنش درگی ر اتفاقات بود که نتوانس ته ب ود پل ک رویهم

بگذارد ... با چهره ای خواب آلود از تخت پایین آمد و به سمت تلفنقدم برداشت قبل

از آنکه قطع شود آن را کنار گوش برد:

- الو؟

- معلومه کجایی؟ ۰۱ بار گرفتم.

صدای عصبانی و دستپاچه‌ی اعظم به گوشش رسید. شاران به یاد آورد از آخرین بحثشان با او حرف نزده است. حالت جدی خودش را حفظ کرد:

- ماشالا سن گ تموم گذاشتی. الانم جواب نمیدادم معلوم نبود چند باردیگه میگرفتی!
- ازت کمک میخوام.
- حتما آنقدر مهم بود که اعظم از طعنه‌ی که شاران زده بود راحت‌گذرد! نگران‌ی صدایش او را هم نگران کرد:
- مامان خوبه؟

- آره همه خوبن، شاران یکم پول میخوایم.
امکان نداشت اعظم با آن صراحت طلب پول کند. پس موضوع آنقدر جدی بود که غرورش را کنار بگذارد. شاران نگران شد:

- پول؟ مطمئنی همه حالشون خوبه؟ برای کی میخوای؟
- آره. میگم که خوبیم. برای احمد.
- با شنیدن اسم احمد خیالش راحت شد. حداقل احمد کسی نبود که دردایره‌ی نزدیکانش جایی داشته باشد. مطمئنا هر اتفاقی هم برایش میافتاد شاران را نگران نمیکرد!

- باز چیکار کرده؟
با قدمهایی که آرام شده بود راه‌ی آشپزخانه شد. نف سرحالی کشید و چای سازش را به راه انداخت. صدای اعظم را میشنید:

- بابا یکی از همسایه‌ها بحثش شده. یه نی تقصیری همسایمون بدهها...

ولی خب ما گذشتیم!

شاران چشمهایش را ریز کرد. لیوانی از کابینت برداشت و رویکانتز گذاشت:

- این ما که میگی یعنی کی!؟
- احمد ... اون گذشت...
- آها! طرف مقصر بوده و احم د پول زور بگیر ازش گذشته؟ اعظمجان با خر طرفی؟
- از اینکه بهت زنگ زدم داری پشیمونم میکنی!
- شاران هیچ از این حرف خوش نیامد:
- باهام صادق باش اعظم. بچه که گول نمیزنی!
- اعظم نفسش را رها کرد و غرید:
- باشه. احمد با یکی از همسایه ها بحثش شد چاقو با خودش داشت.
- طرف بازوش زخمی شد اما عمیق نیست. شانس آوردیم. برای دفاع از خود احمد رو زده. طرف رزمی کار بوده پای احمد شکسته.
- شاران ابرو بالا انداخت:
- مگه شه رهرته که یه چاقو با خودش برداشته رفته سراغ همسایه؟ این داداشت عقل تو کلش نیست.
- خونسردی شاران اعظم را عصبی تر کرد:
- حال احمد بده پول نداریم. این بارو کمک کن پولتو پس میدم.
- اگه پس ندادی چی؟ من به ذره ذره ی پولم احتیاج دارم!

اعظم مات شده بود . شاران عادت داشت مقابل او کوتاه بیاید . چیزیکه اعظم به خوبی میدانست و رگ خواب شاران در دستش بود . اما این شاران متفاوت تر از همیشه بود . بعد از کمی مکث اعظم به حرف آمد:

- شک نکن پشش میدم.

شاران خیال نداشت این بار در مقابل اعظم انعطاف به خرج دهد . البته که ه ه ن وزخ واه ر ک وچکش ب ود و از ت ه قلب دوس تش داشت ام ا از آخرین

حرفهایش دلگیر بود . دوست داشت حمایتش کند اما احساس میکرد حامی بودنهای بیش از حدش او را لوس بار آورده است!

- فکرامو میکنم بهت خبر میدم.

قبل از آنکه حرف روی زبان اعظم منعقد شود شاران تماس را قطع کرد و بلافاصله با کیان تماس گرفت . بعد از چند بوق که حوصله یشاران را سر برده بود در نهایت جواب داد:

- دیگه چه خرابکاری کردی!؟

شاران ابرو بالا انداخت . برای خودش چای ریخت و گفت:

- صبح شما هم بخیر آقای محبی ! پارسال دوست امسال آشنا!

- صبح عالی متعالی . من گفتم بین دو تا گندی که میزنی یه استراحتی داشته باشم اگه خدا بخواد!

- نه که بابت کارات پول نمیگیری.

- تو بابت هر گندی که میزنی پول میگیری که مارو خل و چل کردی ؟
- کارت داشتم زنگ زدم.
- یا خدا! باز چیکار کردی؟ شاران ابرو گره کرد.
- باید یه پولی به دست اعظم برسونی.
- خواهر توئه دخلش به من چیه ؟
- مدیر برنامه هام نیستی مگه؟ پاشو کیان . موضوع احمده نمیخوام ببینمش.
- بریم دستی دستی پول بدیم بهش که فردا روز هار بشه پاچمونوبگیره؟ نه که داداش درست و حسابی داری که کمکشم میخوای بکنی!
- اعظم ازم خواست. بهش گفتم فکرامو میکنم حالا . ولی حتما جدیه و واقعا بی پول موندن . اعظمو که میشناسی . اه ل زیر پا گذاشتنغوروش نیست!
- به خدا روا نیست سر صبحی منو از خواب بیدار کنی که برم قیافه یرو اعصاب اون احمد رو بینم.
- نمیخواد اونو ببینی زنگ بزن به اعظم میاد ازت میگیره.
- کجا هست حالا.
- گفت بیمارستانن . ازش آدرس میگیرم بهت میدم.
- اگه خدا بخواد داره میمیره ؟

- کسی تا حالا از شکستن پا نمرده. از من و تو سالم تره.
کیان نفسش را بیرون فرستاد:
- باشه. آدرس رو واسم بفرست برم حاضر شم.
شاران تماس را قطع کرد و این بار موبایلش را که از دیشب خاموشمانده بود را روشن کرد و پیغامی برای اعظم فرستاد:
- آدرس رو برام بفرست.
به ثانیه نکشید ، جواب اعظم به دستش رسید که ش امل آدرس و تش کر کوتاهی انتهای جمله اش میشد . شاران از این لح ن سر د اعظم دلخوربود اما باز هم کوتاه آمد . می گذاشت به پای خامی اش!
از اعظم و فکر و خیالش که فارغ شد به یاد هامون و صحبت های ش بقبلشان افتاد . چنگی به موهایش زد و انگار حرفهایی که بر زباناورده بود دوباره بر سرش آوار شد . با خودش زمزمه کرد:
- مجبور بودی بهش بگی چقدر ذهنت رو درگیر کرده ؟
اصلا حرفهایش که چیزیرا ثابت نمیکرد ! اصلا هامون برایش آد مهمی نبود ! دوست داشت انکار کند اما ناممکن ترین کار به نظر میرسید ! نفسش را بیرون فرستاد . باید خرابکاری اش را درست میکرد ! هیچ پیغامی از هامون نداشت و همین بیشتر دلخورش میکرد.
موبایل را رها کرد و پا کوبان به اتاقش پناه برد . کمی دیگر میخواست شاید بتواند حرفهای دیشبش را فراموش کند!

هومن ... آقا هومن!

هومن که تا دقیقه ای پیش پای تلفن مشغول بحث با هانیه بود . با قطعتماسش قدم به اتاق هامون گذاشت.

- بله ؟

ابروهایش در هم بود . هامون کار خودش را فراموش کرد . نیم نگاهیه سمتش انداخت و گفت:

- چی شده اخمات تو همه ؟

هومن بی تعارف روی صندلی مقابلش نشست . در همان حال جوابداد:

- اعظم زنگ زده . یعنی به هانیه زنگ زده.

آرام تر لب زد:

- مارو که آدم حساب نکرد!

هامون از زمزمه ی آرام و کلافه ی برادرش کم مانده بود به خنده بیفتد. اما ژست جدی اش را حفظ کرد . در همان حالی که نگاهش میکرد گفت:

- خب ؟

- برادرش تو بیمارستانه . درگیر اونه . میگفت خواستگاری رو عقببندازیم . هم اینکه دم

عیده و هم با اوضاع برادرش حال خوبی ندارن.

هامون سر تکان داد:

- انشالله که حالشون خوب بشه.
 - تا بریم خواستگاری من دق میکنم.
- هامون هنوز هم حال و روزش ردی از سرخوشی دیشب داشت و هیچجور نمیتوانست حال غمگین هومن را درک کند!
- همه چی به وقتش عجله برای چیه ؟
- سنی ازم گذشته سر و سامون نگیرم ؟ فردا روز فاصله سنیم با بچهام زیاد میشه به جای اینکه بگه به جون بابام باید بگه به ارواح خاکبابام !
- از هامون جوان تر بود و سن گ سن و سالش را به سینه میزد ! نگا همامون را که دید خودش را جمع و جور کرد:
- البته سن که یه عدد.
- هامون حوصله ی حرفهای بعدی اش را نداشت . نفسش را بیرونفرستاد و گفت:
- به وقتش همه چی درست میشه . بمون مغازه من یه جایی کار دارم.
- میرم و برمیگردم . نینم اینجا رو ول کردی به امون خدا.
- هومن بلافاصله از جا پرید:
- یعنی نرم عیادت برادر اعظم ؟ زشت نباشه یه وقت ؟
 - نه به داره و نه به باره . هنوز کسی معرفیت نکرده به خانوادش دماز عیادت میزنی ؟
- عیادتتم که بخوای بری ۹ ساعت . اونم معمولا ۷ بهبعده. میام تا اون موقع.

- برم خونه حاضر بشم یه سر و رویی صفا بدم . جان هومن امروز رو بهم وقت بده قول شرف میدم بعدش منظم برم و پیام.

هامون دوست نداشت کوتاه بیاید . طرح انگشتی که برای شاران زده بود روی میز خودنمایی میکرد . امروز باید سری به استاد بهادریمیزد . ابرو در هم کشید:

- سر و وضعت خوبه . بوی عطرتم همه جا رو برداشته . من برگشتم

۹ ساعت مرخصی میدم بری و بیای .

هومن جا خورده بود . انتظار داشت حال نزارش دل هامون را به رحمیاورد اما اشتباه میکرد . هامون طرح را برداشت و از مغازه بیرونزد . سوار ماشینش شد و پایش را روی پدال گاز فشرد . در همان حالشماره ی شاران را گرفت . دستی به ته ریشش کشید و منتظر جوابماند . با هر بوق مطمئن میشد که شاران هنوز هم قصد فرار دارد.

تماس قطع شد و هامون صدای شاران را نشنید. بار دیگر تماس گرفتو دوباره تماسش بی جواب ماند . به جای عصبانیت لبخندی روی لبش نشست. این جواب ندادن ها علامت خوبی بود . نیم ساعت بعد مقابلکارگاه استاد بهادری از ماشین پیاده شد . ساختمان قدیمی دو طبقه ای بود که بیشتر به نظر مسکونی می آمد تا کارگاه طلاسازی!

دفت ر به ادري طبقه ی پ این ب ود و یکی از اس اتیده امون به ش مارمیرفت

. آموز ش طراحی را هم سالها قبل از استاد بهادری یاد گرفته بود.

دقیقه ای بعد مقابل بهادری نشسته بود . ری ش سفید و بلندی داشت و موهای کم جان!

عینکش را پایین بینی گذاشته بود و از بالای فریمشنگاه به هامون دوخته بود:

- چه عجب راه گم کردی پسر جان.
- هامون پا روی پا انداخت و لبخند روی لب آورد:
- یه کاری رو طراحی کردم .
- پس بگو واسه ساخت و ساز اومدی نه دیدن استادن قدیمی!
- اختیار دارید . من که همیشه مزاحمم.
- بده ببینم طرحتو.
- هامون طرح را به سمتش گرفت. استاد نیم نگاهی انداخت و ابروهایش بالا پرید:
- این طرح خاصه یا من اینجوری فکر میکنم؟ هامون خودش را به بی خبری زد:
- خیلی هم خاص نیست.
- یعنی کسی سفارش داده؟ هامون نگاه گرفت و زمزمه کرد:
- نه یه کار دلیه!
- بهادری به خنده افتاد:
- بالاخره اومد اونمی که باید می اومد؟ هامون لبخند زد:
- اونقدر هم کار دلی نیست!
- سنگ یاقوت ... دلی نیست پس چیه؟ هامون بحث را منحرف کرد:
- میشه ساختش؟

- میشه به شرطی که قبول کنی دلیه . منم عروسیت دعوت کنی.
 هامون خندید . قرار بود فقط طراحی اش را کامل کند چه شده بود کهسر از کارگاه استاد
 بهادری در آورده بود ؟ این فک ر ساخت ن انگشترچه بود که از سرش بیرون نمیرفت ؟ حر
 ف استاد را بی جواب گذاشتو بعد از گپ و گفتی یک ساعته دوباره سوار ماشینش شد . این
 بارشاران بود که با او تماس گرفت . هامون بدو ن مکث جواب داد:

- سلام!

- سلام . زنگ زده بودی!

صدای شاران خونسرد به نظر میرسید.

باید ببینمت.

الان ؟!

جوری با تعجب پرسیده بود که کامل به هامون ثابت میکرد آنقدرها همخونسرد نیست!

- نه الان کار دارم . شب میام دنبالت.

- نمیتونم!

- فیلمبرداری داری ؟

- نه!

- پس چی ؟

شاران به بهانه ای که باید می آورد فکر نکرده بود.

- امشب مهمون دارم!

نف سراحی کشید . تا حدودی بهانه ی قابل قبولی آورده بود . هامون پرسید:

- مهمون؟!؟

- آره . کتایون و بهنام . کیان هم قراره بیاد . کارنم شاید بیاد!

هامون ابرو در هم کشید:

- کیان؟!؟

- مدیر برنامه هام . دیدیش که!

- خیلی هم خوب دیدمش.

- حرف زد نمون بمونه برای یه وقت دیگه.

قصه داشت تماس را قطع کند که هامون به حرف آمد:

- حرفام واجبه ! همین امشب باید بگم.

راه فرار نداشت.

مهمونامو بندازم بیرون؟

ک ی میان؟

- برای شام . قراره خودم شام بپزم . یعنی بیشتر به خاطر کتی...

بارداره ... برای اون!

هی حرف میزد تا دروغش طبیعی تر شود . هامون اما کسی نبود کهجا خالی کند.

- من ساعت ۱ اونجام . حرفمو میزنم و تا وقتی هم که مهمونات بیانمیرم.

- چی؟!؟

شاران انتظارش را نداشت . هامون با خونسردی ذاتی اش گفت:

- نشنیدی ؟

- باید غذا بپزم ... وقت ندارم ... یعنی...

- زیاد وقتت رو نمیگیرم . ا میبینمت.

قبل از آنکه شاران باز هم بهانه بتراشد تماس را قطع کرد . شارانماند با حال آشفته ای که هنوز میان تخت بود و موهایش آشوب زده‌دورش ریخته شده بود . مهمانی که قرار نبود بگیرد و مهمانهای کهروحشان هم از این دعوت خبر نداشت ! اصلا تقصی ر خودش بود که باهامون تماس گرفته بود . چنگی به موهایش زد گیج بود و نمیدانستباید از کجا شروع کند . سریع شماره ی کتابیون را گرفت و از تختیرون آمد با اولین بوق جواب داد:

- خوب شد زنگ زدی . همین الان داشتم فکر میکردم سیسمونی بچهره و چه رنگی بچینم . بین خودم فکر کردم لیمویی...

شاران بی ن کلام بیخیال کتابیون پرید:

کتی امشب اینجا دعوتی با بهنام واسه شام بیا . سر ساعت ا اینجا

باش فهمیدی ؟

- قبلا کسی رو جایی دعوت میکردن یه آداب کلی رو رعایت میکردن

. این چه طرز دعوت کردنه آخه ؟

- کتی وقت بحث ندارم . یه خرابکاری کردم دارم درستش میکنم.

هامون ا میاد . باید قبلش اینجا باشینا . کتی به خدا اگه لفتش بدی و دیر کنیا...

کتی بی ن حرفش پرید:

- من میمیرم واسه گندای تو . صبر کن برم تخمه بیارم بعد تعریف کن

- منو خل نکن کتی بد میبینیا ! به بهنامم بگو . من برم به کیان و کارنرنگ بزنم.

- عزیز دلم بهنام در بهترین حالت ۳ شب میاد خونه من چجوری اونجا باشم ؟

- من ا منتظرتم این حرفا حالیم نیست ! خداحافظ.

تماس را قطع کرد . هر طور که بود نباید با هامون تنها میماند . تازه

به یاد حرفهای خودش افتاد . قرار بود آشپزی کند؟! این دروغ را از کجا آورده بود!؟

کتاب آشپزیرا مقابلش ورق میزد . تصاویر هوس انگیزش را از نظر میگذراند . بارها به

سرش زد خودش را به اولین سوپرمارکت برساندو خورشت آماده بخرد و گرم کند ! اما باز

هم وجدانش اجازه نداد بهکتایون غذای آماده بدهد ! با حرص ورق میزد . زنگی به سودابه

زدهبود تا از او کمک بخواهد اما با کمی حرف زدن فهمیده بود از پ س

پختن غذای ایرانی با آن همه طعم اصیلی که نیاز به فوت کوزه گردداشت بر نمی آید ! در

نهایت به همان کتاب آشپزی و قسمت غذایفرنگی اش پناه برده بود.

محتویات یخچالش هم آن چیزی نبود که بتواند از پ س پخت غ ذایبایده

آل بر بیاید ! کلافه شده بود . کتایون گفته بود خودش را تا ۶ میرساند اما خوب میدانست

راهی کردن بهنام خودش پروسه ی سنگینیست . بهخصوص که چشمش آب نمیخورد

بتواند مرخصی ساعتی بگیرد! از طرف دیگر کارن بود که بعد از چند بار زنگ زدن و جواب نگرفتن در نهایت توانسته بود با او صحبت کند. اما حال گرفته و افسرده اشبه شاران یادآوری میکرد که همه چیز بی ن او و سارا به هم خورده است. با این وجود شاران اصرار کرده بود کارن بیاید و در نهایت گفته بود خودش را تا قبل از شام میرساند. کیان هم گفته بود زودتر از ۳ نمی‌رسد. اضطراب تنها ماندن با هامون دیوانه اش کرده بود. تنهاکاری که از دستش بر می آمد دعا بود! که شاید هامون برخلاف حرفی که زده است دیرتر برسد. مثلاً هم زمان با کتابتون برسد! اما بعید میدانست. هامون عادت به تاخیر نداشت. همیشه راس ساعت مشخص میرسید.

کتاب را با حرص بست و دوباره به سمت یخچال رفت. میتوانست ماکارونی بپزد! از پس پختنش بر می آمد! سخت نبود! قبلاً هم درستش کرده بود. کمی دیگر فکر کرد به نظرش برای شب کمیسنگین آمد. کلافه نفسش را بیرون فرستاد. معمولاً زیاد آشپزینمیکرد. اکثراً یا سر کار بود، یا به رستوران میرفت. البته که

س ودابه ن ق ش مهمی در تغذیه اش دنش داشت. گاهی که خانهای او مهمان بود طعم خوب غذای خانگی را میچشید. برای خودش اکثراً مرغ آبپز با سبزیجات درست میکرد. تنها چیزی بود که در آن تبحر داشت و چون آدم شکمویی نبود فقط چیزی که سیرش کند کافی بود و هیچ وقت دنبال تنوع نمیرفت.

فکری به سرش زد. بسته های فیله مرغ را از قسمت فریزر بیرونکشید و چند مدل سبزیجات هم انتخاب کرد و روی کانت روس طآشپزخانه گذاشت. لباسهایش بلوز یقه شلی بود که روی شانه اشکج

شده بود و شلوار ک جی ن کوتاهی که انتهایش ریش ریش شده بود. موهایش را بالای سر جمع کرد و فقط دسته ای از آن نافرمانی کرد و روی پیشانی اش رها شد. نفس عمیقی کشید و پیشبندش را بست.

راضی از خودش مشغول کار شد. شاید بلد نبود غذای فرنگی بپزد یا از پس جا انداختن خورشت ایرانی به خوبی بر بیاید اما کارش در پخت غذای سالم حرف نداشت! فیله ها را باریک و دراز برید و سعی میکرد جوری با دقت کارش را انجام دهد که دستش را نبرد. چند دقیقه که گذشت از کار در سکوت خسته شد. به سمت سیستم صوتی رفت و آهنگی انتخاب کرد. ریت متندش حال و هوایش را عوض کرد و لبخند روی لبهایش آورد.

اضطرابش از زود رسیدن هامون و حرص و ناراحتی اش از رفتار اعظم را به کل فراموش کرد. حواسش به مرغ و سبزیجاتش بود و غذایی که از خودش در آورده بود و امیدوار بود خوشمزه از آب دربیاید!

فلفل دلمه ای رنگی، پیاز، کدو و هر چه که به دستش آمد را با فر میکنواخت درست شبیه به فیله ها برش زد و تابه ی بزرگی برداشت و همه را داخلش ریخت تا با کمی روغن تفت بخورد. از کار خودش راضی بود. هم زمان با ریت م آهنگ خودش را تکان میداد. مهمان یاجباری اش باعث شده بود از آن حال کسالت باری که دچارش شده بود بیرون بیاید!

ساعت از ۵ گذشته بود و غذای شاران تقریباً آماده بود. فقط نمیدانست این غذا احتیاج به چیز دیگری هم دارد؟! مثلاً کمی برنج؟! صورتش را جمع کرد. نه بلد بود و نه دوست داشت که

برنج پیزد . البته کهمزه ی مرغ و سبزیجاتش با برنج خراب میشد . اصلا ترکیبشان به همنمیخورد ! با این وجود فکر کرد شاید هامون برنج دوست داشته باشد .

هر چند که قرار نبود شام بماند و شاران با خودش تکرار میکرد که قرار نیست او هم تعارفی برای ماندن بکند ! اما با این وجود ت ه قلبشانگار که دوست داشت برنج هم درست کند ! هامون خوش خوراک بود . حتما دوست داشت!

نفهمید ک ی مشغول پیمانه کردن برنج شد . درست هم بلد نبود . بهاندازه ی هر کس یک پیمانه برداشت اما به نظرش کم می آمد . یککاسه ی متوسط شده بود . مطمئنا برای این تعداد مهمان کم بود .

ظرف بزرگتری برداشت و کمی دیگر برنج اضافه کرد . خیالش که راحت شد قابلمه را از آب پُر کرد و روی گاز گذاشت . نگاهی بهبرنجها کرد و همه را داخل قابلمه ی پُر آب ریخت . به اندازه ی ۶ پیمانه ی بزرگ هم نمک ریخت و شعله اش را هم زیاد کرد . راضی از کار خودش آفرینی به هوشش گفت و به سمت اتاق خوابشرفت . نگاهی به تیپ و ظاهرش کرد . لباسهایش را از تن بیرون کشید و پیراهن بهاره ی گل دار صورتی و سفیدی به تن کرد . آستی نکوتاهش تا وسط بازویش را میپوشاند و قدش تا روی زانویش میرسید . کفش پاشنه تخت سفیدش را هم پوشید . چرخی مقابل آینه زد .

موهای جمع شده اش را هم باز کرد و روی شانه ریخت . تا بموهایش جذاب بود . اما دوست داشت امشب کمی متفاوت باشد . مثلثاتمام شرابی هایش را بالای سر جمع کند و اثری از آن پیچ و تاب بهجانگذاردا!

حاضر و آماده مشغول رژ لب زدن بود که احساس کرد سر و صدایباز آشپزخانه می آمد . بی اراده کمی بو کشید و بینی اش را چینانداخت . یک لحظه انگار که ح س ششمش به کار بیفتد زمزمه کرد:

- برنجم!

رژ از دستش رها شد و تا جایی که میتوانست سریع به سمت آشپزخانه دوید . هنوز به گاز نرسیده بود که صدای زن گ در به گوشش رسید.

مسیرش را کج کرد با فک ر آنکه شاید کتایون است در را باز کرد و بادید ن هامون که تمام قد مقابلش ایستاده بود جا خورد و قدمی عقب برداشت . صدا و آشپزخانه و بوی عجیب را به کل از یاد برد:

- سلام!

در عوض هر چه میشنید صدای ب م هامون بود و هر چه به شامه اشمیخورد بوی چوب و وانیلش بود و هر چه میدید هامون در آن کت وشلوار مشکی خوش دوخت و پیراه ن سفید بود . یک لحظه از ذهنشگذشت که چقدر دلتن گ این صد ر لبخند به لب شده بود . گره ابروهایشامروز باز شده بود و انگار که سر جنگ نداشت . نفس در سینه اشحبس شد و لب زد:

- سلام!

- میتونم پیام تو ؟

به خودش مسلط شد . قدمی به عقب برداشت و هامون وارد خانه شد.

در را پشت سرش بست . یک لحظه با شنیدن صدایی که از آشپزخانه به گوشش میرسد گفت:

- صدای چیه ؟

شاران از جا پرید و دوباره به یاد غذایش افتاد:

- وای برنجم!

دوباره به سمت آشپزخانه دوید . هامون کنجاو با قدمهایی آرام دنبالش رفت . صدای شاران به گوشش رسید:

- این چرا اینجوری میکنه !؟

هامون سرکی کشید و با فواره ی برنج رو به رو شد ! ابروهایش بالاپرید:

- این چیه ؟

برنجهای که زیاد تر از حجم قابلمه بودند سر رفته و بیرون میریختند.

کل گاز و قسمتی از کف آشپزخانه کثیف شده بود . شاران کم مانده بود

جیغ بکشد . هامون پاتند کرد و به سمت گاز رفت . شعله اش را بست و پشت سر شاران که شانه هایش فرود آمده بود ایستاد.

- قرار بود پلو بشه ؟

لحن شوخ هامون اصلا به حال و هوای گرفته ی شاران نمی آمد . با حرص گفت:

- نه قرار بود فواره بشه!

هامون بی صدا خندید . دستی به صورتش کشید تا طرح خنده را پسبزند.

- کمک میخوای ؟

- خودم بلام!

- میبینم!

عطر موهای شاران را احساس میکرد . آن لحظه عجیب دوست داشت دستش را دور شانه اش حلقه کند و او را ، دخترک ناامید نابلد را در آغوش بکشد ! اما به جایش نفس گرفت و عطرش را در ریه ذخیره کرد . کمی عقب رفت و کتش را از تن بیرون کشید . همانطور که آستینهای پیراهنش را بالا میداد لب زد:

- یه قابلمه و یه آبکش بهم بده.

شاران سر به سمتش چرخاند:

- خودم میتونم!

هامون نگاهش کرد تا شاید از رو برود . شاران بالاخره چشم از هامون گرفت و ترجیح داد بدو ن حرف چیزی که از او خواسته بود را انجام دهد . آبکش را داخل سینک گذاشت . هامون برنجهای باقی مانده را داخل آبکش خالی کرد و بعد برنجهای آبکشی شده را داخل قابلمه جدید ریخت و روی گاز گذاشت و شعله اش را کم کرد . شاران که تمام مدت با دقت نگاهش میکرد لب باز کرد:

- بلدیا ! وقت زن گرفتته!

هامون سر به سمتش چرخاند . نگاهی به سر تا پای شاران و پیراهن

- دخترانه اش دوخت . این بار کامل به سمتش چرخید:
- گرفتم دیگه ! دو تا بگیرم !؟
- شاران جا خورد . انتظار نداشت هامون پا به پای شوخی اش بیاید!
- کمی عقب نشینی کرد:
- زن گرفتن که فقط به صیغه نیست.
- گوشه ی چشم هامون از خنده ی نیم خورده اش چین افتاد:
- پس به چیه ؟ منتظر چیز دیگه ای ؟ نکنه تا اتفاقی بینمون نیفته مه رتایید به رابطمون نمیخوره !؟
- شاران ماتش برد . چه بلایی به سر هامون آمده بود؟ یک شبه بی حیاشده بود ! شاران که آدم عقب نشینی نبود!
- من منظورم زیر یک سقف زندگی کردن بود . تو منظور دیگه ایداری ؟
- هامون دست روی سینه قلاب کرد . شاران امشب سر جنگ داشت!
- فکر کنم جفتمون داریم به یه چیزی فکر میکنیم . البته اگه با خودمون صادق باشیم!
- قدمی جلو گذاشت و شاران تکان نخورد:
- من که صادقم! نمیشینی ؟
- فاصله ی کم بینشان دستپاچه اش میکرد . تازه به یاد آورده بود که دوست نداشت ت با او تنه ا بماند ! به یاد کت و ت اخیرش افتاد . حتم حالش را جانی آورد . هامون به حرف آمد:

- اینجا وایسادم مشکلی داره؟
 - پاهات درد میگیره!
- خواست به بهانه ی نشستن برود و از هامون دور شود اما راهش با ق دم بلندی سد شد:
- دیشب کجا فرار کردی؟
- انتظار نداشت یک راست سر اصل قضیه برود. سرش را چرخاند و با دیدن آشوبی که هنوز در آشپزخانه اش به راه بود و کثیفی که دو رگزش جمع شده بود سریع گفت:
- وای اینجا چقدر به هم ریخته شده! الان مهمونا میان!
- وسواس گونه با حالتی که عصبی شدنش را به هامون یادآوری میکرد مشغول تمیز کردن شد. هامون صبور تر از آن بود که کم بیاورد و عقب نشینی کند! همان جا ایستاد و با دقت به چرخ خوردن گلهایصورتی پیراهنشان اراخییره شد. آن موه ای جمع شده روی اعصابش
- رژه میرفت. دلش برای شرابی های که عادت به نافرمانی داشت تنگ شده بود.
- کارشان تمام شد نف سراحی کشید و انگار از یاد برد که هامون کمین کرده تا از زیر زبانش حرف بیرون بکشد! سر به سمتش چرخاند و با خوشحالی لب زد:
- تمیز شد.
- هامون دست به سینه تکیه به کانتر زده بود. احساس میکرد این تمیز و مرتب کردن چیزی یا جایی برای شان آرامش بخش ترین لحظه است! لبخندی که روی لبش نشست

بود مه ر تاییدی به فک ر هامونمیزد . هامون بی طاقت قدمی جلو گذاشت و دستش را بالا برد و لحظهای بعد موهای شاران از قید و بند رها شده و روی شانه هایش آبشاریاز شرابی های تاب دار پایین ریخت . چشمهای درشتش گرد شده بود.

اصلا نمیتوانست این حرکت هامون را درک کند . صدای بمش را کنا رگوشش شنید:

- حالا میگی چرا فرار کردی یا اینکه حرکت بعدی رو شروع کنم؟ شاران دوست نداشت مات و مبهوت مقابلش بایستد! اما انگار تکلمشاز کار افتاده بود . چند بار پلک زد تا باور کند خواب نیست و این مردخندان مقابلش هامون است! لبهایش را از هم باز کرد:

- من و فرار؟

تلاش میکرد لبخندی شیطنت آمیز روی لب بیاورد اما موفق نبود.

هامون کمی دیگر جلو آمد عط ر شکلات حالش را بهتر کرد . تااعتراف نمیکرد که امکان نداشت ساده از کنا ر شاران بگذرد:

- نمیخوای حرف بزنی نه؟!

شاران سعی کرد خونسرد بماند و به اندازه ی هامون ژستش درست از آب در بیاید . لب زد:

- من فرار نکردم . فقط خسته بودم .

- پس فکر کنم باید حرکت بعدی رو شروع کنم.

شاران دوست داشت عقب بکشد اما غرورش اجازه نمیداد . سرش را بالا گرفت و سرسختانه به چشمهای هامون خیره شد:

- شروع کن! البته اگه دین و ایمون دست و بالت رو نبنده!
هامون نیشخندی زد و فاصله ی بینشان را کمتر از قبل کرد. شارانس رش را ب الا گ رفت و هیچ از این تف اوت ق د ج زئی بینش ان خوش شنیامد
. همیشه به واسطه ی قد بلندش همه را از بالا نگاه کرده بود و این بارقضیه برعکس شده بود!
- منو از چی میترسونی؟ صیغه ای که بینمون خونده شد خیلی ازموانع رو برمیداره.
شاران تمرکز نداشت. بوی عطر و صدای بمش ... سیب آدمش کهوقت صحبت تکان میخورد ... پیراه ن سفیدی که عجیب به پوس تگندمی اش می آمد ... دستهای مردانه ای که روی سینه ی امنش قلابشده بود ... نگاه شاران منحرف میشد و فکرش به پرواز در می آمد که سر بزنگاه افکارش را سر و سامان داد و نگاهش را به چشمهایهامون دوخت و جواب داد:
- با یه جمله همه چی حل شد؟! یعنی دیگه هیچ مانعی بینمون نیست؟!
هامون نگاهی به پیراه ن گلدار ر شاران دوخت. کمی دقیق تر و این باربه چشمی که کمی خواستن چاشنی اش بود نگاه گرداند. در همان حالی تردید جواب داد:
- فکر کنم تنها مانع بینمون لباسامونه!
هامون بود که این حرفها را میزد؟ عجیب امروز از چشمهایش کارمیکشید ... نگاهش را روی شاران میچرخاند و نقشه ی حرکتهایاحتمالی اش را میکشید! شاران این بار مغلوب هامون شده بود. ماتو مسخ ... نفهمید چه شد که پایش سست شد و قدمش بی اراده متمایل به عقب شد....

- بازم میخوای فرار کنی ؟
شاران به صورت هامون فکر میکرد و حالت مردانه اش . فک ر فراردر سرش نبود اما بهتر بود از او جدا شود . دستش را روی سینه ی هامون گذاشت تا او را کمی از خود دور کند . در همان حال گفت:
- میخوای منو بترسونی ؟ بعضی وقتا لازمه که آدم عمل باشی!
هامون کم مانده بود قهقهه بزند . چه چیزی باعث شده بود که شارانخیال کند هامون قرار نیست فکری که دیوانه اش کرده بود را عملیکند ؟ یا خیال میکرد آنقدر آزادی عمل ندارد که همان لحظه زبان درازشاران را کوتاه کند ؟
- دنبال اثبات مرد عمل بودن منی ؟!
- یعنی میخوام بگم ریز میبینمت آقای صدر!
قلبش مثل گنجشک میزد و زبانش برای هامون خط و نشان میکشید.
- انگار نه انگار که از صبح انواع نقشه ها را کشیده بود تا با هامون روبه رو نشود ! انگار نه انگار که هنوز خجالت زده ی اعتراف نصفه ونیمه اش بود!
هامون سرش را نزدیک تر کرد:
- پس دیگه حق اعتراض نداری!
سرش پایین می آمد و تمام بدن شاران از اتفاقی که در حال وقوع بود منقبض شده بود . چیزی نمانده بود که چشمهایش روی هم بیاید کهزن گ خانه به صدا در آمد و همان لحظه شاران بی اراده هامون را بهعقب هل داد و با دستپاچگی گفت:

- مهمونا ... مهمونام اومدن...

هامون نفسش را بیرون فرستاد . از خروس بی محلی که صدای زنگرا به صدا در آورده بود متنفر بود ! شاران مثل ماهی از دستش سُرخورده و دور شده بود . به سمت در میرفت و گلهای دامنش میرقصید . زیبایی اش نفس گیر بود و هامون عجیب انحصار طلب شده بود... کاش میتوانست زیبایی اش ، لبخند ناد ر نشسته روی لبهایش ، برق نگاه

دیوانه کننده و رن گ مصنوعی اما دلنشی ن موهایش را برای همیشه کنار خودش نگه دارد . میتوانست این را به خودش اعتراف کند ! هرچند که فکر نمیکرد این حال و هوا ربطی به عشق داشته باشد یا شاید خودش را فریب میداد که ندارد!

در خانه باز شد و شاران صورت کتایون و پشت سرش بهنام را دید.
شاران لب زد:

- سلام.

کتایون با چشمهای پُر شیطنت و لبخندی که عضو جدا نشدنی صورتش بود همانطور که وارد خانه میشد تند و یک نفس به حرف آمد:

- سلام . به موقع رسیدیم ؟ آقا گرگه هنوز نرسیده دخترمون رو شاخبزنه؟ والا اگه یه ذره عقل تو سرت بود همین صدر رو تور میکردی، به جای فرار کردن ! اصلا یه بچه هم می آوردی و خلاص ! به خدایچتونم ماه میشد . اونوقت مارو هم از کار و زندگی نمینداختی واسه این مهمونی قلاپیت . جون به سر شدم تا با این وضع بهنام رو آماده کردم.

شاران هر چه چشم و ابرو می آمد نه کتایون میفهمید و نه بهنامی کهساکت پشت سر کتایون مانده بود. بی حرفش پرید تا شاید موتورش خاموش شود:

- خودت هی اصرار کردی مهمونی بگیرم حالا زیرش زدی؟ بیاید توبشینید. بهنام سر پا نمون بیا بشین. اتفاقا...

قصه داشت خب ر حضور هامون را بدهد اما کتابون باز هم اجازه نداد:

- من بیخود کردم با تو! تو بودی زنگ زدی گفتمی دستم به دامن پاشوزودتر بیا من با هامون تنها نباشم. مگه من... سلام آقای صدر!

هامون از آشپزخانه بیرون آمده بود و لبخندش جمع نشدنی بود.

صورت کتابون به کل سفید شده بود. هم دیر رسیده بود و هم تما محرفهای مگوی شاران را گفته بود! این بار حتما خونش حلال بود!

دستش را روی شانه ی شاران گذاشت و لبخند ترسیده ای روی لب آورد:

- اتفاقا ذکر خیرتون بود!

شاران تکانی به شانه اش داد و دست کتابون پایین افتاد. هامون لبخندش را جمع کرد و مودبانه سلام کرد. بهنام جلو رفت و دست داد

:

- سلام. شرمنده حرفای دم دریمون زیاد طول کشید! البته همس ر منیکم تحت تاثیر هورمونهای بارداریه!

کتابون که انگار بهانه به دستش رسیده بود به حرف آمد:

- اصلا یه حرفایی از دهنم در میاد که...

نگاه پُر غضب شاران ساکتش کرد. در همان حال شاران اشاره ای بهسالن کرد:

- عزیزم بقیه ی هنر‌نمایت رو بذار برای بعد . برو بشین!
کتایون از گندی که زده بود زیاد خوشحال به نظر نمیرسید در همانحال گفت:
- اصلا اینجوری برای خودمم بهتره . بالاخره بیشتر زنده میمونم!
هامون نتوانست نخندد . در همان حال گفت:
حالتون چطوره کتایون خانوم ؟
لح ن مودبانه اش به کل ناراحت ی دقایقی پیش را از یادش برد ! لبخندندان نمایی زد:
- ممنون . شما چطورید ؟ حاج خانوم ؟ برادرا ؟ خواه ر گلتون ؟
- ممنون خوب هستن . خانواده خوبن ؟
- شکر خوبیم . شنیدم انگار که بخ ت یکی دیگمونم قراره به دستخانواده ی صدر باز بشه!
دوباره چشم غره ی شاران بود که کتایون را ساکت کرد:
- البته ایشالا که هر چی خیره پیش بیاد.
بالاخره بعد از کلی تعارف کتایون رضایت داد بنشیند ! شاران تعارف کرد که هامون هم بنشیند . البته که نگاهش نمیکرد . هنوز ذهنش درگی ر اتفاق لحظه ای قبل بود ! اگر کتایون زنگ نمیزد و اگر کسیمانعشان نمیشد...
- هامون بلافاصله گفت:
- من دیگه میرم .
سر به سمت شاران گرداند:

- بعدا حرف میزنیم.
- شاران آن لحظه دوست داشت هامون برود تا او بتواند کمی فکر کند.
اما کتایون باز هم به جای او لب باز کرد:
- پا قدم ما سنگین بود؟ تشریف داشته باشید بینیمتون یکم.
بهنام ره خوبی حال شاران را میفهمید اما کاری از دستش بر نمی آمد.
- ممنون برم بهتره . خوشحال شدم...
- کتایون بی ن حرفش پرید:
یه شب کنار ما بد بگذرونید!
- شاران در حال انفجار بود و کتایون اصلا نگاهش هم نمیکرد . البته که کمی بدجنسی چاشنی تعارفش کرده بود . اصلا طرفدار این آقای جذاب بود ! انکارش هم نمیکرد . برای بهتر شدن ارتباط شان حاضر بود بعدا کتایون هم از شاران بخورد!
- از کتایون اصرار و از هامون انکار اما بالاخره کتایون پیروز شد و هامون ماند . شاران به سمت آشپزخانه رفت تا از حرص جیغ نکشدا اما هامون دنبالش راه افتاد و او مجبور شد کمی بیشتر صبوری به خرج دهد:
- چیزی لازم داری ؟
- هامون ایستاد ، درست کنار کانتر جایی که اتفاقات دقیقه ای قبل رخ داده بود ایستاد و گفت:
- اگه ناراحتی میتونم برم.

اصلا برای او و به نی ت هامون برنج پخته بود! مگر میتوانستناراحت باشد؟ فقط کمی معذب بود.

- نه ناراحت نیستم.

- پس چرا نگاه نمیکنی؟ شاران سرش را بالا گرفت:

- نگاهت میکنم!

هامون لبخندی محو روی لب آورد. شاران نفهمید چرا با آن لبخند و نگاه ته قلبش خالی شد. س کت بینش ان به ان دازه ی ثانی ه ای ط ولکشید

... هامون آماده ی بیرون رفتن از آشپزخانه شد و در همان حال گفت:

موهاتو ببند!

انگار خودش هم میدانست که شاران روسری سر نمیکنند! حتی اگر بگوید و از او

بخواهد! و البته که دوست داشت لباس بهتری مقابل

بهنام تن کند. اما اهل دیکته کردن نبود. همین که موهایش آزاد نباشد جان تازه ای میگرفت! با خودش کلنجار میرفت که حرفی نزند و عقایدش را به شاران تحمیل نکند...

نفسش را رها کرد. قدمی برداشت که برود و ابروهای در هم رفته یشاران را پشت سر بگذارد که راه رفته را برگشت:

- امشب تکلیف همه چی رو مشخص میکنیم.

قدم برداشت و از آشپزخانه بیرون زد. شاران ماند و حسی جدید کهحالی شبیه به مبتلا بودن به او میداد. مبتلای کسی به اس م هامو نصدر!

شاران نفهمید چه شد که موهایش را بست ... به خاطر هامون بود؟ خودش را با فک راینکه
 حی ن کار کردن گرمش میشد قانع کرد و تما مموهایش را جمع کرد . لحظه ای که به سالن
 برگشت نگاه هامون به صورتش قلاب شد . لبخند محوی گوشه ی لبش نشست که از نگا
 هشاران دور نماند!

دقیقه ای بعد از آمدن کتابیون و بهنام بود که کیان و کارن هم رسیدند.

ابروهای در هم رفته ی کارن و صورت غمگینش انکار ناپذیر بود.

شاران کنار در به استقبالش رفت و دستش را روی بازوی کارنگذاشت . با غمی که
 خوب حالش را درک میکرد لب زد:

- حالت خوبه ؟

کارن تنها سر تکان داد . شاران لب زد:

همه چی درست میشه . قول میدم.

کیان سرخوش جای کارن را گرفت:

- آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ؟ تو و مهمون ی شام؟ شاران با حرص
 گفت:

- برو بشین انقدرم لودگی نکن.

- چرا ؟ همه که از خودمون.

شاران اشاره ای به سالن کرد:

- هامون اینجاست.

کیان ابرو بالا انداخت:

- بگو پس مهربونیت رو مدیون هامونیم . برم تشکر کنم ازش!
به سمت سالن میرفتند . کارن با هامون دست داد . کیان با خنده ای که جمع نمیشد دستش را دراز کرد:

- سلام . چقدر خوشحالم اینجا میبینمتون.
هامون صورتش خالی از هر لبخندی بود . دست کیان را فشرد و جواب داد:

- سلام . ممنون.
لح ن خش ک هامون و نگاهی که زیاد دوستانه به نظر نمیرسید لبخندکیان را هم جمع کرد .
نمیفهمید چرا هامون صدر هیچ دل خوشی از اوندارد ! سر تکان داد و روی مبلی کنار کارن نشست.

جو سنگی ن بینشان با صحبت های کتابیون و شوخی های کیان که از ترس هامون ملاحظه کار تر شده بود از بین رفت . شاران بی تعارفکار مهمانانش نشسته بود . انگار که دغدغه ی پذیرایی ندارد ! کتابیونکه مشغول میوه خوردن بود یک لحظه صاف نشست و کمی بو کشید:

شاران غذات داره میسوزه ؟

شاران که کنار هامون جا خوش کرده بود با شنیدن این حرف مثل فنراز جا پرید:

- برنجم!

اصلا این برنج قاب ل خوردن بود ؟ سوالی بود که در سر هامون رژهمیرفت . به محض بلند شدن شاران ، هامون هم عذر خواهی کرد و ازجا بلند شد . دنبال شاران تا آشپزخانه رفت .

شاران در قابلمه رابرداشته بود و به محتویاتش نگاه میکرد. هامون از پشت سر دستش رادراز کرد و گاز را بست. شاران

نگاهی به دست هامون انداخت و بدون آنکه برگردد با غصه زمزمه کرد:

- سوخت؟

- فکر نمیکنم. زود بهش رسیدیم.

- میز و بچینم.

هامون گفت:

- کمکت میکنم.

شاران با تعجب نگاهش کرد. انگار که باور نداشت هامون صدرتواند آشپزی کند یا میز بچیند! با این وجود لبخند به لب آورد و کمکش را قبول کرد. چند دقیقه بعد میز غذا چیده شده بود. شارانکنار هامون ایستاد و رو به مهمانهایش گفت:

- میز حاضره.

نف سرحالتی کشید. از پس این کار برآمده بود. البته اگر هامون نبود نمیتوانست... هر چند خرابکاری برنج به کل تقصیر هامون و حضورش بود و گرنه که شاران برنج درست نمیکرد! اما عجیب

احساس آرامش داشت. برای اولین بار احساس میکرد که زوج واقعی هستند. نه بازی بود و نه نقشی. خودشان بودند، کنار هم، شانه بهشانه...

شاران صندلی کنار هامون را انتخاب کرد. برنجش تعریفی نداشت.

یعنی ظاهرش بیشتر شبیه کیک شده بود! چسبندگی دانه های برنج به خوبی مشهود بود .
کتایون کفگیر را زیر برنج زد و تقریباً کُپه ای از برنج روی کفگیر نشست . بینی اش را چین داد:

- چقدرم غذات خوب شده!

طعنه میزد . چشم غره ای به شاران رفت و لب گزید . شاران بیتوجه به او رو به هامون گفت:

- برات بکشم ؟

شاران و تعارف کردن؟! هامون بشقاب را به دستش داد.

- ممنون میشم.

این دلبری کردنها ، خانوم خانه شدنها ، این همه زن بودن عواقبنداشت؟! عطر شکلات ریه هایش را پُر کرده بود . لبخند از رویلبش محو نمیشد . امشب قرار نبود اجازه دهد شاران از دستش فرارکند!

بشقاب پُر از برنج مقابلش گذاشته شد . همان لحظه کیان به سرفه افتادو بلافاصله لیوان آبی که کنارش بود را سر کشید:

- این چه کوفتیه؟!

شاران ابرو در هم کشید:

- بهت نیومده غذای سالم بخوری ؟

- یه عاشق از این تپه ی برنجیت بخور!

کتایون کمی مزه مزه کرد و سریع گفت:

- اگه غذات قیافه نداره ، خدارو شکر مطمئن شدم طعم خوبم نداره!
- چرا انقدر جو میدید؟!

هامون خیره به بشقابش بود. انگار که جرات نداشت ذره ای از غذايشرا بخورد! شاران کمی از برنجش را خورد . آنقدر شور بود که احساس میکرد گلویش به سوزش افتاده است! کارن آماده بود که قاشقرا به دهان ببرد که نیمه ی راه پشیمان شد:
- یه مدته تو فک ر رژیمم . برنج نخورم بهتره اصلا!

شاران عادت نداشت کاری را اشتباه انجام دهد . اصلا از اشتباه کردنخوشش نمی آمد ! هامون خواست کمی از غذا بچشد که کتایون سریعگفت:
- مرغ بخورید! برنج نخورید!

شاران کلافه گفت:
- حالا همتون دستپختاتون خوبه که به من گیر میدید ؟

هامون کمی از مرغ چشید . در حالی که همه از شاران ایراد میگرفتندبا مهربانی لب زد:
- مرغش بی نظیره.

سر به سمت بقیه گرداند و ادامه داد:
- امتحان کنید.

بهنام اولین نفر بود که مهر تاییدی به گفته ی هامون زد . بعد از او همکارن بود . کتایون با خنده گفت:

- از هر انگشت ت شاران یه هنر میریزه.

شاران نگاهش را به هامون دوخته بود ، انگار که باور نمیکرد واقعا از دستپختش تعریف کرده باشد . ناباور گفت:

- واقعا خوشمزست ؟

هامون مرغش را جوید و قورت داد:

- آره!

شاران لبخندی روی لب نشانده . مهم نبود اگر کارن تعریفش را میکرد یا بهنام برای بار دوم میکشید . یا اینکه کتی دستو ر پختش را

میخواست ... مهم تعریف هامون بود ! لبخندی روی لب نشانده و گفت:

- نوش جان.

خودش هم مشغول خوردن شد و از ذهنش گذشت که چقدر این هامو نمهربان همیشه خوب بود ! شام که خورده شد کتایون شاران را گوشه ای کشید:

- این شازده تا کی میخواد بمونه ؟ شوه ر من از بس از زور خوابسرش تا شکمش اومد

کلافه شد . ما بریم ؟- یعنی یه شب ازت یه چیزی خواستما.

- طرف لولو که نیست . بابا شوهرته . یکم نقششو جدی بگیر.

با آرنج ضربه ای به پهلو ی شاران زد و گفت:

- فکر نکن سر میز نفهمیدم که با تعری ف آقا گل از گلت شکفتا!
شاران چشم غره رفت:
- دوست داری الکی یه جوری مارو به هم جوش بدی! ول نمیکنی!
- پس الانم میرم که الکی نخوام تورو به کسی جوش بدم.
کتایون به سمت سالن رفت و شاران هم دنبالش:
- کتی! کتی وایسا... کتی... میگم بمون حالا...
به سالن رسیدند. کتایون با خنده ای که روی لبش بود گفت:
بهنام جان بریم عزیزم
شاران لبخندی مصنوعی زد:
- کجا؟ تازه میخواستم چایی بیارم.
کتایون گونه ی شاران را بوسید:
- قربونت برم خسته ایم!
آخرین بوس را که روی گونه اش کاشت زیر گوشش لب زد:
- ببینم امشب چه میکنی!
- کتی!
کتایون اما از او فاصله گرفته بود. بهنام هم پشت سرش خداحافظی کرد:
- خداحافظ شاران غذات عالی بود.
شاران لبخندی نصفه و نیمه زد:

- حالا میموندید!
- کتایون بلند گفت:
- کیان ، کارن . نمیخواین برین خونه هاتون ؟شاران با حرص گفت:
- حالا بچه ها هستن . تو چیکار به اینا داری ؟کارن از جا بلند شد:
- منم برم خونه دیگه . خیلی خسته ام.
- چهره ی ناراحتش جایی برای اصرار نگذاشت . کیان که هنوز لم داده بود و گازی به خیارش میزد با دیدن سالن خالی و چشمهای هامون کهبا جدیت به او خیره شده بود خیار در دهانش ماسید . بلافاصله از جا بلند شد:
- منم راستش صبح زود جایی کار دارم . برم بهتره . شب بخیر.
- شاران کلافه گفت:
- الان که زوده دارید میرید!
- بعد از خداحافظی و بسته شدن در خانه شاران ماند و هامون ! هاموندستش را داخل جیبش سُرداد و قدمی به سمت شاران برداشت.
- میخوای بری ؟
- شاران بود که سوال میپرسید . انتظار داشت او هم مثل بقیه برود ! یا حداقل بگوید خسته است ... اما هامون مقابلش ایستاد و سر به سمت آشپزخانه گرداند:
- بریم آشپزخونه رو تمیز کنیم ؟این دیگه خارج د باورش بود!

- چی؟!
 - جوری با تعجب پرسید که سر هامون به سمتش چرخید:
 - تمیز نکنیم؟
 - من ... من خودم تمیز میکنم.
 - ناراحت میشی کمکت کنم؟
- انگار که خیال داشت با احتیاط وارد حرم شخص ی شاران شود.
- شاران سریع گفت:
- خودم میتونم...
- هامون کمی جلو تر رفت:
- فقط میخوام کمکت کنم امشب خسته شدی.
- نگاه شاران به چشمهای هامون خیره شد. احساس میکرد کم کم مسخاو میشود ... فاصله گرفت و سریع به سمت آشپزخانه قدم برداشت:
- باشه ... اگه میخوای میتونی کمک کنی...
- هامون دنبالش راه افتاد.
- چیکار کنم؟
- ظرفارو بچین تو ماشین ظرفشویی.
- باشه.

شاران کنار سینک ایستاد و کثیفی ظرفها را گرفت و به دست هامونداد . جوری ظرفها را تمیز میکرد که هامون احساس میکرد احتیاجیبه ماشین ظرفشویی ندارد اما حرفی نزد و در سکوت کمکش کرد.

هامون دستش به سمت قاشق و چنگالها رفت که شاران سریع گفت:

- نه اونارو نمیچینم تو ماشین.

هامون پرسشی نگاهش کرد . شاران سرش را پایین انداخت و زیر لببزمزمه کرد:

- حس میکنم اونجوری خوب تمیز نمیشه.

شاران انتظار داشت هامون بخندد . یا این وسواسش را مسخره کند.

اما در عوض هامون قدم جلو گذاشت:

- من کف میزنم تو آب بکش . یا برعکس ؟

شاران متعجب نگاهش کرد . هامون نه میخندید و نه حالت جدی صورتش تغییری

کرده بود . دوباره به حرف آمد:

- چی شد ؟

شاران به خودش آمد:

- من میشورم.

- اشکال داری کمکت کنم ؟

هامون میترسید که نکند مزاح م کارش شود . جوری که عصبی شود و

این وسواسش بدتر شود . اما شاران آرام به نظر میرسید . انگار کهگاردش را در مقابل هامون پایین آورده بود.

- نه ... من کف میزنم.

هامون سر تکان داد و هر دو کنار هم ایستادند . عجله ای نداشتند . با آرامش مشغول شستن شدند . شاران لب زد:

- حاج خانوم اگه بفهمه از پسرش کار کشیدم در مورد چه فکرمیکنه ؟

- اونقدرها هم که فکر میکنی ناز پرورده نیستم.

شاران سر به سمت هامون چرخاند:

- فکر میکردم حاج خانوم همیشه هوای پس ر ارشدشو داشته.

- داشته اما من یه مدتی از خونه دور بودم . یاد گرفتم رو پای خودموایسم.

- چرا دور بودی ؟

- سربازی . کلا تهران نبودم .

- چه سالی ؟

هامون نگاه از شاران گرفت . نفسش را بیرون فرستاد و لب زد:

- ۷۲

شاران سر تکان داد . همان سال کذایی . بعد از آن اتفاق رفته بود ؟ سوالهایش در سرش رژه میرفت.

- چرا درس نخوندی؟
 هامون سکوت کرد. درگی ر وضع خ انواده و گن د پ درش ب ود. از ط رف
 دیگر فاطمه و فک ر دیوان ه واری ک ه آن م دت ن امش را عش ق گذاش تهبود
 ماندن را برایش سخت کرده بود. دوست نداشت دروغ بگوید. لب زد
 :
- مشک ل شخصی داشتم ... یعنی ... دوست نداشتم تهران بمونم.
 شاران نیشخند زد:
- نکنه شکس ت عش قی خ ورده ب ودی؟! گف تی ب رم س ربازی عش ق از سرم
 پیره. ها؟!
 هامون مکث کرد. شاران احساس میکرد محال ترین حرف ممکن رازده. اما عجیب وس
 ط خال زده بود. از این مکث هامون نیشخندش جمع شد:
- واقعا شکس ت عشقی خورده بودی؟ هامون ابرو گره کرد:
- نه! فکر میکردم اسمش عشقه...
 شاران وا رفت. نفهمید چرا احساس میکرد کسی قلبش را فشار میدهد! هامون ح ق عاشق
 شدن نداشت!
- یه چیزی بوده که از خونه فراریت داده!
 حرفش را با دلخوری زده بود. هامون اما متوجه لح ن ناراحت شارانشد. در همان حال
 ادامه داد:

- وضع خانوادگی منم بود . شرایط رو برام سخت کرده بود . دوستداشتم از اون خونه فرار کنم.
- که البته اگه شکست عشقی نمیخوردی تصمیم به فرار نمیگرفتی...
هامون غرق حال و هوای آن روزها بود:
- اون روزا فکرم از عشق یه چیز دیگه بود . ایده هام فرق داشت...
فکرم ... خواسته ام...
شاران ابروهایش بیشتر در هم رفت:
- که به هیچ کدوم نرسیدی ! هنوز ناراحتی ؟ برای اون عشق...
هامون سر به سمت شاران گرداند . میتوانست بگوید که دخترک موشرابی تمام خواسته
هایش ، تمام افکارش ، تمام ایده آل هایش را عوض کرده است ... اصلا تمام معادلاتش
را به هم ریخته بود...
- نه ! نیستم.
شاران به چشمهایش دقیق شده بود . دوست داشت حرفش را باور کند.
اما حسادت به دلش چنگ میزد . اصلا چرا باید عشقی وجود داشته باشد ؟
شستنتشان تمام شد . آشپزخانه تمیز شده بود و کاری برای انجام دادنمانده بود . شاران
مقابل هامون ایستاد و دستش را جلو آورد:
- مرسی که کمکم کردی ... شب بخیر!
هامون خندید:

- داری بیرونم میکنی؟
- شاران جا خورد . انتظار نداشت انقدر واضح به رویش بیاورد!
- نه ... نه ! فقط گفتم شاید خسته باشی...
- گفتم دلم میخواد امشب تکلی ف همه چی مشخص بشه.
- شاران دنبال راه فرار میگشت . دوست نداشت سوال پیچ شود . آن هموقتی که خودش زیاد سر از احساساتش در نمی آورد و اصلانمیدانست چرا هامون صدر این روزها در ذهنش حک شده است... وقتی خودش سر از حال و احوالش در نمی آورد چه جوابی میتوانستبه سوال ذهنی هامون بدهد!؟
- تکلی ف چی؟
- تکلی ف خودمون!
- همه چی کامل مشخصه.
- فاصله ی بینشان کم بود . شاران تکیه به کانت روس ط آش پزخانه دادهبود
- . هامون مقابلش ایستاده و راه فرار را بسته بود!
- شاران...
- نگاه شاران بالا آمد . چشمهایش حال غریبی داشت ... هم نگران بود وهم خیال عقب نشینی نداشت . با چشم و ابرو برای هامون خط و نشانمیکشید . هامون حرفش را ادامه داد:
- خیلی چیزا مشخص نیست!
- قدمی جلو گذاشت:

- من نمیدونم چقدر باید بهت نزدیک بشم!
دستش بالا آمد و حلقه موی تاب داری که از کلیپس بیرون آمده بود رامیان انگشتهایش گرفت:
- نمیدونم اجازه دارم یا نه!
نگاهش چشمهای شاران را شکار کرد:
- نمیدونم میشه سیر نگاهت کنم یا نه!
شاران دیالوگ معروفش را گفت:
- تا جایی که دین و ایمونت...
چند ثانیه گذشت . چشمهای ناباور شاران را از نظر گذراند . سعی میکرد به چهره ی متعجبش نخندد! زمزمه کرد:
- احساس کردم هنوز عقد موقت بینمون رو باور نکردی . خواستم باورت بشه خیلی موانع از سر راهمون برداشته شده!
شاران نفهمید چه میکند ، حال خودش را نمیفهمید ، فقط هامون رامقابلش میدید.
- چی شد!؟
ابروهای هامون بالا پرید . شاران غیر قابل پیش بینی بود ! هامون بهرست خونسردش برگشت ... بی توجه به ضربان قلبی که بالا رفته بود.
- آرام لب زد:
- این بار فرار نکردی.

باید فرار میکرد . شاران نمیدانست چه بلایی به سرش آمده بود کههامون را ، با آن ته ریش ، با آن عقای د مخالف ، با آن همه فکرهايیکه با شنیدن نامش پَس ذهنش شکل میگرفت را ... آن همه نزدیک و نفس به نفس نگه داشته بود ... اتفاق لحظه ای قبل را باور نمیکرد.

انگار که خودش نبود ... شاید هم این روزها واقعا شاران قدیم نبود...

شاید این روزها تغییر کرده بود...

خواست عقب گرد کند اما راه فرار را به رویش بسته بود . هامون قدمی دیگر به عقب برداشت . انگار که حال

شاران را فهمیده باشد . اصلا همه چیز را میتوانست از نگاه شارانبخواند.

شاران لب زد:

- من ... من گفتم که تو بری...

انگشتش را به نشانه ی اتهام بالا آورد و مقابل صورت هامون گرفت:

- همش تقصی ر توئه!

ابروهای هامون هر لحظه بیشتر از چشمهایش فاصله میگرفت . تاجایی که احساس میکرد کم مانده از کاسه ی سرش بیرون بزند!

شاران بود و ستیزه جو بودنش ! چه خیال کرده بود؟! که خودش را لومیده دهد ؟

- تقصی ر من!؟!

- تو! تو بودی که اومدی سمتم!

هامون این بار ابرو در هم کشید و دستهایش را به جیب برد:

- کی بود که ادامه داد!؟

گونه هایش صورتی رنگ شده بود و آثار خجالت داشت اما زبانشبویی از آن ح س

خجالت نبرده بود و میجنگید!

- من نفهمیدم چی شد...

- آها! تو نفهمیدی اونوقت تقصی ر منه!؟

باورش نمیشد ایستاده بود و با شاران در مورد رمانتیک ترین اتفاق ارتباط شان بحث

میکرد! شاید انتظار داشت شاران جو ر دیگربر خورد کند . مثلا مهربان! یا اینکه کمی

انعطاف به خرج دهد! یا حداقل خجالت زده فرار کند! اما خبری از هیچ کدام نبود!

- تو شروع کردی!

- شاران!

هامون با تحکم صدایش زد اما شاران بی توجه حرف خودش را زد:

- من که نگفتم اون کارو کنی!

- شاران...

این بار لحنش آرام تر شده بود . شاران باز هم توجهی نکرد:

- تقصی ر توئه که من اون کارو کردم!

هامون نفسش را بیرون فرستاد . کلافه نگاهش را به شاران دوخت که همچنان ادامه میداد:

- من اصلا ... اصلا نمیخواستم اون کارو کنم ... یعنی اگه تو جلو نمیامدی ... اگه تو...

شاران دنبال کلمات بهتری میگشت تا بتواند به خوبی هامون را متهم کند و بی توجه به نگاهی که تک تک حرکتهای عصبی اش را دنبال میکرد دهانش را باز و بسته میکرد. هامون هنوز هم به کلنجار رفت نشاران چشم دوخته بود. مطمئناً برخورد همراه با آرامش در مقابلشاران به کارش نمی آمد. هامون قدمی به جلو برداشت و بازوهایشاران را میان انگشتهایش گرفت. شاران دست از حرف زدن کشید و سرش را بالا آورد. بی اراده نگاهش تا لبهای هامون کشیده شد و سریع بالا رفت. این هم تقصیری ر هامون بود!؟

- چرا انقدر دنبال مقصری؟

شاران ماتش برد. چیزی نتوانست بگوید. هامون حرفش را ادامه داد:

- من یه کاری رو شروع کردم و توام ادامه دادی. این یعنی هر دو تا مون راضی بودیم. اگه اشتباهی هم باشه هر دو اشتباه کردیم. اگه قرار به پشیمونی باشه هر دو مون باید پشیمون باشیم. پشیمونی؟ نگاه ناف ذ هامون نفس در سینه ی شاران حبس کرده بود. نگاه بهچشمهایش دوخت. پشیمان بود؟ اگر پشیمان بود که انگشتهایش میا نموهای هامون راه نمیگرفت... اگر پشیمان بود که با بوی عطرش

ضربان قلبش تند نمیشد... اگر پشیمان بود از همان لحظه نگاهش محو

لبهای هامون نمیشد!

هامون منتظر نگاهش میکرد. کاملاً جدی دنبال جوابش بود... این حالمنطقی ومهربانش خوب است...

لبهایش از هم باز شد و بالاخره به حرف آمد:

- نه!

بی اراده جواب قلبی اش را بر زبان آورده بود. حرکت انگشتهایهامون قطع شد و نگاهش رنگ آرامش گرفت. لبخندی محو کنجلبهایش نشان داد و به حرف آمد:

- منم نیستم.

شاران سریع گفت:

- نمیخواهی بری؟

- چرا انقدر دوست داری من برم؟

شاران لبخند پُر منظور هامون را ندیده گرفت و با لجبازی جواب داد:

- نمیخواهم حاج خانوم فکر کنه پسرشو دزدیدم!

هامون خندید. مگر میتوانست ساده از کنار شاران و آن چشمهایمغرورش بگذرد؟

یا شیطنت نگاهش را ببیند و قلبش نزند؟

- باشه میرم.

شاران نفس راحتی کشید. هامون فاصله گرفت با اینکه دوست داشت او را در آغوش بکشد اما خودش را کنترل کرد. عقب گرد کرد و همانطور که به سمت در خانه میرفت

لب زد:

- امشب به اندازه ی کافی تونستم ذهنت رو درگیر کنم یا بیشتر بمونم؟

حرف شاران را به رویش می آورد. شاران به سمت در خانه رفت و آن را باز کرد:

- شب بخیر آقای صدر.

هامون سرخوش قدم بیرون گذاشت و قبل از آنکه در بسته شود لب زد

:

- فکر منم درگیر مو شرابی لجباز شده . شب بخیر خانوم رزمجو!
پشت به شاران کرد و داخل آسانسور محو شد . شاران در را بست و تکیه اش را به آن داد .
دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت . نفسکشیدن برایش سخت شده بود . قلبش انگاری که
دیوانه شده بود . سراز این حالش در نمی آورد . سر از این سرخوشی و گیجی بدون میدر
نمی آورد ... لبهایش به لبخند کش آمده بود و حتی توجیهی برای آنهم نداشت.

فصل پنجم

- کارن پاشو شمعهای هفت سین رو روشن کن مامان جان.
سودابه سر به سمت اتاقها چرخاند و بلند به حرف آمد:
- بهمن جان ، بیا دیگه عزیزم . الان سال تحویل میشه.
نگاهش به کتابیون افتاد:
- کتی مامان دو دقیقه سرت رو از تو گوشیت در بیار.
سر به سمت بهنام که در حال میوه خوردن بود چرخاند:
- بهنام جان . بهمن صدامو نمیشنوه انگار . میشه صداش کنی ؟ بهنام که دهانش پُر بود
سر تکان داد و از جا بلند شد.
- شاران تکیه به مبل زده بود . مثل هر سال غم عجیبی به سینه اشچنگ می انداخت . انگار که
دستی گلویش را فشار میداد . نفسهایعمیق میکشید تا گریه و بغضش را پس بزند . نگاه
سودابه این بارشاران را نشانه گرفت:
- شاران عزیزم ، امشب با رباب جون میری بیرون ؟

هر سال رسمشان همین بود . سال تحویل کنار خانواده ی مصباحی بودو بلافاصله بعد از آن قراری با مادرش و اعظم میگذاشت . امسال بهاعظم که امیدی نداشت . مادرش هم بهانه آورده بود . شاید هم هنوزس ر مخالفتش با ازدواج اعظم از او دلخور بودند . شاران سعی کرد بیتفاوت باشد . شانه بالا انداخت:

- نه ! درگی را حمده . نمیتونه بیاد . انگار هنوز مراقبت میخواد.
سودابه سعی کرد لبخندش را عمیق تر کند و نشان ندهد که چقدر برایشاران غصه میخورد:

- پس شام کنارمونی . سبزی پلو ماهی درست میکنم . اصلا اینجور غذاها دور هم خوردنش مزه میده.

شاران خم شد و سودابه نگاهش را با حرکت دست او هماهنگ کرد.
انگشتهایش رو میزیرا صاف کرد و گلدان گل طرح سنتی سودابه راجابه جا کرد ، جوری که مرکب ز میز قرار بگیرد . در همان حال جوابداد:

- فیلمبرداری دارم . باید سر کار باشم.
سودابه چشم از حرکت وسواس گونه ی شاران که عصبی بودنش رانشان میداد گرفت و سر بالا آورد:

- روز عیدی هم تعطیل نیستی ؟

- نه حتما باید برم.

سودابه چهره در هم کشید:

- ک ی کارت تموم میشه ؟ بعد از کار بیا . بچه ها که شب زنده دارن، کسی زود نمیخوابه.
- شاران سر بالا گرفت:
- تا دیر وقت کار داریم . بعدشم که خسته ام . میرم خونه دوش میگیرم و میخوابم.
- سودابه که دلش راضی به تنهایی شاران نمیشد باز هم اصرار کرد:
- بیا اینجا مثل قبل تا صبح میشینیم با کتی حرف میزنیم . بری خونهیچیکار کنی آخه ؟
- شاران را خیلی خوب میشناخت . دخترش بود ... هر چند که او را بهدنیایا آورده بود اما مو به مو رفتارش را از حفظ بود . خوب میدانستناراحت است . دوست نداشت تنها رهایش کند.
- بهنام برگشت و دوباره کنار کتایون نشست . بهمن هم به جمعشانپیوست و به حرف آمد:
- چند دقیقه مونده به سال تحویل ؟
- کارن که شمعهها را با فندکش روشن کرده بود جواب داد:
- ۵ دقیقه - .
- نگاه سودابه به سمت بهمن چرخید:
- بهمن جان تو به شاران بگو که شب بیاد اینجا.
- مگه قراره جایی بره ؟
- میگه فیلمبرداری داره . منم میگم به کارش برسه شب بیاد پیشمون.

نگاه بهمن به صورت شاران خیره شد. از آن نگاه هایی که شاران رادستپاچه میکرد. بهمن دوباره سر به سمت سودابه گرداند:

- حتما کار داره عزیزم اصرار نکن.

شاران نف سرحاتی کشید. کتایون سریع گفت:

۹ دقیقه دیگه مونده. -

نگاه همگی به سمت تلویزیون چرخید. شاران ثانیه ها را میشمرد.

بیشتر از هر وقت دیگری دلش گرفته بود. هر سال به خودش دلداریمیداد که مادرش را

میبیند فقط کافی بود تا تحوی ل سال صبر کند... اما این بار قرار نبود او را ببیند. احساس

میکرد از خانواده اش کاملاً طرد شده است...

صدای آهن گ شادی که از تلویزیون پخش میشد هم زمان صدای مجری برنامه که تحویل سال

را اعلام میکرد باعث شد کتی از جا بپرد:

- سال نو مبارک.

به سمت شاران رفت و با لبخند گفت:

- پاشو ماچ تحویل سال بده انقدر فکر نکن افلاطون!

فهمیده بود حال شاران تعریفی ندارد. فقط او میتواند کمی سرحالشکند. شاران هم لبهای

خطی اش به خنده باز شد:

- سال نو مبارک.

اگر خانواده اش کنارش نبودند مصباحی ها را که

داشت ... کتی شاران را در آغوش کشید و کارن هم به جمعشان اضافه شد و از پشت هر دو را بغل کرد . بهنام گفت:

- بغل خانوادگیه ؟ منم پیام ؟ بهمن به خنده افتاد:

- پدر سوخته ها منو یادتون رفت کلا ؟

بعد از آغوشی که حال و هوای شاران را عوض کرد همگی به سمت بهمن رفتند . یک ساعت دیگر هم کنار هم بودند که شاران عزم رفتن کرد . بهمن اشاره کرد:

- شاران وایسا کارت دارم.

شاران نگاهی به ساعتش کرد:

- دیرم میشه.

بهمن با آرامش به حرف آمد:

- دیر نمیشه بابا.

شاران را با خود تا حیاط کشاند . جلوتر راه میرفت و شاران همدنبالش . نگاهی به

اطراف انداخت:

- درختا سرسبز تر از همیشه شده.

- بهش رسیدگی میشه بابا جان . آدم یه گیاه و که میکاره باید بهش برسه . آب بده ، کود

بده ، جاشو مرتب کنه . گیاه که الکی رشد نمیکنه

. اگه قرار بود الکی بیاد بالا اسمش میشد علف هرز.

بهمن روی تاب نشست و به شاران اشاره کرد بنشیند . شاران بدو نحرف کنارش جا گرفت . تکان ملایمی به تاب داد و به حرف آمد:

- قربانی که سفره کجا داری میری بابا ؟

شاران با این حرف مات شد . لبهایش را به هم دوخت . بهمین سر بهسمتش گرداند:

- حالت مثل همیشه نیست شاران.

- من خوبم . فقط یکم خستم . دوست داشتم برم خونه استراحت کنم.

- گفتمی کار و بهونه کنم و در برم.

- نه باور کنید . بودن کنارتون رو دوست دارم فقط...

- دختر جان نگفتم که توجیه کنی . من میدونم کنارمون حالت خوبه.

نمیخواه بهم توضیح بدی.

شاران نف سراحی کشید . بعد از کمی مکث ، حرفی که در سرش رژه میرفت را بر زبان آورد:

- به خاطر احمد قرار همیشهگی رو به هم زد . من بیشتر کمکش میکنمیا احمد ؟ من براش

دلسوز ترم یا احمد ؟ من بیشتر حواسم بهش هستیا احمد ؟

بهمین که انتظار این انفجار ر یک دفعه ای را نداشت کمی سکوت کرد.

اصولا شاران خوددار بود . بار دیگر به حرف آمد:

- لابد احمد براش بچه ی بهتری بوده!

بهمین دلخوری صدای شاران را درک میکرد . نگاهش را به درخ تمقابلش داد و گفت:

- پدر و مادر که بی ن بچه هاشون فرق نمیدارن . حتما نمیتونسته احمدرو تنها بذاره.
- ولی منو میتونسته ول کنه به اما ن خدا.
- بهمن نگاهش را به چشمهای دلخو ر شاران دوخت . انگار که بادلخوری رن گ چشمهایش تیره تر از هر زمانی میشد.
- وقتی از مادرت میگی یاد اون شبی میفتم که تا اینجا اومد . بارونمی اومد . چادرش خیس شده بود اما میپرسید اینجایی ؟ چشماش ناامیدبود . بچه اش بودی ... دل نگرون بود.
- شاران سر پایین انداخت و به دستهایش خیره شد . بهمین ادامه داد:
- تازه کنار کتی خوابت برده بود . بهش گفتم بیاد داخل ولی فقطحرفش تو بودی.
- بعدشم ترجیح داد به جای اینکه جلوی شوهرش وایسه منو بذاره اینجاو بره.
- الان دلگیری یه تنه داری حکم میدی . بذار یکم آروم بشی بعد میبینی باب کم مادری نکرد برات.
- اینکه بچه ات رو مثل گوشت قربونی ببری واسه یکی که اصلامعلوم نیست چجور آدمیه اسمش مادری کردنه ؟شاران نفس گرفت:
- قصدم توهین به شما و مامان سودابه نیست . ولی مگه چقدر شمارومیشناخت ؟ مگه چی از وضع خونه و زندگیتون میدونست که سادهاعتماد کرد ؟
- تو به من بگو چیکار میکرد بهتر بود ؟

- از اون خونه میزد بیرون . من بچش بودم . می اومد پیش من . کنا رهم زندگی میکردیم.
- با کدوم پول ؟
- خودش کار میکرد احتیاجی به ذبیح نداشت.
بهمن فقط به شاران خیره شد:
- من خواب نبودم . صداشو از پنجره میشنیدم . خواستم پیام بیرون وپیرم تو بغلش ولی شنیدم که گفت امانت دست شما . گفت جون شما وجون اکرم . نگفت ؟
بهمن نگاهش رن گ مهربانی داشت . شاران ادامه داد:
- یه مادر دلش میاد جگر گوشه اش رو بذاره و بره ؟ همین که جا ومکانم امن بود براش کافی بود ؟
- شاران ، رباب از همون روز مدام بهت سر میزد و خبر میگرفت.
رهات نکرده بود که بابا جان.
خیال داشت ح س بد را از او دور کند . اما موفق نبود . با هر حرفششاران بیشتر از قبل به هم میریخت . انگار که فقط دوست داشتهمراهی اش کنند و به او بگویند که از عالم و آدم طرد شده است . کچهیچ کس ، که حتی مادرش هم از او رو برگردانده است ! اما بهمنخیال نداشت دل به دلش بدهد . شاران به حرف آمد:
- ذبیح در به در دنبالم میگشت که دوباره منو به عقد صدر در بیاره.

لحظه ی آخری که رباب آدرس اینجا رو بهش داده بود یادتون رفته؟ آگه شما اون روز خونه نبودین چی میشد؟ الان زن اون مرد ک...

بینی اش را چین انداخت. حال تهوع داشت. بهمن سریع گفت:

- ذبیح کتکش زده بود...

- با دو تا کتک به حرف میاد؟ مگه بچه اش نبودم؟ خودش امانتت رو دست شما سپرد که وقتی ذبیح بی وقتیش کرد آدرس بده که امانتت رو پس بگیره؟ احمد چی؟ وقتی که همین چند سال پیش به هوای پولبه جیب زدن آویزون پیمان شده بود و راز مگو برایش تعریف میکرد... خیال کرده بود شوهرمه و میتونه اخاذی کنه. ولی نفهمید که چهگندی کاشته. کی بود که از من دفاع کنه؟ هیچ کس! کی از احمد دفاع کرد؟ رباب! گفت نادونی کرده! احمقه! ولی انگار احمق نبودم که از شکایتم صرف نظر کردم و بخشیدمش. به خاطر اشک و آه رباب!

نفس گرفت و ادامه داد:

- خونه دادم، پول دادم، زندگی دادم! که چی بشه؟ بابا بهمن شما مقصری. گفتی

خانوادن. کدوم خانواده ای با بچه ی خودشون اینکارو میکنن؟

بهمن از جواب مانده بود. در حلقه شاران بد میکردند. خودش خوبمیدانست. اما دختر خودش بود. به اندازه ی کتایون دوستش داشت.

لبهایش به لبخندی پدرا نه باز شد:

- بچه جان مثل اینکه ما هم خانوادتیما. چرا به حساب نمیاریمون باباجان؟

شاران دوست داشت سرش را روی شانه ی امن و پدرانه ی بهمبگذار د . از ذبیح بیشتر
برایش پدری کرده بود . اصلا کدام پدری بود که سالها از دخترش خبر نگیرد . نسبت به
اعظم هم همینطور بود ؟ اگر یک شب خانه نمیرفت چه حالی میشد !؟

نف س عمیقی کشید و گفت:

- من میرم خونه . یکم استراحت میکنم بعدا میبینمتون.
- روزی که اینجا اومدی دل دل کردم . گفتم شاید درست نباشه . تردید کردم اما سودابه
از لحظه ی اول گفت دخترمونه . با این حرف دهنموبست . الانم من میگم دخترمونی . گور
بابای هر کی که تورو میخواد یا نمیخواد . اینجا ما تا ابد دوست داریم.

شاران لبخند زد . دلگرم بود که پدرانه های بهمن ... بوسه ای رویگونه اش کاشت و بی
خداحافظی به سمت در رفت . همین که داخلماشینش نشست احساس خفگی کرد . بغض در
گلویش گره خورده بود و فشار اشک چشمهایش را میسوزاند . باز هم به خود نهیب میزد
کهاو آدم گریه کردن نیست...

ماشین را به راه انداخت و به سمت خارج شهر راند . همان جایی کهها هامون قرار گذاشته
بود . همان جاده ی خلوتی که از نظر هامون آنجا رفتن بی عقلی بود . پایش را روی پدال
گاز فشرد . فکرش به سمت هامون رفت و عیدی که بدون تبریک گذرانده بودند . یک
ساعترانندگی کرد تا به مقصد مورد نظرش رسید . در ماشین را به هم

کوبید و پیاده شد . جایی لبه ی پرتگاه پارک کرده بود . سرکی کشید و ارتفاعی که زیر
پاهایش خودنمایی میکرد وحشت را به جانش ریختاما خودش را عقب نکشید . چشم بست

تا از فشار اشک جلوگیری کند. که اجازه ندهد طلسم بشکند و مرواریدهای غلتان روی صورتش راهگیرند.

رباب قرارشان را کنسل میکرد و اعظم سراغش را هم نمیگرفت.
 هامون چرا از صبح خبری از حال و اوضاعش نگرفته بود؟ نه هاموناشاره ی خاصی به آن شب میکرد و نه شاران حرفی میزد. که البته از این نگفتن ها راضی بود! اما انتظار داشت روز عید خبری از او بشود!

نگاهش به لبه ی پرتگاه بود و پایش که کم کم سر میخورد و جلوتر میرفت. قلبش تند میزد و نفس در سینه اش حبس شده بود. کافی بود کمی خودش را جلوتر بکشد تا پرت شود. همان لحظه صدایی شبیه بهزن گ موبایلش را شنید. خیال بود؟ سر به عقب چرخاند و قبل از آنکه بیفتد خودش را عقب کشید. دستش را روی قفسه ی سینه گذاشت و چند نفس عمیق کشید. چه مرگش شده بود؟ به س مت ماشین رفتو

موبایلش را روی صندلی کنار پیدا کرد. با دیدن نام هامون دوباره بغض گلایش را فشرده. بدون مکث تماس را جواب داد:

- بله؟

- سلام. سال نو مبارک.

صدای هامون انرژی به جانش تزریق کرد. حال دلش یک لحظه خوش شد اما زبانش تند و تیز به جن گ هامون صدر رفت:

- علی ک سلام! سال نو شما هم مبارک آقای صدر. میذاشتی با سالدیگه یهو تبریک میگفتی خرجت کمتر بشه.

هامون لحظه ای مکث کرد . انگار که آخرین مکالماتشان را در ذهن مرور میکرد تا متوجه خطا و اشتباهش شود . بعد از مکث چند ثانیه‌ای به حرف آمد:

- ماشالله اول سالی اخلاقم خوبه ! حال و هوای بهار روت تاثیر گذاشته که هر لحظه یه جوری ؟

- من همیشه همین جوری بودم و هستم.

- نمیخوای به جای این حرفا بگی چی شده ؟

- حالم خیلی خوبه . چیزی برای گفتن ندارم آقای صدر . سال نو روهم تبریک گفتی زودتر قطع کن خرج این ماهت سنگین نشه.

هامون کلافه نفس بیرون فرستاد . هر وقت که فکر میکرد حال واحوال شاران رو به راه است دقیقاً برعکس میشد!

- کجایی ؟

- باید جواب بدم ؟

- باز سر ناسازگاری گذاشتی ؟

- باید برم جایی کار دارم.

بغض هنوزم به گلوبیش فشار می آورد . دوست داشت زودتر تماس راقطع کند . اما هامون خیال رفتن نداشت:

- گفتم کجایی ؟

- به خودم مربوطه!
- هامون به پاهایش تکانی داد و به سمت در خانه قدم برداشت . نگا هزهره به دنبالش کشیده شد و گفت:
- کجا ؟
- هامون جواب داد:
- میام زود.
- برو دنبال شاران بیارش اینجا . شام دو ر همیم . هادی و زنشم هستن .
- هامون سر تکان داد و از خانه بیرون زد . صدای شاران را شنید:
- همیشه قطع کنی ؟
- کجایی شاران ؟
- اگه بی خداحافظی قطع کردم ناراحت نشیا!
- این کارو نمیکنی . میدونی که عواقب داره!
- تو خواب ببینی که دستت بهم برسه!
- قبل از انکه جمله ی بعدی روی لبهای هامون جان بگیرد شاران تماسرا قطع کرد . انگار که دیوانه شده بود . هامون که کاری با او نداشت. چرا با او بد رفتاری میکرد ؟ به خاطر تاخی ر یکی دو ساعته اشبرای تبری ک عید ؟ بچه شده بود ؟ خودش هم نمیدانست چه میخواهد.
- موبایلش را خاموش کرد و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت.

پلکهایش را بست تا شاید برای لحظه ای آرام بگیرد...

تقه ای به شیشه ی ماشینش خورد . پلکهای غرق خوابش را از هم باز کرد و سرش را از روی فرمان ماشین برداشت . هنوز هم مس خواب بود و موقعیت را تشخیص نمیداد . سر به سمت شیشه گرداند.

هامون تمام قد کنارش ایستاده بود . انگشتش را چرخاند یعنی شیشه را پایین بده . شاران بی اراده کاری که از او خواسته بود را انجام داد و چند ثانیه بعد مانع شیشه ای بینشان از بین رفت . هامون خم شد و دستهایش را لبه ی ماشین گذاشت.

- ساعت خواب . خوب خوابیدی ؟

لحنش کمی حرص و ناراحتی داشت . شاران به خودش آمد . تکانیخورد ، احساس میکرد کسی گردنش را فشار میدهد . دستش را روینقطه ی دردناکی که درست پشت گردنش بود گذاشت و ناله ی خفیفی روی لبهایش نشست . هامون عقب کشید و در را باز کرد . با همانحصری که سعی میکرد مخفی اش کند گفت:

- پیاده شو.

- اینجا چیکار میکنی ؟

- پیاده شو اونم بهت میگم!

شاران ابرو گره کرد . خواب به کل از سرش پرید!

- من جام خوبه!

هامون باز هم صبوری به خرج داد:

- پیاده شو شاران!
- تنها سوالی که در سر شاران چرخ میخورد حضور ناگهان ی هامونوس ط آن ناکجا آباد بود .
نه خبرش کرده بود و نه جایش را میدانست.
- با حرص غریب:
- از کجا فهمیدی من اینجا؟!
- اگه ندونم کجایی که شوه ر خوبی به حساب نمیام!
- شاران ژس ت جدی اش را حفظ کرد و با حرص پیاده شد ، تمام تلاشش
را کرد تا حال خوشش از شنیدن ل ف ظ " ش وهر " را مخفی کن د ! ه رچند
که ثانیه ای بعد خبری از آن سرخوشی نبود و هر چه در دل داشت دلخوری از هامون بود !
دم از شوهر بودن میزد و چند ساعت بعد از تحویل سال پیدایش میشد ؟!
- شاران پیاده شد و مقابل هامون قد راست کرد . سرش را کمی بالاگرفت که مسلط
تر باشد . نگاه پُر غرورش را به صورت هامون دوخت و دستهایش را روی سینه
قلاب کرد:
- دیر کردی!
- هامون هم مثل شاران دست روی سینه قلاب کرد:
- باز از چی ناراحتی ؟
- باز ؟!
- هیچ از این لفظ خوشش نیامد ! حرفش را ادامه داد:

- حتما باز! خوشی زیر دلم زده.
- " باز " را با تاکید بیشتری گفته بود! هامون دستش را جلو آورد و شال شاران که راهی تا سقوط روی شانه هایش نداشت را سر بزنگاه گرفت و به خواسته ی دل خودش کمی جلوتر از حد معمول، جایی تانزدیک ی ریشه ی موهایش کشید. حجم زیادی از شرابی هایش مخفیشد و هامون توانست نفس بگیرد:
- از چیزی ناراحتی؟
- هامون دستش را انداخت و محو نگاه سرمه ای رنگ شاران که در حال تعقیب حرکت انگشتهایش بود، شد!
- ناراحت؟! خیلی هم خوشحالم. اومدم اینجا هوا بخورم. البته آگه اجازه بدی!
- دستش بالا رفت و شالی را که هامون جلو کشیده بود کمی عقب کشید و اخم هامون را به جان خرید. هامون جواب داد:
- بی خبر جایی نرو، اجازه گرفتن پیشکشت! اینجا اومدی که چیپشه؟ این ساعت از روز، جاده ی خلوت!
- بهت نمیاد نگران بشی آقای شوهر!
- طعنه میزد! شوهرش بود دیگر نبود؟! نگاهش روی صورت شاران میچرخید و احساس میکرد دلتنگش شده است. این دختر عجیبکله شق بود و با تمام این لج کردن و بد خلقی هایش حسابی در زندگیهامون جا خوش کرده بود!

هامون جه ت بحث را تغییر داد:

- کی بهت گفته میتونی موبایلت رو خاموش کنی و هر جا خواستیبری؟
- همون کسی که به تو گفت ۲ ساعت بعد از سال تحویل زنگ بزنی!
بی اراده حرصش از نادیده گرفته شدن را سر هامون خالی کرده بود.
- باز هم هامون بود که به تمام حرص شاران لبخند زد و نگاهش رن گمهربانی گرفت ، باز هم او بود که شاران و حالت بهانه گیرش راتشخیص داد ، باز هم هامون بود که وقت دلگیر شدن کنارش بود...
- حق داری خب . باید زودتر زنگ میزدم.
شاران چشم ریز کرد . آماده بود حرفی بر خلاف میلش بشنود تا آشوبیه پا کند!
- مسخره ام میکنی؟
معلومه که نه ! این دیگه از کجا اومد؟
- هامون برخلاف خواسته اش خندید انگار همان خنده کافی بود تا حک ممرگش را امضا کند و شاران را تا مرز جنون ببرد!
- به من میخندی و میخوای باور کنم که مسخره ام نمیکنی؟!
هامون دستهایش را به حالت تسلیم بالا گرفت . همان لحظه باید جانشر نجات میداد!
- خنده ام به خاطر مسخره کردن نبود.

- اگه فکر کردی به خاطر خودم و تنهاییم گفتم چرا زنگ نزدی سختدر اشتباهی ... اصلا میتونی از من خبر نگیری ، اصلا کل تعطیلاترو با خانوادت بگذرون به من مربوط نیست ! ولی درستش این بود بهخاطر حفظ ظاهرم که شده دم سال تحویل زنگ بزنی!
- تنها بودی ؟ فکر میکردم کنار مصباحی هایی.
- تنها چیزی که بین حرفهایش توجه هامون را جلب کرده بود کلمه یتنهایی بود.
- معلومه که اونجا بودم . یعنی اصلا احساس تنهایی نداشتم...
- هامون ناراحتی را از لح ن شاران احساس میکرد . دلخوری اش را بهجان خرید و قدمی جلوتر رفت:
- من باید پیشت میبودم .
- شاران صورت جدی هامون را از نظر گذراند و نیشخندی عصیروی لب آورد:
- نیازی نبود ! منم نمیخواستم کنارم باشی ... یعنی همه بودن...
- اطرافم شلوغ بود.
- هامون باور نکرد . قدمی دیگر به سمتش برداشت و لب زد:
- ببخشید که نبودم.
- شاران مات شد . انتظار این رفتار را نداشت ... هامون باز هم بهحرف آمد:
- کنار خانوادم بودم اما یه چیزی کم بود.

شاران نگاهش مات سیاهی چشمان هامون شد. از ته قلب دوستداشت آن چیزی که کم بوده است خودش و حضورش باشد... نگاهشبه لبهای هامون بود که بالا آمد و طرح لبخند گرفت. دستهایش را نرمروی بازوهای شاران قرار داد و زمزمه کرد:

- سال نو با تاخی ر چند ساعته مبارک.

شاران هنوز هم نگاهش خیره مانده بود. چرا نمیگفت چه چیزی کمبوده؟ چرا اجازه نمیداد آنقدری که دلش میخواهد از او متنفر باشد؟ دل بکند و از او فرار کند! چرا تمام موانع را برمیداشت و اجازه نمیداد شاران دلخور بماند؟ گرمای انگشتهایش بازوی شاران را گرم کرده بود. خلسه ی دوست داشتنی تمام وجودش را گرفته بود. بیاراده زمزمه کرد:

- سال نو مبارک.

هامون ابرو بالا انداخت:

- فقط همین؟!!

شاران با همان حالی که مسخ چشمهای هامون و لبخند بی نظیرش شده بود لب زد:

- پس چی؟!!

- موقع سال تحویل روبوسی میکنن و...

شاران دستهای هامون را پس زد و با ابروهایی در هم که این بار ربطی به عصبانیتش نداشت عقب رفت و جواب داد:

- بوس سهم کسیه که موقع سال تحویل حداقل زنگ بزنه!

هامون به خنده افتاد. شاران به سمت ماشینش رفت. ترسیده بود...

از این حسی که میدانست هیچ جور امکان ندارد از دلش بیرون برود... ترسیده بود از هامون صدری که با خنده هایش دلبری میکرد و باهر حرفش قلبش را به لرزش می انداخت ... ترسیده بود از اینمخمصه ای که مطمئن بود راه فراری از آن ندارد ... ترسیده بود از حسی که میشد نام دوست داشتن روی آن گذاشت...

هامون راه شاران را بست و گفت:

- این یه جا رو کوتاه نمیام شرمنده!
شاران بی حرکت ماند .

- من باید برم جایی کار دارم...

- امشب خونه ی ما دعوتی . حاج خانوم ناراحت میشه.

شاران دوست نداشت آنجا برود . حدس میزد روز عید حتما سمیه همانجاست . نمیدانست چرا هیچ دل خوشی از آن مثلا جاری ندارد!

- همیشه بریم پیش حاج بابا!؟
هامون لبخند زد:

- تو که کار داشتی جایی!

شاران از حرف زدن پشیمان شد . دنبال جوابی میگشت که خودش راتبرعه کند اما هامون اجازه نداد:

- اونجا هم میریم ... ولی یه روز دیگه . امشب خونه ی ما دعوتی.

شاران لبهایش آویزان شد . با این وجود مخالفتی نکرد . حاج خانوم خوب بود . هانیه هم همینطور . از هومن هم بدش نمی آمد . مطمئناً میتوانست هادی و سمیه را هم تحمل کند!

هر کدام سوار ماشینهایشان شدند و به راه افتادند. شاران قبل از آنکه مرسی را خانه‌ی حاج خانوم را در پیش بگیرد برای تعویض لباس به سمت خانه‌ی خودش راند و هامون هم دنبالش به راه افتاد. شارانگاهش به آینه‌ی جلو بود و لبخندی انکارناپذیر روی لبهایش نشست. اصلاً همین همراهی کردنهای هامون را دوست داشت!

برخلاف تعارفاتش هامون ترجیح داد در ماشین منتظرش بماند. شاران خیلی سریع خودش را به خانه رساند و یک راست به سراغ کم‌لباس‌هایش رفت. پیراهن کوتاه و آستین حلقه‌ای سفیدش را بیرونکشید

و مقابل خودش گرفت. در آینه چند ثانیه‌ای خیره ماند. لب‌ها به دندان گرفت خودش هم خوب میدانست لباسش اصلاً به جمع خانه‌ی حاجخانم نمیخورد! مهم بود که شبیه به آنها باشد؟ با تصمیمی آنی پیراهن را به کمد برگرداند و این بار شلوار سفید و بلوزی به رنگ آبی آسمانی بیرون کشید و پوشید. آستین‌های بلوزش را بالا زد و با دکمه‌های که روی ساعدش داشت آن را بالا بست. یقه‌ی مردانه‌اش را صاف کرد و دو دکمه‌ی بالایی را باز کرد. کمی مقابل آینه چرخ زد و در نهایت راضی از لباسهایش، مانتوی سفیدش را به تن کرد و شالش را هم روی موها انداخت. از خانه بیرون زد و این بار روی صندلی کنارِ هامون جا گرفت.

ماشین راه افتاد، هامون تمام حواسش به بوی شكلات توت‌نشان اربوبد و نگاه شاران به پنجره و فضای بیرون. تا وقتی به مقصدشان برسند هر دو سکوت کردند. شانه به شانه‌ی هم پله‌های خانه را بالا رفتند.

هامون دستش را روی زنگ گذاشت و شاران سرش پایین بود و بادسته ی کیفش بازی میکرد . نگاه هامون اما به شاران خیره مانده بود .

هانیه در را باز کرد و با دیدنشان لبخند زد:

- سلام! خوش اومدین.

شاران سرش را بالا گرفت و لبخند هانیه را جواب داد . یکدیگر را بوسیدند و عید را تبریک گفتند . هامون هم پشت سر شاران وارد خانه شد . سمیه و هادی همراه با دخترانشان هم بودند . هومن هم بود . اما نگار که بی حوصله به نظر میرسید . حاج خانوم تا نزدیکی در آمد:

- سلام . عیدت مبارک عزیزم.

روی صورت شاران بوسه ای پُر از مهر کاشت . شاران لب زد:

- سلام . عید شما هم مبارک. مزاحمتون شدم.

زهره لبخند زد:

- این چه حرفیه . مراحمی دخترم.

شاران با بقیه هم سلام و احوالپرسی کرد . به سمیه که رسید هر دوسر سنگین عید را به هم تبریک گفتند و شاران اجازه خواست تا مانتویش را در بیاورد . هامون اشاره ای به اتاقتش کرد و دنبالش رفت. به محض بسته شدن در اتاق شاران که ابروهایش در هم رفته بود غر زد:

- دختر شاهم که باشی انقدر خودتو نمیگیری که این خانوم خودشومیگیره!

انگار که با خودش حرف میزد اما شنید . مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاد و کمی از عطرش را روی گردن اسپری کرد و به حرف آمد: - چی شده ؟
 شاران متوجه نگاه کنجکا و ه امون شد و البته بوی عطرش بود که هشامه اش را نوازش میکرد . شانه بالا انداخت و شالش را از سر برداشت:

- هیچی!

هامون چرخید و مقابل شاران ایستاد . نگاهش روی مانتوی سفیدرنگش ماند . نمیدانست امشب قرار است با چه جور لباسی سورپرایز شود . البته که دلش میخواست حداقل شاران لباس پوشیده ای تن کرده باشد . شاران هنوز هم نسبت به رفتار سمیه زیر لب غر میزد . اصلا متوجه نگاه منتظر هامون نشد . تا جایی که مانتو را از تن بیرون کشید و صدای نفس هامون توجهش را جلب کرد:

- چیزی شده ؟

هامون دستی به صورتش کشید . لباسش خوب بود . هر چند که راضینمیشد موهایش را بپوشاند . وقتی به او میگفت که با تمام فکر و خیالاتش ، که با تمام ایده آل هایش فرق دارد دقیقا منظورش همین بود! تفاوت داشت و باز هم هامون حاضر نبود از کنارش ساده رد شود.

باز هم بای این تفاوتها مانده بود . اما شاران حرفش را نفهمیده بود و در عوض ناراحت شده بود!

- نه . حاضری ؟

شاران موهایش را رها کرد و چند باری انگشتهایش را داخل شرابیهای رقصانش کشید .
 هامون با حرص نگاهش میکرد و شاران باچشمهایی که پُر از شیطنت بود حالتهايش را
 مو به مو زیر ذره بین گذاشته بود.

حرفی نداری ؟

هامون دستش را تکیه به میز داد و انگشتهایش لبه ی چوب ی میز رافشار میداد . حرف که
 داشت ، اما نه آن لحظه!

- فکر میکنم هنوز حاضر نیستی.

شاران صاف ایستاد:

- از این آماده تر ؟

دوباره دستی داخل موهایش کشید . هامون خواست قدمی به سمتش بردارد اما خودش
 را کنترل کرد . شاران منتظر بود باز هم از او

بخواهد که موهایش را ببندد . نمیفهمید چرا اما این ح س مالکی ت جدیدرا دوست داشت .
 شبیه به امر و نهی کردن نبود . مثل حساسیت میماند. انگار که به آن موج موها حساس باشد ،
 به دیده شدنشان ، انگار کهانحصار طلب باشد و تمام شاران را برای خودش بخواهد . شاران
 اینحس را میفهمید و دوست داشت.

- شاران!

شاران گوشه ی لبش بالا رفت . نمیتوانست جلوی خنده ی شیطنتآمیزش را بگیرد.

- چیزی اذیتت میکنه آقای صدر ؟

دست شاران را خوانده بود . لبه ی میز را رها کرد و یک قدم به سمتشاران برداشت. در همان حال گفت:

- یه کسی داره اذیتم میکنه.

شاران خندید:

- چه بد ! اگه بخوای میتونم یه کاری کنم دیگه اذیتت نکنه!

هامون هم گوشه ی لبش به خنده بالا رفته بود . دستش آرام پایین

موهای شاران را نوازش کرد . حالشان عجیب خوب بود . انگار که با آن دعوای چند ساعت قبلشان همه چیز حل شده بود ! هامون دل دلمیکرد برای مزه کردن ح س چند روز گذشته اش ! شاران به ریهمیکشید عط ر بی نق ص هامونش را . دلتنگ شده بود و بهانه گیر . اما آن لحظه که هامون کنارش بود بهانه گرفتن بی معنی به نظر میرسید.

- خودم بلام چجوری حسابشو برسم . بالاخره امشب تموم میشه . من واون با هم تنها

میشیم . خوب بلام حقمو بگیرم!

شاران به قهقهه افتاد . از این بازی خوشش آمده بود . البته که اینروی هامون برایش جدید بود . درست از بعد صیغه خواندنشان عوضشده بود . چقدر این هامون عوض شده به دلش نشسته بود . همین که برای نگاه کردن به او طفره نمیرفت و همین که تمام نگاهش فقط برایاو بود به نظرش دلنشین می آمد...

- قول میده دیگه اذیت نکنه!

- چی شد؟ ترسید؟

شاران خودش را جلو کشید و زمزمه کرد:

- من از هیچی نمیترم!
- پس خودتم میدونی کسی که اذیت میکنه خودتی؟

شاران لبخندش عمیق شد. دستش را به سمت موها برد و همه را بالای سر جمع کرد. ه امون ن ف س عمیقی کش ید و ب ا آرامش نگ اهشکرد

. کارش که تمام شد سرش را به سمت چپ کج کرد و گفت:

- حالا حاضریم. بریم؟ هامون زمزمه کرد: بریم.

شاران و هامون به جمع خانواده ی صدر اضافه شدند. هامون مبل دونفره ای را انتخاب کرد و به شاران هم اشاره کرد کنارش بنشیند.

هادی چشمهایش روی زوج جدید خانواده شان چرخ میخورد و سمیهحالتش اصلا دوستانه نبود.

هانیه بلافاصله با چای آمد و بعد از تعارف کردن روی صندلی کنار یشاران نشست.

حاج خانوم با قرآنی در دست به سمت شاران آمد و از وسطشاسکناس تا نخورده ی ده تومانی بیرون کشید و به سمتش گرفت:

- من عادتمه هر سال عید واسه شگون هم که شده عیدی بدم. انشاللهکه دستم خوب باشه برات عزیزم.

صورت مهربان حاج خانوم شرمنده اش میکرد. از جا بلند شد و بوسیدش:

- ممنون. خیلی هم عالیه.

حاج خانوم قرآن را روی میز گذاشت و این بار جعبه ی کوچ ک مبتکاری شده ای میان انگشتهایش خودنمایی میکرد . با چهره ی دوستداشتنی و آرامش ، با آن لبخندی که صورتش را درخشان تر میکرد لب زد:

- اینو کنار گذاشته بودم هر وقت که هامون ازدواج کرد بدم دستصاحب اصلیش. شاران چشمهایش درشت شده بود و ناباور به جعبه نگاه میکرد . زهره جعبه را باز کرد . شاران سرک کشید . چند ثانیه بعد مقابل چشمهایش گردنبنند و آویزی به چشم میخورد . آویزی شبیه به اشک که وسطش سنگ عقیق کار شده بود . شاران از ظرافت و زیبایی آویز خوشش آمده بود . زهره به حرف آمد:

- این گردنبنند برام خیلی عزیزه . از مادر خدا بیامرزم بهم رسیده. همیشه آرزو داشتم ز ن هامون رو تا زدم ببینم . از بس که چند سالبهم گفت زن نمیگیره ناامید شده بودم . ولی حالا خوشحالم که اولینعید کنارمونی . اینم یادگاری باشه از من برای دختر قشنگم.

شاران نمیدانست چه بگوید ، مطمئنا که هدیه ی با ارزشی بود . مه زهره حسابی به دلش نشسته بود . نمیدانست چطور باید تشکر کند.

اصلا درست بود هدیه ای به آن با ارزشی را داشته باشد ؟ او که واقعا همس ر هامون نبود ... یا که واقعا بود و دوست نداشت باور کند ... هرچند که لف ظ شوهر هنوز در سرش چرخ میخورد و ح س شیرینی بهجانش تزریق میکرد...

شاران لب باز کرد تا شاید بتواند به کلمات جان دهد و ابراز کند کهچقدر از این هدیه خوشحال است:

- واقعا قشنگه . خیلی هدیه ی با ارزشیه ... ولی من...
زهره اجازه نداد حرف شاران تمام شود . خوب میدانست قرار است بهکجا ختم شود.
- همونطور که من هامون رو دوست دارم همس ر هامون رو هم بههمون اندازه دوست دارم . من تورو جدا از هامون نمیدونم . توام دخترخودم . برام مهمه که این گردنبند رو تو گردنت ببینم و به تو بسپرمش
.
- نگاه همه میخ آنها شده بود . قبل از آنکه شاران بتواند تشکر کند هادیا نیم نگاهی به سمت سمیه ی عصبانی به حرف آمد:
مامان جان فرق میداری
زهره به عقب چرخید:
- خدا مرگم بده . من ک ی بینتون فرق گذاشتم ؟ ب رای هم ه ی عروس امیه
چیزی به یادگار گذاشتم که به وقتش دستشون رسوندم . این یکی قسمتشاران بود . از خیلی وقت پیش برای هامون کنار گذاشته بودم.
سمیه تکانی خورد و گفت:
- من چقدر این گردنبندتون رو دوست داشتم مامان.
هانیه نفسش را کلافه رها کرد و رو به شاران گفت:
- مبارکت باشه شاران جون . تازه باز هم میشه . وسطش میتونیعکس بذاری.
زهره این بار به حرف آمد:

- من هیچ وقت عکس نذاشتم ولی تو مختاری مادر . عکس هم بذاریقشنگ میشه.

شاران زهره را در آغوش گرفت . این زن یکپارچه مهربانی بود.

- مرسی حاج خانوم . بی نهایت قشنگه . حتما قدرش رو میدونم و پیشخودم نگهش میدارم . خیلی برام با ارزشه.

زهره با خوشحالی گونه ی شاران را بوسید . تا آن لحظه نگران بود که نکند شاران خوشش نیاید . یا شاید دلخور شود که طلای قدیمیخودش را به او میدهد هر چند که با ارزش باشد ! هر چه باشد بازیگ رمعروفی بود . زهره که امثال او را نمیشناخت . احساس میکردعروشش بیش از حد برایش ناشناخته است . همانطور که روسری سرنک ردنش ب رایش غی ر ق اب ل هض م ب ود ... هم انطور که رفتار ه ایشزمین

تا آسمان با او و خانواده اش متفاوت بود . اما آن لحظه و با شنید نحرفهای شاران آرام شد . خیالش راحت شد که شاران گردنبندش رادوست دارد.

زهره به هامون که بی حرف نگاهشان میکرد اشاره کرد:

- هامون جان زحمتشو میکشی ؟

گردنبند را نشان داد . هامون سر تکان داد و از جا بلند شد . گردنبندرا از دست مادرش گرفت و دور گردن شاران انداخت . قفلش رامحکم کرد و نگاهی به آویزش انداخت . نگاه شاران هم به همان سمتکشیده شد . تا نزدیک ی قفسه ی سینه اش میرسید . ب ا ر دیگ ر تش کر کرد

. هومن که تمام مدت با چهره ای مغموم و در هم رفته نظاره گر بودبه حرف آمد:

- واسه عروس آخریه هم چیزی در نظر داری مامان خانوم؟ زهره کنار هامون نشست و جواب داد:

- من بی ن هیچ کدوم از عروسام فرق نمیذارم . معلومه که در نظر دارم .
سمیه گفت:

- ولی مامان انگار آقا هامون رو جور دیگه ای دوست دارید . متفاوتاز بقیه ی پسرا! شاران سر بالا گرفت و چشم به سمیه دوخت . لبخندی گوشه ی لب آورد . با آرامش لم داد . زهره جواب داد:

شماها امشب چقدر اصرار دارید چیزی که نیست رو هی به رخبکشید ! من همه ی بچه هام رو به اندازه دوست دارم . بی ن هامون باقیه هیچ فرقی نیست .
رو به هانیه حرفش را ادامه داد:

- هانیه میز شام رو بچین . دیر شد . هانیه از جا بلند شد و نیم ساعت بعد میز شام حاضر بود و همگیمشغول خوردن بودند . همه ساکت بودند . البته که اخ م سمیه و حال تغم زده و نگ را ن ه ادی از نگ اه کسی دور نماند ! ه ومن س کو تینشانرا شکست:

- زن داداش حال احمد آقا بهتر شد ؟ شاران بلافاصله سر بلند کرد . نام احمد بی اراده ابروهایش را در همبرد .

- تقریبا ... چطور ؟

نمیدانست! حتی حالش را از اعظم و رباب هم نپرسیده بود! هاموننگاهش به شاران افتاد و صورتی که به نظر ناراحت می آمد. رو به هومن گفت:

- غذات سرد شد.

احساس میکرد حرف احمد شاران را ناراحت میکند. اما هومن بیتوجه به حال شاران و اشاره ی هامون حرفش را ادامه داد:

- همیشه ما بیایم خواستگاری؟ زیاد زحمت نمیدیم. فقط میایم حرفارومیزنیم و میریم مزاح م احمد آقا هم نمیشیم!

هامون چشم غره رفت:

آقا هومن!

هومن نگاه به سمت برادرش کج کرد و قاشقش را پایین گذاشت:

- چشم من سکوت میکنم.

شاران سر چرخاند. نگاه منتظر زهره را دید احساس کرد باید حرف بزند:

- حقیقتش مامان دوست داشت یه زمان بهتر پذیراتون باشه. الان باوجود احمد و حالش یکم براش سخته.

زهره سر تکان داد:

- مریض داری کلا سخته. ما هم عجله ای نداریم. انشالله بهتر کهدن مزاحمشون میشیم.

هومن نُچی کرد و نگاهش را به غذایش دوخت . شاران مشغو لخوردن میشد که هادی به حرف آمد:

- کاش میشد دوباره آقا ذبیح رو بینم . دیدارا تازه بشه . خیلی سال گذشته . از وقتی که بابا فوت کرد دیگه ندیدیمشون . قبلا به هواپرداخت بدهی هم که بود میدیدیمشون .

پوزخندی که گوشه ی لبش بود شاران را عضبی میکرد . دوستداشت جواب دندان شکنی به او بدهد . اما هامون مداخله کرد:

- خیلی خوشمزه شده بود . ممنون حاج خانوم .

زهره که آن لحظه نگاه پرسشگرش روی شاران مانده بود حالاتوجهش به هامون و بشقاب خالی اش جلب شد و سریع گفت:

- چیزی نخوردی که .

- سیر شدم .

زهره باز هم ادامه داد:

راستی حالا که شاران هم اینجاست زودتر حرف عروسی رو بزنیم .

ما که دفعه ی قبل پیشنهاد دادیم اردیبهشت جفتون نشنیده گرفتید . اینبار به تاریخ بگید که ما رخت و لباس بدوزیم .

هامون خوشحال از تغییر مسی ر بحث جواب داد:

- چقدر عجله دارید . به وقتش همه چی انجام میشه .

شاران نف سراحی کشید . بحث به کل منحرف شده بود . قاشق وچنگالش را داخل بشقاب گذاشت و بی توجه به صورت منتظر ر هادیسر به سمت زهره گرداند که آماده ی حرف زدن بود:

- تازه بعد از این همه سال میگی عجله دارید ؟ من تا دستت رو تودست زنت نذارم خیالم راحت نمیشه پسر جان.

- این همه صبر کردید یکم دیگه هم روش!
سمیه این بار خودش را دخالت داد:

- آقا هامون سن بچه دار شدن ازتون میگذره دیگه!
شاران هیچ از این دخالت سمیه خوشش نیامد:

- اشکال نداره . در عوض یه سگ میگیریم بزرگش میکنیم با وفا ترهم هست . خواسته های زیاد از حد هم نداره!

سمیه صورتش را در هم کشید . زهره مات ماند . هانیه ج و سکوتزده شان را با قهقهه ای ناگهانی از شوک بیرون کشید:

- چرا که نه ! خلیا الان بچه نیارن.

زهره که احساس میکرد با این تصمیم قرار است آرزوی بغل گرفتنبچه های هامون به دلش بماند سریع گفت:

- مرد که سن و سال نداره بچه دار شدنش . شاران هم که جوونه.

نگید این حرفا رو . به وقتش من نوه دار هم میشم.

سمیه اخم کرد:

- وا مامان! شما نوه داری انگار یادت رفته.

اشاره ای به دو قلو ها کرد. زهره لبخندی به سمیه زد:

- میدونم مادر. منظور بچه های هامونه. بعدشم انشالله بچه هایهومن.

هومن که هنوز هم از خواستگاری به هم خورده اش ناراحت به نظر میرسید گفت:

- بذارید من از مرحله ی خواستگاری جو ن سالم به در ببرم و سر وسامون بگیرم قول

میدم همون سال اول بچه دار شم.

هانیه جواب داد:

- به همین خیال باش! اعظم حالا حالا ها بچه نمیخواد.

سمیه که هنوز دلخور به نظر میرسید گفت:

- شاید ایشونم به خواهرشون رفته باشه و بخواد سگ بگیره.

چشم و ابرویی برای شاران خندان آمد که باعث نشد حتی یک سانتهم لب خندان

جمع شود. هامون زیر گوش شاران زمزمه کرد:

- من سگ دوست ندارم. بچه خوبه. اونم دو تا. جفتشم دختر!

شاران از بی ن هیاهوی اظهار نظرها سر به سمت هامون چرخاند.

چشمهایش هنوز هم شیطنت داشت. شاران هم لبخندش عمیق تر شد.

هامون طرح آینده میریخت و شاران درگی ر این طرح و نقشه هایشمیشد. دوست داشت

هامون راه را نشانش بدهد و او چشم بسته دنبالشبرود!

- اگه قرار باشه خودت به دنیاشون بیاری میتونیم ۰۱ تا بچه داشته باشیم!
- شاران ابرو بالا انداخت . قبل از آنکه هامون چیزی بگوید زهره گفت :
- مثلا قرار بود تاریخ عروسی مشخص کنیم.
- هامون از جا بلند شد:
- دیر همیشه حاج خانوم . دستتم درد نکنه.
- به محض بلند شدنش بقیه هم بلند شدند . شاران و سمیه هم این بار در جمع کردن میز به هانیه کمک کردند . ساعتی دیگر هم دورهمیشانادامه داشت تا اینکه سمیه و هادی عزم رفتن کردند . بعد از رفتنشانشاران هم خواست برود که حاج خانم اصرار کرد بماند . هر چهشاران با چشمهای گشاد شده و حالتی ناباور سرباز میزد زهره قبولنمیکرد . شاران سر به سمت هامون گرداند که لااقل او کمکش کند اماانگار که خیال این کار را نداشت . در نهایت هم زهره بود که پیرو زمینان شد و قرار بر این شد که شاران بماند.
- شاران خسته از بحث یک نفسی که با زهره داشت هوای دهانش را پُرحرص بیرون فرستاد و همین هامون را به خنده انداخت . شاران سربه سمتش چرخاند:
- امشب خیلی خوشحالی دارم نگرانت میشم!
- من جای تو بودم نگران خودم میشدم . امشب ، اینجا موندن...
- یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و حالت خنده داری به صورتش داد.
- شاران اما نخندید . عقب نشینی هم نکرد:
- عزیزم اتفاقا نگران توام . این همه هیجان واسه پیرمردا خوب نیست

!

هامون به قهقهه افتاد جوری که هانیه و هومن پرسشی سر به سمتشگرداندند . زهره از آشپزخانه گفت:

- چای میخورین؟ هانیه از جا بلند شد:

- من میریزم مامان.

به سمت آشپزخانه رفت . همان لحظه موبای ل هومن هم زنگ خورد واز جا بلند شد . هامون ماند و شارانی که از خنده های هامون حرصمیخورد! هامون سرش را کمی کج کرد و زیر گوش شاران جوا بحر ف قبلی اش را زمزمه کرد:

- امشب میفهمیم کی پیره!

شاران خواست همان لحظه از آنجا فرار کند که هانیه و زهره با سین یچای آمدند . هنوز هم ر د لبخند روی لبهای هامون نشسته بود . یکساعت دیگر هم کنار هم حرف زدند و چای خوردند . زهره هنوز هماصرار داشت تاریخ عروسی را مشخص کنند و هامون شانه خالیمیکرد . بالاخره هامون بود که با چشمهای قرمز از خستگی گفت:

- من خیلی خستم میرم بخوابم.

از جا بلند شد و چشم به شارانی که خیال بلند شدن نداشت دوخت . بعداز چند ثانیه زمزمه کرد:

- نمیخواهی بخوابی؟

شاران بدون آنکه نگاهی به هامون بیندازد لب زد:

- نه خوابم نیامد . تو بخواب!

هامون نیشخندی زد و گفت:

- باشه . شب همگی بخیر!

هامون که رفت جمعشان سه نفره شد . کمی دیگر بیدار نشستند تا اینکه هانیبه هم خوابش گرفت . شاران به ناچار و با اصرار زهره به سمت اتاق هامون رفت . البته که شاران ترجیح میداد امشب را در اتاق هانیبه روی زمین بخوابد ! اما در عوض وارد اتاق هامون شد . آنقدر آرامدر را بست که مبادا بیدارش کند . چراغ خوابهای دو طرف تختروشن بود و اتاق را با نور ضعیفی روشن میکرد .

نه خوابش می آمد و نه حتی جرات دراز کشیدن کنار هامون را داشت

. نه اینکه قرار باشد اتفاقی بینشان بیفتد ! فقط پایش به سمت تختنمیرفت . چرخ در اتاق زد . یک بار دیگر تمام عطرهای هامون رابه شامه کشید و باز هم مرتبشان کرد . به سمت میز طراحی اش رفت . چند طرح نصفه و نیمه روی آن به چشم میخورد . بی اراده کشوهایمیز را بیرون کشید . داخل هر کدام وسایل طراحی و برگه های سفید و گاه طراحی های کامل شده بود . یکی از کشوها را بیرون کشید و تازه به یاد آورد همان کشوییست که کلی د طبقه ی پایین را داخلش گذاشته بود . نگاه دقیقی به آن انداخت و باز هم همان جعبه ی مشکیبه چشمش خورد . سرش را بلند کرد و به عقب چرخید . هامون بهنظر خواب می آمد . کنجکاو شده بود تا داخل جعبه را ببیند . دستشرا دراز کرد و جعبه را بیرون کشید . مثل آنکه در حال دزدی کردنباشد هیجان و اضطراب داشت .

در جعبه را باز کرد و تسبیح شاه مقصودی درست شبیه به تسبیح خودهامون میانش جا خوش کرده بود .

شاران دستش را جلو برد تا تسبیح را لمس کند که همان لحظه شنید:

- دنبال چیزی میگردی؟

از جا پرید و جیغ خفه ای کشید. دستش را روی قلب گذاشت و به عقب چرخید. هامون تکیه به تخت داده و دستهایش را روی سینه‌قلاب کرده بود. انگار نه انگار که لحظه ای قبل شاران خیال کرده بود غرق خواب است! نگاه منتظرش شاران را کمی دستپاچه کرد:

- ترسیدم!

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت نگاهش به جعبه ی جا خوش کرده میان انگشتهای شاران افتاد:

- خوابت نمیاد؟

چشمهایش هنوز هم به جعبه بود. شاران رد نگاهش را گرفت و به جای آنکه جواب سوالش را بدهد گفت:

- تسبیح زاپاس نگه میداری؟

لبخندی نصفه و نیمه روی لبهای شاران بود. هم کمی دستپاچه بود و هم پُر از سوال! هامون مکث کرد. دنبال جواب درست میگشت.

شاران کمی به تخت نزدیک شد:

- شایدم کلکسیون ر تسبیحی!

نگاهش به هامون بود. حتما یکی از همان تسبیح هایی بود که در خانه ی هر کسی شاید پیدا میشد. مثلا میدانست رباب بیشتر از ده عدد تسبیح دارد. هر بار کسی سف ر زیارتی میرفت

به این تعداد اضافه می‌شود. اما دو تسبیح مثل هم کمی برایش عجیب بود! هر چند که فقط سوال می‌پرسید که وقت بکشد و هامون حواسش از فضولی او پرت شود!

هامون مصرانه پرسید:

- خوابت نمیاد؟

شاران هر دو ابرویش بالا پرید. انگار که هامون هم با این سوال بیربط به حرفهای شاران قصد وقت کشی داشت! شاید هم شاران اشتباه می‌کرد. قدمی دیگر به سمت تخت برداشت و جعبه را نشان داد:

- توهین به مقدسات شد که نمی‌خواهی جواب بدی؟

باید جوابی میداد. باید حرفی میزد. مطمئناً آن تسبیح فقط نامی از گذشته داشت. نه حس و حالش چیزی شبیه به آن روزها بود و نه فکرش دنبال زنده کردن خاطراتی که به دست فراموشی سپرده بود.

- این تسبیح مال من نیست. یعنی امانته.

شاران جلو تر رفت. نگاه دیگری به تسبیح انداخت و آن را از جعبه بیرون کشید. از لحاظ ظاهر همان تسبیح همیشگی بود که میا نانگشتهای هامون جا خوش می‌کرد. فکری که در سرش نقش بسته بود را به زبان آورد:

- چرا تسبیحت درست شبیه به تسبیح امانتیه؟

هامون انتظار داشت شاران بپرسد امانت چه کسی! اما با این سوالاتم معادلاتش به هم ریخت.

- تسبیح خودم کادوی حاج خانومه.
شاران تسبیح امانتی را بالا گرفت:
- و این تسبیح امانت کیه ؟
به قسمت سخت ماجرا رسیده بودند ... هامون دوست نداشت حرفی بزند . نه آنکه بخواهد مخفی کند ... دوست نداشت بگوید که آن تسبیحیادگاری آدمی از گذشته است که این روزها نه به خودش اجازه میداد که به او فکر کند و نه میخواست که یاد آن روزها بیفتد !
شاران پُرشیطنت به حرف آمد:
- نکنه کادوی عاشقانت ؟ از اونایی که آدم دلش نیاید از خودش جداش کنه!
هامون ابرو گره کرد:
- قرار بود زودتر از اینا به صاحبش برگردونم . فقط وقت مناسبی پیدا نکردم!
شاران تسبیح را به جعبه برگرداند و به سمت میز رفت . آن را داخلکشو گذاشت و به سمت هامون برگشت:
- زندگی خودته میتونی هر چی که میخوای نگه داری به من مربوط نمیشه!
شاران حسادت میکرد . هامون دستی به موهایش کشید . این حسادت را دوست داشت.
- چیزی نیست که برام مهم باشه و بخوام نگه دارم . فقط احساس میکنم امانتی که باید به دست صاحبش برسه.

- باشه! چرا توضیح میدی؟ هامون کم مانده بود به خنده بیفتد:
- برات بی اهمیته؟
- عادت ندارم به چیزی گیر بدم.
هامون گفت:
- اینکه گیر دادن نیست. از یه چیزی خوشت نیامد در موردش حرف میزنیم و مشکل رو برطرف میکنیم!
- شاران سعی کرد لبخند بزند:
- واقعا برم مهم نیست!
- هامون نفسش را بیرون فرستاد:
- نمیخواهی بخوابی؟
- شاران موهایش را باز کرد و دستی میانشان کشید:
- یکم خستم.
- هامون پتو را کمی کنار زد و به نوعی شاران را به تخت دعوت کرد.
- شاران نگاهی به تخت و بعد هم صورت هامون که هیچ حسی را بروز نمیداد دوخت. در همان حال لب زد:
- راستی جریان این سکوت محض چی بود؟! حاج خانوم تعارف میکنه تو نباید یه نگاه به من بکنی و وقتی سیگنال میدم بگیری؟!
- هامون از لفظ شاران به خنده افتاد:

- سیگنال میدی؟ چه قابلیتایی داری!
 - یعنی اینکه چرا به کاری نکردی که بیخیال موندنم بشن؟
 - زشت بود رو حرف حاج خانوم نه بیارم!
 - آها زشت بود؟! به خاطر گیر انداختن دختر مردم که نبود احیانا؟!
 - من چیکار به دختر مردم دارم؟ حواسم به زن خودم باشه کفایت میکنه!
- احساس خوبی ته قلب شاران را قلقلک میداد. لبخندش را سعی کردم مخفی کند اما هامون رد خوشحالی را در صورتش دید. نگاهش روییچ و تاب موهای شاران بود. زمزمه کرد:
- میخوای لباس بهت بدم؟ میتونم از هانیه بگیرم.
- شاران گفت:
- نه راحتم.
 - لباسای خودمم هست.
- این بار شاران سر تکان داد. هامون از تخت پایین آمد و نگاه شارانه تیپ متفاوت هامون خیره شد. انگار که عادت کرده بود همیشه او را در لباسهای رسمی ببیند. شاید در خیالش وقت خواب هم او را باکت و شلوار تصور میکرد! با این فکر به خنده افتاد. هامون یکی از شلوارکهایی که کوچک شده و خیلی وقت بود نمیپوشیدش به سمتشاران گرفت و تیشرت سفیدی هم رویش گذاشت.
- میتونی از سرویس استفاده کنی.

شاران سر تکان داد و به سمت سرویس رفت . چند دقیقه بعد به اتاقبرگشت . هامون نگاهش به موبایل بود . شاران با قدمهایی آرام به سمت تخت رفت و خدا را شکر کرد که برای لحظه ای حواسش به اون نیست . انگار که خجالت میکشید مقابل چشمهایش زیر پتو سر بخورد! اما به محض تکان خوردن تخت هامون موبایلش را کنار گذاشت و نگاهش را به او دوخت . شاران سریع گفت:

- تو خواب که زیاد وول نمیخوری؟ هامون لبخند به لب داشت:
- عادت ندارم زیاد جابه جا بشم.
- خوبه! سمت خودت بمون آقای صدر . سعی کن پیشروی نکنی!
هامون خندید . خودش را کمی به سمت او متمایل کرد:
- اینجا اتاقمه و اینم تختم . چطوریه که تو قوانین تعیین میکنی؟
- به خاطر تاخی ر امروزت این حق و به خودم میدم که برای بخشیدنتقوانی ن خودم رو تعیین کنم . مخالفتی داری؟
- هامون از زورگویی شاران ابروهایش بالا پریده بود . البته که او عادت نداشت زیر با ر حرف زور برود:
- معمولا کوچیکترا به بزرگترا زنگ میزنن تبریک میگن اینجابرعکس شده!؟
در مورد زن و شوهر جو ر دیگه ای صدق میکنه!

هر دو قبول کرده بودند که بینشان همه چیز جدی تر از آن چیز است که به امضای آن توافق نامه ی لعنتی فکر کنند . یا باز هم سراغی از آن بگیرند ... شاران انگار که چیزی یادش آمده باشد سریع گفت:

- آها راستی ... عیدی هم بهم ندادی . از این دیگه همیشه گذشت! هامون در فکر عیدی اش بود ! مگر میشد که فکری برایش نکرده باشد ؟ تمام نقشه هایش را کشیده بود فقط این بین زمان بندی اش بهم شکل خورده بود و عیدی شاران سر زمان مقرر حاضر نشده بود!

- نگفتم که نمیدم . فقط یکم زمان میبره! شاران تمام فکرش درگی ر جمله ی ه امون ب ود و کنجک ا و عی دی ک ه قرار بود بگیرد . هامون اما مسی ر صحبت را عوض کرد:

- قول نمیدم پیشروی نکنم . اما اجازه میدم امشب راحت بخوابی.
چطوره
شاران?
خندید:

- داری یه کاری میکنی دختر مردم فراری بشه ها!
هامون مصرانه گفت:

- یه جوری بلام زنمو پیش خودم نگه دارم!
نگاه شاران به چشمهای هامون خیره ماند . حرفهایش قلب شاران را بهتکاپو می انداخت . نفسش را بند می آورد و برای لحظه ای ماتشمیکرد .

- خوب بخوابی.

شاران هم لبخند روی لب داشت .

هامون مورد اعتماد ترین آدمی که به عمرش دیده بود و اینروزها حاضر بود

روی آن قسم بخورد!

با همان چشمهای بسته عطر شکلات پخش شده

روی بالشت را به ریه کشید . تمام وجودش پُر از سرخوشی شد.

پلکهایش را از هم باز کرد . چشمهای بسته ی شاران و دهان نیمهبازش لبهای هامون

را به لبخند باز کرد . بیشتر از قبل به شاران نزدیک شد .

همان لحظه صدایش را شنید:

- خوابی یا بیدار ؟

صدای اول صبح هامون بم تر از همیشه به گوشش رسید . زمزمه کند:

- گرسنت نیست ؟ الان حاج خانوم میز صبحونه چیده.

شاران هنوز هم خوابش می آمد . در همان حال زمزمه

کرد:

- بوی خوب میدی.

هامون کم مانده بود به خنده بیفتد . لبخندش عمیق تر شد:

- تو خواب داری هذیون میگی یا بیداری ؟

- بیدارم.

صدای زمزمه وار ر شاران قلبش را میلرزاند . عجیب بود اما دوستداشت تا ساعتها به همان حال بماند . این بار چشمهای ش اران ب از ش دهبود اما دوست نداشتنشان بدهد که بیدار است!

- نمیخواهی بیدار شی ؟

نه!

خودش را بیشتر به هامون فشرد . البته که آغو ش هامون پذیرای دلبرمو شرابی اش بود ! اما باز هم زمزمه کرد:

- تا ۵ میشمرم بیدار شدی که شدی ، اگه نشدی عواقبش پای خودته.

- یکم دیگه!

- یک...

شاران غر زد:

- یکم!

- دو...

نالای خواب آلودی کرد و پلکهایش را بست . هامون با خنده لب زد:

- سه...

شاران به حرف آمد:

- نیم ساعت دیگه!

- چهار...

شاران سرش را بالا آورد تا شاید قدرت نگاهش هامون را منصرف کند . چشمهایش را مظلوم کرد و لب زد:

- خستم!

نگاه هامون چشمهای خاص شاران را از نظر گذراند و بین ی خوشترانش را رد کرد و به لبهایش رسید . آرام زمزمه کرد:

- پنج!

شاران با بدجنسی گفت:

- همین؟! برو بابا من که میرم سراغ بقیه ی خوابم.

غلت زد و پشت به هامون پتو را روی سرش کشید . محال بود به حال خودش رهایش کند . هامون هم بدجنس شد . در همان حال لب زد:

- این دست گرمی بود! چی خیال کردی؟ که راحت میذارم؟ سرش را زیر پتو برد و به سمت شاران کشیده شد . دستهایش را دوطرف پهلویش گذاشت و انگشتهایش را حرکت داد . نور ضعیفی از لابه لای پتو به داخل نفوذ کرده و کمی صورتهايشان روشن شده بود.

هامون لب باز کرد:

- فکر کردی راحت میخوابی؟

- تو که بدجنس نبودی . همش نیم ساعت!

- بدجنس شدم!

- یادم باشه دیگه کنارت نخوابم.

- به کاری نکن که نذارم از این تخت بری بیرون.
 - قلدر شدی!
 - چشمتو باز کن!
- شاران تقلا میکرد که هامون را پس بزند . چه معنی میداد که هر چهاو میگوید همان شود ؟ که
 حرف او به کرسی بنشیند ؟ اصلا لج میکردو بیدار نمیشد !
- باشه باشه!
- هامون گفت:
- بیداری دیگه نه !؟
 - آره ! آره بیدارم.
- هامون لب زد:
- خوبه!
- شاران پلک باز کرد . نگاهشان مسخ و مات شده بود.
- من یه دوش بگیرم.
- شاران پتو را کنار زد . در حالی که موهای آشفته اش را مرتب میکرد گفت:
- باشه!
- هامون از تخت پایین رفت . نگاه شاران دنبالش کرد...
- ساعتی بعد هر دو نفرشان مرتب سر میز صبحانه نشسته بودند . همینکه هادی و سمیه نبودند
 جمع بینشان صمیمی تر بود . هومن باز هم حرف اعظم را وسط کشید و این بار زهره بود که
 دستو ر سکوتکردن داد ! هومن هم ناراضی از سر میز بلند شد.

در نهایت بعد از صبحانه زهره رضایت داد تا شاران از خانه شانبرود . هامون همراهی اش کرد و تا خانه رساندش . همین که شارانخواست پیاده شود صدای هامون به گوشش رسید:

- شاران...

شاران به عقب چرخید . چشمهای هامون برق میزد . این روزهاشباهتی به هامون همیشه خسته ی قدیم نداشت . از وقتی شاران پا بهزندگی اش گذاشته بود حال دلش خوب بود.

- بله ؟

انتظار داشت جوابش جانم باشد اما حساسیت به خرج نداد . در همانحال به حرف آمد:

- یه روز بشینیم با هم حرف بزنیم.

- در چه مورد ؟

ارتباط ی بینشان بیشتر از چیزی که باید پیشرفت کرده بود . هاموننمیتوانست دور ی شاران را تحمل کند . اسمش عشق یا هر چه کهمیخواست باشد ... اصلا همین که شارانش میرفت انگار که جان ازتنش پر میکشید.

- زندگیمون ، حال ، آینده!

شاران انتظارش را داشت . نداشت ؟ خودش هم حس و حالش عوضشده بود . نه ته ری ش هامون روی اعصابش رژه میرفت و نه انگش تر

عقیقش ! خواست بگوید به این بازی ادامه دهیم ... تا همیشه ، تا بینهایت ... اما لب بست و در عوض گفت:

- باشه.

هامون سر تکان داد:

- برو تو.

شاران لب زد:

- خداحافظ.

هامون خیره به رفتنش شد. از کی دل به او داده بود؟ میتوانست طاقت بیاورد تا تمام

شاران برای همیشه متعلق به خودش شود؟

*

*

*

*

ف

ص

ل

ش

ش

م

نگاه پُر حرصش او را بر انداز میکرد. لبهایش بسته بود و حرفینمیزد. با خودش فکر میکرد که کجای کار را اشتباه کرده است؟ کجارا خطا رفته است؟ چه شد که به عالم و آدم بدهکار شد؟ هنوز هم در حال گفتن بود و هامون نمیشنید. تکیه به صندلی مدیریتش

زده بود و حرفهای نگفته اش را در ذهن مرور میکرد . در نهایت با صدایش از فکر بیرون آمد:

شنیدی اخوی؟!

هامون سر بالا گرفت و به هادی چشم دوخت . هومن گوشه ای نشستهبود و ناآرام به جای هامون جواب داد:

- همه شنیدن! یعنی از وقتی که قدم گذاشتی اینجا و صداتو انداختیسرت همه خوب فهمیدن که چی شده و چی میخوای! همینو میخواستید یگه نه؟!

هادی نیم نگاهی به سمت هومن انداخت و جواب داد:

- کی با تو حرف زد؟ هومن از جا بلند شد:

- از پولی حرف میزنی که سهم منم هست! پس حرف زدی و ایساجواب بگیر!

- دو بار گذاشته پشت میزش بشینی خیال کردی کی هستی؟! ریسی
؟!

هامون به کلنجر رفتنهایشان نگاه میکرد و نمیدانست کجا را اشتباه کرده است . صد در صد تقصی ر خودش بود . همین که نتوانسته بود بی ن برادره ایش آرامش برق رار کن د تقصی ر خ خودش ب ود! همین ک ههادی

زیاده خواه بود تقصی ر خودش بود . اصلا همین که این بح ث پولبانشان تمام نمیشد و هر چند روز یک بار خودی نشان میداد تقصی ر او بود که چاره ای برایش پیدا نمیکرد!

- اصلا من نوک ر هامونم . به توچه؟!

- اگه تو میخوای بشینی و ببینی که با پول ما قراره ع روس ی آنچن انیو کادوهای اینچینی گرفته بشه به خودت ربط داره ولی من سهمومیخوام . خسته شدم از حمالی و سگ دو زدن ! تهشم باید دست درازکنم تا یکی دلش به حال زندگیم بسوزه و یه قرون ک ف دستم بندازه!
- هامون صبوری میکرد . تسیحش را بی ن انگشتها گرفته بود و فشارمیداد . تند نفس میکشید که هوا کم نیاورد . حرفهای هادی مثل پتکیبود که به سرش کوبیده میشد . هومن با حرص جلو رفت و یقه یهادی را گرفت:
- مرتیکه حرف دهنتم رو بفهم ! ببین داری چی میگی!
- هامون خواست بلند شود و از هم جدایشان کند اما چیزی این بین به او اجازه نمیداد . هادی کم نیاورد و با هومن گلاویز شد:
- هی هیچی نمیگم واسه من آدم شدی ؟ احترام بزرگتری هم که سرتنمیشه!
- مگه تو چیزی حالته ؟ هامون کم زحمت کشیده واست ؟ گربه کورهشدی!
- با هم بحث میکردند و هامون به دنبال جواب درستی میگشت . درنهایت با ضربه ی مشت هادی که روی چانه ی هومن فرود آمد بیطاعت از جا بلند شد:
- چیکار میکنید ؟ حالتون خوش نیست ؟ چته هادی ؟
- من سهمومیخوام . تا وقتی نگیرم اوضاع همینه!
- هومن که روی زمین پرت شده بود از جا بلند شد.

- منو میزنی نامرد؟! خواست حمله کند که هامون مانع شد و چشم غره رفت:
 - بشین هومن! چرخى زد و مقابل هادی قرار گرفت:
 - بگیر بشین حرف بز نیم.
 - مگه حرف به گوشتون میره؟ هی نشستین واسه زندگیم تصمیمگرفتین . بسه دیگه خسته شدم.
- هامون دستش را روی شانه ی هادی گذاشت و وادارش کرد که بنشیند .
- بهت میگم بشین مثل آدم حرف بزن . داد و فریاد کردی نکردیا!
- هادی از هامون حساب میبرد اما بیشتر از هامون تح ت تاثی ر حرفهایسمیه بود و سرکوفتهایی که شبانه روز از او میخورد!
- من پول میخوام . میخوام برم زندگیمو بسازم.
 - هامون ابرو گره کرد . روی صندلی مقابلش نشست:
 - بساز . کی گفته نسازی؟
 - با چی؟ دست خالی؟! سهممو بده برم!
 - سهمتو میخوای؟ باشه!
- هومن به سمتش چرخید:

- چرا انقدر به این مردک باج میدی آخه؟! چه سهمی؟ بیشتر از حد و اندازه‌ش م برداشته! خ و دت که ه خ و ب می دونی! اس و د کل و ن اون ش عبه‌صاف

هفتگی میره تو جی ب آقا!

هامون کلافه گفت:

- آقا هومن!

- این ح ق من و هانیست! نمیذارم یه قرون بهش برسه.

هامون دستی به پیشانی اش کشید. بحث طاقت فرسایی بود. یعنی فکر نمی‌کرد روزی کارشان به این بحث‌ها بیفتد! هادی بی توجه به حرف هومن گفت:

- الان میخوای زن بگیری از کجا معلوم خرج و مخارج و تمام بریز و پیاشتون از سهم الارث ما نباشه؟ والا زنتم که آدم معمولی نیست لابد عروس ی آنچنانی میخواد! هر چند که خودش بچه ی کوچه پس کوچه‌های پایین شهره و باباشم ذبیح چراغیه که به خاطر پول راضی شد دخترشو...

هر چه به خودش میگفتند قبول میکرد اما قرار نبود حرف‌شان را بزنند و سکوت کند. از جا بلند شد و به سمت هادی رفت. با یک دست یقه ی پیراهنش را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد. جوریکه چشمهای هومن گرد شد. در همان حال هامون به حرف آمد:

- فضولی زن من و زندگیش به کسی نیومده. یاد بگیر وقتی میخوای حرف بزنی از خودم بگی! مردونه حرف بزنی مثل زنای خاله‌زنک که حرف مردم و زندگیشون زمزمه ی همیشگی‌شونه! مرد باشو حرف خودت رو بزنی نه اراجیفی که تو مغزت کردن! مرد باش

کهبتونی واسه دو تا دخترت درست و اصولی پدری کنی که قضاو تا مروزت نتیجه ی زندگی و آیندت نشه!

هادی زبانش بند آمده بود . امکان نداشت هامون روزی بخواد با اودست به یقه شود !
هامون اما کوتاه نیامد و حرفش را ادامه داد:

- همون وقتی که مغازه ی بابا رو فروختم و گفتم سهم هر کسی روبهش میدم میخواستی انقدر مردونگی و جنم رو کنی و بگی سهمومیبرم و خودم گسترشش میدم . ولی راحت بود بشینی و لم بدی یکیدیگه عرق بریزه و کار کنه ! راحت تر بود گشت و گذار کنی با خانومت و یکی دیگه جون بکنه واسه زندگی ! راحت بود سر ماه پو لکلون به جیب زدن و زبون درازی کردن و زیاد تر از حد و اندازه یخودت خواستن ! الانم دیر نشده . هر چی هست و نیست تقسیم برچهار میشه . سه م همتونو میدم و خلاص ! نه دیگه دور و ورم میای نهمیخواوم که دیگه حرفت رو بشنوم . پول به جیب زدی نو ش جونت، نزدی هم گلایه ای پیش من نمیکنی مفهومه !؟

کلمه ی آخر را بلند تر از حد معمول گفت . هادی بی اراده سر تکانداد . هامون به عقب هُلش داد و رهایش کرد . هنوز هم ابروهایش گرهشده بود و هومن از برخورد جدی اش میخ صندلی شده بود . تسبیحشرا به جیب برگرداند و سوییچش را از روی میز چنگ انداخت و رفت . موبایلش همان جا ماند چه بهتر ! حوصله ی هیچ کسی را نداشت!

مغازه و هر چه که بود و نبود را پشت سر گذاشت و سوار ماشینش شد . دوست داشت از آنجا برود . فرار کند از آدمهایی که نام خانواده را باخودشان یدک میکشیدند اما سر یک ریال زیاد

و کم شدن با هم گلاویزمیشدند . اشتباه کرده بود . تقصی ر خودش بود که برادرهایش به جا نهم می افتادند.

به سمت مسی ر مورد نظرش میراند و تمام حرصش را سر پدال گاز خالی میکرد . نمیگذاشتند حالش خوش باشد ... اجازه نمیدادند زندگیش رو به راه شود ! به محض تمام شدن تعطیلات عید و برگشت نهادی از سفر دوباره بحث همیشهگیشان به راه افتاده بود . امروز همانروز موعودی بود که باید به تمام این بحث ها پایان میداد . تصمیمشرا گرفت ... فقط کافی بود چند ساعتی تنها باشد ... کافی بود کمی در خلوت خودش فکر کند...

هر روز حرف از حضور فیروزه خسروی میشد و شاران تمام مدتهیجان دیدنش را داشت اما باز هم خبری از او نمیشد . اصلا شکمیکرد که کی ق رار است به جمعش ان اضافه شود . آن روز هم تم امشده

بود . البته کمی زودتر از همیشه از کار فارغ شده بود . هامون از دوروز قبل گفته بود که سهراب برای شام به رستوران دعوتشان کردهاست . قرار بود هامون ساعت ۳ دنبالش بیاید و آن لحظه ساعت عدد ۴ را نشان میداد و وقت برای حاضر شدن داشت . خسته نباشید گفت وخواست سوار ماشینش شود که سر و کله ی اردشیر پیدا شد:

- داری میری ؟

- تازه داری میای ؟

- سلام راستی!

شاران خندید . عجیب رفتار ساده و راحت اردشیر را دوست داشت:

- سلام! دیر نکردی؟
- بابای آدم کارگردان باشه همین خوبیا رو داره دیگه.
- برو تا نکشت!
- شاران!
- شاران که در حال سوار شدن بود سربه سمتش چرخاند:
- بله؟
- اردشیر قدم جلو گذاشت:
- یه پیشنهادی واست دارم.
- چی هست؟
- تا حالا تئاتر کار کردی؟
- خیلی کم. چطور؟
- دارم یه کار رو صحنه میبرم. همه چی آماده فقط مونده بازیگرا.
- دوست دارم توام باشی. البته اگه دوست داری.
- باید نمایشنامه رو بخونم.
- میفرستم واست. یه نقش دارم خود خودت!
- شاران خندید:
- فعلا که درگی ر اینجام.
- فعلا که نمیبریم رو صحنه. تو نمایشنامه رو بخون. ببین خوشه میاد

- . فقط زود خبرم کن.
- باشه . برام بفرست.
- اردشیر دستش را کنار شقیقه گذاشت:
- قربونت فعلا!
- خداحافظی کرد و رفت . شاران به محض آنکه داخل ماشین نشست موبایلش زنگ خورد .
با دیدن شماره ی هانیه سریع جواب داد:
- سلام هانیه جان.
- ماشین را روشن کرد . اما صدای هانیه نگران به نظر میرسید:
- شاران کجایی ؟ هامون پیش توئه ؟ شاران نگران شد:
- هامون ؟ نه ! مگه سر کار نیست ؟
- نه ! گوشیشم جا گذاشته.
- خب حتما جایی کار داشته . برمیگرده . نگران چی هستی ؟ هانیه کلافه گفت:
- نه ... آخه ... دعواش شده صبح . با هادیمون.
- شاران دندان روی هم سایید . اصلا نام هادی که می آمد عصبی میشد.
- از صبح ارزش خبری نیست ؟
- آره ! هومن میگفت عصبی از مغازه زد بیرون و معلوم نیست کجارفته.
- پیش منم نیست.

- میدونی کجا میتونه رفته باشه؟ شاران فکری کرد و گفت:
- من بهت خبر میدم.
- تماس را قطع کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- چه معنی داره بی خبر بذاری بری؟!
 - انگار که هامون آنجا باشد و بشنود که چه میگوید! شاران نگران شده بود و سعی میکرد خودش را دلداری بدهد که اتفاق بدی نیفتاده است.
 - اما خوب میدانست که هامون چقدر تو دار است و اگر از مغازه رفته بود پس حتما دلی ل محکمی برای کارش دارد و حتما آن لحظه حا لچندان خوبی ندارد!
 - کمتر از نیم ساعت بعد به میدان تیر رسید . با ورودش نگاه همه به سمتش چرخید . شاران بی توجه به چشמהایی که پرسشگر به او خیره شده بودند به دنبال گمشده اش میگشت . اما خبری از هامون نبود . چند نفری مقابلش قرار گرفتند و چند نفری به قصد عکس گرفتن به او نزدیک شدند . شاران پُر از دلشوره لبخند زد و عکس انداخت . اما دلهره ی ندید ن هامون و نبودنش عصبی اش کرده بود . چاره ای هم نداشت . چند ثانیه تبدیل به چند دقیقه شد و شاران دل دل میکرد برآیفتن . در نهایت نیم ساعت بعد دوباره سوار ماشین بود و به سمت مقصدی که امیدوار بود هامون آنجا باشد میراند.
 - یک ساعتی رانندگی کرد تا بالاخره رسید . نگاهی به کفشهایش کرد.
 - حداقل این بار کفشش راحت تر از دفعه ی قبل بود . پیاده شد و مسی رسربالایی مقابلش را از نظر گذراند . نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:
 - میشه همین جا باشی ؟

نگاهش را به اطراف گرداند تا شاید ردی از ماشی ن هامون ببیند.
درست کمی پایین تر دید . لبهایش به لبخند کش آمد:

- گیت انداختم!

به پاهایش تکانی داد و به راه افتاد . هر طور بود افتان و خیزان خودش را به کلبه ی حاج بابا رساند . همین که نگاهش به کلبه افتاد ایستاد و نفس گرفت . ضربان قلبش تند شده بود . کلافه غرید:

- اینجا هم جاست !؟

بار دیگر به راه افتاد . این بار دستش که روی دستگیره ی در نشستند سرحالی کشید و وارد شد . نگاهش داخل را کاوید . اما هر چه چشم میگرداند خبری از هامون نبود . شاید ماشینش را به اشتباه دیده بود ، یا شاید ماشی ن هامون نبود ... چیزی نمانده بود تا ناامید بر گردد که گوشه ای دنج جایی که از در فاصله ی زیادی داشت او را دید.

لبهایش به لبخند باز شد . انگار که جان دوباره گرفت . خدارا شکر میکرد که سالم است ! البته از نظر جسمی ! ابروهای در همش خبر از حال خرابش میداد . استکان کمر باریک چای که مقابلش بود رامیچرخاند و غرق فکر بود . شاران به میزش رسید و قبل از آنکه بنشینند به حرف آمد:

- حتما پاتوقت باید همچین جایی باشه ؟ مردم تا رسیدم این بالا!

هامون ناباور سرش را بالا آورد . انتظار دیدن شاران را نداشت . شاران بی تعارف مقابل هامون نشست و انگار که اتفاقی نیفتاده و اوتا به آنجا برسد نصفه جان نشده است سر به اطراف چرخاند:

- حاج بابا نیست؟ هامون لب باز کرد:
- اینجا چیکار میکنی؟
- شاران نگاهش را به هامون دوخت:
- تو اینجا چیکار میکنی؟
- جوابش را با سوال داده بود و چقدر هامون متنفر بود از جواب نگرفتن. گره ابروهایش عمیق تر شد:
- از کجا پیدام کردی؟
- شاران ابرو بالا انداخت و با زرنگی جواب حاضر آماده اش را برزبان آورد:
- آگه ندونم شوهرم کجاست که زن خوبی به حساب نمیام!
- چقدر این جملات برای هامون آشنا بود. می ل شدیدی داشت که بخندد اما درگیریهای ذهنی و فک ر هادی و دعوای هومن مانعش میش د! دنب ال راه حل میگشت تا باز هم قدم درستی بردارد. هر چه تا اینجا اشتباهداشت کافی بود...
- خوب بلدی حرفامو به خودم تحویل بدی.
- شاران لبخندی روی لب نشاند:
- بی ن این همه آدم که دنبالت افتادن فقط من تونستم حدس بزnm کهاینجایی. افتخار کردن نداره؟
- هامون نیشخندی کم جان گوشه ی لبهایش جا خوش کرد:

- چرا داره!
- فقط دفعه ی دیگه میشه بری یه جای کم ارتفاع تر؟!
لبخند روی لبهای هامون جان گرفت . میشد شاران کنارش باشد و نخندد!؟
- یادم میمونه حتما!
همان لحظه حاج بابا از آشپزخانه بیرون آمد و شاران با دیدنش از جا بلند شد:
- سلام.
حاج بابا لبخند زد:
- سلام . خوش اومدی دختر جان.
رو به هامون گفت:
- میبینم که خنده روی لب نشسته پسر . خب از اول دست یارومیگرفتی دو تایی می اومدین.
شاران خندان جواب داد:
- قایم باشک بازی میکردیم حاج بابا! چشم گذاشته بودم نوبتم بود بیامدنبالش بگردم.
هامون دستی به صورتش کشید تا از جواب شاران به قهقهه نیفتد!
حاج بابا خندید:
- زنده باشید بابا جان . چی میخوری دخترم ؟ این پسر که جز چاینیت کرده هیچی نخوره.
شاران دوباره روی صندلی اش نشست و گفت:

- منم چایی میخورم بی زحمت.
- ای بابا شما هم که اشتها نداری.
- شاران نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد:
- جایی برای شام دعوتیم . باید خودمونو برسونیم.
- حاج بابا سر تکان داد و رفت . هامون بلافاصله گفت:
- زنگ میزنم به سهراب کنسلش میکنم . حوصله ندارم.
- شاران دستش را روی انگشتهای هامون گذاشت:
- کاری اینجا نداریم . چایی میخوریم و میریم.
- شاران میخوام یکم تنها باشم اگه...
- شاران ابرو در هم کشید:
- نمیخوام تنها باشی ! اصلا چه معنی داره که قهر کنی ! حالا قهر همکردی چرا با من قهر میکنی ؟
- من با کسی قهر نیستم.
- چرا دیگه . نه موبایلت رو بردی نه خبر دادی . نمیگی نگران میشم ؟
- هامون سرش را بالا گرفت . شاران نگرانش شده بود . ضربان
- ضعیف قلب گرفت ه اش شدت گرفت . انگار که جانش دوباره گرفت ه باشد
- ، انگار که قلبش پُر از نور و هیجان شده باشد...

- یادم رفت موبایلمو بردارم.
- حاج بابا استکان چای را مقابل شاران گذاشت و رفت . این بار شاران بعد از مکثی طولانی به حرف آمد:
- با چاییت بازی نکن . بخور بریم.
- شاران...
- باز میگه شاران! عزی ز من باید راس ۳:۸۱ تو رستوران باشیم.
- الان تقریبا ۷ شبه و ما هنوز اینجاییم . دیرمون میشه . پاشو.
- هامون نگاه خسته اش را به شاران دوخت:
- خسته شدم!
- بی اراده لب باز کرده بود . شاران سکوت کرد تا باقی حرفش را بشنود . هامون چشمهایش را با انگشت ماساژ داد و دوباره نگاهش را به استکان چایش دوخت:
- پدرشون نبودم اما حامیشون که بودم . زندگیشونو که سر و سامون دادم!
- نفسش را بیرون فرستاد . کلافه غرید:
- نمیدونم چیکار کردم که اینجوری شدن! نمیدونم باید چیکار میکردم که نکردم...
- لبهایش را به هم دوخت . شاران خیال حرف زدن نداشت . ترجیح میداد اجازه دهد هامون از هر چه میخواهد بگوید تا شاید کمی حالش بهتر شود:

- از خودم و خواسته هام گذشتم گفتم اینا به یه جایی برسن . سرباز بودم که بابا فوت کرد.

نیم نگاهی به شاران انداخت تا مطمئن شود با آوردن نام صد ر بزرگناراحتش نکرده است ... با آن حال و هوا باز هم به فک ر شاران بود!
وقتی چشمهای منتظرش را دید ادامه داد:

- بعد از سربازی کل فکرم شد مغازه ! درسمو ادامه ندادم ، کاری که دوست داشتم رو گذاشتم کنار ، رویاهام ، فکرام ... وایسادم و مغازه ییابا رو باز نگه داشتم . یک سال ، دو سال ، سه سال ! انگار که تبعیدشده بودم تو اون مغازه ی فکستنی ! منم جوون بودم . دوست داشتم برم بیرون ، دوست داشتم جوونی کنم ، دوست داشتم مزه ی زندگیکردن بره زیر زبونم ! ولی به جاش کار کردم . مغازه رو فروختمیکی دیگه بالا تر خریدم . طراحی یاد گرفتم و مغازه رو بازم بزرگتر از قبلی کردم . خونه رو عوض کردم ، شعبه ی دوم زدم . زندگیساختم . زندگی هادی رو ساختم ! بچه دار شد انگار که بچه های خودمباشن ! دل سوزوندم براشون . خونه خریدم که مستاجر نباشن ! هرچقدر کوچیک هر چقدر بد ! کاری بود که میتونستم انجام بدم!

دستش اراهن وز هم روی انگش تهای ه امون ج اخ وش ک رده ب ود.

هامون اما انگار که آنجانبود . انگار که غرق گذشته ای شده بود که از صبح بارها و بارها با

خود مرور کرده بود . دنبال حفره ای میگشت که به او اشتباهش رانشان بدهد ! اما هر چه

میگشت کمتر پیدا میکرد ! حرفش را ادامه داد

:

- از خودم غافل شدم که برسم به خواسته های خواهر و برادرانم . که هومن درسش رو کامل بخونه . که هانیه برای خودش کسی بشه.

رویاهای خودمو کنار زدم تا اونا بهش برسن . حالا نمیفهمم چشون شده! که هادی حق و حقوقی رو ازم میخواد که صد باره بیشتر از اون روبهش دادم ، که هومن دل به کار نمیده و میخواد همه ی زندگیش رو براش بسازم و دو دستی تقدیمش کنم ، که هانیه برای زندگیش تصمیممیگیره و یادش میره به من بگه ! که هیچ کدومشون حاضر نیستن

مسئولیت دکتر بردن مامان رو گردن بگیرن ! خسته شدم از این هممسئولیت ! خسته شدم از این همه وظیفه ! کجای راه و اشتباه رفتم ؟ دستی به صورتش کشید . کلافه بود و شاران با بند بند وجودش اینحالش را درک میکرد . این بار سکوت نکرد:

- همونجایی که کوتاه اومدی به خاطر بقیه!

نگاه هامون هوشیار شد . سرش را بالا گرفت و صورت شاران را از نظر گذراند . شاران ادامه داد:

- خودت رو کنار گذاشتی به خاطر بقیه . هنوزم داری همین کار میکنی.

هامون دستش را بالا آورد و ارتباطش با شاران قطع شد . دستش را لای موهایش فرو برد و به حرف آمد:

- اونا خانوادمن.

- خانواده هستن تا وقتی که آسیبی بهت نزنن . تا وقتی که ناراحتت نکنن . زندگی توام به اندازه ی زندگی اونا با ارزشه . چرا باید خودت رو وق ف کار کنی ؟ اونم وقتی که کسی قدر نمیدونه ؟
- نگاهش به چشمهای جدی شاران گره خورده بود . هنوز هم به خاطر حرف آخرش به هادی عصبی بود ! کلافه گفت:
- به هادی گفتم دیگه نمیخوام بینمش!
شاران لبهایش به خنده کش آمد:
- آفرین!
هامون ابرو گره کرد:
- نباید اینجوری میگفتم!
شاران خونسرد جواب داد:
- نگران نباش اون کسی نیست که از داداش هامونش بگذره . تو هرچقدرم بگی نمیخواهی بینیش اون بازم میاد!
شاران که دلش خنک شده بود با خنده ادامه داد:
- پس حسابی شهرو به هم ریختی!
هامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد . شاران از جا بلند شد:
- پاشو بریم تو راه بقیه ی حرفارو بزیم . دیر شد.
- شاران!

- امکان نداره بذارم اینجا بمونی.
- هامون نفسش را در سینه حبس کرد . هر چه او اصرار به ماندن داشت شاران با یک کلام خنثی میکرد ! آخر هم اجازه نداد آنجا بماند وبا هم از کلبه بیرون زدند . به ماشینهای که رسیدند شاران گفت:
- باید برم خونه لباس عوض کنم اما زیاد طول نمیکشه . بعدش باماشی ن تو بریم.
- من اصلا حوصله ندارم!
- شاران ابرو در هم کشید . خیال نداشت اجازه دهد او در همین خلو تناراحت کننده ی پُر از فکر و خیالش بماند ! مطمئنا جمع دوستهایش میتوانست کمی حالش را رو به راه کند!
- اصلا میشه کنار من باشی و حوصله ی چیزپرو نداشته باشی ؟ هامون نفسش را بیرون فرستاد . مطمئنا کنار شاران بهترین ساعا تزندگی اش را میگذرانند . سر تکان داد و زمزمه کرد:
- پس راه بیفت من پشت سرت میام.
- شاران لبخن د زد و س وا ر ماش ینش ش د . ب ه محض نشس تن تماس ی ب اهانیه گرفت . با اولین بوق جواب داد:
- الو شاران ؟
- سلام هانیه . خوبی ؟
- بد نیستم . پیداش کردی ؟

شاران ماشین را به حرکت در آورد . در حالی که نگاهش را به آینه یرو به رو دوخته و هامون را پشت سرش نگاه میکرد جواب داد:

- آره . نگران نباشید.

- کجا بود ؟ حالش خوبه ؟

خیال نداشت سوال اولش را جواب بدهد . فقط جواب سوال دومش را داد:

- حالش بد نیست . دوستش سهراب امشب برای شام دعوتمون کرده.

به زور راضیش کردم ببرمش . فقط زنگ زدم بگم که الان با منهنگرانش نباشید .
بهتر شد میفرستمش خونه.

هانیه نف سرحتی کشید:

- مرسی شاران جون . واقعا لطف کردی.

شاران خداحافظی کرد و تماس قطع شد . احساس میکرد که از همه ی صدرها دلگیر است . حرفهای هامون به یادش می آورد که برایشاران هم کم حامی نشده بود ، کم از خود گذشتگی نکرده بود ... همینکه زندگی اش را بازیچه ی شغل شاران کرده بود همه چیز را ثابت میکرد ... هر روز که میگذشت بیشتر از قبل هامون را میشناخت.

انگار که عادت به خوبی کردن داشت ! انگار که خوب بودن با روحش عجین شده بود ! نیم نگاهی به آینه ی جلو انداخت و صورت هامون را از نظر گذراند . هنوز هم ابروهایش در هم بود . انگار که خیال

نداشت این ابروها از هم باز شوند! خیلی زود به خانه رسیدند. شاران نفهمید چطور لباس عوض کرد و با هامون راهی شد. شاران تاب دیدن صورت پر اخم هامون را نداشت. نگاه خیره اش باعث شده هامون سر به سمتش بچرخاند:

- چیزی شده؟ شاران به حرف آمد:

- اخم نکن میترسم دخترا بدزدنت!

- آدم اخمو دزدیدن داره؟ شاران شیطنت به خرج داد:

- آدم اخمو که نه! ولی آدمی که با اخم جذاب میشه چرا!

لبهای هامون که به خنده باز شد و بعد از چند ثانیه با صدایی که از لبخند روی لبش تاثیر گرفته بود و رن گ شادی داشت به حرف آمد:

- این همه شیطنت میکنی حواست هست که کسی ندزدت دیگه نه؟ شاران خوشحال از تغییر روحیه ی هامون جواب داد:

- این دیگه وظیفه ی آقای شوهره که حواش باشه کسی منو ندزده.

هامون نگاهش کرد:

- از زبون کم نمیاری که!

شاران خندید. با صدای خنده اش لبخند هامون هم عمق گرفت. تمام طول مسیر سعی میکرد حرف بزند و بخندد تا شاید لبخند روی لبهای هامون هم جان بگیرد و از آن حال و هوا بیرون بیاید. تا حدی موفق هم بود. به رستوران که رسیدند همه آمده بودند. سهراب با دیدنش جلو آمد:

- کجایین شماها؟ بیست بار به موبایلت زنگ زدم. هامون با او رو بوسی کرد و گفت:
- موبایلمو مغازه جا گذاشتم. شرمنده دیر شد.
- شاران هم با همگی سلام و احوالپرسی کرد و جایی کنار هامون نشست. شاران خدارا شکر کرد که رستوران نسبتاً خلوتیست. البته وس طهفته بود و این هم در خلوتی بی تاثیر نبود. غذاهایشان را سفارش دادند و تمام مدت سهراب و خانمش با همراهی علی بودند که حرف میزدند. هامون که کامل ساکت بود و فاطمه هم تا جایی که شارانشناخته بود همینقدر آرام و سر به زیر بود. این بین شاران تما متلاشش را میکرد تا هامون دوباره به فکر فرو نرود و حالش بد نشود.
- غذایشان آمد و سهراب بالاخره طاقت نیاورد:
- هامون ساکتی. چیزی شده؟
- نگاه ها به سمت هامون چرخید و چشمهای کنجکا و فاطمه چیزی بود که شاران را متعجب کرد. نگاهش انگار حال دیگری داشت. شاراننگاهش را از او گرفت و به صورت هامون دوخت که آماده ی جواب دادن بود:
- نه همه چی خوبه.
- علی این بار به حرف آمد:
- رو به راه به نظر نمیای.
- هامون لبخندی روی لب نشاند:
- خوبم یکم سرم درد میکنه.

فاطمه کنار گوش شاران لب زد:

- من قرص مُس کن دارم . اگه میخواین...

شاران نگاهش را به سمت فاطمه چرخاند:

- غذاشو بخوره حالش بهتر میشه . قرص نخوره بهتره.

فاطمه سر تکان داد و سرش را به سمت بشقابش چرخاند . هامون برای آنکه نشان دهد حالش رو به راه است گاهی اظهار نظری میکرد و تلاش میکرد ساکت نماند . شامشان را خوردند که فاطمه دست کوثر را گرفت و به سمت سرویس بهداشتی برد . همان لحظه شاران همببخشیدی گفت و از جا بلند شد . وارد سرویس که شد فاطمه منتظر رکوثر بود . شاران لبخندی به او زد که بی جواب ماند . بی توجه به فاطمه دستهایش را زیر شی ر آب گرفت و بعد از شستنشان در کیفش به دنبال رژ لبش میگشت که فاطمه لب باز کرد:

- به سلامتی کی قراره عروسی بگیرید ؟

شاران به سمت فاطمه چرخید متعجب از سوال ناگهانی اش گفت:

- یکم به برنامه هامون سر و سامون بدیم بعد عروسی میگیریم.

فاطمه سر تکان داد:

- امیدوارم خوشبخت باشید.

- ممنون.

رژش را بالاخره پیدا کرد . دستش را بالا آورد که روی لبهایش بکشد اما نگاهش به سمت فاطمه کشیده شد و حالت مغموم صورتش . چرا به نظرش این صورت مدام ناراحت بود ؟

شاید هم از شاران خوششمنی آمد! بر خلاف دخترش که عاشق او بود! دستش را پایین آورد.

نگاه فاطمه وقت دیدن تسبیح هامون را به یاد آورد و نگرانی و تعارفکردن قرصش سر میز را دید... چرا احساس میکرد این نگاه غم زده فقط مخصوص او و هامون است؟ شاید هم اشتباه میکرد! دستش را دوباره بالا آورد و نگاه از فاطمه گرفت. دوباره رفتارهایشان را در

سر مرور کرد رفتارش با سهراب و آرزیتا معمولی تر از چیزی بود که شاران را به شک بیندازد... شاید هم زیاد از حد حساس شده بود

! خواست رژش را تمدید کند اما انگار که به سرش زده باشد یک باره به سمت فاطمه چرخید و بدون لحظه ای فکر کردن به حرف آمد:

- به تسبیح امانتی مونده دست هامون که میخوایم به صاحبش برگردونیم!

فاطمه نگاهش مات و مبهوت به شاران خیره مانده بود. انگار که قدرت تکلم از او سلب شده باشد! شاران با دقت تک تک رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود. اصلاً نمیدانست که حرفش به جایی میرسد؟ یا باید به نحوی روی حرفش سرپوش بگذارد و مسی ر بحث را عوض کند! سکوت فاطمه طولانی شد. کوثر از دستشویی بیرون آمد.

فاطمه سر به سمتش چرخاند:

- دستتو بشور ماما جان.

انگار که دستپاچه به نظر میرسید. شاید شاران اینطور خیال میکرد!

سکوت عجیبی برقرار شد. جو بینشان آنقدر سنگین و نفس گیر بود که هیچ کدام نمیتوانستند تکان بخورند. شاران در التها ب حرفی که زده بود و فاطمه غرق فکر و گذشته ای که آنقدر از آن فاصله گرفته بود که به زحمت میتوانست یادش بیفتد!

کوثر دستهایش را شست. شاران خودش را آماده میکرد که به حرفیاید. مطمئن شده بود فاطمه ربطی به این جریانات ندارد! اصلا جمله اش احمقانه تر از آن چیزی بود که در سرش میچرخید! لبهایش را تر کرد و خواست بگوید که فاطمه بلافاصله رو به دخترش گفت:

- تو برو سر میز من دستامو بشورم میام.

کوثر که انگار به جو ساکت بی مادرش و شاران اصلا شک نکرده بود سر تکان داد و از سرویس بیرون زد. حالا تنها شاران مانده بود با فاطمه ای که ناراحت و عصبی به نظر میرسید. شاران کمی دیگر صبوری به خرج داد تا شاید حرف درستی بشنود. فاطمه لب باز کرد

:

- صاحب اول و آخر راون تسبیح آقا هامون هستن!

شاران ماتش برد. باور نمیکرد حرفش گرفته باشد. باور نمیکرد که واقعا فاطمه ربطی به آن تسبیح داشته باشد... انگار که کم کم اتفاقات در سرش جان میگرفت و واقعی تر میشد. دیدن هاله اش ک در چشم

فاطمه وقت دیدن تسبیح... نگرانی خرج کردنهایش برای هامون و نگاهی که از آن هیچ خوشش نمی آمد... غریبه بودن با شاران و در عوض گرم بودن با آزیتا! شاران همه را به

پای ناآشنایی میگذاشت و آن لحظه به کل ورق برایش برگشته بود . لبهایش توان باز شدن داشت . فاطمه هم نگاهش نمیکرد . در همان حال لب زد:

- امانتی در کار نیست . متعلق به خودشونه...

شاران ابروهایش را در هم کشید . آن حال ت فاطمه را درک نمیکرد!
اصلا این تسبیح برای چه زمانی بود ؟ چرا به دست هامون رسیده بودو چرا هامون نگاهش داشته بود ؟ فاطمه باز هم به حرف آمد:

- من نمیدونم بهتون چی گفتن . در مورد گذشته و حال ... اما هر چیکه بود و نبود تو همون روزا تموم شد ! مسیرمون جدا شد . من...

شاران تکان سختی خورد . لبهایش را از هم باز کرد:

- پس تو براش خریدی!

فاطمه سر بالا گرفت . انگار که خیال میکرد هامون تمام و کمال همهی اتفاقات گذشته را به شاران گفته است ! حق داشت ، حرف شارانجوری بود که این خیال در سرش قوت گرفته بود !
حتما شارانمیدانست ! پس این چشمهای متعجب و حالت عصبی گره خورد نابروهایش چه بود ؟ فاطمه نمیدانست چه بگوید . انگار که در همانحالت خوابش برده باشد . برای پس گرفت ن حرفش دیر شده بود . نگاهمنتظر شاران به صورتش دوخته شده و توضیح بیشتر میخواست!

سکوت معنی نداشت . باید حرف میزد:

- به عنوان سوغاتی ... فقط همین...

- کی؟!؟

مثل بازجوها شده بود . از همه بیشتر حالت گناهکاری که فاطمه بهخودش میگرفت
عصبی اش میکرد!

- خیلی سال پیش . حتی درست یادم نمیاد...

- دوستش داشتی ؟

- از روی بچگی!

شاران ناراحت بود . از فاطمه و تسبیح لعنتی که تمام این سالها دستهامون مانده بود !
فاطمه توضیح داد:

- نه من متاهل بودم و نه ایشون . گناهی مرتکب نشده بودیم .

نگاهش دوستانه نبود . شاران این را به خوبی میفهمید:

- الان چی ؟ گناهی مرتکب نشدی ؟

فاطمه ابرو در هم کشید . حرف شاران برایش سنگین بود:

- چه گناهی؟! من یه زن متاهل و متعهدم!

شاران می ل عجیبی به پوزخند زدن داشت . اما خودش را کنترل کرد .

- تسبیح هامون رو که دیدی اشک تو چشمت جمع شد .

فاطمه از خودش دفاع کرد:

- به خاطر خودم بود ! فقط خودم!

- خودت؟!!

- منو برد به گذشته و تصمیمی که گرفته بودم . تصمیمی که هنوزمباهش درگیرم . نه هیچ آدم دیگه ای.

شاران جوابش را نگرفته بود:

- نگرانیت برای هامون و قرص تعارف کردن چی ؟ اینم باید بذارم بهپای گذشته و تصمیمت !؟

- براشون احترام ویژه قائلم . به خاطر اخلاقشون و حریمی که همیشهرعایت کردن.

- تو چی ؟ کی قراره حریم رعایت کنی ؟ فاطمه دستی به پیشانی اش کشید و کلافه غرید:

- بهت نمیدانم چی میخوام بگم . دوست داری دنبال یه سوژه یناب عاشقانه بگردی ؟ اینجا چیزی پیدا نمیکنی . خیلی وقته خبری ازاین چیزا نیست . همون روزی که تو مغازه ی باباش بهم گفتخوشبخت باشی و با این حرفش منو سمت علی هل داد همه چی برامتموم شد . کی گفته هنوز به اون روزا فکر میکنم ؟ اصلا فکر کردنمچه سودی داره ؟ اتفاقی بود که افتاد و منم به خیال خودم بهترینتصمی م اون روزا رو گرفتم . اینکه زندگیم چجوریه و چقدر راضی یاناراضیم مهم نیست ! فقط اون تسبیح منو یا د فاطمه ی اون روزانداخت . چیزی که الان ازش فاصله گرفتم . یادم انداخت که به خاطر بچگی علی رو وارد زندگی کردم و نفهمیدم دارم چیکار میکنم.

نفهمیدم زندگی بچه بازی نیست . نفهمیدم که هیچ شناختی از علی ندارم

فاطمه نفس گرفت . گلویش خشک شده بود و نگاه شکاران روی صورتش او را کلافه تر از چیزی که بود میکرد . شاران به حرف آمد :

- اون تسبیحی که تو دیدی تسبیح خودت نبود . خیلی وقته که هامون از تسبیح تو استفاده نمیکنه . این تسبیح رو حاج خانوم بهش داده بود.

خواستم یه وقت به اشتباه نیفتی!

فاطمه نگاهش را از شاران دزدید . برای خودش هم سوال بود . نمیشد که هامون با آن همه باید و نبایدی که برای خودش مشخص میکرد تسبیح اهدای او را در دست بگیرد ... سر تکان داد و با صدایی کهانگار به زور در می آمد جواب داد:

- آگه نمیگفتی هم میدونستم ! امک ان نداشت اون تسبیح رو دس تشبگیره

. نه تا وقتی که علی دوستش باشه!

کمی مکث کرد . سرش را بالا آورد و بار دیگر گفت:

- دنبال چیزی میگردی که تا قیامت اگه بگردی پیداش نمیکنی . شک و تردید داشتن به

این مرد دیوانگی محضه . اونم مردی که مردونگیش خیلی وقته به من یکی ثابت شده . از همون وقتی که قدم به خونه یعلی گذاشتم پاشو اونجا نداشت . از وقتی من همه جا اسمم با علی اومدیه حد و مرز پرو رعایت کرد و هیچ وقت نشد کلامی به زبون بیارکه منو یاد گذشته بندازه ، یا نشد حرفی به علی بزنه و نبایدها رو بگه. هر حسی که این روزا دارم فقط احترامه ... احترام نسبت به این مرد که خیلی شریفه ! آگه مریض بشه بازم بهش قرص تعارف میکنم چون تکلیفم با احساس خودم مشخصه . من شوهر دارم و حالا اونم زن داره. که اگر نداشت هم من بازم به این حریمی که مشخص کرده احترام میداشتم.

شاران به هامون اعتماد داشت . احتیاجی نداشت که ه س خنران ی فاطم هرا گوش بدهد تا به این نتیجه برسد ! مطمئنا کسی که این وسط عصیاش کرده بود فاطمه و توجه های زیر پوستی اش به هامون بود!

- من حواسم به هامون هست . از این به بعد ممنون میشم حواستییشتتر به شوهرت و زندگیت باشه . امانتیتم خیلی زود برات میارم.

- اون تسییح مال من نیست.

- چرا عزیزم . اتفاقا مال توئه . خیلی وقته داره خاک میخوره . بهتره به صاحب اصلیش برگرده . اونوقت میتونی هر تصمیمی که میخوایبراش بگیری.

فاطمه چند ثانیه با مکث به صورت شاران خیره شد و بالاخره دهانباز کرد:

- از دستش نده . به هیچ قیمتی.

- قرار نیست همچین اتفاقی بیفته.

- پشیمون میشی اگه این کارو بکنی.

- نمیتونیم از هم دور بمونم . مطمئنا جنگیدن بلدیم.

- منم بلد بودم اما جنگیدن یک طرفه خیلی سخته.

شاران نف سراحتی کشید . بدجنسی بود اما از یک طرفه جنگید نفاطمه خوشحال شده بود . اینکه هامون تلاشی نکرده بود.

امیدوارم زندگیت همیشه خوب باشه!

از ت ه دل آرزو میکرد یا فقط دلش برای آن لح ن مظلومانه ی صدایفاطمه سوخته بود ؟ هر چه که بود به مذاق فاطمه خوش نیامد . لبخند تلخی روی لب نشانده و جواب داد:

- زندگی خوب؟!!

انگار که غرق فکر و زندگی خودش شده بود . مطمئنا خصوصی هایزندگی فاطمه به او مربوط نمیشد ... حرف اول و آخرش را زده بود و مطمئنا به زودی هم تسبیح را به فاطمه برمیگرداند . ماندن بیشتر را جایز ندانست.

- من برمیگردم سر میز . فکر کنم گفتنیارو گفتیم.

فاطمه تنها نگاهش کرد . شاران پُر غرور سرش را بالا گرفت و به سمت میزشان قدم برداشت . زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- به همین خیال باش که هامون رو از دست بدم!

سر میز برگشت و بدون آنکه چیزی از احساساتش بروز دهد کنا رهامون نشست . چند دقیقه بعد از آمدنش فاطمه هم برگشت اما بلافاصله گفت:

- علی جان ، بریم خونه ؟ دیر وقته کوثر باید بخوابه.

کوثر غر زد:

- یکم دیگه بمونیم.

فاطمه اما خیال کوتاه آمدن نداشت دوباره اشاره به علی کرد:

- علی جان بریم ؟

علی از جا بلند شد . کمی جا خورده بود . سهراب و آریتا هم . هامونا ما نگاهشان نمیکرد .
در عوض سر به سمت شاران چرخاند:

خوبی ؟

شاران لبخندی روی لب آورد:

- آره . چطور ؟

- اومدنت طول کشید . نگران شدم.

با آن حالی که داشت نگران شاران هم میشد . دوست داشتنی نبود ؟ نگاه شاران پُر از حس خوب بود:

- نگران نباش خوبم.

هامون که خیالش راحت شد لبخندی روی لبش جان گرفت که از نگاه فاطمه هم دور نماند . بلافاصله علی و فاطمه خداحافظی کردند و رفتند . چند دقیقه دیگر هم نشستند تا در نهایت هامون فرمان رفتن داد . در این فاصله که تا در رستوران بروند شاران با چند نفر عکس انداخت و وقتی صورت کلافه ی هامون را دید عذر خواهی کرد و جمع‌فداریهایش را ترک کرد . کنار هامون داخل ماشین نشست و درسکوت به سمت خانه ی شاران راند . هر دو غرق فکر بودند . شاران پُر از اطلاعات جدید و هامون دلگیر از خانواده اش .

زمانی که ماشین توقف کرد شاران به خودش آمد و در ماشین را باز کرد و سر به سمت هامون چرخاند:

- نمیای تو ؟

هامون مکث کرد . حوصله ی خانه را نداشت . دلش میخواست باز همدر خلوت ی شب راندگی کند و تا ناکجا آباد برود . زیر لب زمزمه کرد

:

- حوصله ی خونه ندارم.

شاران بلافاصله گفت:

خونه نرو . اینجا بمون.

هامون نگاهش نمیکرد . کلافه بود.

- کلا حوصله ی خونه ندارم.

شاران بلافاصله در را بست و لب زد:

- پس میخوای کجا بری ؟

- نمیدونم...

صدای هامون اجازه نمیداد از آنجا جُم بخورد . کامل به سمتش چرخید

:

- هر جا بری منم میام.

هامون این بار با تعجب سر به سمتش چرخاند:

- من خودمم نمیدونم کجا میخوام برم.

- اصلا بیا امشب تو خیابونا بچرخیم.

هامون احساس آرامش کرد . انگار همین که شاران فکرش را خوانده بود دلگرمش کرده بود

. بدون وقفه ماشین را به راه انداخت و با سرعت از کوچه بیرون زد . شاران به حرف آمد:

- بیا یکم از خودمون بگیم.
هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت:
- چی بگیم؟
- هر چی که فکر میکنی تورو به من بهتر بشناسونه.
هامون به نشانه ی فکر کردن لبهایش را روی هم فشرد و با دستآزادش دستی به ته ریشش کشید . شاران از نگاه کردن به او لذت میبرد . قلبا او را به عنوان مرد زندگی اش پذیرفته بود . خوبمیدانست اگر هامون نباشد زندگی اش لنگ میزند ، اگر آن نگاه محجوب را یک روز نبیند قلبش میگیرد و اگر کنارش نباشد نفسش بندمی آید . هامون لب باز کرد:
- ! - تا دوم دبیرستان معدلم بیست بود . فقط سال آخر شد ۲۳.۰۲ شاران صورتش را چین انداخت:
- ما به اینجور آدمایه چیز بد میگیم!
هامون به خنده افتاد:
- خر خون!؟
- مراعات حالت رو کردم که به روت نیاوردم .
خنده ی هامون شدت گرفت.
- اشکال نداره . زیاد شنیدمش . درس خوندنو دوست داشتم . خیالداشتم ادامه اش بدم...
با گفتن این حرف دوباره مغموم و ناراحت شد . شاران بلافاصله گفت

:

- من کلاس اول دبستان قلب کردم و نمیدونستم که قلبه! هامون حواسش پرت شد.
- مگه میشه قلب کنی و ندونی؟
- امتحان دیگه داشتیم من جا موندم . به دوستم که کنارم نشسته بود گفتم میشه از روی تو بنویسم اونم کلی حس انسان دوستی بهش دستداد دفترشو گذاشت جلوم . بعد دیدیم معلمون دود از کله اش بلند شده.
- گفت دارید قلب میکنید؟ خیلی مظلومانه گفتم نه خانوم جا موندم دارماز روش مینویسم! هامون قهقهه زد . شاران لبخندی روی لبش نشست . همین که توانسته بود او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد کفایت میکرد . بلافاصله

گفت:

- اینو اولین باره دارم جایی فاش میکنم . اگه همه جا پخش بشه میدونماز کی شنیدن!
- خوب بود.
- نوبت توئه.
- از فسنجون خیلی بدم میاد اما ماما فکر میکنه دوست دارم هر وقت میخواد سن گ تموم بذاره برام فسنجون درست میکنه!

شاران خندید:

- سنگ تموم گذاشته یا شکنجه؟! چرا فکر میکنه دوست داری؟

- یه بار درست کرد حالش خوب نبود برای اینکه سر حال بشه بهشگفتم بهترین فسنجونای روی زمین رو درست میکنه.
- شاران لبخند دندان نمایی زد و گفت:
- بچه که بودم حدودا ۴ ساله از هر چی خوشم میومد میگفتم شوهرمه!
- احمد همیشه مورچه که میدید میکشت برای اینکه نکشتشون میگفتم نکن شوهر من!
- هامون این بار کم مانده بود از خنده نفسش بند بیاید! اصلا نمیفهمید چطور میراند! یک ساعت یا دو ساعت حرف زدنتان طول کشید.
- گاهی به موضوعات خنده دار میرسیدند و گاهی ناراحت کننده.
- بالاخره کمی که جو بینشان آرام و خندیدنهایشان تمام شد شاران از فرصت استفاده کرد:
- یه بار گفتم به یکی حسی شبیه به عشق داشتی.
- هامون سر به سمتش چرخاند. شاران مکث کرد و بعد از چند ثانیه حرفش را ادامه داد:
- مگه چیزی به اسم شبیه عشق هم داریم اصلا؟ یا یکی عاشقه یانیست!
- با گذر زمان خیلی چیزها واسه آدم مشخص میشه. آدمها تغییر میکنن.
- مثلا چند سال که میگذره میبینی دیگه یه خواننده ای که آهنگاش رو گوش میدادی دوست نداری. یا اینکه دیگه رنگ آبی رو دوست نداری. یا یکم که میگذره میفهمی از رشته ای که میخونی خوشت نمیاد! اینم مثل همونه. وقتی علاقه ای نباشه و صرفا یه حس گذرا باشه.

یه چیزی که بهت بگه این آدم مناسبته ولی وقتی با گذر زمان میتونیراحت از کنارش رد بشی من بهش نمیگم عشق.

شاران نف سرحاح میکشید . پس فاطمه بی راه فکر نکرده بود.
 هامون علاقه ای به او نداشت . یک ح س زودگذر بود ... شاران وار دجزئیات بیشتر نشد . نه به او ربطی داشت و نه میخواست که هامونرا به یاد گذشته بیندازد . نگاهش به خیابان افتاد .
 حوالی خیابان نولیعصر بودند . نگاهی به خیابان نسبتا خلوت انداخت و گفت:

- بریم پارک ساعی ؟
- این وقت شب ؟
- خسته شدم از تو ماشین نشستن . یکم راه بریم ؟
- هامون نمیتوانست به آن چشمها و نگاه دوست داشتنی نه بگوید . بهخصوص که کنارش مانده بود و آنقدر حرف زده بود تا به کل ناراحتیاش را از یاد ببرد.
- کنار پارک توقف کردند و از ماشین پیاده شدند . چند دقیقه ای درسکوت قدم زدند و باز هم شاران بود که به حرف آمد:
- دلم برای راحت قدم زدن تنگ شده بود.
- هامون نگاهش کرد . چشمهای شاران برق میزد و صداقت کلامش راتایید میکرد.
- اگه بخوای از این به بعد شبا با هم قدم میزنیم.
- همیشه خیلی خسته ای.
- شاران هم خستگی هایش را فهمیده بود . قدمهایشان از حرکت ایستاد.

شاران توضیح داد:

- خیلی از خودت کار میکشی.

- همیشه مغازه رو ول کنم.

- ول نکن . اما به نظرم کافیه دیگه ! تو به اندازه ی خودت زحمتکشیدی . چیزی هم کم نداری . این تلاش بیشتر برای خودت نیست.

شاران لب بست و نگفت که این تلاش برای هادی و خواسته هایشاست ! یا نگفت که به خاطر خواهر و برادرش است ! به او ربطینداشت . تا وقتی که فقط حال و احوال هامون خوب بود به بقیه کارینداشت!

- نمیتونم بیخیالش بشم.

- پس یه راهی میمونه ! بسپریش به من ح ق هر کسی رو بهش میدم!

هامون خندید ! شاران جدی میگفت و او میخندید . البته که میدانستشاران ح ق هر کس را خوب بلد است ک ف دستش بگذارد . بی اراده دست دراز کرد و انگشتهایش را لابه لای انگشتهای شاران جا داد.

گرمای دستهای انگشتهای همیشه یخ بسته ی شاران را گرم کرد.

- حتما رو کمکت حساب میکنم!

لبهای شاران میخندید . کمی دیگه راه رفتند تا بالاخره پلکهایشان خستهو خواب آلود شد و عقربه های ساعت یادآوری میکرد که چقدر دیر

شده است . دوباره سوار ماشین شدند و به سمت خانه ی شاران رفتند.

مقابل خانه ماشین توقف کرد . شاران با لبخند گفت:

- این بار میای تو؟ هامون هم خندید:

- نه . باید برم خونه.

- هر جور راحتی.

شاران پیاده شد و لب زد:

- خداحافظ.

هامون بدون مکث لب زد:

- شاران...

شاران از شنیدن نامش ح س خوبی داشت . کاش هامون فقط صدایش کند...

- بله ؟

- مرسی که امروز کنارم بودی.

- اگه بازم دلت گرفت تنهایی میزنی به دل کلبه ی حاج بابا!؟

هامون لبخند روی لب داشت:

- فکر نمیکنم!

شاران سر تکان داد:

- از این به بعد خونه ی شاران جون اینا پذیرای پیرمردای اخمویدختر گُش هستش ! شما

تشریف بیارید حالتون رو به راه میشه!

- من واقعا سنی ندارم نمیدونم چرا اصرار داری بهم بگی پیرمرد!

- میگن از یکی زیادی تعریف کنی خودش رو گم میکنه . یه چیز بیاید بگم که هوایی نشی دیگه.

هامون باز هم به خنده افتاد:

- یادم میمونه.

شاران هم لبخند زد:

- آروم رانندگی کن.

هامون سر تکان داد:

- برو تو.

شاران برایش دست تکان داد و از مقابل چشمهایش محو شد . هامونبه سمت خانه راند .

آرام رانندگی کرده بود همانطور که شارانخواسته بود . از این به بعد هر چه که شاران

میخواست همان میشد.

تنها دلخوشی این روزهایش او و حضورش بود با آن عطری بی نقصشکللاتی اش!

دستهایش را در هم قلاب کرد و روی میز مقابلش گذاشت . یک ساعتیمیشد که رباب حرف

میزد و او فقط در سکوت به صورت مادرشخیره مانده بود . انگار که به فکر راه فرار

میگشت . بعد از چند هفتهبالاخره رباب رضایت داده بود شاران را ببیند و بهانه هایی مثل حا

لب د احمد و حساسیتهای ذبیح را کنار گذاشته بود . حالا درست بعد از چند هفته مقابلش بود

اما بی اعتنایی اش کاملا مشهود بود . انگار کههنوز دلخور باشد و شاران نمیدانست از چه ! حتی

تمام و کمال حالشرا نپرسیده بود . شاران باز هم صبورانه به حرفهایش که ربطی به هرکسی داشت به جز خودش ، گوش داد:

- ذبیح این روزا خیلی حساس شده . هنوزم دستگیری چند سال پیشاحمد یادش نرفته . با منم خیلی وقته که سر سنگینه . اعظم جلوشوایمیسته وگر نه نمیتونستم راحت پیام پیشت . اصلا به رفت و آمداحساس شده . به اعظمم خیلی میتوپه . حالا اون بچه که جایی نداره بره . مسیرش آموزشگاه و خونست!

شاران به حرف آمد:

- از چند سال پیش هنوز کینه به دل گرفته ؟ چرا ؟ به خاطر گلپسرش ؟

- مادر جان حکم گرفتی برای احمد . ذبیح کلی دوندگی کرد . مگه کماومد پیشت که رضایت بدی احمد بیاد بیرون ؟

ذهنش به سالهای دور رفت . زمانی که از احمد به خاطر شایعه سازیو سرک کشیدن در زندگی اش شکایت کرده بود و باعث شده بود پیمانری ز زندگی اش را بفهمد و به او پشت کند در عوض رو به سارا کند وگن د بزرگی که در زندگی اش بالا آمد و تنهایی که همیشه به جان خرید که تمامش تقصی ر احمد و ذبیح بود ! که خیال میکردند پیمان شوه رشاران است ! که با شایعه ی کرامتی و زمزمه ی ازدواجش با پیمانخیال کرده بودند پول کلان به جیب میزنند و نمیدانستند پیمان آدم ماندنیست ! آدم مسئولیت قبول کردن و آدمی که بشود به او تکیه کردنیست!

آنقدر راحت شانه خالی کرد که در د آن روزهای شاران فقط نبود پیماننمود ! شایعه بود که از در و دیوار بر سرش آوار میشد و نمیدانستجواب خبرنگاران را چه بدهد ! تنها شانسی که

آورده بود مسکو تماند ن گذشته اش از خبرنگارها به خصوص کرامتی بود! خوبمیدانست آنقدر پشتش گرم است که اگر میخواست هم نمیتوانست شکایت کند! تمام این سالها اخبار زرد پخش کرد و چهره ی بازیگرها را خراب کرد کسی نتوانست چیزی بگوید و پیگیری کند! مجبور بود با او راه بیاید و درست رفتار کند. حتی به رویش نیاورد که میداند تاچه اندازه پست و حقیر است!

انگار که با حرف رباب دوباره برگشته بود به آن روزهای کذایی و حال خرابی که گریبان گیرش شده بود! انگار دوباره تنهایی هایش رابه یاد می آورد و دوباره توهین و رفتن پیمان را احساس میکرد.

انگار که دوباره فهمیده بود رفیقش، از خواهر به او نزدیک ترش، هم خانه اش سارا به او پشت کرده و همراه عزیز ترین آدم زندگی اش را دیا ر غربت شده است. در سرش اتفاقات چرخ میخورد و حالش تحت تاثیر گذشته ی سر تاسر عذابی که از سر گذرانده بود بد میشد!

باز هم صدای رباب به گوشش رسید:

- اعظم دوست داره این روز مهم کنارش باشی. خودش میگه روشنمیشه بیاد پشت بگه. من اومدم که شاید رومو زمین نندازی و بیای.

بیا و قه ر چند ساله رو تموم کن.

شاران خودش را جلو کشید. چشمهایش گرد شده بود:

- یه جوری میگید قه ر چند ساله انگار که این چند سال با سلام و صلوات خواستن باهاشون آشتی کنم و من بی اعتنایی کردم! مادر منیه نگاه به پسر ت و شوهرت بنداز. بین

تو این سالها خواستن منو ببین! بین هر بار که سراغمو گرفتن خواستن خوبی کنن یا بدتر
ضربهزنن و از ریشه بخشکوننم!

نفس گرفت تا خش م این همه سالها را به روی مادرش بیاورد . کسی که خیال میکرد این
مدت پشتش قرار میگردد و از او دفاع میکند اما اینروزها عجیب مقابلش بود! از جا بلند شد و
صدایش کمی بلند تر از

ح د معمول شد . انگشت اشاره اش را بالا آورد:

- من رفتم خونه مصباحی و ذبیح وقتی آدرسمو پیدا کرد فقط دنبال اینبود که منو
برگردونه تا حساب و کتابش صاف بشه.

انگشت دومش را بالا آورد:

- ب دهیش رو پس ر ص در بهش بخش یده ب ود و من ت ازه چه ار س الهخبردار
شدم اونم از ده ن اعظم پرید!

انگشت سومش را بالا آورد:

- صد ر بزرگ مرد و اون میدونست! هم خودش هم پس ر بدتر از خودش اما یک کلام
حرف نزدن . اصلا مگه میشه ذبیح ندونه کهرفی ق قدیمیش به درک واصل شده ؟ تو بگی
نمیدونسته هم من باورمنمیشه ! وگرنه این همه سال راحت لم نمیداد تو خونه ی من و به عیشو
نوشش برسه ! به شماها هم نگفت که لابد به گوشم نرسونید.

میخواست تمام این سالها بترسم که نکنه یه وقت دوباره بیان سراغم وبخوان دو دستی
تقدیم کنن به صدر ! نیتش این بود که بهش رسید!

گو ر بابای من و زندگیم و گذشته ای که هر سال با ترس سپری شد!
انگشت چهارمش را بالا آورد:

- ذبیح که بیخیال گند زدن تو زندگیم شد نوبت رسید به احمد و شایعه‌های که ساخت و هنوزم قبول نداره اشتباهشو! همین چند وقت پیش بود جلومو گرفت. به خیالش چون دارم با هامون ازدواج میکنم میتونه اینوسط یه چیزی دشت کنه! پس ر ذبیحه دیگه. جز این انتظاری ازش همیشه داشت.

انگشت مانده اش را هم باز کرد و این بار قبل از آنکه حرف بزند رباب از جا بلند شد و با حالتی ناراحت به حرف آمد:

- دو دقیقه اومدم پیشت دلم باز شه. داری از گذشته میگی تا الان. منکم ت و این زن دگی س پ ر بلات ش دم؟ خواس تم جل وی ذبیح رو بگ یرم ونشد

! کم به احمد گفتم نکن؟ کم اعظم باهاشون درگیر شد؟ تو که تو اونخونه ی خراب شده نیستی ببینی هر روزمون جن گ اعصابه! هرروزمون یه داستانیه. به خدا نمیکشم از دستتون. کاش بمیرم راحتشم!

رباب اش کم یریخت و شاران طاق ت دی دن چشم مه‌ای خیس ش رانداشت.

دندان روی هم سایید تا بقیه ی خشمش را پس بزند. کار اشتباه را ذبیحو احمد کرده بودند چرا سر رباب خالی میکرد؟

- مادر من ... من که به تو کاری ندارم. فقط وقتی می‌ای اینجا از مظلومی ت احمد و دلخ ور ی ذبیح نگ و! چ ون نه احمد مظلوم ه و ن هذبیح

دلخور! که اگه بود تو خونه ی من مفت نمیخورد و مفت نمیچرخید!
رباب دلگیر شد:

- به خدا همین شبونه میرم خونه رو خالی میکنم . بسه هر چی منت بهسرمون بود.
شاران کلافه شد . هر چه میگفت رباب نمیفهمید . اصلا آن خانه رابرای رباب و اعظم
خریده بود . دیوانه که نبود منتهی سرشان بگذارد!

- مامان! اصلا میفهمی من چی میگم ؟
رباب انگار که حرف شاران را نمیشنید . لبهایش را باز کرد و بار
دیگر گفت:

- راست میگی دیگه . ذبیح چهار ستون بدنش سالمه . بره کار کنه!
بره خرجی بیاره . اصلا بره یه خونه بگیره زن و بچه اش رو ببرهتوش .

- مامان واقعا حرف من این بود !؟

- من فقط اومدم اینجا بگم که خواستگاری اعظمه . دوست داره باشی .
اگه بیای خوب میشه . خانواده ی شوهرتم شک و تردید به دلشون راه پیدا نمیکنه . همین .
شاران خواست بگوید که نگران اعظم و زندگی آینده اش هستی تازندگی من ! اما
زبان به دهان گرفت .

- من نیام .

- خودت بهتر میدونی .

رباب کیفش را چنگ زد و به سمت در رفت . شاران دل دل میکرد کهاو را نگه دارد:

- ناهار پیشم بمون.
- رباب به وضوح دلخور بود و شاران خیال نداشت این بار کاری براینراحتی اش کند . خسته شده بود ... از باج دادن و احترام خریدن ، از محبت هایی که به زور گرفته بود ... خسته شده بود ... رباب با همانحال ت دلخور که سعی داشت زیاد نشانش ندهد جواب داد:
- نه مادر . برو توام کار داری . ذبیح خونست . ناهار میخواد ازم.
- ماشین بگیرم برات ؟
- تاکسی میگیرم . خداحافظ.
- شاران طاقت نمی آورد . تا لحظه ی آخر حتی نگران رفتنش بود . اما رباب رفت و در خانه را پشت سرش بست.
- شاران عصبی خودش را روی مبل رها کرد . اصلا به نظرش اینازدواج منطقی نمی آمد . به خودش میپیچید . حالش اصلا خوش نبود.
- اعظم عادت داشت ذبیح و رباب را روی یک انگشت بچرخاند!
- موبایلش را برداشت و شماره ی هامون را گرفت . با دومین بوقصدایش را شنید:
- سلام . یکم کار دارم بهتون زنگ میزنم.
- شاران بی حوصله که بود حرف هامون بدترش هم کرد:
- من همین الان باهات کار دارم!
- هامون با صدای آرام تری به حرف آمد:
- من با شما تماس میگیرم.

جان میکند نام شاران را مقابل مردان سیل کلفت مقابلش نگوید اماشاران لج کرده بود:

- قطع نمیکنم.

هامون نفسش را بیرون فرستاد و از جا بلند شد رو به بقیه لبخند زد و گفت:

- ببخشید کار واجبه.

صدای خواهش میکنمشان را شنید و از دفتر کارش بیرون زد. رو به هومن اشاره کرد:

- هومن پذیرایی کن از آقایون تا من پیام.

با قدمهایی بلند از مغازه بیرون زد و به محض آنکه به جای دنجیرسید گفت:

- وسط یه کار مهمم. چی شده باز؟

باید میگفت از این "باز" گفتنهایش دل خوشی ندارد؟! آنقدر از آدم و عالم عصبانی بود که

منطقش کار نمیکرد. انگار که هر بار آزردهخاطر میشد هامون باید تمام ناراحتی هایش را

تحمل میکرد!

- قرار و مدار خواستگاری رو گذاشتن بالاخره؟

- خواستگاری کی؟

- خواستگاری من!

هامون بی حواس گفت:

- از تو که خواستگاری کردیم. همون روزی که هر چی خواستی پوشیدی و هر کار

خواستی کردی...

شاران کلافه گفت:

- هامون! هامون نمیدانست چطور این گلوله ی آتش را مهار کند.
- میگی چی شده یا میخوای به رگبار ببندیم؟
- قرار خواستگاری هومن و اعظم رو میگم.
- خواستگاریه دیگه مشکلش کجاست؟
- سر تا پاش مشکله! نمیبینی؟
- زندگی خودش میتونم چیزی بگم؟ بچه که نیست.
- اصلا اینا چقدر مگه همدیگه رو میشناسن؟ هامون سکوت کرد و شاران ادامه داد:
- مگه هومن چند بار اعظمو دیده؟ ازدواج انقدر الکیه؟ هامون باز هم با ملایمت جواب پر خاش شاران را داد:
- وقتی من خودم بدون شناخت ازدواج کردم مگه میتونم به اون بگمانقدر سریع تصمیم نگیر؟
- انگار که شاران را با این حرف آتش زده بود:
- تو منو نمیشناختی؟ نه!؟
- شاران...
- باشه اصلا من غریبه. اصلا هر کار میخواین بکنین. من حر سالکی میخورم.

- شاران...
قبل از آنکه بتواند حرفی بزند یا آرامش کند یا حتی بتواند منظورش را برساند تماس قطع شد. با تعجب گفت:
- الو ... شاران...
نگاهی به موبایلش انداخت و بلافاصله شماره اش را گرفت اما جوابداد. عصبی به سمت مغازه رفت. اصلا چه معنی داشت تماس را بیخداحافظی قطع کند! به سمت اتاقش رفت و نفهمید چطور حرفهایشرا تمام کرد و مغازه را به هومن سپرد و مسی ر خانه ی شاران را درپیش گرفت.
- نیم ساعت بعد به خانه ی شاران رسید. پا تند کرد و وارد ساختمان شد. هنوز از مقابل می ز نگهبان نگذشته بود که صدایش را شنید:
- سلام عرض شد آقای صدر.
هامون به سمتش چرخید و زمزمه وار سلام کرد و به سمت آسانسوربه راه افتاد که بار دیگر صدای نگهبان توجهش را جلب کرد:
- با خانوم رزمجو کار دارید ؟
- بله.
- نیستن. همین پیش پای شما تشریف بردن آقا.
هامون از آسانسور فاصله گرفت و گفت:
- دقیقا ک ی رفت ؟

- ۲ دقیقه هم همیشه که رفتن تو پارکینگ . همین الان از ساختمون بیرون رفتن . هامون صبر نکرد ادامه ی حرفش را بشنود بلافاصله از ساختمانی بیرون زد و با چشم اطراف را کاوید خبری از ماشی ن شاران نبود . به سمت ماشی ن خودش رفت و به راه افتاد . از مسیری که به اتوبان میرسد رفت . چهار راه دوم درست قبل از خروجی اتوبان بود که ماشی ن شاران را دید . باید خدا را شکر میکرد که این شه ر پُر دود و دَم همیشه ترافیک بود!

خودش را کنار ماشی ن شاران رساند و دستش را روی بوق فشرد . عینک آفتاب ی بزرگی روی چشمهای شاران خودنمایی میکرد که تقریباً ل صورتش را پوشانده بود . جهت صدا را دنبال کرد و سر به همان سمت گرداند . هامون با دست اشاره کرد و لب زد:

- شیشه رو بده پایین . شاران اما نگاهش را به شیشه ی جلو دوخت و پایش را روی پدال گاز فشرد . از لابه لای ماشین ها رد میشد و هر لحظه ای که جایی خالی میشد ماشینش را به همان سمت هدایت میکرد . هامون بیشتر عصبانیشد:

- این چه طرز رانندگیه؟! شماره ی شاران را گرفت و این بار تماسش را رد کرد . هامون نفسش را بیرون فرستاد:

- خودت نمیداری آرام بمونم! او هم پایش را روی پدال گاز فشرد و دنبالش کرد . انگار که برای شاران مهم نبود شناخته شود یا کسی او را ببیند . مثل دیوانه ها میراندو بوق عصبان ی راننده ها را به جان میخرد . نگاهی به آینه ی جلوانداخت و ماشی ن هامون که تعقیبش میکرد . سرعتش را دو برابر کرد اما

مقابلش ترافیک شد و مجبور شد بایستد . هامون خیلی زود کنارش توقف کرد . بلافاصله با شاران تماس گرفت . همین که نامش روی موبایل افتاد سر به سمتش چرخاند . هامون اشاره به موبایلش کرد و شاران ناچاراً تماس را برقرار کرد:

- پلیس شدی ؟ تعقیب میکنی ، لایی میکشی دیگه چه کارایی بلدیجناب صدر ؟
- این کارا یعنی چی ؟ وایسا درست حرف بزنیم.
- حرف زدن برای اون موقعی بود که داشتین قرار خواستگاری میذاشتین و تو باید اول از همه به من میگفتی نه اینکه صبر کنی از یکی دیگه جریان رو بشنوم ! الان چه حرفی داریم بزنیم ؟ - بزن کنار حرف بزنیم.
- عجله دارم!
- تو این ترافیک به جایی نمیرسی بزن کنار.
- الان باید در مورد دسته گلی که میخواین ببرید تصمیم بگیرید . چرا اینجایی ؟
طعنه میزد و هر لحظه خشم هامون بیشتر از قبل میشد:
- شاران یه کاری نکن اون روم بیاد بالا بین این همه آدم پیادت کنم!
البته که هامون را میشناخت . خوب میدانست کاری که بگوید انجام میدهد . با این وجود عینکش را کمی از روی چشم پایین کشید و نگاهی به او انداخت . در حالی که از نگاهش لجبازی به خوبی مشخص بود جواب داد:
- منو از چی میترسونی ؟

- مگه تو از چیزی هم میترسی؟
- شاران با لح ن کلافه ی هامون کم مانده بود به خنده بیفتد.
- نه! پس تهدید نکن.
- این بار عمل میکنم!
- این را گفت و تماس را قطع کرد. شاران مضطرب شد. هامون کمر بند ایمنی اش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. شاران نگران قدمهایش را دنبال میکرد. با خود زمزمه کرد:
- دیوونه شده؟!؟
- کنار در ایستاد و تقه ای به شیشه ی ماشینش زد. چند نفری توجهشان به هامون جلب شده بود اما انگار که هنوز شاران را ندیده بودند. با آنعینک و شالی که سعی کرده بود جلوتر از ح د معمول بیاردش شناختنش سخت بود. شاران شیشه را پایین کشید و زمزمه کرد:
- چیکار میکنی؟
- میخوام با زن لجبازم حرف بزنم. اشکالی داره؟
- برو تو ماشین یکی میشناسدت بده.
- کار بدی نمیکنم.
- شاران نفسش را عصبی بیرون داد:
- هامون!
- هامون خم شد و دستهایش را لبه ی پنجره گذاشت. در همان حال گفت

- :
- تلفن رو روی من قطع میکنی؟
 - شاران هم می ل عقب نشینی داشت و هم نداشت! زمزمه کرد:
 - بازم این کارو میکنم . تو پنهان کاری کردی.
 - فکر کنم وقتشه پیاده شی!
 - منو از جمعیت میترسونی؟ پیاده بشم نه تو به حرف زدنت میرسینه من به کارم.
 - پیاده که شدی مشخص میشه.
 - شاران حرص میخورد خواست لجبازی کند که ماشینهای مقابلش حرکت کردند و صدای بوق از پشت سر به گوشش رسید.
 - راه باز شد.
 - ماشین و بکش کنار بذار بقیه برن.
 - کار دارم!
 - خانوم برو دیگه راهو بند آوردی.
 - صدای مرد بی اعصابی که پشت سرش مدام بوق میزد عصبی اشکرد:
 - نمیشنوی؟
 - من میخوام حرف بزnm!
 - خانوم مگه گری؟!
- هامون سرش را بالا آورد و به سمت مرد راننده چرخید.

همین که خواست قدم بردارد و جواب ناسزایش را بدهد شاران دستشرا دو ر مچش حلقه کرد:

- ولش کن! باشه حرف بزیم. من شب کارم تموم شد میام مغازهپیشت.

- حالا بهتر شد. برو بذار من بینم این مرده چی میگه!

هامون! میشناسنت ول کن.

- برو کارت دیر نشه.

- بهش چیزی بگی نیام!

هامون ابرو گره کرد. دستش را از دست شاران بیرون کشید:

- ساعت ۱ منتظرتم.

شاران سر تکان داد. هامون منتظر ماند تا برود. اصلا توجهی بهبوق ممتدی که برایش میزدند

نداشت. به محض حرکتش اران ماشین

پشتی با سرعت از کنارش گذشت و هامون هم به سمت ماشینش رفت.

باید تا شب صبر میکرد چاره ای نداشت.

هومن با ذوق دستهایش را به هم کوبید:

- خان داداش با اجازت فردا من برم یه صفایی به سر و وضعم بدم.

یه کت و شلوارم بخرم واسه خواستگاری.

هامون هنوز هم کلافه بود و از وقتی پایش را در مغازه گذاشته بوداخم داشت. جوری

که هومن با اضطراب نزدیکش شده بود:

- کو تا روز خواستگاری؟ وقت زیاده.
- هومن یک قدم دیگر به میزش نزدیک شد:
- خرید کردن حداقل ۹ روز وقتمو میگیره.
- میفرستمت بری پیش یکی از آشناهام بخری بیای. همه مدل داره.
- آخه جای دیگه قراره برم... نه که کار آشنات بد باشه ها... ولی...
- قبل از آنکه جمله اش کامل شود هامون سر بلند کرد و به صورت هومن خیره شد و همان نگاه دستپاچه ترش کرد:
- یعنی... اعظم یه جایی یه کت و شلوار دیده... گفت که...
- هامون میان کلامش پرید:
- این اعظم خانوم میدونه با گردش و تفریح خرج خونه و زندگی درنمیاد؟
- هومن فقط نگاهش کرد. هامون کمی مکث کرد و بار دیگر ادامه داد:
- این مراسم که بگذره همه جمع میشیم حرف دارم باهاتون.
- هومن طاقت نیاورد. روی مبل نشست:
- خیره!
- میخوام سهم الارث هر کسی رو به خودش بدم.
- مال من تا ابد پیش خودت باشه. نه غر واسه کم و زیادیش میزنم ونه اما و اگر میارم.
- خودت بهتر میدونی چیکار کنی.

- هامون کمی خیره نگاهش کرد . از قبول مسئولیت کردن خسته شده بود. خواهر و برادرهایش بچه نبودند . هر کدام عقلشان به کارشان میرسید.
- قراره یه خونه رو مدیریت کنی . مگه همچین قراری با اعظم خانومذاشتی ؟
- هومن نمیدانست چه جوابی بدهد . انگار میترسید نتیجه ی حرف بهضررش تمام شود !
هامون ادامه داد:
- اول از همه مدیریت کردن پولت رو یاد بگیر که بعدا ایشالا تو دخلو خرج خونه نمونی.
 - داری تنبیهمون میکنی ؟
 - کیه که از پول بدش بیاد ؟ حق و سهمتونو میخوام بدم . این میشه تنبیه ؟
- یه جوری میگی انگار میخوای بیخیالمون بشی.
- مثل بچه ای میماند که پشت و پناهِش را از دست داده باشد . اضطرابرا به خوبی از نگاهش میخواند.
- میخوام تا هستم همه چی رو یاد بگیرم . اموراتتون دستتون بیاد و کار با پولتونو بلد باشید.
 - جایی قراره بری ؟ چرا یه جوری شدی امشب ؟
- هامون برنامه ی آینده میریخت . خیلی وقت بود که حساب و کتابمیکرد و همین روزها بود که اعضای خانواده اش را دور هم جمع کند و حاصل حساب و کتابهایش را مقابلشان بگذارد.

هامون نگاهی به ساعتش انداخت . امشب زودتر از همیشه همه را مرخص کرده بود . ساعت ۱ شاران می آمد و دوست داشت در خلوت دو نفره با هم حرف بزنند . رو به هومن گفت:

- پاشو برو خونه . دیر وقته حاج خانوم نگران میشه.

هومن هنوز جوابش را نگرفته بود و میدانست حتی اگر اصرار هم کند جوابی نمیگیرد:

- حاج خانوم فقط نگران من میشه ؟ تو چرا میمونی ؟

- کار دارم . قبلا بهش زنگ زدم گفتم.

- پس من فردا برم خرید ؟

نگاهش مضطرب بود . هامون میتوانست این یک بار را هم چشمپوشی کند . سر پایین انداخت:

- برو.

هومن به سمتش رفت و بوسه ای روی گونه اش کاشت:

- خیلی آقایی.

بالاخره ساعت یک ربع به ۱ بود که هومن رفت . هامون چراغها را خاموش کرد و در را قفل . خودش به سمت اتاق کار رفت و چراغ مطالعه ی روی میزش را روشن کرد . برای شاران پیغام زد:

- کجایی ؟

تا جواب بدهد کشوی میزش را باز کرد و جعبه ی سرمه ای رن گمخمل را با ر دیگر نگاه کرد . دستی به صورتش کشید . هیجان زده از جا بلند شد از این کارها نکرده بود ... نگران

بود ... شاید هم هیجانزده ... دیروز حلقه ی شاران آماده شده بود و تا امروز صبر کرده بود تا شاید ایده ای به ذهنش برسد و بتواند روز خاطره انگیزی برایش بسازد اما به هر ایده ای که فکر میکرد به نظرش در حد و اندازه ی اون بود.

مبلها را کمی جابه جا کرد . تمام تلاشش این بود که هر کدام صافباشند . به خوبی از وسواس شاران با خبر بود.

صفحه ی موبایلش روشن شد و پیغامی از شاران آمد:

- یکم دیرتر میرسم.

هامون نفستش را بیرون فرستاد . کاش زودتر بیاید و هامون حلقه را بهانگشتش بیندازد تا خیالش راحت شود . برایش نوشت:

- آروم رانندگی کن.

پیغام را ارسال کرد . دسته ای از طرح های نیمه تمامش را بیرونکشید تا حداقل به ساعت نگاه کند!

شاران خسته از چند ساعت فیلمبرداری کیفش را روی شانه انداخت و به سمت ماشین میرفت که اردشیر دنبالش راه افتاد:

- شاران...

شاران به عقب چرخید . با دیدن اردشیر ایستاد:

- چیزی شده ؟

- فیروزه خسروی داره میاد . گفتم شاید بدت نیاد بمونی ببینیش.
- نگاهی به ساعتش انداخت . از ۲:۸۱ گذشته بود . همین الان هم بر ایقرارش با هامون دیر کرده بود . البته که برنامه ی خاصی با هامون نداشتند . قرار بود در مورد هومن و اعظم حرف بزنند . چند ثانیه ای مردد ایستاد . اردشیر گفت:
- چرا دل دل میکنی ؟ میمونی یا میری ؟
- بعدا میبینمش . بالاخره که سر این کار هست باهامون.
- انگار چند بار پیغام پسغام فرستاده که نمیخوام تو این کار باشم اما بابا قبول نکرده . حالا میخواد خودش بیاد بزنه زیر کاسه و کوزه ییابا!
- شاران از ل ف ظ اردشیر به خنده افتاد.
- زن پُر قدرتیَه!
- چه گیری بابام به این داده خدا میدونه.
- قراره نق ش مادرمو بازی کنه . میگه شبیهیم!
- یه رن گ چشماتون ش بیهه که ه اونم ه ر کی و بی اره ب ال نر مس ئله ح همیشه دیگه.
- بازی فیروزه رو با بقیه مقایسه میکنی ؟
- اگه بابا نبود که فیروزه این فیروزه ای که الان هست نمیشد.
- اون فیلم فوق العاده بود . با اینک ه قبل از ب ه دنی ا اوم د ن من س اخته شده بود ولی به نظرم اصلا قدیمی نمیشه.

اردشیر سر تکان داد و دستهایش را روی سینه قلاب کرد . تکیه اش را به ماشی ن شاران داد.

- اصلا اسم منصور قربانی همیشه با فیروزه می اومد . وقتی میگفتنقربانی داره فیلم میسازه همه میدونستن نقش اولش مال فیروزه ست!

- چرا دیگه با هم کار نکردن ؟

- فیروزه خودشو کنار کشید . یه مدت که کلا کار نکرد . بعدشم کهدوباره شروع کرد گزیده کار شد . اصلا ایران نبود هیچ وقت . یه پاشایران بود یه پاش خارج . این بار بابا خیال کرد گیرش انداخته کهانگار تیرش به سنگ خورده.

انگار که جفتشان قصد رفتن نداشتند . شاران هم تکیه اش را به ماشینداد . فیروزه را میدید و میرفت . حرف زدن و بحث کردنشان که دیرنمیشد . به خصوص که هنوز هم کمی از حالت تهدید گونه ی ظه رهامون دلخور بود!

- تتاترت چی شد ؟

- دارم رو قصه اش کار میکنم . هست دیگه ؟

- قصه رو به دستم برسون دوستش داشته باشم بدم نییاد.

- تتاتر یه چیز دیگست.

- خودم از صحنه ی تتاتر شروع کردم .

- جدی ؟ نمیدونستم .

- بابا بهمون نمایش برده بود رو صحنه . من شده بودم منشی صحنه.

یه روز بازیگر اصلیش نیومد . انقدر که هر روز پیششون بودم و باجون و دل به کاراشون نگاه میکردم همه چی رو از حفظ بودم . باباگفت میتونی جاشو پر کنی ؟ اول هل کردم . گفتم همه چی رو خراب میکنم . دو بار تمرین کردیم و رفتیم رو صحنه . انقدر خوب شد کهبابا نقش اول فیلم بعدیش رو بهم پیشنهاد داد . هنوز یادم نمیره .

- توام که شام ل بن د " پ " شدی!
 - من استعدادشو داشتم . پارتی و این چیزا کمکی بهم نکرد . بابا بهمناز همه ی کارگردانا سختگیر تره .

- باهاش کار نکردم ولی مرد محترمی .
 ش اران لبخن د زد . ح ر ف بهم ن مص باحی که ه میش د از ت ه دل لبخن دمیزد .
 این مرد را بی نهایت دوست داشت . هر چه داشت و نداشت از او بود . دنبال سوژه ای میگشت که سکوت بینشان را بشکند که ماشینی درمحوطه ی فیلمبرداری توقف کرد . نگاه هر دو به ماشین بود . اردشیرزمزمه کرد:

- فیروزه خانوم تشریف فرما شدن .
 شاران سراپا چشم شده بود . انگار که میترسید یک لحظه ، یک صحنهاز بودنش را از دست بدهد . راننده پیاده شد و در عقب را برایش بازکرد و زن ریز نقشی از آن بیرون آمد . پوست سفید و صورت گردشبا موهای مشکی که از شالش بیرون زده بود احاطه شده بود . چشمهای درشتش با آن رنگ خاص و منحصر به فرد زبان شاران را بند آورده بود . مرد بود بی ن جلو رفتن یا نرفتن .

اردشیر قدمی برداشت و جلو رفت:

- سلام خانوم خسروی . حال شما ؟ خیلی خوشحالم میبینمتون.
فیروزه چشمهایش را کمی ریز کرد تا شاید اردشیر را بشناسد . انگار که اردشیر هم خیال
نداشت کمکی به او کند . چون ساکت با صور تیخندان مقابلش ایستاد . بالاخره فیروز به
حرف آمد:

- باید اردشیر باشی ولی نام و نشون اردشی ر سابق تو وجودت نیستیپر جان.

- بزرگ شدم خانوم خسروی.

فیروزه سر تکان داد:

- پدر هستن ؟

- بله منتظر تونن.

فیروزه خواست رد شود که اردشیر سریع گفت:

- شاران رزمجو رو میشناسید ؟

فیروزه انگار که بی حوصله به نظر میرسید سر به سمت شارانچرخاند . اما او تکانی نخورد .

انگار خیال میکرد اگر تکان بخورد از خواب بیدار میشود و فیروزه از مقابل نگاهش محو

میشود . اردشیر باز هم به حرف آمد:

- بازیگ ر نق ش دخترتون هستن.

فیروزه نگاهش به صورت آشنای شاران خیره شد . او را جایی دیده بود؟! شاران به

خودش تکانی داد و جلو رفت . دستش را به سمت فیروزه گرفت:

- دیدنتون برای من افتخاره خانوم خسروی.
- فیروزه انگشتهای شاران را در دست گرفت و فشرد:
- ممنون عزیزم . خوشبختم از آشناییت.
- خیلی خوشحالم که تو این فیلم مقابلتون ایفای نقش میکنم.
- فیروزه که انگار از چیزی دلخور بود گفت:
- منم خوشحال میشدم باهات کار کنم اما انگار همچین قراری نیست.
- شاران ماتش برد و اردشیر نفسش را بیرون فرستاد . فیروزه لبخندینصفه و نیمه آن هم فقط از روی ادب زد و گفت:
- خوشحال شدم دیدمتون جوونا.
- از کنارشان گذشت و وارد لوکیشن شد . شاران نفسش را بیرونفرستاد:
- واقعا نمیخواه بازی کنه.
- گفته بودم!
- شاران نگاهی به ساعتش انداخت . از ۱۰ گذشته بود . سریع گفت:
- من باید برم . بعدا میبینمت.
- خداحافظ.
- سوار ماشینش شد و به سمت مغازه ی هامون راند . ترجیح داد فک ر فیروزه و همه چیز را پشت سر بگذارد و دنبال حرف قانع کننده ایگردد تا هامون را راضی به برهم زدن این خواستگاری کند.

ساعت از ۸۱:۰۱ گذشته بود که رسید . نگاهی به چراغهای خاموشمغازه کرد . درست آمده بود ؟ شاید هامون رفته باشد . تماسی باموبایلش گرفت . هنوز بوق اول را نخورده بود که جواب داد:

- الو ؟

- مغازه رو بستنی رفتی ؟

- نه تو مغازم . صبر کن درو باز کنم.

شاران تماس را قطع کرد و از ماشین پیاده شد . خیلی زود در باز شد

و شاران با دیدن هامون لب زد:

- سلام.

هامون دستپاچه سری تکان داد و به محض وارد شدن شاران در راقفل کرد:

- کسی نیست ؟ همه رفتن ؟

- خیلی وقته.

شاران کیفش را روی پیشخوان گذاشت و دستهایش را روی سینه قلابکرد:

- ببین هامون...

از همان لحظه قصد داشت شروع کند اما هامون خیال حرف زدن نداشت . قبل از آنکه

کلام روی زبان شاران منعقد شود گفت:

- بریم تو اتاقم بشینیم .

د ر اتاقش را باز کرد و منتظر ماند تا اول شاران وارد شود . شارانکیفش را برداشت و وارد اتاق شد . تنها نوری که اتاق را روشن کرده بود همان چراغ مطالعه ی روی میز با نور کم جانش بود . شاران روی مبل نشست . هامون چند ثانیه ای بلا تکلیف ماند که روی مبلکنار شاران بنشیند یا به صندلی ریاستش تکیه بزند . نگاه منتظر شاران هوشیارش کرد و به سمت میز خودش راه افتاد . پشت میز مسلط تر بود . به خصوص که جعبه ی حلقه داخل کشویش بود.

قبل از آنکه هامون چیزی بگوید شاران شروع کرد:

- دیر که نکردم ؟

هامون نگاهی به طرح های نامرتب روی میزش انداخت . همه رادسته کرد و با حال مضطربی که داشت داخل یکی از کشوهای میزش جا داد و در همان حال گفت:

- نه زیاد . من مشغول طرح زدن بودم .

شاران روی مبل جابه جا شد و هامون کشوی میزش را بیرون کشید .

انگشتش روی جعبه ی مخمل سرمه ای کشیده شد . در همان حال صدای شاران به

گوشش رسید:

- داشتم می اومدم اینجا که گفتن قراره یکی از بازیگرا بیاد . فکر کنم بشناسیش .

- کی ؟!

- فیروزه خسروی .

- میشناسم .

- اردشیر گفت یکم صبر کنی میاد . منم خیلی دوست داشتم بینمش...
هامون جعبه را بیرون می آورد که با شنیدن نام اردشیر دستش متوقفشد:
- اردشیر ؟
- پس ر قربانی . یکی از بازیگراست.
هامون ابرو گره کرد و جعبه ی مخمل را رها کرد و کشو را بست:
- آها!
- شاران هیجان زده از دیدن فیروزه لب باز کرد:
- قرار بود فیروزه نقش مادر منو بازی کنه ولی انگار میخواد کار روکنسل کنه.
هامون این توضیحات را نمیشنید . دنبال ردی از اردشیر میگشت.
- برای دیدن فیروزه خسروی دیر کردی؟ شاران جواب داد:
نه اولش قصد نداشتم بمونم . میخواستم پیام ولی با اردشیر مشغو لصحبت شدیم یکم طول کشید . بعدشم فیروزه اومد و...
هامون دستهایش را روی سینه حلقه کرد.
- فکر میکردم تا الان فیلمبرداری داشتی.
- اونم یکم طول کشید.
هامون سر تکان داد و سکوت کرد . شاران کمی نگاهش کرد.
ناراحتش کرده بود ؟ برنامه ی خاصی که نداشتند!
- تو میخواستی بری خونه ؟ اگه خسته ای میتونیم یه موقع دیگه صحبت کنیم.

- نه خسته نیستم.
- شاران خودش را روی مبل جلو کشید:
- قرار بود در مورد اعظم و هومن حرف بزنیم.
- هامون تکیه اش را به صندلی داد.
- چرا ظهر بدون خدا حافظی قطع کردی و جواب ندادی؟
- چون عصبانی بودم!
- آها!
- ابروهایش گره شده بود. منتظر به شاران نگاه میکرد. همان ابروهایدر هم کار خودش را کرد! اولین بار بود که شاران از آن نگاه مضطرب شده بود. در همان حال به حرف آمد:
- من باید از یکی دیگه بشنوم که قرار و مدار گذاشتین؟ هامون مکث کرد. سوالی دیگر در سرش چرخ میخورد. به جای جواب دادن به شاران پرسید:
- چرا همیشه عصبانی هستی؟
- مثل اینکه به جای حل مشکل قراره منو تحلیل کنی!
- مشکلمون چیه؟
- شاران مکث کرد. هامون که از انتظار خسته به نظر میرسید با ردیگر گفت:
- بگو... مشکلمون چیه؟
- اینکه تو قرار خواستگاری رو میدونستی و حرفی نزدی!
- یادم رفته بود.

ابروهای شاران در هم رفت . هامون خودش را جلو کشید و آرنجهایش را روی میز گذاشت .
با همان اخمی که قصد باز شدن نداشت با ردیگر به حرف آمد:

- دقیقا مثل تو که یادت رفت من اینجا منتظرتم!

شاران بی حوصله از جا بلند شد . به اندازه ی کافی امروز بحث وجدل داشت.

- به هر حال قرار بود همین بحثها رو با هم بکنیم چیزو از دستندادم!

جعبه ی مخمل سرمه ای داخل کثوب ود و او انگشت تری اقوت نش انشرا

از دست داده بود ! هامون از جا بلند شد و با پشت پا صندلی اش را به عقب فرستاد . قدمی
به سمت شاران برداشت:

- برات بهتر بود که سر کار با بازیگرای دیگه گپ بزنی تا اینکه بیای اینجا و با هم حرف
بزنیم.

شاران خیال عقب نشینی نداشت ، هامون هم!

- رواب ط اجتماع ی من با بقیه اذیتت میکنه ؟

رواب ط اجتماعی؟!

لحنش پُر تمسخر بود . شاران با حرص غرید:

- در واقع رواب ط اجتماعی معمولی ! که همه ی آدما دارن ! اینجوری بهتر شد.

- همه ی آدما تا ۰۱ شب با آدمای غریبه گپ میزنن و قرارشون باشوهرشون یادشون

میره؟!

صدای هامون پُر از خشم بود . چیزی که هیچ وقت تا آن روز مقابلشان از خودش نشان نداده بود . همین شان را وحشت زده میکرد:

- چرا داد میزنی ؟

حال هامون خوب نبود . نقشه کشیده بود و هر لحظه هر چه میگفتند انگار این نقشه را بیشتر ن ق ش ب ر آب میدی د ! فک رش پیش انگش ت ریا قوت کبود بود و نگاهش به چشمهای شان . حرصش را نمیتوانست مخفی کند.

- روابط اجتماعی معمول نمیتوانست بمونه واسه یه وقت دیگه ؟

- من نمیفهمم چرا عصبانی هستی . مگه قرار بود از چی حرف بزنیم ؟

- عصبانی ؟ چرا باید عصبانی باشم ؟ اونم وقتی که حرف زدن با یکدیگه رو به قرار با من ترجیح دادی!

شان کیفیتش را برداشت و روی شانه انداخت:

- امشب دیوونه شدی ! بعدا حرف میزنیم.

خواست فرار کند و از آن فضا و هامونی که شباهتی به آدم سابقنداشت دور شود که هامون از قدمهای لرزان شان جلو زد و قبل از آنکه در باز شود دستش را محکم روی آن کوبید و شان را از جا

پراند:

- گفتم میتونی بری ؟

- من کار بدی نکردم که بخوام توضیح بدم . نمیتونی با رواب ط سالمیکه دارم کنار بیای ؟
- نمیتونم با اولویات کنار بیام.
- حق داری . آخه خودت حسابی رعایتشون میکنی!
طعنه میزد . شاران با ر دیگر حرفش را ادامه داد:
- تمام اولویات شده کارت و خانوادت . فراموش میکنی چیز به اونمهمی رو بهم بگی !
اونوقت با من حرف از اولویت میزنی ؟
- بس کن شاران ! یه کاری نکن فکر کنم هنوزم همون گربه ای هستیکه پنجول میکشی و خوبایی که در حقت میشه رو نمیبینی!
چشمهای شاران گرد شد:
- به من میگی گربه !؟
- چیز بهتری برای تشبیه رفتارت پیدا نکردم . تا وقتی دست رو سرتبکشم و به هر سازی که زدی برقصم آرومی ولی اگه چیزی خلا فمیلت باشه امکان نداره از کنارش بگذری!
- باید از کنار همین چیزی میگذشتم ؟ تو میدونستی من چقدر با اینخواستگاری مشکل دارم . نمیدونستی ؟
- کاری از دست من برنیاد . هومن ۸۱ سالشه بچه نیست!

- کاری از دستت بر نیامد؟ اختیار دارید آقای صدر! شما از پ س هر کاری برمیاید! به خصوص بازجویی ساعت ۰۰ شب! برو کنار میخوام برم.
- دیر اومدی میخوای زودم بری؟! خانوم بازیگر دو ساعت تاخیر داشتی!
- این به تمام پنهان کاریات در! یر به یر شدیم.
- هامون پوزخند زد. دلگیر بود و شاران نمیفهمید. البته که شاران همدلگیر بود و دردی از حالش دوا نشده بود. دستش را از روی در برداشت و غرید:
- میخوای بری؟ برو! اگه تونستی اون در رو باز کنی برو!
- خودش را کنار کشید. شاران به جای آنکه از اتاق بیرون برود به حرف آمد:
- حق ندارم دلخور باشم ازت؟! چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار بی انصافی کردم و به آقای همه چیز تموم ان گ بیخود زدم؟!!
- ادعایی ندارم! پُر از ایرادم. این خیالت رو راحت میکنه؟! البته که خیالش را راحت نمیکرد. هامون آنقدر بی نقص بود که کوچکترین فراموشکاری اش روی اعصاب شاران خط میکشید!
- زمانی خیالم راحت میشه که قبول کنی اشتباه کردی و من تو یزندگیت اولویت ندارم!
- هامون عصبانی بود. آنقدر حرص خورده بود که تا دیوانگی راهینداشت. با قدمهای بلند به سمت میزش رفت و در همان حال گفت:

- راست میگی . واسم اولویت نداری!
سرش را بالا گرفت و به شاران نگاه کرد . در همان حال ادامه داد:
- برام مهم نیستی ! حق داری!
با شتاب کشوی میزش را بیرون کشید و جعبه ی مخم ل سرمه ای را بیرون کشید . مقابل نگاه شاران نگه داشت و گفت:
- فکر میکردم به همچین چیزی احتیاج داشته باشیم . ولی با حرفایی که داری میزنی شاید بهتره از شرش راحت بشم!
نگاه شاران به جعبه ی مخملی بود و هر لحظه چشمهایش بی ن هامونو جعبه در گردش ... چه میگفت ؟ این جعبه چه بود ؟ آنقدر احمق نبود که نداند جعبه ی کوچک حاوی طلاست . اما خودش را فریب میداد...
شاید گوشواره باشد ... شاید پلاک کوچکی برایش خریده باشد ... شاید ...
مغزش بیشتر از آن توان فریب دادنش را نداشت.
با حالتی که از خشم و عصبانیت قبلش خبری نبود زمزمه کرد:
- این چیه؟!
هامون خیال جواب دادن نداشت . جعبه را روی میزش گذاشت.
- نمیدونم ... خودت ببین!

هنوز ابروهایش گره بود . به چیزی محکوم شده بود که از نظرشناجوانمردانه ترین حرف ممکن می آمد. این روزها شاران تمام زندگیش شده بود تمام حال و آینده اش ... تمام روزها و ساعتهاش..... اولویتش نبود؟! مسخره ترین حرفی بود که به عمرش میتوانست بشنود ... او تمام ثانیه هایش ، تمام نفسهایی که میکشید بود ... امیدزندگی اش ... یارش ... تمام این افکار را در ذهنش و حس خوبش رادر قلبش نگه داشت . کلامی بر زبان نیاورد.

شاران مسخ و مات هنوز هم نگاهش به جعبه بود و دستش برابرداشتنش جلو نمیرفت. همان لحظه بود که خلوت و سکوت بینشان راصدای زنگ موبایل هامون به هم زد . نگاه هامون به

موبایلش افتاد و نام مادرش . با همان ابروهای گره کرده موبایل را برداشت:

- باید جواب بدم

شاران کلامی نگفت و هامون موبایل به دست از اتاقش بیرون زد. احساس میکرد آن لحظه با جایی احتیاج دارد که هوایش پر از عطرشکلات نباشد تا بتواند عاقلانه فکر کند عاقلانه تصمیم بگیرد و عاقلانهفاصله اش را آن لحظه با شاران حفظ کند! تماس را برقرار کرد:

-جانم حاج خانوم؟

- هامون جان ... مادر ساعتو دیدی ؟ انقدر خودتو خسته نکن . پاشویا خونه.

- میام . یکم دیگه کار دارم انجام بشه اومدم.

- شام خوردی ؟
- قصه کرده بود با شاران شام بخورد اما آن ساعت نه رستوران خوبباز بود و نه خودش حوصله داشت. البته که بعد از بحثشان اشتها پینداشت:
- گرسنه نیستم.
- گرسنه نیستم یعنی چی ؟ شام داریم . بیرون چیزی نخور.
- باشه.
- دیگه مغازه رو ببند بیا مادر . این ساعت تنها نمون اونجا...
- وای!
- صدای جیغ شاران حرف زهره را قطع کرد . هامون با شتاب به عقب برگشت و حالا به جای اخم ابروهایش به حالت تعجب بالا پریده بود! صدای مادرش را شنید:
- هامون صدای چی بود ؟ هامون سریع گفت:
- بیرون چیزی نمیخورم . میام خونه . خدا حافظ.
- تماس را قطع کرد و خودش را به اتاق رساند . شاران جعبه ی مخملیرا باز کرده و مقابل چشمهای درشت شده از تعجبش نگه داشته بود.
- چرا جیغ میزنی ؟
- شاران نگاهش را بالا آورد و تا چشمهای هامون امتداد داد .
- خیلی خوشگله . خیلی..
- من هنوزم همون آدم پنهان کار قدیمم!

- مهم نیست!
- هامون لبخندی روی لبش نقش بست . نمیتوانست ساده از کنار اینتغییر حالت آنی شاران بگذرد. شاران لب زد:
- مرسی
- طرح اشک داشت و جوری که تیزی اشک رو به بالا قرار گرفته بودو سنگ یاقوت کبود وسط آن زیبایی اش را چشم نواز کرده بود.
- هامون زمزمه وار گفت:
- باید از شرش خلاص شیم!؟
- شاران سر بالا گرفت . البته که نباید از شرش خلاص میشدند . از همان لحظه با تمام وجود روی آن انگشتر احساس مالکیت داشت.
- دوست داری تا ابد کینه ازت به دل بگیرم و باهات بجنگم؟ هامون تلاش کرد نخندد:
- الانم وضعیتم با چیزی که گفتمی چندان فرقی نداره . یه کینه ای اینوسط هست که مدام باهام میجنگی!
- شاران قدمی جلو آمد:
- همین که هنوز اینجا وایسادی و حرکتی نمیکنی خودش باعث کینه‌میشه!
- هامون یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:
- باید چیکار کنم؟
- شاران دست چپش را بالا آورد و مقابل نگاه هامون نگه داشت.

- هنوز این انگشتر تو دستمه!
- اشاره میکرد که آن انگشتر را از دستش بیرون بکشد . خدا میدانستکه هامون چقدر از آن انگشتر کذایی متنفر است ! دست شاران را گرفت و زمزمه کرد:
- هر کی خودسر انگشتر دستش کرده خودشم درش بیاره!
- انتقام تحمل این مدت را از شاران میگرفت!
- شوهرم تو نخ این چیزا نبود آخه!
- شاید بهتر بود به مدت فرصت میدادی بینی شوهرت به فکر هستیا نه!
- خودم درش بیارم ؟
- هامون حرکتی کرد و انگشتر را از انگشت شاران بیرون کشید.
- این بار و از اشتباهت میگذرم!
- چشمهای شاران برق میزد . هامون لبخندی روی لب آورد و جعبه یمخمل را برداشت . نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سنگ یاقوتدوخت . او را به یاد شاران می انداخت . چشمهایش ... از همان دیداراول ... از همان روزی که شاران دختر نوجوانی بود این رنگ توجهش را جلب کرده بود. از همان روزی که بار دیگر در همین مغازه او را دیده بود از همان روزی که او همسرش شدهبود.
- هامون لب باز کرد و به حرف آمد:
- میدونی سنگ یاقوت کبود چه معنی داره ؟

شاران نگاهش کرد و در سکوت به صورت پر لبخند هامون خیره ماند. نگاهش به سنگ یاقوت و انگشتر جذاب ساخته ی خودش بود . در همان حال گفت:

- آرامش ، وفاداری ، صداقت...

نگاهش تا چشمهای شاران بالا آمد مکث کرد ... حرف تا روی زبانشمی آمد و گفتن برایش سخت بود . اهل حرف عاشقانه زدن نبود ! تا بهآن روز کلامی عاشقانه به لب نیاورده بود ... با این وجود ناراحتی و بحث لحظه ای قبل و اردشیری که این روزها نامش کنار نام کیانبرایش پر از حساسیت شده بود ! را کنار گذاشت و به حرف آمد:

- کنار تو پر از آرامشم ، تا ابد بهت وفادار میمونم و تمام تلاشم رومیکنم که همیشه باهات صادق باشم.

انگشتر را برداشت و جعبه را روی میز رها کرد.

- دوست ندارم هیچ انگشتری جای این انگشتر رو تو دستت بگیره.

هیچ وقت هم دوست ندارم از دستت در بیاریش . این طرح رو زدمفقط مخصوص تو ...
یه انگشتر با سنگ یاقوت کبود...

مکث کرد . نگاهش به چشمهای شاران بود و قلبش پر ضربان میکوبید. نفس گرفت و ادامه داد:

- درست رنگ چشمات...

شاران مات ماند ، نفسش بند آمد ... اصلا به کل نفس کشیدن از یادشرفته بود.

گرمای انگشتهای هامون و حرکت دادن انگشتر داخل انگشت حلقه اشو جودش را گرم کرد و او را به حرکت واداشت . وقتی که سنگیاقوت روی انگشتش نشست تازه به خودش اعتراف کرد که چقدر از انگشتر قبلی متنفر بوده است . انگار که قسمتی از احساسات هامون راروی انگشت نشانده بود . همانقدر خواستنی ... همانقدر دوست داشتنی

...

نفسش را بیرون فرستاد . کلمات را در سرش مرور میکرد تا شاید بتواند جمله ای بگوید که جبران تمام احساسات و حرفهای هامون باشد اما قبل از آنکه دهان باز کند هامون به حرف آمد:

- یکی دیگه از خاصیتهای یاقوت کبود اینه که اعصاب رو آرام میکنه . یعنی امیدوارم از این به بعد آرام تر بشی!

شاران که دنبال کلمه ای عاشقانه میگشت با این حرف هامون ابرو گرهر کرد و غرید:

- من عصبیم!؟

- حداقل وقتی این سوال رو میپرسی عصبانی نباش که بتونم بگم نه!

شاران نیشگونی از زیر بازوی هامون گرفت:

- حرصمو در نیار که عصبانی نشم!

هامون از درد صورتش را جمع کرد و بین درد خندید:

- ناخناتم باید کوتاه کنی؟

انگشتهای شاران این بار چرخید و روی بازوی هامون نشست.

- شانس آوردی که سلیقه ات بر خلاف اخلاقت خوبه! وگرنه باید تاوان حرفتو پس میدادی.
- صورت پر شیطنت هامون شکل آرامش گرفت . دستش را رویانگشتهای کشیده شاران گذاشت و نگاهش را به انگشتی دوخت که بهزیبایی روی انگشتش نشسته بود:
- دوستش داری ؟
- خیلی ... اگه امروز میدونستم قراره چه اتفاقی بیفته زودتر میاومدم.
- اونوقت غافلگیر نمیشدی!
- نگاه شاران به چشمهای خیره ی هامون افتاد . چند ثانیه مکث کرد وزمزمه کرد:
- من توقع داشتم تو جریان خواستگاری رو بهم بگی.
- هامون نفستش را بیرون فرستاد و سر تکان داد:
- باید میگفتم . این چند روز یکم با هادی به مشکل خوردم ، از ذهنمرفت.
- شاران میدانست هادی چقدر میتواند اعصاب خرد کن باشد! زمزمهکرد:
- منم باید زود می اومدم اینجا.
- هامون ابرو گره کرد:
- این اردشیر کیه !؟
- شاران لبخند زد:
- به بازیگر ساده! آدم مهمی نیست.

هامون نفس راحتی کشید . همین حرف کافی بود که کمی خیالش راحتر کند . اما باز هم نمیتوانست با خیلی چیزها کنار بیاید . چیزهاییکه فکر کردن به آنها را مدام به زمان بهترین موکول میکرد . دوستنداشت امشب را خراب کند . به حرف آمد:

- بریم شام بخوریم ؟
- شاران نگاهی به ساعتش کرد:
- این ساعت؟! غذا خوردن این ساعت مثل سم میمونه!
- کسی که گشیش باشه باید چیکار کنه ؟
- صبر کنه و فردا صبح صبحانه ی خوشمزه بخوره.
- فردا کجا صبحانه بخوریم ؟
- خونه ی من؟؟
- بی اراده به زبان آورده بود . هامون چیز دیگری نمیخواست . سر تکان داد.
- خوبه.

هومن خجالت زده سر پایین انداخته بود . هادی اما خانه را بر اندامی کرد . سمیه چادرش را محکم مقابل صورت گرفته بود و از گوشهی چشم اعظم را میپایید . دل خوشی از دو جاری اش نداشت ! اصلا همین که هر دو خواهر بودند حالش را بد میکرد ! زهره صبور و پرسوال

نگاهش را از رباب به سمت اعظم و از او به طرف احمد و ذیحمیکشانند . دنبال شاران میگشت و علت نبودنش همینطور دنبال جوایبرای نبودن ذبیح و احمد در خواستگاری شاران . این خانواده عجیبتر از آن چیزی بودند که بتواند ارتباط بینشان را بفهمد؟
 هامون سر به زیر منتظر بود کسی این سکوت نحس را بشکند وزودتر از آن خانه فرار کند . نگاه خیره ی ذبیح را دوست نداشت.

اصلا از این مرد

دل خوشی نداشت . همان روزی هم که تمام بدهی اش را بخشیده بودبه خاطر نزول و پول کثیفی بود که صدر وارد دارایی هایشان کردهبود . وگرنه قصد کمک به او که از دختر و جگر گوشه اش میگذشتندداشت.

احمد تکانی به خودش داد و سکوت را شکست.

- آقا هومن چیکارن !؟

لحن گفتارش زیاد دلچسب نبود. رباب سر پایین انداخت و اعظم چشمغره ای به احمد رفت . او نه سر پیاز بود و نه ته پیاز ! صدایی از هومن درنیامد . هامون هم انگار که روزه ی سکوت گرفته بود و چیزی نمیگفت.

هادی به جای آنها جواب داد:

- طلا فروشی داریم . همه با هم شریکیم . برادرا با هم کار میکنیم.

هانیه که کنار اعظم جا خوش کرده بود نگاهش را به ذبیح دوخت...

اصلا همه چیز عجیب بود . از همه عجیب تر برخورد هامون بود کههمیشه با

همه مودبانه و صمیمی برخورد میکرد اما انگار که ذبیح در دایره یای رفتار جایی نداشت!

ذبیح این بار سکوت را شکست:

- خونه داری پسر جان؟

هامون نگاهش را به هومن دوخت . قرار نبود در این جلسه ی

خواستگاری کمکی به برادرش کند . نه آنکه بخواهد بی منطق حرف بزنند یا مخالفتی کند . اما

به نظرش همه چیز برای هومن خیلی سریع اتفاق افتاده بود . حتی مطمئن بود برادرش

نسبت به سن و سالش آنقدرها هم عاقل نیست.

هومن سرش را بالا آورد و دستپاچه به حرف آمد:

- هنوز که نه . ولی انشالله به زودی تهیه میکنم.

ابروهای ذبیح در هم بود . جانش بود و اعظم . هیچ خوشش نمی آمد بدون نام و نشون

دخترش را به دست هومن بسپارد و خودش را خلاص کند!

- قراره خونه اجاره کنی؟

هومن نیم نگاهی به سمت هامون انداخت تا شاید او جواب بدهد یا چیزی بگوید که از بار

این سوال کردنها بتواند شانه خالی کند . اما هامون کلامی نگفت . هومن باز هم خودش به

حرف آمد:

- نه قراره بخرم . یعنی با کمک برادرم هامون.

ذبیح نگاهش را به سمت هامون چرخاند . چقدر بزرگ شده بود . با آنروزها فرق میکرد . کم

سن و سال تر بود و همیشه به ذبیح که میرسید عصبانی! یک بار که برای منصرف کردنش از

ازدواجشان با صدر سراغش آمده بود و یک بار دیگر هم به خاطر بدهیاش . اما هر دو باره

روی خوش به ذبیح نشان نداده بود.

- خدا برادرت رو برات نگه داره . منو یاد حسن آقا صدر میندازه.
- نگاه هامون خصمانه به صورت ذبیح دوخته شد . شباهت ظاهری اشبا صدر بزرگ چیزی بود که بارها شنیده بود اما خدا میدانست چقدر تلاش کرده بود تا اعمالش شبیه به او نشود ! ذبیح حرفش را ادامه داد:
- نفهمیدیم چجوری حاجی صدر به رحمت خدا رفت.
- هامون خواست بگوید برای تو که بد نشد ! اما زبان به کام گرفت.
- قرار نبود مردک را رسوا کند ! کی آبروی کسی را ریخته بود که اینبار دوشش باشد !؟
- هادی به حرف آمد:

- چه گذشته ای با بابا داشتید . درست میگم ؟
- نگاهش شبیه به کسانی بود که قصد مچ گیری دارند . احمد رد نگاهش را گرفت . ذبیح اما سریع گفت:

- بله. رفیق بودیم با هم.
- صدر که نبود دروغش را برملا کند چه اشکالی داشت اگر روی ارتباطی بینشان اسمی غیر از چیزی که بود بگذارد!
- هادی سر تکان داد:

- خدا شما رو حفظ کنه.
- زهره این بار به حرف آمد:

- هومن آخرین پسر مه . خدا بخواد هامون که زن گرفت نوبت میرسه به عروسی گرفتن برای هومن . خدا رو شکر دستش به دهنش میرسه. اگه شما قابل بدونید و به دامادی قبولش کنید اعظم جان رو خوشبخت میکنه

احمد به حرف آمد:

- ماشالله پسر قابلیه.

انگار که صدر ها را شبیه به طعمه میدید ! یا وسیله ای که با آن جیبشرا پر پول کند ! در سرش نقشه میکشید و دلش قرص بود که دو

خواهرش با خانواده ی خوبی وصلت کردند . حتما چیزی از کنارش بهاو هم میرسید!

ذبیح به حرف آمد:

- من حاجی صدر رو خیلی خوب میشناختم ، خانوادش رو هم همه جوره قبول دارم.

نگاهش به هامون بود . در واقع هامون را قبول داشت . او بود که بهزندگی اش لطف کرده بود.

در همان حال ذبیح ادامه داد:

- به زمانی بدید اعظم فکراشو بکنه . حتما خبر میدیم.

اعظم صورتش را در هم کشید . انتظار داشت همان لحظه همه چیز رو به راه شود و حرف از روز عقد و عروسی شود اما ذبیح دنبالمحک زدن

داماد آینده اش بود . رباب که تمام مدت ساکت بود به حرف آمد.

- میوه پوست بکنید . یه چیزی بخورید تعارف نکنید.

سمیه این بار به حرف آمد:

- ما فکر کردیم شاران جون رو هم قراره اینجا ببینیم . ولی انگار نیستن.

حرف زهره را به زبان آورده بود . فقط فرقاشان این بود که زهره پرسیدن در جمع را درست میدانست اما سمیه از قصد سوالی میپرسید تا جو آرام بینشان را متشنج کند.

ذبیح با شنیدن نام شاران ابرو در هم کشید و احمد خندان گفت:

- این آبجی بزرگی ما رو به سختی همیشه پیداش کرد . آدم معروفه دیگه کاریش نمیشه کرد!

رباب چشم غره ای به احمد رفت و باز هم تعارف کرد از خودشان پذیرایی کنند . هامون حرص میخورد و خودش را کنترل میکرد.

خیال نداشت خواستگاری برادرش را خراب کند . ترجیح میداد ساکت بماند و به وقتش دهان یاوه گوی احمد را ببند!

ساعت از ۱ شب گذشته بود که از خانه چراغی ها بیرون آمدند.

هومن به محض اینکه سوار ماشین هامون شد با حالتی عصبی به حرف گفت:

- هامون برادر من شما روزه ی سکوت گرفته بودی؟ یه کلمه حرف میزدی چی میشد ؟ هی من نگات میکنم ماشالله نگاهم نمیکنی.

هامون در حالی که تمام حواسش به خیابان و رانندگی اش بود جوابداد

- مراسم خواستگاری خودت بود . باید حرف بزنی نشون بدی چندمردمده حلاجی ! من چی بگم ؟- چه میدونم یه حرفی ، دفاعی!

- ترورت که نمیکردن . در مورد زندگیت میپرسیدن.
هومن عصبی نگاهش را به پنجره ی کناری اش دوخت و حرفی نزد.
هانیه گفت:
- داداشه یه جوری بود ! نبود؟!
هامون ساکت ماند . باز هم هومن به حرف آمد:
- نه خواهر من ! ماها یه جوری بودیم ! اون از هادی که فقط زوم شده بود رو در و دیوار خونه مردم . اونم از سمیه خانم که سراغ جاریشومیگرفت . انگار خیلی هم ارتباطش با عالم و آدم خوبه.
- زهره که موضوع بحث را مناسب دید نگاهی به آینه جلو و ابروهای درهم پسرش کرد و گفت:
- راستی شاران کجا بود؟ من فکر کردم حتما هست.
هامون سکوت کرد . زهره بار دیگر گفت:
- والا من که هیچ از زندگیاشون سر در نیاوردم . نه آقا ذبیح خواستگاری شاران بودن و نه الان شاران کنار خانوادش بود . هامونجان شاران با خانوادش مشکلی داره ؟
- هامون نمیدانست چه بگوید ! چطور میتواندست بگوید که تمام مشکلاتتیر سر حاجی صدر است؟! هانیه سریع گفت:
- حتما زن داداش سر فیلمبرداری بوده . کار فیلمبرداری شوخی کهنیست.

شاید علت نیامدنش را میشد با این بهانه حل کرد اما نبود ذبیح و احمددر خواستگاری شاران سوالی بود که از همان روز ذهن زهره را درگیر کرده بود.

هامون دوست داشت زودتر این مسیر تمام شود تا مجبور به دروغگفتن نشود! هومن بار دیگر گفت:

- فکر کنم بابای اعظم از من خوشش نیومد ، اعظم بدجور باباشودوست داره . میترسم آخرش ذبیح خان بگه نه!

زهره با آرامش به حرف آمد:

- نفوس بد نزن . چرا ازت بدش میاد ؟ آقا و تحصیل کرده هستی . دستتم به دهنتم میرسه . توکلت به خدا باشه .

هانیه این بار گفت:

- همین که اعظم بیل تو سرش خورده و خیال میکنه برادر ما شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیده کفایت میکنه ! دیگه نگران هیچی نباش ! اعظمهر چی بخواد همون میشه .

هومن باز هم گفت:

- بالاخره منم باید به خودی جلوی باباش نشون بدم دیگه .

هومن حرف میزد و زهره و هانیه جوابش را میدادند . هامون امانگاهش به ساعتش بود و قرارش با شاران منتظر ! بالاخره به خانهرسیدند . بعد از پیاده کردن خانواده و به جان خریدن

طعنه های هومنعصبانی به سمت لوکیشن فیلمبرداری شاران راه افتاد . شیشه را پایینداد تا هوای تازه بخورد . تمام مدت خودش را کنترل کرده بود کهحرف نامربوطی نزنند ! کاری نکند

که کسی را مشکوک کند . اما واقعا نمیتوانست ذبیح را تحمل کند . همین که میدانست ذبیح روزیکمر همت به بر هم زدن

زندگیشان بسته کافی بود که نتواند آن مردک یاوه گو را تحمل کند . هر چند که نگاه همراه با احترامش را روی خودش به خوبی تشخیص میداد . اما این چیزی نبود که باعث شود هامون از آن مرد خوشش بیاید . همین که باعث و بانی فرار و آوارگی دخترش شده بود ، همین که پیشنهاد

کتیف صدر را قبول کرده بود برایش کافی بود!

صدای ضبط ماشینش را بالا برد . تا شاید صدای خواننده کمی حالش را سر جا بیاورد . چیزی نگذشت که به محل فیلمبرداری رسید . یکپاز

دستیاران صحنه او را راهنمایی کرد تا ماشینش را داخل حیاط خانویلابی ببرد . به محض پارک کردن هامون تشکر کرد و پیاده شد . سراغ شاران را گرفت و به داخل راهنمایی اش کردند . هامون از دور او را دید کنار کارگردان معروف ایستاده بود و کیان هم سمت دیگرش . کمی از دور منتظر ماند . حرکاتش را زیر نظر گرفته بود . تیپ و ظاهرش مخصوص فیلم بود . مانتوی کوتاه و رنگ و رو رفته ، شالسفیدی که شل روی سرش افتاده بود و قسمتی از گردن و موهایش را نشان میداد .

هامون بی اراده ابرو گره کرد .

شاران همانطور که فیلمنامه میان انگشتهایش

جا خوش کرده بود به قسمتی از آن اشاره کرد و نگاهش را به قربانیدوخت . با دست آزادش شالش را به پشت گوش هدایت کرد و همانحرکت کافی بود تا ابروهای هامون بیشتر از قبل در هم برود و باحرص به صحنه ی مقابلش چشم بدوزد .

قربانی کمی برایش توضیح داد و در آخر شاران لبخندی زد و تشکر کرد . با قربانی دست داد و سرش را بالا آورد . در نگاه اول هامونرا در

گوشه ترین نقطه پیدا کرد . با همان لبخندی که صورتش را از هم باز کرده بود دستی برایش تکان داد و چیزی نزدیک گوش کیان گفت و همقدم با هم نزدیک هامون رسیدند . شاران سریع گفت.

- خیلی وقته اومدی ؟

- ده دقیقه ای میشه.

کیان لبخند به لب سر تکان داد:

- سلام آقای صدر . حال شما ؟ سنی

هامون سلامش را جواب داد و دست دراز شده ی کیان را میان

انگشتهایش گرفت ، کمی بیشتر از معمول فشرد! تا جایی که صورتکیان در هم رفت و زمزمه کرد:

- خدارو شکر که خویید!

دستش را کنار کشید و با تردید به اخم هامون زل زد . شاران با سرخوش گفت:

- میرم لباسامو عوض کنم . الان میام.

هامون سر تکان داد . کیان ماند و آقای عصبانی!

حتی سعی میکرد نگاهش هم به آن چشمهای پر غضب نیفتد!

انتظارشان زیاد طولانی نشد.

شاران با سر و وضع معمول خودش برگشت:

- بریم

با هم به سمت ماشینها حرکت کردند . تمام مدت سکوت هامون کمیمشکوک بود . البته که در کل آدم پر حرفی نبود ولی شاران انتظار دارد گره ابروهایش باز باشد ! شاید هم خواستگاری خوب پیش نرفته بود که اگر اینطور باشد از ته دل خوشحال میشد و حاضر بود تاقیامت اخمهای

هامون را به جان بخرد!

کیان بیشتر از آن نتوانست جو سنگین بینشان را تحمل کند. لبخندهمیشگی اش را روی لب آورد و این بار به جای آنکه دستش را جلویهامون بگیرد به سبک ژاپنی ها دو دستش را کنار بدنش نگه داشت و کمی خم شد ! خنده دار به نظر میرسید اما بهتر از آن بود کهاستخوانهای انگشتش خرد شود ! حداقل فهمیده بود که هامون نگاهدوستانه ای به او ندارد ! شاران به حرف آمد:

- میری خونه ؟

- آره دیگه . برم کار دارم . یه زنگ به کارن بزن فقط . یکم پنچره.

شاران ابرو در هم کشید:

- هنوز پنچره !؟

- یه جوری رابطشونو کوبوندی که دیگه هیچ راهی پیدا نمیکنه دوبارهبر گرده پیش این دختره!

- بهش زنگ میزنم.

کیان دستش را جلو برد تا به شاران دست بدهد. چیزی طول نکشید که انگشتهای شاران میان انگشتان کیان جا خوش کرد و خداحافظی کردند

هامون تمام مدت ساکت بود. انگار که تمام رفتارهای شاران را ضبط میکرد. این روزها حساس تر از هر روز دیگری شده بود. از وقتی که ارتباطی بینشان دیگر آن ارتباطی قرار دادی قدیم نبود همه چیزبرایش فرق کرده بود. کمی انحصار طلب تر شده بود. کمی بیشتر از قبل

احساس مالکیت میکرد. خط قرمزهای بیشتری در ذهنش نقش میبست.

شاران سر به سمت هامون گرداند:

- بریم؟

هامون بدون حرف در ماشین را برای شاران باز کرد تا سوار شود و خودش هم از سمت دیگر سوار شد. ماشین را که به حرکت در آورد شاران به حرف آمد:

- فکر میکردم قربانی از بازی کردن فیروزه صرف نظر کرده.

امروز از بچه ها شنیدم که قبول نکرده و گفته حتما فیروزه باید بازی کنه.

هامون در سکوت میراند. نه علاقه ای به فیروزه داشت و نه زیاد حرف قربانی برایش مهم بود! فقط حواسش دنبال آن حرکت دستکیان و آزادی های شاران بود!

- انگار از هفته ی دیگه میاد سر کار.

هامون هنوز هم ساکت بود. شاران سر به سمتش

کرد. در نهایت حرفی که ذهنش را درگیر کرده بود را بر زبان آورد:

- مراسم خواستگاری خوب پیش رفت ؟
- هامون با صدایی که آرام به نظر میرسید جواب داد:
- بد نبود.
- همین؟! نمیخواهی یکم تعریف کنی؟
- اتفاق خاصی نیفتاد که تعریف کنم.
- شاران کامل به سمتش چرخید:
- کسی چیزی گفته که ناراحتی؟
- هامون نیم نگاهی به سمت شاران انداخت و دوباره چشم به مقابلش دوخت . در همان حال به حرف آمد:
- نه کسی چیزی نگفته.
- پس چرا ناراحتی؟
- نیستم!
- از چیزی عصبانی هستی؟
- شاران نگاه از او گرفت و به مقابل دوخت.
- نمیفهمید چرا هامون حرف نمیزند! ناراحتی اش را به هادی ربط داد! شاید باز هم او هامون را ناراحت کرده است.
- موضوع خانوادگیه؟

هامون مکث کرد . به اندازه ی چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد و در نهایت به حرف آمد:

- با کیان خیلی صمیمی هستی ؟

شاران از همه جا بی خبر سریع جواب داد:

- آره . تقریبا مثل برادرمه .

بحثشان بی مقدمه شکل گرفته بود . هامون جان میکند که فریاد نکشد!

غیرتش به جوش آمده بود . نمیتوانست ساده از کنار ارتباطات شاران بگذرد!

شاران بار دیگر به حرف آمد:

- مدیر برنامه هامم هست ناخودآگاه ساعتهای زیادی باهاش در ارتباطم .

- به عنوان مدیر برنامه هات زیادی باهاش صمیمیه .

هنوز هم لحن صدایش را آرام نگه داشته بود . به خودش نهیب میزد که دلیلی ندارد فریاد

بکشد ! او مرد متمدنی بود ! قرار نبود با زورشاران را آزار دهد! صدای شاران را شنید:

- رابطمون یه ارتباط ی معموله . البته کیان دوست خوبی هم هست .

هامون هیچ از این جواب خوشش نیامده بود . باز هم با خودش کلنجاررفت . باز هم به

خودش میگفت که باید آرام باشد! دلیلی نداشت باحرص و عصبانیت شاران را بازجویی

کند؟- دوست داشتم به حد و مرزی بینتون باشه!

شاران تازه متوجه مسیر صحبتشان شد . ابرو گره کرد و گفت:

متوجه نمیشم . چه جور حد و مرزی ؟

هامون هم عصبی اخم کرده بود . در همان حال که نگاه از مقابلش نمیگرفت جواب داد:

- اون جز محارمت نیست ! یه مرزی باید بین رفتارتون باشه.

- کیان مثل برادرمه!

بار دوم بود که این حرف را میزد . هامون این بار بی طاقت سر بهسمتش چرخاند و گفت:

- ولی برادرت نیست!

شاران نگاهش به چشمهای هامون بود و نمیفهمید چرا این حرفهایشان زده میشد . ارتباط های شاران تعریف شده بودند . همگی چارچوب خاصی داشتند. دلیلی نمیدید در موردشان توضیح اضافی بدهد؟

- انقدری که با کیان صمیمی هستم و به عنوان برادر و همراه قبولش دارم احمد رو قبول ندارم ! پس دلیلی نداره خواهر و برادر خونی واقعا رزشی که نسبتشون به اونها میده رو برای من داشته باشن!

- حرف من چیز دیگه ایه!

شاران دستهایش را روی سینه قلاب کرد و با حالتی تهاجمی بههامون خیره شد . آماده بود او چیزی بگوید تا از خود دفاع کند . البته که او کار خطایی نکرده بود!

- تو با کیان مشکل داری ؟

- اگه بخواد پاشو از حد خودش فراتر بذاره آره!
- یادم نمیاد کار اشتباهی تا حالا ازش سر زده باشه!
- واقعا میخوای در این مورد باهام بحث کنی؟
- تو بگو چه اشتباهی ازش سر زده.
- اگه به نظرت همه ی کاراش درست بوده منم بخوام بگم درکشوننمیکنی.
- من مشکلی با جنسیت کسی ندارم.
- تا جایی که محدوده ی مشخص شده ی خودم باشه بهشون نزدیک میشم. حواسم هست پا فراتر نذارن . به نظرم آدما و ارتباطاتشون درست توذهنت طبقه بندی نشدن!
- شایدم تو ذهن تو ارتباطات جور نادرستی طبقه بندی شده!
- نکنه تو از اون مردایی هستی که مدام برای زنشون باید و نباید میکنن؟
- من از اون مردام که برام حریم همسر مهمه.
- این اسمش دخالت تو کار همسرته!
- ازدواج و زندگی مشترک به نظرت معنیش چیه؟ هر کسی به هوای خودش باشه؟
- به اینکه برای دوستی هامون حد و مرز مشخص کنیم جز دخالتچیز ای نیست . مثل اینه که بهم بفهمونی من صلاحیت تصمیم گیربرای زندگی خودم رو ندارم . به نظرم یکم زشته این حرکت!

هامون انگشتهایش را دور فرمان ماشین محکم تر کرد . نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- خوبه که هر آدمی خودش متوجه حریم زندگی بشه . که کسی نخواددخالتی کنه!
شاران بی حوصله نگاهش را به پنجره دوخت:
تو متوجه حرف من نیستی.

هامون نگاهش کرد . همین که چشمهایش را دوخته به جایی جز چشمهای خودش دید سکوت کرد و سر به سمت شیشه ی مقابلش دوخت . شاران هم سکوت کرد.

ساعت بعد در دنج ترین رستوران تهران مشغول خوردن غذا بودند.

سکوت محض بینشان برقرار بود . ابروهای هامون گره شده و شاران به نظر خونسرد می آمد . هر دو آرام تر از لحظه ای قبل به نظر میرسیدند اما دلخوری به خوبی از تک تک رفتارشان مشخص بود!

شامشان در سکوت صرف شد . بعد از حساب صورت غذایشان هر دواز جا بلند شدند و مثل ربات شانه به شانه ی هم راه افتادند . شارانخدا را شکر میکرد که کسی مزاحمشان نشد . خستگی فیلمبرداری وبعد هم بحث با هامون حوصله برایش نگذاشته بود . نگاهش به پارکمقابل رستوران افتاد و در سوار شدن مکث کرد . تردیدش باعث شدههامون نگاه به سمتش بدوزد . شاران زمزمه کرد:

- من میخوام یکم راه برم.

هامون نگاهش کرد . شاران منتظر بود هامون همراهش برودهمانطور هم شد . بار دیگر شانه به شانه ی هم عرض خیابان را طی کردند تا به پارک برسند . هنوز کامل رد نشده بودند که صدای بوقگوش خراش ماشینی که با سرعتی سرسام آور میراند هامون راهوشیار کرد . قبل از آنکه به فکر خودش بیفتد بازوی شاران را کشید و هر دو ازمقابل ماشین کنار رفتند . صدای خنده ی سرسام آور سه جوانی کهداخل ماشین نشسته بودند سکوت خیابان را در هم میشکست .

هامون مضطرب به شاران نگاه کرد:

- خوبی ؟ چیزیت که نشد ؟

شاران در دل اعتراف کرد که چقدر دلش برای آن نگران شدن رفتهاست .

- من خوبم . تو خوبی ؟

هامون حرفش را بی جواب گذاشت در عوض غرید .

- جوونای این دوره سرشون باد داره ! این چه طرز رانندگیه!

حرفهایش پر از حرص بود . شاران انگشتهایش را روی بازویهامون گذاشت:

- مهم نیست . چیزیمون نشد .

نگاه هامون به دو یاقوت چشم شاران خیره ماند . کاش دیگر نگاه ازهامون نگیرد . کاش

دیگر رو برنگرداند . کاش حرفهایش را بفهمد ودلگیر نشود ... هامون به حرف آمد:

- مهمه ، چیزی که به تو ربط داشته باشه مهمه ؟

نفس در سینه ی شاران حبس شد . برای او هم مهم بود که حال هامون خوب باشد . عصبانی نباشد و حرفهایش را درک کند. بفهمد که کیانواقعا مرد بدی نیست ! بفهمد که برای شاران تنها ، کیان و کارن وکتایون معنی تمام زندگی اش هستند . اما لبهایش را بست . در عوضابرو بالانداخت:

- جناب صدر مفتخر کردید بنده رو . انقدر مهم بودم خودم نمیدونستم؟!

هامون نگاه و سر به سمت دیگری گرداند:

- فکر میکردم انگشتر دادم همه حرفا رو زد.

شاران خودش را جلو کشید و کنار گوشش لب زد:

- به این سادگیا نیست که به زنا دوست دارن بشنون!

هامون نگاهش را به صورت پر شیطنت شاران دوخت و به حرف آمد

- به وقتش میگم.

- به وقتش؟! دیر نشه ؟ از من گفتن بود!

به سمت پارک رفتند . انگار نه انگار که ساعتی قبل از هم دلگیربودند، انگار نه انگار که دقیقه ای قبل چیزی نمانده بود تصادف کنند.

همه را از یاد بردند و گفتن از ناراحتی هایشان را عقب انداختند . شایدهم تصمیم گرفتند فراموش کنند!

فصل هفتم

اواخر خرداد ماه بود و تقریباً ۵ ماه از عقد موقت شاران و هامونمیگذشت . ۵ ماهی که پر از فراز و نشیب بود . هادی فشار بیشتری به هامون می آورد و همین کلافه ترش میکرد . البته که کنار شارانهوز هم اوقات دو نفره ی آرامی داشتند .

کافی بود کسی اطرافشان نباشد و فقط خودشان دو نفر باشند . آنوقتزندگیشان از چیزی که بود هم بهتر میشد . هامون عاشق آن نگاهسرمه ای شاران بود و شاران هم تمام زندگی اش شده بود هامون!

بالاخره شاران در این مدتی که به خانه ی هامون رفت و آمد میکردتسبیح اهدایی فاطمه را برداشت و بدون آنکه حرفی به هامون بزندبرای

فاطمه پس فرستاد و از این نظر حس و حال خوبی داشت . نه هامونسراغی از آن گرفت و نه شاران حرفی زد . شاران مطمئن شد آنقدرهاهم که با خودش فکر میکرد آن برای هامون با ارزش نبود ! حتی درمورد نبودش از کسی سوالی هم نپرسید . شاید هم از خدا خواسته بودکه بالاخره از شر آن خلاص شده است ! انگار که هر دو تمام جریانرا دانستند اما نمیخواستند که به روی هم بیاورند . درست مثل ماجرایپیمان که هامون میدانست اما ترجیح میداد در موردش حرف نزند . هرچه بود در گذشته ی شاران بود . البته که شاران برایش مهم بود اما مقصد نداشت زندگی اش را کنکاش کند . زندگی دو نفره اش با شارانبرایش در اولویت بود و مطمئناً گذشته اش با پیمان نمیتوانست تاثیریدر زندگیشان بگذارد و ترجیح داده بود حتی در موردش حرف هم نزند

شاران سر فیلمبرداری کار جدیدش حال بهتری داشت . هم کار قربانیرا تحسین میکرد و هم عاشق منش و وقار فیروزه بود . در این مدتکم توانسته بود با او صمیمی شود چیزی که هیچ وقت حتی نمیتوانستتصور کند!

تقه ای به در اتاق گریم خورد و چند ثانیه بعد یکی از عوامل صحنهوارد شد و با لبخند رو به شاران گفت:

- خانوم رزمجو کسی اومده ببیندتون.

قبل از آنکه شاران بتواند حرفی بزند سارا با لبخندی روی لب وارد شدو رو به دختر جوان گفت:

- ممنون راهنماییم کردی عزیز دلم.

دختر سر تکان داد و رفت . شاران از جایش تکان نخورد. با حرصفرید:

- اینجا چی میخوای ؟

- آخرین باری که دیدمت حرف زدی و رفتی. حتی نخواستی به حرفایمن گوش بدی.

شاران از جا بلند شد:

- تو بعد از ۲ سال بر گشتی و کلی دروغ تحویل برادر من دادی.

انتظار داشتی

وایسمنگاهت کنم !؟

- دردت چیه ؟ چرا نمیتونی منو خوشبخت ببینی ؟ شاران چشم گرد کرد:

- بخشید؟! من نمیتونم تورو خوشبخت بینم؟ خودت به همه چی گذزدی.
- برگشتم که همه چی رو درست کنم. تو نداشتی.
- با دروغ؟!
 - دروغ یا راست اون ارتباطی من بود بهت ربطی نداشت که خودترو بندازی وسطش!
 - داریم از برادر من حرف میزنیم. فکر کردی میشینم تا هر کارخواستی با زندگیش بکنی؟
 - کارن تحمل شنیدن واقعیت رو نداشت. حساسه. هنوز اینو نمیدونی؟!
 - باورم همیشه یکی بتونه انقدر پررو باشه! برای اینکه حساس بودچرت و پرت تحویلش دادی؟ یا اینکه انقدر شجاعت نداشتی بگپهواوی جذابیت و پول و پله ی پیمان به سرت زد و اونو به برادر نقاشو ساده ی من ترجیح دادی؟!
 - پیمان آدم پستیه! منو گول زد!
 - تو آدم گول خوردن نیستی. به عنوان کسی که هم خونت بود و تونستی دورش بزنی بهت میگم که کسی نمیتونه سر تو کلاه بذاره.
 - یعنی امکان نداره بشه!
 - تو هیچی از حال و روز من نمیدونی. اون پیمان پست فطرت گفتمیبرمت هالیوود!
 - توام گفتمی چی از این بهتر!

- نیومدم اینجا که چیزیرو برات توضیح بدم! فقط امیدوارم خیالتراحت شده باشه از اینکه قلب کارن رو شکستی. تو بودی که نابودشکردی نه من!
شاران به خنده افتاد:

- نمیدونستم جدیدا کمدین شدی! جوک میگی.
به ثانیه نکشید که جدی شد و گفت:

- الانم که برگشتی به خاطر بهمن مصباحی بود و نفوذی که کارنروش داره. تو کارن رو نمیخواهی. با خودت صادق باش. از اونجارونده و از اینجا مونده شدی. داری به همه جا چنگ میزنی که خودتوبالا بکشی ولی کور خوندی. کارن حالش از من و تو بهتره. حداقلفهمید که نباید به هر کس و ناکسی اعتماد کنه. برگشتنت اشتباه بود.

حداقل وقتی اینجا نبودی فکر میکردیم زندگی خوبی داری. اما بابرگشتنت نشون دادی چقدر بدبختی! |

- شکستم رو میبینی خوشحالی؟ توام عقده ای شدی!

- آره عزیزم. عقده ای شدم! میدونی رفتن باعث شد هیچ کسی بهعنوان دوست قدم به زندگیم نذاره. باعث شدی به هیچ کسی اعتماد

نکنم و عزیزترین آدم زندگیم رو از خودم برونم. بارها و بارها.

اونم زمانی که میتونستم زودتر از اینا بشناسمش و باهاش زندگی خوبداشته باشم. بودنت گند زد به زندگیم و رفتنت از اون بدتر بود.

سارا فقط نگاهش میکرد. شاران اما بغض و حرص این سالها رایبرون میریخت:

- به خاطرت جلوی کتابیون وایسام . هی بهم گفت این دختر قابلاعتما نیست و من گفتم هست ! انقدر بهت اعتماد داشتم که وقتی ازخونه ی بابا بهمون بیرون زدم اولین گزینه برای هم خونه شدن باهامخودت بودی . برام مثل کتابیون بودی . جوری که پیمان رو زودتر ازکتی و کارن به تو نشون دادم . چقدر به خاطرت رو انداختم به این واون . چقدر کمکت کردم خودت رو بکشی بالا . چقدر بابا بهمون هواترو داشت . چقدر کارن دوستت داشت . چقدر مامان سودابه حواسشبهت بود و خیال میکرد عروسی . کسی که گند زد خودت بودی .

اشک در چشم سارا حلقه زد:

- تو خواهر نداشته ی من بودی . شهرت کورم کرده بود .
 شاران سکوت کرد . گفتنی ها را گفته بود . سارا با خودش مقابله میکرد تا جلوی چشمان شاران فرو نریزد اما غیر ممکن ترین کار بهنظر میرسید . میان گریه بار دیگر به حرف آمد:

- اگه برگشتم به خاطر کارن بود ، به خاطر حس خوب قدیما .
 مکث کرد تا بغضش را قورت بدهد .

- ولی هیچی مثل قدیم نبود .
 شاران به سمت در رفت:

امیدوارم حالت بهتر بشه و حداقل بفهمی که چی از زندگی میخوای . خواست در را باز کند که صدای سارا متوقفش کرد:

- من دارم برای همیشه میرم .

شاران مکث کرد . هنوز به سمتش برنگشته بود . سارا ادامه داد .

- میرم فرانسه.

سوالی که مدام در سرش مانور میداد را پرسید:

- با پیمان؟!

- خیلی وقته ازش بی خبرم ، تنهایی میرم.

شاران سر تکان داد:

- موفق باشی!

در را باز کرد و بدون آنکه لحظه ای تردید کند از اتاق بیرون زد.

احساس میکرد گذشته را همان جا در آن اتاق دفن کرده است . انگاریدیگر سارایی در زندگی اش نبود . بی اعتمادی اش هامون را تا پایجنون برده بود . بی اعتمادی که باعث و بانی اش اول از همه ذبیح وبعد هم سارا و پیمان بودند ! چقدر دلش برای هامون تنگ شد....

هامون تعارف کرد تا آقای باقری وارد خانه شان شود . مادرش، هومن، هانیه و هادی

روی مبل ها جا خوش کرده بودند . حتینمیدانستند قرار

است چه اتفاقی بیفتد ! هامون خواسته بود همگی آن ساعت و آن روزدر خانه باشند و تاکید

کرده بود که هادی تنها بیاید . چیزی که سمیه راناراحت کرده بود اما در نهایت هادی آنجا

بود . تنها بدون سمیه!

تصمیمش را گرفته بود . سالها قبول مسئولیت خانه ، زندگی و خواهربرادرهایش خسته اش

کرده بود. از همه بیشتر زیاده خواهی های هادیبود که کلافه اش کرده بود . باقری به

صورتهای مات و مبهوتخانواده ی صدر سلام کرد و نشست . هامون اشاره ای به باقری کرد:

- آقای باقری وکیل هستن . قراره در مورد دارایی ها و سهم الارثیکه به هر کس میرسه صحبت کنن.
- با شنیدن اسم سهم الارث هومن گفت:
- هامون من که گفتم اعتماد دارم بهت . دست خودت باشه تا آخر عمر . اصلا هر کار میخوای باهاش بکن.
- هامون کنار باقری نشست و پا روی پا انداخت:
- مرسی از اعتمادات . ولی فکر میکنم وقتش رسیده که هر کسداراییش رو بر آورد کنه و به اندازه ی همون پا دراز کنه!
- سر به سمت هادی چرخاند که مغرورانه گردنش را صاف کرد و گفت :
- اینجوری خیلی هم بهتره . کار خوبی کردی!
- هانیه ناباور گفت:
- هادی!
- زهره اما دست هانیه را گرفت و فشرد تا بحث و دعوایی به راهنندازد.
- هامون گفت:
- اجازه بدید آقای باقری صحبت کنن . بفرمایید.
- باقری سر تکان داد:
- مرسی آقای صدر.

گلویش را صاف و حرفهایش را شروع کرد:

طبق برگه ی انحصار ورثه ای که به دست من رسیده تمام اموال آقای حسین صدر بین بچه ها و همسرشون تقسیم شده . که با توجه بهخواستنه همگی تا این سال زیر نظر آقای هامون صدر بوده.

هامون که از صحبتهای باقری با خبر بود صورت خواهر و برادرهایش را زیر نظر گرفته بود . هادی به نظر خوشحال می آمد اماهانیه و هومن مات بودند . مادرش هم مثل همیشه نگران به نظر میرسید . باقری از اموال گفت و حق و حقوق و میزان برداشتی هرکس از سهمی که دست هامون مانده بود . این بین تنها کسی که سودیاز سهم الارث و سود این سالهایش نبرده بود هامون به نظر میرسید!

باقری گفت و گفت هر لحظه صورت هادی بیشتر در هم میرفت . درنهایت وقتی متوجه شد سهمش از بقیه کمتر است از جا بلند شد:

- رفتی وکیل خریدی که بیاد چرنديات ماده و قانون سر هم کنه و خیالکردی ما هم نمیفهمیم چه کلاه گشادی قراره سرمون بذاری!؟

زهره هم از جا بلند شد و هراسان گفت:

- هادی جان . بشین . این چه طرز حرف زدنه ؟

هامون فقط نگاهش میکرد . باقری از بالای عینکش نگاهی به هادیمعترض انداخت و برگه ای مقابلش گذاشت:

- لیستی از خریدهها و پرداختی هایی که براتون انجام شده رو میتونمدر اختیارتون بذارم . همونطور که برای بقیه رو اینجا دارم.

- از کجا معلوم راست باشه ؟ من به هامون اعتماد ندارم.
هامون همچنان ساکت بود و نظاره گر صورت سرخ از عصبانیت هادی.
مادرش به صورتش کوبید:
- خدا منو مرگ بده . چی میگی هادی ؟
هومن از جا بلند شد:
- اونوقت که دستور میدادی و پول میگرفتی رو یادت بیار . چرا انقدر حافظت ضعیفه
اخوی ؟!
- تو حرف نزن معلوم نیست چی بهت میماسه که بلبل شدی و دفاع میکنی!
هومن خواست حرف درشت تری بار هادی کند که هامون گفت:
- آقا هومن.
هومن سر به سمت هامون چرخاند و اشاره اش را دید و بعد همصدایش را شنید:
- اجازه بده آقای باقری حرفاشونو کامل کنن.
هادی گفت:
- آره بذار بیشتر خرمون کنه ! اجازه بده بازم دروغ بارمون کنه!
با حرص لگدی به میز وسط زد و هر چه رویش بود بلافاصله چپه شد و روی زمین ریخت .
هانیه از جا پرید:
- دیوونه شدی ؟
هومن هم این بار از جا بلند شد:

- چته روانی؟ افسار پاره کردی؟
هامون هنوز هم در سکوت به هادی چشم دوخته بود. انتظار رفتار بدتر از این را داشت.
هادی نگاهش را به او دوخت و گفت:
- مال و اموال پدری رو به جیب زدی حالا زل زدی منو میبینی کهچی بشه؟! خیالت راحت شد؟ همه رو خوردی یه آبم روش!
باقری با اخم نگاهش میکرد:
آقا شما آروم بگیر یه نگاه به لیستی که بهت میدم بنداز بعد شروع کن.
- توام هم دستتشی به چی نگاه بندازم؟!
نگاهش را به هامون دوخت و با حرص گفت:
- هر کاری کردی واست شدم سرپوش و حرف نزدم. ولی دیگه دهنمو نمیبندم. حق خوری کردیمنم خوب بلام چیکار کنم؟
دستش را از دست زهره که بازویش را گرفته بود بیرون کشید و از خانه بیرون زد.
باقری نگاهی به هامون انداخت:
- ادامه بدم؟
قبل از آنکه هامون چیزی بگوید هومن به حرف آمد:
- اصلا نیازی به این کارا بود؟ خودت رئیس بودی چه اشکالی داشت

؟

چین و شکنهای گوشه ی چشم هامون را نمیدید ؟ موهای سفید شده یشقیقه اش را چه ؟
خستگی اش از دردسرهای به قول هومن رئیسبودن را نمیدید؟! جوانی اش را پای خانواده
گذاشته بود.

هانیه نگاهش را به هامون دوخت:

- میخوای دستت رو از پشتمون برداری ؟ نگران نیستی که بیفتیم وچیزمون بشه ؟

هانیه میترسید. حق داشت . چیزی از بازار کار نمیدانست . هفته ایچند ساعت درس دادن
در آموزشگاه زبان در مقابل تمام اموال ودارایی که به او میرسید ، مثل شوخی میماند!

هامون باز هم سکوت کرد . زهره نگاهش میکرد که باقری گفت:

آقای صدر بقیه اش رو بگم یا برم !؟

همه ی نگاه ها به هامون دوخته شده بود . بالاخره لب باز کرد:

- حاج خانوم حواست به حرفهای آقای باقری باشه . بی زحمت شامباشو چشم و گوش

پسرت آقا هادی . بعدا دلگیری پیش نیاد.

هامون از جا بلند شد و دستش را به سمت باقری دراز کرد و گفت:

- با اجازتون من رفع زحمت میکنم.

باقری دستش را فشرد.

- اگه همه باهاتون موافق باشن فردا کارای نهایی رو انجام میدم.

هامون سر تکان داد:

- ممنون از شما.

از بین نگاه های خانواده اش راه باز کرد و از خانه بیرون زد. صدایهومن به گوشش رسید:

- هامون چشه ؟ چرا اینجوری میکنه !؟

هامون نماند که جواب بدهد یا جواب بقیه را بشنود . قدم تند کرد و خودش را به طبقه ی پایین رساند در راه باز کرد و قدم به داخل گذاشت. احساس رهایی میکرد . دوست داشت وقت آزادش را به خانه برسد.

دستی به دیوارها کشید باید رنگشان میکرد . چرخی زد و به سمتپنجره رفت . شاران را آنجا تصور میکرد . کنار هم ... شب تا صبح... وجودش غرق لذت میشد . لبخندی روی لبش نشست . خوشحال بود .

! حالش رو به راه بود.

اصلا شاران آنجا را دوست داشت ؟ حاضر بود با او زندگی اش را در آن خانه شروع کند ؟ شماره اش را گرفت و منتظر ماند تا تماسبرقرار شود . بعد از کمی مکث و شمردن بوقها بالاخره صدای شارانبه گوشش رسید:

قبل از اینکه چیزی بگی میخوام یه چیزی بهت بگم . فقط باید قولبدی نه نیاری!

هامون خندید:

- اول سلام!

- سلام به روی ماهت ! بگم یا نه ؟

- بگو

- فردا صبح من و تو و کتابیون و بهنام قراره بریم سفر دو روزه . نه ونمیام و نمیتونم و کار دارم نداریم ! گفته باشم!
- هامون از همان لحظه خوشحال بود . تصمیمی که گرفته بود به دردشخورده بود . میتوانست زمان بیشتری کنار شاران باشد . بدوناضطراب و
- نگرانی برای اموال برادرها و خواهرش ! بدون آنکه بخواهد بهمسئولیت سنگینی که روی شانه هایش بود فکر کند.
- قبوله.
- شاران متحیر شد:
- واقعا؟! قبول کردی ؟ نمیخوای بررسی کجا ؟ چرا ؟ کی میریم ؟ کی میایم ؟ آخه من که کار دارم ! راحت باش بگو من جواب دارم برات!
- این بار سکان کشتی رو میدم دست تو بینم کجا میبریم.
- به خوب کسی سپردی حواسم بهت هست.
- هامون نگاهی به سقف خانه انداخت و گفت:
- نمیبرسی کجام ؟
- آخرین بار که ازت خبر داشتم خونه بودی .مگه اینکه تو این فاصلهزیر آبی رفته باشی!
- هنوزم خونم . البته طبقه ی پایین.
- شاران سکوت کرد . خوب میدانست طبقه ی پایین متعلق به کیست.
- هامون بار دیگر گفت:

- داشتم فکر میکردم یکم طبقه ی پایین کار داره . دیواراشو رنگ بزمو یه دستی به سر و روش بکشم
- شاران هنوز هم ساکت بود و تنها صدای نفسهایش بود که به گوشهامون میرسید . حرفش را ادامه داد:
- میتونیم وسایل بخریم و با همدیگه پر کنیمش . اگه تو دوست داشتهباشی . مکث کرد . منتظر ماند تا شاران جوابی به حرفش بدهد . اما انگار کهقرار نبود سکوتش را بشکند . هامون نگران شد . نکند این خانه رادوست نداشته باشد ؟ بار دیگر گفت:
- الو شاران ؟ قطع شد ؟ همان لحظه صدایش را شنید:
- نه هستم
- نظری نداری ؟
- کمی سکوت کرد و بعد آرام آرام به حرف آمد:
- هنوز اون خونه کار داره ؟ چقدر تنبل شدی جدیدا . به نظرت یکمدیر نکردی آقای صدر !؟
- با این حرفش نفس بند آمده ی هامون رها شد و گفت:
- خیلی زود آمادش میکنم . تو فقط تاریخ بگو .
- مرداد ماه چطوره ؟ ابروی هامون بالا پرید: عالیه!
- شاران لبخندی روی لب نشاند:

- خوبه . پس وسایلتم جمع کن فردا ساعت ۱ صبح بیا دنبالم . سوالمنمپرسی که کجا میخوایم بریم.
- من تسلیمم.
- آفرین!
- تماس را قطع کرد چرخ دیگری در خانه زد که صدای زهره بهگوشش رسید:
- هامون جان اینجایی ؟
- هامون سر به سمت در چرخاند . زهره مقابلش ایستاده بود.
- آقای باقری رفت ؟
- زهره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.
- آره. حرفاشو زد رفت . فکر کردم صدای رفتنش رو شنیدی.
- آنقدر محو حرف زدن با شاران بود که موقعیتو مکان و زمان از دستش در رفته بود:
- متوجه نشدم.
- فکر کردم رفتی بیرون . از پنجره ماشینتو دیدم که هنوز تو حیاطهگفتم شاید پایینی.
- تو فکر سر و سامون دادن به اینجام.
- خوب میکنی . بالاخره تا دیر تر از این نشده باید یه قدمی برایزندگیت برداری.
- صورت زهره ناراحت بود و این چیزی نبود که هامون بخواهد ببیند.

قدمی به سمتش برداشت:

چی شده ؟

- هیچ وقت دلم نمیخواست بچه هام با همدیگه سر جنگ بیفتن . نمیدونمچی شد که اینجوری شدید با هم.

کمی مکث کرد و باز هم ادامه داد:

- هادی اگه چیزی میگه از روی نادونیشه . تو به دل نگیر مادر . اینبچه جدیدا خیلی جوشی شده . نمیدونم چشه . ولی یه وقت فکر نکنی حرفاش رو با منظور زدا . حتما دستش یکم تنگه . دو قلوها ماشاالله بزرگ شدن . خرج و مخارجشون بالا رفته . حتما یکم تو سختیموندن.

کار هادی را رفع و رجوع میکرد تا هامون دلخور نباشد . امانمیدانست هامون

چقدر از اوضاع جدید راضی است!

- حالا آقای باقری اومد حق و حقوق مشخص کرد دستش درد نکنه . بهکارمونم میاد ولی تو که نمیخوای بچه ها رو ول کنی به امان خدا.

هانیه

که چیزی از کار و بار سر در نیاره . هومنم که سرش به هوای عشقه! هادی هم خودت میدونی اوضاعش چطوره . کمک کسی نباشه حال و روزش تعریفی نداره . این همه سال در حقشون بزرگی کردی الانرهاشون نکن به هوای خودشون . حواست بهشون باشه . این بچه هابعد از پدرت پشتشون به تو گرم بوده . یهو پشتشونو خالی نکن مادر جان.

هامون حرفهایش را شنید و بالاخره لب باز کرد:

- از اولین روزی که گفتم هوشونو دارم تا همین امروز نشده پشتشونوخالی کنم . هر چی گفتن گفتم باشه . از

حق خودم زدم که اونا رو به حقشون برسونم . ولی حاج خانوم الاندیگه بحث حلال و حروم وسطه . هادی زیادی میخواد . زیاد تر از حقش . هومنم این روزا تو خرج افتاده واسه کارای عروسی آیندهایشالا . هانیه هم فردا روز میخواد شوهر کنه بره سر خونه زندگیش .
نه میشه به هادی نه گفت و نه میشه دست رد به سینه ی هومن وخرجاش زد . ترسم از وقتی که حسابا قاطی بشه . اونوقته که نه منآرامش دارم و نه حساب و کتابم صافه !منو اون دنیا گیر نداز حاجخانوم . بذار دار و ندارشونو بدم دستشون خودشون میدونن با کاراشون . منم که قرار نیست گم و گور شم . هستم ، کمکشونم میکنم ولی دیگهکم و زیاد آوردناشون دخلی بهم نداره .

- ما که بهت اعتماد داریم . از چی نگرانی ؟ این مال و اموال هر چیکه هست تهش این دنیا میذاریم و میریم . جوش زدن برایش بیخوده .

خراب نکنید ارتباط هاتونو با هم . بذارید دور هم باشیم ، تفرقه نیفتهبیتون .

هامون ضربه ی آرامی به شانهِ ی مادرش زد و گفت:

- غصه ی هیچی رو نخور . اوضاعمون بهتر از قبل هم میشه . فقطصبر کن یکم .

- میترسم از هادی به دل بگیری .

هامون لبخند زد:

- ترس نداشته باش . من فردا عازم سفرم . به هادی زنگ بزن حرفای باقری رو بگو ، فردا هم اول وقت بگو با هومن بره دنبال کارا . منوکالت دادم خود باقری خوب میدونه چیکار کنه.

- خدا به خیر کنه فقط . تو کجا قراره بری ؟

- یه سفر دو روزه میرم و میام.

- کاریه ؟

آنقدر دنبال تفریحاتش نرفته بود که هر قدمی برمیداشت همه انتظارداشتند کاری باشد!

- نه با شاران میرم.

زهره صورتش از هم باز شد:

- خب پس تفریحیه . برو مادر به سلامت خوش بگذره . فقط ما رو بیخبر از حالتون نذارید.

- چشم

همان بهتر که روز تقسیم دارایی ها آنجا نباشد ! باقری کارش را بلد بود . خوب میدانست چطور همه چیز را به هادی تفهیم کند.

شاران با چشمهای بسته و خواب آلود و چمدانی که پشت سرش میکشید نزدیک ماشین هامون ایستاد و زمزمه کرد:

- سلام.
- هامون از قیافه ی غرق خوابش به خنده افتاد:
- تا حالا این وقت صبح رو از نزدیک دیده بودی ؟
- اذیت نکن خوابم میاد.
- هامون چمدان را از دستش گرفت و داخل صندوق عقب گذاشت . در جلو را برایش باز کرد و شاران نشست . خودش هم از سمت دیگر سوار شد و بلافاصله گفت:
- مجبورتون کرده بودن این ساعت قرار بذارین ؟ صبر میکردیم ۸ و ۱ راه میافتادیم .
- همش تقصیر کتایونه :خلمون کرد انقدر گفت صبح زود بریم . تازه کتایون که خوبه کیان زنگ زده بود میگفت ۵ بریم!
- هامون ماشین را روشن کرد در همان حال نفسش را بیرون فرستاد وبا ابروهایی که حالا کمی گره شده بود گفت:
- کیان ؟ فکر میکردم گفتی کتایون و بهنام!
- منم فکر میکردم فقط ما ۵ تاییم . ولی دیشب کارن بهم زنگ زد گفتاون و کیانم میان.
- هامون چاره ای به جز پذیرفتن نداشت. سر تکان داد.
- خب کجا برم ؟
- شماره ی بهنام رو بهت میدم بهش زنگ بزن هماهنگ کن فقط بذار من بخوابم.

هامون سریع گفت:

- دیگه چی! قراره بریم سفر خوش بگذرونیم خواب و این حرفا تعطیل!
 - هامون به خدا دیشب دیر خوابیدم کلی کار داشتم. من بخوابم دیگه باشه؟
 - منم دیشب کلی درگیری داشتم و دیر خوابیدم ولی غر نمیزنم و میخوام رانندگی کنم.
 - تو مردی. قوی تری. اصلا تو خوبی. بذار من بخوابم فقط.
هامون به خنده افتاد.
 - صندلی رو بخوابون کمرت اذیت نشه.
شاران لبخند دندان نمایی به صورت هامون زد و گفت:
 - اصلا من عاشق همین مهر بونیتم.
هامون به کلمه ی عاشق فکر میکرد و شاران ترجیح داد پلک ببندد تا به آن کلمه ای که بی هوا از دهانش بیرون آمده بود فکر نکند! اصلا چرا آن را گفته بود؟! البته که هامون را دوست داشت اما انتظار داشت هامون اولین نفری باشد که ابراز علاقه میکند!
لبخند از روی لبهای هامون کنار نمیرفت. با بهنام تماس گرفت و مسیر را پرسید و به راه افتاد. شاران مدام تکان میخورد اما فکر و خیال خواب را از سرش پرانده بود! حتی احساس میکرد فعلا نمیتواند به چشمهای هامون نگاه کند. همینطور که سر جایش تکان میخورد
- صدای هامون را شنید:

- خواب از سرت پریده یا جات راحت نیست ؟
شاران چشم باز کرد . هامون سر به سمتش گردانده و نگاهش میکرد.
نمیشد که از هامون فرار کند . اصلا حرف بدی نزده بود که فرار کند !
سر جایش صاف نشست و صندلی اش را هم درست کرد. نگاهش رابه جلو دوخت:
- خوابم پرید.
هامون حرفی نزد. شاران انگار که چیزی به یاد آورده باشد سریعگفت:
- راستی دیروز اوضاع خوب پیش رفت ؟
لبخند محوی که روی لبهای هامون نقش بسته بود به کل از صورتش محو شد . دوباره به یاد ارث و میراث لعنتی و برخورد هادی افتاد.
نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:
- فکر میکنم بد پیش نرفت.
شاران ناراحتی را از صورت هامون میخواند . انگار که به اندازه یهمان چند ثانیه طول کشید تا تغییر حالت بدهد و از حال خوب و لبخندبه لب تبدیل به غمگین ترین آدم روی زمین شود .
شاران دستش راروی دست هامون که روی پای راستش بود گذاشت . در همان حالزمزمه کرد:
- همه چی درست میشه.
هامون نیم نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

- بستگی داره.
- به چی؟
- هامون از پوسته ی ناراحتش بیرون آمد و با شیطنت گفت:
- که واقعا تو عاشقم باشی یا نه!
- شاران دستش را عقب کشید و غرید:
- مسخره!
- هامون به خنده افتاد . شاران به حالت قهر نگاهش را به پنجره دوختو زمزمه کرد:
- از دهنم پرید.
- یعنی واقعا عاشقم نیستی؟
- از گوشه ی چشم به هامون نگاه کرد و گفت:
- مگه تو عاشقمی!؟
- هامون مکث کرد و بعد از چند ثانیه جواب داد:
- من دوست دارم.
- شاران به سمتش چرخید و ابرو گره کرد:
- ولی عاشقم نیستی نه!؟
- هامون نگاهی به شاران انداخت:
- کدومش بهتره ؟ اصلا چه فرقی با هم دارن؟
- معلومه که عشق از دوست داشتن بهتره.

هامون لبخند زد:

- عشق ، دوست داشتن ... هر چی که میخواد اسمش باشه . من فقط میدونم اگه نباشی همیشه یه چیزی کمه . یه جای کار میلنگه و خوب نیست ! این اسمش چیه ؟

لبخندی که روی لبهای شاران نشسته بود انکار ناپذیر بود . در همانحال زمزمه کرد:

- این اسمش دیوونگیه.

هامون نگاهش را به شیشه ی مقابل دوخت و لب زد:

- پس من دیوونه ترین آدم روی زمینم.

وقتی شاران بود همه چیز داشت . وقتی او کنارش بود نفس کشیدن درهوايش خوب بود. وقتی او بود تمام حواسش به دخترک مو شرابی اشبود و قلبش ضربان دیوانه کننده ای میگرفت.

شاران هم زمزمه کرد:

- فکر کنم منم به درد تو دچارم!

از این خوشبخت تر هم میتوانست باشد ؟ لبخندش عمیق تر شد و س نگیاقوت کبود انگشترش را با انگشت شست لمس کرد.

بالاخره بین راه به کتابیون و بهنام رسیدند . کیان و کارن هم لحظاتی

بعد به آنها ملحق شدند و همگی به سمت رامسر به راه افتادند . تماممسیر

شاران مسؤل تعویض آهنگها آن هم به سلیقه ی خودش بود ! بین راهبارها ایستادند تا کتابیون کمی راه برود و خستگی بگیرد. این بینشاران از فرصت استفاده میکرد و با سرخوشی

از همه جا بهخصوص هامون عکس میگرفت . آنقدر عکسهای بی هوای هامون بهدلش نشست
بود که خیال داشت آنها را چاپ کند و روی قاب بیاورد.

شاید برای خانه ی جدیدشان این کار را میکرد.

گوشه ی جاده ی سر سبز ایستاده بودند ، شاران کنار هامون رفت.

- سلفی بگیریم ؟

هامون لبخند به لب گفت:

- بگیریم

شاران موبایلش را در آورد و به هامون داد . دست هامون بلند تر بود و مطمئنا عکسشان بهتر
میشد ! شاران سرش را روی سینه ی مردانهی هامون گذاشت و لبخند زد ، هامون هم! عکس
گرفته شد و پشت آنعکس دیگری. در آخر هم شاران چشمهایش را چپ کرد و لبهایش
راغنچه و درست وقتی که هامون قهقهه میزد کارن بی هوا عکس گرفت. یکی از بهترین
عکسهایشان شده بود!

کیان دنبال دردرس نبود و خودش را از هامون و شاران دور میکرد.

البته که هامون با خود او مشکلی نداشت . فقط اگر شاران حدود رارعايت

میکرد حالش بهتر میشد!

کارن موبایلش را روی تکه سنگی که آن حوالی بود گذاشت و گفت:

- بدوید عکس بگیریم . زود زود زود!

همه سر جاییشان ایستادند و این بین کتایون بود که غر میزد:

- زهر مار و زود ! کوفت و زود ! آخه آدم به زن باردار میگه زود !؟

همه به خنده افتاده بودند و عکس دسته جمعیشان در حالی ثبت شد کهکتایون ابرو گره کرده

و در حال غر غر کردن بود و بهنام دستش را گرفته و او را نزدیکبقيه میبرد . شاران دو دستش را روی شانه ی هامون گذاشته و میخندیدو هامون هم با دهان بسته لبخند به لب داشت و دستش را داخل جیبفرو برده بود . کیان خم شده بود و قهقهه میزد و کارن هم نیشخندمسخره ای روی لب نشانده بود و چشمهایش نیمه باز افتاده بود.

کارن غر غر کرد:

- همیشه ساز ناهماهنگی کتی ! وایسا الان یکی دیگه میگیرم . گندخورد تو عکس!

و بار دیگر عکسشان را تکرار کردند و این بار همگی وضعیتمناسبی داشتند و البته که لبخند جز جدا نشدنی صورتشان بود . همگیسوار

ماشین شدند و دوباره به راه افتادند و این بار شاران شیشه ی ماشین راپایین کشیده بود و اکسیژن خالص را به ریه میکشید. صدای آهنگانتخابی شاران به گوششان میرسید:

امشب عجب آرامشی دارم ، باشی کنارم دلخوشی دارملیلا شو تا

دلواپست باشم ، مجنون شوم تنها کست باشم

به تونل رسیدند . شاران پر انرژی و هیجان سرش را بیرون برد و سرخوشانه جیغ کشید .

دستهایش را لبه ی ماشین گذاشته بود تا بیشتربیرون بیاید . هامون گفت:

- شاران نیفتی!

سرعت ماشین و هوایی که به صورتش میخورد شالش را از رویشش انداخت و او بی توجه دستهایش را باز کرد و پلک بست.

گیسو پریشان کن که بی تابم جهانم را برقصانیهامون با دیدنش غرید:

- شاران شالت!

شاران پلک باز کرد و شالش را روی سر مرتب کرد و دوباره سرجایش برگشت.

وای از عطر و بوی تو پیچ و تاب موی تو

- آخیش انرژیم خالی شد.

هامون دلش برای آن شرابی های رقصان رفت . از ته دل خواست کهدر آن ماشین و تونل گیر نیفتاده بودند . مثلا خانه بودند . جایی کهسقف

داشته باشد و آنجا شاران فقط برای خودش باشد!

اتمام من تویی اگر نبینمت کارم تمام است کشیرین ترین

زهری کنار تو ولی دنیا به کام استتویی شراب ناب من که

عاشقانه سر کشیدمدگر چه آرزو کنم من آخرش به تو رسیدم

نگاه هامون لحظه ای خطا نمیرفت و خیره ی شارانش مانده بود.

شاران با شیطنت به حرف آمد:

- به وقت به کشتنمون ندی ! حالا حالا ها برنامه داریم. قراره خونهبچینیم.

هامون نگاهش کرد و جواب داد:

- اگه تو بتونی درست سر جات بشینی و از پنجره خودتو بیرونندازی منم حواسمو میدم به رانندگیم.

شاران لبخند به لب سر تکان داد و زمزمه وار با شیطنت لب زد:

- بعضیا رانندگی بلد نیستند همش از این و اون ایراد میگیرن! هامون یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و جواب داد:

- بعضیا هم همه ی شیطنتاشونو میذارن برای وقتایی که دستم بهشونمیرسه تا تلافی کنم!

- بعدا تلافی کن . البته اگه بتونی!

هامون خندان سر تکان داد . حتما که میتوانست تلافی کند . همه راجمع میکرد و به وقتش جواب مو شرابی زبان درازش را میداد!

نگاهش را به

شیشه ی مقابل دوخت و تلاش کرد تمام حواسش را به رانندگی بدهد.

بالاخره بعد از چند ساعت رانندگی نزدیک ظهر بود که به روستایمورد نظر کتایون رسیدند . هنوز کامل وارد روستا نشده بودند کهبهنام

ماشینش را نزدیک ماشین هامون نگه داشت و کتایون از شیشه یپایین آمده گفت:

- اگه میخواین به کسی زنگ بزنین همین جا زنگاتونو بزنیند . بریم بالا آنتن موبایل قطع میشه.

شاران ابرو در هم کشید:

- اینجا هم جا بود مارو آوردی ؟

- غر نزن روستا رو ببینی عاشقش میشی.
- هامون تماسی با زهره گرفت تا نگرانش نشود . کیان تماسهای پشتسر هم میگرفت و کارن خودش را به شاران رساند و تکیه اش را بهماشین هامون داد:
- خوش میگذره ؟
- شاران با دیدن کارن لبخند زد:
- بد نیست . به تو خوش میگذره ؟
- کارن هم لبخند زد و سر تکان داد . حالت چهره اش بهتر از قبل شده بود . شاران امیدوار بود دیگر به سارا و گذشته فکر نکند ! امیدوار بود حالش رو به راه شده باشد . کارن نگاهش را به رو به رو و پرتگاه سرسبز مقابلش دوخت و گفت:
- با یکی آشنا شدم.
- آنقدر بی مقدمه گفت که شاران با خوشحالی و هیجان صاف ایستاد و باصدایی بلند تر از حد معمول گفت:
- واقعا !؟
- انقدر صدایش هیجان زده و بلند بود که کارن سریع گفت:
- هیس! داد نزن. نمیخوام کتی بفهمه.
- چرا !؟
- کتی رو که میشناسی . تا ته جریان رو در نیاره و دختره رو احضار نکنه ول کن نیست!
- شاران خندید . واقعا اخلاق کتایون همین بود!

- چه اشکالی داره؟ آدم باید یه خواهر داشته باشه که همینقدر حواسشبه همه چی باشه.

کارن نگاهش را به شاران دوخت:

- فعلا ترجیح میدم به این یکی خواهرم بگم.

لبخند شاران عمق گرفت.

- فکر میکنی من بهت آسون میگیرم؟ زود باش بگو طرف کیه؟ چهکارست؟ کی

باهاش آشنا شدی. زود باش!

کارن قهقهه زد:

- پشیمون شدم.

- دیگه واسه این حرفا دیره.

همین که خواهر کارن محسوب میشد و آنقدر برایش مورد اعتماد بود که قبل از هر آدم

دیگری با او حرف بزند باعث خوشحالی اش بود.

اصلا

همین که در دایره ی خانواده ی مصباحی قرار گرفته بود خوشحالشمیکرد! کارن سکوتش را

شکست:

- خیلی وقته میشناسمش ولی توجهی بهش نداشتم. یکی از بچه هایگروهمونه.

شاران ابرو بالا انداخت:

- پس اونم نقاشه؟

- آره . به مدتی میشه که باهش در ارتباطم . در حد تماسای تلفنی و دیدارای گه گاه و
یعنی به جورایی نزدیک تر قبل ! چجوری بگم...

شاران میان کلامش پرید:

- یعنی به عنوان کسی که دوستش داری.
کارن جدی شد:

- زوده برای گفتن این حرف ، من فقط ازش خوشم میاد . هنوز اونحسی که باید... اون
حسی که یه بار تجربه کردم رو بهش ندارم. حس شکست کارن را دوست نداشت ، همین
حسی که خودش هم سالها داشت . حس بی اعتمادی و ترس ، حس دیوانگی که عزیزترین
آدمهارا از او دور میکرد. صادقانه به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- کارن منو ببین...

کارن نگاهش را بالا آورد و به چشمهای شاران خیره ماند . شارانلبهایش را با زبان تر
کرد و گفت:

- تو مثل من نباش . اعتماد کن ، گذشته رو پشت سرت بذار تا همونجا پیوسه ! نگاهت رو
بده به جلو و آدما رو اونجوری که هستن ببین.

خیلیا

ارزش دارن که عاشقشون بشی.

نگاهش به سمت هامون موبایل به دست کشیده شد . کمی دور تر از او مشغول صحبت
بود و ابروهایش در هم گره شده بود . در همانحال

حرفش را ادامه داد:

- به عده انقدر خوبن که تو نگاه اول خویشتونو نمیفهمی . هی باهاشونمیجنگی، هی سعی میکنی یه جوری شکستشون بدی که اون روی بدی که ازشون انتظار داری رو نشونت بدن . اما وقتی به خودت میای میبینیچقدر احمق بودی . خیلی وقتا خوش شانس نیستیم و اون آدم خوب رواز دست میدیم. خیلی وقتا اون آدم انقدر صبر نمیکنه تا ما بتونیم اعتماد کنیم.

دوباره نگاهش به سمت کارن چرخید:

- نمیگم خودت رو بنده تو دردسر اما اذیتش نکن بذار وقتی به گذشته نگاه میکنی افسوس نخوری که زودتر از اینا میتونستی کنارش باشی.

کارن سر تکان داد:

- مهتا دختر خوییه . حداقل تو این مدت که شناختمش فهمیدم یه جورایی مثل خودم آرومه . اهل هنره و زیاد اهل حرف نیست.

شاران لبخند زد:

- مهتا؟ اسمشم قشنگه.

- خودشم دختر خوشگلیه.

- خوبه پس خوشگلم هست! دیگه چی؟

کارین لبخند به لب خواست باز هم از مهتا بگوید که موبایلش زنگخورد . شاران نگاهی به صفحه و نام مهتا انداخت و گفت:

- میدونه قراره دو روزی ازت بی خبر باشه!؟
- هر روز میام اینجا زنگ میزنم و میرم
- توام از دست رفتی!
- کارن خندید و شاران از او فاصله گرفت تا با خیال راحت با مهتاحرف بزند . بادی که تمام مدت میوزید صورتش را خنک میکرد.
- انگار که آنجا تکه ای از بهشت بود . آنقدر هوایش خنک بود که هرکسی را به شک می انداخت که اواخر خرداد ماه باشند!
- به سمت هامون رفت . هنوز هم با موبایلش مشغول بود .
- چشم حاج خانوم . حواسم به همه چی هست . نگران نباش.
- بعد از کمی مکث گفت:
- کار آقای باقری به کجا رسید؟ کمی گوش داد و ابرو در هم کشید .
- دیگه مغازه مال خودشونه . این دو روز نبود من مشکلی پیش نمیارهد. برگردم اصولی به کارا رسیدگی میکنم که چیزی نشه.
- بعد از کمی صحبت تماس را قطع کرد و به سمت شاران چرخید.
- نوک بینی اش از سرما قرمز شده بود . دلش برای او رفته بود.
- سردت شده.
- همانطور که دندانهایش به هم میخورد جواب داد:
- نه زیاد...

- بیا اینجا گرمت کنم.
- تو روح کتایون که مارو اینجور جاها میاره.
هامون به خنده افتاد:
- بریم سوار ماشین شیم برات بخاری بزوم.
همانطور که هامون یک لحظه او را از خود دور نمیکرد به سمت ماشین قدم برداشتند .
شاران لب باز کرد:
- چرا اومدم پیشت اخم داشتی ؟ چی باز اخموت کرده ؟ هامون لبهایش را به هم دوخت:
- دیگه نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط.
- در مورد هادیه !؟
هامون سر تکان داد و شاران هم چیزی نگفت. اما در دل هر چه بد و بیراه خواست بار هادی کرد ! به ماشین رسیدند و هر دو نشستند.
گرمای ماشین بدن یخ بسته ی شاران سرمای را گرم کرد. در حالیکه از این گرما لذت میبرد به حرف آمد:
- همه چی درست میشه . غصه خوردن نداره که . این دو روز قراره بدون تکنولوژی یکم خوش بگذرونیم.
هامون سر تکان داد و دقیقه ای بعد همگی با هم وارد روستا شدند و جایی که کتایون راهنماییشان کرد ماشینها را پارک کردند و همگی پیاده شدند.

آنقدر همه جا سرسبز و دوست داشتنی بود که کارن یک لحظه همدست از عکس گرفتن بر نمیداشت. این بار حتی به موبایلش هم اکتفانکرد و در عوض دوربینش را از کوله اش بیرون کشید و مشغول شد. کیان نگاهی به اطراف انداخت که تا چشم کار میکرد درخت بود! آنقدر بکر و کم رفت و آمد که کمی هم ترسناک به نظر میرسید. در همان حالی که با نگاه اطراف را میکاوید به حرف آمد:

- آدم یاد این فیلم ترسناک میفته که یه احمق بقیه دوستای احمق تر از خودشو میکشونه توی یه جنگلی که نه موبایل آنتن میده و نه هیچجنبنده ای هست! بعد کم کم یکی پیدا میشه که دونه دونه اشونوسلاخی میکنهکتایون غرید:

- ببند کیان! جای به این خوشگلی آوردمتون!

- خوشگل که هست. ولی جان کتی برگام ریخته!

بهنام بلند خندید که با چشم غره ی کتایون ساکت شد. کارن در حالی کههاز لنز دوربین اطراف را نگاه میکرد گفت:

- اینجا معرکست. پشیمونم که چراوسایل نقاشیمو نیاوردم.

کتایون لبخند به لب گفت:

- مرسی داداشی حداقل تو قدر منو میدونی.

شاران گفت:

- هر چیزی که منو به اندازه ی دو روز از هیاهو و اینستاگرام و

کامنتای خاردار مردم نجات بده ازش استقبال میکنم.

کتایون بار دیگر گفت:

- اصلا شماها خواهر و برادر نمونه اید.

کیان بار دیگر به حرف آمد:

- حداقل خوشحالم که تعدادمون زیاده . تا وقتی طرف بخواد یه بلایسر شماها بیاره من زودتر فرار میکنم.

شاران خندید:

- نگران اون وقتی باش که اول سراغ تو بیاد و هیچ کاری نمیتونیبکنی.

- فکر کنم من از همین جا باید بر گردم.

کتایون با شیطنت گفت:

- اینم یادت نره که تو فیلما اکثرا اونی که تک میفته زودتر از بقیهکشته میشه!

کیان لبهایش طرح یک خط شد و با چشمهای بی حالت به صورتکتایون و شاران که قهقهه میزدند زل زده بود . در همان حال کارنگفت:

- انقدر ترسو نباش چیزیت نمیشه.

هامون گفت:

- قراره کجا بمونیم ؟

کتایون اشاره به کلبه ای همان حوالی کرد:

- اینجا.

بهنام جلوتر رفت و تقه ای به در کلبه زد. شکل قدیمی و کاه گلی کلبه‌پر از احساس خوب بود . انگار که به عقب برگشته بودند . همه چیز

بکر و قدیمی بود.

لحظه ای بعد زن نسبتا مسنی در را به رویشان باز کرد و بعد از صحبت‌های کوتایون آنها را به داخل خانه اش راه داد . از ورودی کلبه‌که یک راهروی نسبتا طولانی بود به چند پله میرسیدند و در نهایت حیاط بزرگ که وسطش جا خوش کرده بود . گوشه ای از حیاط پر از سبزی های خانگی بود و سمت دیگر هم درختهای سر به فلک کشیده.

دور تا دور حیاط پر از اتاق بود که هر کدام با سه پله از حیاط جدا میشدند . زنی که فهمیده بودند نامش شوکاست با لهجه ی شمالی به حرف آمد:

- اتاقارو نشونتون بدم؟کتایون گفت:

- چند تا اتاق دارید شوکا جون ؟

- داریم دختر جان . چند تا میخوای ؟

- فکر میکنم ۷ تا بسه برامون.

رو به کیان و کارن گفت:

- اتاق جدا که نمیخواید؟کیان گفت:

- ترجیح میدم یکی کنارم باشه پیش مرگم شه!

کارن جواب داد:

- اینجوری که حرف میزنی آدم بیشتر ازت خوشش میاد!

کیان لبخندی دندان نما به کارن زد و با راهنمایی شوکا هر کدام اتاقخودشان را پیدا کردند و مستقر شدند . شوکا توضیح داد که شبهامیتوانند روی تختهایی که تو حیاط کنار درختها چیده است بنشینند. حتی برایشان غذای محلی هم درست میکند.

شاران زودتر به سمت اتاقشان رفت و لباسهای بیرونش را با لباسهای گرم تری عوض کرد. چند دقیقه ی بعد هامون هم وارد اتاق شد- تمام مسیر هر کار خواستی کردی.

- کار بدی نکردم!

- همین که دلبری کردی و دستم بهت نمیرسید کار بدی بود!

- چقدر بی طاقتی!

- واقعا میخوای با من از طاقت حرف بزنی؟!

شاران خندید و خودش را از دست هامون نجات داد و گفت:

- داشتم فکر میکردم که یه تیکه ی خونه رو کاغذ دیواری کنیم . یه چیزی که شیک باشه.

هامون ایستاده بود و نگاهش میکرد. پلیور مشکی گشاد و شلواری بهمان رنگ پوشیده بود و

پاپوش های خز دار مشکی و سفیدی پا کرده بود. هر که نمیدانست خیال میکرد او را قطب

شمال برده اند!

- فکر خوبی . وقتی برگشتیم به طرح خوب انتخاب میکنیم.

شاران پر شیطنت خندید و روی تخت دو نفره ی مرتب با رو تختیهای طرح چهار خانه

ی آبی و سفید نشست و گفت:

- خوابت نمیداد ؟

لبخندی لبهای هامون را به یک طرف متمایل کرده بود . انگار که باخودش کلنجار میرفت که نخندد . در همان حال جواب داد:

- اتفاقا حسابی خستم.

شاران پتوی روی تخت را کنار زد:

- یکم خستگی بگیریم واسه عصر!؟

هامون کتش را از تن بیرون کشید و انگشتهایش بند دکمه های پیراهنمردانه اش شد و همانطور که تک تک بازشان میکرد زمزمه کرد:

- حالا یکم دیرتر بخوابیم چیزی نمیشه!

نگاه پر شیطنت شاران او را به سمت خود میکشید . مگر میتوانست از مو شرابی دوست داشتنی اش بگذرد!؟

تمام عصر را به گشتن در روستا گذراندند . چند جایی را هم شوکامعرفی کرده بود که تصمیم گرفتند دیدنش را به روز بعد موکول کنند.

ساعت ۱ شب بود که خسته و گرسنه به خانه ی شوکا برگشتند . رویتخت های انتهای حیاط جا خوش کردند و شوکا برایشان غذای محلیدرست کرد.

بین گفتن و خندیدنهایشان کیان یکی از بطری هایی که با خود آوردهبود را مقابلشان گذاشت . کارن استقبال کرد بهنام هم . کتابیون خودشرا

کنار کشید و شاران هم اصلا روی مود همچین چیزی نبود . هامون تمامحرکتهای کیان

را میدید و ضبط میکرد . قرار نبود او همه را به راه راست هدایت کند اما هیچ از این رفتارش خوشش نیامد . البته که هر دو از فرهنگ های مختلفی می آمدند قرار نبود شبیه به هم رفتار کنند اما انگار هر چه بیشتر میگذشت هامون بیشتر از قبل با کیان به مشکل میخورد . جوریکه دوست داشت حتی در یک قدمی شاران هم نیاید!

بعد از آنکه غذایشان تمام شد بهنام با دیدن خمیازه های پشت سر همکتایون از جا بلند شد و گفت:

پاشو بریم بخوابیم . بچه ام استراحت لازم داره . از صبح بیرونهخته شده.

کتایون حرف گوش کن از جا بلند شد و گفت:

- آخ گفتمی . ماما بچه هم خیلی خسته شده . بچه ها شبتون بخیر.

جواب شب بخیرشان را گرفتند . شاران خودش را بیشتر در کاپشنشقایم میکرد . سرما به استخوانش نفوذ کرده بود اما خیال نداشت جمع چهار نفره شان را ترک کند . هامون کنار گوشش گفت:

- بریم بخوابیم ؟ داری یخ میکنی!

- خوابم نمیاد . میخوام یکم دیگه بمونم . تو خوابت میاد.

- نه.

- پس بمونیم ؟

هامون به ناچار پذیرفت . کم کم پلکهای کیان روی هم می افتادند . در همان حال به حرف آمد:

- من که میگم بیشتر اینجا بمونیم . آدم نفس میکشه کیف میکنه!
کارن در حالی که پلکهایش را روی هم گذاشته بود گفت:
- یهو نامه بنویس دوستاتم بیان!
کیان نیم نگاهی به هامون انداخت و گفت:
- آدم باش کارن ! جلوی آقای صدر مراعات کن.
و با حالتی نمایشی دستش را روی سینه گذاشت و گفت:
- به خاطر من ببخشیدش . جوونه یه حرفی میزنه!
شاران نگاهی به هامون انداخت . ابروهایش در هم بود و کلامی نمیگفت . حتی جوابی به
لودگی کیان نداد . که باعث شد کیان عقل از سرپریده بار دیگر بگوید:
- آقای صدر از من خوست نمیاد نه ؟!
کارن چشم باز کرد . به اندازه ی کیان از خود بیخود نشده بود که معنی کلمات را
نفهمد ! در همان حال گفت:
- زده به سرت ؟! چه چرندیه که میگی.
حال کیان آنقدر خراب بود که متوجه حرفهایش نبود.
هامون هم متوجه حال نا به سامانش بود و حرفی نمیزد. کیان جوابکارن را داد:
- نفهم که نیستم.
شاران به حرف آمد:
- هامون با تو چه مشکلی میتونه داشته باشه ؟

شاران نگاهش به هامون بود . دوست نداشت دلگیر شود . کیان آنقدر خورده بود که نه متوجه اشاره های کارن میشد و نه چشم غره و ابروهای

در هم کشیده ی شاران!

- نمیدونم . از شوهرت پرس!

کارن زیر بازوی کیان را گرفت:

- دیگه بسه بریم بخوایم که داری میفتی به اضافه کاری ؟

- اگه گذاشتی مشکلمونو با جناب صدر حل کنیم!

شاران بلافاصله سر به سمت هامون چرخاند . از نگاهش نمیشد چیزی بخواند . خونسرد بود و حرفی هم نمیزد . کارن دست کیان را دورگردنش انداخت و تن بی حالش را دنبال خود تا اتاق مشترکشان کشید.

صدای کیان به گوششان میرسید اما آنقدر نامفهوم بود که متوجه نشوند. شاران بلافاصله گفت:

قاطی کرده بود!

هامون از جا بلند شد بدون آنکه اشاره ای به کیان کند گفت:

- الان بریم بخوایم ؟

شاران سر تکان داد . هم قدم با هم تا اتاقشان رفتند . شاران احساس میکرد باید توضیحی بدهد دوست نداشت هامون ساکت باشد:

- کیان تو حال خودت نبودی.

هامون لباسهایش را از تن در آورد . نگاهش را از شاران میدزدید و شاران را کلافه میکرد:

- میدونم.

شاران به حرف آمد:

- نمیدونم چرا فکر میکنه ازش خوشتر نیامد...

هامون به سمت تخت خواب رفت تا دراز بکشد.

جوابی نداشت که به شاران بدهد. اما او قرار نبود از کنار این قضیه ساده رد شود بار دیگر

پرسید:

- از چیزی ناراحتی؟

هامون دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت:

- از چی مثلا؟!

- نمیدونم ... مثلا از کیان...

هامون خیال نداشت از کیان حرف بزند. اصلا میگفت که چه شود؟ کیان و شیوه ی زندگی اش

ربطی به شاران نداشت ... دوستهایش هرچه بودند تا وقتی به زندگی مشترکشان آسیبی

نمیرساندند به هامون ربطی نداشت . تنها زمزمه کرد:

- همیشه عادت به این زیاده رویا داره ؟ جلوی تو و بقیه ؟

شاران احساس میکرد پشت این سوال حرفی نهفته است . دوستنداشت بینشان

بحثی پیش بیاید . با این وجود جواب داد:

- یه وقتایی...

هامون سر تکان داد و پلک بست در همان حال زمزمه کرد:

- نمیخواهی بخوابی؟

شاران حس بدی داشت. نمیدانست چرا! شاید به خاطر سکوت هامون بود. همین سکوت کش دار و پر معنی!

- نه خوابم نمیاد.

هامون پلک باز کرد. شاران بالا پوش گرمش را از تن بیرون کشید و با همان لباسهای بافت کنار بخاری کوچک اتاق نشست. از کیفش دفترش را بیرون کشید و خودکار به دست گرفت. هامون نیم نگاهیه او انداخت و پلک بست. شاران خودکار را روی دفتر کوچکش گذاشت و تیتروار نوشت:

" " اولین سفر مشترکم با هامون. ۲۳ خرداد ۹۷۱۱

نگاهش را به هامون دوخت و قفسه‌ی سینه‌اش که با نفسهای منظمش بالا و پایین میشد. حال خرابش آنقدر دوام نداشت. خیلی زود با حس حضورش لبخند روی لب آورد و زیر نوشته‌اش اضافه کرد:

" امروز خوشبخت‌ترین زن روی زمینم "

با همان لبخندی که روی لبش نشسته بود دفتر را بست. احساس میکرد الان میتواند بخوابد. خودش را به سمت تخت کشید و زیر پتو خزید و آن را تا چانه‌اش بالا آورد. نگاهش به سقف بود که هامون غلت زد و به سمتش چرخید. دستش را جلو برد و او را محکم در آغوش کشید.

شاران زمزمه کرد:

- بیداری؟

هامون کنار گوشش جواب داد:

- تا تو نباشی خوابم نمیبره.
شاران زمزمه وار گفت:
- پس شبایی که من پشت نیستم چیکار میکنی؟ هامون ریز خندید:
- عذاب میکشم!
شاران هم خندید:
- یه جورایی باید این عذاب رو تموم کنیم . میدونی که چقدر من دلرحمم.
- خودم درستش میکنم . خیلی زود!
هر دو سکوت کردند . شاران همین که پلکهایش را بست صدایهامون را شنید:
- چیزایی که تو اون دفتر مینویسی هنوز باید از من پنهون بمونه ؟
- چیز خاصی نیست . یه سری تاریخ مهم فقط همین.
- شب بخیر.

- یک روز دیگر هم در آن روستا ماندند . و بالاخره بعد از دو روز ماندن در هوای بی نظیر و فضای بکر روستا عزم رفتن کردند.
- به محض خروج از روستا و در دسترس قرار گرفتن موبایلهایشان پیغامهای پشت سر هم بود که برای هامون آمد. اشاره به شاران کرد و گفت:
- میشه ببینی کیه ؟
شاران سر تکان داد و موبایل هامون را برداشت. پیغام اول از هومنبود . بلند خواند:

- هر وقت تونستی بهم زنگ بزن فوریه!
- دومی از هادی بود . باز کرد و خواند:
- امیدوارم بازم بتونی نقش پسر خوبه رو بازی کنی!
- شاران سر به سمت هامون گرداند:
- منظورش چیه ؟
- هامون نفسش را بیرون فرستاد . کلافه بود . انگار که باز هم بهواقعیّت زندگی بر گشته بود . این دو روز رویای شیرینی بود کهزودتر از آنچه که خیال میکرد به پایان رسیده بود . فلاشر ماشین راروشن کرد و به سمت حاشیه ی جاده رفت . موبایلش را از شارانگرفت . پیغامهای بعدی هم از هومن و هانیه بود که اصرار داشتند بلافاصله تماس بگیرد . هامون بلافاصله شماره هومن را گرفت . کارن بهماشینشان نزدیک شد:
- چیزی شده ؟
- شاران احساس کرد باید هامون را تنها بگذارد. در حالی که از ماشینپیاده میشد گفت:
- میخواد تماس بگیره.
- کارن سر تکان داد و همراه با شاران تا نزدیکی ماشین بهنام رفتند . باشنیدن دومین بوق هومن جواب داد:
- الو هامون...
- سلام . موبایلم آنتن نداشت همین الان پیغاماتونو ...
- اجازه نداد حرفش کامل شود . بلافاصله گفت:

- حرفایی که هادی میزنه راسته ؟
 - هادی چی گفته ؟
- اضطراب هومن از صدایش به او هم منتقل شد. نفهمید چرا نگراناست
- چیزایی که در مورد ذبیح و بابا میگه راسته ؟
- صدای هومن انگار که بغض داشته باشد . یا ناراحتی در گلوش گرهخورده باشد خفه به نظر میرسید . انگار که جان میکند تا کلمات را کنار هم بگذارد . هامون مکث کرد . حرفهایش چیزی نبود که بتواند از پشت تلفن بگوید . همین مکث هومن را دیوانه تر کرد:
- راسته نه ؟ تو میدونستی ؟
 - صبر کن برسم خونه.
 - پس راست بوده!
- هامون کلافه گفت:
- من خودمو زود میرسونم خونه حرف میزنیم . به حاج خانوم چیزینگو تا پیام.
 - همه چی رو میدونه . هادی همه رو بهمون گفت.
- هامون کلافه دستی به صورتش کشید و پلک بست . این همه سالجان کنده بود و همه چیز را مثل راز در سینه حفظ کرده بود حالا چهشده بود؟ همه باخبر شده بودند ؟ اصلا چه چیزهایی را گفته بود؟ هامون گفت:
- خیلی خب . به اعظم هیچی نگو ، من تا چند ساعت دیگه تهرانم.
 - حرف میزنیم . باشه هومن ؟

هومن جوابی نداد . هامون بلند تر گفت:

- شنیدی هومن ؟

- باشه.

صدای باشه گفتنش آنقدر ضعیف بود که هامون احساس کرد خیالمیکند و صدایش را درست نشنیده است ! با این حال تماس را قطع کرد و بلافاصله از ماشین پیاده شد . به سمت ماشین بهنام و جایی کهشاران و بقیه ایستاده بودند رفت و با حالتی که کمی مضطرب بود گفت:

- کاری برام پیش اومده . اگه اشکالی نداشته باشه همین جا ازتون جدابشیم که من زودتر برسمتهران.

کارن گفت:

- چیزی شده؟

هامون سریع در قالب خونسرد همیشگی اش فرو رفت:

- نه ! همه چی رو به راهه.

کتایون گفت:

- فقط خیلی تند رانندگی نکنید.

شاران از دیدن ابروهای در هم و حال هامون دستپاچه شد . سریع از همه خداحافظی کرد و دنبال هامون سوار ماشین شد . به محض بستندر هامون پایش را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد . کمی که گذشتشاران به حرف آمد:

- چیزی شده؟ هومن چی گفت؟هامون بعد از کمی مکث به حرف آمد:

- معلوم نیست هادی چی بهشون گفته.
 - در چه مورد!؟
 - گذشته.
- این کلمه کافی بود تا شاران هم دلشوره بگیرد . نکند که زهره فکربدی در موردش کند ؟ حقیقت باعث جدایی او از هامون نشود!
- دستهایش را در هم میپیچید و پر اضطراب به مسیری که نه آن لحظه نظرش سر سبز بود و نه دوست داشتنی چشم دوخت ! دل دل میکرد که زودتر به تهران برسند.
- تمام مسیر بر خلاف رفتن نه آهنگ خاصی گوش دادند و نه در تونلجیغ کشیدند . حتی با هم کلامی حرف نزدند . هامون یک لحظه همخیال توقف نداشت . شاران هم چیزی نمیگفت . چندساعت بعد به تهران رسیدند . هامون به حرف آمد:
- من میرم خونه ماشینو بهت میدم تو با ماشین من برو خونه ی خودتبعدا ماشینو ازت میگیرم.
 - میخوای منم باهات بیام ؟ شاید حاج خانوم بخواد حرفی بزنه...
- نتوانست بگوید که خودش هم یک پای جریانات گذشته است و شاید بهبودنش احتیاج پیدا کنند . هامون بدون آنکه به شاران نگاهی بیندازدزمزمه کرد:
- نیازی نیست . تو برو خونه . شب میام ماشینو میگیرم.
- شاران سر تکان داد و حرفی نزد. هامون مقابل خانه ایستاد . موبایلشرا برداشت و گفت:
- خداحافظ.

شاران هم پیاده شد و قبل از آنکه هامون به سمت خانه برود صدایشزد:

- هامون...

سر به سمتش چرخاند. ابروهای گره کرده اش نشانه از حال خرابشداشت. انگار که دل
دل می

کرد تا بفهمد در خانه چه خبر شده است. شاران نزدیکش رفت و بهحرف آمد:

- کار اشتباه رویکی دیگه کرده. لازم نیست تو بخوای توضیحی بدی

هامون نگاهش کرد. بی اراده قدمی جلو گذاشت و در همان حال گفت:

- مواظب خودت باش میری خونه.

شاران سر تکان داد و به رفتن هامون خیره ماند. خیلی زود سوارماشین شد و از آنجا
رفت. هامون وارد خانه شد و پله ها را دو تایی بالا رفت. اصلا نمیدانست چه چیزی در
انتظارش است! کلیدشرا حاضر کرد و بر خلاف گذشته که زنگ میزد این بار کلید را
درقفل چرخاند.

انگار که اهالی خانه منتظر همین صدای باز شدن در بودند. به محضورود هامون همگی از
جا بلند شدند. نگاه هامون روی خانواده اشچرخید. چشمهای مادرش سرخ بود و هانیه
نگران به نظر میرسید.

هومن اما پر حرص و عصبانی بود. در خانه که پشت سرش بسته شدزهره سکوتش را
شکست:

- هر چی هست تعریف کن...
- صدایش بغض داشت . انقدر بی مقدمه این حرف را زده بود که هر کسی میتواند متوجه اوضاع نابه سامانشان شود ! هامون موبایلش را روی میز گذاشت و سر پایین انداخت . دستی به ته ریشش کشید . بار
- دیگر صدای زهره به گوشش رسید:
- مدیون منی اگه چیزیرو از قلم بندازی یا ازم مخفی کنی.
- سر بالا گرفت . این بار چشمان زهره برایش خط و نشان میکشیدند.
- راه فرار نداشت . نفس عمیقی کشید و سر تکان داد . رو به هانیه گفت :
- زنگ بزن هادی بیاد اینجا.
- هانیه نگاهی به مادرش انداخت . انگار که کسب اجازه میکرد . زهرهنگاهش هنوز هم میخ هامون بود:
- اون گفتنیارو گفته میخوام بینم پسر همیشه صادقم چی داره بهم بگه!
- هامون حرص میخورد . در حالی که ابروهایش را گره انداخته بود باردیگر گفت:
- هانیه خانوم ! زنگ بزن.
- هانیه به پاهایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت . هامون قدمی جلو گذاشت . هومن به حرف آمد:
- هادی دروغ میگه نه !؟

هامون سر به سمت برادرش چرخاند و بعد از کمی مکث زمزمه کرد :

- بشینید.

پاهایشان سست تر از آن چیزی بود که بتوانند سر پا بایستند . همان جاروی مبلها فرود آمدند . هامون اما خیال نشستن نداشت . صدای هانیه صحبتش را هادی را میشنید و بعد هم حضورش را احساس کرد که به آنها ملحق شد . طوطی وار به حرف آمد:

- گفت با زن داداش میاد.

هامون دوست نداشت در مقابل سمیه کاری کند اما چاره چه بود! هادی خورش را به جوش آورده بود . اشاره ای به هانیه کرد:

- بشین

او هم بالاخره جایی نشست . نگاهشان به هامون بود . انگار که التماس میکردند چیز دیگری بگویند، بگویند که واقعیت ندارد ! که حسن صدر به آن بدی هایی که همه میگفتند نبود . هومن فکر دیگری در سرش میچرخید . نگران وصلت سر نگرفته شان بود و هانیه دل دل میکرد برای شنیدن حقیقت و دوستی که با اعظم داشت ! زهره اما فکر متفاوتی داشت . شوهرش بود و زندگی که خیال میکرد با تحمل تمام سختی ها و بد و بیراه های صدر به خوبی از سر گذرانده بود و در خاطرش این روزها از او به عنوان مرد خوبی یاد میکرد ! انگار که تمام فکر و خیالش فرو ریخته بود.

هامون لب باز کرد:

- هادی چی گفت ؟

هومن بلافاصله به حرف آمد:

- هر چی که اتفاق افتاده ...
 - فکر نمیکنم از هر چی اتفاق افتاده با خبر باشه!
 - دیگه چی بوده که نمیدونسته ؟ اینکه بابامون نزول خور بوده ؟ کهمیخواستنه یه دختر بچه رو بخره...
- فک هامون منقبض شد . آن دختر بچه جانمش شده بود . چقدر از فکر به گذشته و این نگاه هرز پدرش روی شاران عذاب میکشید . انگار که هر چه بیشتر میگذشت این درد و عذابها بیشتر روی هم آوار میشد . تا جایی که تحملش را از دست میداد . تا جایی که کم کم حال جنون به او دستمیداد!
- دستش را بالا آورد که هومن کلمه ای دیگر نگوید.
- حرفی واسه گفتن میمونه !؟
- زهره با صدایی بغض کرده به حرف آمد:
- صدر همچین آدمی نبود.
- هامون نگاهش کرد . انگار دوست داشت ب ا نگاهش به مادر ساده دلش بفهماند که چقدر در مورد این مرد اشتباه کرده است ! هومن با حرصه حرف آمد:
- همچین آدمی نبود ؟ کی میخواد باورت بشه که این مرد هیچ علاقهای به بچه ها و زندگیش نداشت ؟ هنوزم دعواها و داد زدناش تو گوشم زنگ می زنه . هنوزم بد و بیراهایی که بارمون میکرد یادمه.
- ترس هامون از بد شدن حال هومن بود:

- چند سال از همه چی گذشته . دیگه تموم شده .
هومن سر به سمتش چرخاند:
- چی تموم شده ؟ روزای بچگی و نوجونی من با ترس و اضطرابدعواهای احتمالی تموم شد . اون به عشق و حالش میرسیده و این وسط من بودم که از ترس به خودم میپیچیدم .
رگ وسط پیشانی اش ورم کرده بود و هامون را میترساند .
- باشه . دیگه تموم شده . بهش فکر نکن . الانو ببین . قراره صاحبزندگی بشی .
هر لحظه صدای هومن بالا تر میرفت و حالت صورتش ترسناک تر میشد:
- صاحب چه زندگی ؟ حتی الانم تباه کرده . من پسر همون صدرم!
با همون گذشته ی درخشانی که با چراغیا داشته!
هانیه وحشت زده قدم جلو گذاشت:
- هومن جان . آرام باش داداشی . درست میشه .
هر چه میگفتند آرام باش انگار که جواب عکس میگرفتند . صدایش تبدیل به فریاد شد و عصبانیتش بیشتر از قبل!
- میخواد درست بشه؟ من یادمه که شبا مامان رو میزد. من یادمه وقتیکه خودم رو مینداختم جلوش بهم رحم نمیکرد. من یادمه شبا که میاومد خونه از ترسش تو هفت تا سوراخ قایم میشدم که نگاهش بهمیفته. یادمه شبا زیر پتو نفس نمیکشیدم که یه وقت بیدارش نکنه. منیادمه اون روزایی رو که به نمره ی پایین تو مدرسه رو بهونه یکمربند و کتک زدنش میکرد. من یادمه چی بهم گذشته تو این سالا. منیادمه ی هامون حریفش میشد و نه مامان. من خستگی هامون از کار و درسو میدیدم. من یادمه هادی به خاطرش مجبور شد درس رو ول

کنهو بگه علاقه ای ندارم! من یادمه چشم مامان کبود میشد و به همه عالمو آدم دروغ میگفت تا واسه اون مرتیکه آبرو داری کنه و نگه کeshوهرش،

معتمد بازار، آدم حسابی که همه میشناختن دست بزن داره! من میدیدم. من بیشعور نبودم، من چشم داشتم، گوش داشتم! من میفهمیدم. من همه رو...

هامون سرش را در آغوش گرفت. بدنش از خشم میلرزید. محکم در آغوش گرفت تا این لرزیدن را بس کند. که تنش به هوای حملهعصبی گاه و بیگاهش اسیر لرزش دیوانه وار نشود. که او را تا مرزسکته نبرد. زیر گوشش زمزمه کرد:

- من که مثل کوه پشتتم. من که حواسم بهت هست. نگو دیگه. دیگهیادت نیار چی بود و چی شد. حواستو بده به من. نفس بگیر. نفسبکش.

هومن میلرزید. دندانش از فشار عصبی فکش قفل شده بود. زهرهگفت:

- هامون حالش بده. هامون!

هامون تن منقبض شده ی هومن را از خود جدا کرد بلند فریاد کشید:

- زنگ بزن اورژانس! هانیه بدو.

سمت پنجره رفت و تا جایی که امکان داشت آن را باز کرد تا هوا درخانه جریان پیدا کند. نفسهای هومن به شماره افتاده بود. جوری باحرص هوا را به ریه میکشید که انگار چیزیراه تنفسش را مسدود کرده است! هامون به سمتش قدم برداشت و دست هومن چنگ مچششد و ناخنهایش ساعد هامون را خراش داد اما آن لحظه چیزی نبود کههامون را متوقف کند. پشتش را ماساژ داد و گفت:

- نفس بکش هومن . آروم نفس بکش . آروم آروم.

صورت هومن قرمز میشد و چشمهایش انگار که از حدقه قصد بیرونزدن داشته باشد !
هامون به سمت آشپزخانه دوید تا قرصش را پیدا کند. دو کشوی آشپزخانه را تقریباً بیرون ریخت و چیزی پیدا نکرد.

کشوی

بعدی را که بیرون کشید بالاخره توانست چیزی که میخواست را پیدا کند . لیوانی آب پر کرد و فریاد کشید:

- هانیه چی شد ؟

- تو راهن؟

صدایش بغض داشت . زهره هم گوشه ای به پهنای صورت اشکمیریخت . هامون بود که باید حواسش به همه جا و همه چیز میبود.

ب

لند

ف

ریا

د

زد

:

- هانیه مامان!

هائیه به سمت زهره رفت و سعی کرد آرامش کند اما نگاهش به هومنبود که مقابل چشمهایش رنگ عوض میکرد و دانه های درشت عرقنشان از حال خرابش داشت.

هامون شانها و گردن هومن را ماساژ داد و در حالی که سعی میکرد به خودش مسلط باشد گفت:

- آروم نفس بکش هومن . از بینی . با من نفس بکش . باشه هومنجان؟ میشنوی؟

صورتش رنگ عوض میکرد. هامون با آب سردی که آورده بود کمیاز صورتش را شست اما فایده ای نداشت . صدای زنگ در بلند شد.

هائیه به آن سمت دوید . صدای زجه های زهره جو خانه را متشنج تر کرده بود.

هامون فریاد کشید:

- نفس بکش هومن ... از دستم نری....

مامورین اورژانس پا به خانه شان گذاشتند . هامون نفس کم آورده بود. گوشهایش دیگر نمیشنید . قلبش تند میزد و دیوانه وار . حالش بدتر از آن چیزی بود که بتواند حرفی بزند . نگاهش میخ صورت هومنبود که کم کمرنگ عوض میکرد . چشمهایش حالت عادی تری به

خود میگرفت و لحظه ای بعد پلک بست و نفسهایش حال طبیعی تریبه خود گرفت . آن لحظه انگار که هامون مرد . انگار که جان از بدنش رفت . هر چه میکرد ، هر کار از دستش

بر می آمد انجام میداد که خانواده اش آرام

باشند ، که همه چیز درست و سر جایش باشد اما نمیتوانست . نمیشد که گذشته را از

ذهنشان پاک کند. نمیشد که استخوانهای شکسته یمادرش و

کبودی های زیر چشمش را برگرداند ، نمیتوانست آرامش نداشته یهومن را به او برگرداند . نمیتوانست کودکی ها و ناز و ادای دخترانهای که هر دختری برای پدرش میریزد را به هانیه بدهد. نمیشد کههدای را به دوران طلایی زندگی اش برگرداند و تمام عقده هایی که از سر کوفتهای پدر این روزها به جانش افتاده بود را درمان کند ! نمیشد که هوای خودش را هم در کنار همه ی این حس و حال بد داشته باشد.

مگر چند نفر بود ؟ مگر هامون صدر میتوانست معجزه کند ؟!
نگاه هانیه به هامون و رنگ پریده اش افتاد.

- هامون ! خوبی ؟

نگاه همه به سمت هامون وا رفته گوشه ی دیوار کشیده شد . ماموراوژانس به سمتش رفت . هامون لب زد:

- خوبم!

نگاهش به هانیه افتاد تا مطمئنش کند . حتی نفهمید کی چادر روپسرش نشسته است!
فشار خونش را گرفتند و وقتی مطمئن شدند حالش رو به راه است از خانه رفتند . هومن گوشه ای در آرامش نفس میکشید . هامون باخودش

فکر میکرد که کاش بشود این حال ناآرام هومن رو به راه شود ! دیگر درگیر این حملات نشود . امکان داشت؟! میشد که روزی هومن درگیر این حال نباشد ؟

زهره هنوز هم از فشار عصبی دقیقی پیش گریه میکرد . هامون بهزور روی پاهایش ایستاد و به سمت هومن رفت . نبضش را چک کرد و وقتی

خیالش از شمارش ضربان قلبش راحت شد به سمت زهره قدم برداشت. سرش را در آغوش گرفت و پلک بست . در همان حال زمزمه کرد:

- تموم شد ... ناراحت نباش ... حالش خوبه.

صدای گریه ی زهره اوج گرفت . چند ثانیه در آغوش هامون جاخوش کرد. صدای زنگ آیفون آنها را از هم جدا کرد . هانیه خواستدر را باز

کند که هامون گفت:

- من باز میکنم . حواست به هومن باشه.

- داداش هادیه.

- پایین حرف میزنیم.

زهره گفت:

- تو خونه حرف بزنی.

هامون جوابی به حرف مادرش نداد . کفشهایش را به پا کرد و پایینرفت . در خانه را باز کرد. هادی و سمیه و بچه ها پشت در بودند.

هامون جواب سلام های سرسنگین هادی و سمیه را داد و بچه ها را بوسید . رو به سمیه گفت:

- شما و بچه ها بفرمایید داخل . با آقاهادی حرف دارم.

سمیه نگاه نامطمئنی به هادی انداخت:

- حرف پنهونی با هادی نداریم.

هامون ابرو در هم کشید . مثل همیشه خواست صبوری کند . اما چیزی که از سر گذرانده بود تمام صبر و تحملش را گرفته بود!

- ایشالا بعدا تو خونه بهتون منتقل میکنم . بفرمایید!
سمیه ماتش برد . مطمئنا این روی هامون برایش تازگی داشت. انگار هر چه با شاران نشست و برخاست میکرد بیشتر از او شکل میگرفت

!

سمیه دست دخترها را گرفت و از پله بالا رفتند . هادی در را بست و وارد حیاط شد . سعی کرد سرش را بالا بگیرد و ترس به دلش راهندهد.

خودش هم خوب میدانست راز مگو را بر ملا کرده است ! اما انتظارداشت هامون حرفی نزند و مثل همیشه به پای اشتباهات بی شمارش بگذارد و مجازاتش نکند ! اما این هامون جدید خیال نداشت ساده ردشود.

- کاری داشتی جلوی سمیه میگفتی، بر خلاف تو من با زرم تعارفندارم!

این حرف مقدمه ی خوبی بود برای خشم هامون . یقه ی هادی را بایک دست گرفت و او را جلو کشید . هادی انتظارش را نداشت . جاخورد . در همان حال هامون به حرف آمد:

- مشکلک با منه مرد و مردونه بیا جلو درد تو بگو. منم میشنوم.

منطقی بود حلس میکنم . نبود یه دونه میخوابونم زیر چشمت کهخواست باشه اشتباه نکنی ،
خطا نری!

هادی با صدایی وحشت زده که سعی میکرد عادی نشانش بدهد به حرف آمد:

- چیه ؟ الان میخوای دعوا کنی ؟ بزنی بهادر شدی ! خوبه . این روتونشون حاج خانوم بده!
- چرا حاج خانوم ؟ نشون کسی میدم که داره نامردی بازی میکنه.
- کی نامردی بازی کرده ؟ حقیقت رو شده دلگیری کرده ؟
- حقیقت ؟ میخواستی منو خراب کنی یا اونو که دستش دنیا کوتاهه ؟
- میخواستم بفهمم انقدر سنگتو به سینه میزنن آدم بی خطا و اشتباهینیستی.
- هامون حرص میخورد . از اینکه هادی نه حرفهایش را میفهمید و نهموقعیتشان را . نه حال هومن و نه اوضاع خانه ای که سالها آشوبزده بوده و چند سالیست که رنگ آرامش به خودش دیده است ! هادیرا به سمت خودش کشید و یک باره به عقب هلش داد و رهایش کرد.
- مگه من آدم نیستم که خطا و اشتباه نداشته باشم ؟ هادی که از این برخورد هامون دل خوشی نداشت غرید:
- منم بدم زور و بازو خرج کنم!
- هامون ایستاد . محکم و قوی ! جوری که هادی را به وحشت انداخت.
- زورت رو نشونم بده ! یه کاری کن بفهم این همه سال چه اشتباهیکردم حواسم بهتون بود!
- حواست به من بود ؟! من همیشه برات یه پادو بودم!
- هامون سکوت کرد. هادی پوزخند زد و بار دیگر گفت:

- به کاری نکن خندم بگیره! وقت و بی وقت کسی که مچ اون خدا نیامرز رو تو این خونه و اون خونه میگرفت من بودم! من بودم که جاسوست شده بودم و کتک جاسوسیامم میخوردم. تهشم میشدی عقلکل و مثلا راه کار میدادی! ببین با راه کار دادنات به کجا رسیدیم!

هامون کلافه چشم گرداند. احساس خستگی میکرد. هوا هر لحظهتاریک تر میشد و چیزی تا شب نمانده بود. هادی بار دیگر لب باز کرد:

- چرا یه بار خودت دنبال کثافت کاریاش نرفتی؟ چرا یه بار به خودتنگفتی هادی نمیتونه ، هادی نمیخواد! چرا یه بار نگفتی اونیه که کمتر حرف میزنه بی غم تر از همه نیست! من اون بچه ی تو سری خوریبودم

که همیشه نگاهم به دهن تو بود که حرف ازش در نیومده واست خوشخدمتی کنم! تو واسم همه چی بودی. ولی به کجا رسید؟ گذاشتی رفتی سربازی خیال خودتو راحت کردی که از این منجلاب زدی

بیرون! که خودتو کشیدی کنار! نگفتی من و هومن و هانیه چی شدیم.

من مو به موی اتفاقای گذشته رو میدونستم. میدونی اون آدم مثلا پدرچه بلایی به سرم آورد که حرف نزنم؟ میدونی وقتی فهمید تو کارشفضولی کردم چیکار کرد؟ نه دیگه! کجا بودی که ببینی! تو در رفتی. از عشق زیاد فرهاد شدی مثلا! زدی به دل کوه. ولی نگفتی ماهاچی میشیم. حالا شدی داداش بزرگه و باید تا کمر جلوت خم بشم!

چون نمیتونم و نمیخوام که احترام نابرداری کردن اون سالهات را نگهدارم شدم آدم بده شدم یاغی! شدم یکی که سندیت حرفام همیشه تایید تو

!

هامون نمیتوانست این حجم از ناراحتی را طاقت بیاورد . اما باز هم آنجا ماند تا عقده های سر باز کرده ی هادی را بشنود . خیال میکرداگر ظاهر شیک برایشان بسازد زخمهایشان التیام پیدا میکند . آنقدر احمق بود که نمیدانست چه دردی کشیده اند ... شاید هم دوست نداشت عمق فاجعه ای به نام حسن صدر را درک کند . که با بی مسئولیتیهایش چه به روز خانواده شان آورده بود.

هادی دهان باز کرد:

- تو هنوز به جایی نرسیدی که بتونی بهم بگی نامردی بازی کردم. هادی قصد داشت از کنار هامون رد شود که صدایش را شنید:
- مردونگی به خرج دادی آفرین! مسئول حمله ی هومن و گریه هایمان هم خودتی . امشب دیگه نمیکشم ، دیگه نمیتونم بیشتر از اینمسئولیت قبول کنم . فقط میخوام برم به جایی که هیچ کس نباشه!

به سمت در خانه میرفت که هادی گفت:

- همین؟! این همه باهات حرف زدم که باز بذاری و بری؟
- مگه فرقی واسه تو میکنه؟ نه منو میخوای و نه بقیه رو فقط دلت پولمیخواد! هر چی بیشتر بهتر . از سهم هومن و هانیه نمیتونم چیزیهت بدم ولی سهم من تمام و کمال مال تو! بینم جبران تمام نامردیمن میشه!

- من احتیاجی به پولت ندارم.

هامون به سمتش چرخید:

- مگه به خاطر پول و یه قرون و دو زار بیشتر کل گذشته رو نداشتیکف دستشون ؟
آفرین کارت جواب داد . هر چی بخوای بهت میدم.
- اسم خودتم گذاشتی برادر بزرگتر !?
هامون دستی به صورتش کشید . در همان حال با حرص گفت:
- داری میگی برادر بزرگتر نه پدر ! میتونی حسن صدر رو از توقبر در بیاری و خواسته هاتو بهش بگی . اصلا میتونی ازش پرسبوقتی که زندگیشو دوست نداشت چرا پشت هم بچه آورد . برو دیگه.
- از طرف منم بهش بگو مسئولیت بچه ها و زندگیش پای خودش . همهی این سالا اشتباه کردم . خودش بیاد مرد و مردونه به کاراش سر وسامون بده.
- چرا چرت و پرت تحویل میدی !?
- چرت و پرته !؟ واست زور داره حرفام ؟ پس مزه مزه کن بین تواین سالا کی چی کشیده !
- کمی مکث کرد . نگاهش به صورت آویزان مانده ی هادی بود و بعدچرخید و به سمت در رفت و صدای هادی به گوشش رسید:
- جا زدی ؟ حداقل برگرد توییخم کن ! من همونم که به همه چی گندزدم!
- در خانه را باز کرد و خودش را به کوچه رساند . در که پشت سرش بسته شد نفسش را رها کرد. هادی عذاب کشیده بود ، هومن خاطره بید

داشت ، مادرش هنوز هم بعد از گذشت سالها غمگین بود ، هانیه حرفی از احساساتش نمیزد اما حتم داشت اگر دهان باز کند او هم دستکمی از بقیه ندارد . خودش چه ؟ حال خودش ، اوضاع نا به سامان زندگی اش خسته شده بود از بس خرابی های پشت سر حسن صدر را مرتب کرده بود . خسته بود از توضیح کارهایی که به او ربطینداشت . نه پدر بود و نه لازم بود پدری کند ! همان بهتر سوی زندگی خودش میرفت و همه را پشت سر رها میکرد . مگر هامون کم زخم

خورد ؟ کم عذاب کشید ؟ کم از خواسته هایش زد ؟!

با تمام خستگی هایش هنوز هم برای هادی برادرانه دل میسوزاند . غمو غصه اش را درک میکرد و اصلا نماند که حرف اضافه ای بزند.

هرچند که خودش را آماده کرده بود تا حرف آخرش را به هادی بزند.

شاید هم توییخش میکرد و برای همیشه از خانه و خانواده طرد ! اما باز هم با شنیدن حرفهای برادرش که او هم کم زخم نخورده بود پشیمان شد.

در خیابان خلوت قدم میزد. چند دقیقه

بود ؟ نمیدانست ! مقصدش کجا بود ؟ نامشخص ! فقط پشت سر هم قدمبر میداشت . آنقدری که از همه چیز دور شود!

تقریبا ۵۴ دقیقه ای پیاده روی کرد. زمانی که خسته به خودش آمد حتی نمیدانست کدام خیابان است . دستش را به قصد بیرون کشیدن موبایلشبه سمت جیب شلوارش برد اما خبری از موبایل نبود . تازه به یاد آورد که روی میز خانه آن را جا گذاشته است . نفسش را کلافه بیرونفرستاد و در جیب دیگرش دنبال کیف پولش میگشت اما آن را هم پیدانکرد.

تازه به یاد آورد که کیف پولش را در کتتش که آن هم در ماشینش بودهاست جا گذاشته است. از این بهتر نمیشد!

به سمت سوپر مارکت نسبتاً بزرگی که همان حوالی بود رفت. بعد از گرفتن آدرس دقیق و تماس گرفتن با سهراب خیالش راحت شد و گوشه‌های منتظر ماند. سهراب خیلی زودتر از چیزی که فکر میکرد رسید.

بلافاصله سوار ماشین شد و در حالی که سر و وضع افتضاحی داشتسلام کرد. سهراب با دقت نگاهی به او و تمام آشفتگی که میتوانستبه راحتی از نگاهش بخواند دوخت:

- این چه سر و وضعیه؟

هامون با دست موهایش را کمی مرتب کرد و بی توجه به سوالسهراب گفت:

- منو برسون خونه ی شاران.

سهراب ماشین را به حرکت در آورد:

- میگم چته؟ چی شده؟

- نپرس فقط برو.

سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و پلک بست. احساس میکرد حداقله دو روز خواب احتیاج دارد. فشار عصبی که امروز به او وارد شدهبود مطمئناً هرکس دیگری را میتوانست از پا در بیاورد. اما هامونهمیشه قوی بود! باید قوی میبود! شاید هم به خودش تلقین میکرد کهقوی بماند. حداقل به خاطر هانیه و مادرش!

سهراب زمزمه کرد:

- داشتم میرفتم خونه . به موقع زنگ زدی.
- مزاحمت شدم-
- هنوز چشمهایش بسته بود . سهراب با نگرانی نگاهی به او انداخت و گفت:
- از این حرفا با هم نداریم.
- هامون زمزمه کرد:
- میخواستم زنگ بزنم به شاران . گفتم این ساعت نیاد تو خیابون بهتره . هر جا هم که میره چند نفر میریزن سرش.
- خوب کاری کردی.
- بینشان سکوت برقرار شد . سهراب به حرف آمد:
- همه چی مرتبه ؟
- هامون خیال جواب دادن نداشت . خودش هم نمیدانست این بین چهکسی بیشتر حق دارد . یا حتی نمیتوانست به طور کل تمام تقصیرها رابه گردن هادی بیندازد. پس ترجیح داد چیزی نگوید . سهراب بار دیگر گفت:
- جونم بالا اوامد بگو چته خب ! این وقت شب بدون موبایل و پولوسط ناکجا آباد سر در آوردی میخوای نگران نشم !؟
- چیزی نیست . یکم راه رفتم . حواسم نبود موبایل و کیفمو بردارم.
- سهراب سکوت کرد. وقتی نمیخواست بگوید نمیتوانست مجبورش کند!

تا خانه ی شاران حرفی بینشان زده نشد . لحظه ای که هامون تشکر کرد و از ماشینش پیاده شد سهراب سریع گفت:

- بین منو

هامون به عقب چرخید . سهراب کمی نگاهش کرد و حرفش را ادامهداد:

- من فردا دفترم . بیا بشینیم حرف بزیم.

هامون سر تکان داد:

- یکم کار دارم ولی میام.

- منتظرم.

سهراب رفت . هامون به سمت خانه ی شاران قدم برداشت . احساس میکرد هر لحظه امکان دارد زیر پایش خالی شود و زمین بخورد.

پاهایش بی جان تنها تنش را میکشید . از مقابل نگهبان رد شد و به سمت آسانسور رفت . لحظه ای بعد مقابل در خانه ی شاران ایستاده بود . دستش تا روی زنگ بالا آمد و به محض آنکه صدایش بلند شد در همبه

رویش باز شد . صورت وحشت زده ی شاران مقابل چشمهایش نقشبست و بعد لحین توییخ گرش:

- معلومه کجایی ؟ من که مردم و زنده شدم . موبایلت کجاست که جواب نمیدی ؟

اینجوری از خودت خبر میدی و حواست به همه چی هست ؟ شاران بمیره دیگه از نگرانی ! اصلا شاران چه اهمیتی داره!

جون به سر شدم .نه میتونستم به هانیه زنگ بزنم نه از کسی خبر بگیرم. وای خدا فشارم رفته بالا ! همین الانه که اینجا بیفتم بمیرم!

هامون قدم به داخل خانه گذاشت و گفت:

- خدارو شکر که سالمی.

تمام غر غر کردنهایش ختم به همین خدا را شکر شده بود . چقدر دلبرانه ابراز نگرانی میکرد . شاید هم هامون جنس نگرانی اش را دوست داشت ! چند ثانیه به همان حال ماندند ، شارانخستگی هامون را احساس میکرد.

کلافگی را از نفسهایش حدس میزد، ناراحتی را از چه ره ی در هم رفت هاش میفهمید . آرامزومه کرد:

- خوبی؟ برات چای بیارم ؟

هامون شاران را بر خلاف خواسته اش از خودش جدا کرد و زمزمه کرد:

- خوبم . چیزی نمیخوام.

شاران به سمت سالن راهنمایی اش کرد:

- گرسنه نیستی ؟

- نه

- اصلا امروز چیزی خوردی ؟

طولانی ترین روز زندگی اش بود ! انگار که قصد نداشت تمام شود:

- نمیخوام بخورم . فقط میخوام امروز تموم بشه.

روی مبل نشست و با دستهایش شقیقه هایش را ماساژ میداد . پلکهایش بسته بود تا شاید کمی سردردش آرام بگیرد . شاران اصلا نمیدانست باید چه کند . دوست داشت خیلی زود حالش رو به راه شود . قدمی برداشت و کنارش روی مبل نشست.

- میخوای من سرت رو ماساژ بدم ؟

هامون پلک باز کرد . چقدر محتاج این عطر شکلات بود . شاران کهمکشش را دید به پایش اشاره کرد:

- سرتو بذار رو پام

هامون بدون تردید سرش را روی پای شاران گذاشت و دوباره پلکبست . انگشتهای لطیف شاران سرش را آرام آرام ماساژ میداد و زمزمه وار حرف میزد:

- دیدم موبایلت رو جواب ندادی نگران شدم.

هامون در حالی که چشمهایش بسته بود و از حرکت انگشتهای شاران لذت میبرد جواب داد:

- خونه جا گذاشتم . احتمالا سایلنت بوده که کسی نفهمیده جواب بده.

شاران سعی میکرد ذهنش را از خانه و اتفاقاتی که نمیدانست چه بود دور کند . بار دیگر زمزمه وار گفت:

وسایلت رو از تو ماشین در آوردم . گذاشتمش تو اتاق خودم . پاشو

دوش بگیر بعد بخواب . سر حال میشی.

هامون به حرف آمد:

- یکم اینجا میخوابم بعد برمیگردم خونه.

البته که دوست نداشت از شاران جدا شود . این کنار هم بودنشانبرایش عادت شده بود . قصد دل کندن نداشت . شاران گفت:

- باشه استراحت کن.

هامون خیالش راحت شد و پلک بست . حرکت دستهای شاران به سمتوهای کوتاه و مجعد هامون رفت و با انگشت نوازشش کرد. آنقدر بهاین کار ادامه داد که صدای نفسهای منظمش را شنید . خیالش راحتشد که آرام گرفته است . چند دقیقه ی دیگر هم به این حال ماند و باصدای زنگ موبایلش که از اتاق خواب می آمد سعی کرد آرام از جابلند شود و کوسنی زیر سر هامون بگذارد . تا این کار را انجام دهدصدای

موبایل قطع شد . شاران به سمت اتاقش رفت و با دیدن شماره ی هانیهمضطرب شد . چیزی برای مخفی کردن نمانده بود . همه چیز رامیدانستند . دستش روی شماره لرزید و ثانیه ای بعد صدای بوق درگوشش پیچید. خیلی زود هانیه نگران جواب داد:

- الوشاران جون...

شاران نفسش را بیرون فرستاد:

- سلام هانیه جان . ببخش موبایلم تو اتاق بود و من دیر بهش رسیدم.

هانیه سریع گفت:

- اشکال نداره . شاران جون داداشم اونجاستآره عزیزم . اینجاست.

صدای نفس راحت هانیه به گوشش رسید:

- خدارو شکر . نگران شدیم . موبایلشم جا گذاشته.

- خیالتون راحت . اینجاست.
- پیشان چند ثانیه سکوت برقرار شد . شاران خواست از بحث احتمالی فرار کند و بلافاصله تماس را قطع کند که هانیه به حرف آمد:
- زن داداش..
- شاران نگران بود . زمزمه کرد:
- بله ؟
- تو خیلی قوی هستی ... دلم میخواد یه روزی مثل تو قوی بشم.
- شاران انتظار هر حرفی را داشت جز این ! نمیدانست چه بگوید...
- تنها لب زد:
- توام دختر قوی هستی.
- اینا تعارفه . من قوی نیستم . اگه یه روز داداش هامون پشتم نباشه ومامان حواسش ازم پرت بشه از ناراحتی دق میکنم.
- خانواده ی خوبی داری قدرشونو بدون.
- الان شما هم جز همین خانواده به حساب میای.
- هانیه...
- صدای زهره که از آن سمت خط می آمد حرفهایشان را قطع کرد.
- شاران بلافاصله گفت:
- انگار حاج خانوم کارت داره.

هائیه سریع گفت:

- بعدا حرف میزنیم.
حتما.

تماس را قطع کرد و روی تخت نشست . احساس بدی داشت . بابتهمه و حتی نسبت به حرفهای خوبی که هائیه زده بود ! انگار وقتی کهکسی خبر از گذشته و اتفاقاتش نداشت راضی تر بود ! احساس میکردتوان مقابله با کسی را ندارد. حتی حوصله ی مرور دوباره ی اتفاقاترا هم در خودش نمیدید . موبایلش را روی تخت رها کرد و از جا بلندشد.

هامون هنوز هم روی مبل خواب بود . رو اندازی آورد و رویشانداخت . به سمت آشپزخانه رفت و برای خودش چای درست کرد.
به کانتر تکیه زد و از پنجره ی آشپزخانه نمای شهر را از نظر گذراند

از چیزی ناراحت بود که یک درصد به او ارتباطی پیدا نمیکرد. او همبازیچه ی این بازی بود ! پس چرا حس بد عذاب وجدان رهایش نمیکرد ؟ پس چرا از عکس العمل زهره میترسید ؟ برای خودش چایریخت و به سمت تراس کوچک خانه اش قدم برداشت . روی صندلیهای حصیری اش لم داد و فنجان چای را به لب هایش نزدیک کرد.

چقدر همه چیز عوض شده بود . چقدر اوضاعش

تغییر کرده بود . از آخرین شبی که در خانه ی ذبیح صبح کرده بودچقدر میگذشت ؟ آنقدر برایش سالهای دور و درازی بودند که احساسمیکرد خیال و توهم است ! انگار که از اول در خانه ی ذبیح و کنار آنها جایی نداشت...

کمی دیگر از چایش را نوشید . اگر سر راهش کسی مثل بهمنمصباحی قرار نمیگرفت باز هم میتوانست به این روزهای خوش برسد؟ به این حال خوب این روزهایش ... اصلا اگر کتابیون از روی بچگیو سماجت آدرس مدرسه اش را به شاران نمیداد چه بلایی به سرش میآمد ؟ میتوانست حتی روزی را تصور کند که فیروزه را از دور ببیند

؟ چه برسد به هم بازی شدن در یکی از فیلمهای قربانی!
چایش را مزه مزه کرد. نگاهش را به چراغهای روشن خانه ها دوخت

مثل ستاره میدرخشیدند ، نفسش را بیرون فرستاد . با تمام مشکلاتش باز هم شانس به او رو کرده بود . امروز خانواده ای داشت که خودش را

بینشان احساس میکرد هر چند اگر خانواده ی خونی و اصلی اش نبودند .

این روزها همسری داشت که حتی نفس کشیدنش هم به او حس امنیت میداد . خدا را شکر میکرد که مصباحی از پذیرفتنش در خانه پشیماننشد . خدا را شکر کرد که آن شب کذایی در را روی صورتش نبست!

از ته دل عاشق این پدر خوانده ی دوست داشتنی بود.

- شاران...

سر به عقب چرخاند . هامون میان در ایستاده بود . موهای به هم ریخته اش صورتش را بامزه تر کرده بود.

- بیدار شدی ؟ چایی میخوری ؟ تازه دمه.

از جایش بلند شد و با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود به سمت هامون قدم برداشت.

- نه . باید برم خونه.

شاران وارد آشپزخانه شد و در تراس را بست . در همان حال که به سمت چای ساز میرفت گفت:

- هانیه زنگ زد . نگرانت شده بود . میخواست ببینه اینجایی.

- خب ؟

- خب هیچی دیگه . منم گفتم اینجایی و نمیذارم که بری!
هامون دستی به صورتش کشید و به سمت سالن قدم برداشت.

- برم ببینم هومن حالش چطوره . بهش حمله دست داده بود.
شاران چای و همه چیز را رها کرد . دنبال هامون به راه افتاد:

- از خونه اومدی بیرون حالش چطور بود؟

- وقتی که من اومدم خوب شده بود . اورژانس اومد و...

شاران بین حرفش پرید و با تعجب گفت:

- اورژانس ؟

هامون سر تکان داد:

- آره ولی اوضاعش رو به راه بود وقتی من اومدم بیرون.

- یه زنگ بهشون بزن . اگه شد امشب بمون.

- من هنوز نمیدونم هادی چه چیزایی رو گفته . ترسم از اینکه که دروغگفته باشه.
- فکر نمیکنم دروغ گفته باشه.
- هامون پرسشگر نگاهش کرد . شاران به حرف آمد:
- هانیه که زنگ زد لحن و رفتارش خوب بود . حداقل فکر نمیکنمخواسته باشه که منو خراب کنه . یا داستان رو جور دیگه ای نشون بده
- .
- فردا فیلمبرداری داری ؟
- شاران نگاهی به ساعتش کرد. عدد ۹۲ به او فهماند که وقت زیادبیرای خوابیدن ندارد.
- ۷ آفیشم . - تقریبا چند ساعت دیگه باید برم ۴
- برو بخواب خسته میشی.
- لبخندی نصفه و نیمه روی لب نشاند:
- من به بی خوابی عادت دارم . امشب نمی مونی ؟
- دوست داشت بماند اما احساس میکرد باید سر و سامانی به اوضاعخانه بدهد . آنقدر اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که حتی نتوانسته بودحرفی بزند!
- برم بهتره.
- شاران سر تکان داد:
- وسایلت تو اتاقمه.

شاران دستهایش را روی سینه قلاب کرد و گوشه ای به دیوار تکیه زد. دوست نداشت هامون برود. اما نمیتوانست مخالفتی کند. هامونوسایلیش را برداشت و نگاهش به شاران که نزدیک در ورودیمنتظرش ایستاده بود افتاد. به سمتش رفت و مقابلش ایستاد:

- فردا بهت زنگ میزنم.
- شاران سر تکان داد. هامون باز هم به حرف آمد:
- آگه تونستی چند ساعت استراحت کن.
- باز هم تکان سر جواب هامون بود. دستش را زیر چانه ی شاران زدو سرش را بالا آورد. نگاهش به چشمهای شاران خیره ماند.
- چرا نگاه نمیکنی؟
- دوست ندارم زبونی اجازه بدم بری اما با چشم التماس کنم بمونی!
- هامون لبخندی روی لب نشاند. مگر میتوانست از او دل بکند؟ اگر مجبور نبود یک ثانیه هم از او دور نمیشد...
- همه چی رو زود درست میکنم. چیزی دیگه تا مرداد نمونده.
- بالاخره لبهای شاران هم به لبخند باز شد:
- باید لباس عروس بخرم.
- با هم میخریم.
- کارای فیلمبرداری و عکاسی عروسی هم هست....
- ترتیب اونارو هم میدیم.

- خونه و نقاشیش...
 - همه چی درست میشه . فقط به من زمان بده.
 - باشه . امشب نمودنتم میزنم به حسابت . بعدا باید جبران کنی.
 - هر چی تو بگی.
- هامون که رفت شاران با حس بدی که از رفتن هامون داشت موبایلشرا برداشت تا عکسهایشان را دوباره با خود مرور کند . نگاهش بهعکس تکی که از هامون گرفته بود افتاد . نمیدانست نگاهش به کجاخیره مانده است اما لبخندی که روی لبهایش نشسته بود صورتش راخواستنی کرده
- بود . حالت نیم رخ عکس و نوری که از پشت به عکس تاییده بودزیبایی اش را دو چندان کرده بود . انگشتش را روی عکس کشید وزمزمه کرد:
- کاش کسی مانع بینمون نشه و همیشه کنارم بمونی.
- ترس و اضطراب از رفتار احتمالی زهره کابوشش شده بود . کاشکسی خیالش را راحت میکرد ، کسی بود که آرامش کند...
- ****
- نشد شاران ! نشد دختر خوب.
- شاران کلافه دستی به شالش کشید:
- مشککش کجا بود؟
 - حس ! دنبال خانوادت میگردی و ناراحتی . اون اون حس ناراحتیکمه . هنوز نقشت رو درک نکردی.

شاران نگاهش به قربانی بود . روز بدی را برای سخت گیریهایشان انتخاب کرده بود .
شاران بی حوصله سر تکان داد:

- یه بار دیگه بریم.

قربانی سریع گفت:

- استراحت کنیم . نیم ساعت دیگه میگیریم.

شاران از خدا خواسته سر تکان داد و از مقابل چشموهای قربانی دور شد.

خسته و خواب آلود دقیقه ها را میشمرد تا قربانی راحتشان بگذارد . از ساعت ۷ صبح تا همان لحظه که عقربه ها عدد ۹۲ را نشان میدادند مشغول کار و فیلمبرداری بود . صحنه هایی که باید با فیروزه میگرفتند دیر شده بود و به خاطر تاخیر چند ساعته اش شاران مجبور بود بیشتر بماند.

موبایلش را برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت . خبری از هامونهم نبود . شاید بیشتر کلافگی اش از همین بود . قرار بود زنگ بزند و نزده بود ! اضطراب رفتار زهره را هم داشت !
معدة درد هم گرفته بود و حالش زیاد رو به راه نبود!

روی صندلی نشست و پیغامهایش را چک کرد اما باز هم خبری از هامون نبود . نفسش را بیرون فرستاد و قبل از آنکه ترغیب شود و شماره ی

هامون را بگیرد موبایلش زنگ خورد . نگاهش به اسم زهره بود و نمیدانست چه کند . انگار که زمان برایش ایستاد . انگشتش روی هوامیلرزید . دستپاچه با زبان لبهایش را خیس کرد و چند نفس عمیق کشید قبل از آنکه زهره منصرف شود و تماس را قطع کند جواب داد:

- بله ؟
- بعد از کمی مکث صدای زهره به گوشش رسید:
- سلام
- صدایش آن مهربانی همیشگی را نداشت.
- سلام . خوبید ؟
- ممنون . بد موقع که زنگ نزدم.
- انگار او هم مثل شاران خسته بود . یا شاید هم شاران اینطور خیالمیکرد!
- نه . اصلا...
- زیاد وقتت رو نمیگیرم میتونی حدودای ساعت ۷ بیای خونه ی ما ؟ شاران مکث کرد.
- نفسش هم بند آمد . به سرش آمده بود از آنچه میترسید ! سکوت بینشان کمی طولانی شده بود که زهره سکوت را شکست:
- الو ... قطع شد ؟ شاران بلافاصله گفت:
- سعی میکنم خودمو برسونم.
- زهره نفس عمیق کشید:
- منتظرم.
- تماس بعد از خداحافظی آرامش قطع شد . شاران ماند و حس گندی که
- از دیشب مثل خوره به جانش افتاده بود ! لعنت به این حالی که بهاجبار در آن قرار
- گرفته بود ! لعنت به ذبیح و آن صدر نامرد!

بعد از اتمام کار به سمت ماشینش رفت . دوباره اضطراب حرف زدن با زهره تمام وجودش را گرفت . نمدانست قرار است چه بشنود و چه بگوید ... قبل از آنکه راه بیفتد با هامون تماس گرفت اما هر چه صبر میکرد صدای بوق اعصاب خرد کن روی سرش رژه میرفت ! تماس را قطع کرد. امکان نداشت تا این ساعت خواب باشد! این بی خبری آزارش میداد . خوشبینانه خودش را دلداری میداد که هامون خانه است و حتما در حرف زدن با زهره یاری اش می کند. ماشین را به راه انداخت و با کمترین سرعت ممکن راند . دوست نداشت به مقصد برسد . مطمئن بود اتفاق خوبی انتظارش را نمیکشد.

اما بالاخره به مقصدش رسید . از اضطراب دست و رسید . از اضطراب دست و پایش میلرزید . شاید اگر سه ماه پیش زهره همه چیز را میفهمید شاران حال متفاوت تری داشت ! شاید اصلا این ارتباط و هامون و زندگی شان برایش اهمیتی نداشت . اما این روزها همه چیز برایش عوض شده بود . انگشتش روی دستش نشسته بود و تمام فکر و ذکرش او و زندگی مشترکشان شده بود.

از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید . با خودش زمزمه کرد:

- قرار نیست بکشتن ! چرا انقدر هول کردی !؟

به سمت در قدم برداشت و دستش را روی زنگ فشرد . انگشتش یخ بسته بود . عینک آفتابی اش را به بالای سر هدایت کرد و منتظر ماند

صدای زهره به گوشش رسید:

- بفرمایید.

در با تقه ای از هم باز شد . شاران دستپاچه زمزمه کرد:

- ممنون!

صدایش از اضطراب گرفته بود . از دستپاچگی و ضعف خودش متنفر بود . کار خلافی نکرده بود ! هیچ کار اشتباهی نکرده بود . قدمهایشبه سمت خانه آرام بود . هیچ عجله ای برای رسیدن به پله ها نداشت.

دوست داشت بار دیگر شماره ی هامون را بگیرد اما نه وقتش راداشت و نه دستهای لرزانش اجازه ی این کار را به او میداد . فقط میتوانست از ته دل امیدوار باشد که هامون خانه باشد!

بالاخره به در رسید و زهره ای که برای استقبالش آمده بود . لبخندینصفه و نیمه روی لب کاشت و سریع گفت:

- سلام حاج خانوم . خوبید؟

صورت زهره آرام بود . مثل همیشه . نه عصبانی به نظر میرسید و نه حتی خوشحال . سلام شاران را جواب داد و تعارف کرد:

- بیا تو ببخش اگه وسط کارت مزاحمت شدم.

شاران قدم به داخل گذاشت و جواب داد:

- مراحمید . کارم تموم شده بود . کار دیگه ای نداشتم.

- میتونی تو اتاق هامون مانتو و شالت رو بذاری.

- نه خوبه همینجوری.

زهره کلام دیگری نگفت. آنقدر ذهنش درگیر بود که نمیتوانست کلمات را درست کنار هم جفت و جور کند... وقتی از نشستن شاران مطمئن شد به سمت آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. از سکوت خانهمشخص بود که کسی جز زهره آنجا نیست. همین اضطراب شاران رادو برابر میکرد. مطمئنا کسی قرار نبود به کمکش بیاید.

دقیقه ای بعد فنجان چای و کیکی که به نظرش خانگی می آمد مقابلش بود و زهره هم ساکت و آرام روی مبل نشسته و نگاهش میکرد.

شاران نمیدانست باید چه بگوید. این سکوت آزارش میداد. بر خلاف رژیمی که همیشه سعی میکرد حفظش کند این بار استرس بر او غلبه کرد و تکه

ای کوچکی از کیک به دهان گذاشت و آن را با چای پایین فرستاد. برای شکستن سکوت بینشان گفت:

- کیک خوشمزه ایه. خونگیه؟

زهره نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

- وقتایی که یکم عصبی و ناراحتم کیک پختن آرومم میکنه.

شاران نمیدانست چه بگوید. باید خودش را به ندانستن میزد و میپرسیداز چه ناراحت است؟ یا همدردی میکرد و دلداری اش میداد؟ چقدر عکس العمل درست نشان دادن برایش سخت بود!

زهره خودش زودتر به حرف آمد و عروسش را نجات داد:

- نزدیک ۷۴ سال با حسن صدر زندگی کردم.

لحن صدایش انقدر محزون بود که به خوبی غم و غصه ی درونی اشرا نشان میداد . فک شاران منقبض شد. هنوز هم شنیدن نام آن مرد عصبی اش میکرد! زهره ادامه داد:

- زندگی من بی ایراد و مشکل نبود اما همیشه فکر میکردم آدم درستیه

. همیشه فکر میکردم مشکلم با منه . زندگی با من راضیش نمیکنه.

نگاهش به دستهایش مانده بود و سرش را یک لحظه هم بالا نمیگرفت

. کلمات را به زور ادا میکرد . انگار که گفتن از آن روزها ناراحتش میکرد . شاران سکوت کرده بود تا او حرف بزند و خودش را خالی کند.

- اما همین که تو بازار همه میشناختنش و میگفتن مرد خوبی راضی می کرد . اینکه بیرون خونه حداقل مرد خوبی بود ... حالا هر چقدر مکه

برای من کم می داشت اشکالی نداشت . ایراد از خودم بود ... کم سن و سال بودم ازدواج کردم و تا به خودم اومدم هامون به دنیا اومد . یا به کارای خونه میرسیدم یا کارای هامون . غافل شدم از زندگی . شاید منمبدم بودم که باعث شد اونم بد بشه.

شاران ناراحت میشد از این حس عذاب وجدانی که زنان سرزمینش داشتند . که اگر مردی پا کج بگذارد حتما آنها مقصر هستند. که اگر مردی اهل زندگی نباشد آنها برای زندگیشان کم گذاشته اند.

زهره بار دیگر به حرف آمد:

- گفتم بیای اینجا که ازت معذرت خواهی کنم.

شاران ماتش برد. زهره مثل آدمهای خطاکار لحظه ای نگاهش را بهصورت مات و مبهوت شاران انداخت و خیلی زود دوباره چشمهایش را به سمت دستهایش گرداند:

- ازت معذرت بخوام که به خاطر شوهر من مجبور شدی سختی بکشی

نفسش را بیرون فوت کرد. انگار که برایش ادامه دادن سخت بود. اما عقب نشینی نکرد:

- و ازت ممنونم که با اون سن کم تن به این جریانات ندادی و از خودگذشتگی کردی. حداقل باعث شدی زندگیمون حفظ بشه. هر چند کهنمیشد اسمش رو زندگی گذاشت. بگم ویرونه یا خرابه بهتره!

شاران طاقت نیاورد. چطور نفهمیده بود که زهره خوش قلب تر از آنچیزیست که بخواهد بی منطق عمل کند. یا

بخواهد حرفی بزند که شاران را ناراحت کند. بی اراده از جا بلند شد و کنارش نشست. نگاه

متعجب زهره روی صورتش خیره شد. شاران بی اراده لب باز کرد:

- شما مادر ۵ تا بچه هستید. ۵ بار از خود گذشتگی کردید برای اینکهبچه های سالم داشته باشید. به خاطرشون به زندگی که شاید خیلی بامیل خودتون نبوده ادامه دادید. برخلاف اتفاقاتی که از سر گذرونیدتونستید بچه های خوبی رو تربیت کنید. شما بودید که از خودگذشتگی کردید. من فقط برای زندگی خودم جنگیدم. نیازی به اینحرفا نیست... فقط شرمندم میکنید. یک طرف این قضیه خانواده یمنم هستن.

اشک در چشم زهره حلقه زده بود . مهربانی نگاهش رنگ مهربانیهای هامون را داشت .
همانقدر دوست داشتنی و همانقدر صادقانه.

بار دیگر به حرف آمد:

- به خاطر یه آدم دیگه و کارش که قرار نیست شما عذر خواهی کنید.
- هامون همه چی رو بهم گفت . اینکه تو بچگی آواره شدی . اینکه از خانوادت..
بغض مانع ادامه ی حرفهایش شد . شاران دستش را روی انگشتهایچروک خورده ی زهره گذاشت:
- الان زندگی خوبی دارم . هامون رو دارم ... شما رو دارم....
با مکث شما را بر زبان آورده بود . شاید هنوز مطمئن نبود که زهرهاو را در خانواده بپذیرد!
نگاه زهره اما قدر دان بود . شاران با اوهمدردی میکرد . حال خرابش را میفهمید . حس بد اتفاقات گذشته را به خوبیاز رفتارش متوجه میشد.
- من در موردت زود قضاوت کردم .
شاران ساکت ماند . زهره ادامه داد:
- از اینکه پدرت رو نه تو مراسم خواستگاریت راه دادی و نه تو مراسم خواهرت بودی
قضاوتت کردم .
- مهم نیست.

- حق داشتی نباشی.
- شاران غمگین بود . از اینکه حق با او بود، ناراحت بود ... از اینکه به او حق میداد که خانواده اش ، پدرش ، زندگی اش را ترک کند . از این حق لعنتی که به او اجازه میداد از پدرش دلگیر باشد . از این حق مسلم مسخره ای که دلسوزی و ترحم برایش میخرید!
- شما از من ناراحت نیستید ؟
- بحث را عوض کرده بود . به نوعی با این سوال سعی داشت حس بدعذاب وجدانی که روی شانه هایش سنگینی میکرد را پس بزند . زهرهنا باور نگاهش کرد:
- معلومه که نه ! برای چی باید از یه دختر بچه ی به اون کوچیکناراحت باشم . اصلا . این چه حرفیه!
- شاران وا همه داشت ... از اینکه زبان زهره بچرخد و قضاوتش کند .
مثلا بگوید شوهرش را اغوا کرده است ! یا برچسب هزار و یک کار
نکرده را به او بچسباند . اما زهره در فکر رفع این سوء تفاهم بود!
- من تحسینت میکنم ... تو شجاعتی داشتی که من با اون سن و سالمندا شتم . تو با رفتنت شرایط خودت رو عوض کردی و من موندم و فکر کردم قراره چیزی عوض بشه.
- شما بچه داشتید.
- شاید برای اونا هم بهتر میشد . شاید هومنم جلوی چشمم انقدر نیلر زید اونوقت میتونستم یه نفس راحت بکشم و با هر حمله اشنمیرم و زنده بشم.

قطره های اشک گونه اش را خیس میکرد و شاران با دیدن آن حس و حالش ناراحت میشد .
نفس گرفت و لب زد:

- حاج خانوم گذشته دیگه گذشته.

- به هامونم ظلم شد...

انگار که در گذشته سیر میکرد . حرفهای شاران را نمیشنید ، با خودش بار دیگر زمزمه کرد:

- بچه چقدر درس خوندن دوست داشت . ماشاالله چقدر باهوش بود. بهخاطر ماها همه
چی رو گذاشت کنار.

شاران نمیدانست چه کند . مشخص بود زهره عمیقا از آنچه کهبرایشان اتفاق افتاده ناراحت
است . از صدر و زورگویی هایش ، اززندگی که باب میلش نچرخیده بود و تمام مدت خودش
را به خاطر تکتک اتفاقاتش سرزنش کرده بود . شاران نفس گرفت و لب زد:

- حاج خانوم...

زهره سر به سمت شاران گرداند و قبل از آنکه اجازه دهد او چیزیبگوید خودش بار
دیگر گفت:

- حلالم میکنی ؟ به خاطر همه ی قضاوتام.

شاران معذب بود . این حالت زهره را دوست نداشت . اصلا او مقصرچیزی نبود ! شاید اگر
شاران هم جای او بود قضاوتهای بدتری میکرد!

- شما منو ببخشید و البته خانوادم رو.

زهره نفس گرفت و سکوت کرد . صدای زنگ در اجازه نداد شارانچیز دیگری بگوید.
زهره دستی به صورتش کشید و قطره های اشکرا از چشم پاک کرد . بلافاصله گفت:

- حتما هانیه زود اومده.

از جا بلند شد . شاران مقابل این زن احساس شرمندگی میکرد . حتییک بار به رویش
نیاورد که ذبیح قصد از هم پاشیدن زندگیشان راداشته است ! در باز شد و هانیه قدم به
خانه گذاشت:

- مامان گریه کردی ؟ زهره سریع گفت:

- زن داداشت اومده . برو سلام کن.

شاران از جا بلند شد . تازه نگاه هانیه به او افتاد.

- سلام خوبی هانیه ؟

صدای شاران کافی بود تا هانیه به سمتش قدم بردارد و او را محکم در آغوش بکشد. البته که
همیشه هانیه به او لطف داشت اما جنس محبتامروزش کمی متفاوت تر بود . زهره سریع
گفت:

-انقدر حرف زدم چاییتم یخ کرد مادر . الان یکی دیگه میریزم.

شاران به حرف آمد:

- مزاحم نمیشم . دیگه میرم خونه.

مگه میذارم ؟ شب هستی . هامون از کاراش فارغ بشه زود میاد

خونه . اصلا اگه بدونه اینجایی زودتر هم میاد.

هانیه رضایت داد که رهایش کند . آرام زمزمه کرد:

- دیروز طرفدار بازیت بودم الان طرفدار خودت و اخلاقم.

شاران نمیدانست چه بگوید . لبخند زد . حتی کلمه ی تشکر هم دردهانش نمیچرخید . وقتی هانیه برای تعویض لباس به اتاقش رفتشاران فرصت پیدا کرد تا موبایلش را چک کند و از این بی خبر ماندناز هامون نفسش را کلافه بیرون بفرستد ! یک ساعت دیگر هم آنجاماند و دقیقه به دقیقه موبایلش را چک کرد اما نه هامون آمد و نه خبری از خودش داد . صحبتهایش با زهره و هانیه محتاطانه بود.

کمی از خانواده اش و البته از اعظم پرسیدند که شاران سعی میکردم محافظه کارانه جوابشان را بدهد.

اصلا دوست نداشت حرفی بزند که بعدها اعظم را دچار مشکل کند . یاحتی دفاع بی جایی از خواهرش کند جوری که خانواده صدر را بهاشتباه بیندازد!

هومن تماس گرفته و گفته بود که شب دیر به خانه می آید . هانیه همچند باری با هامون تماس گرفت اما تماسهای او را هم بی جواب گذاشت . چند بار هم زهره شماره ی مغازه را گرفت اما هر بار

صدای هادی یا یک فروشنده ی دیگر به آنها میگفت که هامون آنجا همینست!

همین شاران را بیشتر از قبل نگران می کرد ! از صبح تا این ساعتاز شب چه کاری باعث شده بود که هامون جواب هیچ کس را ندهد ؟ شاران تمام مدت دل دل میکرد که به خانه برود و در محیط امن خانهاش به فکر چاره ای باشد ! اما سوالات هانیه و حرفهای زهره مانعیشد.

انگار که به اندازه ی کل سالهای زندگی اش سوال داشتند! برایشاران عجیب بود که چرا آنها به اندازه ی خودش نگران هامون نشده بودند! ساعت از ۹۹ شب گذشته بود و کم کم آثار نگرانی روی صورت زهره هم نمود پیدا کرد. از جا بلند شد و کلافه گفت:

- این پسر کجا رفته که خبری ازش نیست؟

هانیه هم که انگار تا آن ساعت خودداری میکرد سریع گفت:

- زنگ بز نیم به آقا سهراب؟

شاران ساکت مانده بود. زهره سریع به سمت تلفن رفت و تماسی با سهراب گرفت. بعد از

چند دقیقه صحبت با سهراب با چهره ای نگرانتر از قبل گفت:

- خبری ازش نداشت.

شاران از جا بلند شد:

- میرم دنبالش میگردم شاید بتونم پیداش کنم.

زهره سریع گفت:

- این ساعت شب؟ نه مادر دلم هزار راه میره. دیگه پیداش میشه.

خودش هم از حرفی که میزد مطمئن نبود. شاران اما آنجا نشستن را چاره ی کار نمیدید. در

همان حال گفت:

- بهتر از یه جا نشستن. از صبح خبری ازش نیست.

هانیه گفت:

- منم باهات میام تنها نباشی.

شاران ترجیح میداد تنها باشد:

تو بمون پیش حاج خانوم . من بهتون خبر میدم.

قبل از آنکه بتوانند با او مخالفتی کنند از خانه بیرون زد و خودش رابه حیاط رساند . قبل از آنکه به در ورودی برسد کسی کلید در قفلچرخاند و وارد خانه شد . شاران ایستاد . تمام وجودش چشم شده بود وبه مرد خسته ی پشت در خیره نگاه میکرد. هامون با دیدنش زمزمه کرد:

- سلام . تو اینجا چیکار میکنی ؟

بعد از آن همه بی خبری این حرف شاران را عصبی میکرد!
ابروهایش در هم رفت:

- آگه گوشیتو جواب میدادی یا حداقل پیغامو جواب میدادی میفهمیدیکه اینجا چیکار میکنم!

هامون دستی به صورتش کشید و در را بست . قدمی به سمت شاران برداشت و نفسش را خسته بیرون فرستاد:

- امروز اصلا به گوشیم نگاه نکردم.

شاران سکوت کرد . اصلا همان سکوت با ابروهای در هم رفته اش آنقدر جذبه داشت و آنقدر ناراحتی و حرصش را نشان میداد که هامونبازوهایش را میان انگشتهای مردانه اش گرفت و زمزمه کرد:

- میشه ناراحتی و دعوا رو بذاریم واسه یه وقت دیگه ؟

صورت خسته و گرفته ی هامون دل شاران را به رحم آورد . نفسش را بیرون فرستاد و لب زد:

- نگرانت شدم.

- میدونم.

آن چشم های قرمز شده از خستگی نفس احساسات شاران را بند آورده بود. بازوهایش را آزاد کرد.

به او اجازه داد برای لحظه ای سرش را روی شانه اش بگذارد و پلکببندد.

صدای زمزمه وار شاران را شنید:

- فعلا از گناهت میگذرم ولی خیال نکنی همیشه همینه ها!

هامون خندید و حلقه ی بازوهایش را تنگ تر کرد . اگر شاران رانداشت چه میشد ؟ چه میکرد ؟ خستگی هایش را کجا میبرد؟ اصلا شاران باشد ، همیشه ، کنارش...

شاران از او فاصله گرفت و پرسید:

- ماشینت رو نمیاری تو حیاط ؟

هامون کمی مکث کرد . شاران پرسشگر نگاهش کرد:

- چی شد ؟

سکوتش کمی طولانی شد ولی در نهایت لب باز کرد:

- هنوزم حاضری با مردی که اونقدر هم پول نداره ازدواج کنی؟

- ماشینت...

- فروختم!
- شاران دهانش باز مانده بود:
- چرا؟!
- باید به داراییام سر و سامون میدادم.
- کل روز درگیر همین بودی؟
- مغازه ها رو به هادی و هومن تحویل دادم . الانم نوبت هانیه هستشکه کاراشو بهش بگم.
- پس خودت چی؟
- پولی که از حسن صدر مونده باشه به درد من نمیخوره.
- قلب شاران آرام گرفت . حالش بهتر از چیزی که خیال میکرد شد.
- برایش اموال و دارایی هامون مهم نبود . همین که خودش باشد کافیه
- نظر میرسید:
- پس الان یه شوهر بی کار دارم؟!
- هامون خندید:
- نه!
- چی تو سرته؟
- یه مغازه خریدم . ولی با پولای خودم . یه مقدار پس انداز داشتم کهچندین و چند سال سعی کرده بودم با دارایی حسن صدر قاطی نشه.

تلاش کرده بودم به یه حد معقول برسونمش . ماشینم فروختم و گذاشتم روی اون سرمایه ای که داشتم . الان یه مغازه برای خودم دارم و یه خونه.

- همینم کافیه!

لب های شاران با لبخند از هم باز شده بود و هامون را به هوس میانداخت که به او نزدیک تر شود . اما همان لحظه شاران گفت:

- حاج خانوم نگرانت بود . اصلا از ذهنم رفت.

شانه به شانه ی هم به سمت خانه قدم برداشتند . زهره با دیدن هامونخیالش راحت شد . نفس راحتی کشید و هانیه سریع به سمت هامون قدم برداشت و سوال پیچش کرد . هامون اما در سکوت روی مبل نشست و خواست که هانیه هم مقابلش بنشیند . زهره با تعجب به پسرش نگاه میکرد و شاران کنار هامون نشست و با خیال راحت تکیه زد.

میدانست حرفشان در چه مورد است.

- امروز مغازه ها رو تحویل هادی و هومن دادم.

زهره مات ماند:

- خودتم که اونجا سهم داری مادر...

هامون بین حرف مادرش پرید:

- دیگه ندارم . همه چی تقسیم شد.

هانیه سریع گفت:

- یعنی چی؟!؟

هامون توضیح داد:

- میتونی مسئولیت گردوندن اونجا رو بسپری به هادی و هومن و بهاندازه ی سهمی که از اونجا داری بهشون اعتماد کنی . اگر هم دوستداری میتونی سرمایه اش رو بگیری و زندگی خودت رو بسازی . تاوقتی که تو این خونه ای و تا وقتی که من نفس میکشم خرج ومخارجت با منه . پس نیازی نیست الان دل نگرون چیزی باشی.

میتونی با سرمایه و پولت هر کاری که بخوای بکنی . اگه کمک یاراهنمایی خواستی من هستم کمکت میکنم.

زهره گفت:

- قرار نبود کناره گیری کنی مادر.

شاران احساس میکرد وجودش انجا اضافیست . دوست نداشت دخالتیدر ارتباطات خانوادگیشان داشته باشد . از جا بلند شد و گفت:

- من میتونم برم پایین رو ببینم ؟هامون سر تکان داد:

کلید پایین رو از توی کشوی میزم بردار.

شاران سر تکان داد و جمعشان را ترک کرد. از فکر هامون راضی بود.

همین که ردی از حسن صدر دیگر در زندگیشان نبود و حتی پولی کهدر زندگیشان قرار بود خرج شود همه متعلق به خود هامون بوداحساس بهتری داشت.

کتایون از پشت تلفن گفت:

- شب بیاید همه دور همیم . توام که امروز فیلمبرداری نداری . استفادهکن دیگه!

- بذار به هامون بگم . کارای مغازه ی جدید یکم درگیرش کرده.
 - به من خبر بده.
 - حتما.
- تماس را قطع کرد و قبل از آنکه بتواند با هامون تماس بگیرد موبایلش زنگ خورد . با دیدن نام اعظم سریع جواب داد:
- الو؟
 - الو شاران ... خونه ای ؟
- صدای هراسان و دستپاچه اش شاران را هم دستپاچه کرد:
- چی شده ؟
 - خونه ای؟!
 - آره ، آره . کجایی تو؟
 - دارم میام اونجا.
 - باشه.
- تماس را قطع کرد . نگاه شاران به موبایلش بود و تماسی که بدون خداحافظی قطع شده بود . چه بلایی به سر اعظم آمده بود؟! تا به آنجا نرسید نمیفهمید.
- بلافاصله شماره ی هامون روی صفحه ی موبایلش نقش بست . بدون مکث جواب داد:
- سلام عزیزم.

عزیزم گفتنش مثل شهد شیرینی بود که به گلویش ریخته باشند . تمامخستگی روزش را از وجودش پاک کرده بود . لبخندی روی لب نشانده

به صندلی مدیریتی جدیدش تکیه زد.

- سلام خانوم . حال شما ؟

شاران لحن هراسان اعظم و کنجکاوی خودش را از یاد برد ، رویمبل نشست و پا روی پا انداخت . در همان حال جواب داد:

- خوبم . دارم از این مرخصی اجباری استفاده میکنم . کارا چطور پیشمیره ؟

- تابلوی مغازه رو زدیم . همه چی آمادست . خیلی زود شروع به کار میکنیم.

این روزها هامون خوشحال تر از همیشه بود . خسته میشد اما خستگیاش مثل سابق پر از کلافگی نبود . انگار که ذهنش آزاد شده بود.

انگار همین که بار مسئولیت از روی شانه هایش برداشته شده بودحالش بهتر از قبل شده بود.

- کتابیون برای شام دعوتمون کرده . اصرار داره حتما بریم.

- میتونم ساعت ۳ پیام دنبالت.

ماشین من هست . میام دنبالت.

فکر کنم باید علاوه بر شیرینی مغازه یه شیرینی دیگه هم بهت بدم.

شاران با هیجان گفت:

- ماشین خریدی ؟

صدای هامون پر از خنده شد:

- خریدم . همین امروز.
- امروز چقدر فعال شدی!
- خیلی ! البته به پای ماشین قبلی نمیرسه اما اینم بدک نیست . فعلا باهاش بسازیم تا اوضاع رو به راه بشه.

- پس با شیرینی بیا ! وگرنه باهات هیچ جا نمیام.

- یه شب دو نفره بهتر از مهمونیه ! من میام خونت!

- پررو!

هامون خندید . همان لحظه زنگ خانه ی شاران به صدا در آمد. درحالی که موبایل کنار گوشش بود به سمت در رفت:

- اعظم قرار بود بیاد اینجا فکر کنم رسید.

- سلام برسون.

در را باز کرد. صورت وحشت زده ی اعظم را که دید لبخند از روی صورتش محو شد . در همان حال پرسید:

- چی شده اعظم !؟

اعظم سریع خودش را داخل خانه انداخت و در را بست. در همان حال بی توجه به موبایلی که کنار گوش شاران نگه داشته شده بود به حرف آمد:

- هومن داره میاد اینجا ! بگو من نیستم ! نمیخوام باهاش حرف بزنم.

شاران متعجب شد:

چی شده؟ درست تعریف کن!

اعظم روسری اش را از سر برداشت و روی مبل انداخت. کوله اشرا هم گوشه ی دیگری پرت کرد. دستهایش را داخل موهایش فرو برد.

شاران بار دیگر گفت:

- میگی چی شده یا نه!؟

انگار که اعظم با خودش حرف میزد:

- همه چی تموم شد. همه چی...

صدای هامون از آن سوی خط نگران به نظر میرسید:

- شاران، چی شده؟

شاران به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب خنک برای اعظم بیاورد تا شاید حالش را کمی تسکین دهد. در همان حال گفت:

- فکر کنم با هومن دعواش شده. میگه قراره هومن بیاد اینجا.

- اونجا؟! برای چی!؟

- نمیدونم. حالش خوب نیست. جوابمو درست نمیده.

لیوان را از آب خنک پر کرد. هامون گفت:

- من تا چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم.

تماس را قطع کرد . موبایلش را همان جا در آشپزخانه رها کرد و بهسالن برگشت . اعظم هنوز هم مردد راه میرفت . شاران لیوان آب رابه سمتش گرفت:

- یکم از این بخور حالت بهتر میشه . چی شد یهو؟

اعظم محتویات لیوان را یک نفس سر کشید . شاران منتظر بود بهحرف بیاید . انتظارش زیاد طول نکشید:

دیشب با هم حرف زدیم . تلفنی گفت جریان گذشته روفهمیده....

نفس در سینه ی شاران بند آمد . از چیزی که میترسید داشت بهسرشان می آمد . شاید بهتر بود بگوید به سر اعظم می آمد!

- خب ؟!

اعظم نشست . موهای آشفته اش را پشت گوش فرستاد و ادامه داد:

- باهاش حرف زدم ولی حرف خودشو میزنه . حکم میداد . الکی!

امروز دیدم اومده آموزشگاه . وایساده بود تا کلاسمتموم بشه . رفتیم یهجای

نشستیم انقدر عصبانی بود که اصلا نمیشد باهاش حرف زد . خودشمیبرید و میدوخت .

انگار من مقصر گذشته بودم!

دست هایش را روی صورتش گذاشت . شانه هایش بی طاقت بهلرزش افتاد و صدای

گریه اش به شاران نشان داد که تا چه اندازه ترسش از آینده درست بوده است ! کنار

اعظم نشست و شانه اش راماساژ داد:

- برای چی گریه میکنی ؟ چیزی نشده که . یه بحث بوده درست میشه

- بین گریه و هق هق به حرف آمد:
- بهم گفت آگه ... آگه بازم بخوام حرف خانوادمو بزنم ... همه چی روباهام تموم میکنه! شاران ماتش برد. نمیدانست چه بگوید . اعظم باز هم به حرف آمد:
 - منم گفتم به جهنم . بلافاصله ماشین سوار شدم اومدم اینجا . تا خونهی تو دنبالم می اومد اما یهو ناپدید شد . فکر کنم بیاد اینجا.
 - برای دلداری دادن خواهرش هم که شده لب باز کرد:
 - هنوز که چیزی نشده . شاید الکی یه حرفی زده!
 - صدای زنگ تلفن خانه که بلند شد صدای گریه ی اعظم هم شدت گرفت . شاران به سمتش رفت و تماس را جواب داد:
 - الو؟
 - خانوم رزمجو ... یه آقای تشریف آوردن . فامیلیشون با آقا هامونیکیه . گفتم ازتون بپرسم بعد راهشون بدم بالا.
 - شاران نیم نگاهی به سمت اعظم انداخت و ناچار گفت:
 - اشکال نداره . بیان بالا.
 - چشم خانوم.
 - تماس را که قطع کرد اعظم گفت:
 - اومد ؟ آره ؟!

- آره.
- چرا گذاشتی بیاد بالا؟
- عزیزم تا ابد که همیشه فرار کنی . آینده و زندگیتونه . بشینید با هم حرف بزنید ببینید قراره چیکار کنید .
- من نمیخوام باهاش حرف بزنم ! حرف حالیش نمیشه!
- شاران نمیدانست چه کند . دقیقه ای بعد زنگهای پشت سر هم به او فهماند که هومن عصبانی تر از آن چیز است که شاران فکر میکرد!
- باز نکنیا!
- اعظم ! من آبرو دارم. همینجوریشم صدای زنگ زدنش کل ساختمونرو برداشته!
- اعظم عصبی از جا بلند شد و ناخن شستش را به دندان گرفت . اضطراب تمام وجودش را گرفته بود . شاران به سمت در رفت و آن را باز کرد . هومن صبر نکرد که شاران چیزی بگوید . سریع خودش را داخل خانه انداخت و گفت:
- اعظم اینجاست ؟
- شاران در را بست تا صدای فریادش به بیرون نرود . اعظم بلافاصله جلو آمد:
- آره اینجام . چیه ؟ چی میخوای ؟
- وایسا مثل آدم حرفمونو بزنیم . این در رفتنت یعنی چی؟

- تو میخوای منو از خانوادم جدا کنی!
هومن دستی به صورتش کشید. به کل حضور شاران را از یاد برده بود. به سمت اعظم خیز برداشت و با حرص فریاد کشید:
- لچ منو در نیار اعظم! من اینو گفتم؟ من گفتم از خانوادت جدا شو؟
- حرفی که زدی غیر از این نبود
- انقدر احمق بودی و نمیدونستم؟
شاران ابرو در هم کشید. دوست نداشت کسی به اعظم حرف نامربوطی بزند.
خودش را جلو کشید و بین آن دو ایستاد:
- آقا هومن درست حرف بزن!
- اصلا نمیفهمه من چی میگم! چجوری باهش درست حرف بزنم؟ شاران بی توجه به حرص هومن گفت:
- صداتم بیار پایین! یادت نره تو خونه ی من وایسادی. صداتو بلند نکن!
اعظم که از طرفداری شاران شجاع شده بود گفت:
با این حرفا و رفتارا فقط صورت مسئله رو پاک میکنی. همه ی
اتفاقا تقصیر یکی دیگه بوده که الان زیر خاک خوابیده!
هومن بار دیگر عصبانی شد:
- بابای من مقصر! بابای من مشکل دار! اصلا بابای من پست! بابایتو چی؟ یالا دیگه بگو!

شاران نگاهش را به اعظم دوخت . اما اعظم مثل همیشه که ذیجبرایش همه چیز بود ابرو در هم کشید و دفاع کرد:

- بابای من ناچار بود . اگه پول داشت که..

هومن پوزخند زد و کمی از آنها دور شد . شاران نگاهش ناباور بهاعظم دوخته شده بود . منتظر بود حرفی بزند یا کاری کند که بهشاران بفهماند آنقدر ها هم طرفدار ذبیح نیست . اما اعظم حرفش را کهبا پوزخند هومن قطع شده بود اینطور ادامه داد:

- به من پوزخند نزن . اون مرد پدر منه . یه پدری که راهی واسش نمونده بود . خودشم دوست نداشت زندگی کسی رو به هم بریزه.

هومن غرید:

- داری دیوونم میکنی اعظم . داری خلم میکنی دختر!

مغزش سوت میکشید . نمیتوانست تصور کند که کسی آنقدر از پدرخطاکارش بتواند دفاع کند. شاید ضعف اعظم همین بود ! دوست داشتندپدری که همه ی فکر و ذکرش راحتی خودش بود و برای رسیدن بهخواستہ اش حاضر بود هر کسی که سر راهش ایستاده را قربانی کند!

- بابای تو بود که ضعیف کنی کرد و راهی واسه بابای من نداشت.

چرا میخوای جوری نشون بدی که انگار بابای من مقصر اول و آخر بوده ؟

نگاه شاران تیز و برنده به اعظم بود . اما او نمیدید . تمام نگاهش،

تمام فکرش ، تمام حواسش به هومن بود و بحثی که یک سمت آنشاران آسیب دیده بود

. نمیفهمید چه میگوید!

صدای زنگ در که بلند شد شاران در را باز کرد. این بار هامون قدمبه خانه گذاشت:

- چی شده ؟ هومن اومد اینجا ؟

صدای فریاد هومن اجازه نداد که شاران حرفی بزند . البته شاران - اگه بابات پست نبود که دختر خودشو به یه پیر مرد با ۵ تا بچه همسن و سال دختر خودش نمیفروخت.

هامون به سمت سالن خیز برداشت و شاران روی اولین مبلی که دیدنشست . حالش خوب نبود . با فاش شدن جریانات انگار که بارها و بارها به او یادآوری میکردند که چقدر برای خانواده اش بی ارزش بوده است . انگار که بچه ای ناخواسته باشد و چوب حراج به زندگیاش زده باشند!

- هومن بسه!

صدای هامون بود . اما هومن از خود بیخود شده بود:

- وایسادی جلوی من از چی بابات دفاع میکنی ؟ اصلا چه حرفیداری که با من بزنی ؟ وقتی کارشو تایید میکنی وقتی اینجوری از شدفاع میکنی فقط به من پشت نمیکنی . به خواهرتم پشت میکنی . کسیکه وقتی حالت بد بود در خونه اش رو برات باز کرد!

هامون بازوی هومن را گرفت و او را مقابل خودش نگه داشت:

- گفتم بسه . راه بیفت بریم.

اعظم جواب داد:

همتون فقط بلدید بگید ذبیح بد بود ! در حقش بی انصافی میکنید.

هومن از حرص و خشم قرمز شده بود:

- داری کاراشو تایید میکنی . بفهم داری چی میگی ! لعنت بهت توخودت دختری ! من به جهنم ، من به درک ! کسی که اون کارو با یهدختر میکنه آدمه ؟ انسانه ؟
- اعظم تازه یادش افتاده بود که نگاهش را به شاران در هم شکسته‌ببیندازد. دهانش مردد باز مانده بود.
- انگار نمیدانست باید باز هم از پدرش دفاع کند یا حرفی بزند و دلشاران را به دست بیاورد . هامون گفت:
- هومن بریم . بعدا حرف میزنیم الان عصبانی هستی.
- هومن دستش را از میان انگشتهای هامون آزاد کرد و جلوتر رفت.
- مقابل اعظم ایستاد و نگاهش را سد کرد. در همان حال غرید:
- اگه هنوزم بخوای از بابات حرف بزنی ، اگه تاییدش کنی من نیستم!
- نگاه اعظم ناباور شد . گناه پدر را که به پای او نمی نوشتند ! لب باز کرد:
- گناه دو نفر دیگه رو پای من داری مینویسی؟ هومن پوزخند زد:
- گناه خودت رو پای خودت نوشتم ! فکر و ذهنت مال خودته ولی اگه‌بخوای از به تفکر مریض پشتیبانی کنی میفهمم آدمی نیستی که منبخوام باهاش زندگی بسازم!
- به اعظم و غرورش برخورد کرده بود . به چه جرأتی با او اینطور حرف میزد ؟

چشمهای هومن به صورتش خیره شده بود . منتظر جواب بود . اینبار حتی هامون هم ساکت شده بود . چشمه ی اشک اعظم جوشید: - به همین راحتی میخوای همه چی رو تموم کنی ؟

هومن آن لحظه احساس نفرت میکرد . از پدرش ، از ذبیح و از مهممتر از انتخاب خودش که اعظم باشد ! چطور نفهمیده بود که اعظمیتواند تا چه اندازه خودخواه باشد...

- از اینم راحت تر!

اشک گونه های اعظم را نمناک میکرد . هومن دهان باز کرد:

- هیچ وقت فکر نمیکردم این حرفو بزنی اما الان میگم ... انتخاب کن.

یا من یا ذبیح!

اعظم ماتش برد . ذبیح پدرش بود ... چطور میتوانست انتخاب کند ؟ باز هم غافل از احوال شاران شد . نگاه هامون چرخ خورد و رویشاران ماند . به سمتش قدم برداشت و کنارش نشست . دستش را دورشانه ی شاران حلقه کرد. اعظم به حرف آمد:

- امروز منو از بابام جدا میکنی معلوم نیست بعدا بخوای چیو از مگیری. فکر نمیکنم انتخابم تو باشی!

هومن چند لحظه به صورت اعظم خیره ماند و بعد سر تکان داد.
همانطور که عقب عقب میرفت گفت:

- خوب شد زود شناختم.

از خانه ی شاران بیرون زد . هامون متوجه حال خراب هومن بود.

ترسش از وقتی بود که دوباره حمله ی عصبی بگیرد! رو به شارانگفت:

- تو حالت خوبه؟

شاران سر تکان داد. هامون از جا بلند شد:

هومنو سلامت به جا برسونم برمیگردم پیشت. باشه؟

شاران باز هم تنها جوابش سر تکان دادن بود. هامون که از خانبهیرون زد اعظم روی یکی از مبلها نشست و با صدای بلند به گریهافتاد. شاران خیال نداشت آنجا بنشیند و به گریه های اعظم گوش دهد. از جا بلند شد. خواست به سمت اتاقش برود که صدای اعظم را شنید:

- فکر میکنه من مقصرم ... احمق!

شاران خواست از کنار حرفهای اعظم رد شود. مثل همیشه. اما قلباز او ناراحت شده بود. انگار که آن دختر بچه ی کوچک و مهربانیکه شاران را فراری داده بود یک جایی در وجود اعظم گم شده بود.

دیگر هیچ اثری از آن آدم نبود. شاران نرفته بر گشت. اعظم با اینحرکت شاران سرش را بالا گرفت و به او خیره شد. اشک در چشماعظم حلقه زده بود. شاران که آنقدرها بدجنس نبود که ضربه ایکاری به خواهرش بزند. مردد بود. بین رفتن و ماندن. مردد بود کهبگوید هر چه در دلش مانده یا نه ... اعظم بار دیگر لب باز کرد:

- هیچکس نمیفهمه که یکی دیگه گناه کاره. نه ذبیح!

این حرف را که زد شاران بی طاقت تر از قبل شد. با صدایی که بینهایت خونسرد و آرام بود لب باز کرد:

- هومن به خاطر ذبیح نرفت.
لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه داد:
- هومن به خاطر خودت رفت . تو مقصری چون فکر میکنی ذبیح بیگناهی . به خاطر تفکر
احمقانه ی تو رفت!
- هنوز هم خونسرد بود . چیزی که برای اعظم عجیب به نظر می آمد.
حرفهایش با لحن و صدای خونسردش هم خوانی نداشت ! باز هم
شاران بود که سکوت بینشان را شکست:
- من باور دارم هنوزم اون دختر کوچولویی که به من کمک کرد تا از اون منجلاب بیرون
پیام یه جایی تو وجودت هست . اما اینی که الانهستی واسم غیر قابل تحمله . نه میتونم درکت
کنم و نه میخوام حرفاترو بشنوم . نه حتی این بار میتونم کوتاه پیام و جواب زبون درازیاتوندم.
اعظم از جا بلند شد . انتظار داشت حالا که حالش خراب است شارانکمکش کند . شاران مثل
همیشه حواسش به او باشد. که باز هم مثلهمیشه حتی اگر زنده ترین حرفها را به رخش
کشید باز هم خواهریکند . اما شاران بریده بود.
از خودخواهی اطرافیانش که سعی کرده بود
با وعده ی پول و زندگی و آسایش نزدیک خودش نگه دارد و تبدیل بهباج بده ی تمام وقت
شده بود خسته به نظر میرسید . دوست داشتهمان
لحظه اعظم را از زندگی اش خط بزند . خیلی آسان ... به همان اندازهکه اعظم یاد گرفته بود
همه را خط بزند ، حذف کند و به روی خودش نیاورد که شاران خواهرش ، هم خوش ، سنگ
صبورش است!

سکوت بینشان کمی طولانی شده بود . شاران اما باز هم لب باز کرد و حرف آخرش را زد:
- فکر کنم بهتره دیگه بری.

اعظم در هم شکسته بود . هنوز هم از به هم خوردن ارتباط اش با هومن گونه هایش خیس بود . به نظرش شاران بی انصاف ترین آدمزمین بود!

اما مغرورانه چنگی به روسری اش زد و کوله اش را هم برداشت.
شاران دستهایش را روی سینه حلقه کرده و نگاهش میکرد . آنجا خانهاش بود ، محیط امن خودش . اگر نمیخواست اعظم را ببیند مجبور نبود کوتاه بیاید ! میتوانست راحت بیرونش کند!

- یادت باشه چی گفتی!

حرف اعظم یک جوری شبیه به دست و پا زدن میماند . انگار که باحرفش دوست داشت شاران منصرف شود . اما چشمهای یخی شارانکه به صورتش خیره مانده بود به او فهماند این بار قرار نیست قدمیه سمتش بردارد.

دقیقه ای بعد صدای به هم خوردن در خانه آمد و شاران ماند با تمامحس بد لعنتی اش !
شاران ماند و حرص رفتار ذبیح ، شاران ماند و خاطره ی نگاه های صدر . نفهمید چه شد که دستش به سمت مجسمهی قیمتی گوشه ی سالن رفت و آن را با تمام قدرتی که داشت رویسنگهای خانه پرت کرد . صورتش از حرص به قرمزی میزد.

نفسهایش به شماره افتاد . رگهای پیشانی اش متورم شده بود . روی دوپا سقوط کرد و مشت به زمین کوبید . سعی میکرد با مشتیهایی که بهزمین میکوبید حرصش را خالی کند که تبدیل به اشک نشود. تمام اینسالها با خودش نجنگیده

بود که حالا با یک تلنگر مثل دختر بچه ها به گریه بیفتد! گریه ضعفش بود!
گریه اش خوشحالی ذبیح بود! گریه اش پیروزی دشمنانش بود.

ضربه ها را محکم و محکم تر میزد. تا جایی که ندانسته، نفهمیده دستش روی تکه ی شکسته ی مجسمه فرود آمد. آنقدر محکم که صدای "آخ" گفتنش در خانه پیچید. دست راستش را بالا آورد و بادیدن رد خون که از کناره ی دستش شروع شده و تا ساعدش آمده بود به خودش آمد. نگاهی به وضعیت نا به سامان خانه اش انداخت. باخودش زمزمه کرد:

- اینجا چقدر به هم ریخته!

بی اراده از جا بلند شد. بی توجه به سوزش دستش جارو آورد و چند دقیقه ای با شکسته های مجسمه سر و کله زد. وقتی خیالش از بابت تمیزی خانه اش مطمئن شد دوباره به یاد دستش و سوزشی که قصد آرام گرفتن نداشت افتاد. اما صدای زنگ خانه باز هم حواسش را پرت کرد.

نفسهای عمیق کشید و به سمت در رفت. هامون انتظارش را میکشید.

در را باز کرد و منتظر ماند تا وارد شود. اولین چیزی که به چشمهامون آمد همان رد قرمز جاری شده تا ساعد شاران بود. نگران شد:

- دستت چی شده؟

نگاه شاران باز هم به ساعدش افتاد. سریع زمزمه کرد:

- هیچی... مجسمه شکست...

هامون اجازه نداد حرفش را کامل کند:

- همینجوری داره خون میاد.

سریع او را به سمت سرویس بهداشتی برد. دستش را بررسی کرد و وقت مطمئن شد تکه‌ی شکسته‌ی مجسمه وارد زخمش نشده است بادقت زخمش را شست و دستش را پانسمان کرد. تمام مدت ساکت بود و با ابروهای در هم نگاهش به دست شاران بود. کارشان که تمام شد پرسید:

- چجوری شکست؟

شاران نگاه دزدید. آرام و نامطمئن زمزمه کرد:

- داشتم رد میشدم دستم بهش خورد..

هامون نگاهش کرد. از آنهایی که انگار میدانست در دل شاران چه خبر است. با این وجود حرفش را قبول کرد و سر تکان داد. شارانبی رمق روی مبل نشست. احساس میکرد تمام چیزهایی که او را به خانواده اش پیوند میداد از دست داده است. آخرین امیدش اعظم بود که همیشه برایش بماند. اما انگار که اشتباه فکر میکرد.... نه او میماند و نه رباب.... هامون به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی از آب پر کرد و به سالنبرگشت. آن را مقابل شاران گرفت:

- بخور یکم آرومت میکنه.

- آروم

- باشه آرومی. ولی بخور.

شاران بی حوصله لیوان را از دستش گرفت. هیچ کدام حرفی از

دقایقی قبل نزدند . هیچ کدام به روی هم نیاوردند که چه طوفانی را از سر گذرانده اند. هامون کنار شاران جا خوش کرد و نفسش را بیرون فرستاد . شاران لیوان نیم خورده را روی میز گذاشت و بدونحرف دراز کشید و سرش را روی پای هامون گذاشت . همین کهپلکهایش را بست انگار که آرام شد . دست هامون نرم میان شرابیهایش به رقصدر آمد.

کاش هیچ وقت مجبور نشود ناراحتی شاران را ببیند . کاش هیچ وقتغمگین نباشد. با حرکت انگشتهای هامون حالش بهتر شد . در همان حال زمزمه کرد :

- امشب نریم مهمونی.

هامون هم مثل شاران به آرامی لب زد:

- نمیریم.

- با هم فیلم ببینیم.

- چه فیلمی ؟

- فیلمش با من پاپ کورنش با تو.

هامون جواب داد:

- باشه . الان یکم استراحت کن.

شاران خوابید . عمیق ترین و بهترین خواب عمرش . انگار کهبالاخره با حرفهایی که به اعظم زده بود کمی حس و حالش بهتر شدهبود . کمی بار ناراحتی هایی که سالها با خودش همراه داشت گم شدهبود.

چرخي مقابل آينه ي قدي آرايشگاه زد . پيراهن سفيد آستين بلند تنكرده بود كه يقه ي بسته داشت . شالش را به زيباترين شكل ممكن دور

موهايش بسته بودند و آرايشش آنقدر نامحسوس بود كه اصلا آنق درهايه

چشم نمي آمد . اما زيبا ترش كرده بود . لباسش را دوست داشت چونانتخاب هامون بود . هنوز هم گاهي بحث ميكردند اما نه به قهر

ميكشيد و نه جنجال . حرف ميزدند و همه چيز را حل ميكردند . با همم تفاوت بودند اما ياد گرفتند كه با تفاوتهاي هم کنار بيايند و همدیگر راقبول كنند . خط قرمزهايشان را مشخص كردند و قول دادند لحظه اياز آن رد نشوند .

هامون دنبالش آمد . با همان كت و شلوار و كراواتي كه شاران برايانتخاب كرده بود . با دیدنش صورتش از هم باز شد . لبخند رويلبهايشان نشست و اول از همه هامون بود كه به حرف آمد:

- واقعا اين لباس زشته رو تنت كردی ؟ من گفتم يه چيزی بخرم كهپوشي!

شاران پر حرص مشتى به بازوی هامون كوييد:

- منو مسخره ميكنی !؟

- نكن تيپم خراب شد .

كتش را صاف كرد و خنديد:

- چطور شدم ؟

عالی شده بود . چشمهای شاران برق میزد اما حالتی شبیه به بیعلاقگی به صورتش داد و گفت:

- ای ! بدک نیستی.

هامون زمزمه کرد:

- انتخاب خودتم هر چی بگی مثل تف سر بالاست!

شاران ابرو در هم کشید و هامون به خنده افتاد . فیلمبردار گفت:

- خانوم زرمجو بخندید لطفا.

هامون اشاره کرد:

- خانوم زرمجو با شمان . بخند عزیزم تا داماد پشیمون نشده!

- جراتشو نداری پشیمون بشی!

با هم سوار ماشین هامون شدند و به سمت تالار راه افتادند . مراسمهمانطور شد که شاران میخواست . جمع صمیمی و کوچکشان دور همنشستند . تمام شب کارن و کیان با حرفها و

کارهایشان همه رامیخندانند و این بین کیان بود که نگاهش مدام با نگاه هانیه ی

خندانگرمه میخورد و چشمهای هامون بود که کیان را غافلگیر و سر به زیر میکرد. شاران

اشاره کرد:

- کاریش نداشته باش بنده خدا رو!

- زیادی شیطونه . شیطنتش رو کم کنه تا ببینم بهش خواهرمو بدم یا نه

!

- فقط بهش زیاد سخت نگیر.

هامون خندید:

- قول نمیدم.

هر سمت که نگاه میکردند صورتهای خندانی بود که برایشان آرزوی خوشبختی داشتند. این بین اعظم و هومن بودند که تم ام م دت ن ه ب ا همحرفی زدند و نه سلام و احوالپرسی کردند. شاران خیال میکرد که ش اید دوباره آنها هم کنار هم قرار بگیرند اما انگار اشتباه میکرد.

تصمیمشان برای جدایی کاملاً جدی بود!

ساعت از ۱۲ گذشته بود که بالاخره مهمانیشان تمام شد. مهمانها عروس و داماد را تا خانه ی جدیدشان همراهی کردند و وقتی دوباره ب هدو نفره های خودشان رسیدند هامون کراواتش را باز کرد و گفت:

- خب! داشتی چی میگفتی دم آرایشگاه؟ که من بدک نشدم هان؟ شاران در حالی که شالش را از سر باز میکرد گفت:

- دروغ که نگفتم!

هامون خیزی به سمت شاران برداشت و قبل از آنکه بتواند فرار کند او را گرفت. نگاهش را به لبهای او دوخت و زمزمه کرد:

- من زشتم؟

- آره. شبیه دیوی!

- فعلاً که امشبه رو تو چنگال آقا دیوه گرفتار شدی!

- من فکر کردم آخر شب طلسم میشکنه و تبدیل به پرنس زیبا میشی!

- کی از پس زبون تو بر میاد آخه ؟
 - هیچ کس!
 - بالاخره منم یه کارایی بلام که زبون درازا رو تنبیه کنم .
صدای هیجان زده ی شاران می آمد:
 - هیچ کاری نمیتونی بکنی!
 - حالا میبینیم فردا صبح زبون کی کوتاهه!
- دو نفره هایشان تازه آغاز شده بود و خانه ی آرامششان همان جایی بود که هر دو کنار هم زیر یک سقف نفس میکشیدند...

پایان - آبان ۱۳__